نام کتاب : همسایه من

نویسنده : شایسته بانو

« کتابخانه مجازی تک سایت »

wWw.TAK-SITE.IR

..
طرفای ده صبح بود که با صدای زنگ ساعت گوشیم از خواب پاشدم یک کش و قوسی به بدنم دادم و زنگ و قطع کردم دیدم دارم یک نگاه به عکس خودم و محمد که روی پاتختی بود انداختم پیش خودم گفتم حتما باز دیشب دلش برام 12 sms تا میطد sms تگ شده آخه از بعد از نامزدیمون هر وقت دلتنگ میشد شبا که میخوابیدم واسم از دلتنگیاشو آیندمون مینوشت و رو خوندم یهو تمام تنم یخ کرد دلم گواه sms تا بقول خودش هر وقت صبح پاشدم با خوندنشون انرژی بگیرم..با ذوق اولین رو که باز میکردم قلبم کند و کند تر میزد آب دهنم خشک شده بود حتی صدام در نمیود .. بغض چنگ sms بد میداد هر انداخته بود به گلوم.. محمد گفته بود به دلایلی منو نمیخواد .. گفته بود ناراحت نشم .. گفته بود من آرزوی هر پسریم و اشکال از رو زدم و صدایی call اونه و اونه که لیاقته منو نداره ...دلم میخواست گریه کنم ولی جون گریه کردنم نداشتم سریع دکمه ی که تو گوشم پیچید انگار ناقوس مرگم بود ... شماره ی مشترک مورد نظر در شبکه موجود نمیباشد .. حالم غیر قابل توصیف بود..منو محمد که یه زمانی همه ی دوستامون خوشبخت ترین زوج میدونستن.حقش نبود اینجوری بشه اونم درست وقتی که با هزار مصیبت رضایت خونوادهمون جلب کردیم و نامزد شدیم...این حقم نبود .. احساس کردم تمام اتاق دور سرم میچرخه .. ...حتی جون نداشتم مامان یا کتی رو صدا کنم....یه آن فقط از جام بلند شدم و دیگه چیزی نفهمیدم

فصل یک

تقریبا 4 ماهی از اون صبح کذایی میگذره .. اون روز صبح مامان به هوای اینکه بیدارم کنه میاد توی اتاقم و و میبینه وسط اتاق بیهوش افتادم و هر کاری میکنه بهوش نمیام خلاصه با کمک کتی خواهرم دوباره منو رو تخت میکشونن و زنگ میزنن اورژانس و پزشک اورژانس بلافاصله با تشخیص شوک شدید روحی منو منتقل میکنه به بخش اعصاب یکی از بیمارستان های مطرح شهر با پیشنهاد بابا با محمد تماس میگیرن که هم در جریانش بگذارن هم اینکه شاید دلیل بیهوش شدن من رو بدونه که اونام دقیقا با همون چیزی که من مواجه شدم مواجه میشن یعنی خط از شبکه خارج شده ی محمد . این وسط فقط کتی به ذهنش میرسه که های sms های گوشی یا کامپیوترم چیزی پیدا شه که کلید این معما باشه و دلیل این شوک روشن بشه که با sms شاید توی محمد مواجه میشه و تقریبا همه چیز براشون روشن میشه بعدها فهمیدم توی مدت بیهوشیه من پدرم به هر دری میزنه تا ردی از محمد و خونوادش پیدا کنه .. دم خونشون میره که همسایشون میگه سه روز پیش بدون گذاشتن آدرس یا شماره تلفن از اینجا نقل مکان کردن .به نمایشگاه ماشین عموش میره که نوچه های عموش بابای نازنینمو از مغازه بیرون میکنن خلاصه دلیل رفتن ناگهانی حمد برای من و تک تک اعضای خونوادم یه معما میشه ... منم که تقریبا بعد از دو هفته از بیهوشی در اومدم با حال زارم با تک تک دوستاش تماس گرفتم و متاسفانه هیچکس هیچ خبری از اون نداشت ..انگار محمد یه قطره آب بود و توی زمین فرو رفته بود...از اون روزا هر چی بگم کم گفتم ... از همه درد آورتر بی خبری بود .. اینکه دلیل رفتن یه عزیز رو ندونی...چندین زدم که لا اقل بگه چرا چی شده و ...نامردی بود فاصله ی بین خوشبختی و بد بختیت فقط e-mail دفعه بهش باشه..محمد جوری رفت انگار از اول اصلا نبوده ..ولی خدارو شکر از اونجایی که آدم قوی و خودداری بودم تا حدودی sms یه تونستم کنار بیام ولی حرف حدیث های آدما گاهی بد جور دلمو میسوزوند ... اینکه خالم آروم به مامانم بگه نکنه عیب و ایراد از

کیانا بوده و من ناخواسته بشنوم .. اینکه دوستام با یه حالت دلسوزی همراه با هزارتا شک و تردید نگام کنن.. خلاصه .. دو ماه دیگه به همین منوال گذشت و توی اون روزها تنها خبر خوبی که تونست تا حدودی حال و هوای منو عوض کنه ..خبر قبولیم تو مقطع فوق لیسانس معماری توی یکی از بهترین دانشگاههای تهران بود .. با اینکه لیسانسم رو هم توی بهترین دانشگاه شهرمون شیراز گرفته بودم ولی تهران عکسای عروسی اون با دختر همون عمویی که پدر منو از در مغازش بیرون کرد بود..بعد از دیدن اونا دوروز خودمو توی اتاق حبس کردم و توی اون دوروز برای اولین بار توی مدت گریستم از ته دل بعدشم با اراده تمام وسایل و عکسها و چیزایی که از محمد داشتم و توی یه گونی ریختم و دادم دست بابا تا اونجور که خودش صلاح میدونه از بین ببرتشون ...محمد دیگه تموم شد و خوشحال بودم که هنوز بینمون اتفاقی نیوفتاده شاید قسمت این چنین بود و شاید بقول مامان بزرگم صلاح من در این بود و یه آزمایش الهی بود..بهر حال تمام اینها مقدمه ای همیشه برام یه آرزو بود ..بعد از اون هم به ای از محمد دریافت کردم که بکل آب پاکی رو رو دستم ریخت و همه چی برام روشن شد یه ایمیل e-mail فاصله ی دو روز بدون متن که فقط بود برای چیزی که قرار بود از این به بعد اتفاق بیفته و زندگیه منو دستخوش تغییراته بزرگی کنه

****

فصل دوم

جلوی آینه وایساده بودم و داشتم به صورتم نگاه میکردم .. چقدر توی این چند ماه لاغر شده بودم زیر چشمام گود افتاده بود به موهام که عین یه چادر مشکی دورمو گرفته بود نگاهی انداختم هیچوقت از سر شونم بلند تر نشده بودن و الان تقریبا تا وسطای .. شونم رسیده بود .. بنظرم بیشتر بهم میومد

.. با خودم زمزمه کردم کیانا؟ به خودت بیا .. قوی باش دختر .. خدا بزرگه

با این حرف توی دلم یه نسیم خنکی پیچید ... رفتم سمت دستشویی و وضو گرفتم از دستشویی که اومدم بیرون کتی در و باز کرد.

خندید گفت : وضو گرفتی واسه ی نماز؟

..به نشانه ی بله آروم سرمو تکون دادم

.. گفت : باشه کیانا جونی بعد نمازت برو بالا توی اتاق بابا , کارت داره ...فکر کنم واسه آبجی جونی خوشگلم نقشه ها کشیده آروم بغلش کردم .. زیر گوشش گفتم به خوشگلیه تو که نیستم جغله ..هنوز 20 سالت نشده پاشنه ی خونرو از جا کندن این خاطر خواهات ...

...محکم تر بغلم کرد و گفت : واااای کیانا دلم برای شیطنتات شده قده یه عدس

..چشمام یهو غمگین شد و آروم نگامو دزدیدم..گفتم : بهم وقت بده کتی ..خودم میشم قول مردونه

آروم گفت :بهت ایمان دارم کیانا ... بهپعد بلند گفت : اهوی سفارش مارم پیش اوس کریم بکنا میگن دعای آبجی بزرگا میگیره

.

..با لحن خودش گفتم : ما مخلص شماییم

از در که داشت میرفت بیرون یه نگاه بهش انداختم .. چقدر واسم عزیز بود با اینکه سه سالی تفاوت سن داشتیم ولی همه ی جیک و پوکمون یکی بود ندار ..ندار بودیم ..و بر خلاف باطن یکی مون دوتا ظاهر کاملا متضاد داشتیم ... من قدم به زور 160 سانت میشد هیکل ظریفی داشتم و موهای مشکی با پوست سبزه که از خانواده ی مادریم ارث داشتم با گونه ی برجسته ولبای قلبی شکل که زینت بخششون یه چال گونه کنار لپ چپم بود و هر وقت میخندیدم خودنمایی میکرد و ابرو و چشم مشکیه تیله ای که از بابام به ارث برده ام و به قول مامان نوشین: هر وقت بهم خیره میشی یاد نگاه های محسن میفتم ....بر خلاف من ,کتی قد بلند و درشت با پوست سفید و موهای خرمایی روشن که تا دم کمرش بود, همه میگفتن به مامان بزرگ پدریم رفته و بر عکس من چشمای سبز تیره اش رو از خانواده ی مادریم ارث داشت و در کل جز خوشگل ترین دخترای فامیل محسوب میشد و واقعا هم لوند بود درست بر عکس من که از بچگی عین پسرها بودم .با این فکرا یه خنده ی محو رو لبم نشست و با گفتن الله ..اکبر نمازمو شروع کردم

... بعد نماز با یه آرامش عجیبی رفتم بالا سمت اتاق بابا محسن .. آروم در زدم .. که از اتاق صداشو شنیدم

مثل همیشه گفت : جان بابا تویی؟

رفتم تو و با خنده گفتم : آخه از کجا میفهمین ؟ ب

ا مهربونی از زیر عینکش نگام کرد و گفت : آخه توی این خونه فقط تویی در این اتاق رو میزنه بعد وارد میشه مامانت که سروره ... در زدن نمیخواد کتیم که عین

همون موقع بود که کتی با یه سینی چایی پرید تو اتاق با خنده گفت : نه بابا بگو عین ؟؟؟؟ بابام با خنده گفت : گوش وایساده . بودی فضول ؟؟ عین اجل معلق عین جن.. همینه دیگه سکتمون دادی دختر

کتی با اشاره به سینی چای گفت : بیا و خوبی کنه بده نخواستم بذارم گلوتون خشک شه؟ بابا آروم گونشو بوسید و گفت : دستت .... درد نکنه بابا البته اگه به بهانه چایی نیومده باشی فضولی

کتیم خودشو به مظلومیت زد و گفت وا ؟ بابا منو فضولی ؟

با این حرفش منو بابا بلند زدیم زیر خنده خودشم مثلا ناراحت شده بود ولی میخندید .. آخه کل فامیل میدونستن کتی ذاتا فضول !!!!! که نه ولی یکم کنجکاوه

بابا رو به من کرد و گفت : کیانا ...بعد از اینکه خندیدم وچایی خوردیم کتی به هوای بردن سینی منو بابا رو تنها گذاشت و رفت جون میدونم سه روز دیگه موعد ثبت نامته..واسه ی همین پس فردا عازم تهرانیم شب رو هتل میمونیم و صبح که ثبت نامت ..کردیم میریم خونه ای رو که از چند وقت پیش به یکی از دوستام سپردم رو برات قول نامه کنیم

با تعجب به بابا نگاه کردم و گفتم : مگه نمیرم خونه ی عمو اینا؟

بابا در کمال خونسردی گفت : نمیخوام کسی بدونه تو رفتی تهران ... نمیخوام کسی سوال پیچت کنه یا زخم زبونت بزنه مردم

عادت دارن زود قضاوت کنن ..بعدشم یه ماه دوماه نیست حرف دوساله دوست ندارم سر بار کسی باشی .. بعدم انگار که با ..خودش حرف میزد زیر لب گفت : تازه توی این چند وقت دوست و از دشمن شناختم

بابا راست میگفت توی این چند وقته همه به نوعی فقط نیش و کنایه زدن و مامان یا به نحوی بابا رو چزونده بودن..بر خلاف همه از دو تا خاله ام تا سه تا داییام و زناشون و عموم و زن عموم فقط نمک رو .. تصور اینکه خانواده مرهمین روی زخمامون زخممون پاشیدم..حتی با اینکه مامان سعی میکرد من بویی نبرم ولی بازم از نگاهها و پچ پچا میشد فهمید حرفم شده نقل مجالس .. از اینکه میدیدم پدرم اینقدر منو خوب درک میکنه چشمام پر اشک شد و با بغضی که تو صدام بود گفتم : بابا نمیدونم چجوری ..ازتون تشکر کنم

بابا آروم سرمو به سینش گرفت و گفت : تا وقتی من هستم نباید اشک تو چشمات بشینه الانم برو ببین برا سفرت چیا میخوای که قراره دو سال از اینجا دور باشی و روی پای ودت وایسی دوست دارم بشی همون کیانای قوی قدیم .. در ضمن یه خبر خوب ..دیگم دارم که به شرط یه بوس بهت میگم

..با ذوق سریع گونه ی بابا رو بوسیدم و گفتم بگو بابا

گفت : به یکی از دوستام که از هم دوره ای های قدیمم عست سپردم یه کارم در ارتباط با رشتت برات دست و پا کنه تا بصورت پاره وقت روزایی که دانشگاه نداری بری سره کار و بقول معروف یکم دست به آچار شی هم واسه آینده ی شغلیت خوبه همم ..اینکه از وقتت به حو احسن استفاده میکنی

با شنیدن این حرف جیغ کوتاهی کشیدم و بلند شدم شروع کردم بپر بپر .. باورم نمیشد بابای گلم فکر همه چی رو کرده بود ..ولی یه لحظه به خودم اومدم و گفتم بابا ؟ به نظرت از پس تنها زندگی کردن بر میام نمیشه مامان یا کتیم

وسط حرفم پرید گفت کتی که درس داره مامانتم تمام زندگیش شوهرش و یه بچه ی دیگش که از تو کوچکتره اینجاست اونم راضی باشه من اجازه نمیدم بیاد تو باید رو پای خودت وایسی ...اینکار دارم میکنم تا بفهمی وقتی شکست خوردی چجوری دست به زانو بزنی وبا یه یا علی از جا بلند شی..میخوام از شکستت درس بگیری دیگه زود به آدما اعتماد نکنی و تمام اینا موقعی به ..فعلیت می رسه که روی پای خودت وایسی

الانم برو که باید کلی حساب کتاب کنمو برنامه ریزی..بازم ازش تشکر کردم و از اتاق اومدم بیرون .. با هزار تا فکر و خیال و ...دلواپسی ..باید خودمو همه جوره آماده میکردم

****

روز حرکت رسید..بابا خودش زحمت توضیح دادن کل ماجرارو برای مامان و کتی بعهده گرفت و با تمام دلگرمی هایی که بهشون داده بود هنوزم نگرانی تو چشم های مامان نوشین موج میزد. ولی در عوض کتی هی نیشگونای ریز می گرفت منو و می گفت : ای پدر صلواتی دیگه کویته کویته دیگه بعدم غش غش می خندید و در جواب خودش میگفت : نه بابا .. بابام می دونه تو

با همه ی شیطنتای ذاتیت درکل بی بخاری..از حرفاش خندم .. گرفت ولی میون خنده یه بغض بدی تو گلوم نشست ...چقدر دلم برای عطر تن مامان نوشین و شیرین زبونیای کتی تنگ میشد بعد از اینکه همه ی سایل رو پشت ماشین و صندوق عقب جا دادیم مامان آروم منو کشید تو بغلش و طبق معمول به آیـت الکرسی زیر لب زمزمه کرد از لرزیدن صداش حین خوندن معلوم .. بود داره گریه میکنه..واسه ی همین بغض منم ترکید

کتی ام بغض کرده بود ولی بازم دست بر نمیداشت میگفت هرکی ندونه فکر میکنه مجلس ترحیمه آخی جوون خوبی بود ناکام ..از دنیا رفت بابا ول کنید این حرفارو باید واسه ی من گریه کنید این که داره میره صفا .. بیخودی داره اشک تمساح میریزه مامان میون گریه از حرفای یه ریز کتی خندش گرفت گفت : امان از زبون تو آخر با این زبونت هم منو بیچاره میکنی هم خودتو.. توی این موقعیتم ول کن نیستی مادری نه؟؟؟

..کتی سر و گردنی تکون داد و با عشوه گفت : بگو ماشا.. همین موقع هاست که تفاوت ها احساس میشه

یادت نره میدونم پرونده ی همه زیر emailاینبار من کتی رو کشیدم تو بغلم و .. گفتم : تفاوت خوب اومدی .. هر شب زنگ ...بغلت پس منتظر اخبار داغ داغ هستما

.. کتی غش غش خندید گفت خیالت راحت سر خط با تلفن مشروح و با ایمیل خدمتت ارائه میدم بی کم وکاست

خلاصه میون گریه و خنده بالاخره خداحافظی کردیم و من بهمذاه بابا عازم تهران شدیم .. به محض اینکه ماشی از سر کوچه پیچید احساس دلتنگی به همه ی وجودم چنگ انداخت برای خنده های تی صدای ذکر گفتن های مامان عطر بهارنارنج توی حیاط..بابام که انگار حالمو فهمیده بود رو بهم کرد و گفت : دیشب از چراغ روشن اتاقت فهمیدم تا صبح نخوابیدی صندلیو با تکون دادن سر ازش تشکر کردم و چشمامو رو هم ..بخوابون و یکم استراحت کن بابا جون.. روزای پر زحمتی پیش روته گذاشتم..توی افکار و دلتنگیام غوطه ور بودم که نفهمیدم کی خواب رفتم.وقتی بیدار شدم تقریبا طرفای کاشان بودیم .. بعد از خوردن ناهاری که مامان برای تو راهمون تدارک دیده بود مسیرمون رو به سمت تهران ادامه دادیم.نمیدونم چرا تمام مدت راه فکرم مشغول بود بابا محسنم که متوجه شده بود دارم به نحوی سعی میکنم با شرایط جدید کنار بیام حرفی نمیزد و سکوت .کرده بود

وقتی رسیدیم تهران بابا به سمت یکی از هتل های خوب که نزدیک دانشگاهمم بود رفت تا فردا صبح برای ثبت نام مشکل ..خاصی پیش نیاد

ساعت نزدیکای دو شب بود بابا خیلی وقت بود که بخاطر خستگیت راه و رانندگی بخواب رفته بود ولی من کلافه از این دنده به اون دنده میشدم..نزدیکای اذان صبح بود بدون اینکه چشم رو هم گذاشته باشم پاشدم وضو گرفتم و نماز خوندم .. توی راز و نیاز با خدا فقط یه چیزی و واسه ی خودم خواستم , اینکه توی ای دو سال بتونم روی پای خودم وایسم و تواناییهامو به بابا نشون ..بدم وتوی درس و کار موفق بشم و بگوشه ای از محبتاشون رو جبران کنم

ساعت طرفای 7 بود بابارم بیدار کردم .. و بعد از خوردن صبحانه طرفای 8 که نوبت ثبت نامم بود دانشگاه بودیم ..کل کارای دانشگاه 45 دقیقه بیشتر طول نکشید ..طبق برنامه ی دانشگاه دوروز بیشتر کلاس نداشتم ... شنبه ها و دوشنبه ها از 8 تا 3 یعد از ظهربرنامه ی خوبی بود بقول بابا 4 روز هم برای کار یک روزم یعنی جمعه ها رو برای استراحت و درس اختصاص میدادم.

ساعت طرفای 9 بود که به سمت دفتر املاکی که صاحبش دوست بابا بود برای نوشتن قول نامه وقتی رسیدیم یه انوم یه آقای مسن اونجا بودن که یکی صاحب دفتر املاک بود و دیگری صاحب سوئیتی که قرار بود بابا برام بخره ...نمیدونم چرا ولی زن مسن و نگاهاش اصلا به دلم نشست بخصوص که تا نشستیم گفت اگه آشنایی شما با آقای سخاوت تعریف ها ی ایشون از دختر خانومتون نبود محال بود اون خونه رو به دست یه دختر مجرد می دادم.. بابا هم در کمال آرامش گفت : حرفای شما کاملا متین دوره زمونه بدی شده و نمیشه به هر کسی اطمینان کرد ولی من خیال شمارو از طرف دخترم راحت میکنم کیانای من دانشجوی فوق دانشگاه ... رشته ی معماری .. وقتی بابا این حرف رو زد موجی از تحسین فقط برای چند صدم ثانیه توی صورت اون خانوم دیدم که زود جاشو به همون نگاه بی تفاوت و سرد داد .. بابا در ادامه گفت که من دوروز توی هفته دانشگاه میرم و 4 روزه ..دیگم قرار جایی مشغول به کار بشم که زحمت پیدا کردنشو آقای سخاوت کشیدن بره

نمی دونم چرا ولی وقتی بابا جمله ی آخر راجع به کار منو زد رو لبای این خانوم که بعدا خودشو فرخی معرفی کرد یه لبخند ...تمسخر آمیز نشست...بگذریم

****

قرارداد بسته شد ... و بابا در کمال سخاوت خونه رو بنام من قول نامه کرد دو سوم مبلغ خونه رو نقد پرداخت کرد قرار شد ما بقیم طی یک فقره چک بانکی طی یک هفته آینده به خانوم فرخی پرداخت کنه اونجوری کهمن از لابلای صحبت های این خانوم فهمیدم یک هفته ی دیگه برای همیشه عازم پاریس بود . قرار شد هفته دیگه درس همین موقع بغد از اطمینان از وصول چک کلیدها که نزد آقای سخاوت به امانت میمونند بهمون تحویل داده بشه.. در خلال حرف های خانوم فرخی متوجه شدم که سه تا پسر داره که دو تاشون سالهاست مقیم پاریس هستند و همونجام تشکیل خانواده دادن و فقط پسر کوچیکش شروین ایران مونده و البته الانم برای بستن یه قرارداد کاری به ترکیه رفته سوییتیم که ما از این خانوم خریداری کردیم مطلق به همین پسرش بوده و با رفتن خانوم فرخی پسرش به آپارتمان 400 متری ایشون که درست واحد روبری سوئیت من بود نقل مکان کرده و این خانوم برای اینکه تو پاریس در آمدی نداشته و از طرفی هم نمیخواسته سر بار دوتا پسر و عروسش باشه تصمیم به فروش این ملک کرده تا بتونه با پولش برای خودش توی کشور غریب خونه ای خریداری کنه. با شنیدن این حرف ها دوزاریم افتاد که این نگاه های غیر دوستانه و مشکوک از کجا آب میخوره و چرا این خانوم از اینکه داره آپارتمان رو به مجرد واگذار .میکنه ناراحته و دلیل اصلی راضی شدنش رو هم نیاز مالی و کمبود وقت بیان کرد

بهر حال از حرفاش حس ناخوشایندی بهم دست داد.. انگار قرار بود من پسرشو از راه بدر کنم و با یه سیب سرخ از بهشت برونمش.. بقول کتی : نی که پسرام عینه نوزاد پاک ومعصومن .. با این فکرا با خودم عهد بستم اگه پسرش از زیبایی عین برد پیت و از نجابت عین عیسی بن مریم بود تا اونجایی که ممکن باهاش روبرو هم نشم چه برسه سلام و علیک همسایگی البته بعدش پیش خودم فکر کردم اگه این بابام عین مادرش گوشت تلخ باشه که اه اه اصلا همسایگی رو بی خیال ..پیش خودم فکر کردم الان اگه کتی این افکار منو میشنید میگفت کیانا توام آب نمیبین ها ... شاید بعد از اون اتفاق این اولین بار بود داشتم یه پسری که حتی ندیده بودم رو سبک سنگین میکردم توی این عوالم بودم که آقای سخاوت با یه مبارک باشه ی بهمون شیرینی قول نامه رو تعارف کرد من ناخودآگاه با یک خنده شیرینی رو برداشتم ..توی همین حین متوجه نگاه خصمانه ی خانوم فرخی به خودم شدم.. لامصب چشماش عین لیزر بود انگار افکار آدمم میخوند با این تشبیه خودم لبخندم پررنگ تر شد و این همزمان

شد با تعارف شرینی از سوی آقای سخاوت بهش و اونم با یه لحن عصبی : نمیخورم .. قند دارم و روشو از من گرفت..بیچاره آقای سخاوت در حالی که شوکه شده بود از لحن خانوم فرخی عذر خواهی کرد و سر جاش نشست بلافاصه ام بعد حرف آقای کیفشو انداخت رو دوشش گفت خوب دیگه رنانده منتظرمه برم که هزار تا کار دارم امیدوارم هفته ی دیگه چکتون پاس شه خدا حافظ.

با رفتن خانوم فرخی به پیشنهاد آقای سخاوت برای بازدید ملک رفتیم ..آپارتمان توی یکی از مناطق شمال شهر بود و ته یک کوچه باغ قرار داشت که واقعا زیبا بود و الحق حرف آقای سخاوت که میگفت عروس این منطقست کاملا درست بود .آپارتمان به دلیل دوبلکس بودن واحدها از بیرون بنظر 4 ظبقه میومد و با توضیح آقای سخاوت فهمیدیم کلا سه واحد بیشتر نداره طبقه اول شامل یک واحد 500 متری که متعلق به یک خانوم و آقای مسن مقیم آمریکا ست و اونجور که سخاوت گفت معمولا 1-2 ماهی که در سال که برای بازدید اقوام میومدن اینجا ساکن میشدند و طبقه ی دو هم که آپارتمان 400 متری خانوم فرخی و سوئیت 45 متری من قرار داشت .وقتی وارد آپارتمان شدیم باورم نمیشد اینجا مال یه پسر بوده باشه..فوق العاده رنگ آمیزی شده بود .. طبقه ی اول آشپز خونه ی چوبی خوشگل سالن یاسی رنگ با پرده ها بنفش کمرنگ ..یه دستشویی با کاشی های زرشکی و طبقه ی دوم یه حال لیمویی کوچولو با یه اتاق خواب سرمه ای سفید و یه اتاق کرم آجری که کاملا نشون میداد که برای اتاق کار رنگ آمیزی شده همه و همه نشون از یه صاحب با سلیقه داشت..با دیدن این همه سلیقه کنجکاویم برای دیدن پسر خانوم فرخی بیشتر و بیشتر شد و اونقدر مو اطراف شده بودم که با حرف بابا که گفت : پسندیدی بابا از جام پریدم وب ا خنده گفتم : عاااالیه بابا.. خیلی ماهه ... نمیدومنم چجوری ازتون تشکر کنم..بابام در کمال سخاوت گفت : قابله تورو نداره ...تو ارزشت برام بیش از ایناست.. نمیدونم چند در صد آدما هستن که طعم حمایت پدرا نرو اونجور که باید میچشن ولی من همونجا تو دلم خدارو شکر کردم که سایه ی پدر به این خوبی بالا ی سرمه.. و جز اون چند درصدم.

به هر صورت بعد از بازدید از ملک بو گذاشتن قرار با آقای سخاوت برای دریافت کلید بابا بابا راهی هتل شدیم تا هم ناهار بخوریم همم لیست چیزایی که برای خونه میخوام رو بنویسم تا از فردا بریم دنبال خرید خیالمم از طری راحت بود که به شروع دانشگاه ده روزی مونده توی این ده روز میتونم جا بیفتم و همه وسایل آسایشی رو فراهم کنم.

فردای اونروز به اتفاق بابا رفتیم دنبال کارا خریدام شامل نیم ست شیری برای سالن یه تخت میز توالت سفید با روتختیه آبی کمرنگ برای اتاق خواب بعلاوه ی یه کتابخونه ی و میز تحریر و میز نقشه کشی چوبی برای اتاق کار که قرار بود اتاق مطالعمم باشه خلاصه گاز و یخچال و ماشین لباسشویی و اتو و جارو برقیو دو دست فرش شش متری..که قرار شد همه توی هفته ی آینده دم خونه ارسال بشه یا بیان نصبشون کنن..

یه هفته ام مثل برق گذشت و با تماس آقای سخاوت فهمیدن اینکه چک پاس شده قرار محضر و تحویل کلید گذاشته شد.

موقعی که رسیدیم محضر آقای سخاوت توضیح داد که گویا خانوم فرخی صبح زور بعد از حصول اطمینان از پاس شدن چک بلافاصله سندارو امضا کرده و ازون طرفم رفته فرودگاه بنابر این فقموده بود من پای برگه هارو امضا کنم.. با گرفتن کلید به پیشنهاد بابا یه حساب توی یه بانک نزدیک خونم باز کردم و بابا برای سه چهار ماهم مبلغی رو توش سپرده کرد و قرار بر این شد هر وقت به پولی احتیاج داشتم بابا به حسایم حواله کنه ..

عصر و فردای همون روزم همه ی وسایل اومر در خونه و با کمک بابا همرو چیدیم .. خوشبختانه خونه پرده داشت و گویا قبل از فروش همرو شسته وتمیز آویزون کرده بودن این باعث شد یه قدمم جلو بیفتیم و خونه ی جدید من از هر لحاظ آماده باشه طرفای نه شب یکشنبه بود و من از فرداش کلاسام شروع میشد که بابا من رو با یه دنیا دلتنگی و مسئولیت تنها گذاشت و عازم ..شیراز شد ...من موندم و شروعی دوباره... بدون اینکه بدونم آینده چه چیزی برام رقم زده

****

فصل چهارم :

دو هفته از مستقر شدنم توی خونه جدید میگذشت . تقریبا هر روز با مامان و کتی تلفنی حرف میزدمو از اوضاع اینجا براشون میگفتم. کلاسام از فردای روزی که بابا رفت شروع شده بود درس هام از همون اول سنگین بود و توجه زیادی رو می طلبید ولی بازم بخاطر کم بودن واحد ها سر جمع هفته ای 12-13 ساعت بیشتر وقتم رو نمیگرفت. با محله ام بیشتر آشنا شده بودم و این چند وقته تقریبا جاها ی که برای خرید منزل مناسب بودن و آزانس محله و .. رو پیدا کرده بودم. همه چی رو روال افتاده بود و تنها مشکلم خالی از سکنه بودن خونه بود .. با اینکه منطقه ی امنی بود و خود خونم مجهز به سیستم دزدگیر بود ولی باز هم شبا احساس بدی داشتم و با هر تقی از خواب میپریدم البته این موضوع رو به مامان اینا نگفته بودم نمیخواستم هنوز هیچی نشده دارم ترس رو بهانه میکنم..از طرفیم هنوز آقای سخاوت بابت کاری که قرار بود منو معرفی کنه تماسی نگرفته بود و همین باعث شده بود بیشتر روزا خونه باشم و توهماتمم نسبت به صداهای اطرافم بیشتر .. تا اینکه یه شب با صدای گرومپی از خواب پریدم..ایندفعه بر خلاف دفعه های قبل که یه جورایی مطمئن بودم توهمه اطمینان داشتم صدارو درست و واضح شنیدم بخاطر همین سریع با همون تاپ و شلوار خوابم دوییدم سمت در و با برداشتم یه چوب که از قبل برای دفاع شخصی کنار گذاشته بودم زدم از توی خونه بیرون و از پله های راهرو سرازیر شدم که صدای پایی رو که داشت میومد بالا رو شنیدم.. چشمتون روز بد نبینه تمام دل و جراتم یهو ته کشید و تمام بدنم یخ بست ,صدای ضربان قلبم رو به وضوح میشنیدم و توی این حین صدای پام هی نزدیک نر و نزدیکتر میشد با دیدن سایه ی یه مرد توی پیچ پلها تصمیم گرفتم فایم بشم ام درست همون موقع از حرکتم چوب دستم خورد به دیوار و صدا داد. با این صدا قدم های مرد تند تر شد و من که مطمئن بودم توان مقابله ندارم با تمام قوا شروع کردم دوییدن و بالا رفتن به پله ها که درست ئم پاگرد آخر احساس کردم یکی از پشت گرفتتم منم تعادلم بهم خورد و خوردم زمین در حالی که جیغ میزدم سریع برگشتم تا دوباره پاشم بدوام که سایه ی یه مرد بلند قد و چهارشونرو بلای سرم دیدم و این باعث شد دوباره جیغ بزنم وبا اینکارم خم شد رو من و دهنم محکم گرفت و با لحن عصبی گفت اینجا چه غلطی میکنی؟ بغضم گرفته بود باید یه کاری میکردم واسه ی همین شروع کردم لگد پرت کردن و توی یه لحظه دستشو گاز گرفتم وچون لاغر بودم از کنار ش در رفتم که با روشن شدن چراغ تونستم صورتشو ببینم به ظاهر و تیپش نمیومد دزد باشه در حالی که گره ابروهاش تو هم بود و داشت کف دستشو که گاز گرفته بودم نگاه میکرد با لحن عصبی گفت :

ازتون میشه بپرسم تو خونه ی من چه غلطی می کنین؟؟؟ -

با شنیدن این حرف دوزاریم افتا د که این پسر خانوم فرخی که از ماموریت اومده .. ولی خودمو نباختم با کمال پررویی چواب دادم :

شما توی خونه ی من چه غلطی میکنید اصلا شما کی هستید؟؟-

: با عصبانیت دو قدم سمت من برداشت و گفت

: من؟ بعدم انگار که دوزاریش افتاده باشه با لحن ملایم تری گفت-

..من مجد هستم پسر خانوم محد واحد 2 و شما؟ یادم نیماد توی این ساختمون خانوم جوان جیغ جیغو داشته باشیم-

..جمله ی آخر رو از قصد با غیظ و تمسخر ادا کرد

پیش خودم فکر کردم ... همم.. پس شروین مجد اینه .. بنازم خلقت خدارو ..الحقم تیکه ای بود ..قدی حدودا 185 به بالا موهای پر مشک چشم ابروی مشکی و پوست گندمی هیکلم که دیگه نگو .. توی تی شرت چسبون طوسی و شلوار خاکستریش بد ..جوری خود نمایی میکرد.. چهار شونه و عضله ای

: یهو با صدای بلند گفت

خانوم میشه بپرسم به چی اینجور زل زدین ؟ -

: ناخود آگاه جواب دادم

به شما-

: ولی بلافاصله به خودم اومدم و با دیدن قیافه ی متعجب و ابروهای بالا رفتش چشم ازش یرداشتم که با لحن خاص گفت

به چیه من؟-

: کلافه گفتم

به چی شما چی؟-

: اینبار ابروهاش توهم رفت و گفت

.. منو دست انداختین نصفه شبی ازتون پرسیم شما کی هستید و اینجا چی کار میکنید -

لحن کلامش خیلی بد بود از خود راضی و مستبد انگار داشت با خدمه ی خونش حرف میزدواسه ی همین در کمال خونسردی

: جواب دادم

باید به عرضتون برسونم این دختر بچه ی جیغ جیغو ساکن واحد روبروی شماست خواهشا از این به بعد اگه هوس کردین - !!!شب گردی کنید اینقدر سر و صدا راه نندازین و فرهنگ آپارتمان نشینی داشته باشید

: با عصبانیت تقریبا داد زد

چی؟؟؟ مگه اونجا فروخته شده؟؟ -

: منم در کمال آرامش و با لحنی که سعی میکردم تحقیر توش باشه گفتم -

!!بله می تونید با والده تماس بگیرید و بپرسید- -

در حالی که یه تا ابروشو میداد بالا یه نگا به من کرد و رفته رفته نگاهش رو پایین برد و روی سینه و سر شونه های من برای -

: چند ثانیه ثابت نگه داشت بعدم با لبخند مرموزی به چشام زل زد و گفت

بابت خونه ی جدید تبریک ... در ضمن شمام بهتره توی خونه ای که واحد روبروش یه مرد مجرده با لباس مناسب تری - ..بگردید

با این حرفش احساس کردم صورتم گر گرفت و بدون اینکه نگاهش کنم از پله ها سرازیز شدم ولی پشتم صدای خندهی - بلند و مردونشو شنیدم و اونقدر از دست خودم که بدون اینکه حواسم به ظاهرم باشه وایساده بودم و با یه مرد غریبه یکی بدو میکردم عصبی بودم که ناخودآگاه تمام عصبانیتم رو سر در خونه خالی کردم..محکم اونو بستم.. بعد پشت در تکیه دادم ..بغضم گرفته بود..ناخود آگاه چشمام پر اشک شد.. درست که توی خونواده ی بی حجابی بودم ولی تقریبا بزرگ و ک.چیکمون جلو ی غریبه ها این چیزارو رعایت میکردم .. از تصور اینکه مجد پیش خودش راجع بهم چی فکر میکنه موهای تنمم سیخ شد ..توی این افکار بودم که از پشت در صداشو شنیدم که گفت :

خانوم نینجاسلاحتو جا گذاشتی و به عنوان غنیمت جنگی مال من... بعدم نترس و در نرو من به جوجه خونگیا کاری ندارم و یه - ..قهقه ی بلند سر داد و در آپارتمانشو بست

نمیدونم چرا بغضم ترکید..اشکام بی مهابا روی گونه هام ریخت توی دلم گفتم : خدا لعنتت کنه محمد که منو اینجوری کردی.. ..ضعیف شدم .. خیلی ضعیف شدم

****

اونشب تا صبح فقط از این دنده به اون دنده شدم تمام مدت به اتفاقی که افتاده بود فکر می کردم ..نمیدونم چرا ولی احساس میکردم غرور بدی تو چشماش ازون غرورا که همرو از پا در میاره خوشحال بودم ازینکه فقط همسایمه..خوشحال بودم بابا برام خونه خرید .. و مستاجرشون نیستم و گرنه با اون غرور و خودخواهی آزارم میداد حالا به هر طریقی اونشب بازم با خودم عهد ..بستم که حتی در حد یه همسایم باهاش روبرو نشم

فکر خیالا باعث شد فرداش تقریبا کل کلاسامو چرت بزنم و آخرم سر کلاس 1 تا 3 که استاد سخت گیر و جدییم داشت تذکر بشنوم.. و تمام اینارو از چشم مجد میدونستم .. عصر طرفای ساعت 4 بود که رسیدم و به محض اینکه کلید انداختم صدای زنگ تلفن بلند شد از شوق اینکه نکنه از خونه باشه با عجله خواستم برم سمت تلفن که جیب مانتوم به دستگیره ی در گیر کرد و خوردم زمین به هر بدبختی که بود رسیدم با نفس نفس گفتم :

-ب..له.

صدای مردونه ای پشت خط پیچید در حالی که تو صداش خنده بود و تا حدودی ام آشنا میزد گفت :

-سلام

-سلام .. شما؟

..مجد هستم نمیدونستم اینقدر زنگ تلفنم شمارو از خود بیخود میکنه .. احتیاط کنید خانوم -

کارد میزدی خونم در نمیومد مرتیکه... از تو چشمی کشیک منو میکشه و تا رسیدم زنگ زده تا هول شم بهم بخنده ... با لحنی که سعی میکردم آروم و خونسرد باشه گفتم :

..امرتون -

خنده ای کرد گفت :

-.. چه بد اخلاق .. بگذریم خواستم بگم رمز جدید دزدگیر چیه؟ امروز برا قطعش

: وسط حرفش پریدم و گفتم

- 664567

: در جوابم جدی گفت

اوه وایسا خانم چه خبره دوباره لطفا بگید-

: شمرده گفتم

-6..6...4..5..6..7

..آهان مرسی-

: با لحن سردی گفتم

.خواهش می کنم

چیه بابت دیشب ناراحتین ؟ دلیل اصلی تماسم این بود که ازتون عذر خواهی کنم اگه ترسوندمتون... اگه کاری ندارید .. روز بخیر -

به آرومی خداحافظی کردم .. باورم نمیشد .. حس بدی که داشتم با معذرت خواهی که کرد تا حدودی بهتر شد ..پیش خودم فکر ..کردم اونقدرام آدم بدی نیست...ولی بازم یکی ا ز درون بهم نهیب زد باید ازش خیلی خیلی دوری کنم

تقریبا یک ساعت بعد از تماس مجد بابا تماس گرفت و شماره ی آقای سخاوت رو داد گفت گویا 2-3 بار با همراهم تماس ..گرفته بوده تا راجع به شرکتی که قرار بود معرفی کنه بگه و من جواب نداده بودم

بر نداشتم واسه ی همین بلافاصله که با بابا silent بابا خواست تا باهاش تماس بگیرم یادم افتاد گوشیم رو از بعد از کلاس از رو قطع کردم شماره ی سخاوت رو گرفتم و با اولین زنگ گوشی رو برداشت.. بعد از سلام و احوالپرسی و تشکر دوباره بابت خونه و عذر خواهی اینکه همراهمو جواب ندادم .. گفت زنگ زده تا بهم خبر بده فردا برای مصاحبه برم شرکت آتیه بعد از یادداشت آدرس بهم گفت که راس ساعت 8 باید اونجا باشم و بهتره مدارک و چندتا از نمونه کارهامو براشون ببرم!!در آخرم اضافه کرد که تا اونجا که میشده برام سپرده اونجا و دیگه باقیش بستگی به توانایی خودم داره و اینکه چجوری خودم رو نشون بدم! بعد از تشکر دوباره و خدا حافظی . یه نگاه به کاغذ آدرس کردم تقریبا مرکز شهر بود اسم آتیم برام آشنا بود جز اون دسته از شرکتا بود که با وجود اینکه 4-5 سال شکل گرفته ولی توی همین چند سال تونسته بود خودی نشون بده و اسمشو پای خیلی از قرارداد .های بزرگ بیاره

صبح روز بعد ساعت 6 از خواب پاشدم و بعد از خوردن صبحانه لباسم رو که از دیشب آماده کرده بودم رو پوشیدم یه مانتوی مشکی که لبه ی آستیناش نوار پهن زرشکی داشت و یه شال زرشکی با شلوار مشکی و کیف و کفش مشکی ورنی .. بعدم یه دستی به صورتم بردم بعد از مدت ها یه آرایشی کردم .. در کل بدک نشدم و بالاخره بعد یه ربع دل از آینه کندم بساعت 7:15 بود که زنگ زدم آژانس و بعد از برداشتن مدارک و نمونه کارها با خیال راحت رفتم دم در .. 15 دقیقه ای منتظر بودم .. کم کم احساس کردم داره دیرم میشه واسه ی همین مجدد شماره آژانس رو با موبایلم گرفتم که مسئولش گفت متاسفنه ماشین طرح دار نداشتیم و هرچیم باهاتو ن تماس گرفتیم جواب ندادین .. با عصبانیت گوشی رو قطع کردم و راه افتادم تا برم لا اقل سر

خیابون در بست بگیرم داشتم از استرس میمردم 7:40 دقیقه بود من تازه سر خیابون منتظر دربست بودم در همین حین یه پاجروی مشکی از جلوم رد شد و یکم جلو تر از من زد رو ترمز و دنده عقب اومد درست جلوم وایساد اول ترسیدم ولی بلافاصله با پایین اومدن شیشه ی ماشین مجد و شناختم .. چه تیپیم زده بود .. یه عینک آفتابی شیکزده بود , موهای مرتب و براق که نشون میداد تازه از حوم اومده صورت سه تیغ یه کت اسپرت سرمه ای با بلوز سفید م پوشیده بود که خیلی بهش میومد..

: عینکشو از چشمش برداشت و گفت

.. سلام ..اگه جایی میری برسونمت -

پیش خودم گفنم چه صمیمی .. چه زود خودمونی شد!!! با اینکه از خدام بود بپرم بالا و بگم بگاز که دیره ولی با یه حن جدی و

: رسمی واسه ی ینکه حساب کار دستش بیاد گفتم

..مرسی از لطفتون!!! تاکسی رو ترجیح میدم-

احساس کردم یه لبخند مرموزی زد و در حالی که دوباره عینکشو به چشمش میزد شونه هاشو بالا انداخت با گفتن : هرحور راحتین گاز داد و رفت ..تا 2-3 دقیقه بعد از رفتن مجد تاکسی نیومد تقریبا داشتم به خودم فحش میدادم که چرا باهاش نرفتم که یهو یه تاکسی از دور دیدم و واسش دست تکون دادم وقتی وایساد مسیرو که گفتم ..گفت : 10 تومان مخم سوت کشید ولی بی خیال چونه زدن شدم و پریدم بالا بهش گفتم آقا زود باش فقط ولی خوب ترافیک بدی بود .. بالاخره با هزار بد بختی ساعت 8:45 رسیدم دم در شرکت و پول و دادم سریع پریدم بیرون .. وارد ساختمون که شدم از آقایی که پشت میز اطلاعات نشسته بود پرسیدم شرکت آتیه کدوم طبقه است که یه نگاه بهم انداخت و با خونسردی به تابلو ی پشتش اشاره کرد .. یعنی کور که نیستی خودت نگاه کن ...چشم انداختم به تابلو و دیدم طبقه 4.. به طرف آسانسور رفتم که با دیدن شلوغی و اینکه طبقه ی 21 بود بی خیالش شدم و بدو رفتم سمت پله ها وقتی رسیدم پشت در شرکت نفسم بالا نمیومد یه چند ثانیه وایسادم نفسم بیا سر ..جاش .. با دیدن تابلوی شرکت آتیه سهامی خاص بسم ا.. گفتم و زنگ رو فشار دادم

****

ای داشت یاد Design بلافاصله در باز شد ..نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو....یه لحظه از اون چیزی که دردم شوکه شدم عجب یکی از شرکت های امریکایی افتادم که توی مجله ی معماری برتر دیده بودم تقریبا به سبک اون طراحی شده بود اونقدر محو

: اطراف بودم که صدای منشی رو نشنیدم و وقتی به خودم اومدم که داشت میگفت

خانوم ؟؟ حواستون کجاست ؟؟ -

ها؟!؟! بله .. چیزی فرمودید ؟ -

: پشت چشمی نازک کرد و گفت

... عرض کردم امرتون -

.. معذرت میخوام متوجه نشدم .. مشفق هستم برای مصاحبه ی شغلی اومدم -

: با بی حوصلگی گفت

ساعت 8 باید اینجا میبودید خانوم!! آقای رییس روی وقت شناسی خیلی حساسند و بعد اشاره کرد بشینم و تلفن رو برداشت و

: شماره ای گرفت حدس زم باید به رییسش زنگ بزنه که حدسم درست بود چون گفت

: جناب رئیس خانوم مشفق تشریف آوردن ..... بله .....بله چشم!! گوشی رو که گذاشت رو کرد به من و گفت -

فرمودن الان کار دارن فعلا منتظر باشید. و سرشو انداخت پایین و مشغول کارش شد منم از فرصت استفاده کردم وشروع - کردم اطراف رو دید زدن..طراحی فضای اونجا کاملا مدرن بود از ترکیب چوب و فلز که در یونان باستان نشانه ی اقتدار بود استفاده شده بود در ها همه چوب های تیره که روشون خراطی شده بود دیوارها ترکیب رنگ کرم و قهوه ای و توی دیوارها با فرفوژه قاب هایی ساخته بودن و داخل قاب ها نمونه کارهای برتر شرکت به چشم میخورد که اکثرشون جوایز متعددی رو به خودشون اختصاص داده بودن واز در که وارد میشدی سمت راست میز منشی و چند تا صندلی به چشم میخورد و روبرو یه سالن نیم دایره که سه تا در رو شامل میشد که روی تابلوهای کنارشون نوشته شده بود اتاقهای بایگانی و امور مالی و امور اداری.. سمت چپ در درست روبروی میز منشی دوتا پله میخورد وارد یه کریدور مانند میشد که اتاق معاون توی یک سمتش و اتاق کنفرانس سمت دیگرش قرار داشت و بین این دو اتاق یه راهروی کوتاه بود که تهش منتهی به یه در میشد که نقش خراطیش با سایر در های شرکت متفاوت و البته چشم نواز تر بود بالاش نوشته شده بود ریاست.. کنار میز منشیم دوتا پله میخورد به سمت پایین که یه راهرو و بود توی تیررس من قرار نداشت .. ولی میشد حدس زد به سمت سایر اتاق ها قسمت های دیگه شرکت

: میره ..بعد از اینکه خوب اطراف رو بررسی کردم به ساعت نگاهی انداختم تقریبا 9:30 بود رو کردم به منشی و گفتم ببخشید جناب رئیس تماس نگرفتند ؟ -

: با غیظ جواب داد

!!نخیر جلسه دارن ....مشکل خودتون دیر اومدید باید منتظر باشید -

!!!!یعنی حرف زیاد موقوف بشین سر جات

پیش خودم گفتم اه اه این دیگه کیه فکر کنم اگه همکارش بشم نتونم باهاش کنار بیام با این فکر رفتم تو نخش دختر نازی بود چشمای درشته آبی موهای بلوند که البته رنگ شده بود و پوست عین برف..ولی خوب خروارها آرایشم داشت .. ولی بنظرم بدون آرایششم ناز بود ولی اخلاق اصلا نداشت!! یاد حرف مامان بزرگم افتادم ..نه نه سیرت چیز دیگست ..از افکارم خندم گرفت توی همین فکرا بودم که 45 دقیقه دیگم گذاشت دیگه داشتم کلافه میشدم گاه گداریم یکی میومد می رفت اتاق معاون یا میرفت سمت اون راهرویی که بهش دید نداشتم .. ولی در کل شرکت آرومی بود ساعت حدودای 10:20 بود که صدای زنگ

: تلفن اومد و منشی بعد از اینکه جواب داد با چشمی گوشی رو گذاشت و رو کرد به من و گفت

. آقای رییس منتظرن از این سمت لطفا-

گفتم بلدم اون در دیگه بی توجه به حرف من راه افتاد و منم پشتش الحق عجب قد و هیکلیم داشت من فکر کنم تا سر شونشم نبودم ...توی این افکار بودم که رسیدیم دم اتاق در زد و بعد از شنیدن کلمه ی بفرمایید رو به من اشاره کرد ... یعنی برو تو تا . لهت نکردم بعدم درو پشت سرم بست و رفت

یه نگاه به اطراف انداختم رییس روی صندلی پشت به من نشسته بود اهمی کردم بلکه برگرده که برنگشت خندم گرفته بود از اینکه منشی میگفت جلسه داره و هیچکس تو اتاقش نبود و هیچکسم ندیده بودم از اتاقش خارج شه..یه چند ثانیه ی دیگم

منتظر موندم و یدم نخیر بر نمیگرده واسه ی همین سرفه ی الکی کردم که یهو گفت : تا اونجا که من میدونم وقتی یکی به دفتر ..ریاست میاد اول سلام میکنه نه اینکه اهن و اوهون راه بندازه و منتظر باشه بهش سلام کنن

داشتم فکر میکردم این صدا زیادی آشناست که با چرخیدن صندلی رو به من و خیره شدن دوتا چشم تیله ای مشکی بهم دلیل آشنا بودن صدا واضح شد ... یه جورایی شوکه شده بودم باورم نمیشد مجد روبروم نشسته .. یه نیشگون از پام گرفتم .. دیدم نه مثل اینکه کابوس نیست .. خود خودشه ..یه جورایی شده بود عین زبل خان !!! همه جا بود!!! در حالی که یه لبخند محوی رو لبش بود گفت :

چرا خشکتون زده خانوم مشفق ؟ -

با بی حالی روی صندلی کنار میزش نشستم .. که باز با یه لبخنده موزماری گفت :

.. فکر نمیکنم آقای رییس اجازه داده باشه بشینید -

یهو عصبی گفتم :

شما میدونستید من امروز میام اینجا نه ؟ روی من تاکید کردم! دیدم صبح با یه لبخند مرموزی گفتین هرجور راحتیا و گازشو - گرفتینو رفتین بعدم یک ساعت و نیم منو پشت در اتاقتون معطل کردید واسه جلسه اونم چه حلسه ای و به اتاق خالیش اشاره ...کردم

بلند زد زیر خنده و گفت :

!وقتی عصبانی میشی چشمات دیدنیه ...تا حالا چشم اینقدر مشکیه ندیده بودم می دونستی ؟؟ -

.. کارد میزدی خونم در نمیومد واسه ی اینکه در وری بارش نکنم نفسم رو محکم دادم بیرون

موقعی که دید چیزی نمیگم گفت :

بودن رو یاد بگیری خوش قول بودن شرط اول برای موفقیت on time ببخشید ولی برای اینکه کارمند این شرکت بشی باید - در کاره چون باعث جلب اطمینان میشه حالام بگو ببینم چی میل داری چای یا قهوه ؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

مرسی چیزی میل ندارم -

بدون توجه به حرف من تفن رو برداشت شماره ای گرفت و گفت :

مش رحیم دوتا نسکافه با کیک بیار اتاقم -

بعدم که گوشی رو کذاشت رو به من کرد و گفت :

.. یک ساعت ونیم توی این اتاق نشستم چیزی نخوردم معدم داره ضعف میره فکر کنم توام دست کمی از من نداشته باشی - !!!بیراهم نمیگفت فشار منم همچین بگی نگی افتاده بود پایین بخصوص با حرصیم که خورده بودم

موفعی که سکوتم رو دید خیلی جدی گفت :

خوب میشه مدارک نمونه کارهاتو ببینم ؟ سخاوت خیلی ازت تعریف میکرد!! البته میدونم یه حور بازار گرمی بود واسه دختر - !!رفیقش میگفت فوق دانشگاه ... قبول شدی!!1 منم درسمو اونجا خوندم

.. بدون اینکه نگاش کنم پوشه س کارامو گذاشتم رو میزش و اونم توی سکوت شروع کرد به ورق زدن

زیر چشمی نگاش می کردم سر بعضی از پلانام مکثی میکرد و سری تکون میداد توی همین حین تقه ای به در خورد و پیرمردی که حدس میزدم مش رحیم باشه با سینی نسکافه و کیک وارد شد با دیدن من لبخندی زد و گفت :

سلام دخترم-

و نسکافه رو جلوم گذاشت منم در جواب لبخند مهربونش لبخندی زدم گفتم :

..سلام پدر جان زحمت کشیدید..ممنون-

اونم گفت :

..نوش جونت بابا وو با گرفتن اجازه بیرون رفت -

وقتی رومو کردم سمت مجد دیدم با یه لبخند محوی داره نگام میکنه تا نگاه منو دید سرشو انداخت پایین روی نقشه ها و گفت :

کارهاتون در حد یه دانشجو بد نیست ولی من اینجا توقع بیشتری از شما دارم بخصوص با توجه به اسم و رسمی که شرکت داره..من بر خلاف زندگی شخصیم که توش آدم اصلا خوشنامی نیستم ولی توی زندگی شغلیم فوق العاده موفق و مشهورم نمیدونم میدونید یا نه شرکت من نسبت به اینکه شرکت نوظهوریه و 4-5 سال بیشتر نیست که ثبت شده ولی همین چند سال کم تونسته مشتری های خوبی برای خودش دست و پا کنه و پروژه های بزرگی رو در دست بگیره ..علاوه بر اینا توسته توی عرصه ی رقابت برنده ی جوایز متعددیم بشه ..نمیخوام از خودم تعریف کنم ولی یه جورایی برنامه ریزی و شیوه ی مدیریتی من باعث این همه پیشرفت شده البته تلاش بچه های شرکتم غیر قابل اغماض ولی شیوه ی عملکرد من باعث شده این تلاش ها به ثمر برسه.....

با این حرفاش پوزخندی زدم پیش خودم گفتم نمیخوام از خودم تعریف کنم رو خوب اومدی جناب مجد اگه خدایی ناکرده میخواستی تعریف کنی چیکار میکردی!!!!

یهو با تن صدایی عصبی گفت : خانوم مشفق حواستون کجاست ؟؟؟

در کمال خونسردی گفتم :

داشتم به این فکر میکردم شما نمیخواستید از خودتون تعریف کید اگه میخواستید چیا میگفتید پس-!!

بر خلاف تصورم که الان حالش گرفته و عصبی میشه بلند زد زیر خنده ... خنده اش قوی و مردونه پر از غرور بود و چهرشو از اونچه بود جذاب تر میکرد ..از اینکه جذابیتش رو هیچ جوره نمیشد انکار کرد لجم میگرفت و از خودم بدم میومد..

بعد از اینکه دست از خندیدن برداشت رو کرد بهم و مستقیم زل زد به چشامو گفت :

خوشم میاد زبونت درازه و من عاشق کوتاه کردن زبون کارمندای زبون درازم -!!!

اخمام رفت توهم و گفتم :

حالا از کجا میدونید من قبول کنم که کارمند شما بشم ؟ -

: لبخندی زد و گفت

..از اونجا که توی چشمات میتونم بخونم چقدر توی کار و درست جاه طلبی و اینجام سکوی پرتاب خوبیه برای امثال تو -

: یه چند ثانیه ای توی چشماش خیره شدم .. بعدم کم آوردم و سرمو انداختم پایین.. اونم دیگه ادامه ی حرشو نگرفت و گفت

. نسکافتو بخور یخ کرد -

: بعد از خوردن نسکافه پوشه ی کارامو سمتم گرفت و در کمال ادب گفت

خوشحال میشم از فدا بیای سر کار ساعت کاری قانونی اینجا 8 صبح تا 5 بعد از ظهره و بشتر از این اضافه کاری محسوب - میشه فقط پنج شنبه ها تا ساعت 12 که این در مورد تو که تازه کاری صدق نمیکنه یعنی پنج شنبه هام تا 5 میمونی ...در ضمن یک ماه بصورت آزمایشی هستی و اگه راضی بودم همکاریتو با ما ادامه میدی ..سخاوت گفته شنبه و دوشنبه دانشگاهی تا 3 از ! دانشگات تا اینجا یه ربع راه باید بیای و تا 7 بمونی .. و کارهای عقب افتادت رو انجام بدی

: نگاش کردم با حن جدی گفتم

!! از فردا راس 8 اینجام -

: سری تکون داد و گفت

خوبه ! در ضمن هیچکس!!! تاکید میکنم هیچکس نباید بفهمه منو تو همسایه ایم!!! چون بفهمن در درجه ی اول واسه ی - !!!خودت بد میشه !دوست ندارم آش نخورده و دهن سوخته بشی

... با اینکه از حرفش درست و حسابی چیزی سر در نیاوردم ولی قبول کردم و بعد از خداحافظی از شرکت زدم بیرون

: فصل پنجم

اولین صبح کاریم از ترس اینکه خواب بمونم ساعت 5.5 از خواب پاشدم و یه صبحانه ی مفصل برای خودم درست کردم تا بقول کتی مغزم مشعوف شه ..و مشغول خوردن شدم ..یه چیزی بد جوری فکرمو درگیر کرده بود دیروز بعد از اینکه از شرکت مجد بر گشتم اول به مامان اینا زنگ زدم تا بهشون خبر بدم که که کارم جور شده و بعد از اون با سخاوت تماس گرفتم تا ازش بابت : لطفی که کرده بود تشکر کنم اما سخاوت چیزی بهم گفت که خیلی فکریم کرد اون گفت

آقای محد توی اینکار جز بهتریناست بخاطر همین خیلی سخت گیره تا حالا 4 –5 تا دختر پسر از آشناها معرفی کردم ولی - هیچکدوم رو قبول نکرده با اینکه همشون سابقه ی کارم داشتن و حداقل یکی از پلاناشون به بهره برداری رسیده , حتی من چون ..این دید رو داشتم چند جا دیگم برات سپرده بودم

بعدم گفت که تعجب کرده من دانشجو , بدون هیچ سابقه ی کاری رو پذیرفته و اضافه کرد که حتما کارام خیلی عالی بوده و .ازین بابت کلی خوشحاله و عین بچش بهم افتخار میکنه

از وقتی که گوشی رو با سخاوت قطع کردم یه ترسی مثل خوره افتاد به جونم اونم اینکه چرا منو قبول کرده ... ولی بالاخره با کاری خوبی Resume خودم کنار اومدم که فعلا هیچی مهم تر از اینکه خودی نشون بدم و با کار کردن توی اون شرکت .داشته بشم نبود

بلند شدم میز صبحانه رو جمع کردم ساعت حدود 6:15 بود , از اونجا که دیروز با توجه به کارکنان اونجا متوجه شده بودم ظاهر

.. آراسته توی شرکت مهم تصمیم گرفتم توی ظاهرم سخت گیری کنم و وسواس بیشتری به خرج بدم

یه مانتوی فیروزه ای خیلی خوشرنگ با یک شلوار جین آبی کمرنگ به اضافه ی روسری ابریشم قهوه ای با خال های همرنگ

.. مانتوم که یه کیف کفش قهوه ای تکمیلش کرد رو چوشیدم

..پشت چشمم یکم سایه ی آبی خیلی کمرنگ زدم مژه های مشکیمم با ریمل کمی حالت دادم

وقتی رفتم جلوی آینه قدی دم در تا حدودی از خودم راضی بودم!با بسم ا.. رفتم سمت در همزمان با من مجدم از در اومد بیرون

: و سوتی زد با خنده گفت

چیه خانوم مشفق با رئیس شرکت لباساتون رو ست کردین ؟ -

یه نگاه به ظاهرش کردم دیدم بیراهم نمیگه یه کت قهوه ای اسپرت پوشیده بود با بلوز شلوار جین آبی کمرنگ و یه کفش قهوه ای اسپرت خیلی شیک..

خندم گرفت ... که فهمید و ادامه داد : جوابمو ندادین از کجا میدونستین من تیپ آبی قهوه ای میزنم که شمام همون تیپ رو زدین؟؟

: نگاه گذرایی بهش کردم و گفتم

این فیروزه ای نه آبی -

... از نظر ما آقایون کلا آبی ابیه .. حالا فیروزه ای آسمانی لاجوردی .. همش آبی محسوب میشه ما از این قرتی بازیا نداریم -

راست میگفت مامان نوشین و بابام همیشه سر اینکه بابا پرده ی اتاق رو صورتی میدید و مامان اصرار داشت گل بهیه بگو مگو داشتن !! حتی بابا رنگ اتاق کتی رو که یاسی بود رو هم صورتی میدید واسه ی همین حرص کتی در میومد و میگفت بابا چنان .. میگه صورتی یاد اتاق باربی میفتم

: موقعی که لبخند رو رو لبم دید یه جور مهربونی که منو یاد خنده های بابا محسن انداخت خندید و گفت

..دیدی بالاخره خندیدی -

سری تکون دادم که ادامه داد مسیرمون یکیه با من میای ؟

.. یاد دیروز افتادم دوباره یکم اخم کردم و گفتم : نه مرسی خودم میام

:مرموز نگام کرد و جدی گفت

!پس دیر نکن -

: گفتم

!!!سعی میکنم-

: یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت

..راستی من تو شرکت اینقدر شوخ نیستم ...خواستم گفته باشم -

.. نخیر انگار اصلا اموراتش نمیگذشت اگه سر به سر من نمیذاشت

: با لحن جدی گفتم

بله ..متوجه ام -

!!!و از در رفتم بیرون اواسط کوچه بودم که پاجروی مشکیش با سرعت از کنارم گذشت و سر پیچ کوچه نا پدید شد نمیدونم چرا ولی یه حسی بهش داشتم !!! نمیگم توی یه نگاه عاشق شدم و از این مزخرفات ولی وقتی میدیدمش حول میشدم ..حسی رو که هیچوقت به محمد نداشتم!! البته خیلی خوب خودمو کنترل میکردم .. نمیدونم شاید همه ی اینا مال برخورد اولمون !!!یا صمیمی حرف زدن اون بود بهر حال نباید اجازه میدادم از حدش خارج بشه

وقتی رسیدم سر کوچه تازه یادم افتاد من بلد نیستم با تاکسی خطی برم اونجا دیروزم آدرسو داده بودم دست راننده واسه ی همین بی خیال مال دنیا شدم و دوباره دربست گرفتم راننده که پیرمرد خوبی بود و بقول خودش تمام کوچه پس کوچه های تهرون رو میشناخت بهم گفت نزدیکترین و ارزون ترین راه اینه با اتوبوس سر خیابون برم تا فلان میدون و از اونجا خطی هایی هست که درست از جلوی ساختمون شرکت که ساختمون تجاری معروفیم بود عبور میکنه..و در حدود 30 دقیقم بیشتر طول نمیکشه ..

ساعت طرفای 7:45 بود که رسیدم رم در شرکت از پیرمرد تشکر کردم و پیاده شدم اینبار بر خلاف دیروز با آسانسور رفتم وقتی جلوی در رسیدم با نام خدا زنگ زدم و وارد شدم به خانوم منشی که انگار تازه رسیده بود سلام دادم که یک نگاه خیره بهم کرد و سری تکون داد (یعنی بازم تویی که!!!) بلافاصله تلفن رو برداشت حضور منو یه مجد اعلام کرد! بعد از ربع ساعت مجد به همراه یه دختر که از قیافه و چشمهای سرخش معلوم بود گریه کرده از دفترش بیرون اومد احساس کردم عصبیه موقعی که به میز منشی رسید بدون توجه به حضور من رو کرد به منشی و گفت :

!!!خانوم شمس خانوم کرامت رو بعد از کارگزینی ببرید واحد مالی تا تسویه حساب کنن ایشون از امروز با ما همکاری نمیکنند

دختر یهو با یه صدای بغض دار تقریبا ناله کرد :

شروین جان ... -

...مجد عصبی نگاهی بهش انداخت که دختر دیگه چیزی نگفت و فقط بغضش تبدیل به هق هق خفه ای شد

منشی که حاا دیگه فهمیده بودم فامیلیش شمسه انگار که به یه همچین صحنه هایی عادت داره با خونسردی دستمالی دست کرامت داد و گفت :

بسه دیگه دنبالم بیا -

وقتی تو پیچ راهرو از نظر ناپدید شدن مجد تازه متوجه من که تو بهت بودم شد در حالی که هنوز برق عصبانیت تو چشماش با لحن خشنی گفت :

خانوم مشفق میخواین همین جا وایسین؟؟؟؟ .. نمایش درام تموم شد دنبالم بیاین تا با وظایفتون آشنا شید!! ریزه کاری هاشم همکار جدیدتون خانوم فرهمند براتون وضیح میدن!! -

****

مجد راه افتاد سمت اون قسمتی که دیروز توی زاویه دیدم نبود و از بعد از پایین رفتن از دو تا پله وارد یه راهرو شدیم که به ترتیب روی در ها نوشته شده بود آشپرخانه ,نمازخانه , کارگزینی بعد, از راهروی اول به سمت چپ پیچیدیم وارد یه راهروی دیگه شدیم که اونجام به ترتیب کارگاه کامپیوتر و کارگاه ماکت سازی و اتاق مهندسین قرار داشت منتهی الیه این راهروی یه سالن بزرگ دایره مانند بود که وسطش با یه ماکت بزرگ تزیین شده بود. بعدها از بچه ها شنیدم که ماکت اولین پروژه ی بزرگی که شرکت در اون همکاری کرده و یه جورایی باعث رونق گرفتن شرکت هم شده . دور تا دور سالن 4 در قرار دشت و .. به ترتیب روی تابلوهای کنارشون وشته شده بود بازبینی, محاسبه ی خطا , طراحی داخلی و سرویس بهداشتی

مجدبا سرفه ای من رو که محو اطراف و ماکت وسط سالن بودم رو متوجه خودش کرد و در حالی که هنوز لحنش عصبی و بی حوصله بود گفت:

- کار شما تو قسمت محاسبه ی خطاست در واقع وظیفه ی اصلیتون اینجا اینه که طرحها و پلان های دستی و کامپیوتری مهندسین رو از همه جهت بررسی کنید و در صورت داشتن مشکل به اطلاعشون برسونید در غیر اینصورت به بخش بازبینی نهایی بفرستید.

بعدم با یه تقه وارد اتاق شد و منم پشت سرش.. با ورود ما سه تا خانوم سریع از جاهاشون بلند شدن و سلام کردند.. مجد جدی و رئیس مابانه جوابشون رو داد و بلافاصله رو کرد به یکی از اون خانوما که از بقیه کوتاه تر و فربه تر بود و صورت بانمکی داشت و به نظر از من کمی بزرگتر میومد و گفت :

- خانوم فرهمند ایشون خانوم مشفق هستند و از این به بعد به جای خانوم کرامت با ما همکاری میکنند. راهنمایی ها لازم رو در ارتباط با کارشون در اختیارشون بگذارید لطفا .

و بدون حرف اضافه اتاق رو ترک کرد .

نگاهی به اطراف انداختم اتاق کار جدیدم اتاق بزرگ ودلبازی بود که از چهارتا میز کار و یک میز بزرگ نقشه کشی تشکیل شده بود و روی هر میزم یه سیستم کامل کامپیوتری و پشت هر میز یک تخته ی whiteboard قرار داشت!!

بعد از رفتن مجد خانوم فرهمند لبخندی بهم زد و گفت :

- به آتیه خوش اومدی عزیزم من فاطمه فرهمند هستم مسئول این قسمت البته اینجا تیمی کار میکنیم ولی خوب دستور آقا ی مجد اینه که هر تیم یه مسئولم داشته باشه .

نمیدونم توی نگاهش چی بود که منو یاد نگاههای کتی اداخت شاید یه جور محبت خالصانه و این باعث شد منم در جوابش با لبخند بگم :

- خوش وقتم منم کیانا مشفقم و خوشحالم توی تیم شما هستم و

فرهمند رو کرد به دوتا خانوم دیگه و گفت بچه ها نمیخواین خودتونو معرفی کنید ؟

اولی یه دختر قد بلند با چشم و ابروی قهوه ای موهایی به همین رنگ و پوست گندمی که تقریبا هم سن و سال خودمم نشون میداد سلامی کرد و با یه خنده ی ملیح گفت :

- من آتوسا محمدی هستم , روز اول کارتون رو بهتون تبریک میگم .

: لبخندی زدم و باهاش دست دادم و گفتم

.خوشبختم , ممنون از لطفت -

نفر بعد یه دختر تقریبا هم هیکل خودم و کم سن و سال تر با موهای روشن چشم سبز روشن بود که به نظر کمی هم خجالتی

: میومد , آهسته سلام کرد و گفت

. منم سحر امیری هستم -

: با اونم دست دادم و گفتم

از آشنایی باهاتون خوشوقتم خانوم امیری -

: با این حرفم خانوم فرهمند گفت

کیانا حون خانوم امیری چیه هر کی ندونه فکر میکنه با مادر بزرگه دوستت داری حال و احوال میکنی ... ما توی این اتاق ادت -

. داریم خودمون رو به اسم کوچیک صدا میزنیم پس راحت باش

: بعدم منو به سمت میزم راهنمایی کرد ووقتی همه سر جاهامون نشستیم آتوسا گفت

کیانا جون امروز شانست خوب بوده امروز تا طرفای ظهر بیکاریم و تا ساعت 1 قراره از اتاق مهندسین یه نقشه بیاد که -

. بررسی گروهیش کنیم فرصت داریم یکم باهم بیشتر آشنا بشیم. اولم از خودت شروع میکنیم

: خندیدم و گفتم

چی بگم آخه ؟ -

: فاطمه گفت

از خودت تحصیلاتت خانوادت اینکه چی شد اومدی اینجا بگو تا از فضولی نمردیم . با حرف فاطمه هر 4 تامون زدیم زیر -

: خنده سری تکون دادم و شروع کردم

کیانا , 24 سالمه و شیرازیم و در واقع 1 ماهه که اومدم تهران برای ادمه ی تحصیل توی مقطع فوق معماری دانشگاه ... و واسه -

ی اینکه خرج زندگیم رو خودم درآرم بقولی روی پای خودم وایسم به پیشنهاد دوست پدرم که از آشنایان آقای مجد بودم

.اومدم اینجا

آتوسا گفت : باریک ا.. پس ارشدی اونم چه دانشگاهی فکر کنم خود مجدم لیسانسشو از همین دانشگاه گرفته البته فوق و

!!دکتراش رو میدونم از سوربن فرانسه گرفته

. فاطمه حرف آتوسا رو تایید کرد و گفت : آره لیسانسشو از دانشگاه تو گرفته

: بعدم رو کرد به آتوسا گفت

خوب نوبت تو -

: آتوسا لبخندی زد و گفت

.منم همسن توام و لیسانس معماری از دانشگاه آزاد دارم و یک سال ونیم که اینجا مشغول به کارم -

: فاطمه گفت

.. نمی خوای بگی کی معرفیت کرده ؟ بعدم با یه خنده ی ریزی ادامه داد نامزد عاشق و شیداش -

: آتوسا گونه هاش گل انداخت با یه خنده ی ملیحی در ادامه ی حرف فاطمه گفت

سال عقد پسر داییمم و الان منتظریم سر بازیش تموم شه تا عروسی کنیم و از طریق پسر داییم که هم دوره ای لیسانس 2 - آقای مجد بود اینجا مشغول شدم البته خود کاوه ام تا سه ماه دیگه که خدمتش تموم بشه بر میگرده سر کارش توی همین شرکت!

.با ذوف گفتم : به سلامتی ایشا.. خوشبخت بشین

: بعد فاطمه رو کرد به منو گفت حالا نوبت منه

منم 27 سالمه و عین آتوسا لیسانس معمایم و 4 ساله با یکی از بچه های حسابداری دانشگاهمون ازدواج کردم ولی هنوز بچه - مچه خبری نیست که خودمون بچه ایم دو سالی میشه اینجا کار میکنم و از طریق شوهرم که حسابدار همین شرکت و توی بخش مالیه به آقای مجد معرفی شدم.

: گفتم

. چقدر خوب که کنار همین -

: فاطمه خنده ای کرد و گفت

واسه ی من خوبه ولی واسه ی اون نه چون دست از پا خطا کنه -

.. بعد انگشتشو کشید روی گلوش ..که باعث شد هممون بزنیم زیر خنده

:رو کرد م به سحر و گفتم

.. نوبتی ام باشه نوبت شماست -

: سحر با خجالت لبخندی زد و گفت

منم 20 سالمه و تقریبا 4 ماهی میشه که اینجا کار میکنم فوق دیپلمه معماریم و از طریق پدر بزرگم به این شرکت معرفی شدم.

: آتوسا گفت

..پدر بزرگش جز مردای گل روزگار و خودشونم اینجا کار میکنن -

: یهو بی هوا گفتم

نکنه مش رحیم رو میگین ؟ -

هر سه با تعجب تایید کردن حرف من رو منم داستان دیروز اینکه مش رحیم با یه نگاه چه جوری به دل من نشسته بود رو

: تعریف کردم و توی همین حین احساس کردم که سحر میخواد حرفی بزنه ولی روش نمیشه رو کردم بهش و گفتم

سحر جون چیزی میخوای بگی ؟ -

..کیانا جون میشه لطف کنی و به کسی نگی مش رحیم پدر بزرگمه .. آخه اینجا جوش یه جوریه که -

: سری به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم

.. خیالت راحت هر چند که من اگه یه همچین آدمی پدر بزرگم بود همه جا جار میزدم -

احساس کردم دیگه نمیخواد بحث و ادامه بده واسه ی همین منم پی گیر نشدم اونروز تا نزدیکای ظهر با بچه ها از هر دری حرف زدیم منم راجع به خودم بیشتر براشون گفتم البته داستان محمد و همسایه بودن با مجد رو از همه ی حرفام فاکتور گرفتم !نمیدونم چرا ولی دلم میخواست به هر نحوی شده محمد و اون برهه از زمان رو به طور کلی از زندگیم پاک کنم

****

توی اون چند ساعت تنها چیزی که روم نشد از بچه ها بپرسم و یه جورایی از کنجکاوی داشتم میمردم داستان کرامت و دلیل اخراجش بود از طرفی دوست نداشتم از سحر و آتوسا بپرسم چون نامزد آتوسا دوست صمیمی مجد بود و پدر بزرگ سحرم .مش رحیم ,امین اون

: طرفای ساعت 12 بود که که فاطمه گفت

.بچه ها بهتره بریم ناهار الانه که سر و کله ی آقای فراست پیدا بشه و نقشه رو بیاره برای بررسی -

سحر و آتوسا حرف فاطمه رو تایید کردن و هرسه قابلمه های کوچکی رو از کیفاشون بیرون آوردن و به من نگاه کردن من که

: غذایی نداشتم گفتم

. بچه ها من غذا نیاوردم دیگه وایمیسم یه بارکی رفتم خونه میخورم -

: فاطمه گفت

وا دختر مگه میشه تا عصر ضعف میکنی اونم بعد از سرو کله زدن با پلان جدید بیا نا هر کدوم یه سهمم از غذامون بهت بدیم - .یه پرس کامل میشه تعارف معارفم بگذارکنار چون ما اهل این حرفا نیستیم

دیدم بیراه نمیگه قبول کردم و همگی راه افتادیم سمت آشپرخونه موقعی که رفتیم تو از تعجب شاخام داشت در میمود صرفنظر از تمیز ومرتب بودن اونجا سه تا مایکروویو و یخچال ساید بای ساید و 2تا گازرو میزی برقی و سماور و کتری ویه میز بزرگ 12 نفره .. خلاصه همه چی پیدا میشد اونم چند تا چند تا پیش خودم فکر کردم بیخود نیست شرکت موفقی داره چقدر به . کارمنداش میرسه

بچه ها ظرفاشون رو تو مایکروویوا گذاشتن و بعد از گرم شدن از توی یکی کابینت ها بشقاب درآوردن و هر کدوم یه سهم از غذا شون رو بهم داد و مشغول شدیم . موقع خوردن از هر دری حرف زدیم بعد از مدت ها تنهایی غذا خوردن اونروز توی جمع .غذا خیلی بهم چسبید از طرفیم دلم برایخونوادم یه ذره شد و تصمیم گرفتم توی اولن تعطیلی رسمی حتما یه سر بهشون بزنم

بعد از اینکه ناهارمون تموم شد بچه ها ظرفارو توی سینک دست شویی گذاشتن با ناراحتی به ظرف ها نگاهی انداختم که فاطمه : آروم زیر گوشم گفت

. مش رحیم دوست نداره ببینه کسی ظرف میشوره میگه ما به اندازه ی کافی خودمون کار داریم -

. ولی آخه -

: وسط حرفم پرید و گفت

مش رحیمه دیگه -

. بعدم اشاره کرد به سحرو انگشتشو به علامت سکوت جلوی بینیش گرفت

موقعی که از آشپز خونه اومدیم بیرون با دیدن تابلوی نمازخونه یاد نمازم افتادم نگاهی به ساعت انداختم ساعت 12:30 بود

. هنوز نیم ساعتی تا بررسی پلان وقت داشتم و بعیدم میدونستن با این ترافیک تهران عصری میرسیدم تا برم خونه بخونم

: روم نشد به بچه ها بگم میرم نماز گفتم پیش خودشون میگن چه ریاکاره رو کردم بهشون و گفتم

.شما برید من یه دستشویی برم وبیام-

با رفتنشون منم وارد دستشویی شدم بعد از وضو گرفتن رفتم سمت نماز خونه همزمان با ورود من یه پسر جوون با قد متوسط موهای قهوه ای روشن و پوست مهتابی داشت میومد از اونجا بیرون نا خودآگاه چشم تو چشم هم شدیم لبخندی زد و سلام کرد

: بعد از اینکه جوابشو دادم ازم پرسید

شما همکار جدیدمون هستید ؟ -

بله -

. من مصفا هستم از مهندسای واحد بازبینی نهایی -

مشفق هستم . بخش محاسبه -

.خوشوقتم از آشناییتون,التماس دعا -

. و با گفتن با اجازتون در و بست ورفت

بعد از نماز نگاهی به ساعت انداختم یه ربع به یک بود با خیال راحت مانتوم رو مرتب کردمو و کفشم و پوشیدم رفتم سمت اتاق کارم دم در اتاق با مجد سینه به سینه شدم نمیدونم چرا ولی امروز صبح از بعد از داستان کرامت چشماش یه خون نشسته بود

: نیم نگاه عصبی بهم انداخت و گفت

..ممکنه بپرسم کجایید؟ آقای فراست و خانومای دیگه 10 دقیقه ای هست منتظرتونن -

نمیدونم چرا زبونم نمیچرخید بگم نمازخونه توی دودوتا چهارتای این بودم که بگم یا نه که عصبانی تر در حالی که سعی میکرد

: تن صداشو بلند نکنه زیر لب غرید

روز اول و بی نظمی خدا آخرش بخیر کنه می ترسم راجع به توام اشتباه کرده باشم!! توی همین حین مصفا از اتاق بازبینی -

: بیرون اومد و با لبخند به مجد و من رو کرد بهم وگفت

. قبول باشه خانم مشفق -

: وبعدم راهشو کشید ورفت ..مجد منتظر موند تا مصفا از پیچ راهرو بپیچه بلافاصله صورتشو رو به من کرد و گفت

... چی قبول باشه ؟؟ چه زود با همه ام آشنا شدین -

: از این حالتش خوشم اومد یه حرصی تو چشماش بود!!! واسه ی اینکه از حرص بترکونمش خیلی خونسرد گفتم

اتفاقا میخواستم بهتون تبریکم بگم کارمندای شایسته ای دارین .. در ضمن یکم فکر کنید میفهمین در مقابل چه کارهایی قبول -

!!!باشه میگن

.. بعدم بی توجه به خودش و چشماش که با زبونی بی زبونی میگفت گردنتو میشکنم با یه لبخندی رفتم تو اتاق

: موقعی که وارد شدم فاطمه با دستپاچگی گفت

. آقای مجد رو ندیدی اومد دید نیستی خیلی عصبانی شد -

چرا دیدمش -

خوب؟ -

.چیزی نگفتن فقط پرسیدن کجا بودی گفتم دستشویی همین -

: بعد خودش وبقیه نفس راحتی کشیدن که آتوسا گفت

. اخه اونجوری که اون قاطی کرد از نبودنت گفتیم توبیخت حتمیه -

بعدم فاطمه با گفتن بخیر گذشت من رو به آقای فراست معرفی کرد فراستم بد از خوش آمد گویی توضیحی روی پلان ها داد و رفت .

با رفتن فراست فاطمه پلان ها رو به چهار قسمت تقسیم کردیم و هر قسمت رو به یکی از ماها داد آتوسا و سحر رفتن پشت میزشونو مشغول کار شدن و خودشم توضیحات لازم رو راجع به روند محاسبات گفت و قرار شد اگه مشکلی داشتم از خودش بپیرسم .

: اونقدر محو کار شده بودم که با صدای آتوسا که گفت

کیانا جون ساعت 5 نمیای بریم ؟ -

: به خودم اومد و کش و قوسی به تنم دادم و گفتم

یکم دیگه مونده شماها تموم کردین ؟ -

: فاطمه در جوابم گفت

.آره عزیزم اولشه یکم دستت کنده بعدا سریع تر میشی -

: گفتم

. خسته نباشید . خوش بحالتون ,منم میمونم وقتی تموم شد میرم -

.هر سه لبخندی زدن و با گفتن مواظب خودت باش خداحافظی کردن و رفتن

منم مشغول کار شدم تا بالاخره تموم شد . چشمام میسوخت هوام تاریک شده بود تقریبا, به ساعتم نگاهی انداختم و با دیدن 7:30 شب تقریبا از جام پریدم و بعد از مرتب کردن میز چراغارو خاموش کردم و از اتاق زدم بیرون ..

... هیچ کس توی شرکت نبود سریع رفتم سمت دستگیره ی در که با صدای مجد سر جام میخکوب شدم

.. کلا انگار قسمته منو و شما باهم تنها بمونیم -

: بی تفاوت نگاش کردم و گفتم

. من متوجه گذر زمان نشدم وگرنه این افتخار نصیبتون نمیشد -

: خندید .. ولی برخلاف دفعه ها ی قبل خندش عصبی بود ,اومد سمت در و گفت

مسیرمون یکیه هوام تاریک شده با من میای؟ -

نه مرسی -

!!باشه این آخرین دفعه ای بود که گفتم -

: خواستم برم که دیدم درباز نمیشه یکم تقلا کردم که با لحن ریلکسی گفت

... درو نشکن قفله -

من همش یه هفته بود میشناختمش و یه هفته برای اعتماد به آدما خیلی کم بود تمام تنم عرق یخ کرد بر گشتم سمتش و دیدم دست یه سینه وایساده و با لبخند موذیانه ای داره منو نگاه میکنه ... انگار که از ترسیدن من لذت میبرد شایدم یه جورایی میخواست بهم بفهمونه اون قوی تره ..با اینکه داشتم از ترس سکته میکردم وشاید حتی رنگمم پریده بود تکیه دادم به در و خیره شدم به چشماش چند ثانیه ای به همین منوال گذشت یهو اومد سمتم ناخود آگاه جیغ زدم که با جیغ من شروع کرد بلند

: خندیدن اینبار خندش عصبی نبود و از ته دل بود رو کرد بهم و گفت

که بهت گفتم من با جوجه خونگیا کاری ندارم .. اینم تلافیه زبون درازی امروزت بود .. در ضمن من فکر میکردم همه رفتن -

. در رو قفل کرده بودم

با غضب نگاش کردم ... بی توجه به من کلید انداخت و قفل در رو باز کرد بعدم دستگیره ی در رو گرفت و خود درو باز کرد و

: سر خم کرد و گفت

... بفرمایید -

.. بغض چنگ انداخته بود تو گلوم اونقدر با عجله از در رفتم بیرون که بهش که کنار در وایساده بود تنه زدم

.... توی راهرو صدای خندشو شنیدم

.. اول از همه حالم از ضعف ناتوانیه خودم بهم میخورد و بدم از اون , عقده ی امروز رو خالی کرده بود اونم به بدترین نحو

... باید نشونش میدادم

هزار تا نقشه ی مختلف تو ذهنم میچرخید اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم دم در خونه ... یه لحظه از تصور همسایه ...بودنمون موهای تنم سیخ شد .. ولی بدش به خودم نهیب زدم کیانا قوی باش

.. کلید انداختم وارد شدم اول از همه به پارکینگ نگاه انداختم ماشینش نبود نمیدونم چرل ولی نفس راحتی کشیدم و رفتم بالا ساعت 9:30 دقیقه شب رو نشون میداد که وارد خونه شدم دررو بستم و قفل کردم .. اونقدر اعصابم داغون بودو فکر انتقام ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود که حتی حوصله ی اینکه به خونه هم زنگ بزنم نداشتم ... اولین روز کاریم رو به گند با تنی خسته و ... کشیده بود.. شام نون و پنیر خوردم و غذایی که دیشب درست کرده بودم رو گذاشتم برای فردا سر کار .ذهنی درگیر رفتم تو تخت و نفهمیدم درست کی خوابم برد

****

های دانشگام بودم که نه مجد و دیدم نه فرصت assignment دو سه روز بعد از اون ماجرا انقدر درگیر کارای شرکت و کردم با مامان اینا تماس بگیرم تا اینکه یکشنبه عصر به محض اینکه وارد خونه شدم تلفن زنگ زد اول با سابقه ی ذهنی که داشتم خیال کردم مجده ولی بعد یادم افتاد از در که اومدم , ماشینش توی پارکینگ نبود واسه ی همین بدو رفتم سمت تلفن. به محض اینکه گوشی رو برداشتم صدای جیغ کتی پیچید تو گوشم :

هیچ معلوم هست کجایی بی وفا؟؟؟ دیگه رفتی سر کار خودتو گرفتی دریغ از یه زنگ !! نمیگی این خواهر تنهاست ؟؟ تو رفتی عشق و صفا دیگه منو یادت رفت .. -

خندم گرفته بود راست میگفت خیلی وقت بود با خونه تماس نگرفته بودم واسه ی همین گفتم :

باشه باشه تسلیم ... حالام نمیخوای به بزرگترت سلام کنی ؟ -

خیلی پرویی کیانا .. خیلی... بعدم خندید گفت :

سلامی به گرمیه آفتاب شیراز , شهر عشاق- ... -

وسط حرفش پریدم و با خنده گفتم :

اوووه بسه توام , حالت چطوره ؟ کتی بخدا نمیدونی چقدر دلم هواتو کرده, اینکه بشینیم با هم ساعت ها حرف بزنیم . -

آره خواهر بشینیم ساعت ها به کله پاچه ی مردم که تو دیگ غل غل میخوره نگاه کنیم .. -

کوفت !! ما کجا غیبت میکنیم ؟ -

آره اصلا فقط بیان واقعیته عزیزم !!! -

عاشقتم ! یعنی لودگی نکنی اموراتت نمیگذره ها ! مامان بابا چطورن ؟ -

همه سر و مرو گندهن و دارن منو چپ چپ نگاه میکنن . -

بعدم خندید و گفت :

بیا اول با خانوم والده و ابوی صحبت کن بعد من باهات حرف میزنم فعلا! -

مامان در حالی که داشت به کیانا غر غر میکرد گوشی رو گرفت و تا صدای منو شنید گفت :

سلام مادری , قربون چشمای قشنگت برم . خوبی ؟ -

حرف ها و صدای مامان بعد از مدت ها یه آرامش عجیبی بهم داد اونقدر که برای بار هزارم ازینکه سایشون بالای سرمه تو دلم خدارو شکر کردم و در جواب مامان گفتم :

سلام مامان گلم .. خوبم الحمدا.. .. فقط دوری از شما و باباست که اذیتم میکنه. -

بخدا منم همش تو فکرتم .. مادر نشدی بفهمی وقتی بچه ی آدم ازش جدا میشه چه حالی پیدا میکنه . -

تقریبا ده دقیقه ای با مامان حرف زدم و کلی نصیحت کرد که مواظب خورد و خوراکم باشم الان که اواسط مهر و هوا سرد گرم میشه مواظب باشم سرما نخورم و....بعدم به سختی راضی شد گوشیرو به بابا بده ..

وقتی صدای بابا توی گوشم پیچید اون آرامش صد برابر شد نمیدونم چرا ولی از همون بچه گیم بابایی بودم نه اینکه از مامان نوشین بیشتر دوستش داشته باشم نه فقط باهاش راحت تر بودم درست عکس کتی ..

: بابا گفت

سلام بابا جان احوالت چطوره این مامانت مهلت نمیده آدم صدای قشنگه دخترشو بشنوه..کجایی بابا پیدات نیست؟ -

سلام بابا محسنم خوبین شما ؟؟؟ بخدا بابا نمیدونی چقدر درگیرم از شرکت که نمیتونم زنگ بزنم خونم که میام تا غذایی -

.درست کنم و یه سری کارای دانشگامو انجام بدم شده 11 دیگه جونی واسم نمونده

خسته نکن خودتو بابایی, تو که به این پول نیازی نداری منم اگه پیشنهادشو دادم واسه خاطر خودت بود هروقت احساس -

..کردی از پسش بر نمیای بگو

نه بابا خوبه فقط یکم هنوز دستم نیومده چجوری برنامه ریزی کنم راستی بابا ؟ شما میدونستید رئیس شرکتی که من میرم -

پسر خانومیه که این خونرو ازش خریدیم ؟

آره بابا سخاوت بهم گفته بود مگه به تو نگفته بود ؟ -

نه من نمیدونستم -

حالا چطور مگه ؟ -

... هیچی بابا همینجوری -

باورم نمیشدبابا میدونسته و هیچی بهم نگفته البته پیش خودش فکر کرده بود که سخاوت میگه ... ولی اون چرا نگفته ؟؟؟...با

: صدای بابا به خودم اومد که میگفت

بهر حال بابا زیاد به خودت فشار نیار و در آرامش کامل به کارات برس. اینم بدون من و مامانت همیشه بهت افتخار میکنیم -

.. دوست داریم ... اگه کاری نداری گوشیو بدم کتی

.. نه بابا مرسی به خاطر همه ی محبتاتون ... مواظب خودتون باشید -

بعدم خداحافظی کردیم و با کتی نزدیک یک ساعت از هر دری حرف زدیم از فامیل و شرکت گرفته تا دانشگاه اونو دانشگاه

خودم فقط نمیدونم چرا زبونم نچر خید راجع به مجد حرفی بزنم قرار شد اولین تعطیلی پشت هم یا کتی بیاد تهران یا من برم

.شیراز و ترجیح دادم وقتی دیدمش همه چی رو براش تعریف کنم

روز بعد نمیدونم چرا ساعت موبایلم زنگ نزد و شاید زنگ زده بود و من نشنیده بودم طرفای 7:15 بود از خواب پریدم داشتم

:سکته میکردم با جتم میرفتم 8 نمیرسیدم واسه ی همین بلافاصله زنگ زدم به فاطمه و بهش گفتم خواب موندم اونم گفت

.ایرادی نداره اگه تونستم برات کارت میزنم -

آخه شمس رو چیکار میکنی؟ -

! به ظاهرش نگاه نکن , آدم بدی نیست فقط توام گوله بیایا -

بعد از حرف زدن با فاطمه یکم خیالم را حت شدم بدو بدو حاضر شدم و یه لقمه نون گذاشتم دهنمو بزور آب فرو دادم تا فشارم

. نیافته و ساعت 7:45 از خونه زدم بیرون

از شانس بدم مجد توی پارکینگ بود و داشت سوار ماشینش میشد منم بدون اینکه نیم گاهی بهش کنم بدو از در رفتم بیرون

...

به محض اینکه سر خیابون رسیدم مجدم از کنارم رد شد و رفت خدا خدا میکردم نره شرکت آخه بعضی روزا صبح ها میرفت

شهرداری .. دوباره بی خیال مال دنیا شدم اولین تاکسی که از جلوم رد شد دربست گرفتم....به محض اینکه راننده پیچید توی اتوبان نزدیک بود گریم بگیره ...اتوبان قفل شده بود از ترافیک ..خودمو کلی فحش دادم که چرا با همون اتوبوس نرفتم حداقل تا یه مسیری خط ویژه بود و سریع تر میرفت ..خلاصه با هر بد بختی بود ساعت 9 رسیدم شرکت راه پله هارو که داشتم میرفتم زدم که من رسیدم ! و تا رفتم تو , شمس آروم بهم گفت بدو تو ,sms به فاطمه که توی راه کچلم کرده بود با زنگ و sms یه اتاقت مجد شک کرده به کارتی که فرهمند جات زده . بعدم روشو کرد انور و بی خیال مشغول کارش شد . پیش خودم گفتم : اگه شک کرده پس به احتمال زیاد الان یا تو اتاقمه یا داره میره اونجا . با هزار ترس و استرس راهروی اول رو پیچیدم و یواشکی سرک کشیدم که دیدم بله.. داره میره سمت در قسمت محاسبه به محض اینکه رفتش تو گوله رفتم سمت دستشویی و کیفم .گذاشتم توی قسمت زنونه و دستمو خیس کردم و رفتم سمت اتاقم

: با وارد شدن من فاطمه و آتوسا وسحر سه تایی گفتن

.اینهاشن خانوم مشفق -

:منم بدون اینکه خودم رو ببازم رو کردم بهش و گفتم

با بنده امری داشتین ؟ -

: در عین حالی که عصبی بود با شک پرسید

شما امروز کی تشریف آوردین شرکت ؟ الان کجا بودید؟ -

: با خونسردی گفتم

مثل همیشه ساعت 8 , الانم شرمنده رفته بودم دستشویی , چطور مگه ؟ مشکلی پیش اومده؟ -

: در حالی که ابروهاشو به نشانه ی تعجب داد بالا رو کرد به فاطمه و با لحن تندی گفت

پس چرا وقتی از شما میپرسم خانوم مشفق کجان مِن مِن میکنید ؟ -

: فاطمم که دیگه خیالش از بابت من راحت شده بود با آرامش گفت

!! چون نمیدونستم!! آخه معمولا کسی میخواد بره دستشویی اعلام نمیکنه جناب مجد -

: کارد میزدی خونش در نمیومد ولی خودشو کنترل کرد و با لحن عادی گفت

آهان .. حق با شماست -

: بعدم رو کرد به من و با طعنه گفت

اینجا مشغولید.. خواستم بگم توی این یک ماه من تمرکز زیادی روی عملکردتون دارم پس موقت راستش شما چون به طور - . حواستون جمع تک تک کاراتون باشه

: پوزخندی زدم که از چشمش دور نموند ومثل خودش با طعنه گفتم

.الانم اگه با بنده کاری ندارید برم پشت میزم که کارم نیمه تموم مونده ریاسته شما در امر درایت صد البته این نشانه ی - با گفتن بفرمایید ..از اتاق بیرون رفت و به محض بسته شدن در هر چهار نفرمون از خنده ولو شدیم روی صندلیامون در حالی که : سعی میکردم بی صدا بخندم رو کردم به فاطمه و گفتم

- دستت طلا دختر کارت عالی بود!!!

: فاطمم در حالی که ریسه رفته بود از خنده گفت -

- خدا نکشدت , وقتی شمس زنگ زد گفت مجد داره میاد اونجا نزدیک بود شلوارمو خیس کنم واسه ی همین بهش گفتم اگه زدی .. ولی بازم شک داشتم بتونی کاری کنی که نفهمه ... sms تو اومدی بگه بهت مجد شک کرده که تو همون لحظه ... نمیدونستم اینقدر فیلمی

آتوسا و سحرم حرفای فاطمه رو تایید کردن و کردن بعد از کلی خندیدن و شکر گزاری بابت اینکه لو نرفتیم مشغول کارمون ... شدیم

اونروز ساعت حدودای دو بود که آقای فراست با یه سری پلان اومد و بعد از توضیح دادنشون رو کرد به فاطمه و گفت : – مهندس فرهمند اینا باید امروز برگردناتاق مهندسین .فاطمه متعجب گفت :– چی؟ یعنی ما باید تا آخر وقت محاسبات رو انجام بدیم ؟ غیر ممکنه آقای مهندس مگه اینکه اضافه وایسیم..فراست با گفتن من نمیدونم دستور جناب دکتره در رو بست و رفت.من که سر در نیاورده بودم از سحر پرسیدم :– دکتر کیه ؟– مجدو میگه دیگه, دکترا داره مگه روز اول آتوسا نگفت .– اه اه چه غلطا نه دقت نکردم .بعدم ریز ریز خندیدم که فاطمه رو کرد بهمون و گفت :– بفرما مجد کینه ی صبح رو به دل گرفتگفتم :– چطور؟– نمیبینی؟ میدونی اینا چقدر طول میکشه من باید 6 خونه ی مادر شوهرم باشم .. گونشو بوسیدم گفتم:– مسئله ای نیست که مال تورم من انجام میدم تو همون 5 برو!ذوق کرد و گفت :– جون فاطمه؟ زحمتت نمیشه ..– نه بابا چه زحمتی مگه تو صبح لطف به این بزرگی نکردی در حقم .. اینکه چیزی نیست .پرید بغلمو ماچم کرد آتوسا که ازین حرکت ما خندش گرفته بود گفت :– خدا شانس بده هر چهارتا خندیدم و رفتیم سرکارامون ساعت 5 بود که فاطمه کارای باقیماندشو آوردو با هزار شرمندگی و اینکه جبران میکنه و از این حرفا داد به من و رفت کار خودم تا ساعت حول حوش 6 طول کشید ,تموم که شد رفتم سمت آب سرد کن داشتم آب میخورم که کار سحر و آتوسام تموم شد .. آتوسا رو کرد به من و گفت :– میخوای کارای فاطمه رو تقسیم کنیم ؟سحرم حرفش رو تایید کرد که گفتم :– نه لازم نیست بیشترشو خودش انجام داده شما برین– باشه هر جور خودت میدونی , پس این کارای ما آخرش تموم شد همرو ببر بذار اتاق مهندسین .– باشه عزیزم ... مواظب خودتون باشید.بعد ازاینکه بچه ها خداحافظی کردن , رفتم سر کارای فاطمه ولی اونقدر خسته بودم که سرعت قبل رو نداشتم بالاخره ساعت 8:15 بود که تموم شد برگه ها و پلان هارو دسته کردم و رفتم سمت اتاق مهندسین توی این فکر بودم که چجوری با این دستای پر در رو باز کنم که یهو صدای مجد اومد که می گفت :– خانوم مهندس کمک نمیخواین ؟بی توجه به حرفش سعی کردم در رو باز کنم که یهو همه ی پلانا و کاغذ ها از دستم ریخت .. عصبانی نگاش کردم ... و بی تفاوت شونه بالا انداخت یعنی چشمت کور!!! میخواستی بگذاری کمکت کنم بعدم از رو کاغذها پرید و رفت اونقدر با نگاهم دنبالش کردم و تو دلم بهش بد و بیراه گفتن تا تو پیچ راهرو گم شد .. کاغذهارو خورد خورد جمع کردم و گذاشتم رو میز وسط اتاق و اومدم بیرون. خواستم برم سمت در که یادم افتاد کیفم رو از صبح توی دستشویی بانوان جا گذاشتم .. رفتم سمت دستشویی اما هرچی گشتم نبود .. کلافه شده بودم همه ی زندگیم اون تو بود از موبایل و کارت ملی و کارت دانشجویی و از همه مهمتر کیف پولم و کارت بانکام ..پیش خودم گفتم شاید بچه ها رفتن دستشویی , دیدنش و آوردنش توی اتاق .. داشتم تمام اتاق رو زیر و رو میکردم که سنگینی نگاهی رو

احساس کردم , برگشتم و مجد رو دم دردیدم با یه لبخند موذیانه ی آشنا.... توی دلم گفتم رو آب بخندی باز چه خوابی دیدی؟؟!!! نگاه منو که دید گفت:- فکر م کردم رفتین !!!؟! - نخیر- دنبال چیزی میگردید خانومه مشفق!!!- نخیر!!!!- اینجوری به نظر نمیاد ...آخه ..دلم میخواست دونه دونه گل و گیسشو بکّنم .... نمیدونم توی نگاهم چی دید که سکوت کرد ...منم دیگه جایز ندیدم بیشتر از این اتاق رو جلوش زیر و رو کنم از طرفیم امیدمو واسه ی پیدا کردن کیف از دست داده بودم .. فقط مونده بودم چجوری باید تا خونه برم...رفتم سمت در که برم بیرون دیدم خیال نداره از جلوی در بره کنار .. با لحن عصبی گفتم :- لطف میکنید بریند کنار میخوام برم ..به آرومی رفت کنار ...به راهرو رسیده بودم که گفت :- معمولا خانوما همیشه یه کیف گنده رو شونشونه .....اول خواستم محلش نذارم ولی باشنیدن کلمه ی کیف یهو ضربان قلبم شدت گرفت ... بدون اینکه بر گردم وایسادم و دستامو مشت کردم اونم با وقاحت ادامه داد :- توی این کیف انواع اقلام آرایشی و البته گاها بهداشتی پیدا میشه ...روی بهداشتی تاکید بیشتری کرد ... منظورشو فهمیدم ...احساس میکردم یه نفر چقدررر میتونه پررو باشه .. که همچین چیزی رو به روی یه زن بیاره .. برگشتم که دیدم درست پشت سرمه ...نگاهش عصبی بود!!!تا اومدم حرف بزنم داد زد گفت :- واقعا فکر میکنی من خرم ؟؟؟؟؟ آره ؟؟ گنده تر از توهاشم ....بقیه ی حرفشو خورد و یکم آرومتر ادامه داد:- تو صبح با من از در خونه زدی بیرون و ساعت 8 رسیدی اینجا !!! هه!!... واسم مهم نیست دیر اومدی... آدمیزاده ... ولی از اینکه احمق فرض شم متنفرم!!!! میفهمی؟؟؟؟؟ اگرم جلوی اون سه تا دختر احمق تر از تو حرفی نزدم نمیخواستم بفهمن که تو همسایه ی منی ...بعدم با پوزخند گفت :البته یه بار گفتم بازم میگم اگرم بفهمن واسه ی من بد نمیشه!!!!با صدا یی که از ته چاه در میومد گفتم :- میشه کیفمو بدید ..- رو میز شمسه ! توی دستشویی پیداش کرده بود گذاشته بود رو میزش که مال هرکی هست موقع رفتن برداره ... منم چون صبح دیده بودم تو دستت شناختمش!!! بعدم یه ابروشو داد بالا و گفت :- نمیخوای به دقت و نکته سنجیم آفرین بگی؟؟؟؟!!! برگشتم برم که ادامه داد :- صبح خوب فیلمی بازی کردی... ولی بدون برای من زود همه چی رو میشه!!!!علی الخصوص نقشه های زنانه!!! چون توی این یکی ...نذاشتم حرفشو ادامه بده و برگشتم سمتش و گفتم :- شما حق ندارید سر من عربده بکشید ... فکر میکنید کی هستید؟؟!!!! اوندفعه چیزی بهتون نگفتم دووور برداشتین ... کار صبحم به تلافیه اون !!!!اونقدرام که تصور میکنید جوجه نیستم!!!!! ازین به بعدم هرکاری کنید وبیخودی بخواین منو برنجونید یا بترسونید یا هرچی.. منتظر عکس العملش باشید!!!! - اُه اُه ؟؟؟ پس موش و گربه بازیه ؟؟؟!! نمیترسی همچین حریف قدری داری؟نگامو انداختم تو نگاش ..- آخرش مشخص میشه قدر کیه ...خنده ی مستانه ای کرد وبعد خیلی جدی چشماشو توی چشمام انداخت و سرش و نزدیک صورتم آوردجوریکه هرم نفساش بوی ادکلنش و بوضوح حس میکردم و گفت :- میشه بپرسم آخرش یعنی کی؟جوابی ندادم ... در عوض با پررویی تمام نگاش کردم .. بالاخره طاقت نیاورد و دستی به موهاش کشید و سرش رو کشید عقب..زیر لب جوری که بشنوه گفتم : - آخرش یعنی این ...بعدم بدون حرف اضافه رومو برگردوندم و رفتم سمت میز شمس و کیفمو برداشتم .. داشتم به در نگاه میکردم که از پشت سرم با حرص گفت :- نترس خانوم موشه قفل نیست!!بعدم با لحن نه چندان دلپسندی ادامه داد :- من معمولا به موشا آزادی عمل میدم تا خودشون بیان سمتم!!!سرمو تکون دادم و با زهر خندی گفتم :- البته به موشای کور دیگه مثل خانوم کرامت !!!!!! ولی این یکی دو تا چشم داره چهار تا دیگم قرض کرده!!! خیلی وقتم هست که میدونه بد زمونه ای شده!!!!!توی چشماش طوفانی به پا شده بود از عصبانیت رگ گردنش به وضوح نبض میزد!!! و سینه ی ستبرش تند

تند بالا پایین میرفت ... پیش خودم گفتم چقدر عصبانی میشه جذاب تر میشه... لبخندی نثارش کردم ازونا که چال گونم رو قشنگ نشون میده .. بعدم به آرومی گفتم : – شب خوش ...منتظر نموندم تا حرف دیگه ای بزنه و سریع از در زدم بیرون... با اینکه از داستان خانوم کرامت چیزی نمیدونستم ولی گویا درست زده بودم وسط خال!! با گریه اشو شروین جان گفتنش هر آدم تعطیلیم میتونست تا حدودی داستان رو بفهمه .دلم خنک شده بود و احساس میکردم امشب برخلاف چند شب پیش این منم که !!!با خیال راحت میخوابم

دیرتر از همیشه رسیدم خونه,میل چندانی به غذا نداشتم واسه ی همین **********

بی خیال شام شدم هوا کم کم داشت سرد میشد واسه ی همین یه گرمکن طوسی با یه بلوز آستین بلند زرشکی تنم کردم و نشستم روبروی تلویزیون ولی روشن نکردمش تمام ذهنم روی اتفاقای چند ساعت پیش بود ..نمیدونم چرا دوست داشتم سر به سر مجد بگذارم .. خوذمو گول میزدم اگه میگفتم ازش خوشم نمیاد ... با اینکه میدونستم آدم جالبی نیست ..البته این طبیعت همه ی آدماست که دوست دارن نظر کسایی که همه ی نظرا دنبال اوناست رو به خودشون جلب کنن و منم از این قاعده مستثنی نبودم ....البته چاشنی غرورم از بقیه تا حدود زیادی بیشتر بود...توی همین افکار بودم که صدای ماشین مجد اومد سوییت من همه ی پنجره هاش سمت حیاط بود وبنابراین به در بیرون دید نداشت احساس کردم مجد داره با یکی حرف میزنه واسه ی همین رفتم سمت در آپارتمان از توی چشمی نگاه کردم صدای کفشای مجد با صدای یه کفشه پاشنه بلند مخلوط شده بود و همون موقع مجد با یه دختر قد بلند که توی تاریکی راهرو درست قیافش دیده نمیشد رفت سمت در آپارتمانش.. خنده ی دختر توی راهرو پیچیده بود و مجدم در حالی که میخندید دائم با عزیزم و جانم کفتن انو دعوت به سکوت میکرد .. موقعی در رو واسه ی دختره باز کرد و احساس کردم برای چند ثانیه نگاشو به در آپارتمان من انداخت و بعد رفت تو ودر رو بست!!!شونهامو انداختم بالا و اومدم روی کاناپه ولو شدم ....نه قلبم تند میزد نه مثل روزی که عکسای عروسی محمد رو دیدم به قلبم وزنه ی سنگینی آویزون شده بود .. شنیده بودم عشق آدم رو حسود میکنه .. پس عاشق مجد نبودم ...زیر لب چند بار زمزمه کردم ...محمد ... محمد.. یهو یه بغض بدی چنگ انداخت توی گلوم .. اون کجا و مجد کجا...دلم برای نگاههای عسلیه مهربونش تنگ شده بود تو کل 4 سالی که میشناختمش و 3 ماهی که نامزد بودیم کوچکترین بدی در حقم نکرده بود و مطمئن بودم برای اینکارشم دلیل منطقی ای داشت ..محمد از یه خانواده ی مذهبی بود ...قدش تقریبا هم قدای مجد بود و بر خلاف مجد که چشم و ابرو مشکی بود وبو ی ادکلنش همه جا رو بر میداشت محمد چشمای عسلی و موهای قهوه ای روشن داشت و همیشه فقط بوی تمیزی میداد ...تا قبل از اینکه ازم خواستگاری کنه هیچ وقت تو چشمام نگاه نمیکرد ولی روز خواستگاری زل زد تو چشمام و گفت که از ته دل دوسم داره ... چه حالی شدم بماند ... روز نامزدیمون سلول سلولم خوشحال بود .. محمد حتی دوران نامزدیمونم برای خودش حد و مرزهایی رو تعریف کرده بود .. خیلی که دلش برام تنگ میشد فقط دستمو میگرفت و مهربون میبوسید و میگفت منو تو محرمیتمون الان عین دو تا خواهر و برادره ...بعدم مهربون میخندید و میگفت پس بهم بگو داداش .. اینجوری پذیرشمم برات راحت تر میشه..اما نمیدونم چی شد که یهو همه چی طوفانی شد ... با این افکار ناخودآگاه تلفن رو برداشتم و شماره ی موبایل محمد رو که میدونستم از شبکه خارج شده رو گرفتم ولی به محض اینکه تماس برقرار شد بوق خورد .. سه متر از جام پریدم و با هزار بدبختی تلفن رو قطع کردم ... قلبم داشت از سینه میزد بیرون .. دستم میلرزید ..

میدونستم محمد از این تیپا نیست که شماره رو بگیره تا ببینه کی بوده ولی بازم تلفن رو گذاشتم رو میز و خودم در حالیکه پاهامو تو سینم جمع کرده بودم نشستم رو کاناپه و خیره شدم به تلفن ..با خودم فکر میکردم اگه الان زنگ زد چی بگم ؟ بردارم رو زدم و با صدایی که on ؟ که یهو تلفن زنگ زد و دوباره شش متر پریدم هوا زنگ چهارم با هر جون کندنی بود دکمه ی لرزش به وضوح توش حس میشد گفتم :- بله ؟- سلام خواب که نبودی؟با صدای مجد در عینه حالی که نفسم رو با خیال راحت دادم بیرون نا خود آگاه اخمام رفت تو هم گفتم :- بر خر مگس معرکه لعنت !!! فرمایش!!!!- اه اه چه لات شدی.. داداش .احساس کردم جور ی پشت تلفن حرف میزنه که شخصی که بغلشه فکرکنه مخاطبش مرده نه زن!!!- کاری داشتین ؟ نا خود آگاه نگام سمت ساعت رفت نزدیک 12 بود و اضا فه کردم : - نصفه شبی!!!!- پوزش!!! میخواستم بگم من مهمون عزیزی دارم که نمیتونم تنهاش بگذارم .. صدای خنده ی پر عشوه ای اومد .و ادامه داد :- دزدگیر با تو .. مرسی ..بعدم بدون اینکه منتظر جواب من بشه گفت فعلا و قطع کرد ..تو دلم هرچی بد و بیراه بود نثار خودشو هفت جد و آبادش کردم که همچین انگلی رو پس انداختن !! البته انگل اجتماع نبود چون واقعا تو کارش آدم موفق و جدی بود ولی بقول کتی : "انگل دم ذستی" که بود... با این فکر خنده ای کردم و ازکمد یه ژاکت برداشتم و شالمم انداختم رو سرم و رفتم سمت پارکینگ .... بعد از اینکه رمز دزدگیر رو زدم اومدم که از پله ها برم بالا یهو صدای داد و هوار نامفهومی اومد و که با باز شدن در آپارتمان واضح شد .. مجد در حالی که عصبانی بود داد زد : - از خونه ی من گمشو بیرون ... آدم به کثافتی تو و بابات ندیدم برو گمشو مار خوش خط و خال .. گفتم از دوران دانشجویی فرق کردی ولی دیدم همون آشغالی که بودی هستیدخترم در حالی که سعی میکرد مجد و به آرامش دعوت کنه با صدای زیر زنونه ای گفت :- شروین جان باور کن اونجوری که تو فکر میکنی نبود من داشتم فقط... مجد وسط حرفش پریده و گفت : - میری یا پرتت کنم بیرون منو گاگول گیر آوردین ..فقط داشتی نقشه های پروژه ی خلیج رو می دیدی؟؟؟!!!پس این فلش لعنتی چیه هان؟؟؟؟!!!توش فایل طرح های مناقصه چی کار میکنه برو به اون بابا ی بی غیرتت بگو دخترتو به چند میلیون پول میفروشی بد بخت؟؟؟!!! دختره اینبار عصبانی در حالی که تن صداش دیگه اون ملاحت سابق رو نداشت گفت :- حرف دهنتو بفهم آشغال نذار یه کاری کنم بابام دودمانتو به باد بده!!!- هر غلطی میخواین بکنین !! مال این حرفا نیستین!!من که از این همه عربده کشی شوکه شده بودم با صدای کفشای پاشنه بلند دختر رفتم زیر پاگرد پله ها قایم شدم ... همینکه دختره رسید دم در برگشت و من تازه تونستم قیافشو ببینم صورت بدی نداشت شبیه باربی بود البته به لطف جراحی بینی و پروتز گونه!! با صدای جیغ مانندش گفت : - تو لیاقت منو نداری ..بدم فکر نکن با اون نقشه های مزخرفت میتونی مناقصه رو ببری!!اینبار مجد از پله ها سرازیر شد و دخترم که دید هوا پسه جیغ زد و در رفت! موقعی که دیدم دختر ه رفت به خیال اینکه مجد رفته بالا سنگرمو رها کردم نمیدونم چرا ولی یه حس خوبی داشتم ... دلم خنک شده بود با این افکار از پله ها رفتم بالا توی پاگرد اول نشسته و سرشو توی دستاش گرفته.. احساس عذاب وجدان گرفتم از اینکه دلم خنک شده بود!!! و یه لحظه دلم به حالش سوخت که تا منو دید خندید و گفت : - تو اینجا چی کار میکنی ؟نخیر! این بشر اصلا انگار نه انگار ..- داشتم خرده فرمایشای شمارو انجام میدادم داداش!مخصوصا داداش رو با لحن پای تلفن خودش گفتم . یهو بلند زد زیر خنده و گفت :- آخه سوئیت روبرو رو میخواست گفتم اجاره ی یکی از دوستامه از شهرستان اومده!!- آهان .. از اون لحاظ!!!یک نگاه به سر تاپام انداخت و گفت :- از کی اینجور رو گرفتی؟؟!!!حالا نه به اون روز اولت نه به امروز!!خندم گرفت کلا ذاتش خراب بود ...سکوتم

رو که دید پروتر شد و گفت :- ولی خودمونیم تو درو همسایگی اخلاقت بهتره ها!!!سعی خودمو کردم نخندم به جاش یه اخم کردم و گفتم :- شمام کلا فرهنگ آپارتمان نشینی نداری هروزم دارین یه شمّشو نشون میدین الانم بلند شین میخوام رد شم صبح 7 کلاس دارم!!!در حالی که میخندید گفت :- بله بفرمایید!!!! - بلند شد و من جلو راه فتادم اونم از پشت .. دم در آپارتمانامون که رسیدیم جدی گفت :- - فردا که میای 3 به بعد ؟ سری به نشانه ی تایید تکون دادم .. و اومدم تو داشتم درو میبستم که آروم گفت :- شب بخیر همسایه!!منم با لحن جدی گفتم :- شب خوش!!!واسم جالب بود آدم تو داری بود با اینکه شاهد کل جرو بحث بودم ولی هیچ توضیحی نداد که چی شده و چرا ...منم اونقدر خسته بودم که پیشو نگرفتم سرم به بالشت نرسیده بیهوش شدم!!**********فصل هفتم :توی همون هفته شرکت قرار بود توی یه مناقصه ی بزرگ شرکت کنه , البته پدر همه ی کارکنا در اومده بود, روزای قبل از مناقصه مجد اونقدر عصبی بود که هیچ کس نمیتونست بره سمتش و تقریبا صابون اخلاق خوشش به تن همه ی کارمندا به جز عده ی محدودی که الحمدا.. منم جزوشون بودم خورده بود روزی که قرار بود مناقصه صورت بگیره تقریبا همه ی کارمندا با یه استرسی کار میکردند و گوش به زنگ نشسته بودن تا مجد از جلسه برگرده...تقریبا ساعت 12:30 بود که شمس پرید تو اتاق و گفت : - مجد اومد.. نمیشه از قیافش چیزی خوند .. گفته همه جمع شن اتاق کنفرانس ..ما چهارتا نگاهی بهم انداختیم که فاطمه گفت :- خیره ایشاا...آتوسا در حالی که نگرانی از صورتش پیدا بود گفت :- وایی من که دیگه حوصله ی عربده هاشو ندارم!!! یادتونه با مصفا سر اینکه یه قسمت ماکت ..بجای 5 سانت ارتفاع , 4.75 سانته چه کرد ؟؟؟سحر گفت : - بریم ببینیم چی شده ... فقط این وسط من ساکت بودم واسم فرقی نمیکرد یعنی بنظرم خیلی فرقی نمیکرد برنده شیم یا نه همه تا اونجا که تونسته بودند زحمت کشیده بودند و نا مردی بود اگه شرکت برندم نمیشد از کارکنا قدر دانی نشه!!وقتی وارد سالن کنفرانس شدیم یه لحظه چشمم بهش افتاد برای اولین بار تو کت و شلوار رسمی میدیدمش... مطمئنم اگه کتی اینجا بود یدونه از اون جوووونای معروفشو نثارش میکرد ... واقعا هم تیکه ای شده بود نمیدونم سنگینی نگاهمو احساس کرد یا اتفاقی ... روشو کرد سمت من و نگاشو انداخت تو چشمام .. . تو چشماش یه برقی بود ... و در حالی که یه لبخند کمرنگ رو لبش بود سرشو به نشونه ی سلام یه کوچولو خم کرد...احساس کردم گونه هام آتیش گرفت یهو ...بدون اینکه جواب سلامشو بدم رومو برگردوندم سمت فاطمه ... فاطمه که تازه متوجه مجد شده بود زیر گوشم گفت :- حیفه با این تیپی که زده مناقصه رو نبرده باشه ..سحر آروم گفت :- اینجوری که این سینشو داده جلو ...یعنی یه موفقیتی کسب کرده!!!آتوسا با این حرف سحر ریسه رفت و گفت :- توام ترشی نخوری یه چیزی میشیا... تحلیلای مارپلی میکنی...با این حرف هر 4 تامون زدیم زیر خنده داشتم میخندیدم که دیدم مجد یه ابروشو داده بالا و دوباره خیره شده به من .. فاطمه که متوجه این نگاه شد آروم رو کرد به اون دوتای دیگه و گفت :- هیس الان صاحابش میاد بیرونمون میکنه ..این حرفش خنده ی منو بیشتر کرد که با صدای عصبی مجد به خودمون اومدیم که گفت : - اگه خانومای ته سالن اجازه بدن من شروع کنم!!بالاخره هر جور بود خندمون رو قورت دادیم و مجدم شروع کرد .. بعد از یه ذره مقدمه چینی گفت :- با تشکر از زحمات تک تکتون توی این چند وقته... میدونم هممون به نوعی زیر استرس شدید کار کردیم به هر حال زمان کم بود و کار زیاد اما متاسفانه این وسط برای من بد شد ...فاطمه زیز گوشم گفت : - به جون خودم نبردیم!!- چون باید یک پاداش به خاطر زحمتتانون و یه مهمونی بزرگم برای برنده شدن شرکت توی مناقصه ترتیب بدم ..چند ثانیه ای همه تو

بهت بودن که یهو انگار که تازه حرف های مجد براشون جا افتاده شروع کردن به دست و سوت زدن ..فاطمه که از خوشحالی هی بازوی من بد بخت رو چنگ می انداخت ..یکی از مهندسا دستشو برد بالا و با اشاره ی مجد گفت :- ما همه خوشحالیم ازین پیروزی ولی خوشحال تریم بابت پاداش میشه بگید پاداش چیه ؟مجد خنده ی مغروری کرد و گفت :- برای کسایی که استخدام رسمین یک ماه حقوق ثابت و برای قرار دادیها 15 روز..نمیدونم چرا اون وسط شیطنتم گل کرد و دستمو بردم بالا ... همه ی حاضرین علی الخصوص کارمندای زن با یه تعجبی بهم نگاه کردن ..خود مجد در حالیکه یه خنده ی متعجب و موذی رو لبش بود با اشاره سر اجازه داد که گفتم :- خوب این وسط تکلیف کارمندای رسمی مشخص شد .. قراردادیارم که در ادامه پاداششون رو گفتین ... میمونم من!!! که نه قرار دادیم نه رسمی و یه جورایی آزمایشیم .. پاداش من چیه..مجد در حالیکه سعی میکرد خندشو کنترل کنه گفت :- شما همینکه توی این شادی سهیمی خودش پاداشتونه ..همه علی الخصوص آقایون زدن زیر خنده .. احساس بدی بهم دست داد بیشعور جلوی همه ضایعم کرده بود ... اومدم بهش جواب دندون شکنی بدم که پیش دستی کرد و گفت :- ولی چشم حتما بررسی میکنم و بهتون تا آخر ساعت کاری اعلام میکنم ..بدون اینکه تشکر کنم نشستم سر جام ..کم کم جمعیت متفرق شدن و هرکی رفت سر کارش ما 4 نفرم برگشتیم تو اتاقمون تمام مدت تا پایان وقت اداری سحر و آتوسا و فاطمه راجع به پاداش و اینکه باهاش چیکار کنن بحث کردن و منم ازونجایی که بیکار بودم سرمو گذاشتم رو میز و نفهمیدم کی خواب رفتم ...احساس کردم یکی داره گونمو ناز میکنه .. که خوابالو گفتم :- نکن فاطمه ...الان پا میشم ..صدایی نیومد و باز احساس کردم گونم ناز شد ...این دفعه آروم سرمو از روی میز برداشتم و در حالیکه چشمام نیمه باز بود به جلو نگاه کردم .. مجد رو دیدم که از اونور نشسته رو میز ..فکر کردم خوابم .. چشمامو مالیدم و وقتی باز کردم دیدم داره با خنده نگام میکنه بعدم با صدای که توش به وضوح خنده موج میزد گفت :- خواب نمیبینی خودمم..نیم متر پریدم هوا ..و بی هوا گفتم :- مگه ساعت چنده ؟گفت :- نترس یه ربع به پنجه..- پس بچه ها کوشن ..- نیم ساعت پیش اومدم تا بگم بیای تو اتاقم راجع به پاداشت حرف بزنیم .. دیدم خوابی دوستات حول کرد بودن .. خواستن بیدارت کنن که اجازه ندادم یعنی دلم نیومد ... و مرخصشون کردم .. کل شرکتو..عصبانی شدم اخم کردم گفتم :- یعنی چی .. اینکارا یعنی چی .. ؟خنده ی بلندی کرد و گفت :- من مرده ی اون عذاب وجدانیم که الان داری بخاطر اینکه رییست موقع خواب در وقت اداری مچتو گرفته احساس میکنی!!!!!! – نفهمیدم کی خوابیدم قتل که نکردم!!- وقتی خوابی معصومی فقط ...ولی پامیشی..حرفشو قطع کردم در حالی که از جام بلند میشدم گفتم :- به چه حقی وقتی خواب بودم گونه ی منو ناز کردین؟یه لحظه متعجب شد ولی سریع بی تفاوت شونه انداخت بالا و با پوزخند گفت :- من ؟؟؟؟ خواب دیدی ... بعدم یه ابروشو داد بالا و گفت :- من فقط در یه صورت گونه ی یه دختر رو ناز میکنم .. از حرف خودش قهقه ای سر داد و ادامه داد :- مثل اینکه خیلی دوست داری طعم ناز و نوازشای منو بچشی..عصبی و کلافه شده بودم .. دلم میخواس خر خرشو بجوام ... انگار اونم متوجه شد چون بلافاصله زهر خندی زد و گفت :- حالا خونتو نمیخواد کثیف کنی ..بلاخره یه نفر..نذاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم :- مرسی بابت پاداشتون .. عالی بود .. کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون ...نمیدونم چرا عقده ی ریاست داشت عقده ی اینکه بچزوندم .. مگه چیکارش کرده بودم ... آدمم اینقدر کینه ای ؟؟؟؟از ساختمون شرکت زدم بیرون نم نم بارون میومد ولی تصمیم گرفتم پیاده برم سمت ایستگاه اتوبوس هنوز چند قدم نرفته بودم که بارون تند تر شد و یهو رگبار گرفت ...بی خیال پیاده روی شدم و رفتم اون سمت خیابون تا تاکسی سوار

شم .. توی همین حین ماشینش از جلوم رد شد و چند متر جلوتر نگه داشت .. بعدم دنده عقب گرفت و شیشه رو داد پایین و گفت :- بارونیه سوار شو .. سرما میخوری..با نفرت نگاش کردم ...- مگه نگفتید بالاخره یکی پیدا میشه .. شاید از برکت بارون ... یه خوبشم پیدا شه !!!!!!!زیر لب غرید :- لجبازبعدم بی هیچ حرفی شیشرو داد بالا و تمام حرصشو روی پدال خالی کرد و با سرعت رفت ..تقریبا 2 ساعتی توی راه بودم خیابونا به خاطر بارندگی کیپ شده بود از ترافیک.. سر کوچه در حالی که لباسای خیس به تنم چسبیده بود از ماشین پیاده شدم و سلانه سلانه رفتم سمت خونه دم در یه لحظه سرمو بالا کردم و دیدم پشت پنجره وایساده با دیدن من سری به نشانه ی تاسف تکون داد و رفت .. منم کلید انداختم و وارد شدم .. از پله ها که رفتم بالا دیدم جلوی در آپارتمانش تکیه داده به چارچوب ...نگاهی بهش انداختم که اومد جلو تر و گفت :- میدونی سرما بخوری خودم میکشمت ؟؟؟!!!سکوت کردم که ادامه داد :- باشه قبول امروز بد حرف زدم .. ولی احمق کوچولو .... تام و جریم مواقع بحران باهم دوست میشن!!!از حرفش خندم گرفت طبق معمول تا خندمو دید پررو شد و گفت :- بیا پیش من چایی تازه دم دارم بخور تنت گرم شه!!!!جوری چپ چپ نگاش کردم که دستاشو به حالت تسیم برد بالا بعدم با خنده گفت :- زبونتو موشه خورده همسایه؟؟؟؟- نه همسایه آقا گربهه نطقمو کور کرده!!!خندید گفت :- آخیش متلک خونم افتاده بود پایین ..بدم گفت:- برو تو دیگه یخ زدی ..- اگه شما اجازه بدی .. ماشا.. نفست زیاده ..خندید و گفت :- بله زحمت رو کم میکنم... عصر عالی بخیر..طبق معمول یه پشت چشمی نازک کزدمو سری تکون دادم و کلید انداختم رفتم

تو!!!**********از ترس اینکه سرما بخورم تا در رو بستم شروع کردم تند تند لباسامو در آوردن بعدم رفتم بالا و ریختمشون توی سبد رخت چرکها و بلافاصله رفتم زیر دوش آب گرم...از حموم که اومدم بیرون احساس بهتری داشتم مو هامو خشک کردم و یه لباس گرم پوشیدم ولی محض اطمینان و واسه ی اینکه یه وقت سرما نخورم و گزگ بدم دست مجد تا اذیتم کنه یه لیوان بزرگ آب پرتقال واسه ی خودم گرفتم و با یه قرص سرما خوردگی خوردم... طرفای 9 ام اونقدر که تنم خسته بود رفتم تقریبا سرم به بالشت نرسیده بیهوش شدم..صبح روز بعد موقعی که از خواب پاشدم اول دو دقیقه تو رختخوابم نشستم آب دهنمو قورت دادم و کش و قوسی اومدم تا ببینم سرما خوردم یا نه وقتی دیدم حالم خوبه خوبه با فکر اینکه مجد ضایع میشه سر وحال قبراق بعد از خوردن صبحانه حاضر شدم و زدم بیرون .. داشتم در رو قفل میکردم که در اونور باز شد و مجد با موهای بهم ریخته و یه دست گرم کن کاپشن مشکی اومد بیرون و تکیه داد به چهار چوب در.. نگاهی بهش انداختم و اومدم برم که با صدایی که بد جور گرفته بود گفت :- کجا؟در حالی که خندم گرفته بود و به سختی سعی میکردم کنترلش کنم گفتم :- خوب شرکت دیگه ..خیلی جدی گفت :- امروز شرکت مرکت تعطیله!!! باید بمونی خونه به رئیس شرکت برسی ...- چی شده ؟ پشه لگدتون زده ؟؟؟!!!!سرفه ای کرد و کلافه نگام کرد :- بمون!!! حالم خیلی بده ...- خوب برین دکتر ... مگه من دکترم ؟- حرف دکترم نزن من تاحالا تو عمرم جز دندون پزشکی هیچ دکتری نرفتم!!مونده بودم چیکار کنم برم یا بمونم از طرفی یه کرمی افتاده بود تو وجودم برم از طرفیم دلم سوخت واسش .. توی همین فکرا بودم که موشکافانه نگام کرد و گفت :- چیه؟ داری فکر میکنی بری و حالمو بگیری؟؟؟ خوب برو هر چند که زنگ میزنم میگم رات ندن تو ساختمون شرکت!!!- بعدم با لحن شیطونی ادامه داد :- افتخار بزرگی نصیبت شده ... با یه زنگم ده نفر اینجا بودن .... ولی خوب ... - حالا من نخوام افتخار نصیبم بشه باید کیو ببینم ؟؟؟با بد جنسی گفت :- بازم منو!!!! خندم گرفته بود ...یکم سبک

سنگین کردم و دیدم بدم نیست کلی کار عقب افتاده برای دانشگاه داشتم که میتونستم امروز که تو خونم انجام بدم..واسه ی همین گفتم :- باشه ... قبول...بدون اینکه ابراز خوشحالی کنه سری تکون داد و از جلوی در رفت کنار ... دیدم نمیره تو گفتم :- خوب برین تو دیگه کاری داشتین زنگ بزنین ..جوری که انگار احمق دیده نگام کرد و گفت :- حیفه موش!!! تو با این آی کیو چجوری مهندس شدی؟ من اگه میخواستم مریضم تو خونه تنها بمونم که میگفتم برو شرکت حالم بد بود زنگ میزنم!!! بیا اینجا یه سوپی برام درست کن یه آب میوه ای بده دستم ...نترس لو لو خور خوره نیستم!!!!! من میرم بالا تو اتاقم میخوابم توام پایین بشین کاری داری بکن ولی تو خونه باش!!!بعدم بدون حرف اضافه در رو باز گذاشت و رفت ..معلوم بود حالش بده تمام مدت تکیه داده بود به دیوار حرف میزد دلم سوخت.. رفتم تو خونه و کیف و کتابای دانشگامو برداشتم و با همون مانتو روسری رفتم ..وارد خونه که شدم اول از بودن کلید روی در مطمئن شدم و نا خودآگاه کلید رو برداشتم و گذاشتم تو جیب مانتوم بعدم توجه ام رو به اطراف دوختم ورودی خونه یه کریدور نیم دایره بود که توش کمد وجاکفشی و یک در که احتمال دادم سرویس بهداشتی باشه و یه در نیمه باز سفید از چوب وشیشه قرار داشت از اون در رفتم تو وارد یه راهرو شدم که سمت راستش نرد ه های چوبی بود با دوتا پله به سمت پایین وارد یه سالن بزگ که قشنگ دو تا ست کامل مبل رو تو خودش جا داده بود.. و یه گوششم یه پیانو ی بزرگ سفید قرار داشت میشد و طرف دیگش به سمت آشپزخونه میرفت از در سمت راست آشپزخونه با یه اختلاف سطح خیلی قشنگ وارد یه فضا میشد که یه میز ناهار خوری 12 نفره قرار داشت و از در چپش وارد یه حال نسبتا بزرگ میشدی که کنارش پله های چوبی خراطی شده به سمت بالا میرفت توی حال یه عکس خانوادگی از مجد توش به دیوار زده شده بود توی عکس مجد بیست سالشم نبود ولی از الانشم بهتر بود!!! خانوم فرخیم جوون و لاغرتر بود دوتا برادراشم خوب بودن منتهی به نظر من مجد چهره ی گیرا تری داشت و بیشترم شبیه پدرش بود.در کل خونه ی قشنگی بود و همه ی خونه با ترکیب رنگ های آبی خیلی کمرنگ وشیری تزئین شده بود بعد از اینکه خوب اطراف رو دید زدم وارد آشپز خونه شدم و در یخچال رو باز کردم .. خدارو شکر فراوونی بود چند تا پرتقال برداشتم و آبشو گرفتم ویکم نون و کره و پنیر گذاشتم تو ی سبنی و از پله ها بالا رفتم .. داشتم فکر میکرم .. کدوم در اتاقشه که دیدم فقط یه دره که شبیه درای دیگه نیست .. نمیدونم چرا ولی یاد در اتاقش توی شرکت افتادم که با سایر درها متفاوت بود واسه ی همین اول توی اون اتاق سرک کشیدم, حدسم درست بود به سینه روی تخت دراز کشیده بودخس خسه نفسش شنیده میشد .. خوابه خواب بود ...بعد از اینکه سینی رو گذاشتم روی پاتختی .. نگاهی به اطراف انداختم .. اتاق سرمه ای سفید بود با یه میز کار سمت راست اتاق و یه تخت دونفره سمت چپ ...و یه در که باز حدس زدم سرویس بهداشتی باشه اتاق ساده ای بود روی دیوار چندتا عکس از خودش و دوستاش که همه پسر بودن و معلوم بود مال دوران دانشجوییشه به چشم میخورد .. با صدای سرفش برگشتم سمتش . خواب بود هنوز.. احساس کردم تب داره گونه هاش گل انداخته بود .. آروم دستمو گذاشتم رو پیشونیش که حدسم درست و بود داشت تو تب میسوخت , نگران شدم .. آروم لحاف رو زدم کنار و سعی کردم بیدارش کنم .. ولی هر چی تکونش دادم فقط هذیون میگفت و دوباره خواب میرفت .. با این هیکل مردنی سعی کردم طاق بازش کنم وکاپشن گرمکنشو از تنش در آرم با هر بد بختی بود اینکارو کردم و سریع رفتم سمت آشپزخونه یکم یخ از تو فریزر برداشتم و دنبال لگن همه ی سوراخ سنبه های خونرو گشتم و آخر توی یه اتاقک کنار دستشویی دم حال که توش فقط ماشین لباسشویی بود و حدس زدم رختشور خونست پیدا کردم و بدو رفتم بالا ..

لگن رو توی دست شویی خودش پر کردم و چند تا تیکه یخ انداختم توش و آوردم لب تخت .. پاهاشو از تخت انداختم پایین و کردم توی لگن ..بعد از اینکار یهو شروع کرد لرزیدن رفتم تنشو گرفت تو بغلم که نلرزه... و آروم اروم پیشونیش که خیس عرق بود رو ناز کردم و زیر لب گفتم :- هییس آروم.. تبت بالاست با اینکار زود زود خوب میشی ..آروم.. آفرین پسر خوب..بعدم یکم از یخ هارو لای دستمالی که از پایین آورده بودم پیچیدم و گذاشتم روی پیشونیش.کم کم لرزشش آروم شد و حرارت بدنش کم شد .. ترسیدم چشماش باز شه و ببینه اینجوری بغلش کردم از رو تخت اومدم پایین و پاهاشو از لگن درآوردم و خشک کردم , دوباره درازشون کردم رو تخت ..لگن رو بردم گذاشتم توی دستشویی .. و برگشتم ..دیدم هنوز خوابه .. آروم دستمو گذاشتم روی پیشونیش .. تبش خیلی پایین اومده بود تا دستمو اومدم بردارم یهو مچمو گرفت و منم از تر س جیغ زدم که با یه لبخند کمرنگی گفت : - هیییس بابا .. مگه مرده زنده شده؟؟؟سعی کردم مچمو از دستش در آرم که سفت تر گرفت و گفت :- بشین لب تخت ... من با این حالم نمیتونم لقمه بگیرم .. واسم لقمه بگیر..کلا آدم پرویی بود!!! و یه نگاه به سینی انداختم کره آب شده بود واسه ی همین با این بهانه گفتم :- ول کن دستمو کره آب شده برم عوضش کنم ..- یه دفعه گفتم دوست ندارم خر فرض شم ...من کره نمیخوام همون نون پنیر ..با دستیم که آزاد بود سینی رو گذاشتم رو پاهام اونم خودشو کشید بالا ونشست بالشت رو گذاشت پشتشو تکیه داد بهش ..منیدونم چرا ولی قلبم تند تند میزد ..زیر نگاهش با هر جون کندنی بود و با یه دست لقمه می گرفتم براش و اونم با دستش که آزاد بود و دست منو نگرفته بود میذاشت دهنش و روش یه قلپ آب پرتقال میخورد ...یه دفعه نمیدونم چی شد دستمو ول کرد .. اروم دستش رفت سمت کاپشن گرم کنش و در حالی که ابروشو داده بود بالا و از چشماش شیطنت میبارید گفت :- تو اینو در آوردی؟؟؟؟سر تکون دادم و گفتم :- آره ..چطور ..یهو چشماشو ریز کرد و یه نگاه به سر تاپام انداخت و گفت :- خوب شد پاشدم وگرنه معلوم نبود دیگه کدوم لباسامو در آری...اخم کردم و گفتم :- تب داشتین میخواستم تبتونو بیارم پایین این چه حرفاییه..بلند با اون صدای گرفتش خندید و گفت :- من خودم آدم لخت کنم ... تو دیگه میخوای سر منو شیره بمالی ..مخم سوت کشید ا این همه وقاحت و پررویی .. اومدم پاشم که سریع باز دستمو گرفت و گفت :- من هنوز گشنمه ...عصبی نفسمو دادم بیرون میدونستم حتی با اینکه مریضه زورم بهش نمیچربه مشغول لقمه گرفتن شدم و اونم ساکت نگام میکرد و لقمه هاشو میخورد .. یکم که گذشت احساس کردم مچ دستم داغتر شد واسه ی همین گفتم :- فکر کنم تبتون رفت بالا باز فقط ته آب پرتقال رو بخورین .. نمیخواد پنیرارو بخورین ..دیدم چیزی نگفت نگاش کردم که دیدم یه جوری داره نگام میکنه ... قلبم عینه جوجه شروع کرد زدن ..انگار فهمید چون گفت :- مال تبِ مریضی نیست ...- با یه لحنی که خودمم از ضعفی که توش بود حالم بهم خورد گفتم :- میشه دستمو ول کنین؟؟؟دستمو با عصبانیت ول کرد و گفت :- تلفن رو بردار این شمارو بگیر 912..... ..بزن رو آیفنشمارو گرفتم دو تا بوق خورد که صدای ظریف یه دختر پیچید و گفت :- وای شروین عزیزم تویی.- سارا سلام- سلام عزیزم صدات چرا اینجوریه - سرما خوردم سوپ بلدی درست کنی واسم بیاری؟؟- معلومه عشقم تا 1 ساعت دیگه اونجام!!تازه یه لباسم ازونا که دوست داری خریدم ببینی تو تنم خودت خوب میشی!!!!- نه بذار اونو برای بعد حالم بده بدو !- زود اومدم بووس!!!!اشاره کرد قطع کنم ...نگاش کردم ...یه چیزی رو قلبم سنگینی میکرد ..بدون حرف سینی رو برداشتم که برم که با صدای عصبی گفت :- این میاد , اینورا و تو راهرو آفتابی نشو...جوش آوردم سینی رو کوبیدم رو پاتختی و گفتم :- آخه من داشتم سینه چاک میدادم به خلوت همایونی شما راه پیدا کنم

یا همش اینجا ولو بودم ..... بعدم درو زدم بهم و رفتم بیرون .. گربه صفت .. جای تشکرش بود ... لیاقت نداره!!!! کیفمو برداشتم و کلیداشو گذاشتم سر جاشو زدم بیرون .. دلم نمیخواست برم خونه .. ولی ترسیدم برم جایی موقع برگشتن با دختره روبرو شم و فکر کنه واسم مهم بوده نشون بدم یه دختر توی این خونست واسه ی همین بی خیال شدم برگشتم تو سوئیتم ...ولی نمیدونم چرا همش گوشم به در بود که کی دختره میاد... **********تقریبا سه ربع بعد صدای کفش پاشنه بلندی توی راهرو پیچید منم واسه ی اینکه صحنه ای رو از دست ندم عین کنه آویزون در شدم ..دختر که میدونستم اسمش ساراست قد متوسط رو به بلند با صورت سفید و چشمهای درشت سبز و موهای شرابی فر که از پشت شال تا کمرش بود داشت لباشو یه رژ لب زرشکی همرنگ موهاش زده بود و یه تاپ و شلوار سفید با یه پانچوی سر مه ای که جلوش رو باز گذاشته بود پوشیده بود ب یه قابلمه ی کوچیک م دستش بود مجد با همون تیپ صبح اومد دم در و سارا تا دیدتش با عشوه گفت :- الهی بمیرم شروینی نبینم مریض باشی..موقعی که رسید بهش مجد دستشو دور کمرش انداخت و گونشو رو بوسید موقع این کار نمیدونم چرا ولی احساس کردم مخصوصا در آپارتمان منو نگاه کرد و رو کرد به سارا و گفت :- مرسی اومدی آتیش پاره ..دخترم خندید و رفتن تو...قلبم یه جوری شده بود ... تند و سنگین میزد . رفتم پهن کاناپه شدم.. و چشمامو یه لحظه بستم .. پیش خودم فکر کردم .. چرا ؟؟ چرا به مجد دارم احساس پیدا میکنم ... دختر دبیرستانی نبودم که کورکورانه عاشق شم ..میدیدم مجد آدم اصلا جالبی نبود .. اونم واسه منی که محمد رو دیده بودم ...کسی که از دید من ربع النوع نجابت بود...با خودم فکر کردم کاش محمدی نبود!!! کسی که هی ناخودآگاه همرو باهاش مقایسه کنم .. بغضم گرفت .. اینکه بکارت روحم با محبت محمد از بین رفته بود برام ضربه ی بدی بود اونم واسه منی که مثل خیلی از دخترای هم وطنم معتقد بودم فقط یه مرد باید تو زندگیم باشه ..درسته این ذهنیت یه جورایی از جامعه به افکار ما زن ها تزریق میشد ولی متاسفانه بیشترمون پذیرفته بودیمش ... توی اونروزها بیشتر ازینکه فکر رفتن ناگهانی محمد آزارم بده اینکه چطور به نفر بعدی که قرار آیندمو باهاش بسازم توضیح بدم من یه زمانی با یکی بدون اینکه اتفاقی بیفته فقط نامزد بودم زجر آوربود احساس میکردم اگه طرف مقابل عکس العمل بدی نشون بده ته مونده ی غرور منه که لگد مال میشه !!! اونم مردای ایرانی ... کم دور و برمون ازین داستانا نشنیده بوذیم ...به هر حال از تمام این حرفا گذشته ... نباید خودمو گول میزدم من داشتم درگیر عاطفی میشدم اون خوشتیپ بود فوق العاده جذاب و موفق بود و بقولی تمام صفاتی رو که در وهله ی اول یه زن رو جذب میکنه داشت ...ولی اینا ملاک درستی نبود .... نباید میذاشتم این اتفاق بیفته ..درست بودکه من نامزد کرده بودم و بهم خورده بود ولی خودم و جسممو هنوز پاک میدیدم و شک نداشتم که مجد و امثالش لیاقت منو ندارن ولو اینکه از لحاظ ظاهر و موقعیت از اونا پایین تر باشم ...اونشب بعد از کلی کلنجار عقلم با اقتدار از احساسم پیشی گرفت ...ولی میدونستم همیشه همه چیز عقلانی پیش نمیره ...**********فصل هشتم :تفریبا یک هفته ای بود که همه چی در آرامش بود هم مجد به پرو پام نمیپیچید همم اینکه من سعی میکردم خیلی جلوش آفتابی نشم اواسط آبان بود و هوا کم کم داشت سرد میشد و خونه تقریبا عین یخچال شده بود... یکی از همین روزاکه یادمه اولین روز عادت ماهیانه امم بود , با اینکه اونقدر سردم بود که دوتا پلیور و دوتا شلورا گرمکن رو رو ی هم پوشیده بودم یه کلاهه پشمی کشیده بودم سرم ولی بازم نمیدونم چرا پام پیش نمیرفت برم به مجد بگم که شوفاژ هارو روشن کنه.. نشسته بودم داشتم درسهای دانشگامو مرور میکردم که زنگ آپارتمانم زده شد از

توی چشمی که نگاه کردم دیدم خودشه .... از بعد از اون سرما خوردگیه یه هوا لاغر تر شده بود ولی بهش میومد ..بالاخره دل از چشمی کندم و درو باز کردم .. طبق عادتش بدون اینکه سلام کنه گفت :- فکر کردم خونت هزار متر زیر بناست چرا اینقدر لفتش میدی تا درو باز کنی ؟جوابشو ندادم ..کلا دوست داشت نیشرو بزنه!!! .. بی تفاوت گفتم :- خوب حالا امرتون ؟؟؟- اومدم بگم من دارم فردا صبح یه هفته میرم اصفهان واسه ی همون مناقصه ای که بردیم .. البته قبل رفتنم یه سر میام شرکت و سفارشای لازم رو میکنم ولی خواستم قبلش به تو بگم .. توی این چند وقتی که نیستم علاوه بر دزد گیر در پارکینگ و در اصلیم قفل کن .. اگرم بری خونه ی یکی از قوم و خویشات تا تنها نمونی که خیلی خیلی بهتره و خیال منم راحت تره!!!نگاهی بهش انداختم و گفتم :- خوب دیگه؟- یعنی نمیری خونه ی اقوامت ؟- نه .. دلیلی نمیبینم .. شما خیلی شبا نیستید!!! ... بعدشم مگه تا الان تنها نبودم؟؟!! .. موشکافانه نگام کرد بعدم یه خنده ی محو رو لبش نشست و گفت :- چه شجاع!!! ببینم آمار رفت و آمد منم داری؟؟؟پیش خودم گفتم باز آتو دادم دستش ...داشتم فکر میکردم چی بگم که دیدم داره سر تاپام رو بر انداز میکن واسه همین گفتم :- شاخ دارم یادم؟؟؟ چرا اینجوری نگام میکنین؟با شک گفت :- سردته؟- چطور- آخه این همه لباس و کلاه تنته .. اول فکر کردم چاق شدی بعد دیدم یه شلواره دیگه ازون زیر زده بیرون بعدم اشاره کرد به پاچه ی شلوارم .. پیش خودم گفتم نمیری کیانا با این تیپ پسر کشت!!!!!در ادامه گفت :- یعنی با اینکه شوفاژا روشنه بازم سردته ؟ نکنه مریض داری میشی..با تعجب نگاش کردم و تقریبا داد زدم :- مگه روشنن؟؟؟؟؟؟؟!!!!!تعجب کرد گفت :- نزدیک یه هفتست ... هوا سرد شده دیگه !!دلم میخواست هونجا قربونیش میکردم!!!!! با عصبانیت گفتم :- یعنی شما شوفاژارو روشن میکنی نباید به من بگی؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!انگار تازه دوزاریش افتاده باشه گفت :- آخه فکر میکردم ..- شما اینجور فسفر نسوزون ...- ببخشید .. حالا میخوای واست شوفاژارو روشن کنم!!!! شیراش قلق داره!!- لازم نکرده چلاع که نیستم ..یه نگاه موزماری بهم کرد و شونه هاشو انداخت بالا وگفت :- خودت میدونی پس.. فعلا!!!تا در و بستم بدو رفتم سمت شوفاژها.. اولی رو هر چی زور زدم باز نشد .. دومی سومی.. خلاصه .. هیجکدوم رو نتونستم باز کنم .. مونده بودم برم بهش بگم یا نه .. اگه نمیرفتم باید یکیو میووردم شیرارو باز کنه .. منم تنها , به هرکسی نمیشد امتحان کرد ..تو دو به شک بودم که بی خیال شدم و رفتم سمت در تا درو باز کردم دیدم به دیوار کنار در تکیه داده و با یه لبخند موذیانه نگام میکنه!!!!! بعدم گفت :- چی شد؟؟؟!! نتونستی نه ..!!!؟؟از جلو در بی هیچ حرفی رفتم کنار ..اومد تو اول به دور و بر یه نگاه کرد .. بعدم روشو کرد به من و گفت :- چه با سلیقه ...- مرسی!- بی هیچ حرف دیگه رفت سمت شوفاژ اول و با یه حرکت بازش کرد .. بعدم با یه دونه ازون خنده مهربوناش که منو یاد بابام مینداخت نگام کرد و گفت :- آخه تو با این دستای ظریف از پس اینا بر میای دختره ی لجباز ...قلبم دوباره شروع کرد به تند زدن .. پیش خودم گفتم کیانا اون به درد تو نمیخوره اینقدر بی جنبه نباش باز به روت خندید..بعدم ناخودآگاه بهش اخم کردم!!!!!انگار که به حال درونیم پی برد بی هیچ حرفی رفت سراغ بقیه ی شوفاژا ..وقتی 3 تا شوفاژ پایین رو روشن کرد رو کرد بهم و گفت :- اجازه هست مال بالارم روشن کنم ؟ این سه تا کفاف کل خونرو نمیده!چه مودب شده بود .. نگاش کردم گفتم :- همرو روشن کنید .. ممنون میشم!!- پس مشکلی نداره برم تو اتاق خوابت ؟- نه برین ...نشستم رو کاناپه .. وقتی از بالا اومد .. نگاش مهربون تر شده بود!! با خودم گفتم یا خدا!!! این چرا اینجوری میکنه امشب؟؟؟!!!!برای اینکه از کارشم تشکر کنم تعارف زدم گفتم :- مرسی تو زحمت افتادین یه چایی میخورین ؟میگن تعارف اومد نیومد داره ... گفت :- آخ گفتی آره اگه زحمتی نیست ..تو دلم کلی بد و

بیراه بار خودم کردم..شما حرف نزنی کسی نمیگه لالی.. خلاصه رفتم تو آشپزخونه و کتری رو گذاشتم نمیدونم با اینکه دوست نداشتم توی خونم باشه ولی دوست داشتم حالا که هست نشون بدم خانه داری بلدم واسه ی همین یه سبد میوه و دو تازیر دستی بردم تا کتری جوش بیاد..موقعی که وارد حال شدم دیدم قاب عکش خانوادگیمون دستشه و داره نگاه میکنم تا منو دید قاب و گذاشت سر جاش و اومد سبد رو از دستم گرفت و گذاشت رو میز بعد مهربون خندید و گفت :- چرا زحمت کشیدی با این حالت خانوم موشه ..پیش خودم فکر کردم کدوم حالت که دوباره گفت :- خواهر خوشگلی داری..نمیدونم چرا خیلی خوشم نیومد با اینکه کتی رو خیلی دوست داشتم ولی ته دلم یه جوری شد .. با این حال گفتم :- لطف دارید .. چند ثانیه به صورتم خیره شد و گفت :- ولی تو بانمک تری ...یه نسیم خنکی از دلم رد شد.. با صدای سوت کتری به خودم اومدم و گفتم :- برم چایی رو دم کنم کتری جوش اومد..بعد از اینکه چای دم کشید توی استکان ریختم و با خرما و قند گذاشتم تا اومدم بردارم یهو زیر دلم تیر کشید و دستم رو گرفتم زیر دلم ویه ناله ی آروم جوری که نشنوه کردم .. توی همین حین سنگینی نگاهی رو احساس کردم برگشتم دیدم .. تکیه داده به در زبونم بند اومده بود ...با لبخند اومد تو و روبروم وایساد و گفت :- مامانم هر وقت ازین دردا داشت چای دارچین میخورد ... هم درد و تسکین میداد همم ..قلبم داشت از سینم میزد بیرون و نوک انگشتام یخ کرده بود .. یه جورایی دوست داشتم آب میشدم میرفتم تو زمین یه جورایی ام دوست داشتم میکشتمش..انگار که فهمیده باشه ادامه داد :- از چیزایی که رو تختت بود فهمیدم .. الانم که دیدمت مطمئن شدم.. میخوای تو بشینی من واست چای دارچین دم کنم خانوم موشه مریض؟با صدایی که از ته چاه میومد گفتم :- میشه برید ؟؟؟ من دوست ندارم یه مرد غریبه تو خونم باشه ... اونم از اون مردایی که به خودشون اجازه میدن به حریم خصوصی افراد سرک بکشن ..نگاهی بهم کرد و با لحن یکم عصبی گفت :- دوباره شدی همون موشه که باید دمشو چید !!!!! یه هفته که نیستم خوب جولوناتو بده چون بعد از اینکه بیام میخوام تصمیم بگیرم لیاقت اینکه توی شرکتم باشی رو داری یا نه!!!با اخم نگاش کردم و رومو کردم اونور..عصبی غرید و گفت :- هر وقت باهات حرف میزنم روتو بکن سمت من.. مخصوصا رومو همون ور نگه داشتم ..که یهو با دستش چونمو گرفت چرخوند سمت خودش و گفت :- اگه میبینی گاهی لی لی به لالات میذارم مال این که پدرت به سخاوت گفته که به من بگه هواتو داشته باشم!!وگرنه من عادت دارم نازمو بکشن نه اینکه ناز کسیو بکشم!!!نگاش عین گوله ی آتیش شده بود تنم یخ کرده بود و به وضوح فشارم پایین بود ..مطمئنم فهمیده بود چه حالیم چون آروم چونمو ول کرد و بدون حرف اضافی از آشپزخونه رفت بیرون چند لحظه بدم صدای همونجا روی صندلی آشپزخونه ولو شدم .. سرمو گذاشتم رو میز و اجازه دادم اشکام جاری شه.. موقع های ..در خونه اومد ماهانم خیلی نازک نارنجی میشدم گریه یکم بهم تسکین میداد .. همین طور که اشکام میومد به این فکر کردم چرا ؟؟؟ چرا باید اجازه بدم هر جوور دوست داره باهام رفتار کنه!!!! چرا کوتاه میام خیلی جاها ..من که اینجوری نبودم .. یهو فکری به ذهنم رسید.... آروم اشکامو پاک کردم و یه لبخند موذی زدم .. احساس میکردم این یه هفته فرصت خوبیه تا حریف رو از میدون به در کنم!! اون کاملا داشت رو قاعده ی بازی پیش میرفت اون یه گربه بود که قشنگ داشت با طعمه بازی میکرد... پس نوبت من بود ... با این فکر جون دوباره ای گرفتم ..برای برد از حریف اول باید خوبه خوب میشناختمش... . این هفته یه فرصت طلایی بود!!

اونشب با هزاران نقشه ی تو ذهنم خوابیدم اولین قدم این بود فردا با روحیه برم شرکت تا فکر نکنه بهم ضربه ای زده!!! صبح

ساعت شش سر حال از خواب پاشدم بعد از خوردن صبحانه رفتم سر کمد لباسام یه بارونیه شیک سرمه ای داشتم واسه ی مهمونی که هر وقت میپوشیدم کتی میگفت : دوزار افتاد روت!!!!! تصمیم گرفتم اونو بپوشم با یه شلوار جین سرمه ای راسته و یه کیف و بوت پاشنه بلند قهوه ای سوخته . یه شال سفیدم انداختم سرم و یه آرایش حسابیم کردم وقتی جلوی آینه وایسادم کلی فرق کرده بودم یه لبخند پسر کشم نشوندم رو لبام و با بسم ا.. از در اومدم بیرون...

وقتی رفتم پایین از ماشین توی پارکینگ فهمیدم نرفته ... گفتم معطل کنم شاید بیاد .. واسه ی همین رفتم دزدگیر رو قطع کردم و یه کمم طولش دادم .. نا امید داشتم از پارکینگ می رفتم سمت در که دیدم داره از پله ها میاد پایین یه نگاه انداختم که دیدم ابروهاشو داد بالا و گفت :

- داری میری شرکت ؟؟؟

- بله....

- چه تیپی زدی..

- آخه بعد از شرکت قراره برم بیرون !

چپ چپ نگا کرد و گفت :

- به سلامتی کجا ؟؟؟

بی تفاوت گفتم :

- خونه ی آقا شجاع .

بعدم یه دونه ازون خنده های پسر کش که چال گونم قشنگ به چشم میومد رو بهش انداختم و تو بهت گذاشتمش و رفتم ... وسطای کوچه بودم که ماشین با قیژی جلوی پام نگه داشته شدو مجد ازش پیاده شد اومد سمتم .. یه لحظه ترسیدم تو چشماش یه طوفانی بود .. ولی خودمو نباختم و سینمو دادم جلو و بی تفاوت نگاش کردم اومد سمتم و با یه حرکت گلمو گرفت چسبوندتم به شیشه ی ماشین ..

و عصبانی گفت :

- خوش ندارم عین فا حشه ها کسی بیاد شرکتم!!!

باورم نمیشد من که لباس بدی نپوشیده بودم .. اخم کردم و در حالی که سعی میکردم دستش رو از دور گردنم باز کنم گفتم :

- چته رم کردی ؟؟؟؟ ولم کن لعنتی....جلوی مردم..

دستشو محکم تر فشار داد دور گلوم ...و گفت:

- پس سوار شو..

بی هیچ حرفی در رو باز کرد و هلم داد تو ماشین ...

خودشم سوار شد .. اومدم درو باز کنم بپرم پایین که دیدم قفل کودک رو زده عصبی گفتم :

- این مسخره بازیا چیه ؟

- تو این مسخره بازیا چیه ؟؟ این کفشا چیه ؟؟؟ مگه عروسی دعوتی ؟؟؟ با کی داری لج میکنی... با خودت ؟ بعدم دستمال

: گرفت جلومو گفت

..زود اون ماتیک سرخ رو از رو لبت پاک کن ... شبیه زنای هرجایی شدی -

: مخم داشت سوت می کشید .. دستمال رو گرفتم و پرت کردم اونور و با عصبانیت گفتم

نگه دار وگرنه من میدونم و تو ..هرجایی تویی و اون زنایی که هرشب با یکیشونی -

: پوزخندی زد انگار نه انگار ...و گفت

!!!اونا که اگه هرجایی نبودن که هرشب نمیومدن پیش من -

: با عصبانیت داد زد

...لعنتی تو مگه کیه منی به تو چه آخه -

.. کسیت نیستم ولی میدونم یه مرد بی ناموس اینجوری ببیندت پیش خودش چی فکر میکنه- -

!!!!کافر همه را به کیش خود پندارد -

: زد رو ترمز و بزگشت سمتم و با صدایی از عصبانیت دورگه شده بود گفت

.. من هر گهی که هستم ناموس دزد نیستم!!! اینو یادت باشه -

: ترسیده بودم ولی با پررویی گفتم

پس اون دخترایی که میان پیشت بی ننه بابان ؟؟؟ آدم نیستن که بی حیثیتشون میکنی؟ -

اونا خودشون میخوان در ضمن من تا حالا با دختری نبودم که ... استغفرا... کیانا یه کاری نکن اون روی سگ من بالا بیادا ... -

..اون رژ کثافتو عین بچه ی آدم پاک کن وگرنه خودم پاکش میکنم

: نمیدونم چرا دوست داشتم با خودم و خودش دوئل کنم واسه ی همین دوباره دستمال رو پرت کردم تو صورتشو گفتم

!!! فکرشم نکن این رژ از رو لبم پاک شه -

: نمبدونم از تجربه ی زیاد با دخترا بودن بود یا کلا آی کیوش بالا بود چون یه نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت

مثل اینکه بدت نمیاد من پاکش کنم ... قند تو دلت آب شد؟؟؟ -

!!!!!!!!!!!!!!!مخم سووت کشید ..دلم میخواست ناخناشو دونه دونه بکشم

: دستمال رو با آرامش برداشت تا اومد بیارتش سمت من گفتم

!!!هوووی!!! چیکار میکنی ؟؟ بدش خودم -

: با عصبانیت چند دفعه کشیدم به لبم که با لحن شیطونی گفت

... اوووه بسه حالا توام!!! لبتو که نگفتم بکنی اون لب حالا حالا باید سالم بمونه -

: دلم میخواست سرمو بزنم به شیشه!!!!! برای اینکه حرصش بدم گفتم

... خوبه یه هفته در نبودتون نفس میکشم!!!!! اونوقت میخوام ببینم کیه به رژم گیر بده -

...بدم یه پوزخند زدم بهش

: عین سیب زمینی نگام کرد و در کمال اعتماد به نفس گفت

!!!!!!!!خدا ازون ته دلت بشنوه -

بعدم در کمال خونسردی عینکشو رد و راه افتاد ...رک بگم ازون آدمای هفت خط بود گاهی وقتا که به چشمام نگاه میکرد احساس میکردم تا ضمیر نا خودآگاهمم داره میخونه... نمیدونم شاید من به عنوان یه زن از مردی که نگام کنه بفهمه چمه برای زندگی خوشم بیاد ولی قبول اینکه به چه قیمتی این تجربه رو بدست آورده باشه برام مهم بود ...بگذریم اولین بار بود تو ماشینش نشسته بودم خدا وکیلی دست فرمونش عالی بود....ولی یکم تند میرفت البته من از سرعت بدم نمیومد ولی از لایی کشیدن میترسیدم ... اونم نمیدونم مخصوصا میخواست دست فرمونش رو به رخم بکشه یا عادتش بود خیلی تند میرفت گاه .. گداری از بین دو سه تا ماشین لایی میکشید

: بالاخره با هزار بدبختی بود رسیدیم نزدیکای شرکت که یهو زد رو ترمز و گفت

...اینجا پیادت میکنم دوست ندارم کسی ببینتمون .. نمیخوام واست بد شه -

: بدون حرف پیاده شدم که شیشه رو داد پایین و گفت

...با اون کفشاتم خیلی تو شرکت راه نرو امروز -

: چپ چپ نگاش کردم که گفت

!!!!!فعلا بابات تورو دست من سپرده -

: عصبانی گفتم

.. یکی باید پیدا کنیم شمارو دستش بسپریم -

: خندید و گفت

!!!!!!!!شیطون -

... اخمی کردم ..و رومو ازش برگردوندم

...اونم گاز داد و رفت

وقتی رسیدم شرکت دیدم بغل میز شمس وایساده و داره به دو سه تا از بچه های شرکت امر و نهی میکنه .. منو که دید طبق معمول سرشو یه هوا تکون داد بعدم نگاش رفت سمت کفشام .. و یه اخم ریز کرد ... و ادامه ی حرفشو گرفت..رفتم توی اتاقم .. فقط فاطمه اومده بود تا منو دید سوتی کشید و بعد از سلام و احوالپرسی گفت : اااوووووه چه تیپی زدی .... چه ناز شدی .. پیش خودم گفتم خبر نداری این تیپ باعث خلق چه صحنه های اکشنی شده... ازش تشکر کردم کم کم سر و کله ی سحر وآتوسام اومد از شماره ی ناشناس sms پیدا شد هر کدوم یه نظری راجع به تیپ ما دادن ... یه ساعتی گذشت و مشغول کارام بودم که یه ..

" !!!آقا گربه داره میره ... برو تو ریکاوری تا من بیام!!!!هیچ از موشای ضعیف خوشم نمیاد!!! چون مجبور میشم بخورمشون "

!!!!کار مجد بود ... تو دلم گفتم : بری دیگه بر نگردی .. ولی بعدش زبونمو گاز گرفتم دیگه راضی به مرگش که نبودم نمیدونم چرا بر خلاف صبح که خوشحال بودم از رفتنش .. ولی الان کسل شده بودم اونروز تا عصری بی حوصله و دمغ بودم و ... وقتیم رفتم خونه و به جای خالی ماشینش نگاه کردم بغضم گرفت

وقتی رسیدم خونه ناخوآگاه شماره ی مامان اینارو گرفتم دو سه ساعتی خودمو با مامان و بابا و علی الخصوص کتی سرگرم کردم

.... وقتی که صحبتم تموم شد و قطع کردم تازه فهمیدم چقدر دلتنگشون بودم ...بدم برای خواب آماده شدم
شب موقع خواب به تنها چیزی که فکر میکرئم این بود که مجد الان کجاست یا چیکار میکنه و انقدر حالت های مختلف در نظر ... گرفتم تا بالاخره خواب رفتم

****

فردا صبحش کسل و بیحال از خواب پاشدم و به زور حاضر شدم رفتم سر کار ...انگار مجد نبود منم حال و حوصله نداشتم ...
: وقتی رسیدم طبق معمول فقط فاطمه اومده بود بعد از اینکه بهش سلام کردم و با خنده گفتم
تو از چند میای که همیشه اولی ؟ -
: خندید و گفت
..تقصیر محسنه کلا آدم سحر خیزیه منم بد عادت کرده .. ما 7.5 تقریبا میرسیم -
یکم میزمو مرتب کردم تا کارمو شروع کنم توی همین حین نگاهی به ساعت انداختم دیدم 8:30 شده رو کردم به فاطمه و گفتم :
آتوسا و سحر دیر نکردن ؟ -
.. نه مگه نمیدونی؟ با سه تا از مهندسا رفتن اصفهان دیشب -
: پیش خودم گفتم خوش بحالشون ..مجد سحر رو گفته بیاد ولی من رو.. توی این فکرا بودم که فاطمه گفت
البته گویا مجد به معاونش گفته به آتوسا و تو بگه ولی بعد بی خیال تو شده و گفته سحر .. من فکر میکنم چون رسمی نیستی - ... هنوز
بازم جای امیدواری بود اول اسمی از من برده ولی واسم عجیب بود چرا تغییر عقیده داده...توی این عوالم بودم که یه لحظه به ذهنم خطور کرد حالا که سحر و آتوسا نیستن بهترین موقعیت که از زیر زبون فاطمه داستان اون کرامت گریان رو بپرسم... رو : کردم به فاطمه و گفتم
راستی فاطمه اونی که قبل از من اینجا بود چی شد یهو رفت ؟ -
: فاطمه خندید و گفت
وای بالاخره پرسیدی ... من کم کم داشتم فکر میکردم تو چیپ فضولی مغزت خرابه یا سوخته .. من اگه بودم روز اول آمار - .. یارورو در میاوردم
بعدم شکلک بانمکی در آورد و انگار که یه سوژه ی ناب دادم دستش اومد یه صندلی کشید دم میز منو روبروم نشست و شروع : کرد
وا.. توی این دوسالی که من آدمای مختلفی پشت میز تو و سحر نشستن ..میدونی داستان دخترای مجرد این شرکت چیه اینکه - ...همشون عاشق یه نفرن اونم مجده ...رک بهت میگم یه جورایی حق دارن یعنی منم شاید اگه مجرد بودم جذبش میشد م

خندم گرفت باید یه پروژه تحت عنوان علل بیماری مجد گرایی و دلایل شیوع آن رو برای خودم تعریف میکردم تا بتونم بهتر از ..پس این مجد بر بیام

: فاطمه ادامه داد

میدونی از دید خیلیا مجد انحراف اخلاقی داره ولی از دید من یه مرد جوونه که اونقدر دورش رو دختر حسابی و نا حسابی - گرفته که ناخودآگاه گه گاه به این خوان نعمتی که جلوش بازه یه ناخونکی میزنه..وگرنه کسی که منحرفه نسبت به همه منحرفه ولی باورت نمیشه مجد به من یا آتوسا که شوهر نامزد داریم حتی موقع حرف زدن نگاهم نمیکنه .. من به شخصه خیلی واسش احترام قائلم ..اما راجع به کرامت بگم که اونم مثل خیلیای دیگه به مجد نخ داد و مجد نگرفت ولی اونقدر تکرار کرد تا بالاخره .. تقریبا خودش رفت نخ رو داد دست مجد

: فاطمه که از تشبیه خودش ریسه رفته بود از خنده بعد از اینکه خندش تموم شد ادمه داد

کرامت مجد رو شام دعوت کرد بیرون و اونجور که با وقاحت برای ما تعریف کرد شبم رفته بودن خونه ی کرامت و با هم - قهوه خورده بودن کرامت اونقدر ابله بود که فکر میکرد چون مجد بهش روی خوش نشون داده تمومه و اون عاشقش شده واسه ی همین گویا ادعا کرده بوده که مجد باهاش رابطه داشته و به جسمش صدمه زده و بهتر دیگه همه چی رو زسمی کنه ولی مجدم ازون زبل تر شکایت کرده و کار به پزشک قانونی این صحبتا کشیده و مشخص شده نه بابا خانوم چندین دفعه جراحی کرده ... ..به هر حال تموم این قضایا منجر بیرونش کنه ..اونروزیم که تو اومدی , کرامت اومده بود واسه ی تسویه حساب و این حرفا من که دهنم باز مونده بود ... فقط یه سوال تو ذهنم میچرخید اونم اینکه این داستان از کجا درز پیدا کرده ؟ که فاطمه در جوابم گفت :

یه دختره بود لنگه ی کرامت به اسم خانوم درمنش تمام جیک و پوک کرامت و این یکی بود مثلا صمیمی بودن ولی تا کرامت - رفت همه ی داستان رو واسه ی همه تعریف کرد البته خودشم بعد از دو هفته اخراج شد چون اونم داشت به مجد طناب میداد .. !مجدم که دیده بود وضع شرکتش داره متشنج میشه بلافاصله درمنش رو هم اخراج کرد

: فاطمه در ادامه ی حرفش گفت

توی این مدت تنها کسی که دیدم به مجد توجهی نداره تو بودی هر چند که من حس میکنم بر خلاف تو اون بهت توجه داره - ...

: از اینکه میدیدم حالت درونی علاقه به مجد نمود بیرونی پیدا نکرده خوشحال شدم وگفتم

!!نه بابا من احساس میکنم یه جورایی میخواد ضایعمم کنه -

: فاطمه خندید و گفت

نه احساس میکنم یه جورایی نسبت بهت یه نوع احساس مسئولیت پدرانه داره .. میدونی اونروز که رو میز خوابت برده بود من - اومدم بیدارت کنم پیش خودم گفتم توبیخت حتمیه ولی دیدم داره با یه لبخندی نگات میکنه و بعدم رو به ما کرد و مرخصمون .. کرد

: برای اینکه سوتی مجد روجمعش کنم به دروغ گفتم

.. توبیخم نکرد ولی یه جوری فامیلیمو صدا کرد که ده متر پریدم از جام -

: فاطمه گفت

: بهر حال ببین کی بهت گفتم بعدم انگار که چیزی یادش افتاده باشه گفت -

بهتره جلوی سحر راجع به مجد حرف نزنی .. سحرم یه جورایی گرفتار عشق مجده البته یه مدت بود به هر بهانه ای میرفت - - توی اتاقش ولی ازون جا که نوه ی مش رحیمه مجد بهش رک گفته بوده که دوست نداره از دختر خوبی مثل سحر رفتارای سبک ببینه .. واسه ی همینه از مجد خوشم میاد اگه آدم کثیفی بود میتونست به راحتی از سحرم سوءاستفاده کنه ..ولی اینکارو نکرد .. البته خوب این با توجه به شناختیه که من در حد محیط کار ازش دارم

قبول کردم به سحر چیزی نگم .. حرفای فاطمه که تموم شد هردو برگشتیم سر کار ولی من حواسم هنوزم پیش دیدگاه فاطمه به مجد بود راستش یه جورِ بی طرفی راجع بهش قضاوت کرده بود و همین باعث میشد صحت دیدگاهش تاحدودی غیر قابل انکار باشه...

سه چهار روز دیگم گذشت و من هرروز دلتنگ تر میشدم دلم برای سر به سر گذاشتنامون تنگ شده بود علی الخصوص توی خونه با اینکه همسایم بود ولی در نبودش خونه بد جور سوت و کور شده بود شاید تمام اینا به خاطر این بود که من خیلی تنها بود با بچه های دانشگاه چون بیشترشون پسر بون و دختراشم هم تیپ من نبودن اصلا جور نشده بودم و توی شرکتم به جز گه گاهی Sms فاطمه و تا حدودیم آتوسا با کسی احساس صمیمیت نمیکردم دوستای خودمم که شیراز بودن و در حد تلفن و ازشون خبری میگرفتم ... خلاصه اونروز از راه دانشگاه اونقدر کسل بودم که شرکت نرفتم مجدم که نبود و انگیزه ی لازم رو به قولی نداشتم واسه ی همین یه راست اومدم خونه ..موقعی که اومدم بالا با دیدن در آپارتمان مجد عصبی شدم رفتم سمت در و : چند بار با پا کوبیدم و به در و با خودم گفتم

لعنتی لعنتی ... ازت متنفرم که من و تنها گذاشتی و رفتی .. توی همین عوالم بودم که در یهو باز شد و مجد با قیافه ی خوابالو و - .... وحشت زده و موهای بهم ریخته و یه تی شرت سفید چسبون و یه شلوار ورزشی طوسی در رو باز کرد

: باورم نمیشد داشتم سکته میکردم فکر کردم خواب میبینم که با صدای خوابالو و دورگه ی مجد فهمیدم به خودم اومد

چی شده کیانا ؟؟؟ چرا اینجوری درو میکوبی ؟ -

: من که به تته پته افتاد بودم با سر هم کردن اصوات نا مفهومی فقط گفتم

ش ش شم ااا م م ااو م م دی ؟؟ -

: یهو یه نگاه به قیافه ی من انداخت و زد زیر خنده و در حالی کخه میخندید گفت

آهان فکر کردی نیستم ؟؟؟؟ داشتی دق دلیتو سر در خونم خالی میکردی؟ -

: بعدم ازون نگاههایی که باهاش مچ میگرفت کرد و گفت

ازین به بعد هر وقت خواستی دق دلیتو خالی کنی به در کاری نداشته باش من سینم اونقدر قوی هست که توان مقابله با مشت -

... های ظریف تورو داشته باشه

: بعدم نگاهشو انداخت توی عمق چشام ...تاب نیوردمو نگامو دزدیم .. گفتم

کی اومدین ؟؟ چرا ماشین پایین نبود پس؟ -

: وسط راه خراب شد تعمیرگاست .. بعدم موذیانه گفت -

دلتنگم شده بودی ؟؟؟ -

: تقریبا از توی شوک در اومده بودم واسه ی همین گفتم

!!!تو خواب ببینید من دلتنگتون شم!!! حالام که اومدین از امشب دزدگیر با شما -

: ابروشو داد بالا و یه لبخندی زد و گفت

!!!چه مسئله ی بغرنجی!!!!به روی چشم -

: بعدم به راحتی گفت

ولی من دلتنگت شده بودم .. میدونی اونجا کسی نبود سر به سرش بگذارم ..البته به حسام (معاون شرکت!) زنگ زدم و گفتم -

: با تیم بفرستدت ... بعدم در حالی که اومد روبروم وایساد ادامه داد و گفت

..ولی دیدم خانوم موشه درس داره .... ببین چه به فکرتم خال قزی خانوم -

: در حالیکه تو دلم کله قند آب میشد سعی کردم با لحن بی تفاوتی بگم

...همین شما موندین که به فکر من باشین .. البته شمام میگفتین من نمیومدم -

: خندید و یکم بهم نزدیکتر شد و درست روبروم وایساد و آروم گفت

مطمئنی؟؟؟ رو حرف رئیست حرف بزنی گرون تموم میشه واستا ...راستی .. ماتیک قرمزت کو ؟؟؟ مگه قرار نبود من -

...نیستم

: داشتم سنکوپ میکردم ... چقدر دلم واسش تنگ شده بود ... خودمو کنترل کردم و گفتم

امروز دانشگاه بودم اونجا که خبری نیست!!! مهم شرکته که کلی مهندسای جوون و خوشتیپ داره!!!! بعدم یه پوزخند زدم و -

: گفتم

کاری ندارید؟؟؟؟؟ -

: دندون قروچه ای کرد و گفت

... داغ ماتیک سرخ رو به دلت میذارم ...همین طور داغ تورو به دل -

: باقی حرفش رو خرد منم خونسرد گفتم

!!!بله!!! خواهیم دید جناب وکیل وصی!!!!! روز خوش -

.. زود تر از من بی هیچ حرفی رفت تو خونه و در کوبید بهم

نقطه ضعفش دستم اومده بود بر خلاف ظاهرش که آدم راحتی بنظر میومد ولی غیرتی بود و واسش خیلی چیزا اهمیت داشت ...و

این حساسیت ش رو من میتونست یه برگه بنده واسه ام باشه تا به موقعش تلافیه همه ی اذیتاشو در آرم!!! البته اون موقع نمیدونستم بازی با غیرت یه مرد یعنی باز با دم شیر....

****

: فصل نهم

صبح روز بعدی که مجد از اصفهان اومد بر خلاف یه هفته ی اخیرش سر حال و قبراق راس 6 از خواب پاشدم و صبحونه رو خوردم رفتم سر وقت کمدم ..

یه بارونیه کرم یکم براق داشتم با یه شلوار کرم تنم کردم و یه شال قهوه ای سیر انداختم سرم تیپمو با یه کفش چرم کرم و قهوه ای و یه کیف کرم تکمیل کردم ...

آرایش ملایمی کردم و به جای رژ فقط یه برق لب زدم و تو آینه یکم ژست گرفتم و سر حال زدم بیرون داشتم در آپارتمان رو قفل میکردم که مجدم اومد بیرون و یه نگاه به سر تاپام انداخت و طبق معمول بی سلام گفت :

- آخه توی سیاه سوخترو چه به کرم پوشیدن!!!

: اول صبحی باید کرمرو بریزه .. در جوابش گفتم

- شما بتون یاد ندادن اول سلام کنین ؟؟؟؟

: با لحن شوخ و در عین حال پررو گفت

- نه!! تازه مثل تو که بهت یاد ندادن به بزرگتر سلام کنی ...

- همچین بیراهم نمیگفت مجد حداقل 6-7 سالی از من بزرگتر بود ...من تاحالا بهش سلام نکرده بودم!!!!!

: به روم نیووردم که گفت

- من امروز ماشین ندارم با تو میام!!

: اخم کردم و گفتم

- یعنی چی ؟؟؟ با من میخواین راه بیفتین که چی بشه؟؟؟

: خندید گفت -

- نیست که توام بدت میاد؟ -

: عصبی گفتم

- آره بدم میاد!!

: انگار از عصبانی شدن من لذت میبرد گفت

- خدا از ته دلت بشنوه بعدم ... بهتر با رئیس بعد از اینت بهتر صحبت کنی ...

: یهو متعجب نگاش کردم که گفت

- یه ماه امتحانیت تموم شد ..

.. بعدم ابروهاشو داد بالا و خندید

: در حالی که خوشحال بودم استخدامم ولی با پررویی گفتم

.. اون که مسلم بود !!!!کی بهتر از من -

: یهو ا منفجز شد از خنده و گفت

.... یعنی کم نیاری یه وقتا -

: بعدم گفت

.. بدو دیرمون شد -

دوست داشتم باهاش باشم واسه ی همین دیگه حرفی نزدم و راه افتادیم .. اولین باری بود کنارش راه میرفتم ..شونه به شونه .. بوی ادکلنش دیوونم میکرد ..قدم خیلی براش کوتاه بود .. تا وسط بازوش بودم تقریبا .. وقتی رسیدیم دم خیابون ..بودن توجه به .. من که داشتم میگفتم اتوبوس اونوره به اولین ماشین گفت دربست و در رو واسم باز کرد

: سوار شدم اونم کنارم نشست ... تاسوار شدیم و ماشین حرت کرد با اعتراض گفتم

منو مسخره کردین میگین با هم بریم بعد دربست میگیرین ؟ -

: مهربون نگام کرد و گفت

آخه من دلم میاد خانوم موشرو با اتوبوس ببرم ؟؟؟؟ -

...زیر نگاش تاب نیووردم و رومو کردم اونور -

اونم دیگه حرف نزد و لی گه گاه سنگینی نگاشو احساس میکردم .. نرسیده به شرکت به راننده گفت که نگه داره و زیر -

: گوشم گفت

شرکت میبینمت کیانا - -

: بعدم پیاده شد و پول رو حساب کرد و به راننده گفت

. خانو م رو تا مسیری که میرن برسون -

... بعدم سرشو به معنی خداحفظی خم کرد و دستاشو کرد تو جیبش ت منتظر شد تا ماشین راه بیفته

... نمیدونم چه حسی داشتم .. خیلی خوب بلد بود با یه دختر جوون رفتار کنه و توقع هایی که اون از یه مرد دارو برآورده کنه توی همین افکار بودم که رسیدم و توی تمام مدتیم که برسم به اتاقم تو فکر مجد بودم با دیدن و آتوسا و سحر و سوغاتیایی که واسه ی منو فاطمه از اصفهان خریده بودن تا حدودی از فکرش در اومدم بعد از تشکر و روبوسی فاطمه رو کرد به آتوسا و گفت :

خوب بگو ببینم این پروژه چجوری؟ با کیا همکاری دارین ؟؟ -

وا.. از قرار معلوم با شرکت ایران پایا همکاریم یعنی سرمایه گذار اونان اتفاقا رئیس شرکتم بود با دخترش و چند تا از مهندسا -

..شون

: سحر میون حرفش پرید و گفت

.. بساطی داشتیم با این دختره رئیس!!! همش به مجد آویزون بود -

: آتوسا ادامه داد

اه اه عینه سریش اصلا من مونده بودم ...تمام مدت تو ماشین مجد بود با اون میرفت و با اون میمومد ...البته عملا خودشو - ... تحمیل کرده بود

با شنیدن این حرفا نمیدونم چرا نفسم به شماره افتاد پیش خودم گفتم.. کیانا آروم باش .. کیانا این بچه بازیا چیه اصلا زندگی ... اون به تو چه

: سحر با ناراحتی گفت

.. همه چیزش خوب بودا ولی این دختره گند زد به همه چی ... تازه دو شبم رفت تو اتاق مجد -

.. آتوسام حرف سحر رو تایید کرد

با شنیدن این حرف یه بغضی چنگ زد به گلوم ...این فکر که من فقط یه بازیچه ام برای مجد عینه خوره به جونم افتاده بود ...

.. من احمق چه زود درگیز احساسات شدم

: با شنیدن صدای فاطمه به خودم اومدم

پس سوژه ای بوده !! حالا دختر چه ریختی بود به مجد میومد ؟ -

: آتوسا با اکراه گفت

نامردی بگیم زشته ... یه جورایی .. خیلیم خوب بود ... چشمای سبز وحشی ابروهای کمونی قهوه ای روشن و لباو دماغشم که - نگو قدشم بلند بود ولی اخلاق نداشت ... واسه ی مجد خودشو لوس میکرد با ما یه جور حرف میزد که انگار ندیمه هاشیم .. اونجور که فهمیدیم دورگم بود مادرش گویا آلمانیه .. البته این بچه بوده از پدرش جدا شده .. پدرم واسه مجد و ما که به عنوان تیمش بودیم سنگ تموم گذاشت در صورتی که سه تا تیم دیگم برای قسمت های دیگه پروژه بودن .....توی تیم ها فقط ما و ... آقای حجت و رامش دخترش هتل عباسی بودیم بقیه تیم ها هتل های دیگه بودن

: فاطمه گفت

ای شیطونا دیدم آب زیر پوستتون رفته ها !! نگو هتل عباسی بودین ... آتوسا و سحر خندیدن .. فقط این وسط من بودم که -

: ساکت بودم یه جورایی زبونم قفل شده بود .. آتوسا داشت میخندید که نگاش افتاد به من و گفت

... کیانا جون حالت خوبه -

.. چی؟؟ .. آره آره خوبم .. فکر کنم قندم افتاده ..صبح دیر پاشدم بدو اومدم چیزی نخوردم -

: باورم نمیشد چه راحت دروغ میبافتم .. فاطمه گفت

.. ای بابا بیا بیا یکم ازین گزهای اصفهان بخور حالت جابیاد -

... گز رو از دستش گرفتم واسه ی اینکه ضایع نشه بزور قورتش دادم البته بدم نشد چون باهاش لااقل بغضم رو هم فرو دادم بعد از حرفای آتوسا و سحر همگی به کارشون مشغول شدن البته منم مثلا کار میکردم ولی ... تمام مدت توی ذهنم هزار تا فکر و خیال بود ... ازینکه بازیچه شده بودم خون خونمو میخورد ...ازینکه عین احمقا فکر کرده بودم شاید محبتش از رو علاقست .. از خودم بدم میومد ... پیش خودم گفتم حتما تا الان کلی به ریشمم خندیده ...توی همین عوالم بودم که خط رو میزم زنگ خورد

: گوشی رو که برداشتم صدای پر انرژی مجد تو گوشم پیچید که گفت

کیانا خانوم من به هرکسی خودم زنگ نمیزنما ... ولی شما دیگه حق آب و گل داری میخواستم بگم بیا تو اتاقم کارت دارم.. -

.. البته واسه ی حفظ ظاهر الان به شمسم میگم باهات تماس بگیره

بعدم بدون اینکه منتظر حرفی از من بشه گوشیو گذاشت ...از درون جوش آورده بودم ... باید بهش نشون میدادم من ازون

... دخترا نیستم که بتونه دمی رو باهاشون خوش باشه

بعد از تماس شمس با اقتدار کامل از جام پاشدم و خیلی جدی رفتم جلو در اتاقش در زدم و با شنیدن بفرمایید رفتم تو به محض

: ورودم بر خلاف انتظار پاشد واسم وایساد با خنده گفت

چطوری ؟ راحت رسیدی ؟ -

: بی تفاوت گفتم

ممنون -

: بازم مهربون خندید و گفت

.. بگم مش رحیم واست چی بیار ه ؟؟؟ چای قهوه -

: وسط حرفش پریدم و بالحن نچدان دوستانه ای گفتم

!!! آقای مجد امرتون رو بگید -

: یه نگاه بهم انداخت و سری تکون داد و جدی گفت

تصمیم دارم به عنوان استخدام رسمی اینجا مشغول شی ...اینم برگه ی استخدامت تا عصر پر کن .. مبلغ پیشنهادی حقوقتم -

..نوشتم اگه مبلغی مد نظرت بود ..بنویس

: برگرو از دستش گرفتم و بلند شدم که گفت

میشه بپرسم چت شده و این چه رفتاریه ؟؟؟ -

: نگاهی بهش انداختم ... بعدم گفتم -

همه ی روسا با کارمنداشون اینقدر صمیمن که فعل مفرد به کار میبرن ؟؟؟؟؟؟؟ -

: یه لحظه با تعجب نگام کرد و بعد عصبی از جاش بلند شد و اومد سمتم و گفت -

!!!!تو اونم نه با هرکسی فقط با من نه!! فقط -

: با لحن ستیزه جویی گفتم

!!!من علاقه ای به این صمیمیت ندارم -

: با آرامشی خاصی بهم نزدیکتر شد و گفت

..مهم تو نیستی که علاقه داشتی باشی هر چند توام بالاخره علاقه مند میشی -

: دیگه بیشتر ازین موندنو جایز ندونستم واسه ی همین یه قدم عقب برداشتم با اخم گفتم

... زیادی خیالبافین آقای مجد!!! بدون اینکه منتظر جواب باشم از در زدم بیرون -

****

یهو از درون تهی شدم ...من مجد رو دوست داشتم .. این غیر قابل انکار بود .. به خودم که نمیتونستم دروغ بگم ..ولی این دوست داشتن نابودم میکرد ... بازم محمد اومده بود جلوی چشمم.. مجد چی داشت که اون نداشت ؟؟؟ چرا جنس دوستاشتنا فرق میکرد ؟؟؟... چرا عکس محمد رو کنار دختر عموش دیدم ناراحت شدم ولی نه ازین جنس...محمد متین بود پاک بود ولی چی نداشت که منو اسیر نکرده بود ...فکرم به جایی قد نمیداد..مجد آرزوی خیلیا بود محمدم همین طور...پس مشکل از من بود ... محمد مرد مطیع زندگی بود که گاهی وقتا از محبتای بی حد و حصرش کلافه میشدم و ازینکه هر چی میگفتم نه نمیورد شرمنده !!!... شاید این روح من بود که طالب آرامش نبود!! شاید مبارزه جو بودم حتی با کسی که عشقم بود .. شاید اینکار .. جذابیت طرف مقابل رو برام بیشتر میکرد .. نمیدونم ... بگذریم

اونروز تا ساعت 4 تقریبا سرم خیلی شلوغ بود و وقت نکردم به برگه ی استخدامم رو نگاهی بندازم ... ساعت نزدیکای 4 بود که کار رو تحویل بخش مهندسی دادم و برگشتم پشت میزم و برگرو گذاشتم جلوم بعد از پر کردن مشخصات نگاهی به قسمت حقوق مزایا انداختم حقوقی که مجد برام در نظر گرفته بود 1.5 برابر حقوق فاطمه اینا بود با عصبانیت خط زدم و حقوق فاطمه رو .. که میدونستم چقدره نوشتم!! محتاج نبودم اون اجازه نداشت با اینکار منو کوچیک کنه

ساعت پنج شد و کم کم بچه ها یکی یکی رفتن .. منتظر شدم تا شرکت خالی شه .. با عزم راسخ رفتم در اتافق مجد رو زدم .. خودش در رو باز کرد و بی هیچ حرفی رفت کنار .. خیلی جدی بود .. وارد که شدم در رو بست و بازم بی هیچ کلامی نشست ...پشت میزش

: رفتم یکم جلوتر و جلوی میزش وایسادم ...یکم این پا اون پا کردم و برگرو گذاشتم رو میزش وگفتم

!!پرش کردم -

: بازم حرفی نزد و برگه رو برداشت و نگاهی کرد روی مبلغ مکث طولانی ای کرد و یهو سرش رو آورد بالا و گفت

این چه کاریه ؟ -

: با اینکه میدونستم منظورش چیه بی تفاوت گفتم

کدوم کار؟ -

: از جاش بلند شد و دستاشو حائل میز کرد و گفت

؟؟؟!!!یعنی نمیدونی‌ن -

!!!!سری به نشانه ی نفی تکون دادم

: از پشت میز اومد سمتم ... نباید خودمو میباختم سعی کردم بی تفاوت باشم ...اومد روبروم وایساد و گفت

!!!من واست یه حقوقی در نظر گرفتم .. واسه ی چی خط زدی کمش کردی ؟!!؟؟ این بچه بازیا چیه ؟؟؟؟ -

: اخمی کردم و گفتم

من محتاج پول شما نیستم .. چرا باید حقوق من بیشتر از بقیه همکارام باشه ؟؟؟!! میخواین منو مدیون کنین ؟؟؟چی عایدتون می شه ؟؟؟ -

: عصبی شد و بازومو محکم گرفت و تو یه حرکت منو کشید سمت خودش و کفت -

احمق تو به چیه من احتیاج داری ؟؟؟!!!! اونقدر مغزت کوچیکه که نمیفهمی تو فوق لیسانسی اونم بهترین دانشگاه پایه ی - حقوقیت با اونا که فوق دیپلم و لیسانسن فرق میکنه!!!وقتی تو خودت واسه ی سوادت ارزش قائل نیستی میخواین بقیه باشن ؟؟؟ طرحایی که تو زده بودی کجاو کارهایی که اونا روز اول به من دادن کجا ... من خرو باش که میخواستم بعنوان پاداشی که بهت ... قول دادم ,بفرستمت بخش مهندسی ...ولی میبینم لیاقت نداری.. همون حقوقیم که درخواست کردی مبنای حقوقیت میشه بغضم گرفته بود ... ازینکه اینقدر به نمونه کارام دقت کرده بود و براش اهمیت داشت...و من خر...مونده بودم هر وقت میومدم ازش بدم بیاد یه دلیل دیگه به دلایلی که فکر میکردم براش ارزش دارم اضافه میشد ...سرمو انداختم پایین و روبروش وایسادم : .. اونم ولم کرد و دستی تو موهاش کشید و با لحن خسته ای گفت

.. برو بیرون -

: بی هیچ حرفی رفتم سمت در که عصبی گفت

منتظر باش ... بدجوری پا رو دمم گذاشتی کیانا!!!! بازیمون یادت نره!!! از الان به بعد قواعد عوض میشه !!! تا الان خیلی لی لی - ...به لالات گذاشتم .. خودت خواستی

بغض تو گلوم داشت خفم میکرد ... به سختی نگاش کردم ...قیافش از همیشه جدی تر بود ... خودمو نباختم ولی با صدایی که از : ته چاه در میومد گفتم

!!!!پس بچرخ تا بچرخیم -

از در شرکت که زدم بیرون بدون توجه به مسیر شروع کردم پیاده رفتن .. الان که اونم دیگه عملا شمشیر رو از رو بسته بود باید تا آخرش میرفتم ... اشتباه کرده بودم ولی کارای اون بدتر از من بود ...نباید کوتاه میومدم و نباید مثل بقیه میشدم .. شاید اصلا من عاملی بودم که باید توی این دنیا دهن شروین مجد رو میمالید به خاک .. با این افکار جون دوباره گرفتم و با گرفتن دربست .. راهیه خونه شدم روح و جسمم خسته و بود و مطمئن بودم اینبار همه چی رنگ و بوی ستیزه جویی به خودش میگیره

روز بعد صبح دانشگاه داشتم و سه به بعد میرفتم شرکت لباس ساده ای پوشیدم و راهی شدم تمام مدت کلاسا حواسم هول اتفاقای دیروز میچرخید ... انقدر فکرم مشغول بود که ساعت 1 کلافه از در دانشگاه زدم بیرون و تصمیم گرفتم تا شرکت پیاده برم راهی نبود ولی اونقدر سلانه سلانه رفتم که ساعت نزدیکای 2 بود رسیدم دم در شرکت وقتی رفتم تو شمس یه دونه ازون : لبخندای بی روحش رو زد و گفت

چی شه امروز مگه کلاس نداشتی زود اومدی؟ -

: واسه ی اینکه پاپیچم نشه گفتم

!تشکیل نشد -

ا؟ پس برو توی اتاق کنفرانس جلسست شرکت ایران پایا یه جلسه ی توجیحی واسه ی همه گذاشته ... توی همین حین یه - : دختر قد بلند و با موهای روشن و چشم سبز که آرایش حسابییم داشت اومد سمت میز شمس و با لحن دستوری گفت

از روی همه ی اینا به تعداد مهندسین و تیم بازبینی شرکتتون یه کپی بگیر زود بیار.. بعدم نگاهی به من انداخت و رو کرد به -

: شمس و گفت

این خانوم کین ؟؟؟ -

: شمس چپ چپی نگاش کرد و گفت

.. ایشون از همکارا هستند -

: دختر نگاه تحقیر آمیزی به من انداخت و گفت

.. پس چرا اینجا وایسادین سریعتر برین اتاق کنفرانس ..بعدم روشو کرد اونور و رفت -

: وقتی رفت, شمس گفت

!!!چقدر من ازین دختره بدم میاد دختر رئیس شرکت ایران پایاست .. انگار ما کلفت خانومیم -

با سر حرف های شمس و تایید کردم پیش خودم گفتم پس رامش اینه و.... خدا وکیلیم عین تندیس زنای رومی بود ... توی این افکار بودم که شمس گفت :

.. برو تا این گوشت تلخ نیومده باز -

نگاه تشکر آمیزی بهش انداختم و رفتم سمت اتاق کنفرانس اتاق تاریک بود و داشتن اسلایدایی رو از فضایی که قرار بود روش کار شه نشون میدادن یه مرد چاق و نسبتا قد کوتاه که ریش پروفسوری داشت و موهای جلوش ریخته بود داشت روی هر کدم از اسلایدها توضیحات لازم و انتظارایی که از طرح میرفت رو بیان میکرد حدس زدم حجت رئیس شرکت باشه نگاهی به اطراف انداختم هیچکس متوجه حضور من نشده بود همه مشغول نت برداری بودن منم از فرصت استفاده کردم چشم انداختم دنبال مجد گشتم که دیدم کنار دختره حجت نشسته.. دختره زیر گوشش حرف میزد و مجد با لبخندی در جوابش سر تکون میداد .. تو قلبم ولوله ای به پا بود ... زوم کرده بودم روشون که چراغای سالن روشن شد و مجد یهو سرش رو آورد بالا و برای چند ثانیه نگاهمون افتاد تو نگاه هم حس کسیو داشتم که موقع دزدی مچشو گرفتن ضربان قلبم چند برابر شده بود بالاخره به خودم نهیب زدم و با یه اخم سرمو برگردوندم ... و از در رفتم بیرون ...رفتم تو اتاقم که کم کم بچه هام سر وکلشون پیدا شد ..

: باهاشون سلام علیک کردم فاطمه رو کرد بهم و گفت

..چه زود اومدی امروز -

کلاسم تشکیل نشد ..2 اومدم -

: آتوسا گفت -

پس چرا نیومدی تو اتاق کنفرانس؟؟؟ -

: سحر که سعی میکرد آروم باشه گفت

..آره صحنه های رمانتیک زیادی رو از دست دادی -

: فاطمه در ادامه ی حرفش گفت

آره رامش جون دل و دین مجد رو برده ...حالمون وبد کرد باید میدیدیش فکر میکنه ..... آسمون باز شده خاونم تالاپی افتاده -

.. پایین

با این حرف هرسه خندیدن و منم به لبخندی اکتفا کردم ....بعدش از فاطمه خواهش کردم اگه حرف مهمی زدن در رابطه با کار ما برام توضیح بده توضیحها ی فاطمه و حرفاشون راجع به حاشیه های کنفرانس که تموم شد تقریبا ساعت پنج شده بود .. کار خاصی نداشتم ولی طبق قرار داد باید تا 7 میموندم .. بچه هام که میدونستن خداحافظی کردن و رفت ... تمام فکرم حول حرفاشون بود گویا قرار بود یه اتاق توی شرکت ما تا پایان طرح به نماینده های ایران پایا اختصاص داده بشه و البته یکی از این نماینده ها کسی نبود جز رامش به اضافه ی چند تا از مهندساشون...اینکه میتونستم تحمل کنم یا نه نمیدونم ولی باید قبول میکردم.. باید خودمو واسه ی همه چیز آماده میکردم ..بقول بابا محسن من قوی بودم, یه دفعه از پسش بر اومدم مطمئن بودم این دفعم میتونم نباید ضعف نشون میدادم وگرنه مجد میتونست با این نقطه ضعف زنونه نابودم کنه ..ساعت 6 بود دیگه حوصلم سر رفته بود واسه ی همین از جام پاشدم که برم ... توی راهرو صدای خنده ی رامش میومد و صدای بم مجد که داشت چیزی رو توضیح میداد .. خودمو به نشنیدن زدم و تا اومدم از در شرکت برم بیرون یهو رامش گفت :

.. شروین همه ی کارمندات اگه مثل این خانوم از زیر کار درو باشن که شرکتت ور شکسته میشه -

نگاهی به پشتم کردم دیدم دوتایی توی راهرویی بودن که تهش اتاق مجد قرار داشت و داشتن میومدن سمت من کس دیگه ام اونجا نبود ...

در کمال خونسردی گفتم :

ببخشید با منین؟؟؟ -

پوزخندی زد و گفت :

!!مگه کسی دیگه ایم اینجا هست ؟؟؟ -

منم با همون پوزخند جواب دادم :

شما بازرس ارزیابی کارکنان هستین ؟؟؟؟ -

پشت چشمی نازک کرد و رو کرد به مجد و با اعتماد به نفس گفت :

شروین جان کارمندات خیلی زبون درازنا ..نمیخوای زبونشونو کوتاه کنی؟؟؟ -

منم عصبی گفتم :

...شما کم آوردی سوت بزن چرا پای آقای مجد رو میکشی وسط -

رو کرد به شروین و گفت :

!!!!!نگفتم عزیزم ..اون از منشیت اینم از این خانوم -

شروین اخمی کرد و رو کرد به من و گفت :

..خانوم مشفق ایشون خانوم حجت دختره رئیس شرکت ایران پایا هستن که تا یه مدت با ما همکاری میکنن -

خونسرد گفتم :

... به سلامتی ایشاا... مزین فرمودن شرکت رو -

از حرف من خوشش نیومد انگار چون با اخم ادامه داد :

... ایشون تا زمانی که پروژه ی شرکتشون دست ماست مسئولیت قسمت مهندسی دستشونه -

: به بی حس ترین شکل ممکن گفتم

(!!!باریکلا ... ما که الحمدا.. بازبینییم !! (یعنی که یعنی -

: دختره نگاه تحقیر آمیزی به من کرد و گفت

.. گفتم بهتون نمیاد مهندس باشین ...همون...بازبینی هستین -

: لبخند ملیحی تحویلش دادم و گفتم

آره عزیزم متاسفانه تو دور زمونه ای که هر کسی تا یه دوره ی معماری و نقشه کشی فنی میبینه توی مجتمع فنی , اسم -

.....خودش رو میذاره مهندس معمار ما فوق لیسانس ها معماری ترجیح میدیم بهمون نگن مهندس

انگار درست زده بودم وسط هدف چون رنگش تقریبا به سرخی میزد و از حرص داشت رژ لبشو میخورد ... بعدم رو کرد به مجد

: و گفت

بهتره فکری به حال زبون دراز کارکنات بکنی وگرنه من اینجا بمون نیستم بعدم عین فشنگ در حالی که به من تنه زد از در -

... خارج شد و رفت

: مجد نگاهی به من کرد و با عصبانیت گفت

این چه طرزحرف زدنه ؟؟ -

: بی خیال گفتم

!!!لیاقتشون بیش از این نبود -

: نفسشو محکم داد بیرون و گفت

هرچی که هست فعلا بزرگترین موفقیت شغلی من وابسته به ایناست دوست ندارم با حرف های خاله زنکی زنونه این موقعیت -

... از بین بره

نترسید کارم که بی خیال بشین مزایای حضور شما براشون بیش از این حرفاس -

: از اونجایی که توی این چیزا تیز بود ابرو هاشو داد بالا و با یه لبخند گفت

... نکنه بعضیا حسودیشون میشه -

: شونه هامو انداختم بالا و گفتم

!!!!آخه بعضیا آش دهن سوزی نیستن که که آدم حسودی کنه .. اتفاقا خدا خوب در و تخته رو باهم جور میکنه -

: خنده ی کوتاه و تا حدودی عصبی کرد و گفت

... نه !! خوشم میاد راه افتادی ... ولی میدونی کیانا من میدون میدم .. تا به وقتش زمین زدن طرف مقابل لذت بخش تر باشه -

: یه دونه ازون خنده هام کردم و گفتم

... بالاخره آدما باید یه جوری به خودشون دلخوشی بدن -

.. آروم اومد سمتم و سینه به سینم وایساد و نگاه خمارشو انداخت تو چشمام

!!!میدونی با یه مرد که بازی رو شروع میکنی باید پیه خیلی چیزارو به تنت بمالی؟؟؟ -

... منظورشو فهمیدم ... میخواست منو بترسونه

... آره اونقدر نامردن که وقتی کم میارن... کثیف بازی میکنن!!! امیدوارم شما نامرد نباشید -

: آروم چونمو گرفت و نگاشو دوخت به چشام

!!!!هیچ فکر کردی اگه باشم چه بلایی سرت میاد ؟؟؟ -

نگاش کردم ...قلبم داشت میزد از سینم بیرون آروم لباشو نزدیک صورتم کرد ... نگامو از چشمش بر نداشتم .. نمیخواستم کم ...بیارم ...هرم نفساش میخورد رو لبم ...یه لحظه دیگه طاقت نیوردم سرمو کشیدم عقب... تمام تنم یخ کرده بود

: نگاش کردم توی نگاش هیچی نبود ...اروم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده گفت

!دیگه ساعت 6 شرکت رو نپیچون که بری.. وایسا تا 7 با آژانس برو فیششم بذار پایه شرکت -

نمیدونم این حرفش چه ربطی داشت ولی فکر کنم در درجه ی اول واسه ی اینکه فضا رو عوض کنه گفت بعدم رفت سمت تلفن

: و به یه آژانس زنگ زد .. بعد از گذاشتن گوشی رو کرد سمت منو گفت

... میدونم خوش نداری با من بیای واسه ی همین واست آزانس گرفتم -

:بعدم کلافه ادامه داد

.. شب قراره رامش و حجت برای یه سری حرف های تکمیلی بیان خونه .. ممنون میشم اگه -

: داشت این پا اون پا میکرد که گفتم

: بله تو قفسم میمونم بیرون نمیرم جیکم در نمیادو ....!!!!! بعدم عصبی ادامه دادم -

کاری ندارید .. سرشو به نشانه ی نه تکونی داد و منم از در رفتم بیرون - -

****

موقعی که رفتم پایین ماشین منتظرم بود ... وقتی سوار شدم و آدرسو گفتم سرمو تکیه دادم به پنجره ی خنک ... و چشمامو بستم ... خدایا ... من اومدم تهران تا از تمام فشارهای روحی که بهم وارد میشد راحت شم .. چرا از چاله افتادم تو چاه .. چاهی که با پای خودم رفته بودم توش و ته دل دوست ندرارم از توش در بیام!!! از خودم بدم میومد ...موقعی که مجد سرشو آورده بود جلو صورتمو .. نمیدونم چرا بدم نمیومد ببوسمتم... منم آدم بودم .. دختر بودم , احساس داشتم ...خسته بودم از چیزایی که احساسمو به بازی گرفته ...از همه مهمتر کمبود محبت یه جنس مخالف رو خیلی احساس میکردم .. خدایا راجع من چی فکر میکنی ..بغض کردم...چه حالی بودم ... به محض رسیدن به خونه رفتم لباسامو درآوردم و رفتم زیر دوش .. شروع کردم بلند بلند گریه کردن ... مشتامو کوبیدم به دیوار ... من چم شده بود ؟؟؟؟داد میزدم به همه بد وبیراه میگفتم به محمد به مجد به ... رامش ..... دلم برای آغوش مامان تنگ شده بود برای محبتای بابا .. خنده های کتی

یکم که گریه کردم آروم شدم و از حموم اومدم بیرون میلی به شام نداشتم ... خیلی دلم میخواست برگردم خونه ولی به بابا قول

داده بودم ... همون شب سر نماز از خدا خواستم یه موقعیتی پیش بیاد واسه ی دوسه روز شده با تلفن خودشون برم شیراز و .... ازینجا دور شم

صبح روز بعدش با تن کوفته و گلو درد شدید از خواب پاشدم ... شب قبلش اونقدر گریه کرده بودم تا همونجا رو مبل با موی خیس و بدون پتو خواب رفته بودم و حتی نفهمیده بودم حجت و دخترش اومده بودن یا نه .. از جام پاشدم و رفتم سمت دستشویی تا حاضر شم .. از قیافه ی خودم تو آینه وحشت کردم رنگم شده بود عین گچ ... خیلی نتونستم رو پا وایسم .. عادت داشتم به محض اینکه مریض میشدم فشار همیشه پایینم پایین تر میومد .. واسه ی همین بلافاصله رفتم رو ی کاناپه نشستم باید به شمس اطلاع میدادم جون شرکت رفتن نداشتم ... ساعت تازه 6.5 بود و کسی هنوز نرفته بود شرکت... واسه ی همین رفتم سمت آشپزخونه و به سختی یه لیوان آب قند واسه ی خودم درست کردم و خوردم. .... تاثیری نداشت چون پایین پتو نداشتم تصمیم گرفتم برم تو اتاقم از فشار پایین پله هارو نشسته رفتم بالا.. وقتی رو تختم دراز کشیدم تمام تنم خیس عرق یخ شده بود ... . و از ضعف خواب رفتم

: موقعی که دوباره پاشدم ساعت نزدیکای 9 بود و گوشیم داشت زنگ میخورد ... فاطمه بود .. تلفن رو برداشتم که گفت

کیانا ؟؟؟؟ معلوم هست کجایی؟؟؟ نگرانی مردم ... چرا شرکت نیومدی؟ خواب موندی ؟؟ -

: سعی کردم صدام عادی باشه گفتم

.. نه یکم سرما خوردم ... نمیام امروز ... به شمس میگم مرخصی رد کنه -

: فاطمه یکم آرم تر شد و گفت

.. میخوای بیام پیشت ؟ بریم دکتر -

نه خوبم -

... خلاصه با هزار بدبختی رازیش کردم که خوبم و حتی مجبور شدم به دروغ بگم که دختر عموم تو راه و داره میاد

بعد ازینکه تماس رو با فاطمه قطع کردم بلافاصله به شمس زنگ زدم و گفتم مریضم نمیام خوشبختانه اون عادت نداشت پا پی ...قضیه بشه و گفت که برام مرخصی رد میکنه

تلفن رو قطع کردم سرم به بالشت نرسیده دوباره خواب رفتم ...نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای زنگ در از خواب پریدم ...توی تب میسوختم و جام خیس شده بود از عرق تا پامو گذاشتم از تخت پایین سرم گیج رفتو محکم خوردم و زمین و تقریبا دیگه چیزی نفهمیدم ...توی اون حال احساس کردم یکی بغلم کرد و چیزی دورم پیچیده شد و بعدم صدای بوق ماشین و خیابون

: اومد و با سوزش دستم چشمامو باز کردم ....که یه خانوم سفید پوش مسن رو بالای سرم دیدم سزمو بلند کردم و گفتم

من کجام ؟ -

: اروم منو دوباره خوابوند رو تخت و گفت

آروم گل دختر بیمارستنی خدارو شکر شوهرت به موقع به دادت رسیده وگرنه .. معلوم نبود چه بلایی سرت بیاد ...تبت 40 - بود دیر رسونده بودت تشنج کرده بودی ...نمیدونی چه هول ولایی داشت بیمارستان رو گذاشته بود رو سرش....خوش بحالت .. ... فدرشو بدون

با تعجب به زن پرستار خیره شده بودم از حرفاش سر دز نمیوردم دوست داشتم منظورشو از شوهرت بفهمم که یهو مجد از در اتاق اومد تو و بهم نگاه کرد مهربون خندید و گفت :

بیدار شدی خانوم؟؟؟!!بهتری؟ -

از تصور مجد در نقش شوهرم .یه حس عجیبی بهم دست داد ... آروم گفتم :

ممنون .. -

با حضور مجد خانوم پرستار با خنده ی معنی داری به من از در رفت بیرون .. مجدم اومد بالای تخت وایساد و آروم شروع کرد موهام از روی پیشونیم کنار زدن و پیشونیمو ناز کرد ...

گاهی بهش کردم . گفتم :

شما اینجا چی کار میکنید ؟ -

امروز از صبح یه استرسی داشتم وقتی ساعت 11 خانوم شمس برگه ی درخواست مرخصی تو رو آورد امضا کنم ازش پرسیدم چی شده که نیومدی کفت که گفتی سرما خوردی و این حرفا ...منم معطل کردم گفتم بیام بهت سر بزنم تو که ماشین نداشتی که بری دکتر ...میدونم اونقدرم لجبازی که به اقوانتونم زنگ نمیزدی وقتی رسیدم کلی زنگ زدم دیدم جواب نمیدی .. مجبور شدم کلید بندازم و اومدم بالا دیدم افتادی کف اتاقت .. موقعی که برت گردونرم دیدم از تنت آتیش بلند میشه بغلت کردم و گذاشتمت تو ماشین و سریع آوردمت اینجا ..بقیشم که خودت در جریانی..

اخمی کردم و با صدای گرفته گفتم :

شما کلید خونرو از کجا داشتید ؟ - -

خنده ای کرد و گفت :

فکر کنم اونجا قبلا مال من بوده ها!! توام که ماشاا... یادت رفته بود توپی در رو عوض کنی ... -

آروم دستی کشید رو موهامو گفت :

اونقدر ظریفی وقتی بغلت کردم انگار یه دختر بچه ی پنج ساله تو بغلمه .. -

از چشمای شیطونش معلوم بود که میخواد بروم بیاره این موضوع رو ...

بی تفاوت نگاش کردم وگفتم :

کی میریم؟ -

الان میرم از پرستارت میپرسم ..وقتی که از اتاق رفت نفس راحتی کشیدم .. فقط یادم افتاد دیشب پیرهن خوابم که رکابی و نازک بود تنم بود لحاف رو زم کنار با دیدن یه شلوار گرمکن با یه تی شرت ...آب دهنم خشک شد.. لبا سمم عوض کرده بود سینم تند تند از عصبانیت بالا پایین میرفت ...متاسفانه با پرستار وارد شد و نتونستم حرفی بزنم بعد از جدا کردن سرم از دستم مانتو و روسریمو از روی چوب لباسی در آورد و جلوی پرستار عین بچه ها تنم کرد و روسریمم گره زد و بعدم گفت تو بشین من برم نسختو بگیرم و ماشینم بیارم دم در ..بعد رفت ..یه ربع بعد اومد از جام که چاشدم سرم باز گیج رفت که دستشو انداخت دورم .. اول حودموکشیدم کنار و با اخم نگاش کرد و زیر گوشم گفت :

.. هیییییسسسسس الان وقت لجبازی نیست تکیه بده به من - -

مجبور شدم بی خیال شم و بهش تکیه بدم ... سرمو آروم چسبوند به سینش و دستشو حلقه کرد دوره شونم .. با گفتن یواش - خانوم آروم .. الان میرسیم ...کل مسیر تا ماشین رو رفتیم من تب داشتم ولی تن اون از منم داغتر بود به هر ترتیبی بود رسیدیم درو باز کرد با یه حرکت منو بلند کرد و نشوند رو ی صندلی ماشینش... گر گرفته بود .. روم نمیشد تو چشماش نگاه کم .. خدایا .. این چه بلایی بود انداختی به جونم ... یاد لباسام که میفتادم که دیگه نگوکل را ساکت بودم اونم حرفی نمیزد ... بر خلاف دفعه ی پیش آروم میروند قبل از اینکه بریم سمت خونه دم یه سوپر و میوه فروشی نگه داشت و همه جور مرکبات و لوازم سوپ و : خلاصه از شیر مرغ تا جون آدمیزاد خرید و گذاشت پشت ماشین .. . وقتی سوار شد گفتم

افتادین تو زحمت .. این کارا چیه ؟ - -

: خندید و گفت

... آخه من یه همسایه که بیشتر ندارم -

: بعدم خیلی جدی رو کرد بهم و گفت

... کیانا ... نمیدونی چقدر ترسیدم اونجوری پخش زمین دیدمت -

بی حال سرمو تکون دادم و دوباره ازش تشکر کردم همه ی فکرم حول و حوش لباسم بود .. نمیدونم باید چی بهش میگفت ... وقتی رسیدیم اول اومد در سمت من رو باز کرد حالم بهتر بود واسه ی همین گفتم خودم میرم .. اونقدر جدی گفتم که بی هیچ حرفی قبول کرد رفتام بالا یادم افتاد کلید ندارم منتظر شدم تا بیاد در رو با کلید خودش باز کرد و من رفتم تو و اونم قرار شد باقی خریدارو بیاره بالا ...مستقیم رفتم تو اتاقم لباس خوابم روی تخت بود .. عصبی پرتش کردم اونوذ و یه پلیور صورتی روشن از تو کمدم درآوردم و روی تیشرتم تنم کردم و موهام پریشونم رو با یه کش ساده پشت سرم جمع کردم و رفتم پایین دیدم : داره تو کابینت ها دنبال چیزی میگرده تا منو دید گفت

.. آب میوه گیریت کجاست -

بی حال رفتم سمتش و آب میوه گیری رو دادم بهش ...هنوز تب داشتم واسه ی همین نشستم رو صندلیه آشپزخونه .. داشت : پرتقالارو میشست که گفتم

... میخواین جبران کنید ؟ من خوبم شما الان باید شرکت باشین -

هیییییسسس مریض که اینقدر حرف نمیزنه شرکت رو سپردم دست رامش .. بعدم زیر چشمی نگام کرد تا ببینه عکس العملم - .. چیه

.. حرفی نزدم ولی دلم میخواست با همون کیسه ی پرتقالها بزنم تو سرش

: بعد ازاینکه آب میورو داد دست من میوه ها رو گذاشت تو یخچال اومد نشست روبروم و گفت

بهتری خانوم موشه ؟ -

: در جوابش گفتم

.. شما کار بدی کردید که منو -

بغلت کردم ؟ -

.. نه!!! نباید -

: نمیتونستم بگم ... دوزاریش اصلا کج نبود .. بلافاصله گفت

.. نمیتونستم با اون لباس ببرمت بیرون سر بود -

.. عصبی با چشم تبدار نگاش مردم

.. میتونستید پالتومو تنم کنین میتونستین پتو دورم بپیچید -

.. تو پیرهن تنت بود هرچی میکشیدم روت باز پاهات لخت بود -

: بی راه نمیگفت ولی خوب .. اه لعنتی.. انگار فهمید کلافم گفت

من اونقدر استرس داشتم ... کیانا باور کن قطدی نداشتم تنها فکری بود که به ذهنم رسید نمیتونستم ریسک کنم باد بخوری -

... حالت بد تر شه

: بغض کردم ولی رومو کردم اونور و گفتم

میشه یادتون بره ؟؟ -

: شیطون خندید و گفت

!!!راستشو بگم ....اون همه ظرافت رو ؟ نه نمیشه ازم نخواه -

: هیچی نگفتم که ادامه داد

... بهت گفتم تو بازی با یه مرد .. باید پیه همه چیو به تنت بمالی -

: لعنت بهت .. توی مریضیمم منو ول نمیکرد ...از جام پاشدم که گفت

کم آوردی ؟ -

.. نه فقط کلمه ای که لایقش باشین رو پیدا نمیکنم-

: خندید و گفت

ازین حرفا بگذریم این چند وقت که مریضی بی خیال بازی میشم تا خوب شی بازی با موش مریض مزه ای نداره .. بعدم -

: مهربون نگام کرد و گفت

شب طرفای 8-9 باید ببرمت یکی دیگه از آمپولات رو بزنی ...الانم ساعت 4 تا ناهار که چه عرض کنم عصرونه زو آماده کنم -

..برو بالا بخواب

: با شک گفتم

شما میمونید همین جا ؟ -

: اخم کرد و گفت

...ببین کیانا یه بار بهت گفتم دله نیستم!!!! پس راحت برو بخواب -

رفتم بالا و در اتاقمو بستم و دراز کشیدم .. یهو یاد لباس و وقاحت این بشر افتادم پریدم در رو قفل کردم

ساعت حول و حوش 6 بود با صدای مجد که از پشت در صدام میکرد از خواب پریدم موهام پریشون دورم ریخته بود گونه هام گل انداخته بود فکر کنم بازم تبم رفته بود بالا, قفل رو بعدم در رو بازکردم ... مجد کلافه نگام کرد و عصبی گفت :- چرا دررو قفل کردی ؟؟ میدونی چقدر صدات کردم ..- با چشمای تب دارم نگاش کردم و گفتم :- دوباره تب دارم ...- معلومه از گونه هات .. بعدم رفت مانتو روسریمو آورد و داد دستم و گفت :- بپوش بریم درمونگاه نگرانتم ..بعدم دوباره شیطون شد و گفت :- میتونی راه بیای ؟؟ یا دوست داری ...چپ چپ نگاش کردم که زیر گوشم گفت :- کیانا .. اینجوری نگام نکن ..دله میشما!!!!سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم :- بر مردم آزار لعنت ..بلند خندید و رفت ماشین رو از پارکینگ درآورد وبعد از اینکه سوار شدیم به سمت درمونگاه راه افتاد توی راه سرمو تکیه دادم به پشتی ماشین و سکوت کردم حال خوبی نداشتم خوشبختانه مجدم عقلش رسید و حرفی نزد موقعی که رسیدیم مهربون دست کشید رو لپم که آروم دستشو کنار زدم بعدم با خنده گفت :- اگه از آمپول میترسی میخوای منم باهات بیام دستتو بگیرم بهت روحیه بدم؟یه نگاه بهش انداختم بعدم گفتم :- مجد؟؟؟؟- جاانم ؟؟- ببند!!!!!!غش غش خندید و گفت :- بپر پایین شیطون بپر ...موقع ورود به درمونگاه آروم زیر گوشم گفت :- خوب جولوناتو بده خوب شی دیگه از این شروین مهربون خبری نیست.. چون من از باخت متنفرم!!!!حرفی نزدم ولی پیش خودم گفتم میشناسمت چه اعجوبه ای هستی !!!!!!لعنتی پرستاره چه آمپولی زد...نمیتونستم درست راه برم ولی از ترس اینکه مجد دستک دنبک کنه و دری وری بگه سعی کردم عادی راه برم .. وقتی از اتاق اومدم بیرون اومد سمتم و گفت :- ادبت کرد خانوم پرستار؟خیلی جدی گفتم :- شما حرف نزنی کسی نمیگه لالیا...!!!!خندید و لی دیگه چیزی نگفت تا رسیدیم خونه ... نزدیکا 7.5 بود ... موقعی که رسیدیم دم در آروم گفت :- کیانا ؟- - بله - بهتری؟- آره .. دستشو گذاشت رو پیشونیم ...- تب نداری جوجو..سرمو تکون دادم با کلید خودش در رو باز کرد منتظر شدم بیاد تو که گفت :- واست سوپ پختم .. دستپختم خوب نیست ولی از هیچی بهتره.. بخور کاری داشتیم زنگ بزن من بیدارم ..پیش خودم گفتم ... خدارو شکر باز شعورش میرسه شبو اینجا اطراق نکنه ..بعد از تشکر در رو بستم ومانتومو در آوردمو انداختم همونجا رو کاناپه و رفتم آشپزخونه خیلی گرسنه بودم واسه ی همین یه کاسه از سوپش ریختم و وجدانی مزش عالی بود .. وقتی خوردم یکم جون گرفتم و بعد ازینکه ظرفمو شستم رفتم سمت اتاق خواب بهترین کار این بود استراحت کنم .. تا اومدم بخوابم تلفن زنگ خورد برداشتم مجد گفت :- چطوری؟- خوبم ..- ببین توی کیسه ی دواهات آموکسی سیلینه 8 ساعت یه باره اونجوری که خودت ساعتاشو راحتی بخور ... شام خوردی؟ خوب بود؟- ممنون .. سیر شدم!!!خندید و گفت :- یعنی خوب نبود ..- به پای دستپخت مامانم نمیرسید ..- اونکه صد البته ..کیانا؟- بله ؟- حالت بد شد زنگ بزنیا !! باشه؟- باشه ممنون ..- آفرین جوجو .. یه چیز دیگه تا موقعیم که خوب نشدی نیا شرکت...بد جنس شدم و کفتم :- میترسین رامش جووون بگیره ازم؟؟؟بلند خندید و گفت :- مثل اینکه خوب شدی باز شروع کردی!!!بعدم ادامه داد :- آره آخه اگه مریض شه نمیتونه خوب به من سرویس بده ...سکوت منو اینور خط که دید

آروم گفت :- کیانا!!! بذار تا زمانی که خوب نشدی توی صلح باشیم ..- باشه!!!! بعدم با خنده گفتم:- پس مراتب ارادت بنده رو به رامش جان برسونید!!!خندید و گفت :- بله چشم!!! شب عالی خوش..- شب بخیرگوشی رو گذاشتم نمیدونم چه حکمتی بود تا بهم توجه نمیکرد واسش بال بال میزدم و تا توجه میکرد بی تفاوت ... بی جنبه بودما!!!ساعت 10 قرصمو خوردم تا بشه 10 شب 6 صبح و 2 بعد از ظهر... بعد از خوردن قرص خوابیدم ..صبح با زنگ گوشیم از خواب پریدم ...فاطمه بود یکم حال و احوال کرد و عین مادرا دستور چند مدل سوپ و آش مخلوط آبمیوه که تقریبا هیچکدومش یادم نموند و داد و بعدم شروع کرد اخبار شرکت و اینکه مهندسا از دست رامش و تیمش چه خون به جگری شدن و چی میکشن تعریف کرد و اینکه دیروز در غیاب مجد رامش نزدیک بوده تو کار بایگانی و کارگزینیم دخالت کنه... این وسط فضولیم گل کرده بود که ببینم مجد علت غیبتش رو تو شرکت چی گفته واسه ی همین از فاطمه پرسیدم که گفت :- وا.. درست نمیدونم ولی مثل اینکه یکی از بستگان مسنشون مریض شده و بود و چون بچه های طرف همه خارج بودن مجد رفته دنبال کاراش .. البته یه ساعت پیشم رفته بیرون از شرکت , رامشم داشت باز به همه ی سوراخ سنبه ها سرک میکشید .. در همین حین صدای کلید انداختن و در باز شد ن در اومد آروم با فاطمه خداحافظی کردم و سریع رو تخت دراز کشیدم و خودمو زدم بخواب ..تو دلم گفتم راست میگن کرم از خود درخته و... صدای باز شدن آروم در اومد و بوی ادکلن مجد تو اتاقم پیچید ... آروم نشست کنار تختم و موهامو از روی گونم کنار زد .. و یواش صدام کرد ..- کیانا جان ؟؟؟.... خانوم ؟؟؟؟ نمیخوای پاشی؟مخصوصا عکس العملی نشون ندادم ... آروم دستشو گذاشت رو پیشونیم و دید تب ندارم نفس راحتی کشید و از رو ی تخت پاشد با صدای در فکر کردم رفته و تو جام خندیدم و نیم خیز شدم که دیدم رو صندلی میز توالتم نشسته و داره با شیطنت منو نگاه میکنه .. وقتی چشمای گرد شدمو دید بلند زد زیر خنده و گفت :- واقعا فکر میکنی بعد از 32 سال سن نمیفهمم کی واقعا خوابه کی بیدار چشمات پرت پرت میکرد گلابی!!!منم برای اولین بار خندیدم و ناخودآگاه گفتم :- وقتی بچه بودم بابا محسنم هم همیشه میفهمید خواب نیستم ..با مهربونی گفت :- یعنی الان میخوای بگی بزرگ شدی؟؟؟!!!هیچی نگفتم , سکوتمو که دید گفت پاشو دست و روتو بشور منم واست یه آب میوه بگیرم بخور بریم آمپولتو بزنی .. بدو که باید برم شرکت تا رامش بچه هارو فراری نداده ..غش غش خندیدم .. که گفت :- مثل اینکه خبر داشتی ..- آره پیش پای شما با فاطمه حرف میزدم ...کلافه دست کرد تو موهاش و گفت .. - اخلاقه کاریش خوب نیست وگرنه...بقیه ی حرفشو خورد ..تو دلم گفتم وگرنه تو خلوت ... اه!!!! مردشور!!!نخواستم به چیزی فکر کنم مجدم بدون حرف دیگه ای رفت پایین دست رومو شستم مسواک زدو موهامو شونه کردم و جمع کردم بالا سرم و یه کاپشن گرمکن آبی آسمانی تنم کردم و مرتب رفتم پایین !!موقعی که منو دید خندید و گفت :- واسه خانوم پرستاره تیپ زدی آمپولتو یواش بزنه؟؟؟خندیدم و عین بچه ها لبامو و جمع کردم و سر تکون دادم ...گفت :- نه مثل اینکه حالت خوبه!!! از فردا میای سر کار من دلم برای بازیمون تنگ شده!!!اخمی کردم و گفتم :- ا مروز چهارشنبست فردام نیام دیگه نمیدونی چقدر از درسام عقبم...!!!!گفت :- بسوزه پدر این دل با رحم ومروت .. فردام نیا ولی از شنبه سر ساعتی که باید باشی شرکتی!!! کارای بخشتون

خیلی زیاده!!! سری تکون دادم و لیوان آب پرتقال رو ازش گرفتم و خوردم !!توی راه درمونگاه بودیم که همراهش زنگ خورد گوشیو برداشت – الو– ...– مرسی باز چی شده ...– ....– باشه تا یک ساعت دیگه شرکتم ...– ....– باشه تو خودتو ناراحت نکن عزیز!!– ..– فعلا!!از حرفاش حدس زدم با رامشه ولی بروم نیاوردم قطع که کرد روشو کرد سمت منو با یه لحن کلافه ای گفت :– رامش بود!– بله .. .– آمپولتو زدی بردمت خونه میرم شرکت .. اگه حالت بد اینا شد به گوشیم زنگ بزن !! شمارشو داری؟– نه!!– من که بهت sms زده بودم باهاش!!– بله ولی پاک کردم!!!متعجب شده بود بدون پیش خودش فکر کده بود sms که زده با هیکل افتادم رو شماره و چه بسا از حفظم بودمش!!!گوشیمو از دستم گرفت و شمارشو زد توش وبعدم ذخیرش کرد!!! موقع برگشتن بر خلاف این چند بار اخیر تند تر میرفت و من تا حدودی چسبیده بودم به صندلی وقتی رسیدیم خواستم پیاده شم .. آروم دستمو گرفت و گفت :– ببخش تند رفتم نگران شرکتم!!!! سرمو تکون دادم که گفت :– کاری داشتی زنگ بزنیا.. بی تعارف ..– باشه ... از ماشین پیاده شدم وایساد تا برم تو بعد از اینکه در رو بستم صدای کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت .. خبر از رفتن شو میداد...

**********فصل دهم :تقریبا دو هفته از اون روزی که من مریض شدم گذشت توی اون دو هفته اونقدر همه مشغول بودیم و هر کی به نوعی داشت با خواسته های نا معقول شرکت ایران پایا سر و کله میزد که تقریبا نه من به پرو پای مجد می پیچیدم نه اون در واقع به نوعی اون اگه از پس رامش بر میومد کلاهشو باید می انداخت هوا و دیگه وقتی واسه ی من نمیموند .. از طرفی منم علاوه بر کارای شرکت کارای دانشگاه میان ترما ی دانشگامم شروع و شده بود اونقدر ذهنم درگیر بود و کار ریخته بود سرم که فرصتی برای رویا بافی و خیال پردازی و نقشه کشی نداشتم ... البته ناگفته نماند چون گاه گداری مجبور میشدم تا 2–3 صبح بیدار باشم از رفت و آمد های رامش به خونه ی مجد که اقلا هفته ای دو سه بار بود بی خبر نبودم ...یه هفته ای به دادن متمم طرح تکمیلی پارت اول پروژه مونده بود که نقشه هاش برای محاسبه اومد بخش ما... فاطمه استرس داشت و مدام میگفت :– بچه ها با نهایت دقت کار کنید این با همه ی کارهایی که تا الان داشتیم فرق میکنه ...مام نهایت دقتمون رو روی کار گذاشتیم اما هنوزم من دستم کند بود البته لازم به توضیح کلا هم وسواس زیادی به خرج میدادم طرفای ساعت 5 بود که کار بچه ها یکی یکی تموم شد فاطمه اومد بالای سرم و گفت :– وای کیانا تو هنوز کارت مونده ؟؟؟؟– آره میمونم تا تمومش کنم ..– کیانا جون تمو کنی بریا ... وگرنه من باید جواب مجد رو بدم .. میدونی که کارام سنگین میشه اخلاقیاتش بهم میریزه ..سری تکون داد و گفتم :– نگران نباش شما برین من تمومش میکنم ...فاطمه با گفتن : موفق باشی با بچه های دیگه راهی شدن و رفتن ..توی محاسباتم یه قسمت بود که هر چی محاسبه میکردم با عددای دیگه جور در نمیومد یعنی به نظرم به طور کل اشکال از طرح اصلی مهندسی بود که نقشه رو کشیده .. پایین صفحه رو نگاه کردم اما متاسفانه اسم طراح اون قسمت نبود ..رفتم روبروی تخته سفیدم وایسادم شروع کردم طرح خودمو مطابق با سایر قسمت ها کشیدم و محاسبتشم زیر ش نوشتم ... بنظرم این خیلی بهتر و دقیق تر بود ... منتهی نمیدونستم باید چجوری این طرحمو ارائه

بدم تصمیم گرفتم یه سر اتاق مهندسی بزنم .. وقتی رفتم هیچکس توی اتاق نبود مندسین مهمان ایران پایام رفته بودن ... رفتم ببینم اگه مجد باشه با اون لااقل یه مشورتی بکنم در اتاقشو زدم که دیدم صدایی نیومد آروم در رو باز کردم دیدم سرش رو میزه فکر کردم خوابه واسه ی همین اومدم از اتاق برم بیرون کع گفت :- کاری داشتی؟- مزاحمتون شدم!چشماشو از نور ریز کرده وبود وگفت :- نه مزاحم نبودی بگو کارتو ..- میشه چند لحظه بیاین اتاقم .. احساس میکنم یکی از نقشه ها یه مشکل غیر قابل اغماض داره ..اصلا فکر نمیکردم اینقدر تحویلم بگیره خیلی جدی گفت :- حتما ... بریم فقط بهتر نبود اول با مهندس طرح صحبت کنی ..- خواستم اما زیر طرح اسمی نبود ..- ابروشو داد بالا و در رو باز کرد و گفت :- بفرمایید ..تمام مدتی که من و واسش ایرادات رو گفتم و طرح پیشنهادی خودمو براش توضیح دادم سکوت کرده بود و به دقت گوش میداد ..حرفام که تموم شد ... دیدم هنوز ساکته و داشت نقشه ی رو میز رو بررسی میکرد ... یه نگاه به طرح من انداخت و گفت :- میتونی تا شب پلان کاملشو بکشی؟؟؟؟؟!!! منم میمونم شرکت یکم کارای عقب افتاده دارم ..تعجب کردم :- یعنی طرح من مورد تاییده ؟مهربون نگام کرد و گفت :- بله خانوم مهندس..این اولین بار بود با لحن جدی و خوب منو مهندس خطاب میکرد یه حس خوبی بهم دست داد و منم با یه لبخند گفتم :پس از همین الان شروع میکنم..سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت ساعت 6 بود شروع کردم و طرفای ساعت 8 بود که در اتاقم زده شد و مجد با دو تا ظرف غذا اومد تو و گفت :- در چه حالی؟- یه نیم ساعت سه ربع دیگه کار داره فکر کنم ...- پس بیا شامتو بخور مریض نشی..از اونجایی که خیلی گشنم بود قبول کردم و رفتیم توی آشپزخونه و مشغول شدیم .. تا حالا غذا خوردنشو ندیده بودم و واسم جالب بود خیلی تمیز و آروم میخورد و لقمه های کوچک بر میداشت در حین غذا خوردن ازم پرسید:- کیانا ایراد دیگه ای پیدا نکردی نقشه ها رو خوب بررسی کن یه هفته بیشتر وقت نیست .. بعدم انگار با خودش حرف میزنه گفت :- این هفته تموم بشه این نقشه ها تایید شه من یه نفس راحتی می کشم!!!غذامو که خوردم رو کردم بهش و گفتم :- -من برم سر کارم راستشو بگم یه ذوقی دارم!!!!خنده ای کرد و سرشو تکون داد ...تقریبا سه ربع بعد که کارم تموم شد و با ذوق دستمو زدم بهم خیلی خوب شده بود همون موقع در زد و وارد شد ..گفتم :- تموم شد!!!!!بدون حرف اومد بالای سرم دستاشو حائل میز نقشه کشی کرد و شروع کرد با دقت بررسی کردن کارم .. یه 3-4 دقیقه ای بی هیچ حرفی گذشت و سرشو آورد بالا وگفت :- میخوای بدونی مهندسی که ازش ایراد گرفتی کی بود؟؟؟!!!با ذوق گفتم :- آره ...کی بود ..خنده ی تلخی کرد وگفت :- توی این شرکت فقط زیر طرح های رئیس شرکت اسمی نوشته نمیشه ..اول نفهمیدم منظورشو ولی بعد از چند ثانیه دوزاریم افتاد ... آب دهنم رو قورت دادم وگفتم :- من ...نمی..انگشتشو گذاشت رو لبم و گفت :- هیییسس!! خوشحالم تو فهمیدی ... فقط باید یه قول کوچیک بدی ... اونم به کسی نگی..سرمو به نشونه ی موافقت تکون دادم ولی ته دلم یه ذوقی داشتم که نگو ازینکه ازش ایراد گرفتم ..گویا این ذوق زائد الوصف از صورتم معلوم بود چون گفت :- حالا از خوشحالی نترکی ...با این حرفش نتونستم خودمو کنتر کنم زم زیر خنده که اومد سمتم وآروم انگشتشو کشید رو چال گونم ...نمیدونم تو نگاش چی بود که خندمو خوردم ...آروم گفت :- میدونی تا این وقت شب نباید یه موش پیش یه گربه ی

گرسنه بمونه ... اونم موشی که اینقدر موشه!!!مهربون خندید و ادامه داد :- کیانا باورم نمیشه تو جوجه مهندس فقط متوجه ایرادم شدی ..میدونی این نقشرو همه ی مهندسا بررسی کرده بودن ؟؟؟سرمو به نشانه ی نه تکون دادم که گفت :- خوشحالم از اینکه احساسی استخدامت کردم پشیمون نشدم .. الانم زودی برو تو پارکینگ تا من بیام بریم خونه!! زود تا مجبور نشدم کثیف بازی کنم ..- حرفش خیلی جدی بود و اسه ی همین سری کیفمو برداشتم از در زدم بیرون ...همین که رسیدم دم در شرکت .. رامش از در اومد تو و با نگاه پر از سوال و غیر دوستانه ای گفت :- این وقت شب اینجا چی کار میکنی ؟؟؟؟!!!تا اومدم جواب بدم مجد با لحن عصبی گفت :- من گفتم یکی از بخش محاسبات بمونه هیچکدوم حاضر نشدن جز خانوم مشفق..رامش با لحن بدی گفت :- آخه واسه هیچکدومشون قد این خانوم صرف نداشت که بمونن!!!!عصبی شدم گفتم :- اون مدل صرفارو که شما خوب بلدی چرتکش رو بندازی!!!!رامش عصبی اومد سمتم و گفت :- زبونتو بکن تو حلقت وگرنه میندازمت ازینجا بیرونا ....با این حرف مجد اومد سمت رامش و گفت :- چه خبرته عزیزم .. به خانوم مشفق چیکار داری ایشون لطف کردن تا الان موندن!!رامش در حالیکه تابلو خودش رو لوس میکرد گفت :- شروین دیدی که این دختره ی عقده ای چشم دیدن منو نداره ...مجد در حالیکه نگاش به من بود زیر گوش رامش گفت :- عزیزم همه به تو و معلومات تو حسودیشون میشه یه مدیر خوب که نباید اینجوری سر هیچی از کوره در بره!!!بغض بدی چنگ انداخت به گلوم .... پوزخندی زدم و گفتم :- واقعا این تحصیلات آکادمیکتون حسادت برانگیزه!!!!رامش دوباره عصبی برگشت شمت من اما تا اومد حرفی بزنه مجد عصبی گفت :- خانوم مشفق زیادی بهتون میدون دادم ... برید بیرون تا توبیخ کتبی نشدید!!!!!نگاه پر از نفرتی به هردوشون انداختم و زیر لب جوری که مطمئن بودم مجد میشنوه گفتم :- خلایق هر چه لایق!!!!ساعت 10 شب بود هوام سوز بدی داشت ..از در ساختمون زدم بیرون شماره ی آژانسم نداشتم بغضم گرفته بود تا میومدم یکم به مجد امیدوارم شم ...اون روی پلیدشو به نمایش میذاشت کثافت تو تخم چشمای من نگاه کرد و گفت ...حسودی... هه!!! تا آژانس حدود یه ربع پیاده بود .. از سرما نوک انگشتام گز گز میرفت .. از همه بد تر قلبم بود که انگار یکی چن انداخته بود بهش ... توی همین فکرا بودم که با بوق یه ماشین به خودم اومدم .. دیدم مجد پشت فرمون و داره بوق میزنه .. با دیدنش شیشرو داد پایین و گفت :- کیانا سوار شو دختر یخ زدی ...- عصبانی نگاش کردم و بی توجه بهش راهمو ادامه دادم پا به پام میومد و میخواست مجابم کنه که سوار شم که یه لحظه برگشتم عقب و دیدم ماشین نیروی انتظامی از پشت داره میاد ..روسریمو یکم کشیدم جلو و مثلا رفتم سمت ماشین مجد ولی به محض اینکه مجد وایساد تا سوار شم واسه ی ماشین پلیس دست تکون دادم و ماشین مجد رو نشونشون دادم اونام بلا فاصله با بلند گو به مجد اخطار دادن که وایسه وقتی افسر ها پلیس پیاده شدن یکیشون رفت سمت مجد و از ماشین پیلدش کرد و اون یکی ازم پرسید چی شده در کمال خونسردی گفتم :- این آقا الان 5 دقیقست مزاحمه منه ...و پا به پام داره میاد ...کارد میزدی خون مجد در نمیومد .. از نگاش آتیش میبارید و با چشماش میخواست خفم کنه ..مامور پلیس ازم پرسید که شما چرا این وقته شب اینجا هستید که گفتم :- من داشتم میرفتم آژانس سر خیابون ماشین بگیرم چون شمارشو گم کرده بودم که این آقا مزاحمت ایجاد

کرد ..– افسر آروم بدون اینک مجد بشنوه گفت :– شما شکایتی دارید ..نگاهی به مجد که داشت با عصبانیت به اون یکی مامور جواب پس میداد انداختم و در حالی که دلم غنج میرفت از خوشحالی گفتم :– نه شکایتی ندارم ولی بدم نمیاد یه گوشمالی حسابی به این افراد بدین مامور با تکون سر منظورمو فهمید و گفت :– – شما میتونید برید ...بقیه اش رو بسپرید به من ..ازشون تشکر کردم با خوشحالی راهی شدم!!!**********اونشب تا برسم خونه کلی با خودم خندیدم ... انگار خدام جواب دل سوختمو داده بود و اون ماشین پلیس رو سبز کرده بود ...مدام قیافه ی مجد با اون تیپ و کب کبه و دب دبش میومد جلوی صورتم و ناخودآگاه ریز ریز میخندیدم ... فکر کنم راننده آژانسم شک کرد به سلامت عقلم..ساعت نزدیکای 11 بود رسیدم خونه و یه راست رفتم تو اتاقم داشتم لباس خوابمو که یه بلوز ساتن رکابی آسمانی با یه شلوار همرنگش بود رو میپوشیدم احساس کردم یه صدایی از پایین اومد ..ولی بعد که گوش دادم چیزی نشنیدم ..پیش خودم گفتم لابد باز توهم زدم ...رفتم دستشویی مسواکمو زدم و برگشتم تو اتاق .... جلوی میز توالتم وایستاده بودم تا کرم بزنم به صورتم که توی آینه با دیدن مجد که تکیه داده بود به در اتاقم میخکوب شدم اول فکر کردم خیالاتی شدم برگشتم دیدم نه ... اونجا ایساده و با نگاهی که از توش آتیش میبارید زل زده بود به من ... نفسام به شماره افتاد.... در اتاق رو بست و اومد سمتم و من ناخودآگاه چند تا قدم به عقب برداشتم ...تا اینکه خوردم به میز ...مجد در حالیکه موهاش بهم ریحته بود و داشت دندوناشو بهم فشار میداد از عصبانیت.. آروم آروم نزدیکم شدو گفت :– این چه کاری بود که کردی ؟؟؟؟؟!!!سعی کردم خودمو نبازم و گفتم :– تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ مگه ...فریاد زد :– خفه شو!!! بهت میگم این چه غلطی بود کردی ....؟؟؟همزمان با فریادش موهامو تو چنگش گرفت و سرمو درست روبروی صورتش قرار داد و گفت :– قرارمون این بود بازیه کثف نکنیم درسته ؟؟؟؟ زیر قولت زدی کوچولو!!!...پس حالا نوبت منه ..بدون خودت خواستی خانوم موشه بعدم با دست آزادش شروع کرد سر شونه هامو لمس کردم ... از درد موهام که کشیده میشد نفسم بالا نمیومد ... بغض کردم ...تنها صدایی که از گلوم در اومد یه نه نا مفهوم بود ...– صورتشو به صورتم نزدیک کرد و گفت :– نه چی؟؟؟ هان ؟؟؟ بگو... بگو تا همینجا یه کاری نکردم که مجبور شی تا آخر عمر دنبالم بیفتی...بغضم ترکید با صدای لرزون گفتم :– تورو خدا ولم کن ...موهامو ول کرد و دستشو به شونم گرفت و هولم داد وچسبوندتم به دیوار و خنده ی عصبی کرد و داد زد : – حالا مونده خال قزی ...فهمیدی؟؟؟ حالا مونده!!! و شروع کرد به باز کردن دکمه های بلوزش .. گریم تبدیل به هق هق شد ...بعد از باز کردن دکمه هاش دستشو حائل دیوار کرد و خیمه زد روم اومد بیاد جلو تا لبامو ببوسه که دست آزادمو حائل کردم به سینشو با هق هق گفتم :– تورو خدا ... تورو خدا ولم کن ...– عصبی داد زد :– ولت کنم که پروتر شی؟؟ اره ..میخواستی آبرومو ببری که چی بشه؟؟؟ تنشو روی دستم که حائل بود فشار داد ... تنش عین کوره بود و قلبش زیر دستم محکم میکوبید به سینش ...اون یکی دستشو از شونم سر داد و از زیر بلوزم حلقه کرد دور کمرم و منو کشید سمت خودش که طاقت نیاوردم میون هق هق داد زدم :– شروین توروخدا ..به قرآن من منظوری نداشتم .... توام اذیتم کردی .... شروین بس کن ... شروین به جون مامان نوشینم منظوری نداشتم ...احساس کردم دستش شل

شد ...یه لحظه چشمم افتاد تو چشماش نگاش دیگه اون کینه و عصبانیت توش نبود ...چند ثانیه ای بهم زل زد و بعد یهو دستاشو ول کرد و یه قدم رفت عقب ...سینه ی مردونش بالا و پایین میرفت و روی پیشونیش عرق نشسته بود .. .دیگه توان نداشتم ..نشستم رو زمین و شروع کردم زار زار گریه کردن ... تمام تنم میلرزید .. یه لحظه احساس کردم دستی کشید رو موهام ... عصبی دستشو پس زدم و گفتم :- گمشو بیرون .... زورت از همه ی عالم و آدم فقط به من رسیده آره ؟؟؟ این همه عروسک دورتن ... دست از سرم بردار.. فهمیدی ..انگشتشو به نشونه ی تهدید تکون داد و گفت :- اینکارو کردم تا بدونی با کی طرفی .. از فکر عوض کردن قفل درم بیا بیرون چون درو میشکونم و کلا اُپن میشی!!!!!از اینکه فکرمو خونده بود گریم شدت بیشتری گرفت و در حالی که صدام یارا نداشت ولی با همه ی توانم داد زدم :- عقده ای ... تو مشکلداری .. تو... تو.... تعادل روحی نداری.. پوزخندی زد و از در اتاق رفت بیرون ....موقعی به خودم اومد که صدای در پایین خونرو لرزوند .. با بدبختی خودمو کشیدم رو تخت و اونقدر به حال خودم اشک ریختم تا خواب رفتم ....صبح روز بعد طرفای 10 از خواب پریدم ...یادم افتاد که دانشگاه دارم سریع از جام بلند شدم ... با دیدن خودم تو آینه وحشت کردم چشمام ورم کرده بود و سر شونم کبود شده بود ...نمیدونم چرا با یادآوری شب قبل دوباره بغض کردم ..... باید تلافی میکردم ... حس انتقام تو بند بند وجودم رخنه کرده بود .. نمیدونم تو وجود آدمیزاد چیه که مثل یک اینرسی در مقابل کلمه های دستوری عمل میکنه .... این اینرسی تو وجود من در مقابل مجد به اوج خودش میرسید برای همین یه حسی از درون دستور به سرکشی میداد ... برای مبارزه باید یه دژ مستحکم واسه خودم میساختم واسه ی همین در نظرم اولین کاری که باید میکردم عوض کردن قفل در بود!!! حداقل تا درو میشکست وقت میشد فرار کنم ..یه جا پناه بگیرم .. کار بعدیم که ضربه ی آخر محسوب میشد این بود که برای در حفاظ آهنی بگذارم ... ولی اون کار یکم وقت گیر بود با این حال میدونستم این روزا مجد زود تر از ساعت 8 نمیاد .. باید زود دست بکار میشدم .. ...حاضر شدم و بعد از اینکه از بانکی که توش حساب داشتم پول برداشتم یه پرس غذا از تهیه ی غذایی که همون نزدیکی بود خریدم ساعت حول و حوش 12 بود که با یه قفل ساز برگشتم خونه مادامی که توپی در داشت عوض میشد راهنمای همشهری که سر راه خریده بودم باز کردم با اولین شماره که از پیش شمارش نشون میداد همین اطرافه و یکی ازین شرکتهایی بود که کارشون نصب حفاظه تماس گرفتم ... برای ساعت 2 قرار گذاشت که کاگراشو بفرسته برای انجام کار ... و اونجوری که گفت حدود 3-4 ساعت طول میکشید... وبا احتساب بد قولی و استراحت و زمان های پرت حدودا تا ساعت 7 کارشون تموم میشد ..بعد از حساب کردن پول قفل ساز و گرفتن کلید های جدید در رو قفل کردم و نهارمو خوردم .. بی خیال شرکت رفتنم شدم ....ترجیح دادم زنگم نزنم!!!فقط به فاطمه یه sms زدم و گفتم که کلاسم طول میکشه تا 5 و نمیتونم بیام ...ساعت تقریبا 2:15 بود که نصابا اومدن و مشغول شدن ساعت 4 شمس زنگ زد به موبایلم و گفت که مجد سراغمو گرفته و وقتی دیده نیومدم عصبی شده و گفته پی گیر شه ..منم خیلی عادی در جواب شمس گفتم کلاسم تا 5 طول میکشه و دیگه بعدشم دیره بیام یه جور خودش جواب مجد رو بده!!!بر خلاف انتظارم کار نصابا طول کشید و ساعت نزدیکاه 8 بود و هنوز یکم دیگه از کارشون مونده

بود خدا خدا میکردم مجد دیرتر از همیشه بیاد ولی متاسفانه 8:10 دقیقه بود که صدای ماشینش اومد ..احساس کردم رنگم پرید ولی واسه ی اینکه صحنه ی دیدنی چهرشو وقتی با حفاظ روبو میشه از دست ندم توی راهرو وایسادم ... تا مثلا نشون بدم که دارم به کار عزیزان کارگر شخصا!!! نظارت میکنم ...با صدای پاهاش ضربان قلب منم شدت گرفت .. وقتی از پاگرد پله ها پیچید برای چند ثانیه شوکه به در آپارتمان من خیره شد و بعدم سعی کرد به خودش بیاد بدون توجه به من رفت سمت آپارتمانشو داخل شد!!بالاخره طرفای 9 کار تموم شد برای حساب کتاب مجبور شدم تا دم در خونه باهاشون برم بعد از کلی چونه قیمت نه چندان معقولی رو بابت حق الزحمه و نصب ازم گرفتن...وقتی که برگشم بالا .. دیدم مجد به چهارچوب در آپارتمانش تکیه داده و با یه پوزخند داره منو نگاه میکنه بهش توجهی نکردم و رفتم سمت آپارتمانم که بلند گفت :- من اگه بخوام یه کاری رو بکنم از دیوار چینم شده رد میشم!!!جواب ندادم .. ولی جلوی چشمش نردرو کشیدم و قفل زدم و در حالی که داشت از عصبانیت چشمامش میزد بیرون درو محکم بستم و قفل کردم!!!فرردای انروز باحس بهتری از خواب پاشدم... حس امنیت ... حس قدرت .. بعد از صبحانه خوردن یه مانتو شلوار مشکی از تو کمد برداشتم و یه کاپشن قرمز که سر کلاهش خز داشت رو روش پوشیدم و یه شال قرمز و مشکیم سرم و کردم و اون ماتیک قرمزه که میدونم مجد خیلی!! ذوستش داشت رو هم زدم و با ریمل مشکیم حسابی مژه هامو حالت دادم!!! با دیدن خودم تو آینه حسابی کیف کردم ... و با خنده گفتم :- ایییییییییییینه!!!!!!بازم بی خیال مال دنیا شدم و ترجیح دادم تا برای جلوگیری از برخورد مجدد با مجد با آژانس برم واسه ی هیمن بلافاصله تماس گرفتم و بعد از یه ربع ماشین اومد راس 8 بود که رسیدم شرکت شمس با دیدن متعجب نگام کرد و برای اولین بار گفت :- چه خوشگل شدی مشفق!!!خنده ی مهربونی بهش کردم و گفتم :- مرسی لطف داری..طبق معمول که عینه کش زود به حالت اولیه بر میگشت سری تکون داد ومشغول کارش شد! منم کارتمو زدمو رفتم سمت اتاقم ..توی پیچ اول راهرو .. بی هوا سینه به سینه ی یه آقا شدم که باعث شد تمام کاغذهایی که دستش بود بریزه روی زمین .. معذرت خواهی کردم و دستپاچه نشستم و کمک کردم تا کاغذ ارو جمع کنیم ...سر کاغذ آخر دوتایی همزمان دستمون رفت به کاغذ که باعث شد برای یه لحظه نگاهم با یه جفت چشم ماشی رنگ تلاقی پیدا کرد .. بلند شدم و درجالیکه کاغذهارو تحویلش میدادم نگاهی بهش انداختم .. و معذرت خواهی کردم یه پسر تقریبا 27-28 ساله بود .. باپوست تیره و چشمای ماشی خوشرنگ و موهای خرمایی و قد نسبتا بلند و هیکل ورزیده و ... یه کت قهوه ای پوشیده بود با یه شلوار جین و پلیور سرمه ای و در کل خوشتیپ بود ..لبخندی زد و گفت :- تقصیر منم بود .. راستش منم اصلا حواسم نبود ..- بهر حال عذر میخوام میخواستم برم که دوباره پرسید :- شما مال این شرکتین ؟- بله ..- من پوریا راد .. از مهندسای های ایران پایا هستم - خوشبختم مشفق هستم .. بخش محاسبه لبخندی زد و گفت :- خوشحال شدم از آشناییتون خانوم مهندس!سری تکون دادم و خواستم از کنارش رد شم که خز کاپشنم گیر کرد به دکمه ی کتش تقلا کردم که درآد که خندید و گفت :- چند لحظه آروم باشید خانوم مشفق الان آزادش میکنم ..- توی همین حین صدای سرفه و بعدم سلام کردن دستپاچه ی راد باعث شد رومو بکنم اونور که با دیدن چشمای به خون نشسته ی مجد .. سلام آرومی دادم!!!مجد با صدایی

که از عصبانیت دورگه شد بود گفت :- اینجا چه خبره ؟تا اومدم حرف بزنم راد گفت :- خزه کلاهه خانوم مشفق به دکمه ی ... آهان .. آزاد شد ... بعدم اشاره کرد به کتش منم کامل برگشتم سمت مجد و بعد ازینکه با یه پوزخند زیر پوستی به مجد نگاه کردم ..رو کردم سمت راد . مخصوصا با غلظت بیش از حد گفتم :- خیلی لطف کردید آقای راد!!ممنونم! بعدم با گفتن با اجازه رفتم سمت اتاقم!!!!**********حس خوبی داشتم ... یه گرمای مطبوعی از دیدن قیافه ی عصبی مجد تو وجودم نشست... در حالیکه هنوز سنگینی نگاهشو احساس میکردم وارد اتاق شدم... بعد از سلام و احوالپرسی با روحیه ی مضاعفی مشغول کار شدم... اونقدر کارا زیاد بود که نمیتونستیم حتی سر بلند کنیم .. تا اینکه یهو با صدای آتوسا همه بخودمون اومدیم ...- واااایی؟؟؟؟ کیانا؟؟؟ اسمتو زیر این طرح چی کار میکنه؟؟؟متعجب نگاش کردم که طرحو رو میزش گذاشت و گفت :- خوب بیا ببین !!!از جام پاشدم و رفتم سمت میزش...طرح خودم بود که پریشبش کشیده بودم برای محاسبه ی مجدد اومده بود بخش ما!!! به آتوسا که منتظر جواب بود نگاهی کردم و بعدم داستان رو براشون البته!! با سانسور!!! تعریف کردم .. بعد از اینکه حرفم تموم شد فاطمه نگاهی بهم کرد و گفت :- عجیبه!! باورم نمیشه مجد چنین کاری کرده باشه!!!آتوسا و سحرم سرشونو به نشانه ی مثبت تکون داد و آتوسا ادامه داد :- یه دفعه من از یکی از نقشه های بی نام که در واقع مال خودشه یه ایراد کوچولو گرفتم بچه ها شاهدن باهام چه کرد!!! تعجب کرده بودم ... یعنی واقعا مجد اینقدر انتقاد ناپذیر بود؟؟؟ پس چرا حرف منو بی هیچ برو برگردی قبول کرد تازه اسمم آورد زیر نقشه؟؟!!!تمام مدت روز تا زمان ناهار فکرم حول حوش این موضوع میچرخید و آخرم به این نتیجه رسیدم حتما محاسبات طرح جایگزینم منطقی و بدون اشکال بوده.. موقع ناهار مطابق هروز همه قابلمه به دست رفتیم سمت آشپزخونه .. موقعی که رسیدیم راد و دوتا آقای دیگه از شرکت ایران پایام سر میز بودن ..راد با دیدن من ازجاش بلند شد و مجدد سلام و احوال پرسی کرد و بعدم قبل از اینکه ما غذامون رو شروع کنیم خودش و همکاراش از آشپزخونه رفتن بیرون .. تا رفت فاطمه که اصولا آدم تیزی بود با لحن بامزه ای گفت :- به به !!! این آقا کی باشن ..- هیچی بابا امروز سر پیچ راهرو با هم متصادف شدیم یه سلام عیکی کردیم!! همین!!- خوشتیپه ها کیانا!!! مهندسم که هست!!!- مبارکه مامانش باشه!!آتوسا خندید وگفت :- راست میگه فاطمه, از دستش نده!!! بالاخره ما دوتا پیرهن از تو بیشتر پاره کردیم!!!فاطمه در ادامه ی حرف آتوسا گفت :- ما با همین یه نگاه بود بل گرفتیم چسبیدیم به شوهرامون عینهو سریش اونام دیگه مجبور شدن ..بعدم زد زیر خنده که آتوسا گفت :- واااا!! فاطمه دلشونم بخواد!!!!!!همه خندیدیم و مشغول شدیم ... بعد از غذا بلافاصله برگشتیم سر کارامون معمولا هفته هایی که آخرش تحویل داشتیم کارا بقدری زیاد بود که وقت سر خاروندنم نداشتیم !!! ساعت طرفای 4 بود که فاطمه اومد بالای سرم و گفت :- ببین کیانایی من کارم مونده ولی باید حتما برم وقت دکتر دارم!!! تو میتونی در حقم خواهری کنی؟؟؟خندیدم و گفتم :- زبون نریز !!!!! چقدر هست؟؟؟- به جون کیانا 1 ساعت بیشتر نمیشه!!نمیدونم چرا اینقدر فاطمه به دلم نشسته بود خندیدم و گفتم :- پدر مرام بسوزه برو خیالت راحت ...گونمو بوسید و گفت :- برام دعا کن کیانا!!!! نگاش نگران بود!!! نمی دونم چی شده بود!!! سرمو تکوون دادم و گونشو بوسیدم و گفتم :- هر

چی هست توکل به خدا...دوباره تشکر کرد و رفت . نزدیکای 5 آتوسا و سحرم آماده شدن واسه رفتن و باز من فقط عین این شاگرد تنبلا موندم کارای فاطمه خیلی نبود واسه ی همین 45 دقیقه بیشتر طول نکشید از اونجایی که کلی کار واسه دانشگامم داشتم بعد از تموم شدن کارم سریع طرح ها رو لوله کردم و بعد از اینکه تحویل بازبینی دادم کیفمو انداختم رو دوشمو از شرکت زدم بیرون ... یکم بیشتر از ساختمون شرکت دور نشده بودم که یهو دیدم یکی داره صدام میکنه برگشتم دیدم راده ... رفتم اونور خیابون ببینم چی میگه که از ماشین پیاده شد وگفت :- خانوم مشفق هوا سر د شده افتخار میدید برسونمتون ..- نه مرسی لطف دارید ..- تورو خدا تعارف نکنین لا اقل تا یجا که مسیرتونه ..!!!توی همین گیر و دار تعارفات یهو چشمم افتاد اونور دیدم ماشین مجد از پارکینگ شرکت پیچید توی خیابون!!! و اومد سمت ما ...نمیدونم چرا ولی یهو ..یه حس پلیدی وادارم کرد که بی مقدمه به راد گفتم :- باشه میام!! و بعدم بلافاصله جلو چشم مجد که تازه مارو دیده بود سوار ماشین راد شدم!!!از طرفی رادم که تعجب کرده بود که چرا تو 1 ثانیه منی که اینقدر سفت و سخت وایساده بودم میگفتم نمیام یهو تغییر عقیده دادم با طمانینه راه افتاد!!!! راد برای اینکه جو سنگین ماشین رو عوض کنه شروع کرد حرف زدن و از پروژه گفتن اما من تمام مدت حواسم به ماشین مجد بود که پشتمون با فاصله ی یکی دو ماشین داشت میومد و به نوعی تعقیبمون میکرد !! واسه ی همین سوال های راد با یه بله یا نه سر سری جواب میدادم!!!البته گاه گداریم راهنماییش میکردم و آدرس رو بهش میگفتم !!بالاخره حدود نیم ساعت بعد رسیدیم سر کوچمون و من بدون اینکه یه کلمه فهمیده باشم که راد چی گفته و من چی شنیدم ازش تشکر کردم وپیاده شدم!!! وقتی ماشین راد رفت از دور ماشین مجد رو دیدم!! تازه یادم افتاد که فکر این یه تیکه مسیرو نکردم!!!! راستش یکم ترسیدم ولی بعدش گفتم : تو کوچه که دیگه نمیتونه غطی بکنه !!!با کمی استرس راه افتادم سمت خونه و بر خلاف تصورم ماشین مجد از بغلم گاز داد ورفت ... با رد شدن ماشین از کنارم نفس راحتی کشیدم .... موقعی که رسیدم خونه ...ماشینش تو ی پارکینگ بود از پله ها رفتم بالا که دیدم توی پاگرد نشسته ... خواستم از بغلش رد شم که خیلی آمرانه گفت :- کیانا بشین!!!!!بی تو جه بهش از پله ها رفتم بالا که بر خلاف انتظار خیلی ملایم بازومو گرفت و برم گردوند سمت خودش و گفت : - خواهش میکنم!!بی هیچ حرفی نشستم پیشش که گفت :- مگه بهت نگفتم دوست ندارم کسی بفهمه توی یه ساختمونیم خانوم موشه؟؟؟؟اخم کردم و گفتم :- من سر کوچه پیاده شدم!!!مهربون خندید و گفت :- میدونم سر کوچه پیاده شدی ... ولی ..حرفم اینه!! اصلا چرا سوار شدی؟؟؟- خوب اصرار کرد منم..- وسط حرفم پرید و گفت :- یعنی هر کی اصرار کنه ...- عصبی نگاش کردم و گفتم :- -نخیر!!! آقای راد همکارمه!!آروم عین بابا ها خواست گونمو ناز کنه که سرمو عقب کشیدم نفس عمیقی کشید . گفت :- دوست ندارم بخاطر لج و لجبازی سوار ماشینه غریبه ها شی!!!!- بعدم در حالیکه خز کاپشنمو با دستش لمس میکرد گفت :- - دوست ندارم بخاطر لج و لجبازی کاپشن قرمز بپوشی.. اومدم حرف بزنم که انگشت گذاشت رو لبمو گفت :- آقای راد همکارته درست!!! ولی چند وقته میشناسیش؟؟؟!! منی که الان رئیسشم!! روزی 10 دفعه میبینمش باهاش طرف صحبت میشم نمیشناسمش!!!با اینکه حرفاش منطقی بود ولی دلم میخواست کلشو بکنم!!!!با خودم باید روراست میبودم!! من هر کاری

میکردم تجربه ای که مجد داشت رو نداشتم!! ازینکه میدیم تک تک حرکتامو تا حدودی میفهمه حرصی میشدم.. توی همین فکرا بودم که دیدم زیادی داره پدرانه نطق میکنه نا خودآگاه کفتم :- باشه!! درست .. نمیشناسمش .. ولی لامصب خوب تیکه ایه!!!یهو برای چند ثانیه با دهن باز نگام کرد و بعد در حالی که سعی میکرد عصبی بودن خندشو قایم کنه گفت :- به پای هم پیر شید فقط بپا همه مثل من نیستن تا لب چشمه برن ولی محض خاطر چشمه تشنه برگردن!!!چپ چپ نگاش کردم که دوباره زیر گوشم گفت :- قیافش بد نیست ... ولی مال این حرفا نیست!!!با عصبانیت گفتم:- کدوم حرفا ؟؟- حالا!!!اومدم پاشم که مچ دستمو گرفت و پیچوند ...بعد م زیر گوشم گفت :- این دفعرو میذارم به حساب بچگیت!!!دستمو با تقلا از تو دستش درآوردمو گفتم :- فکر نکنم اینکه توی سن 24 سالگی دوست دارم با یکی آشنا بشم به شما ربطی داشته باشه!!!! خیلی عادی گفت :- میترسم برات گرون تموم شه جوجو!!!عصبی شدم و گفتم :- تهدیدم میکنین؟؟؟- نه ... هم جنسای خودمو میشنسم!!!تقریبا با لحن بدی گفتم : - جنس شخص شما که از نامردی و کثیفی تکه!!! پس بعید بدونم هم جنس شما وجود داشته باشه که بخواین بشناسین!!!بعدم نگامو از چشماش که از زور عصبانیت ریز شده بود و رنجش بوضوح توش دیده میشد برداشتم و رفتم سمت آپارتمانم....**********فصل یازدهم :بالاخره اون یه هفته ی کذایی تموم شد و متمم طرح های پارت اول مورد قبول ایران پایا و شخص حجت قرار گرفت الحقم نگذریم کار مجد عالی بود !! هم طرح هایی که کشیده بود فوق العاده بود همم نظارتش روی تیم دقیق و حساب شده بود ... این موفقیت واسه شرکت نوپای آتیه اونقدر بزرگ بود که مجدبه مناسبتش یه جشن بزرگ بگیره!!! اونروز طرفای ساعت 11 بود که شمس اومد تو اتاق به 4 نفرمون کارت دعوت داد!! بعد از رفتن شمس هرکی کارته خودش که اسمشم روش بود رو برداشت .. مهمونی پنج شنبه شب از ساعت 8 شب توی خونه ی خودمون بود!!!همچنین پنج شنبه برای کل کارکنان تعطیل اعلام شده بود!!! نمیدونم چرا عصبانی شدم یعنی اصلا فکر منو نکرده بود؟؟؟!!!من یا نباید میرفتم مهمونی یا باید اونقدر وایمیستادم تا همه برن ... وای!!!! این یکی رو نبودم....توی همین افکار بودم که تلفنه رو میزم زنگ زد و تا برداشتم صدای مجد پیچید تو گوشم طبق معمول بدون سلام گفت :- کیانا فوری بیا تو اتاقم!! با شمسم هماهنگه!!!تا اومدم حرفی بزنم گوشیو قطع کرد ..فاطمه که حواسش به من بود گفت :- کی بود کیانا..حواسمو جمع کردم که سوتی ندم!!!- شمس بود گفت مجد کارم داره!!خندید و گفت :- وا !! پس چرا این ریختی شدی!!- آخه یهو قطع میکنه!! حتی نذاشت من حرف بزنم!!- همینه بابا مدلشه ولی به خدا خیلی دختر گلیه!!سحر که حرفای مارو گوش میکرد خندید گفت :- آره گل خر زهره!!! هر چهارتا خنده ای کردیم و منم اومدم بیرون و رفتم سمت اتاف مجد... تقه ای به در زدم که گفت :- بیا تو!!!وارد که شدم پاشد.. یه کت شلوار خوش دوخت دودی تنش بود و زیرش یه بلوز سفید که خیلی برازندش بود!!! خیلی مودب تعظیمی کرد و با یه خنده گفت :- به به کیانا خانوم!!- سلام..- سلام به روی ماهت!!! خوبی؟؟؟- بی تفاوت گفتم :- مرسی شما بهتری؟!!خنده سرخوشی کرد و گفت :- چرا بد باشم.. بذار بعدا طرحهایی که کشیدی اجرا بشن ... هرکدومش واست یه ارزشی پیدا میکنه!!!اونجوری که راجع به کارش حرف میزد نشون میداد عاشقانه کارشو دوست داره و رک میگم این حالتش حس

احترام طرف مقابل رو بر می انگیخت واسه ی همین نا خود آگاه خنده ای اومد رو لبم و گفتم :- تبریک میگم بهتون!!یهو پاشد اومد سمتم و مهربون خندید و گفت :- همش از پا قدم تو بوده .. تازه یادت نره یه قسمته طرحم به نام شماست خانوم!!!سرمو انداختم پایین و آروم تشکر کردم .. اینجوری که میشد دلم یه جوری میشد دوست داشتم بی خیال همه چی بشم و منم با عشق زل بزنم به چشماش!! ولی خوب دیگه .... مام واسه خودمون غرور داشتم ..سکوتمو که دید گفت :- کیانا بشین که دیدمت اصلا یادم رفت میخواستم چی بگم!!بعدم خودش برگشت پشت میزشو و گفت:- کارت دعوتت رو شمس داد؟!تازه یاد مهمونی افتادم و اخمام رفت تو هم !!!خندید و گفت :- حدسم درست بود با توپ پر میای!!! بعدم دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت :- حق داری من شرمندم ولی .. تو رو در بایستی گیر کردم!! راستش اول قرار بود جشن از طرف حجت باشه و خونه ی اونا برگزار کرد ولی رامش گفت چون اونا توی پنت هاوس برجن ممکنه سر و صدا ی مهمونی صدای بقیه ساکنین رو درآره واسه ی همین به حجت پیشنهاد خونه ی من که هم بزرگه و هم کسی جز من!! توش نیست رو داد و حجتم از خدا خواسته واسه دوزار و ده شاهی کمتر خرج کردن با خوشحالی قبول کرد!!!با اومدن اسم رامش و آشی که اون تائیس (تائیس زنی است که به تحریک وی اسکندر پرسپولیس را به آتش کشید!!!) واسم پخته بود اخمام رفت تو هم!!! جوابی ندادم .. که پاشد اومد روبروم صندلیم رو چرخوند و تکیه داد به میز و گفت :- خانوم موشه؟؟؟ چاره ای نداشتم!! بعدم گفتم بیای اینجا من تا حالا مهمونیه به این بزرگی ندادم .. میتونی کمکم کنی؟؟؟!!!- عصبی نفسمو دادم بیرون و با اخم نگاش کردم و نا خودآگاه گفتم :- رامش جون مگه مرد ه؟؟؟!!!- بلند خندید و گفت :- کیانا ؟؟؟ اخه اون کار بلده؟؟؟- آهان آخه بنده با 50 سال سابقه ی اداره سور و سات همایونی در خدمتتونم!!!!بلند زد زیر خنده و گفت :- کیانا رومو زمین نندازجبران میکنم!!!چقدر این بشر رو داشت!!!!! جبرانم میخواست بکنه!!! اصلا چجوری روش شده بود ... داشتم به این چیزا فکر میکردم که یهو چونمو ملایم گرفت صورتمو کرد سمت خودش و با مهربونی گفت :- کیانا .. باور کن نزدیکترین کسم تویی فعلا!!! واسه ی همین به تو گفتم!!!!پوزخندی زدم وگفتم :- شما که با دو تا تماس سارا خانوم و لیلا جونو و الی ماشاا... دست به سینه میرسن خدمتتون؟؟!!موذیانه نگام کرد و گفت :- حسودیت میشه ؟؟؟؟!!!!- چونمو از دستش کشیدم بیرون و با حرص گفتم :- -نه بابا حسودی کدومه!! دلم میسوزه واسشون!!!! همه که اونجور که من شمارو میشناسم نمیشناسنتون!!!!!بر خلاف اینکه فکر میکرم عصبی بشه .. خندید و گفت :- آره خدایی تو بیشتر از بقیه منو شناختی..وگرنه تا الان خودت اومده بودی سراغم!!!!!! میدونی که منظورم چیه!!؟!- شیطون زل زد بهم که در حالی که از حرفش چندشم شده بود و توی چهرمم به وضوح معلوم بود گفتم :- شما آدم نمیشید!!!!با صدا بم مردونش با لحن عجیبی گفت :- آره خیلی وقته سیب حوا دیوونم کرده!!!! و به لبام خیره شد...سرفه ای کردم و از جام پاشدم که به خودش اومد و گفت :- کیانا؟؟؟!!! کمکم میکنی؟؟!!نمیدونم چرا ولی شیطنتم گل کرد!! بدم نمیومد قبول میکردم و یه ذره ازش کولی میگرفتم و به ارائه ها و کارای عقب افتاده دانشگام میرسیدم!!!واسه ی همین خیلی عادی گفتم :- چند تا شرط داره!!!از ذوقش گفت :- هر چی باشه قبوله!!موقع هایی که شبیه پسر بچه ها میشد دیدنی بود قیافش خندیدم و گفتم :- اول بپرس چیه ..- خندید و گفت :- -

هرچی بگی قبوله..سری تکون دادم و با بدجنسی تمام گفتم :- همم.... اولا که از فردا مرخصی میخوام تا آخر هفته .... - وسط حرفم پرید و گفت :- باشه اینکه چیزی نیست ... دستمو به نشانه ی سکوت بالا بردم که خندید و گفت :- - بفرمایید فعلا دور دور شماست !!خیلی ریلکس نگاش کردم و گفتم :- شرط دومم اینه که این یه هفته ..... ماشینت دست من باشه!!!!بر خلاف اینکه فکر میکردم الان اخماش عین خیلی از مردا که عاشق ماشیناشون میره تو هم ولی در جا دست کرد تو جیبشو سوئیچ رو گرفت سمتم و خندید و گفت :- گواهینامه که داری؟؟؟! در حالیکه یه جورایی شوکه بودم سوئیچ رو گرفتم و گفتم :- آره بابا!!! میخوای اگه ناراحت ماشینتی...- خندید و گفت :- نه ناراحت توام آخه میترسم نداشته باشی بزنی یکی رو ناکار کنی قتل عمد شه .. اونوقت من بمونم تو خماریت ..- بدم یه قدم اومد جلو جوری که مجبور شدم سرمو بالا بگیرم تا صورتشو ببینم .. آروم دستشو گذاشت رو شونم و گفت :- مرسی قبول کردی.... فکر نمیکردم شرطات اینقدر کوچولو باشن!! بعدم خندید و زیر لب گفت :- - شرطاتم عین خودته کوچولو و ظریفه!!!!چپ چپ نگاش کردم و امدم عقب همزمان با این کارم در باز شد و من و مجد برگشتیم سمت در .. رامش چپ چپی به من نگاه کرد و بعدم بدون اینکه منو آدم حساب کنه رفت و گونه ی مجد رو بوسید ... تقریبا قلبم وایساد!!!! ولی نمیدونم چرا ولی مجد یه نگاهی بهم کرد که معنیشو درست نفهمیدم با این حال یکم آرومم کرد !!! در حالیکه معذب بود به رامش گفت :- نباید در بزنی؟؟؟!!! بعد بیای تو ..رامش پشت چشمیبه من نازک کرد و با شک رو به مجد گفت :- - مگه چی کار میکردی ؟؟!! هان؟- مگه باید کاری میکردم؟!؟! رسم ادبه ...رامش خودشو لوس کرد و واسه اینکه منو بیشتر حرص بده دستشو انداخت دور بازوی مجد و زیر گوشش چیزی گفت که مجد پررو سرخ و سفید شد و بدون اینکه جوابشو بده رو کرد سمت من و گفت :- - خانوم مشفق شما تشریف ببرید و اگه مشکل دیگه ای بود من رو در جریان بگذارید ..- چپ چپی نگاش کردم و سرمو تکون دادم و زدم بیرون .. - نمیدونم چرا غصم گرفته بود ... سوئیچ ماشینشو تو دستم فشار دادم برای یه لحظه دلم خواست من جای رامش دستمو دور بازوی مردونه ی مجد حلقه میکردم .. با این فکر نفس عمیقی که کشیدم سوئیچ رو گذاشتم تو جیب مانتوم رفتم تو اتاق .. تا طرفای 5 کارامو جمع و جور کردم و با بچه ها رفتیم از شرکت بیرون داشتم طبق معمول پیاده میرفتم سمت ایستگاه که یهو یاد ماشین و سوئیچ افتادم.. خیلی وقت بود نرونده بودم... واسه ی همین با یه ذوقی برگشتم شرکت و رفتم سمت پارکینگ در حالیکه تمام جوانب احتیاط اینکه کسی منو نبینرو رعایت میکردم ماشینشو پیدا کردم و پریدم بالا .. استارت زدم و روشن شد... خودم توی شیراز یه 405 داشتم .. ولی دو سه دفعه پشت رونیز بابامم نشسته بودم .. ولی هیچکدوم اوتمات نبودن!!! با خودم فکر کردم مجد هیچی نداشته باشه دل گنده ای داره که سوئیچ یه ماشین صدوچند میلیونی رو بدون اینکه حتی بدونه رانندگیم در چه حده داده بهم!!! بعدم با فکر اینکه معلوم نیست با اینکار مخ چندتا از دخترارو زده خودمو قانع کردم .... بالاخره دل رو زدم به دریا و دندرو گذاشتم رو Drive و بسم ا.. گفتم گاز دادم ... واااایی عجب نرم بود!!! از پارکینگ که اومدم بیرون ضبط رو روشن کردم که صدای فریدون قروغی تو ماشین پیچید ...- - دوتا چشم سیاه داری- دوتا موی رها داری- تو اون چشات چیا داری- بلا داری بلا داری- دوتاچشم سیاه داری-- ***- توی سینت صفا

داری- توی قلبت وفا داری- صف عشاق بدبخت- ازینجا تا کجا داری-- ***-- به یکدم میکشی مارا- به یکدم زنده میسازی- رقابت با خدا داری- ***خندم گرفته بود از مجد یه همچین آهنگهایی بعید بود ... پیش خودم گفتم منم چشمام سیاهه ها بعدم در حالیکه با خودم ریز ریز میخندیدم زدم یه آهنگ شاد اومد یکم تو خیابونا ویراژ دادم و بعدم رفتم سمت خونه .. طرفای 8 بود که رسیدم ب...ا دیدن مجد دم در تعجب کردم و ماشین رو جلوی پارکینگ نگه داشتم و پیاده شدم و گفتم :- سلام ..دم در چیکار میکنین؟؟؟خسته نگام کرد و گفت :- کجا بودی؟؟؟ گوشیتو چرا جواب نمیدادی؟- با تعجب نگاش کردم و گفتم :- - مگه زنگ زدین ؟؟!- بعدم از تو کیفم گوشیمو درآورم و دیدم 20 تا تماس داشتم ازش!!!!- متعجب نگاش کردم .. و گفتم :- ببخشید ..خندیدم و به ماشین اشاره کردم و ادامه دادم :- جو گیر شده بودم نشنیدم ... نگران شدین نه ...؟؟- نفس عمیقی کشیدو گفت :- نگران ...بعدم بی هوا کشید منو تو بغلش و گفت :- احمق کوچولو فکر کردم چیزیت شده ...بعدم آروم سرمو بوس کرد ..من که هاج و واج مونده بودم به خودم اومدم و تقریبا خودمو از بغلش کشیدم بیرون ولی نخواستم ضایعش کنم فقط گفتم :- خوب حالا بابا شمام منتظر سوژه ای ها!!! حالا چرا دم درین؟؟؟؟!!!خندید ...و باز نگام کرد ...یه ابرومو دادم بالا که با خنده گفت :- ظهری جو گیر شدم سوئیچ رو دادم!!! یادم رفت کلیدای خونم بهشه!!با خنده ی حرصی گفتم :- بله!! رامش جون رو دیدین از خود بیخود شدین!!!اخم کرد و گفت :- حرف اون رو نزن!!! امروز خیلی بدم اومد پرید تو اتاق بعدم باز خودش شد و با نگاه شیطون گفت :- وگرنه داشتم مخ یه دختر بچه ی جونورو میزدم!!!باز رو دادم پررو شد!!! چپ چپ نگاش کردم !!!- از مادر زادا نشده!!!غش غش خندید و گفت :- کی!!؟؟- اونکه مخ منو بزنه؟؟؟!!!بی هوا دستشو برد و روسریمو بهم ریخت و گفت :- مطمئنی؟؟!!!دیدم داره زیاده روی میکنه بی خیال شدم و رفتم درو باز کردم و با یه لحن دستوری گفتم :- ماشینو گذاشتی تو پارکینگ سوویچشو بیار دم در بهم بده!!در حالی که سعی میکرد نخنده زیر لب گفت :- برو تو بچه پررو!!!خودمو به نشنیدن زدم و گفتم :- چیزی گفتین؟؟!!!- سری به نشونه ی نه تکون داد و منم اومدم تو!!! و رفتم بالا...

داشتم لباسامو عوض میکردم که زنگ آپارتمانمو زد ..بدو یه سوئی شرت رو تاپ و گرمکنم پوشیدم و رفتم پایین در رو که بازکردم سوئیچ رو گرفت جلومو گفت :- تقدیم به شما مادمازل!!!سری تکون دادم و گفتم :- مرسی!! بعدم نگام به سوئیچ افتاد و با تعجب گفتم :- کلیدای خونه که هنوز بهشه ..- در رو باز کردم کلید زاپاسا تو خونه بود اینام باشه پیشت توی این هفته لازمت میشه!!!بعدم مهربون خندید و گفت :- عجله ای اومدی درو باز کردی؟؟- آره چطور؟خندید و گفت:- هیچی !! راستی کیانا این شماره ی زینت خانومه ... توی کارای خونه به مامانم کمک میکرد ... واسه تمیز کاریو اینا بهش زنگ بزن بیاد .. یه وقت خودت کاری نکنیا!؟؟!!چپ چپی نیگاش کردم.. کاغذ رو گرفتم و گفتم :- نخیر!!! بنده ایشونم نمیومد کاری نمیکردم .. همین در حد نظارت !!خندید و گفت :- معلومه خانوم!!! - بعدم سر خم کرد :- شب عالی بخیر!!! - موقعی که اومدم تو توی آینه تازه دیدم کاپشنمو اشتباه پوشیدم!!! خندم گرفت فهمیده بود عین گوله اومده بودم در رو باز کردم!!!!اونشب طرفای ده بود که یه تلفن از خونه داشتم وطبق معمول با مامان و بابا و آخرم تا یکی دو ساعت با کتی حرف زدم و داستان مهمونی شرکت رو شرط و شروطم

رو با سانسور بخش های احساسی واسش تعریف کردم البته از اونجایی که کتی تیز بود با شک ازم پرسید :- کیانا این پسره از تو خوشش میاد ؟؟؟- نه بابا صد تا دوست دختر داره ..منم دیگه چون رئیسم بود قبول کردم ..بعدم با کمی مکث گفت :- آخه پسرایی که دختره نامزدشونه پرایدشون رو نمیدن دختره ...واااای به حال پاجرو!!!!!من که احساس میکنم بهت نظر داره!! بعدم شیطون گفت :- من که میگم بچسب بهش ولش نکن بد بخت!! همه چیش اکیه ها!!!ته دلم یه ذوقی بود سرخوش خندیدم و گفتم :- چرت نگو بابا همه دوست دختراش عین مانکنان آخه من لی لی پوت رو میخواد چی کار؟؟؟!کتی خیلی جدی گفت :- گم شو دلشم بخواد !!! تازززه کیانا به جون تو مردای درشت و قد بلند عاشق زناپین که تو بغل جاشن!!!در حالیکه از خنده ریسه رفته بودم گفتم :- خفه شو کتی... توام منحرفیا!!!!!!!!!!!!!!!!خودشم خندید وبعد با جدیت گفت :- حالا نه ببین کی گفتم این بابا ازت خوشش میاد!! در ضمن !! توی مهمونی عین قربتی ها پا نشی بریا قشنگ به خودت برس!!!!- اوووه باشه بابا!!! یکم دیگه ازین در اون در حرف زدیم بالاخره از تلفن دل کندم و رفتم سر طرح دانشگام که فردا باید ارائه میدادم!!ولی تمام مدت فکرم پیش حرفای کتی بود!!!یعنی واقعا مجد از من خوشش میومد که حاضر شد ماشینشو بده ؟؟؟؟ شایدم کارش خیلی گیر بود!!! بعدم بدون اینکه نتیجه ای بگیرم کارمو تموم کردم و رفتم خوابیدم!!!!فرداش ساعت 6 پاشدم!!! راستش دلم نمیومد من با ماشین مجد برم و اون پیاده واسه ی همین تصمیم گرفتم زود حاضر شمو اونو برسونم بعد برم دانشگاه بعد از خوردن صبحانه یه جین سرمه ای و یک مانتو مقنعه ی سرمه ای و کوله و کفش سفید پوشیدم و یه عطر ملایم زدم و رفتم از در بیرون زنگ آپارتمانشو زدم که بعد از چند دقیقه خواب آلود درو باز کرد یه شلوار گرمکن بلند مشکی پاش بود بدون بلوز!!!!!! راستش یه لحظه محو هیکلش شدم!!!! اهل ورزش نبود البته نمیخواستم... فابریک عضله ای بود!!! با سلامش به خودم و اومدم و با لبخند گفتم :- ا.. سلام .. ببین !! حاضر شو برسونمت بعد برم دانشگاه!!خمیازه ای کشید و گفت :- مهمون دارم!!! تو برو!!! اون میرسونتم!!!نمیدونم چرا یه لحظه راه تنفسیم بسته شد!!!! تنم از تو میلرزید و سر انگشتام یخ کرد!! کلیدارو گرفتم طرفش و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم :- مرسی..- هاج و واج نگام کرد و گفت :- چرا اینو پس میدی؟؟؟!!- نفس عمیقی کشیدم و گفتم :- نمیخوامشون!! بعدم آویزونش کردم به دستگیره ی در و بی توجه بهش که آروم صدام میزد از پله ها بدو اومدم پایین ..دم در ماشین رامش بود ....اونقدر حالم بد بود مخصوصا رفتم یه لگد به ماشینش زدم که صدای دزدگیرش تو کوچه پیچید ... نزدیک بود سکته کنم واسه ی همین دوییدم و در رفتم .. بغضم وسط کوچه ترکید .... نمیدونم چم شده بود!!!!!...چند دقیقه ای پشت یه درخت وایسادمو اشکامو پاک کردم ..آرومتر شده بودم .. نمیخواستم دیگه بهش فکر کنم!!!!!نباید ضعف نشون میدادم!!!! مگه اون حرفی زده بود؟؟! ... با این فکراخودمو قانع کردم که خودم و بعدم حرفای کتی باعث شده خیالات برم داره و مجد فقط محض راه افتادن کارش سوئیچ ماشینشو داده!!!!!سر خیابون واسه ی دانشگاه در بست گرفتم .. فقط کلاس اولمو موندم و طرحمو تحویل دادم ..بعد برگشتم خونه ...وارد که شدم ماشین مجد توی پارکینگ بود هنوز ... رفتم بالا که دیدم کلیدا به دستگیره ی درم آویزونه!! عصبی شدم و پرتشون کردم وسط کریدور .... بعدم رفتم تو .....بعد از تعویض لباس....از زور ناراحتی و فکر مشغول بدون ناهار رو کاناپه خوابم برد!!!!طرفای 3 بود با صدای تلفن از خواب پریدم ...خوابالو گوشیرو برداشتم که صدای بم مجد تو گوشی پیچید و گفت :- کیانا ؟؟؟؟ پشت درم !!! درو باز کن..خوابالو رفتم دم در و باز کردمکه مجد بی تعارف اومد تو .. تازه تازه خواب داشت میپرید و یاد صبح افتادم واسه ی همین اخمام رفت توهم... و گفتم :- بفرمایید توو ..... دم در بده ...- یهو

عصبی رو کرد بهم و گفت :- این مسخره بازیا چیه .. - بعدم سوئیچ رو گرفت سمتم و گفت :- مگه با هم قرار نداشتیم؟؟؟ من رو حرفت حساب باز کردم!!!!بدجور کک افتاده بود به جونم !!!! واسه ی همین بی خیال خمیازه ای کشیدم و گفتم :- کدوم قرار؟؟؟؟!!! عصبی دستی کشید تو موهاش و گفت :- مگه شرط نذاشتی که واسه ی مهمونی کمکم کنی!!!!!؟؟؟؟!- خوب ؟؟!! شرط گذاشتم ....ولی تعهدی که ندادم!!!!الانم دوست ندارم!!!!!!اصلا کار دارم!!!!!- کیانا اون روی سگ منو بالا نیارآآآآآآآآآآا...- عصبی شدم تقریبا داد زدم :- هووو ... بالا بیاد ببینم !!!!! نه بالا بیاد میخوام ببینم چه غلطی میخوای میکنی؟؟؟؟!! برو بده همون دگوری که این آش و واست پخته خودشم نوش جان کنه ... مگه چلاغه!!! اتفاقا خوبه یاد میگیره!!! واسه ی آیندتونم خوبه !!!!!!!! یهو نگاش یه جوری شد .. اومد طرفم که گفتم :- بخدا دست بهم بزنی من میدونم و تو!!سر جاش وایساد و گفت :- از صبح ناراحتی؟؟؟!! بخدا رامش دیشب مست مست از مهمونی اومده بود اینجا..می گفت اونجایی که بوده نزدیک اینجا ست و چون ترسیده مست پشت فرمون تا خونشون برونه ترجیح داده بیاد اینجا که نزدیکتره!!واسه ی اینکه نشون بدم برای من مهم نیست شونه بالا انداختم و گفتم :- خوش بحال باباش با این دختر تربیت کردنش!! منو سننه؟؟؟!!!آروم صورتمو کرد سمت خودش...و گفت :- کارم گیر باباشه!!!!- خوب...- کیانا ...با من اینجوری نکن!!!!- چجوری؟؟؟!!- نگام کن؟!؟؟!سرمو کردم اونور که چونمو محکم تر گرفت صورتمو برگردوند ...- کیانا ...هر یه کیانا که میگفت قلبم میومد تو دهنم!!! نا خداگاه نگاش کردم ...نمیدونم تو چشماش چی بود ....شایدم من خودمو گول زدم .. شاید خواهش بود توی نگاش به هر حال طاقت بیش از این نیاوردم و با بد خلقی گفتم :- خیله خوب بابا!!!! قیافرو!!!شکل این مادر مرده ها!!!! باشه فقط چون دلم سوخت واست قبول میکنم!!!!! خندید و گفت :- فکر کنم تا مهمونی روزی یه دفعه این سوئیچ بیچاره از این آپارتمان به اون آپارتمان پرت شه!!از لحنش خندم گرفت و تا خندمو دید پررو شد و گفت :- ولی ماشاا.. شش دونگ صدارم داریا!!! چه هوار هواری کردی!!!!بعدم غش غش خندید ..- چپ چپ نگاش کردم که گفت :- اه اه !! غلط کردم!! قیافش خیلی بامزه شده بود واسه ی همین لبخند زدم و گفتم :- حالا برو دیگه میخوام نهار بخورم معدم داره سوراخ میشه!!!با ذوق گفت :- بخاطر اینکه باهام آشتی کردی و زحمت مهمونی رو به دوش گرفتی ناهار مهمون من!!!دو به شک بودم که قبول کنم یا نه که گفت :- رومو زمین نندازا!!!ناهار درست حساییم نداشتم واسه ی همین منم دیگه حرفی نزدم فقط گفتم :- پس بذار حاضر شم!!مهربون نگام کرد و گفت :- برو منتظرم!!!رفتم بالا دست رومو یه آب زدم ...نمیدونم چرا دوست داشتم تیپ بزنم نا سلامتی اولین باری بود که داشتیم میرفتیم با هم رستوران .. ازین فکر خندم گرفت ولی مشغول شدم .. یه شلوار لوله تفنگی مشکی پام کردم با یه چکمه ی تا زیر زانوی ورنی مشکی و یه تونیک بافت مشکی .. یه شال گردن قرمزم پیچیدم دور گردنمو و به جای روسریم کلاه تپل قرمز سرم کردم ... اون رژ قرمز معروفمم زدم و با ریمل مشکی مژه هامو حالت دادم!! یه کیف ظریف مشکیه بند بلندم کج انداختم !!!هممممم... خوب شده بودم ...از پله ها که رفتم پایین مجد یهو از رو کاناپه پاشد ... و بعد بی هوا گفت :- چه ناز شدی..- مرسی.. - همین جوری محو من بود که با صدام که گفتم : بریم؟؟؟!! به خودش اومد یهو اخم کرد و گفت :- باز تو این لباتو سرخ کردی؟؟!!- به شما مگه ربطی داره؟؟؟- با من داری میای بیرون!!!پس داره .. بعدم خیلی ریلکس یه دستمال برداشت و گرفتش سمتم :- پاک کن ...بی خیال گفتم :برو بابا!!!یهو چونمو گرفت تو دستش و گفت :- دوست ندارم وقتی میای بیرون به چشم دخترای بد بهت نگاه کنن رژ قرمز لایق تو نیست اونم تو خیابون!!! نمیگم نزن تو خونه بزن خیلیم بهت میاد .. ولی نمیخوام

تو خیابون به چشم اون سبک دخترا که یه موی گندیده ی تو به صد تاشون میرزه نگات کنن ... بعدم آروم شروع کرد لبامو با دستمال پاک کردن ...– اعتراضی نکردم بیراه نمیگفت .. بعدم .. کدوم دختریه که از غیرتی شدن مردی که دوست داره بدش بیاد... بعد از اینکه لبمو پاک کرد خندید و گفت :– حالا شد .....حیف رنگ لبای خوشگلت نیست جوجو!!!احساس کردم تنم داغ شد انگار خودشم فهمید چون بلافاصله روشو برگردوند و گفت : – من برم ماشین رو درآرم بدو بیا کیانا که مردم از گرسنگی..بعدم از در زد بیرون ...منم یکم صبر کردم تا التهابم کم شه ...و رفتم پایین که دیدم به ماشین تکیه داده و داره سوت میزنه تا منو دید رفت سمت کمک راننده و گفت :– بپر بالا شوماخر!!خندم گرفت ..و گفتم :– خودتون بشینین دیگه ..شونه هاشو انداخت بالا و گفت :– فعلا دست تو جغلست بشین ببینم چیکار میکنی!!!!– سوار شدم ..راستش یکم حول شده بود ولی سعی کردم به روم نیارم .. تو دلم بسم ا.. گفتم و راه افتادم .. توی راه خیلی حرف نزدیم فقط گه گاه راهنماییم میکرد که از کدوم مسیر برم وکجا بپیچم آخرم توی یه کوچه ی دنج پر درخت جلوی یه رستوران گفت که نگه دارم وقتی ماشین رو پارک کردم .. یهو واسم دست زد و با یه لبخند گفت :– کیانا .. عالی بود!!!! خیلی خوبه دست فرمونت .. لیاقتشو داری بعدا ها واست بهترین ماشینارو بخرم!!!!!!!!!!!!!!متعجب گفتم :– مرسی .. ولی شما چرا بخری؟؟؟خندید و گفت :– این فضولیها به تو نیومده بدو که مردم ...از گرسنگی

اونروز صرفنظر از صبحش یکی از بهترین روزای عمرم بود .. توجه و محبت های **********

مجد به حدی بود که گاهی وقتا یادم میرفت این همون رئیس بد اخلاق شرکته که همه ازش حساب میبرن ... واسم جالب بود محبتای مجد جنسش با محمد فرق داشت شاید از لحاظ عقلانی محمد شخص مناسب تری بود برای ادامه ی زندگی ...شاید بکر بودن روحش و نجابت ذاتی که داشت اونو به وضوح از مجد متمایز میکرد!!! ولی در عوض مجد به واسطه ی روابط زیادی که با دخترا داشت به شناخت کاملی از هم جنسای من رسیده بود که باعث میشد محبتاش ملموس باشه و رفتارش پخته تر از محمد!!! از طرفی من اون موقع تصورم این بود که مجد بدلیل روابط آزادی که با دخترا داشته خیلی راحت تر میتونه با نامزدی سه ماهه ی من کنار بیاد... چیزی که عین خوره منو میخورد!!! شاید توی جامعه ی ما داشتن دوست پسر که به مراتب بدتر از نامزد بودن و محرم شدن به کسیه پذیرشش راحت تر بود تا به هم خوردن یه نامزدی ...و تصوراتی که ازش میشد و حرفایی که پشتش بود!!!! نمیدونم شاید بابا محسنم به این فکر کرده بود که منو فرستاد تهران ... شاید اونم دوست داشت مثل من گذشتمو به هر طریقی شده فراموش کنه!!! بابا منو میشناخت میدونست نمیتونم نگاههای آدمارو که با تصور لغت نامزد بودن چه فکرایی پیش خودشون نمیکنن رو تحمل کنم ...بعد از خوردن ناهار که چه عرض کنم عصرونه در حالی که فک جفتمون اینقدر که خندیده بودیم درد گرفته بود از رستوران زدیم بیرون .. سوئیچ رو گرفتم سمتشو گفتم:– بس که هی گفتین بخور بخور دارم میترکم نمیتونم رانندگی کنم ... خندید و گفت :– الان میبرمت یه جا تا غذات هضم شه ..هستی یا نه؟؟!سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم ونشستیم تو ماشین و گازشو گرفت و رفت ... آهنگ شادم گذاشت ...خیلی تهران رو وارد نبودم ولی از اونجایی که هر وقت میومدیم همیشه بام تهران میرفیم از مسیر حدس زدم میریم اونجا . ذوق زده گفتم :– وای میریم بام ؟؟؟؟!– ا؟پس بلدی؟– آر ه هر وقت میومدیم تهران کتی کچلمون میکنه بس که میگفت بریم بام!!خندید و گفت :– کتی خواهرته دیگه؟؟!– آره چه خوب یادتون مونده!!!!!شیطون گفت :– من دخترای خوشگل رو خوب یادم میمونه!!!!!چپ چپی نگاش کردم که

بلند خندید و گفت :- قیافتو وقتی اینجوری میکنی ....خیلی بامزه میشه!!! رومو کردم اونور که گفت :- خوب بابا!! شما غیرتی نشو!!! من یه خوشگل تر از خواهرتو پیدا کردم فعلا!!! با اون کاری ندارم!!!دلم یهو ریخت حتما منظورش رامش بود آخه تم رنگ مو و چشماش شبیه کتی بود!! ولی کتی با نمک تر بود!! با اخم گفتم :- رامش جووون رو میگین ؟؟ نخیر کتی ما خوشگلتر!!!یه دونه ازون تک خنده های مردونش کرد و گفت :- کیانا ؟؟؟ تو چه اصراری داری این رامش رو به من بچسبونی؟؟؟!شونه هامو بالا انداختم و گفتم :- وا.. من اصراری ندارم .. ولی جوانب امر رو که بررسی میکنی اینجوری نشون میده !!!!خندید و انگار ترجیح داد بحث و تموم کنه گفت :- نه رامش نیست!! حدست غلطه!!!! حالا مونده تا بفهمی کیه!!!دلم چنگ خورد!!!!! نفسم یهو گرفت .. رومو کردم اونور.. یعنی کی بود؟؟؟!!! نفس عمیقی کشیدم و ترجیح دادم بهش فکر نکنم اونم دیگه تا رسیدنمون حرفی نزد ..وقتی که رسیدیم تصمیم گرفتیم پیاده بریم بالا و برگردیم ... وقتی بغلش راه میرفتم زیادی ازش کوتاهتر بودم یهو یاد حرف کتی افتادم که مردای قد بلند زن کوتاه دوست دارن ... تنم داغ شد و خندم گرفت!!! با تعجب نگام کرد و گفت :- کیانا به چی میخندی؟؟؟!!!خندم شدت گرفت و گفتم :- اینکه من و شما عین فیل و فنجونیم!!!!یهو وایساد و با خنده گفت :- مگه بده ؟؟؟!! بعدم بی هوا از کمر بلندم کرد و گذاشتم روی جدول بغل مسیر پیاده روی!!!- ببین این بالا که وایسی میشی هم قدم!!!بازم خندم شدت گرفت :- هنوزم کوتاهترم یکم!!!بعدم با شیطنت ادامه دادم :- البته قد من خوبه ها شما زیادی بلندین!!!!مهربون نگام کرد عین این بابا ها که از خنده ی بچه هاشون شاد میشن بعدم دستمو گرفت گفت :- بیا بریم شیطون ... بیا تا کار دستم ندادی!!!!منظور حرفشو درست نفهمیدم ولی احساس کردم کلافست ... بقیه مسیر آروم کنار هم راه رفتیم .. هردختری از بغلمون رد میشد اول به مجد خیره میشد و بعدم یه جوری به من نگاه میکرد ..ولی مجد تمام مدت تو فکر بود دیگه حرفی نزد ... موقعی که رسیدیم بالا عین این بچه ها با ذوق گفتم :- آخ جوووون اینجا کلی خوراکی داره ... من خوراکی میخوام ..- مجد خنده ی با محبتی کرد و گفت :- هرچی میخوای بگو برات بخرم ..با ناراحتی گفتم :- نخیر نوبت من مهمونتو ن کنم...اومدم دست کنم تو کیفم که مچمو گرفت و در حالیکه اخم مهربونی کرده بود گفت:- اینکار زشت رو نکن ...!!!! وقتی یه مرد هست یه جوجو دست نمیکنه تو جیبش!!!!روشنه؟؟؟- ولی آخه ... دستم محکم فشار داد و گفت :- آخه نداریم!!!دیگه حرفی نزدیم و رفتیم توی یکی از کافه ها اول از همه دوتا لیوان شیر کاکائو ی داغ خوردیم و بعدم هوس کیک شکلاتی کردم و سفارش دادم که نصفشم نتونستم بخورم ... مجد مال خودشو که خورد کیک باقی مونده ی منم کشید سمتش و با چنگالم شروع کرد خوردن .. راستش تعجب کردم و گفتم :- چنگال خودتون اون بودا ...خندید و گفت :- با چنگال تو خوشمزه تره!!!!!- جلل الخاق...خندید و گفت :- هنوز مونده این چیزارو بفهمی!!!!بعدم میز روحساب کرد و رفتیم...از در کافه که اومدیم بیرون یه لرز نشست به تنم .. سعی کردم به روم نیارم که سردم شده که مجد یهو گفت :- کیانا ؟؟ چرا رنگت پریده؟؟- هیچی خوبم!!!- آروم دستمو گرفت و گفت :- - دستت یخ زده میگی خوبم .. بدون اینکه مهلت حرف زدن بده کتشو درآورد و انداخت رو دوشم ..- با اعتراض گفتم :- خوبه بابا .. خودتون چی آخه ...چیزی تنتون نیس ..بعدم یه نگاه به کتش کردم و گفتم :- - قیافه ای واسم ساختین ها!!!!- ختدید و گفت :- خیلیم خوبه ... عوضش دیگه کسی نگات نمیکنه بعدم کلامو کشید رو صورتمو خندید ... تا پایین برسیم خیلی حرفی نزدیم ..من که مست عطر کتش بودم و انم تو فکر بود و گه گاهی فقط ازم میپرسید گرم شدی؟؟! خوبه ؟ راحتی و خلاصه ازین حرفا ...توی راه برگشت بودیم که موبایلش زنگ خورد موقعی که به صفحه ی موبایل خیره شد اخماش رفت تو هم

و جواب داد :- بله؟- ...- سلام مرسی... تو چطوری؟؟؟ - .....- خوب تقصیر خودته جنبه ی مشروب نداری میخوری!!!!- ....- چیییییییییییی؟؟؟؟! اونجا چیکار میکنی؟؟؟!!!!- .....- نه نیستم .. - .....- اومده بودم بیرون شام بخورم!!- .....- نه ...تو راهم دارم میام ...- .....- نه .... اومدم!!!عصبی گوشی رو قطع کرد و پرتش کرد اونور....بعدم رو بهم کرد و گفت :- کیانا رامش دم دره!!!با تعجب گفتم :- چیییییی؟؟؟؟!!!- کیانا ... نمیخوام تورو ببینه .. نصف شبیم نمیخوام دو قدم انورتر خونم پیادت کنم!!!کلافه در حالیکه دلم میخواست خودشو رامشو تیر بارون کنم گفتم :- خوب حرفتو بزن!!انگار که تو شش و بش بود گفت :- چیز کن .. میری پشت ماشین قایم شی؟؟؟ .. من در رو قفل نمیکنم ما که رفتیم بالا بپر پایین!!!دلم میخواست میمردم و اینقدر خوار نمیشدم !!! عصبی گفتم :- نگه دار!!!!!!!!با تعجب نگام کرد و گفت :- دیوونه شدی نصفه شبی؟؟؟!- اااه ... خنگیا ..مگه نمیخوای برم پشت!!! از روت که نمیتونم بپرم!!!!نفس راحتی کشید و گفت :- آهان!! سکته کردم دختر!! - زد کنار و پیاده شدم اونم پیاده شد و در پشت ماشین که حکم صندوق عقبم داشت رو باز کرد و رفتم اون تو موقعی که اومد درو ببنده گفت :- کیانا ... جوابشو ندادم که گفت :- قهر نکن کیانا .... دل خوشیم تویی!!!!!!طاقت نیوردم و گفتم :- خوب بابا!!!لبخنده غمگینی زد و گفت :- اگه سوئیچ رو دیگه نمیاری پس بدی و شوتش کنی تو راهرو میذارمش رو ماشین!!!سرمو تکون دادم و گفتم :- باشه!! راه بیفت که سفیر کبیر منتظره!!!در رو بست و راه افتاد!!!! بقیه را رو هم من هم اون ترجیح دادیم ساکت باشیم .. موقعی که رسیدیم از صدای رامش چندشم شد :- بابا چه عجب اومدی شروین کم مونده بود قهر کنم برما!!!! بعدم خندید و گفت :- امشب تلافیه دیشب که خواب رفتم رو در میکنم!! موافقی؟؟مجد با لحن عصبی گفت :- لازم نکرده .. تو ازین به بعد خواستی بیای زنگ بزن!!!! بقیه کارا پیش کش!!!نمیدونم چرا شیطنتم گل کرد باز !!! یعنی بدم نمیومد یکم سر به سر رامش بذارم..واسه ی همین با موبایلم شماره ی مجد رو گرفتم .. .موبایلش تو ماشین بود تا دررو بازکرد برداره سریع قطع کردم .. رامش گفت :کی بود؟؟؟!!مجد در جوابش گفت : - نمیدونم قطع شد!!!!بلافاصله دوباره گرفتم ...تا مجد برداشت قطع کردم ..رامش با کنجکاوی پرسید :- کیه که هی قطع میکنه ...مجد با صدایی که شیطنت و طعنش رو به وضوح فهمیدم گفت :- نمیدونم یه شیطون کوچولوئه لابد!!!!رامش که صداش عصبی به نظر میرسید :- شیطون کوچولو چه کوفتیه بده ببینم کیه ..گویا اسممو به نام خودم ذخیره نکرده بود چون بلافاصله صدای نکره رامش اومد که گفت :- خانوم موشه کیه و بلافاصله ام <به این مضمون زدم sms دیگه؟؟؟؟؟؟!!!!همون موقع واسه ی اینکه حرصشو بیشتر در آرم سریع یه sms که اومد بعد از چند لحظه داد و هوار رامش بلند شد :- این sms کردم که اگه زنگ زد ضایع نشه!!صدای دینگ silent گوشیمو کیه هاااان؟؟؟؟؟؟؟!!!! بعدم شروع کرد فحش دادن ولابلای حرفاش تهدید کردن و اینکه به بابا ش میگه و .... قرار داد رو فسخ میکنن و ...جالبیش اینجا بود که مجد تمام این مدت سکوت بود ... وآخرم با صدای در و بعدم ویراژ ماشین فهمیدم که رامش رفته ....**********از خنده کف ماشین ولو بودم که در یهو باز شد و به خودم اومد .... فکر اینجاشو نکرده بودم که مجد ممکنه عصبانی بشه . توی تاریکی پارکینگ تشخیص ندادم صورتش چه فرمیه ولی چشماش برق عجیبی داشت ... با صدای بمش گفت :- نمیای بیرون ؟؟؟!!!با طمانینه پیاده شدم .... در ماشین رو بست و تو تاریکی روبروم وایساد .. تا اومدم حرف بزنم .. انگشتشو گذاشت رو لبم و سرشو خم کرد و زیر گوشم گفت :- میخوای رو بدم؟؟؟!!!بعدم با مکث گفت :- بخصوص تیکه ی آخرشو؟؟؟!!!قلبم داش از جاش کنده میشد نمیدونستم چی جواب

بگم ... اومدم برم که بازومو گرفت :- کجا؟؟؟!!!! تنم لرزید ...از ترس نبود .. آهسته زیر گوشم گفت :- حالا واقعا امشب خوب بود ...سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که گفت :- نمیخوای ازم تشکر کنی؟؟؟!!آروم گفتم :- مرسی...- مرسی کی؟؟؟!!نگاش کردم .. چشمام به تاریکی عادت کرده بود میشد شیطنت رو تو صورتش به وضوح دید واسه ی همین گفتم :- مرسی جناب مجد!!!- جناب مجد بابای خدا بیامرزم بود!!پررو !!! میخواست مجبورم کنه اسمشو بگم!! واسه ی همین گفتم :- مرسی آقای مجد!!! همین!!!!بازومو فشار داد و گفت :- پس آقای مجد؟؟؟!!- بله !!!!حرصی بازومو ول کرد و گفت :- باشه به وقتش !!!بعدم دستاشو کرد تو جیبش و گفت :- راستی میدونی با کار امشبت یه خرج کادوی آشتی کنون رامش رو رو دستم گذاشتی؟؟؟!!با تعجب نگاش کردم و گفتم :- واقعا آشتی میکنه؟؟!؟!!خنده ی موذیانه ای کرد و گفت :- هنوز منو نشناختی ..اخمی کردم و رفتم سمت پله ها که بلند خندید پشتمو و گفت :- حالا باز از حسودی قهر نکنی بیای باز کلیدارو پرت کنی تو صورتما!!!برگشتم و با حرص گفتم :- نخیر!!!! شما ارزونی همون رامش جون!!!! منم میبینین گاهی هم صحبتتون میشم از تنهاییه!!!!به ماشین تکیه داد ... و یه لبخند کجی رو لباش بود...و چیزی نگفت ..رفتم بالا و درو بستم ... خدایا این چه آتیشی بود انداختی به جونم؟؟؟!!!کلا ه و شالمو درآوردم و داشتم با چکمه هام سر و کله میزدم که زنگ آپارتمان زده شد ... با هر جون کندنی بود چکمه هامو درآوردم و رفتم دررو باز کردم ... مجد خندون پشت در بود .. گفت :- بیا باز سوئیچ یادت رفت شیطون!!!!- مرسی..بعدم تعظیمی کرد و رفت !!!!اونشب تا خود صبح به مجد فکر کردم چشماشو خنده هاش حرفاش صدای مردونش .. بد جوری گرفتار شده بودم!!! عصبانی بودم!!! ولی واقعا از دستم خارج بود!!!!! حتی دلیلشم نمیدونستم .. ..هرچند دوست داشتن دلیل نمیخواست....**********فصل دوازدهم :فردا ی اونروز طرفای ساعت 9 بیدار شدم فقط دوروز به مهمونی مونده بود و واسه ی اینکه به مجد ثابت کنم که بقول معروف زنیت دارم و میتونم از پس خیلی کارا بر بیام زمان کمی بود.. همین که داشتم صبحانه میخوردم لیست کارایی که باید انجام بدم رو نوشتم تا بلافاصله برم دنبالشون ...ساعت نزدیکای 10.5 بود که حاضر شدم .. فقط یه موضوع بود که باعث شده بود دو به شک به تلفن خیره شم .. اونم این بود که من پول لازم رو واسه سفارش غذا و کیک و گل و .. نداشتم .. توی همین افکار بودم که موبایلم زنگ خورد!!!! ذوق کردم خودش بود!!! دکمه ی اتصال و زدم :- به به !!!! خانوم مشفق!!!!- به به!!! ... آقای مجد ..- سر خوش خندید و گفت :- کیانا هنوز که نرفتی دنبال کارا؟؟؟- نه هنوز!!- آهان .. ببین پس قبلش برو تو آپارتمان من توی اتاقم یه پاکت رو پاتختیمه اونو بردار توش پوله... دیشب خواستم بهت بگم که دیر وقت یادم اومد صبحم دلم نیومد بیدارت کنم..واسه ی خودم کلاس گذاشتم و گفتم :- مرسی.. حالا خودم حساب میکردم بعدا با هم حساب میکردیم .. با لحن مهربونی گفت :- شمام تا الانم کلی مارو شرمنده کردی ...- نه بابا این چه حرفیه ..- راستی کیانا .. به زینت خانوم زنگ زدم.. واسه ی فردا صبح ساعت 9 میاد تو فقط در رو باید براش باز کنی هم امینه همم همه ی زیر وبم خونرو بلده نیازی نداره بالا سرش وایسی...- باشه ..مرسی گفتی ..- مرسی از تو برو به سلامت ...گوشیو که قطع کردم رفتم اون آپارتمان ... . وارد اتاقش شدم و پاکت رو برداشتم داخل پاکت خیلی بیشتر از حد تصورم پول بود واسه ی همین مقداری که فکر میکردم لازمه رو برداشتم و بقیه ی پولارو گذاشتم سر جاش و با ذوق رفتم سمت پارکینگ .. ماشینو درآوردم و رفتم دنبال کارا..اول از همه رفتم یه رستوران که دختر عموم برای عروسیش از اونجا سفارش غذا داده بود میدونستم اسمش فارسیه و سمت دولته خلاصه پرسون پرسون رفتم تا پیدا کردم خداروشکر سرراست بود ...سفارش چند مدل

غذای ایرانی و چند مدل غذای فرنگی دادم وبعد از دادن آدرس دقیق نیمی از پول رو دادم وبقیرم قرار شد موقع تحویل غذاها بهشون بدم!!!بعد از اونجا رفتم و به چند تا شیرینی فروشی سر زدم که اصلا باب میلم نبودن ..یهو یاد یه شیرینی فروشی افتادم که یکی از بچه های سال دومی واسه ی دفاعش شیرینی هاشو از اونجا خریده بود و همه ی بچه ها خیلی ازش تعریف میکردن آدرس دست و پا شکستشو بلد بودم .. خوشبختانه ازونجایی که بنام بود و همه میشناختن اونجارم راحت پیدا کردم و سفارش چند مدل دسر و شیرینی های خشک و تر چند مدل آجیل دادم و بعد از حساب کردن پولشون آجیلا و شیرینی ها ی خشک رو تو ی ماشین گذاشتن و شیرینی تر , دسر و اینارم با دادن آدرس موکول کردم به روز مهمونی...نوبت به میوه بود از اونجایی که هوا سرد شده بود و میوه های این فصلم خیلی نبود فقط پرتقال و نارنگی و سیب و موز و خیار گرفتم و البته برای اینکه یه ذرم خودی نشون بدم یه جعبه انارم گرفتم تا شب پنج شنبه خودم دون کنم ... بعد از اینکه واسه خودم یه پرس غذا گرفتم سر راه برگشت به گل فروشی سر کوچه ام سفارش چند شاخه مریم , لیلیوم و ارکیده بنفش کمرنگ دادم و قرار شد پنج شنبه اونارم بیارن دم خونه!!!وقتی رسیدم خونه ساعت از سه گذشته بود معدم داشت سوراخ میشد بعد از اینکه ناهارمو خوردم ولو شدم رو تخت ..تمام کارارو راست و ریس کرده بودم ... فقط میموند تمیز کاری خونه که فردا قرار بود کمک بیا د و بعدم میموند لباسم با این فکر عین فشنگ از جام پاشدم و رفتم سر کمدم ...تقریبا تمام کمد رو زیر و رو کردم ولی هیچ لباس رسمی ای نداشتم که چشممو بگیره .. باید حتما یه خرید میرفتم .. بیخیال استراحت شدم .. داشتم دوباره لباس میپوشیدم که موبایلم زنگ خورد .. :- کیانا کجایی؟؟؟- اول سلام بعدا کلام جناب مجد!!!!بلند خندید و گفت :- یه دفعه گفتم اون بابام بود!! همون صدام نکنی بهتره!!!- باشه ..امرتون ..- آهان ..ببینم بیرونی؟؟؟!- نه الان داشتم دوباره میرفتم ...با طمانینه گفت :- کیانا چیزه ... میای دنبالم؟؟؟خندیدم :- بابا ماشینه خودته .. آره میام فکر کنم طرفای 5.5 اونجا باشم..- مرسی کیانا ..گوشیو گذاشتم خدا خدا میکردم ترافیک نباشه تا بتونم همون شب برم خرید ولی از بخت بد بخاطر بارون خیابونا بد جور شلوغ بود .... ساعت 6 بود زدم بیاد اونجا ...تا وقتی که بیاد سرمو sms رسیدم دم در شرکت محض احتیاط رفتم توی یکی از کوچه های شرکت و بهش گذاشتم رو فرمون که با رِنگی که روی شیشه ی ماشین گرفت سرمو برداشتم ...یه نگاه بهش کردم ... یا خدا چقدر خوشتیپ شده بود یه پلیور مشکی ساده پوشیده بود با یه شلوار جین سرمه ای سیر و کفشاشم که نگو .. موهاش بارون خورده بود و خیلی بهش میومد درو زدم که پرید بالا و با خنده گفت :- چه بارونی ...بوی ادکلنش پیچید تو ماشین یه لحظه به رامش حسودیم شد که بی خیال بغلش میکرد یا گونشو میبوسید ...محوش بودم که گفت :- کیانا خانوم کجاییی؟؟؟؟!!!چشم ازش برداشتم و گفتم :- هیچی ... خسته نباشین. .. بریم؟؟؟!مهربون خندید و گفت :- شما خسته نباشی... ببخش مجبورت کردم بیای دنبالم .... بعدم گفت :- ناراحت نمیشی گه من بشینم ؟ راستش جایی کار دارم .. با کمال میل قبول کردم و جامون رو با هم عوض کردیم اینجوری میتونستم یکم نگاش کنم ...توی راه براش خلاصه ای از کارایی که امروز کردم رو گفتم و اون هر بار مهربون میخندید و تشکر میکرد ... یهو نگاه کردم دیدم سمت الهیه ایم ... گفتم :- اینجا چی کار داریم؟؟!!خندید گفت :- تورو نمیدونم ولی من باید یه دست کت شلوار بخرم واسه ی مهمونی ... راستش از لباس پوشیدنت معلومه با سلیقه ای واسه همین رامشو پیچوندم و بعدم یه نگاه بهم کرد و ادامه داد :- مزاحم شما شدم!!!با خودم فکر کردم بدم نشد منم میتونم مغازه های اینجا رو نگاه کنم شاید چیزی چشممو گرفت و فردا یه سر اومد و خریدمش...ماشین رو پارک کردم و وارد یه پاساژ کوچیک شدیم که فقط 4-5

تا مغازه توش نبود ..ته پاساژ یه مغازه ی بزرگ وخیلی شیک بود که یه سمتش لباسای مردونه بود سمت دیگش لباسای زنونه ...صاحب مغازه که انگار مجد رو میشناخت سلام علیک گرمی باهامون کرد ..منم برای اینکه مجد رو همراهی کرده باشم رفتم سمت لباسای مردونه یه کت شلوار دودی خیلی شیک با یه بلوز زرشکی دیدم که خیلی به نظرم شیک اومد ... داشتم بررسیش میکردم که دیدم مجد بالای سرمه داره با لبخند نگام میکنه ...لبخند زدم و گفتم :- این چطوره ؟؟!!رو کرد به فروشنده و گفت :- اینارو میخوام امتحان کنم .. - موقعی که رفت توی اتاق پرو منم رفتم سمت لباسای زنونه ... من با اینکه پوستم سبزه بود ولی لباس آبی آسمونی خیلی بهم میومد بخصوص اینکه با موهای مشکیمم تضاد خوبی داشت روی رگال مغازه یه همچین رنگ لباسی نظرمو جلب کرد لباس یقه ی گرد بسته داشت و آستین حلقه ای و چسبون تا بالای زانو بود و روی کل لباس یه حریر آبی میومد و روی همه ی اینا یه کمربند نقره ای که درست روی گودی کمر قرار میگرفت بنظرم لباس شیکی بود ..داشتم بنداز بر اندازش میکردم که با صدای مجد بخودم اومدم :- - از این خوشت اومده ؟!!- برگشتم سمتش...- واااااییییی چقدر برازندش بود ... ناخود آگاه با یه لخند و نگاهی که میدونم از توش تحسین می بارید گفتم :- - چه خوب شدین !!!- مهربون زیر گوشم گفت :- - سلیقه ی شماست دیگه ...بعد از اینکه لباسشو عوض کرد همین طوری که داشتم بقیه ی جنسای مغازرو میدیدم مجدم حساب کتاب کرد و زدیم بیرون ...مجد پیشنهاد داد که بریم یه رستوران برای شام ولی من اونقدر خسته بودم ترجیح دادم غذارو تو خونه بخورم واسه ی همین از یه رستوران خوب غذا گرفت و اومدیم سمت خونه .. ساعت نزدیکای 10 بود که رسیدم ... موقعی که اومدیم بالا مجدم خیلی راحت وبدون تعارف برای خوردن غذا اومد آپارتمان من .. منم دیگه درست ندیدم حرفی بزنم و غذا هارو ازش گرفتم و رفتم توی آشپزخونه ... داشتم میز رو میچیدم که از توی دستشویی بلند گفت :- کیانا شیر دستشویی پایینت فشارش کمه .. میشه برم بالا ذستمو بشورم ..- آره برو!!!میز و که چیدم اومدم که صداش بزنم دیدم داره از بالا میاد پایین..مموقع خوردن هردو ساکت بودیم بعد از اینکه غذامون تموم شد بلند شد رفت سمت ظرفشویی که با اعتراض گفتم :- چی کار میکنین ... خودم میشورم خندید گفت :- جشمات سرخه سرخه مرامی بیدار موندی وگرنه عین بچه شیطونا پای سفره خوابت میبرد!!خندیدم و گفتم :- نابودم !!!بعدم نشستم رو صندلی و ظرف شستنشو تماشا کردم ...و تقریبا چرت زدم کارش که تموم شد دستمو گرفت و منو کشوند دنبال خودش تو هال و بعدم اشاره کرد :- تو برو بخواب منم بیشتر ازین مزاحمت نمیشم...!!خوابالو تشکر کردم وکیسه ی لباساشو دادم دستش ...و با یه شب بخیر درو بستم .. سلانه سلانه از پله ها بالا رفتم بعد از مسواک زدن وارد اتاق شدم که دیدم یه بسته ی کادویی رو تختمه .. روش یه کاغذ بود که نوشته شده بود : تقدیم به جوجوی خسته!!بخط .. خطه مجد بود ببا ذوق بازش کردم .. از دیدن پیرهن آبی آسمانی که تو دستم بود شاخام داشت در میومد .. کی اینو خریده بود؟؟؟!!!نمیتونم حس اون لحظمو بزبون بیارم فقط اونقدر خوشحال بودم که دوست داشتم داد بزنم و به همه بگم مجد چیکار کرده ... پیش خودم میگفتم یعنی دوسم داره ؟؟ شایدم مال این بود که کمکش کردم .. بعدم توی یه لحظه حال خودمو با این فکر که شاید با هر دختر دیگه ای میرفت این کارو میکرد بهم ریختم .. خیلی بد بود ..توی یه تضاد عاطفی گیر کرده بودم ... مجد توی لفافه خیلی کارا کرده بود که میدونم هر دختری دیگه ای جز من بود به حساب علاقه میذاشت ولی من نمیتونستم ... نمیگم آدم بد بینی بودم .. ولی دوست داشتم واقع بین باشم و ترجیح میدادم دست به عصا راه برم ...اونشب لباس رو با دقت توی کمدم آویزون کردم و تصمیم گرفتم در اسرع وقت ازش بابت این محبتش تشکر کنم ... و با هزار جور فکر و

خیال بالاخره خواب رفتم ...**********صبح روز بعد ساعت نزدیکای 8 بود که از خواب پاشدم بعد از اینکه صبحانه خوردم لباس مناسب کار پوشیدم و رفتم اون آپارتمان راس 9 زینت خانوم که یه زن حدود 55 ساله نشون میداد اومد ... سلام علیک کردم و گفتم :- زخمت کشیدین اومدین ... منم واسه ی کمک هستم!!با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت :- نه خانوم جون من خودم کارارو انجام میدم!!- آخه دست تنها که نمیشه خونه ی به این بزرگی .. کاری بود به منم بگین!!لبخندی زد و گفت :- باشه دختر جون!!!همین طور که زینت خانوم مشغول شد منم توی آشپزخونه میوه ها رو شستم و خشک کردم و مشغول دون کردن انارا شدم ...موقعی که تموم شد ساعت نزدیکای 12.5 بود بد جور احساس گرسنگی میکردم پاشدم لباس پوشیدم و رفتم پیش زینت خانوم :- من دارم میرم غذا بگیرم چی دوست دارین ؟؟؟!!مهربون نگاهی بهم کرد و گفت :- من ناهار میارم با خودم دختر جون!!!- حالا میشه لطف کنید ناهاروتونو بذارین بعدا امروز یه چلو کباب حسابی بخوریم؟؟؟خندید و گفت :- شمام عین آقای دکتر حرف میزنیدا !!!منظورش شروین بود خیلی دلم میخواست راجع به مجد یه چیزایی بدونم ولی ضایع بود اگه سوال میکردم ...رو کردم بهش و گفتم :- پس حاضر شین بریم یه رستوران توپ..با مهربونی گفت :- مادر جون اگه بیاری خونه من راحت ترم الان وسط کار سختمه .. قبول کردم و رفتم یکی از رستوران های خوب اطراف و یه پرس برگ یه پرس جوجه گرفتم و برگشتم ..موقع خوردن ناهار رو کرد بهم و گفت :- شما نامزد آقا دکتری؟؟!!غذا پرید تو گلوم و دست و پا شکسته گفتم :- نه .. بابا !! من همسایه روبروییشونم !! البته توی شرکتشونم کار میکنم!!مهربون خندید و گفت :- آخه دیدم با بقیه ی دخترایی که اینجا میومدن خیلی فرق میکنین گفتم شاید آقای دکتر دست از جوونی کردن برداشته باشه!!خندیدم .. هر چند خندم خیلی شاد نبود , گفتم :- نه آقای مجد کلا خیلیی جوونی میکنه!!!!زینت خانوم سری تکون داد و گفت :- ماشاا... بس که خوش قد و بالاست دخترا دست از سرش بر نیمدارن دختر جون اونم مرده دیگه ....زمان رو مناسب دیدم واسه ی همین گفتم :- شما خیلی سال میشناسیشون ؟؟- آره مادر جون تقریبا هم سن و سالای الان تو بودم که شوهرم زمین گیر شد !! از کارگرای جناب مجد بود از روی داربست افتاد .. جناب مجد همه جوره هوامونو داشت و واسه ی اینکه فکر نکنم داره در حقمون ترحم میکنه در ازای کمک کردن به خانومش به من حقوق میداد حقوقی که دو سه برابر اون چیزی بود که واقعا حقم بود... دوتا دختر دارم .. هردوشون جناب مجد جهیزیه داد .. خدا بیامرزتشون!! خیلی آدم با خدایی بود!!!- خانوم مجد چی؟؟!!- اونو که نگو ماهه ..هر چی بگم کم گفتم عین خواهرم دوستش دارم .. هرچند ظاهرش خیلی خو ش اخلاق نیست ولی قلبش خیلی مهربونه ... بعدم ادامه داد :- آقا شاهین و آقا شهاب پسرای بزرگشون خیلی شبیه خانومن ولی این ته تغاریه دور از جونش عین خود جناب مجده .. راستشو بخوای دختر جون من آقا شروین رو عین پسر خودم دوست دارم ..و همیشه آرزومه بهترین زن نصیبش بشه !!!خودمم توی این مدت فهمیده بودم مجد با تمام اخلاقای ناپسند اجتماعیش ولی چهره ی محبوبیه از کارمندا گرفته تا یه زن عامی همه دوستش دارن و براش احترام قائلن...خیلی دوست داشتم ببینم اگه مجد یه زن بود با همین منش فقط دوست پسر داشت یا با یکی نامزد کرده بود و بهم خورده بود بازم راجع بهش اینجوری فکر میکردن ... یا مثل خونواده ی من توی خفا میگفتن لابد دختره یه ایرادی داشته .. خیلی جالب بود همیشه ته تهش ایراد رو از دختر میدیدن .. بیخیال این فکرا شدم و ظرفهای ناهارو جمع کردم و شستم , زینت خانوم رفت دنبال بقیه ی کارا....طرفای ساعت سه داشتم توی کابینت ها دنبال ظروف مناسب واسه آجیل و شیرینی و اینجور چیزا میگشتم .. توی یکی از کابینت های یه ظرف خیلی شیک

نظرمو جلب کرد داشتم سعی میکردم روی نوک انگشتام وایسم برش دارم که یهو احساس کردم یکی پشتمه برگشتم مجد خنده ای کرد و ظرف رو از کابینت برداشت و داد دستم ..– چطوری خانوم کوچولو!!!؟؟؟با تعجب در حالی که به کابینت تکیه داد و مجد روبروم وایساده بود گفتم :– شما اینجا چی کار میکنی؟؟!! – حوصله ی شرکت رو نداشتم زدم بیرون گفتم بیام کمک دستت .. زینت خانوم اومده ؟؟؟!!– آره بالان ... پایین تموم شد .. – پس من برم یه سلام علیکی بکنم ...دم در برگشت و گفت :– کیانا یه چایی میذاری؟؟!!– آره .. حتما ... – مرسیاز بالا صدای سلام علیک گرمی میومدو خنده های سر خوش زینت خانوم .. چایی رو که دم کردم مجد و زینت خانوم وارد آشپزخونه شدن و مجذ رو کرد به من و گفت :– کیانا با خاله زینت من آشنا شدی؟؟؟ ازوون زن های گل روزگاره..زینت خانومم که ازین حرف محد ذوق کرده بوددر جواب گفت :– آره پسرم ماشاا.. چه همسایه ی خانومی داری بعدم با شیطنت به مجد نگاه کرد که مجد گفت :– خانوم؟؟؟ یه تیکه جواهره ازین همسایه ها توی این دوره و زمونه کم پیدا میشه ..هردو خنده ای کردند و من تقریبا هاج و واج نگاشون کردم و زیر لب ازشون بابت تعریفا تشکر کردم بعد از چایی که تمام مدتش به حرفای مجد و زینت خانوم از خانواده های همدیگه سراغ میگرفتن گوش دادم .. زینت خانوم برگشت سر کارش و مجدم رفت کمکش ...ساعت طرفای 6 بود که کارهای خونه تموم شد و مجد اومد پایین و در حایکه کتش دستش بود گفت :– کیانا من میرم خاله زینت رو برسونم .. توام میای؟؟؟نمیدونم چرا احساس کردم شاید مزاحم باشم واسه ی همین گفتم :– نه منم دیگه کاری ندارم تقریبا ...میرم خونه یکم استراحت کنم – خوب ما رفتیم همین حا استراحت کن دیگه خونه میری چی کار؟؟!!– نه .. اونور راحت ترم!!دیگه اصرار نکرد و بعد ازینکه از زینت خانوم تشکر کردم خداحافظی کردن و رفتن!!!موقعی که اومدم خونه از زور خستگی همون جا روی کاناپه بیهوش شدم!!!!بالاخره روز مهمونی رسید و از اونجای که مجدم خونه بود پا به پای من کمک کرد جالبیش اینجا بود نه من نه مجد هیچکدوم اشاره ای به لباسی که برام خریده بود نکردیم و منم تصمیم گرفته بودم برای قدردانی همون لباس رو شب بپوشم... اونروز از صبحش میوه و شیرینی و آجیل رو تو ظرفهای مختلف چیده بودیم و توی جاهای مختلف سالن قرار داده بودیم از طرفیم گل ها رو توی گلدونای مختلف گذاشتم و تموم خونه رو با شاخه های مختلف گل تزئین کردم ... همه جای خونه رو بوی گل گرفته بود تا ساعت 1 تقریبا کارها تموم شد فقط میموند پذیزایی و شام که قرار دادی که با فارسی نوشته بودم شامل پذیرایی شامم میشد و همه ی ظرف و ظروف و چیدمانم از خودشون بود !!!! برای پذیرایی کلیم گویا قرار بود مش رحیم از ساعت 4 بیاد و کارها رو به عهده بگیره ...بعد از تموم شدن کار مجد رو کرد به من و گفت :– کیانا ناهار رو چی کار کنیم ؟!!– نمیدونم وا... میگم شام که قراره حسابی باشه بیا ناها ر نیمرو یا املت بخوریم !!!– خنده ی بلندی کرد و گفت :– پایه ای؟؟؟!! اگه تو مشکلی نداری منم حرفی ندارم ..– رو کردم بهش و گفتم :– پس بیا سمت من ... اینجا رو نمیخوام کثیف کنم ..– نه منتظر کسیم قراره چیزی بیاره ... همین جا بخوریم!!!شونه هامو بالا انداختم و گفتم :– هرجور راحتی.. حتما هم باید من درست کنم دیگه؟؟؟!!ابروهاشو داد بالا وگفت :– نه استثنا این یکی رو بلدم ...خندیدم و اونم مشغول کار شد .. وسطای غذامون بودیم که زنگ زده شد .. با تعجب نگاش کردم که گفت :– نگران نشو دم در کارم دارن تو غذاتو بخور الان میام ..موقعی که اومد دوتا کیسه ی سیاه دستش بود با تعجب پرسیدم :– اینا چیه ...خندید و گفت :– مال بچه ها نیست .. اخمام کردم تو هم که گفت :– آقای حجت و دخترشون توی مهمونی مشروب نباشه بهشون خوش نمیگذره ...– چی؟؟؟؟ یعنی اینا مشروبه ؟؟؟!!!!!خندش گرفت گفت :– خوب آره!!نمیدونم چرا غصم گرفت با ناراحتی گفتم

:- یعنی شمام میخوری؟؟!!!مهربون نگام کرد و گفت :- یه لبی تر میکنم ولی حدمو میدونم !!!!پیش خودم گفتم .. به به !! گل بود به سبزه نیز آراسته شد!!! ناهار که تموم شد رو کردم بهش و گفتم :- دیگه کار خاصی نمونده .. من برم سمت خودم ا حاضر شم باید فکر کنم ببینم چه جوری بیام که کسی متوجه نشه من همسایه ی بغلیتونم!!!تا دم در همراهیم کرد و داشتم میرفتم بیرون که بی هوا بازومو گرفت رومو کرد سمت خودش و گفت :- کیانا نمیدونم چجوری محبتاتو جبران کنم!!!میدونم چم شده بود بی فکر گفتم :- نیازی به جبران نیست شما رئیس شرکتین و من کارمندتون!!!اخمی مهربونی کرد و گفت :- یعنی من مجبورت کردم ؟؟ یا بهت دستوری دادم که اینجوری فکر میکنی؟؟!!شونه هامو انداختم بالا که گفت :- کلا آدم پلیدی هستی گاهی وقتا!!!- همه گاهی وقتا پلیدن!!!بازومو فشاری و داد و گفت :- همه بیشتر وقتا پلیدن ولی تو گاهی !! بازومو از تو دستش در آوردم و بعد از خداحافظی اومدم تو آپارتمانم ... اول از همه نیاز به یه چرت داشتم تا یکم سر حال شم و بعدا برای مهمونی حاضر واسه ی همین بلافاصله رفتم بالا و ولو شدم رو تخت ...**********طرفای ساعت 6 بود که از خواب بیدار شدم و با دیدن ساعت عین فشنگ از جام پریدم خیلی دیرم شده بود بلافاصله رفتم تو یحموم و بعد ازینکه یه دوش گرفتم موهامو با سشوار یکم خشک کردم .. اتو کشیدم .. موهام چند سانتی پایین تر از سر شونم بودو لخت ریختم دورم!!بعدم شروع کردم آرایش کردن یه خط چشم سرمه ای که خیلی بهم میومد پشت چشمام کشیدم و یکم سایه ی آبی کمرنگ زدم و با ریمل سرمه ای سیرم مژه هامو حالت دادم گونه هامم رژ گونه ی گلبهی زدم و با یه رزژ و برق لب صورتی آرایشمو تکمیل کردم بنظرم بد نشده بودم صورتمم بخاطر خوابی که کرده بودم شاداب بود ...یه جوراب شلواری کلفت رنگ پا پام کردم .. و لباسی که مجد برام خریده بود رو تنم کرد ... و کمر نقره ایشو بستم ... خیلی بیشتر از حد تصورم بهم میومد و کمر باریکم رو به رخ میکشید.. راحتی رو ترجیح دادم و یه کفش عروسکی نقره ای تخت ساده پوشیدم .. البته اصولا خیلی اهل کفش پاشنه بلند نبودم نمیدونم چرا ولی قدم کوتاه بود دیگه چه میشد کرد!!! کمی عطر زدم و یه گوشواره ی برگ مانند نقرم انداختم به گوشم و با یه کیف کوچیک دستی آبی آسمانی ام تیپمو کامل کردم!! فقط میموند اینکه چجوری یواشکی برم پایین و بدون اینکه کسی ببینتم زنگ بزنم و برم تو ساعت 9 بود از تو چشمی خوب بررسی کردم کسی تو راهرو نبود یه پانچو ی سرمه ای با روسری همرنگ لباسم سرم کردم و از پله ها رفتم پایین .. بیرونم سرکی کشیدم دم در پایینم کسی نبود .. سری زنگ رو فشار دادم بلافاصله در باز شد نفس راحتی کشیدم و رفتم تو ... مش رحیم در رو باز کرد و بعد از گرفتن روسری و پانچوم منو راهنمایی کرد سمت سالن .. تقریبا نصف مهمونا اومده بودن ولی نمیدونم چرا من فقط دنبال یه نفر میگشتم ... با شنیدن صدای مجد از پشت سرم قلبم برای یه لحظه وایساد :- سلام خانوم مشفق ...برگشتم سمتش.. چقدر توی کت شلواری که با سلیقه ی من خریده بود مردونه و جذاب شده بود .. توی چشماش یه برق خاصی بود ... کنارش یه آقای دیگه که نمیشناختم و سنش حدود 50 سالی بنظر میومد وایساده بود واسه ی همین منم رسمی در جوابش گفتم :- سلام آقای مجد ...- مجد رو کرد به سمت آقایی که کنارش ایستاده بود و گفت :- آقای فلاحی معاون شرکت ایران پایا!!بعدم رو کرد به من و گفت :- خانوم مشفق از مهندسین خوب شرکت!!مرد تعظیمی کرد و گفت :- خوشوقتم خانوم!!!- منم همین طور!!!مجد رو کرد بهم و مهربون خندید و گفت :- خیلی خوش آمدید ..- ممنونم از لطفتون ...بعدم تعظیمی کرد و با اشاره ی دست گفت :بفرمایید .. خانوم فرهمند و محمدی اون سمت سالن هستند ... اینجا رو عین خونه ی خودتون بدونید و از خودتون پذیرایی کنین!!!نمیدونم ولی دوست

داشتم تا ابد کنارش وایسم مو قعی که اینجوری رسمی حرف میزد کلامش زیادی دلنشین و متین بود.. بالاخره با هزار زحمت چشم ازش گرفتم و نگاهی انداختم سمت سالن که فاطمه و آتوسا هردوهمزمان برام دست تکون دادن سر راه با بعضی از کارکنان شرکت سلام علیکی کردم و رفتم پیششون ..آتوسا یه کت و شلوار کرم خیلی شیک که واقعا برازنده ی قد بلندش بودپوشیده و بود و موهاشم جمع کرده بود بالای سرش و فاطمم یه پیرهن حریر مشکی بلند تنش و بود موهاشو دورش شلوغ درست کرده بود جفتشون ناز شده بود تا رسیدم بهشون آتوسا گفت :- اهوی خیلییییییییی تیپ زدی !!! میخوای دل راد بد بخت رو ببری؟؟؟!!!خندیدم و سلام علیک گرمی با هردوشون کردم .. فاطمه خندید و رو کرد بهم :- خوب یه هفته مرخصی رفتی حال کردیا!!!- آره درسام سنگین شده بود!!!آتوسا خندید و گفت :- آب رفته زیر پوستتا!!بعدم زیر گوشم ادامه داد :- الان نگاه نکن ولی راد چشم ازت بر نمیداره ...ریز خندیدم که گفت :- زهر مار چه کیفی میکنه!!روکردم به فاطمه گفتم :- راستی سحر کوشش؟؟؟!!- گویا حال مادرش خوب نبود نمیتونه بیاد!!!- ای بابا !!! ایشاا.. مشکلی نباشه ...همون موقع آهنگ شادی گذاشته شد و و فاطمه خندید و گفت :- واییییی من دلم میخواد برقصم ...بعدم اشاره زد به همسرش که کنار چند تا از همکارای مرد وایساده بود و دوتایی به همراه چند نفر دختر و پسر دیگه رفتن وسط!موقعی که فاطمه رفت آتوسا گفت :- تو نمیرقصی ..- سری به نشانه ی نه تکون دادم که گفت :- - پس من میرم دستشویی و میام- باشه برو!! چند لحظه بد که به تعداد افرادی که وسط سالن مشغول رقص بودن اضافه شد رفته رفته چراغام خاموش شد ... منم از تازیکی استفاده کردم و چشمی انداختم به دور و بر...اول از همه بالای پله های سالن رامش پدرش و دیدم که با مجد و یکی دو نفر دیگ مشغول گفت و گو بودن دست همشون لیوانهای نوشیدنی بود که حدس میزدم مشروب باشه .. رامش یه پیراهن کوتاه دکلته ی بنفش پوشیده و بود موهای بلندشو با بی قیدی رها کرده بود دورش و آرایش غلیظیم داشت ولی از حق نباید گذشت جذاب شده بود!!ترجیح دادم عشوه هایی که واسه ی مجد میاد رو تماشا نکنم واسه ی همین رو کردم سمت دیگه سالن و راد رو کنار پیانو دیدم ... یه بلوز مردونه ی سفید اسپرت پوشیده بود با یه جین مشکی شیش تیغ کرده بود و موهاشم ژل زده بود و داشت با یه آقای دیگه حرف میزد ... خدایی قیافش بد نبود ولی به پایه مجد نمیرسید!! نمیدونم چرا با این فکر یه لبخندی رو لبم نشست و نا خودآگاه دوباره رومو برگردوندم سمتی که مجد وایساده بود .. دیدم داره از بالای شونه ی رامش در حالیکه اخم عمیقی روی صورتشه ی منو نگاه میکنه .. به محض اینکه دید دارم نگاش میکنم بی تفاوت روشو کرد اونور و دستشو حلقه کرد دور کمر رامش.. نمیدونم چرا احساس کردم مخصوصا اینکارو کرد و با این فکر یه لبخند از ته دلی روی لبم نشست .. پیش خودم گفتم بخور جناب مجد .. این همه تو منو چزوندی حالام بسوز!!!توی افکار خودم غوطه ور بودم که با صدای راد بخودم اومدم :- سلام خانوم مشفق .. امسال دوست پارسال آشنا!!!یه درصد احتمال دادم مجد این صحنرو ببینه واسه ی همین با یه لبخند پسر کش گفتم :- سلام آقای راد خوب هستین ؟- ممنونم خانوم شما چطورین ؟؟- مرسی ..- بعدم خیلی مودبا نه رو کرد بهم و گفت :- چیزی میل دارید براتون بیارم .. خیلی دور از همه چی نشستین ..- نه ممنونم از لطفتون ..از رو نرفت و بعد از چند ثانیه گفت :- ممکن کنارتون بشینم ..دیدم ضایعست بگم نه!! جای دوستمه واسه همین با طمانینه گفتم :- بفرمایید

...**********از طرفی آتوسام وقتی که برگشت با دیدن راد کنار من چشمکی زد و راشو کج کرد و رفت پیش یکی دیگه از همکارا...راد رو کرد به من و گفت :- درسا در چه حال خانوم؟ شنیدم دانشجوی ارشد هستید

!!- بله .. ای بد نیست .. یه ذره حجم کارامون زیاده ولی در کل خوبه ...خندید و گفت :- جای خسته نباشید حسابی داره هم کار میکنید و هم درس میخونید ...- ممنونم!!!یکم که گذشت رو کرد بهم و گفت :- شما همیشه اینقدر ساکتید؟- لبخندی زدم و گفتم :- نه !!! سرشو انداخت پایین و با لحن آرومی گفت :- پس شانس منه ...- نه راستش رو بخواین یکم خستم!!- چرا خانوم ؟!! شما که یک هفته ای میشه سر کار نیومدید!!!با تعجب نگاهی بهش کردم و گفتم :- چه خبرا زود میپیچه!!!خندید و گفت :- نه از خانوم فرهمند همکارتون سراغتون رو گرفتم فرمودند مرخصی هستید!!- بله.. راستش اونقدر کارای دانشگام سنگین شده بود گفتم یه هفته مرخصی بگیرم تا عقب افتادگی هارو جبران کنم ...با این حرفم شروع کرد به تعریف یه خاطره از دوران دانشجوییش و خدا وکیلیم بامزه تعریف کرد... آخر داستان داشتیم میخندیدم که احساس کردم یه سایه افتاد رومون .. سر بلند کردم و دیدم مجد با ابروهای گره کرده وایساده جلومون ...راد به رسم ادب از جاش بلند شد و گفت :- آقای دکتر بفرمایید...مجدم بدون تعارف سر جاش نشست و بعدم رو کرد بهش و گفت :- به گمونم آقای فلاحی دنبالتون میگشتن...راد با سر تعظیمی کرد و رو به من گفت : - با اجازتون خانوم مشفق ..منم سری تکون دادم و رفت ...مجد رو کرد به من و در حالی که میخواست حفظ ظاهر کنه آروم گفت :- میشه بپرسم دقیقا با این بچه قرطی چی میگفتی که اینجوری نیشت باز بود!!!چپ چپ نگاش کردم که سرشو آورد جلو تر گفت :- اون دفعه رو گذاشتم به حساب نفهمیت ولی شاید از ایندفعه نتونم بگذرم!!!!از بوی مشروبی که میداد چندشم شد و توی دلم گفته این بابا یه سور به مرده شوره زده اینقدر پرروئه!!!! بعدم با لحنی که سعی میکردم آروم باشه رو کردم بهش و گفتم :- ببخشید دقیقا شما چه نسبتی با من دارید ؟؟؟!! بابا مین ؟؟؟ داداشمین؟؟؟!!!انتظار چنین حرفی رو نداشت عصبی دستی به موهاش کشید و گفت :- خوش ندارم توی شرکتم ...بقیه حرفشو گرفتم واسه ی همین وسط حرفش پریدم و با پررویی گفتم :- مطمئنید؟؟؟ وا.. ما از روز اول شکست عشاق رنگ و وارنگ شما رو دیدیم!! فکر نمیکنید شما خودتون یه پا الگویید!!!!؟؟؟بعدم بی توجه به دندون قروچه ای که از عصبانیت کرد از جام بلند شدم و رفتم پیش آتوسا و فاطمه ...آتوسا تا منو دید با خنده گفت :- راد چی میگفت ؟؟؟!!!- هیچی بابا !!! بعدم واسش به صورت خلاصه تعریف کردم فاطمه خندید و گفت :- واسه ی آشنایی بد نبود!!!بعدم توی یه فرصت که آتوسا داشت با یکی از همکارها صحبت میکرد آروم ازم پرسید :- کیانا؟ مجد چی میگفت ؟؟؟! خیلی اخمالو باهات حرف میزد!!از دقتش متعجب شدم ولی به روم نیاوردم در جوابش گفتم :- چمیدونم جدیدا مثا اینکه مسئول حراست شرکتم شده به جای خیر مقدم و پذیرایی میگفت دوست ندارم توی شرکت مسائل عاطفی پیش بیاد!!فاطمه ابروشو به نشانه ی تعجب داد بالا و با لحن بامزه ای گفت :- بیییییی خیاااال!!! مجد؟؟؟!؟- آره منم توی همین موندم!!!فاطمه رفت تو فکر و دیگه چیزی نگفت ... با صدای مردونه و پر جذبه ی مجد که همرو به شام دعوت کرد به خودمون اومدیم .. تقریبا آخرین نفری بودم که از سالن داشت میرفت سمت ناهار خوری ... مجد توی یه فرصت مناسب در حالیکه هنوزم اخم داشت زیر گوشم گفت :- چقدر دیگه باید پول بدم به رستوران؟؟!!بدون اینکه نگاش کنم گفتم :- 400 هزار تومن !!!! توی پاکت بغل پاتختیتون پول هست ... من همرو برنداشتم!!سری تکون داد و بدون تشکر دور شد!!!لجم گرفته بود همه ی زحمتای این مهمونیه مزخرف رو دوش من بود تازه یه چیزیم طلب کار شده بودم!!موقع شام مجد مرتب به همه سر میزد و تعارف های معمول رو بهشون میکرد موقعی که به جمع ما رسید بدون اینکه نگاهی به من کنه در کمال ادب شخص آتوسا و فاطمه و همسرش رو مخاطب قرار داد و گفت :- تورو خدا تعارف نکنید و کم و کسری بود به بزرگیه خودتون

ببخشید!!!نمیدونم چرا با اینکه هنوز کلی از غذام مونده بود!! اشتهام کور شد!!!! بعد ازاینکه رفت منم ظرف غذامو بردم سمت آشپزخونه سرکی کشیدم کسی نبود!! واسه ی همین با حرص همهی غذا رو ریختم توی سطل و ظرف رو با حرص گذاشتم رو میز!!! اومدم از در بیرون برم در حالیکه زیر لب داشتم به روح و روانش فحش میدادم ... سینه به سینش در اومدم!!!! عین زبل خان همه جا بود!!! عصبانی نگاش کردم که با خنده ی موذیانه ای که کرد به حد انفجار رسیدم .. اومدم رد شم برم که مخصوصا دوباره جلوی راهم رو سد کرد خوشبختانه تا اومد چیزی بگه صدای آقای حجت از پشت سر اومد که گفت :- شروین جان دستت درد نکنه واقعا سنگ تموم گذاشتی و در همین حین که مجد برگشت سمتش منم باهاش چشم تو چشم شدم!!- حجت در کمال وقاحت با چشمای سرخش به من زل زد و گفت :- شروین جان این خانوم از کارمندات هستن!!؟- مجد که خیلی از نگاه حجت به من خوشش نیومده بود ... به سردی گفت :- بله !!! چطور!!!؟؟- حجت ابروهای کم پشتشو بالا انداخت و گفت :نمیخوای معرفیشون کنی؟؟!!!- مجد نفسشو محکم داد بیرون رو کرد به حجت:- خانوم مشفق از مهندسای ارشد هستن!!حجت با پررویی شکم گندشو کمی جلو داد و گفت :- چهره ی شرقی زیبایی دارین خانوم!!! بهتون تبریک میگم!!!!بعدم با پررویی تمام رو کرد به شروین گفت :- واقعا زن های خودمون یه چیز دیگن!! اگرم دقت کرده باشی اونقدر که در وصف چشم و موی مشکی اشعار مختلف هست در وصف سایر رنگها چنین اشعاری نمیبینیم!!! درست نمیگم خانوم مشفق...؟؟نگاهش اونقدر وقیح بود که میخواستم چشماشو درآرم!!!! از طرفی مجدم کارد میزدی خونش در نمیومد... واسه ی همین با بیتفاوتی شونه ای بالا انداختم و گفتم :- من خیلی اهل شعر و شاعری نیستم!! به هر حال خوشوقتم!! بعدم سریع ازونجا دور شدم!!!شام تموم شده بود همه جوونها با انرژی بیشتری وسط بودن و میرقصیدن فاطمه و آتوسا هم با هم داشتم میرقصیدن که با دیدن من ... دستمو گرفتن و آوردن وسط... منم بی خیال حجت و مجد و هر خر دیگه ای شدم و زدم به سیم آخر و یکم همراهیشون کردم .. واسه ی روحیمم بهتر بود..توی همین حین با شروع آهنگ بدی .. راد اومد سمتم و با سر تعظیمی کرد و گفت :- افتخار میدین یه دورم با من برقصیم ...راستش میخواستم قاطعانه در خواستشو رد کنم که با شنیدن دست و سوتا ی بچه ها به افتخار وسط اومدن رامش با مجد ... پشیمون شدم .. بر خلاف تمام عقاید قلبیم درخواستشو قبول کردم .. یه کینه و بغضی تو وجودم بود!!!! نگاهی به آتوسا و فاطمه انداختم جفتشون چشمکی زدن... خنده ی تلخی رو لبم نشست ... از حق نگذریم رادم حریمو کامل رعایت میکرد و تقریبا هردو فقط رو بروی هم بشکن میزدیم نگاهی به اونور سالن انداختم ... رامش با عشوه ی خاصی همراه آهنگ میخوند و میرقصید و مدام میرفت توی بغل مجد که فقط وایساده بود و مردونه دست میزد ...یه کاری میکنم عاشق من شی نتونی از دلم ساده تو رد شی...یه کاری میکنم هر شب و هر روزبگی دوسم داری عاشق من شی ...*****دلم میخواست کله ی مجد رو بعدم رامش رو بکنم!!! ولی خوب کاری ازم بر نمیومد!! توی همین فکرا بودم که رادم سرشو آورد جلو وگفت :- آهنگ قشنگیه .... یه جورایی حرف دل منه ....این وسط همین ابراز احساسات پوریا راد کم بود که نمک بپاشه رو زخم من ....من میگم عاشقتم صدام کن ...با چشمات بازم منو نگاه کن ..هرچی خواستی تو بگی قبوله ..روی دوست داشتن من حساب کن...*****نمیدونم چرا بدون اینکه به حرف راد توجهی کنم رومو کردم سمت مجد که نگاهمون برای چند ثانیه با هم تلاقی کرد ... نمیدونم توی نگاش چی بود که با بیتی که خواننده خوند باعث شد یه بغض بدی چنگ بندازه به گلوم ...دوست دارم.. به دلم خیلی نشستی ...نگو دل به من نبستی ..اون که میخوام پیش من باشه ...تو هستی !!به دلم خیلی نشستی...******بالاخره با هر جون کندنی بود آهنگ

تمو م شد راد مجدد سر خم کرد و منم ازش تشکر کردم که گفت :- آهنگ بدیم ... وسط حرفش پریدم گفتم :- مرسی ترجیح میدم بعدی رو تماشاچی باشم ..پسر خوبی بود بدون اینکه ناراحت شه لبخندی زد و گفت :- هرجور شما مایلید .. ممنونم بابت لطفی که کردید!! لبخندی زدم و برگشتم سمت بچه ها و کنار آتوسا نشستم!!! انگار اونام خیلی از زوج مجد و رامش خوششون نمیومد چون بلافاصله فاطمه رو کرد به ما و گفت :- خدایی از مجد بعیده به این سبک دخترا اینقدر رو بده !!!!! این دختره کیه دیگه!!!! مست مسته!!!آتوسا خندید و گفت :- آهنگ یکم دیگه ادامه پیدا میکرد .. جلوی ما مجد رو کلا بغل میکرد!!!فاطمه خنده ای کرد و با سر حرف آتوسا رو تاییدکرد و در ادامه گفت :- ولی مجدم سعی میکرد لبخند بزنه ها وگرنه موقعی که میرفت رامش تو بغلش تمام عضله های فکش از حرص منقبض میشد..آتوسا رو کرد به جفتمون و گفت :- مجد زرنگه .. فعلا واسه ی منافعشه که به این دختره چیزی نمیگه ... وگرنه ما که دیگه میدونیم آخر عاقبت رابطه ی این تیپا با مجد چیه ..فاطمه جدی شد و در حالیکه تو فکر بود گفت:- آرررره حق با توئه آتی!بعدم رو کرد به من و گفت :- اوووی شیطون فکر نکن ما مسخ رامش بودیم از تو غافل شدیم.. راد چی میگفت ؟؟؟!!- آتوسا ذوق زده گفت :- آره بگو ببینم .. وایی نمیدونی کیانا چفدر بهم میاین!!!لبخندی زدم و گفتم :- هیچی فقط روبروی هم بشکن زدیم .. فکر کنم اون بنده خدام توی حرکات رامش مونده بود...بعدم گفت یه آهنگ دیگه .. که دیدم پررو میشه ..- فاطمه ریسه رفت و گفت :- باریکلا!!! توام با سیاستیا...**********نزدیکای ساعت 12 بود که کم کم مهمونا عزم رفتن کردن فاطمه ام رو کرد به من و گفت :- کیانا جون تو با ما میای ؟؟! ما آتوسا رو هم میرسونیم...رو کردم بهش و گفتم :- نه عزیزم من میان دنبالم راستشو بخواین ...بچه ها لباس پوشیدن و خداحافظی کردن و رفتن ...مونده بودم ... داشتم فکر میکردم اگه رامش جان بخواد شب اینجا بمونه چی کار کنم که متوجه نشه همین بغلم که با صدای راد به خودم اومدم :- خانوم مشفق؟؟! اگه وسیله نداریم من در خدمتم...- نه ممنون میان دنبالم !!!- خوب مسئله ای نیست فکر میکنم خیلی نزدیک اینجا باشید چون اوندفعه سر همین خیابون اصلی پیادتون کردم!!!- یه لحظه ضربان قلبم وایستاد ..نمیدونم مجد از کجا پیداش شد و گفت :- نه پوریا خان !! خانوم مشفق پسر عموشون از دوستان دوران تحصیل من هستن .. قرار بیان دنبالشون .. امشبم اگه مهمونی نبودن دلیلش مشغله ی کاری بود.. ولی قول دادن آخر شب بیان تا دیداری تازه کنیم!!- راد لبخندی زد و گفت :- بهر حال من در خدمت گذاری حاضرم!!!!- لبخندی زدم و برای حرص دادن مجدبا یکم عشوه گفتم :- مرسی از لطفتون جناب راد ...راد هم لبخندی زد و با مجد دست داد و بعدم سمت من با سر تعظیمی کرد و رفت ...موقعی که برگشتم دیدم مجد با چشمایی که ازش آتیش میبارید نگاهی کرد و رفت .. آخرین مهمونا حجت و رامش بود و آقای فلاحی بودن خدارو شکر از قرار معلوم رامش اونقدر خورده بود که حال خوبی نداشت و داشت میرفت ... بعد از اینکه آقای فلاحی خداحافظی کرد ... حجت با نگاه چندش آورش سر تا پای من رو دوباره کاوید و گفت :- خانوم مشفق این افتخار رو به بنده میدید که برسونمتون ؟؟؟!!!!!داشتم دنبال جواب میگشتم که مجد نجاتم و داد و همون جوابی رو که به راد داد ه بود برای حجت هم تکرار کرد .. اما حجت دست بردار نبود .. که بالاخره مجد از پسش بر اومد و راضیش کرد ولی آخر سر که داشت میرفت در حالی که عین آدم خورا به من نگاه میکرد رو کرد به مجد و گفت :- هر وقت مهمونی بود خانوم مشفق رو هم با خودتون بیارین .. خوشحال میشم تو جمعمون ببینمشون ... بعدم با یه ژست خاصی گفت :- ما جمعامون افراد خاصین ... خوشحال باش که توام جز اون افراد خاصی عزیزم!!!!چشمکی زد و به مجد گفت

:- مگه نه شروین جان ...احساس کردم یکم دیگه حجت ادامه بده مجد جفت پا میاد تو صورتش ...- مجد در حالیکه صداش از عصبانیت میلرزید گفت :- بله .. حتما .. مرسی ازینکه تشریف آوردین (یعنی زحمت رو کم کنین !!!) ..خدارو شکر رامش توی حال خودش نبود و نفهمید من موندم و اون داره میره در حالیکه رو ی پاش بند نبود اومد گونه ی مجد رو ببوسه که مجد نگهش داشت و باهاش خداحافظی کرد ...آقای حجتم زیر بازوشو گرفت و در حالی که نگاه آخر رو به من کرد خداحافظی کرد و رفت .. جالبیش اینجا بود مجد حتی به خودش زحمت نداد باهاشون تا دم در پایین بره .. تا رفتن در رو بست ... و رو کرد سمت من و در حالیکه داشت گره ی کراواتشو شل میکرد گفت : یه لیوان آب بهم میدی؟؟؟بعدم رفت ...ر فتم توی اشپزخونه ...بیچاره مش رحیم ...تمام ظرفارو شسته بود و رفته بود .. یه لیوان از توی کابینت برداشتم توش آب ریختم و رفتم سمت سالن مجد نبود رفتم سمت هال که اونجام نبود ...صداش زدم که جواب نداد...لیوان آب رو گذاشتم رو میز و دوباره صدا زدم :- آقای مجد ...با ترس رفتم سمت پله ها و دوباره صداش کردم اما جوابی نشنیدم!!!بیخیال شدم و کیفمو برداشتم و پانچو و روسریمو انداختم روی دستم و رفتم سمت در ..خواستم بازش کنم که هر چی تقلا کردم در باز نشد ... بغضم گرفته بود دوباره تلاش کرد اما باز نشد!!!!....با صدای مجد به خودم اومد ...- قفله ... نشکنش!!!رومو کردم سمتش و چسبیدم به در ....موهاش شلوغ شده بود وچشماش قرمز بود .. یاد حرف بابا محسنم افتادم که همیشه میگفت به آدم مست اعتباری نیست ...ترس بدی سراسر وجودم رو گرفت نا خدا گاه گفتم :- شما الان تعادل ندارید !!! بخدا راست میگم ...- پوزخندی زد و گفت :- گفتم بهت من حد خودمو میدونم ... پس مطمئن باش توی متعادل ترین وضعمم..- بعدم بدون اینکه نگام کنه گفت :اونجا واینسا اون در باز بشو نیست بیا تو سالن ...دیدم چاره ای نیست واسه ی همین دنبالش رفتم که بلکه خرش کنم در رو باز کنه ..کنار پله های سالن وایسادم که رفت سمت ضبط و یه آهنگ آروم گذاشت .. بعدم اومد و پایین پله ها وایساد و دستشو سمت من دراز کرد و گفت :- افتخار میدید ؟؟!!!نا خود آگاه دستمو گذاشتم تو دستش اونم لباسامو ازم گرفت و گذاشت روی یکی از مبلها ومنو با خودش برد وسط سالن ...دستمو کشید سمت خودش و دست دیگشو حلقه کرد دوره کمرمو آروم آروم شروع کرد با آهنگ تکون خوردن ...تمام تنم از درون میلرزید و یه اضطراب بدی داشتم ولی میترسیدم چیزی بگم عصبانی بشه ..زیر گوشم گفت :- لباستو دوست داشتی جوجو؟در حالیکه مطمئن بودم صدام میلرزه گفتم :- بله ...- مهربون خندید و دستیمو که تو دستش بود رو به لبش برد و بوسید بعدم سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت :- میدونستی خیلی بهت میومد؟؟!؟!بعدم ادامه داد ...- شده بودی عین یه پری کوچولو...نمیدونم چرا بغضم گرفته بود جای بوسش رو دستم داشت میسوخت ... حرفی نمیزد ولی ترسناک شده بود ...طاقت نیاوردم و گفتم :- نمیخواین بذارین من برم!!! خیلی خستم!!!یهو عصبانی شد و حلقه ی دستشو از دور کمرم باز کرد و وایساد روبروم :- خیلی با من بودن ناراحتت میکنه ؟؟؟!!!!! با اون بچه قرتی یه آهنگ رقصیدی و کل مهمونیم حرف زدی ...ولی منو تا نصفه ی یه آهنگم نمیتونی تحمل کنی؟؟؟؟ نمیدونم چرا ازین توهینش عصبانی شدم و واسه ی همین ناخود آگاه اخمی کردم و گفتم :- اون بچه قرتی مشروب نخورده بود حریمم رعایت میکرد .. ولی شما دوست دارین .. تمام حریم هارو بشکنید و راحت باشید و این تو مرامم نیست الانم خیلی بهتون محبت کردم تا اینجام پا به پاتون اومدم لطف کنید درو باز کنید!!! میخوام برم!!!!!نمیدونم چه لذتی میبرد منو اینجوری عصبی میدید!! بلافاصله ابروش رفت بالا و موذی نگام کرد و گفت :- نه فکر میکردم خانوم موشه با آقا گربه صلح کرده ولی مثل اینکه ... بعدم آروم دست کشید به موهام که سرمو دزدیدم .. اونم محکم سرمو

گرفت تو دستاشو گفت :– ببین گفته بودم اوندفعه رو میذارم به حساب بچگیت ولی کیانا به اون خدایی که میپرستی یه دفعه دیگه ببینم دم خور شدی با این مرتیکه راد گردنتو میشکنم ...اینقدرم نگو مشروب مشروب من الان از صد تا هوشیار هوشیارترم!! یه دفعم بهت گفتم دله نیستم!!!! پس از تنها بودن با من نترس میفهمی نترس..... جمله ی آخرش بیشتر التماسی بود تا دستوری سرمو تکون دادم از تو دستش خارج کردم و با حرص گفتم :– اولا به شما مربوط نیست که من با کی رفت و آمد میکنم .. در ثانی دله نبودنتون از رنگ و وارنگ دخترایی که میان و میرن مشخصه من حالم از امثال شما بهم میخوره از تنها بودن باهاتون نمیترسم بلکه متنفرم .. چندشم میشه!!با چشم های گرد شده نگام کرد ... نمیدونم این حرفا از کجا اومد .. فقط اینو میدونم خیلی زیاده روی کردم ... اونم خشکش زده بود .. تمام تنم یخ بست...یکم بد به خودش اومد کلید رو گرفت سمتم و با صدای دورگه ای گفت :– اگه از من بدت میاد بهتره زود تر بری!!!!با آخرین توانم کلید و گرفتم از اونجا اومدم بیرون ...وقتی در خونمو بستم .. گرمی اشک و روی گونم احساس کردم ...نمیدونم چرا پشیمون بودم از حرفایی که زدم ... یاد اون چند روزه خوبی که با هم داشتیم آتیشم میزد .. چرا همه چی رو خراب کردم .. شاید .. میخواست باهام حرفی بزنه ... با این فکر بغضم بیش از پیش ترکید ... .و وقتی لباسو توی تنم دیدم لباسی که اون واسم خریده بود و من حتی تشکر نکردم به هق هق افتادم ... اونشب تا دم دمای صبح به مجد فکر کردم و اینکه چرا اون حرفارو زدم .. من واقعا ازش متنفر که نبودم هیچ عاشقشم بودم .....ولی خوب پشیمونی سودی نداشت .. پس بهتر دیدم همه چی رو بسپرم دست تقدیر و بعدم زمان

دو سه روز ی از مهمونی گذشت و توی این چند روز سعی کردم هچ برخورد مستقیمی با مجد نداشته باشم البته احساس میکنم اونم همین نیت رو داشت چون یه روز توی شرکت تا از در اتاقم اومدم بیرون ..توی راهرو عقب گرد کرد و رفت به هر حال اونروز از دانشگاه یه راست رفته بودم شرکت و ساعت نزدیکای هفت بود که خیس از بارون رسیدم خونه بعد از اینکه یه دوش گرفتم رفتم سمت یخچال تا آبی بخورم که با دیدن تقویم روش یه فکری به ذهنم رسید هفته ی بعد یک شنبه یکی از اعیاد بود و تعطیل بود امروزم از بچه های شرکت شنیده بودم که شنبه رو هم دولت تعطیل کرده بود بدم نمیومد یه سر برم شیراز یعنی حقیقتش دلم برای مامان و بابا و کتی یه ذره شده بود با این فکر بلافاصله تلفن رو برداشتم و شماره ی خونرو گرفتم با دومین زنگ کتی تلفن رو برداشت و با خنده گفت :

..کیانا عجب حلال زاده ای هستی میخواستم همین الان بهت زنگ بزنم -

!!!اوی!!اول سلام -

با صدای پر انرژی گفت :

سلام به روی ماهت به چشمون سیاهت ..چطوری خره؟؟ -

خر خودتی دیوونه .. تو چطوری؟ مامان اینا چطورن؟ -

همه خوبن شکر! یه خبر دست اول واست دارم.. حدس بزن ؟ -

یکم فکر کردم و گفتم :

!!!کتی جون من بگو حدسم نمیاد -

!!!فریبا دختر خاله نیره داره عروسی میکنه ... همین پنج شنبه -

: با خوشحالی گفتم

آخی به سلامتی ...منم یه خبر دست اول دارم -

: خنده ی شیطونی کرد و گفت

!!!نکنه توام تو تهرون بببببببعععللله -

: خنده ای کردم و گفتم

!!!کتی کوفت نگیری توام که ذهنت فقط رو یه چیزی میچرخه ..نه بابا میخوام پس فردا چهارشنبه ت...ا یکشبه بیام خونه -

.. یهو بر خلاف انتظارم که کتی خوشحال میشه پشت تلفن سکوت شد !!! جوری که فکر کردم قطع شده

الو کتی؟ -

... جانم -

!!چی شدی ؟ -

: با لحن متعجبی گفت -

هیچی .. یعنی میخوای عروسی فریبام بیای؟ -

خوب آره مگه چیه ؟؟؟ -

: با ناراحتی گفت

!آخه چیزه ؟؟؟ -

: عصبانی شدم و با لحن رنجیده ای گفتم -

چیه کتی ؟.. خوب بگو دیگه ..یعنی اینقدر از اومدنم ناراحت میشی؟؟؟ -

: کتی که تازه انگار دوزاریش افتاده گفت -

نه بابا دیووونه اونکه از خدامه بیای راستش حرفم سر قضیه ی عروسیه .. آخه راستش داماد .. چجوری بگم .. گویا تو نامزدیه -

!!!تو .... آخه .....داماد نوه خاله ی محمده

:تازه فهمیدم کتی چرا به تته پته افتاده بود ... با بی خیالی گفتم

..خوب باشه ..به من چه ؟؟؟!! مهم اینه همدیگرو دیدن و پسندیدن!! ایشاا.. خوشبخت بشن -

: کتی با لحن پر از ابهامی گفت

!!یعنی تو ناراحت نمیشی اگه محمد رو ببینی؟؟؟ -

فکر اینجاشو نکرده بودم!!! از طرفیم برام جالب بود که خالم اینا که اینقدر با مذهبی بودن خانواده ی محمد مخالف بودم و میگفتن به سبک خانوادگی ما نمیخورن چجوری حاضر شدن دختر بدن بهشون .. بعدشم مگه محمد منو نذاشته بود کنار بخاطر ...دل من بد بختم شده بود نمیتونستن کاری دیگه ای کنن؟؟؟

..توی همین افکار بودم که با صدای کتی به خودم اومدم

کیانا میدونم به چی فکر میکنی ...منو مامانم به همین فکر کردیم ولی دیدیم اگه حرفی بزنیم میذارن پای حسادت .. میدونی -

جالبش چیه اینه که اینا از بعد از نامزدی تو با هم دوست بودن و اون موقع که بابا در به در دنبال محمد میگشته اینا با نوه خالش مراوده داشتن البته فریبا میگفت امیررضام نمیدونسته محمد چرا اینکارو کرده به هر حال دروغ یا راستش پای خودشون .. توام ... بیا قدم سر چشم .. ولی اگه دیدی نمیتونی بری عروسی منم نمیرن باهم میشینیم غیبت میکنیم

... بعدم خندید تا مثلا من روحیم عوض شه

: منم خندیدم .. نمیدونم فهمید مصنوعیه یا نه ..بعدم گفتم

نه اتفاقا میام عروسی .. دلیلی نداره من خودمو قایم کنم .. اگه اینکارو کنم فقط به شایعه ها دامن زدم ... دیگه خودم که -

...میدونم من مشکلی نداشتم

کتیم حرفمو تایید کرد و قرار شد به مامان بابا نگه که دارم میام تا سورپریزی باشه واسشون و بعد از اینکه یکم دیگه از این در اون در حرف زدیم با یه امید دیدار گفتن گوشی رو گذاشتم...این وسط میموند شرکت و مجد که چهارشنبه پنج شنبرو بهم با خودم فکر کردم ..کارمند از من پرروتر نیست هنوز یه ماه نشده رسمی شدم نصفشو مرخصی گرفتم .. با ..مرخصی میده یا نه این فکر با ودم ری ریز خندیدم و بعدم فکرم رفت سمت عروسی و محمد ... احساس خاصی نداشتم از دیدنش .. نمیگم هیچی ولی بیشتر حس کنجکاوی بود و اینکه شاید با دیدنش دلیل کارشو بهم بگه .. ولی خوب ناخودآگاه استرسم داشتم .. استرس نگاه های مردم و حرفاشون ... باید توکل به خدا میکردم .. از صدقه سر مجد و مهمونیه جذابش کلی نماز قضا رو دستم مونده بود ...تصمیم گرفتم اوشب یکم با خدای خودم خلوت کنم ... که ابته خیلی موثر بود چون واقعا بهم آرامش عجیبی داد

صبح روز سه شنبه از شکت به یه آژانس مسافرتی زنگ زدم و یه بلیط رفت و برگشت واسه ی شیراز گرفتم و پولشم به صورت ...اینترنتی پرداخت کردم و فرار بود پیک ساعت 12 بلیطارو به آدرس شرکت بیاره

قدم بعدی دادن برگه درخواست مرخصی بود و امضای مجد .. بعد از اینکه یه برگه در خواست از کارگزینی گرفتم و پر کردم

: رفتم پیش شمس تا برگه درخواستمو دید یه دونه ازون لبخندای نایابشو زد و گفت

مشفق واقعا فکر میکنی بعد از اون یه هفته مرخصی مجد بهت مرخصی بده ؟؟؟ -

وا.. چمیدونم -

: بعدم خندیدم و ادامه دادم

!!!توکل به خدا -

!!!شمسم خندید نمیدونم از اعتماد به نفس من خوشش اومد یا اینکه به خیال باطلم خندید -

: خلاصه یه نفس عمیق کشیدم و تقه ای به در اتاق مجد زدم .. با صدای گیراش که گفت -

بفرمایید .. داخل شدم بر خلاف دفعه های پیش برام بلند نشد و نگاه گذرایی بهم کرد و بعدم سرشو انداخت رو پرونده ی - - .. زیر دستش

...به آرومی سلام کردم و رفتم سمتش و کاغذ در خواست مرخصی رو گذاشتم روی میز

: کاغذ رو برداشت و نگاهی انداخت با اخم رو کرد سمتم و گفت

واقعا بازم مرخصی میخواین ؟؟؟ -

: نمیدونم چرا از اینکه لحنش دیگه مثل قدیم صمیمی نبود دلم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم و با جدیت گفتم

!!بله .. باید برم شیراز -

: ابروهاشو داد بالا و یه لحظه نگاهش نگران شد و گفت

اتفاقی افتاده ؟ -

: شیطنتم گل کرد واسه ی همین یه لبخند با چاشنی خجالت زدم و گفت

...نه امر خیره ایشاا -

: ابرو هاشو داد بالا و گفت

!!؟ به سلامتی حتما برای خواهرتون؟؟؟ -

: خیلی پلید بود .. با اخم گفتم

نه ... چرا اینجوری فکر میکنید ؟؟ -

: تک خنده ی مردونه ای کرد و گفت

آخه این روزا پوست سفید و چشم روشن تو بورسه -

: دلم میخواست سرشو بکوبم به تیزی دیوار ..حرفش یعنی که یعنی !!!! لبخندی زدم و با آرامش ساختگی گفتم

!!اتفاقا نشنیدین میگن سفید سفید 100 تومن سفید و سرخ سیصد تومن .. حالا که رسید به سبزه هرچی بگن میارزه ؟؟؟ -

: نگاه شیطونی کرد و گفت

... بله شنیدم ... ولی اون سبزست... نه سیاه سوخته -

: یعنی گیوتینم کمش بود!!!!!! با عصبانیتی که سعی میکردم کنترلش کنم گفتم

حالا بهم مرخصی میدین ؟؟ -

: در حالیکه از پیروزیش غرق لذت بود و لبخند موذییم رو لبش بود برگه رو امضا کرد و رو کرد بهم و گفت

اگه به همه ی کارمندا اینجوری مرخصی میدادم شرکت تا الان ورشکسته بود .. ایندفعه رم بخاطر دینی که هنوز احساس -

!!!میکینم به گردنمه دادم ولی دیگه مرخصی خبری نیست!! روشنه ؟؟؟

: سری تکون دادم و بدون تشکر رفتم سمت در که با لحنی که توش شیطنت موج میزد ...گفت

!!!!!حسابم باهات صافه دفعه ی بعدی تشکر یادت نره -

چپ چپ نگاش کردم و زدم بیرون .. در رو که بستم صدای قهقهشم اومد این بشر کلا از رو نمیره خدای اعتماد به نفسه .. داشتم

: زیر لب غر غر میکردم که شمس رو کرد بهم و گفت

!نداد؟؟؟ -

... چرا ولی با کلی غر غر -

: متعجب نگام کرد و بعدم شونشو انداخت بالا و گفت

!!چه خوش شانس -

.. منم دیگه حرفی نزدم

ساعت 12.5 بود و وقت ناهار طبق قول آژانس هواپیمایی تا ساعت 12 بایستی پیک میومد واسه ی همین قبل از اینکه برم .. آشپزخونه یه سر رفتم پیش شمس

!!ببین برای من پیک چیزی نیاورد ؟؟ -

: یه ابروشو داد بالا و گفت

!!!وا.. یه پیک اومد .. مجدم اینجا بود اون پولشو حساب کرد و بسته رو گرفت منم دیگه دخالت نکردم -

: نفسمو با عصبانیت دادم بیرون و گفتم

.... این مرتیکه مگه رئیس شرکت نیست؟؟؟؟؟چرا همش ول میچرخه پس؟؟؟!؟! بره بشینه پشت میزش دیگه -

!!!!!دیدم شمس یهو رنگش عین گچ دیوار شد و سرشو اندا خت پایین -

... برگشتم دیدم مجد در حالی که اخم عمیقی روی صورتشه ... نگاه بدی به من انداخت و رفت سمت راهرو راستش بدمم نیومد ... پیش خودم گفتم اینم تلافی اون دری وری که گفتی!!!! سیاه سوخته هفت جدته!!! بعدم نگاهی به شمس که عین شیر شده بود کردم و گفتم :

... خوب حالا توام ... من گفتم ..اخمشم به من کرد تو چرا رنگت رفت -

: پشت چشمی ناز کرد و گفت

!!!مشفق برو ...!!!! داشتی سکتم میدادی -

.. ایششششی گفتم و خندیدم .. بعدم رفتم سمت آشپزخونه

تا آخر وقت اداری در گیر این موضوع بودم که چجوری بلیطارو از چنگ مجد درآرم نمیدونم چه کرمی داشت !! اه ... آخر سر !!!تصمیم گرفتم بی خیال شم و همون رفتم خونه برم ازش بگیرم ... اونجا لااقل بحث رئیس و مرئوسی نبود

ساعت 5 بود که بعد از خداحافظی حسابی و آرزوی تعطیلات خوب واسه ی بچه ها ازشون جدا شدم و برای خرید سوغاتی و چند !!!! تا از سفارش های کتی رفتم سمت تجریش

موقعی که رسیدم طرفای 9 بود ولی از ماشین مجد خبری نبود ... رفتم توی خونه گوش به زنگ اینکه کی میاد .. فردا ساعت 7 صبح پروازم بود واسه ی همین ساکمو بستم و لباسی که مجد برام خریده بود رو هم گذاشتم برای عروسی که بپوشم واسه ی پاتختیم یه لباس قرمز کوتاه دکلته با یه ژاکت همرنگش و کیف و کفش ست برداشتم ... ساعت نزدیکای دوازده بود که دلم شور افتاد نه فقط برای بلیطا برای خودش... بی خیال ژست و قیافه شدم و شماره همراهش رو گرفتم ... اما خاموش بود!!! قلبم داشت میومد توی دهنم .. جز شماره ی همراهش .. از هیچکسی که بشناسدش شماره ای نداشتم .. بدون اینکه دست خودم باشه یه ژاکت پوشیدم و رفتم توی پله ها روبروی در ورودی نشستم و تلفنم گذاشتم بغلم و گه گاه به امید اینکه همراهش روشن ... شده باشه زنگ زدم ... نمیدونم کی و چه ساعتی بود که همونجور که سرمو چسبونده بودم به دیوار خواب رفتم

با احساس معلق بودن از خواب بیدار شدم .. اول فکر کردم خواب میبینم وبعد ا حساس کردم .. رو ی یه سطح نرم دراز کشیدم .. .. چشمامو باز کردم

.. اول تشخیص نمیدادم کجام که صدای مجد منو به خودش آورد

..نترس کیانا تو خونه ی منی -

نگاه خواب آلودم رو انداختم بهش... گیج گیج بودم و تنم یخ بسته بود .. پتویی پیچید دورمو نشست کنارم رو کاناپه و ادامه داد :

توی راهرو چی کار میکردی ؟؟؟ خوابت برده بود صدات کردم بیدار نشدی دیدم تنت یخ کرده مجبور شدم بغلت کنم بیارمت تو .. -

کم کم هوشیار شدم و یادم افتاد مجد چقدر نگرانم کرده بود یهو اخمام رفت توهم که گفت :

واسه ی من نگران شده بودی یا بلیطا؟؟؟ -

عصبی نگاش کردم و گفتم :

... شما که کلا اومدن و نیومدنتون دست خداست .. .. واسه ی بلیطام -

یهو از جا پریدم و گفتم :

ساعت چنده ؟ -

لبخند خسته ای زد و گفت :

!! نگران نشو 6 راه میفتیم 4.5 -

با تعجب گفتم : -

!؟؟؟ راه میفت‌یم -

!!!آره دیگه پس میذارم این وقت صبح تنها بری -

چیزی نگفتم .. لااقل بهتر از آژانس بود ..نگاهی بهش انداختم قیافش خیلی درب و داغون بود ... نمیدونم کجا بود نخواستم بپرسم که خودش گفت :

حال شوهر خاله زینت بد شده بود برده بودمش بیمارستان الحمدا.. بخیر گذشت .. گوشیمم باطریش تموم شده بود .. -

در حالی که حس فضولیم ارضا شده بود گفتم :

خدارو شکر بخیر گذشت .. بعدم مگه من از شما توضیح خواستم .. -

نگاه شیطونی کرد و گفت :

خودتم نپرسی چشمات پر از سوال میشه .. -

بعدم پاشد و گفت : -

!!!کیانا من یه ساعت چشم بذارم رو هم 5.5 بیدارم کن بریم - -

با گفتن این حرف از پله ها رفت بالا منم یکم دیگه دراز کشیدم .. ساعت پنج بود که از جام پاشدم میز صبحانه رو چیدم و رفتم

سمت خودم و حاضر شدم یه شلوار ورزشی مشکی با یه کفش ورزشی مشکی پام کردم و یه پلیور سرخابی با یه بارونی مشکی یه روسری سرخابی مشکیم سرم کردم .. بدون آرایش!!... بعد از اینکه خونرو چک کردم .. در رو قفل کردم و با ساکام رفتم اون سمت .. ساعت نزدیکای 5.5 شده بود که رفتم بالا و دیدم مجد بیهوشه از خواب .. نمیدونستم چجوری بیدارش کنم چند بار صداش زدم بیدار نشد .. آخر سر با ریشه های شالم اونقدر دماغشو قلقلک دادم که با یه عطسه از خواب پرید.. و بلافاصله سر جاش نشست و گفت :

- ساعت چنده ؟

- نترس دیر نشده 5.5 ...

- باشه پس من یه دوش بگیرم لباس بپوشم میام پایین ..

سرمو تکون دادم و از در اتاقش رفتم سمت آشپزخونه .. تقریبا ده دقیقه بعد در حالیکه یه پلیور قهوه ای یقه گرد با یه شلوار مخمل قهوه ای پوشیده بود و موها ی خیسش برق میزد اومد توی آشپزخونه .. با دیدن میز چشماش خندید و رو کرد بهم و گفت :

- مرسی کیانا .. نمیدونی چقدر گشنم بود .. بعدم نشستیم و باهم صبحانه خوردیم ..

وقتی صبحانه تموم شد اومدم میز رو جمع کنم که دستمو گرفت و گفت:

- دیرت میشه اومدم خودم راست وریسش میکنم .. وسایلت رو آوردی ؟؟ ..

سرمو تکون دادم و گفتم :

- آره دم دره ..

- پس بریم !!!

تمام وسایلمو خودش برداشت .. منم در رو قفل کردم و رفتیم سمت ماشین .. توی راه رو کرد بهم و گفت :

- چیزی کم و کسر نداری سوغاتی اینا خریدی ؟؟؟!!!

- آره دیروز بعد از شرکت رفتم یه سر تجریش..

- خوبه .. کی بر میگردی؟؟!!

خندم گرفت .. ابرومو دادم بالا و با لحن پرروی گفتم :

- وا... فکر کنم شما بهتر بدونی؟؟!!!

خنده ای کرد و گفت :

درست فکر کردی .. بعدم جدی شد و ادامه داد :

ساعت 8 یکشنبه پروازته ... تا برسی تهران 9.15 با تاخیر 9.5 میشه من 9.5 میام فرودگاه باشه ؟؟ ..

اخمی کردم و گفتم :

- نیازی نیست .. خودم میام!!!

با لحن آمرانه ای گفت :

!!!احمق نشو کیانا!!!! اون وقت شب از مهر آباد میخوای رو چه حسابی تک و تنها بیای !! خودم میام -

کل کل باهاش فایده نداشت تقریبا هم رسیده بودیم واسه ی همین سری به نشانه ی توافق تکون دادم و از ماشین پیاده شدیم .. تمام مدت عین بابا ها مواظب بود تمام کارا از حمل تا تحویل بار رو خودش انجام داد ..و بلیطارو بهم داد ومنم گذاشتم توی کیف

: دستیم موقعی که داشتم میرفتم سمت سالن ترانزیت رو کردم بهش و گفتم

.. مرسی بابت اینکه منو رسوندین -

: مهربون خندید گفت

هر چند تو از من بدت میاد ولی من بهت عادت کردم .. زود بیا!!! خونه بی تو صفا نداره .. بعدم بدون توجه به همه ی آدمای -

: توی فرودگاه منو کشید تو بغلش و سرمو بوسید ..از تو بغلش در ومدم چپ چپی نگاش کردم که خندید و گفت

... اونجوری نگام کن دم رفتنی .. بعدشم این یکی کاملا برادرانه بود .. قسم میخورم -

خندم گرفت ...اونم خندید و مطمئن بودم با نگاش تا موقعی که برم توی سالن دنبالم میکنه ... واسه ی همین با همه ی حرصی که از دستش خورده بودم توی آخرین لحظه ی ورودم برگشتم و واسش دست تکون دادم که باعث شد لبخند مردونه و زیبایی به ...پهنای صورت برام بزنه ... لبخندی که کل مسیر تا شیراز توی خاطرم بود

****

: فصل چهاردهم

باورم نمیشد اینقدر دلم برای شیراز تنگ شده باشه ساعت نزدیکای 9 بود که بالاخره بارامو تحویل گرفتم و سوار تاکسی دربست شدم و با دادن آدرس سرمو چسبوندم به شیشه ... با اینکه خیلی دلتنگ شهرم بودم ولی یه حس عجیبی داشتم ... توی

: فکر مجد بودم که گوشیم زنگ خورد و با زدن دکمه ی اتصال صداش پیچید تو گوشم

!!رسیدی؟؟ -

!!!خندم گرفت از حلال زادگیشو با خودم گفتم طبق معمول بدون سلام

!! سلام!!!! بله -

.. خوبه .. مواظب خودت باش... در ضمن دیگه مرخصی نداریا -

خوب؟ که چی؟؟ -

: صداش شیطون شد و گفت

!!!گفتم یه وقت به سرت نرنه بیشتر بمونی -

!!نه نمیمونم!! دوشنبه دانشگاه دارم -

: خندید و گفت

!!پس تا یکشنبه شب -

.. تماس رو که قطع کردم برای چند لحظه با خنده به گوشیم نگاه کردم و بعدش گذاشتمش توی کیفم

حدود نیم ساعت بعد رسیدم دم خونه , کتی از قبل گفته بود چهارشنبه صبح دانشگاه کلاس داره و ساعت 11 میاد .. بابام که به احتمال زیاد سر کار بود ... از ذوق دیدن مامان توی دلم یه نسیم خنکی پیچید .. زنگ رو فشار دادم که صدای قشنگش اومد :

- بله ؟

صدامو عوض کردم و با یکم لهجه گفتم :

- خانووم جان یه کمکی بکن ....

میدونستم مامان دست رد به سینه ی هیچ متکدی ای نمیزنه ...خندم گرفته بود در که باز شد مامان دستشو از لای در بیرون کرد و گفت :

- بیا خانوم جان یکم پول و چند دست لباسه ...

خنده ی مستانه ای کردم و کلمو از لای در کردم تو ...

- سلام مامان خوشگلم..

مامان کیسه از دستش افتاد گفت :

- کیانا ... فدات شه مادر ...

بعد کشیدتم تو بغلش و گفت :

- دورت بگردم خانومم .. قربونت برم دختر گلم .. عزیز دل مادر !!!

تازه فهمیدم چقدر دلم برای مامان تنگ شده بود ..بغضم گرفت و بوش کردم ...

اونم با بغض ادامه داد :

- چرا بی خبر اومدی؟؟!!!

در حالیکه اشک گوشه ی چشممو پاک میکردم از بغلش اومدم بیرون و با خنده گفتم :

- تقصیر کتی شد اون میدونست گفت نگو سورپریز شه ..

مامانم خندید و گفت :

- بیا بریم تو .. بیا تعریف کن ببینم ... خانوم مهندسه من !!!

تا ظهر که کتی و بابا بیان با مامان از هر دری حرف زدیم از شرکت تا مشکلات زندگی مجردی و دانشگاه و سختی های فوق ... البته راجع به مجد هیچی نگفتم ... یعنی میخواستمم روم نمیشد.. به هر حال با اومدن بابا و کتیم یه دور دیگه بازار قربون صدقه ماچ و بوسه داغ شد ..و یه دورم تمام حرفایی که برای مامان گفته بودم برای بابا تکرار کردم و بعد از خوردن ناهار ساکمو آوردم و سوغاتی های مامان و بابا و سفارش های کتی رو بهشون دادم .. با خودم فکر کردم ... چقدر بودن در کنار خانواده لذت بخشه و خانواده ی خوب چه دلگرمیه ایه .. بعد از اینکه حرفامون تموم شد بابا برگشت سر کار و مامان برای استراحت بعد از ظهر رفت تا یه چرتی بزنه من و کتیم رفتیم توی اتاق من ... تا وارد شدیم کتی رو کرد بهم و گفت :

- خووووب حالا تعریف کن ببینم ..

خندیدم و گفتم :

!!!همچین میگی خوب انگار تا الان تعریف نمیکردم -

: یه ابروشو داد بالا و گفت

... آآآرررره جون عمت!!!! زود بگو از مهمونی از اون همسایه ی خوشتیپت -

خندیدم ... رفتم تو فکر واقعا نیاز داشتم با یکی حرف بزنم و کی بهتر از خواهرم که نزدیکترین دوستمم بود واسه ی همین از روز اول شروع کردم ..

تقریبا دو ساعتی بی وقفه حرف زدم تا بالاخره حرفام تموم شد .. کتی رفته بود تو فکر و لبخند مرموزی رو لبش بود ...بعدم رو کرد بهم و گفت :

!!!ولی کیانا خوش بحالت ها -

: چپ چپ نگاش کردم که بلند خندید و گفت

... جون آبجی راست میگم کیانا .. خاک تو سرت این مجد رو تور کن دیگه من اگه تا الان بودم سه تا بچم داشتم ازش -

: خندم گرفته بود ولی در حالیکه سعی میکردم جدی باشم گفتم -

!!!کتی خجالت بکش ...بعدشم اون یه سر داره هزار سودا -

...!!!!وا چرا ؟؟؟؟ جوون به این خوشتیپی...وا... ثوابم داشت .. از این منجلاب فساد میکشیدمش بیرون -

: خندیدم و گفتم

!!حالا گیرم منم ازش خوشم بیاد از کجا معلوم اون از من خوشش بیاد؟؟ -

وآآآآآ... من که هر چی از این بد بخت شنیدم توجه بود!!! مگر اینکه توهم زده باشی منم با توهماتت سر کار رفته باشم -

!!!گمشو کتی .. توهم کدومه همون چیزایی رو گفتم که اتفاق افتاده مگه روانیم -

: خندید و گفت

!!!! روانی که ... ای یی ..یی!!! بگی نگی !!! اگه نبودی تا الان توام عین من از مجد سه تا بچه داشتی -

بعد از اینکه به اندازه ی کافی به نظریه پردازی های کتی راجع به مجد گوش دادم بحث رو سوق دادم به سمت عروسی ... کتیم که انگار یه موضوع جدید دادن دستش .. شروع کرد با آب و تاب از خبر های دست اول گفتن ..

راستش کیانا گویا خاله خیلی رضا نبوده تو بیای دیروز شنیدم مامان به بابا میگفت " مردم خواهر دارن ما هم خواهر داریم پرو پرو برگشته به زبون بی زبونی میگه بهتر کیانا نباشه حالا من که به کیانا چیزی نگفتم تا بچم ناراحت نشه ولی به اونم نگفتم که کیانا میاد یا نه بگو تو خاله ای ؟ به جای اینکه طرف دختر خواهرت باشی وایسادی روبروش!!! " خلاصه اینکه کیانا با این حرفا اونجور که بوش میاد اومدن تو مساوی با پس افتادن خاله نیره و فریبا!! راستی لباس اینا آوردی؟؟ -

...آره واسه ی عروسی همون لباسی که مجد خرید رو آوردم واسه ی پاتختیم اون دکلته قرمزه که تازه خودم خریده بودم -

.. ای ول مجد!! برو بیار لباسشو ببینم -

... نه دیگه بذار همون فردا -

: کتی به مسخره روشو به حالت قهر کرد اونورگفت

!!ایییییش... تحفه -

هردو زدیم زیر خنده ..اونروز علاو بر اون چند ساعت شبشم تا نزدیکای ساعت 3 با کتی از هر دری حرف زدیم .. تقسیم حضور و وجود مجد با یکی باعث شده بود کلی آرومتر شم .و البته ناگفته نمونه میدونستم دهن کتیم قرصه و ازین بابت خیلی خوشحال بودم !!!!

: فردای اونروز که روز عروسیم محسوب میشد ساعت نزدیکای ده بود که با تکونای کتی از خواب پریدم

!هوووی؟؟ چه خبرته چرا اینجوری بیدارم میکنی؟؟؟ -

: خندید و گفت

!!! بدو دیر شد ساعت 11 وقت آرایشگاه گرفتم -

: خمیازه ای کشیدم و گفتم

.. آرایشگاه واسه چی .. حالا مگه چه خبره -

واسه تو شاید پررو!! خودش یه مجد داره چشم نداره ببینه ما میخوایم یکم به خودمون برسیم بلکه یه نیمچه مجدیم در این خونرو بزنه !!!! -

خندم گرفت میدونستم کتی از اون سبک دخترا نیست و صرفا بخاطر مرتب بودن میخواد بره آرایشگاه خودمم بدم نمیومد !!ابروهامو تمیز کنم و موهامو یه دستی بکشم واسه ی همین سریع بعد از خوردن صبحانه با هم راهی شدیم

با یه ربع تاخیر رسیدیم آرایشگاه... کتی بر خلاف من که موی لخت رو ترجیح میدادم عاشق موی حالت دار بود واسه ی همین به آرایشگر گفت موهاشو بپیچه .. منم یکم زیر موهامو مرتب کردم و گفتم لخت برام سشوار کنه از طرفیم گفتم یه رج از زیر ابروم برداره که خیلی پر و کلفت شده بود .. با اینکار صورتم و پشت چشمم هم بازترمی شد... بعد از اینکه کار موهای کتی تموم شد نوبت به آرایش صورتش رسید اونقدر آرایشگر خوب درستش کرد که منم هوس کردم صورتمو بسپرم دستش فقط قبلش تاکید کردم آرایش ملیح کنه و از خط چشم و سایه های اجق وجقم استفاده نکنه ..موقعی که کار آرایشگر تموم شد کتی با دیدنم سوتی زد و گفت:

... وای کیانا محشر شدی -

خودمو که توی آینه دیدم حرف کتی به نظرم بیراهم نیومد واقعا عوض شده بودم آرایش صورتم در عین سادگی و ملاحت خیلی چهرمو تغییر داده بود و در کل هردومون از آرایشگاه راضی اومدیم بیرون ...

ساعت نزدیکای سه بود که رسیدیم خونه , گویا جشن عقد ساعت 5 بود واسه ی همین بلافاصله رفتیم تو اتاق تا حاضر شیم

: ...موقعی که لباسمو پوشیدم و اومدم از اتاق بیرون کتی سوتی زد و مامان گفت

... ماشاا... هزار ماشاا... چقدر ناز شدی مادر .. بعدم بدو رفت توی اشپزخونه اسفند دود کنه -

کتی خودش در حالیکه یه پیرهن طلایی حریر ماکسی که واقعا برازنده ی قد و هیکلش بود به تن کرده بود با خنده رو کرد به بابا و گفت :

... اوووه چه جوگیر ... البته خوب تیکه ای شدی ولی نه در حد و اندازه های اسفند بهر حال دست خریدار لباس درد نکنه -

چشم غره ای بهش رفتم ... که با چشمکی جوابمو داد .. البته از حق نگذریم لباس بهم میومد ولی مامان نوشینم چاشنیشو زیاد کرده بود ...

به هر تر تیبی بود ساعت 4.5 از در راه افتادیم توی راه مامان نوشین تمام مدت توصیه های لازم رو به من میکرد تا اگه کسی حرف و زخم زبونی زد ناراحت نشم .. اونقدرم گفت و گفت تا کم کم دلشوره افتاد به جونم .. انگار تازه یادم افتاده بود که قراره محمد رو ببینم... با این افکار بالاخره رسیدیم ... عقد توی خونه ی خود خاله نیره اینا بود و واسه ی عروسی گویا باید میرفتیم یه باغ حوالی شهر که طبق گفته ی بابا راهی نبود و تقریبا بیست دقیقه ای میرسیدیم ...تمام مدت اینکه آسانسور برسه بالا یه استرسی داشتم که گویا کتی هم فهمید چون دستمو آروم گرفت و فشار داد و یه دونه ازون خنده های با محبتشو به روم زد.. نمیدونم چند نفر از آدما طعم داشتن خواهر واقعی رو چشیدن ولی من میتونم بگم باحضور کتی این حس تو وجودم 1 00 ٪ارضا شده بود و همیشه به داشتنش افتخار میکردم ..

بالاخره رسیدیم .. مامان و بابا و بعدم کتی و آخر از همه من وارد شدم ... خاله که تا اونموقع منو ندیده بود و داشت قربون صدقه ی کتی میرفت با دیدن من رنگ از صورتش به وضوح پرید و به یه سلام و علیک بدون روبوسی و خوش آمد گویی سرد بسنده کرد .... نمیدونم چرا ولی همون نرسیده برخورد خاله کل اعتماد به نفسمو گرفت .. انگار کتیم فهمید چون آروم زیر گوشم گفت :

- نبینم خودتو ببازیا!!! به مجد فکر کن .. بعدم ریز ریز خندید!!!

نمیدونم این حرف رو برای چی زد ولی تاثیر چشم گیری داشت .. که ناخودآگاه خنده به لبم آورد و باعث شد از سد بقیه اقوام که بعضیاشون به گرمی ولی با نگاه های ترحم انگیز و بعضیاشونم با تعجب باهام سلام علیک کردن به راختی بگذرم...با کتی یه گوشه ی سالن رو انتخاب کردیم و نشستیم ...نمیدونم چرا ولی هر لحظه منتظر ورود محمد و زنش یا حداقل مادر و خواهرش بودم ...انتظارم خیلی به طول نیانجامید که مادرش بعدشم خواهرشو دختر عموش وارد شدن خوشبتانه خودش گویا نیومده بود ولی مطمئنا برای عروسی میومد ...

بر خلاف انتظار مادر و خواهرش بلافاصله بعد از دیدن من اومدن سمتم و سلام علیک گرمی باهام کردن به وضوح میشد تعجب توی تک تک نگاه های اطرافیان دید ..و این حالت موقعی به اوج خودش رسید که مامان محمد منو کشید تو بغلش و بوسید و آروم جوری که فقط خودم بشنوم گفت :

- کیانا جون منو حلال کن ...

لبخندی بهش زدم و گفتم :

- این حرفا چیه ...

بعدم رو کردم به خواهرش و زن محمد و گفتم :

- بفرمایید بشینید .. خیلی خوش آمدید ...

خواهرش لبخند مهربونی زد ولی الهام زن محمد پشت چشمی نازک کرد و به یه سلام سرد اکتفا کرد بعدم دنبال مادر شوهر و خواهر شوهرش رفت و همگی نشستن توی یه قسمت سالن که توی زاویه ی دید من نبود...

و به یه سلام سرد اکتفا کرد بعدم دنبال مادر شوهر و خواهر شوهرش رفت و همگی نشستن توی یه قسمت سالن که توی زاویه نزدیکای ساعت 5 بود که عروس و داماد وارد شدن .. از دم در شروع به سلام و احوالپرسی کردن تا رسیدن به ...ی دید من نبود ما ... فریبا هم مثل مادرش با لحن سردی با من سلام علیک کرد و لی خوشبختانه بر خلاف قبل اصلا خودومو نباختم... و عادی برخورد کردم ... بالا خره عاقد اومد و همه ی خانوما رفتن به سمت اتاق عقد به تبعیت از بقیه منو کتیم این کار رو کردیم اما تا اومدم وارد شم خالم که جلوی در وایساده بود با لحن بدی رو کرد بهم و با صدای تقریبا بلندی گفت :

- کیانا جون ... ببخشیدا خاله جون ولی مامانت نگفته بهت دختره مطلقه شگون نداره پای سفره ی عقد باشه ؟؟

نمیدونم چرا یه بغض بدی چنگ انداخت به گلوم ... یعنی من مطلقه محسوب میشدم ؟؟!من که حتی اسم محمدم توی شناسنامم نرفته بود ... نگاهی به خاله انداختم و بدون اینکه حرفی بزنم برگشتم سر جام ... مامان و کتیم که حرف خالرو شنیده بودن اومدن کنارم ... کتی رو کرد بهم و گفت :

- کیانا ؟ میخوای برگردیم خونه ؟؟!!

با صدایی که از بغض میلرزید جواب دادم :

- نه چرا ؟؟!!!! برگردم؟؟ اونوقت یه چیزدیگه میگن ... میگن چشم نداشت خوشبختی دختر خالشو ببینه ؟؟!!! میدونی کتی خندم میگیره یادته همین خاله سر خواستگاری من و اینکه خانواده ی محمد مذهبین و از لحاظ پوشش به ما نمیخورن چه قشقرقی راه انداخت و چقدر بالای منبر رفت ؟؟!! اونوقت الان خودش داره با همون خانواده وصلت میکنه ...

کتی کاملا درک میکرد چی میگم ..سرشو تکونی داد و نفس عمیقی کشید .. همزمان با این کارش صدای بله ی فریبا اومد و دست و سوت و هلهله ...رو کردم به مامان که تا اون لحظه اخماش تو هم بود چشماش پر از غم و گفتم :

- مامان گلم نمیخواد ناراحت شی .. ولشون کن .. واگذار همه ی آدما دست اونیکه اون بالاست ... شما برو تو اتاق عقد بالاخره خالشی.. اونا بدن شما بد نباش ..

مامان لبخندی زد و آروم گونمو بوسید و رفت تا هم کادو هارو بده همم تبریک بگه ... ساعت نزدیکای 7 بود که مراسم عقد کنون و کادو دادن ها تموم شد و قرار شد همگی بریم سمت باغ البته عروس میموند تا تعویض لباس کنه و بعد بیاد .. موقع رفتن به خاطر ازدیاد جمعیت مامان و کتی سوار آسانسور شدن و بابام که از قبل رفته بود پایین واسه ی همین مونده بودم من و چند تن از اقوام از اونجایی حوصله ی نگاه های کنجکاو و سوال های بی سر و تهشون رو نداشتم ترجیح دادم با پله ها برم ... توی پاگرد دوم بودم که سینه به سینه ی یه آقایی شدم .. سرمو بلند کردم که عذر خواهی کنم که نگام با نگاه متعجب محمد تلاقی پیدا کرد ...

برای چند صدم ثانیه شوکه نگاش کردم ولی بلافاصله به خودم اومدم و با اخمی سرمو انداختم پایین تا برم ...که گویا پامو بد گذاشتم و لیز خوردم ... اما دستا ی قوی محمد مانع از زمین خوردنم شد ... بعد از اینکه تعادلم رو تونستم حفظ کنم با اخم عمیقی به دستم که هنوز توی دستش بود نگاه کردم و بعد به محمد یهو با همون نگاه پاک آشناش پیشونیش خیس عرق شد و

... سرشو انداخت پایین و سریع دستشو کشید و ببخشید آهسته ای زیر لب گفت

بلافاصله عقب گرد کردم و از پله ها رفتم پایین ... تمام مدت قلبم تند تند میزد و یه حس بدی داشتم ... باورم نمیشد با دیدنش اینقدر بهم بریزم نمیدونم دلتنگش بودم ..ازش دلگیر بودم.. چه حالی بودم .. فقط میدونم بغض داشتم به اندازه ی تمام دنیا بغض داشتم .. ازینکه میدیدم هنوز نگاهش پاکه ازینکه هنوز تو چشماش همون برق قدیمه ..یه لحظه از ذهنم گذشت که محمد اونقدر خوب بود که اگه منم جای اقوام بودم .. شاید دلیل رفتنش رو طرف مقابلش میدیدم!!!!! هر چند خود منم تنها دلگیریم از محمد ضربتی عمل کردنش بود ... پیش خودم خدا خدا کردم که اگه دلیلی داشته اینکارش اونقدر منطقی بوده باشه که منو از ... این برزخی توش دارم دست و پا میزنم نجات بده

!!!موقعی که رسیدم پایین با دیدن قیافه ی گرفته ی مامان و کتی فهمیدم اونام محمد رو دیدن

: وقتی سوار ماشین شدیم کتی آهسته زیر گوشم گفت

!!دیدیش؟ -

!!! آره -

باهات حرفم زد؟ -

!!!نه مهلت ندادم -

!!!خوب کاری کردی .. پسره ی... ا..اکبر -

چیزی نگفتم ولی رفتم توی فکر... از همین الان میدونستم اگه محمد بخواد توضیحی بده این فرصت رو بهش میدم.. نه بخاطر اون بخاطر خودم ... فقط به خاطر شخص خودم.. توی این مدت هر وقت جلوی آینه وایمستادم دنبال هزارتا ایراد تو وجودم .. میگشتم و این شده بود کابوسم ..خسته بودم از سناریو بافی از حدس از گمان .. باید تمومش میکردم

توی این افکار بودم که بالاخره رسیدیم .. عروسی بر خلاف نامزدی من مختلط بود ...و همون اقوام محمد اینا که سر مختلط بودن نامزدی من آشوب راه انداخته بودن که وای دوره ی آخر الزمون شه و این حرفا حالا دختراشون راست راست با لباسای صد ... برابر بد تر از من و کتی داشتن جلو مردا راه میرفتن ... چقدر آدما زود رنگ عوض میکردن

دل و دماغ آنچنانی نداشتم بعد از سلام و احوالپرسی با یه عده از فامیلا که توی عقد کنون نبودن یه جای دنج رو توی جمع جوونترها پیدا کردیم و با کتی نشستیم مامان و بابا م به جمع بزرگتر ها پیوستند و رفتن یه سمت دیگه توی افکار خودم بودم که یه لحظه سنگینی نگا هی رو احساس کردم ... رومو که چرخوندم با دیدن محمد که کنار خواهرش و الهام وایساده بود نگاش به : من بود اخمی کردم و رومو برگردندم!!!! باخودم آهسته گفتم

: احمق... انگار نه انگار که زن داره !!!! کتی که گویا حرفمو شنیده بود خنده ای کرد و گفت -

تازه دیدی؟؟؟ از وقتی نشستی عین تلسکوپ هابل روته .... الهامم هی بهش چشم غره میره... نمیدونم کیانا ولی رفتار محمد با - ... الهام اصلا شبیه اون رفتاری که با تو داشت نیست

: شونه هامو بالا انداختم و گفتم

..نمیدونم والا!!!! فعلا که من -

: بعدم ادامه ی حرفمو خوردم ..کتی واسه ی اینکه حال و هومو عوض نه گفت -

حالا کدومشون بهترن ؟؟؟ -

!!!کدوم چی بهتره ؟ -

!!!بابا منظورم بین مجد و محمده کدوم بهترن ؟؟ -

: واقعا خودمم نمیدونستم ... واسه ی همین گفتم

!!!از چه لحاظ؟؟ -

!!نمیدونم قیافه ؟ -

!! اون بهتره -

!!تیپ -

!!مجد -

!! اخلاق -

!!!اه چه میدونم کتی .. توام دیوونم کردی -

: بلند خندید و گفت -

!!اووه چته ؟؟ -

: واقعا چم بود ؟؟؟!! بغضمو با یه جرعه آب فرو دادم و واسه ی اینکه از دل کتیم در بیارم رو کردم سمتشو گفتم

!!بریم برقصیم؟؟؟ -

: خندید و گفت

!واست حرف در میارنا!؟؟ -

.. عیبی ندار من بشینم.. پاشم... برم ...بیام... همش حرفه -

... با این حرفم دستمو گرفت و رفتیم وسط

نمیدونستم الان محمد به چی فکر میکنه یادمه دوست نداشت تو جمع برقصم و اونقدر تو گوشم خونده بود تصمیم داشتم بعد از عروسیمون محجبه شم ...البته انقدر خودش بهم محبت میکرد که واسم دیگه این چیزای کوچیک مهم نبود ...به هر حال یه دور که رقصیم برگشتم سمتش تا ببینم قیافش چه شکلی شده .. چشماش قرمز بود و دستاشو مشت کرده بود تا نگاه من رو دید ... روشو کرد اونور رو به الهام و بهش لبخند زورکی زد

... نفس عمیقی کشیدم ... پیش خودم گفتم پس هنوزم براش مهمه

بعد از اون یه دور رقص تا موقع شام یه گوشه نشستم.. موقع شام از اونجا که میل چندانی نداشتم .. تصمیم گرفتم از ساختمون برم بیرون و توی باغ قدمی بزنم با وجود هوای سرد فقط یه ژاکت تنم کردمو از در اومدم بیرون .. اونقدر تنم تب دار بود که هوای به این سردیم اثری روش نداشت .. همین جور که داشتم میرفتم سمت ته باغ و با خودم هزار و یک جور فکر میکردم احساس کردم صدای خش خش برگ از پشت سرم میاد ... بلافاصله رومو کردم اونور دیدیم محمد یکم عقب تر از منه موقعی

... که دید وایسادم چند قدم دیگه اومد سمتم و با فاصله روبروم قرار گرفت و به آرومی سلام کرد

: در جوابش اخمی کردم که گفت

!!!حرف دارم ... خیلی حرف دارم کیانا!!!! اونقدر توی این دلم غمه که موندم تا الان چجوری نترکیده -

: نفس عمیقی کشیدم و رومو کردم اونور و گفتم

... حتما پشیمونی ازینکه چرا از اول منو انتخاب کردی -

: عصبی دستی کشید لای موهاشو گفت

هر کی... هر کی ندونه.. تو میدونی 4 سال دنبالت بودم!!! 4سال شب وروزم تو بودی .. تمام این مدت به این امید بودم که تو -
... که منو میشناسی .. بالاخره یه خبری ازم میگیره

بابات بعد از داستان عکسایی که با ایمیل برات فرستادن .. دیگه نمیذاشت پامو تو شعاع 10 کیلومتری خونتونم بذارم چندین بار !!!اومدم چندین بار تلفن زدم ...ولی هر دفعه یکی بهم جواب سر بالا داد یا مادرت یا پدرت ..آخرشم که ازم دورت کردن؟

: پوزخندی زدم و گفتم

چرا اومدی؟؟؟ مگه زن نداشتی؟؟ چرا قبلش نیومدی؟؟!!! توجیه چی رو داری میکنی؟؟؟! تو میدونی به من چی گذشت؟؟!!! -
آره؟؟؟ میدونی؟؟؟

: نگاه عمیقی بهم کرد ...و بعد ادامه داد

خرف برای گفتن زیاد دارم .. امشب وقت مناسبی نیست .. ولی فردا پس فردا هرروز که تو راحت بودی بگو .. میخوام ببینمت -
کیانا ... من رو زندگیم قمار کردم .. باید حرفامو بشنوی .. نمیخوام برگردم نمیخوام برگردی یا حتی منو ببخشی میخوام دلیلمو بدونی.. شاید بهم حق دادی .. شاید دیگه نفرینم نکردی .. کیانا من نابود شدم که باهم نابود نشیم ..کیانا من از بین بد و بدتر بد .... رو انتخاب کردم

تو چشماش پر از غصه بود پر از غم .. تازه تازه انگار داشت یادم میفتاد محمد کی بود ... چی بود ....میدونستم دروغ نمیگه تو مرامش نبود... بغض داشتم .. دلم برای اون موقع ها که بغضم میگرفت و عین یه داداش مهربون سرمو میگرفت به سینش تا گریه کنم تنگ بود ... یادمه هر دق دلی داشتم سرش خالی میکردم آخرش میخندید و میگفت آروم شدی؟؟ صبور بود ... خیلی .... صبور بود و این غم تو چشماش خیلی خیلی بزرگ وگرنه آدمی نبود که ناراحتیشو نشون بده

: تسلیم شدم ... رو کردم بهش و گفتم

خدا شاهده نفرینت نکردم ... خدا شاهده ... میدونستم یه دلیلی داری ... دلیلت رو نشنیدم ولی میدونم حتما واسه ی خودت -
!!اونقدر محکم بوده که بخوای چنین کاری کنی ... ولی آقای محترم این رسمش نبود!!!! میدونی به من چی گذشت ؟؟؟

: سرشو تکون داد انداخت پایین

... پیش اون چیزی که به من گذشته هیچه -

: با صدای پا رومو کردم سمتش و گفتم

بزن یه جا قرار میذاریم ببینمت .. به زنتم بگو sms شمارم تغییر نکرده من تا یکشنبه هستم ... اگه میخواستی دلیلتو بکی بهم -

!!! .. بگو تا مدیونش نباشم!!! اگه مخالف بودم... بهش بگو این حقه کیاناست که بدونه

بعدم بدون اینکه دیگه نگاش کنم از کنارش رد شدم و به دو رفتم سمت ساختمون .. دم در ورودی با الهام سینه به سینه شدم ..

: نگاه با غضبی بهم کرد و با لحن عصبی گفت

!!!محمد رو ندیدی؟ -

: واسه ی اینکه پیش خودش راجع بهم فکر بد نکنه رو کردم بهش و گفتم

... چرا اومده بودم قدم بزنم .. اونم تو حیاط بود -

انگار که تعجب کرده بود من اینقدر راحت بهش گفتم ... اومد حرفی بزنه که محمد پشت سر من از پله ها اومد بالا و روکرد به

: الهام و گفت

!!!دنبال من میگردی ؟ -

: الهام سری تکون داد و گفت

..زن عمو خستست میگه بریم کم کم -

دیگه وایسادنو جایز ندیدم واسه ی همین اومدم تو وبا چشم دنبال کتی گشتم بالاخره گوشه ی سالن پیداش کردم داشت با یه پسر جوونی حرف میزد .. بر خلاف شیطنت همیشگیش اینبار خیلی با متانت در حالیکه سرشو انداخته بود پایین به صحبت های پسر گوش میداد ..خندم گرفت و پیش خودم گفتم ای کتی شیطون بالاخره توام ...نگاهی به پسره کردم .. قد بلندی داشت و چهارشونه بود و بر خلاف هیکلش صورت ظریف و قشنگی داشت و پوست سبزه و چشم و ابروی مشکی و در کل جوون برازنده ای بود از لحاظ ظاهر ...کنجکاویمو کنترل کردم تا به وقتش از خود کتی بپرسم و با فکری مشغول از بحثی که با محمد داشتم ... رفتم و پیش مامان اینا نشستم

ساعت نزدیکای دوازده بود که کم کم مهمونا عزم رفتن کردن و ماهم به تبعیت جمع بلند شدیم و بر خلاف باقی فامیلای نزدیک که میخواستن دنبال عروس برن نه ما مایل به رفتن بودیم و صد البته نه خاله و فریبا مایل به حضور ما ... واسه ی همین به پیشنهاد مامان و بابا یه راست اومدیم خونه ...علاوه بر خستگی جسم اونقدر از لحاظ روحی بهم فشار اومده بود که حتی نای سین جیم از کتی راجع به اون پسری که داشت باهاش حرف میزد رو هم نداشتم واسه ی هیمن بلافاصله بعد از اینکه رسیدیم خونه لباس راحتی پوشیدم و با همون آرایش صورتم تقریبا بیهوش شدم..روز بعد با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم و اونقدر خوابالو بودم که بدون اینکه نگاه کنم کیه دکمه ی اتصال رو زدم و با صدای دورگه از خواب گفتم :- بله ؟؟؟!!- سلام. شناختی ؟!صدا صدای محمد بود ... عین فنر از جام پاشدم و نگاهی به ساعت انداختم تقریبا یه ربع به ظهر مونده بود صدامو صاف کردم و گفتم :- سلام , آره..با لحنی که منو یاد قدیما میانداخت گفت :- خواب بودین خانوم؟! مزاحمت نباشم؟!- آره ... نه دیگه باید پا میشدم..- خلاصه ببخشید فکر نمیکردم این ساعت ...- میدونم ... مسئله ای نیست!!!چند ثانیه ای سکوت کرد و بعدم گفت :- با الهام حرف زدم گفتم میخوام باهات حرف بزنم ... راستش بر خلاف انتظارم که قشقرق به پا میکنه حرفی نزد ... نمیدونم شاید اونم یه جورایی خودشو به تو مدیون میدونه ...نفس عمیقی کشید و ادامه داد...- خواستم بپرسم برای شما کی راحته که با هم حرف بزنیم؟؟!!!نمیدنم چرا ولی دوست نداشتم کسی حتی مامان اینام ازین موضوع با خبر شه البته کتی سوای همه بود ... با

خودم کمی فکر کردم و گفتم :- فکر کنم فردا برام راحت تر باشه ... فردا طرفای عصر...- باشه .. فقط میشه بریم .. همون پارک دم دانشگاه ؟؟!همون جایی رو گفت که اولین بار ازم خواستگاری کرده بود ... نمیدونم ... برا م خیلی فرقی نمیکرد .. ولی پیش خودم گفتم شاید اونجا راحت تر بتونه حرف بزنه ... یه حالی بودم ... یه حس سرمای بدی داشتم .. سرمایی که رو لحنم اثر گذاشت :- واسه ی من جاش فرق نمیکنه ...صداش عوض شد و با یه غمی گفت :- یادته میگفتم لحنت که سرد میشه قلبم از حرکت وایمیسه ؟؟؟!!یادم بود..با لحن جدی ای گفتم :- یادمه خیلی حرفا میزدید!!!! ولی خوب ... کو عمل..نفس عمیقی کشید :- من رو بیشتر ازین شرمندم نکن ... از روزی که بهم جواب بله دادی شرمندت بودم ...تازه میخواستم با خوشبخت کردنت اونو کن..- با شه خانوم sms جبران کنم که ....وسط حرفش پریدم و گفتم :- حرفا باشه برای فردا ... ساعتشو تا قبل از ظهرش برام ...- خداحافظ..- منتظر نشدم جواب بده و گوشی رو گذاشتم با حرفاش تمام اون صحنه ها تک تک از جلوی چشمام گذشت ... محبتاش .... کیانا خانوم گفتناش .. یادمه هیچوقت بدون خانوم صدام نمیکرد ... آه بلندی کشیدم و از تخت اومدم پایین ...موقعی که از در اتاق اومدم بیرون با صدای سر حال کتی از تو فکر اومدم بیرون :- به به کیانا خانوم!!! ... ساعت خواب آبجی خانوم ..تعارف نمیکردی .. میرفتی تا شب..خندم گرفته بود واسه ی اینکه کم نیارم گفتم :- چیه خیلی سرحالی؟؟!!! نکنه شاهزاده ی سوار بر اسبتو دیشب پیدا کردی؟؟!!خندید و گفت :- نه بابا کو؟؟؟!! کجاست ...؟؟؟!!زیر بازوشو گرفتم و دم گوشش گفتم :- همون آقاهه که داشتی باهاش حرف میزدی !!!!! فکر نکن ندیدمتا !!!!!!بر خلاف انتظارم خنده ی بلندی کرد و بعدم آروم زیر گوشم گفت :- به کاهدون زدی .. طرف داشت راجع به خواهرم سوال جواب میکرد ...اول دوزاریم نیفتاد ولی بعد یهو گفتم :- چیییییی؟؟؟!!!- بله خانوم!! راجع به سرکار .. البته اول رفت با مامان حرف زد مامان دل و ماغشو نداشت بعد اومد با من حرف بزنه که مثلا کد خدارو ببینه ده رو بچاپه!!!خندم گرفت از لحنش و گفتم :- تو چی گفتی؟؟!!با لحن شیطونی گفت :- وا... گفتم این جنس بنجل رو ما از خدامون هر چه زود تر ردش کنیم بره!!!نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم :- کووفت .. آدم یه خواهر مثل تو داشته باشه دشمن نمیخواد ...بعدم با قهر از پله ها رفتم پایین که دنبالم اومد و با خنده گفت :- نه بی شوخی بهش گفتم خواهرم فعلا تهران داره ارشد میخونه و به دلایلی قصد ازدواج نداه اونم گفت تازمانی که درسشون تموم شه صبر میکنم ... حالا نظرت چیه قرار امروز توی پاتختی جوابتو به مادرش بدیم..عصبی شدم :- فکرشم نکن.. جواب رده ...کتی که اصولا تیز بود گفت :- بگو دلم جایی گیره ...چپ چپ نگاش کردم که دیگه حرفی نزد منم پی اش رو نگرفتم میدونستم خود کتی به مامان میگه که دست به سرشون کنن.. بعد از خوردن ناهار طرفای ساعت 2.5 بود که با کتی اومدیم که حاضر شیم ..... پاتختی گویا از ساعت 5 تا 8 بود هر چند دل دماغ رفتن نداشتم و میدونستم صاحب مجلسم علاقه ی چندانی نداره به حضورم ولی به خاطر مامان و حرف مردم تصمیم گرفتم برم .. رفتم حموم ... بعد از اینکه موهامو پشت سرم گوجه ای جمع کردم ...زدم به سیم آخر و پیرهن دکلته ی قرمزمو پوشیدم و یه ماتیک غلیظ قرمز زدم و روش برق لب و داخل و بیرون چشمم یه مداد مشکی کشیدم و یکمم سایه ی تیره زدم پشت پلکم , با ریملم مژه هامو حالت دادم و یه رژگونه کمرنگ گلبهیم آراشمو تکمیل کرد... خوشم اومده بود از خودم تاحالا ازین آرایشا نکرده بودم ... کتی که دیدتم خندید و گفت :- وای کیانا چه با حال شدی.. بعدم خندید و ادامه داد :- تهران روت تاثیر گذاشته ها!!!!خندیدم و سری تکون دادم خودشم خوشگل شده بوده .. یه کت شلوار بنفش کمرنگ پوشیده بود وموهاشو پشت سرش ساده جمع کرده بود و با یه آرایش ملیح زیباییش کامل شده بود ..ساعت 4.5 بود از خونه راه

افتادیم چون بابا نمیومد با 405 رفتیم و تا اونجام کتی روند الحقم توی این 2-3 ماهی که من نبودم رانندگیش خیلی بهتر شده بود .. پا تختی خونه ی مادر داماد بود واسه ی همین با کمی پرس و جو ی آدرس بالاخره با اینکه مسیر دوری نبود نزدیکای 5 رسیدیم ...تقریبا اکثریت اومده بودن ... مطابق دیروز خاله با دیدنم یه جوری شدو به یه سلام و احوال پرسی بدون روبوسی بسنده کرد ولی بر خلاف استقبال سرد خاله مادر داماد خیلی گرم برخورد کرد و با مهربونی گونمو بوسید بهم خوش آمد گفت ... پیش خودم گفتم قربون هفت پشت غریبه که صفاشون بیشتره ... بعد از اینکه مامان کادوش رو که یه سکه تمام بود با یه کتری برقی داد دست خواهر داماد رفتیم یه گوشه ی سالن نشستیم .. خونه ی بزرگ و دلبازی داشتن و خوشبختانه بخاطر برخورد خوب صاحبخونه ناخودآگاه احساس آرامش کردم ...مدتی از نشستنمون نگذشته بود که الهامم اومد البته بدون مادر و خواهر محمد ... بعدم شنیدم که گویا مادر محمد مریض احوال بوده خواهرشم بخاطر اون نیومده .. بعد از تحویل دادن کادوها که از طرف خودش و اونا بود نگاهی انداخت اطراف سالن و با دیدن من اومد کنارمو سلام و احوالپرسی کرد و بعدم نشست کنارم .. خوب یکم عجیب بود ولی حرفی نزدم و به خوبی باهاش برخورد کردم .. البته نگاه ها و پچ پچ های در گوشی اطرافیان ازین کار به اوج خودش رسید .. یکم که گذشت الهام رو کرد به من و گفت :- محمد گفت فردا ساعت 5 بیاین همون جایی که تلفنی گفت ..تشکری کردم و ادامه دادم :- امیدوارم درکم کنی..سری تکون داد و گفت :- من محمد رو خیلی دوست دارم .. درسته اون منو .. بعدم بغض کرد و بعد از چند ثانیه آرومتر ادامه داد :- توروخدا ازم نگیرینش!!!خندم گرفته بود!!! با خدم فکر کردم ..من اونو از تو نگیرم؟؟!!! .نفس عمیقی کشیدم و گفتم :- محمد برای من تموم شده ..حتی دلیلشم منطقی باشه باعث نمیشه که من اونو از تو بگیرم... اون با ازدواجش تمام راه های بازگشت رو بسته .. خیالت راحت باشه ...نگاه قدر شناسانه ای بهم کرد و با یه تشکر ازجاش بلند شد و رفت سمت دیگه ی سالن پیش سایر اقوامشون ..باقی مراسم با شادی و خنده ی اطرافیان و فکر مشغول من گذشت ... هرچند منم توی چند آهنگ کتی رو همراهی کردم و خودمو شاد و بی خیال نشون دادم ولی استرس فردا داشت دیوونم میکرد .. امیدوار بودم دلیل محمد ربطی به من نداشته باشه شاید این باعث میشد اعتماد به نفسه از دست رفته به من برگرده ...از همه مهمتر دوست داشتم محمد برای دیگران و اونایی که هزار جور عیب و ایراد رو من گذاشتن دلیلشو بگه .. بالاخره طرفای ساعت 8 بود که کم کم همه عزم رفتن کردن و مام به تبعیت از بقیه با همه خداحافظی کردیم و رفتیم سمت خونه ...بعد از اینکه رسیدیم خونه و شام خوردیم از زور استرس ساعت 10 -10.5 جمع رو ترک کردم و به بهانه ی خواب اومدم اتاقم ... نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق باز شد و کتی آروم کنارم نشست و گفت :- کیانا بیداری؟؟!!سرمو از زیر لحاف آورم بیرون و گفتم :- آره .. - فردا قراره با محمد حرف بزنی ؟؟؟!!- تو از کجا فهمیدی؟!!- نا خواسته حرفاتو با الهام شنیدم ... ببخشید ..- نه بابا میخواستم بهت بگم .. ولی نمیخوام مامان اینا بفهمن .. گویا قبل از رفتنمم میخواسته باهام حرف بزنه اونا اجازه ندادن... سرشو تکون داد و گفت :- نه خیالت راحت باشه ... این حقته که بخوای داستانو بدونی ...بعدم یکم فکر کرد و گفت :- فردا به بهانه ی خرید میریم بیرون ..بگو میخوای برای همکارات سوغاتی بخری..خندم گرفت و گفتم :- شیطون نکنه مامانو با همین نقشه های پلید دودره میکنی !!!؟خندید و گفت :- جون به جونت کنن خواهر بزرگه ای ها!!!!!!چیزی نگفتم و آروم دسشتو ناز کردم اونم گونمو رو بوسید از اتاق رفت بیرون روز بعد ساعت نزدیکای 4 بود که رو کردم به مامان و گفتم :- مامان منو کتی میخوایم بریم خرید راستش به همکارا قول دادم براشون از شیراز سوغات بخرم .. شمام میاین ؟؟!!خدا خدا میکردم که

جوابش نه باشه که خوشبختانه رو کرد بهم و گفت :- نه مادری خودتون برین ولی زود بیاین که واسه ی شام دور هم باشیم ... گونشو بوسیدم و اشاره زدم به کتی و با هم رفتیم حاضر شدیم ....ساعت طرفای 4.5 بود که از خونه زدیم بیرون دستام از زور استرس یخ بسته بود .. نمیدونم چرا ...در صورتی که لزومی نداشت اینقدر مضطرب باشم ولی متاسفانه از درون داغون بودم... بالاخره راس ساعت رسیدیم و موقعی که پیاده شدم بر خلاف انتظارم کتی رو کرد بهم و گفت :- کیانا من میرم یکی از پاساژ های همین اطراف کارت تموم شد به من زنگ بزن بیام دنبالت !!- مگه تو نمیای ؟!!! لبخندی زد و گفت :- فکر نکنم حضور من درست باشه ..حق با کتی بود سری تکون دادم و وارد پارک شدم ... نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه رفتم سمت همون نیمکتی که اولین بار کنار هم نشستیم ... حدسم درست بود .. اونجا نشسته بود و سرشو بیم دستاش گرفته بود .. جلوتر رفتم و سلام کردم که با صدام بلافاصله از جاش بلند شد و سلام کرد و ادامه داد:- ببخش مزاحمت شدم ... مرسی اومدی .. بفرما بشین ...- بعد از نشستنم .. با فاصله اونم نشست و رو کرد سمت من و گفت :- خوبی؟؟!!!- مرسی ممنون...شما چطوری؟- زندم!!! شکر!- خوب میشنوم ..نگاهی بهم کرد ... ازون نگاههای غمگینی که تا عمق وجود آدم نفوذ میکنه.... نفس عمیقی کشید و شروع کرد :- 5سال پیش وقتی اومدم دانشگاه هیچوقت فکر نمیکردم که دانشگاه جایی باشه عشق رو تجربه کنم ..درست یادمه روز سومی بود که میومدم دانشگاه دم در سینه به سینه ی دختری شدم که تا سرش رو بلند کرد نگاهم که به نگاهش افتاد حالی شدم که غیر قابل وصفه ... اول یه کلافگی بود دوست داشتم هر روز بیام دانشگاه فقط به امید یه نیم نگاهش ولی رفته رفته این کلافگی تبدیل به دل تنگی شد و این دلتنگی تبدیل به غیرت یادمه به همه ی پسرا سر بسته گفته بودم حق جزوه گرفتن از اونو ندارن حق حرف زدن باهاشو ندارن ...یادمه تا فرصتی پیش میومد کل مسیر ی رو که میرفت تعقیبش میکردم متانت و کردارش جوری بود که هر روز بیش از پیش شیفتش میشدم و توی دلم بهش احترام میذاشتم .... موقعیتشو نداشتم وگرنه همون وقت میرفتم سراغش اما محکوم به صبر بودم ... یادمه اونقدر این دختر پاک بود که به خودم اجازه نمیدادم باهاش یه کلمه حرف بزنم .. حتی توی خلوت ذهنمم اجازه نمیداد پام از یه حدی فراتر بره .. من اونو میخواستم با ذره ی ذره ی وجودم ... اونقدر این عشق ادامه پیدا کرد تا فرای همه چیز رفت ... خود خواهی هامو کنار گذاشت من باید خوشبختش میکردم پس در درجه ی اول درسم بود یادم بعد از دو ترم مشروطی که به خیالش گذشت.. یا علی گفتم بعد از چند ترم بالاخره شدم شاگرد اول و با نمره های عالی تمام در سارو پاس کردم .. حالا نوبت این بود خیالمو از بابت اینکه مال منه راحت کنم .. با مادرم در میون گذاشتم و از اونجای که منو میشناخت قبول کرد ... یادم نمیره بعد از 4 سال انتظار بالاخره تمام جراتمو جمع کردم و اومدم سر وقتت ... ازت خواستم بیای توی این پارک تا برات بد نشه ... توام با اینکه اول شوکه شده بودی ولی قبول کردی .....موقعی که برای اولین بار تو چشمات نگاه کردم بغض راه گلومو بست کیانا دلم میخواست تا ابد تو چشمات خیره شم ... نمیدونستم چی بگم یادمم نیست چی گفتم فقط یادمه سعی کردم تمام علاقم بهتو هر چند که کار سختی بود تو کلمه بگنجونم توام نگات یه رنگ دیگه گرفت رنگ آشنا ولی نه خندیدی نه حرفی زدی... فقط گفتی با پدرت صحبت میکنی و نتیجه رو بهم میگی ... روزی که گفتی پدرت بهم اجازه داده برای خواستگاری دل تو دلم نبود ما خانواده ی متوسطی بودیم و شما وضع مالی خوبی داشتین من علاوه بر خودم دو تا دادا ش و یه خواهر کوچکترم داشتم و تو فقط یه خواهر داشتی پدر و مادر من دیپلمه بودن و پدر تو تحصیل کرده و از همه مهمتر شما بی حجاب بودین و خانواده ی من مذهبی ... تازه تازه بود که داشتم تفاوت هارو میدیدم و میترسیدم به خاطر همین تفاوت ها

...پدرت قبولم نکنه ... که جلسه ی اول خواستگاری همینم شد... اما من کوتاه نیومدم چندین دفعه با پدرت حرف زدم ... نمیدونم شاید اونقدر حرفام صادقانه بود که بالاخره پدرت راضی شد ... وقتی سر بسته از علاقم بهت گفتم وقتی از پاکیه عشقم بهت گفتم پدرت بالاخره کوتاه اومد پدرت مرد بود میدونست من چطوری میتونم از لحاظ احساسی تا ته دنیا حمایتت کنم ... انگار خدا جواب تمام راز و نیاز های نصفه شبمو داد وبالاخره خانواده ها راضی شدن نامزد شیم و بخاطر احترام به خانواده ی من محرمیت خوندیم ... یادم نمیره موقعی که بهم بله دادی کیانا ..اون نگاهت اون خندت ... از همون جا بود که من شرمندت شدم ..شرمنده ی محبتات ... باورم نمیشد این خنده ها دیگه مال منه این نگاه روشنت ... میدونی اوایل فکر نمیکردم یه روزی اینجور دیووونه وار عاشق یه جفت چشم مشکی روشن بشم ...کیانا.. محمد خیلی وقته پیش به وصالت رسید از همون موقعی توی پارک با شنیدن حرفام رنگ نگاهت عوض شد ... از همون موقعی که پا به پام اومدی و پدرت رو راضی کردی از همون روزی که به عشقم بله دادی از اولین بار زیر بارون موندنمون که باعث شد آروم بخزی تو بغلم ... از اولین دعوات که قهرت 5 دقیقم طول نکشیدو سرتو گذاشتی رو سینم و گریه کردی و گفتی دلت درد میکرد عصبی بودی و من فهمیدم خانومم مشکلش چیه ...و برای اولین بار احساس مرد بودن کردم ... از همون وقتی که برای اولین بار دستتو بوسیدم و وقتی سرمو بلند کردم از گونه هات خون میچکید و نگات رنگ دیگه گرفته بود ... از اولین باری که بهم گفتی محمد جان ... بغضم گرفته بود ... محمدم ... صداش میلرزید ... برای چند ثانیه سکوت کرد و بعد ادامه داد ...– اون موقع هیچوقت باورم نمیشد کسی یا چیزی بتونه منو ار تو جدا کنه با خوشحالی کار میکردم و قرار بود پدرمم کمک کنه تا با گرفتن یه خونه ی نقلی بریم سر زندگیمون .. ولی انگار خدا میخواست به من بهشت رو نشون بده و قتی با همه ی وجود حسش کردم منو از بهشت برونه ... سه روز قبل از اینکه یهو برم و پیدام نشه یه شب بابا اومد ... رنگ به روش نبود ... هر چی ازش پرسیدیم چی شده .. جوابی نداد تا اینکه صبحش مامان صدام کرد تو اتاق و تا رفتم بغضش ترکید از میون حرفاش فهمیدم که گویا بابا یه مقداری پول ازعموم میخواسته که عموم گفته بود فقط در ازای یه چک سفید امضا به بابام حاضر میشه همچین پولی رو قرض بده و بابامم قبول کرده بود ... ولی متاسفانه موقعی که موعد چک میشه عموم خیلی راحت پا رو همه چیز میذاره و میگه تو حق برادری رو ادا نکردی و رفتی واسه ی پسرت خواستگاری یه از ما بهترون یکی که حتی حجاب درست و حسابیم نداره تک دختر من 6 ساله عاشق پسرت و وصیت بابام چیزی نبوه جر اینکه بیچاره بابا هر چقدرخدشو ... پیوندهای خانوادگی رو محکم کنیم و خلاصه ... اگه نامزدی رو بهم نزنی منم دودمانتو به باد میدم به آب و آتیش میزنه و میگه خدارو خوش نمیاد این دوتا جوون دوست دارن همدیگرو و از همه مهمتر با این کار نفرین دختره همیشه پشتمون عموم راضی نمیشه .. بابامم میگه به یه شرط قبول میکنه که من راضی شم ... یادمه اونروز تمام حرف مادرم این بود که به فکر خواهر و برادرای کوچیکترم باشم و به تمام چیزایی که معتقد بودم غصمم داد..... من که تا اون لحظه تو شوک بودم شروع کردم داد هوار کردن فکر اینکه کسی بخواد یک ثانیه تورو از من جدا کنه داشت دیوونم میکرد همون موقع بلافاصله لباس پوشیدم و رفتم در مغازه ی عموم ولی ای کاش قلم پام میشکست و میمردم ... وقتی حکم جلب پدرمو و حکم حراج تنها داراییمون یعنی خونمون رو دیدم آه از نهادم بلند شد ..نمیدونم چجوری توی اون مدت کم تونسته بود اینکارو کنه لحنش اونقدر جدی بود که مطمئن بودم اونقدر کینه تو دلشه که حتی اگه محلشم نذاریم روی حرف برادری کوتاه نمیاد و نمیذاره تا آخر عمر آب خوش از گلوی نه تنها من و تو بلکه خواهرمو و داداشام پایین بره ...مونده بودم چیکار کنم یادمه اونروز

عصرش یه سر اومدم دیدنت .. با دیدنت نه تنها آروم نشدم داغ دلمم تازه شد ... نمیخواستم خودخواهی کنم ... نمیخواستم با روی حرفم موندن هم توررو همم برادر خواهرامو بد بخت کنم کیانا خودتو بذار جای من ..نمیخواستم به قیمت اینکه زنم باشی تا آخر عمر دستم جلوی هر کس و ناکس دراز باشه ...من حتی از همون روزم میرفتم سر کار نمیتونستم زندگی ای درست کنم که لایقه تو باشه .. بعدم تو به کنار تا آخر عمر شرمنده ی برادر و خواهرم میشدم ... نمیدونم اونروز یادته یا نه وقتی بغلت کردم گفتی چرا اینقدر نفس نفس میزنی ... ومن فقط لبخند زدم و گفتم نمیدونم خانوم ...ولی میدونستم از تصور اینکه آخرین باره که عطر موهات تو مشامم میپیچه و آخرین باره گرمیه تنتو و این خنده ی نازتو میبینم داشتم دیوونه میشدم... وقتی رفتم از خونتون بیرون یه راست رفتم جایی که هیچکس نباشه .. اونقدر داد زدم تا بالاخره بغضم ترکید ... من همون شب با تصمیمی که گرفتم نابود شدم کیانا ...محمد همون شب مرد .. برای همیشه روحشو کشت .. تصمیم گرفتم همه چیز یهو تموم شه اگه خورد خورد میشد نمیتونستم ... جونشو نداشتم برای توام سخت تر بود و میخواستی ته وتوی قضیه رو درآری... شایدم دنبال راه حل بگردی ولی گیرم پدر تو زیر پرو بال منو میگرفت زیر پر و بال خانوادم مادرم .. پدرمم میتونست بگیره ؟؟؟؟!!! شاید بگی از کجا معلوم عموت نمیخواست بترسونه و وقتی می دید شما کاری از پیش نبردین و تن به خواستش ندادین بی خیال ماحرا نمیشد ... من یه مردم ونگاههای یه مرد و میشناسم .. عموم با شیطون هم داستان شده بود .... فرداش خونمون رو حراج کرد و ما با بغض ونفرین اسباب و اثاثیمون رو بستیم و از اون محل نقل مکان کردیم ... وقتی که این اتفاق افتاد فهمیدم هیچ راهی نیست .... همون روز بابام از ناراحتی کارش به بیمارستان کشد منم برای اینکه این داستان رو تموم کنم رفتم پیش عموم و گفتم قبوله ...ولی واگذارت زدم بماند sms تا ابد به دست اونیکه اون بالاست اون خودش میدونه چجوری انتقام منو بگیره ..... کیانا اینکه اونشب با چه حالی هر پیامی که میفرستادم انگار یه تیکه از وجودمو میکندم و زیر پا لهش میکردم ...تا حالا یادم نمیاد اینقدر اشک ریخته باشم ...بخصوص وقتی که روز بعد دیدم به خاطر بدهی پدرم عموم سیم کارتمم که به نام بابا بود از شبکه خارج کرده ...دنیا رو سرم خراب شد ...تو بهت این بودم که همه چی تموم شده ... کیانا.. از اونشب من یه مرده ی متحرکم ... بغضش ترکیده بود و اشک میریخت و با حرص حرف میزد ..- کیانا من 5 ساله با یادت زندگی کردم کیانا .. مرد نیستی بفهمی از عشقت گذشتن یعنی چی کیانا مردا عاشق نمیشن ولی وقتی بشن تمومه ...دیگه هیچکس جاشو نمیگیره ...هق هق میکرد ....منم از هق هقش بغضم ترکید ...بریده بریده ادامه داد :-بعد از اون عین یه آدم مسخ شده دنبال کارای بابام بودم بابام حالش وخیم بود ولی وقتی بهوش اومد وگفتم که قبول کردم .. دست کشید سرم و گفت ...میدونم چه حالی بابا ... منو حلال کن ... درست دوروز بعد بابا از بیمارستان مرخص شد ... اومدم دم خونتون و با ...تعقیب کتی فهمیدم که بیمارستانی خدا میدونه پرستار بخش تو نگام چی دیدی که اجازه میداد شبا بیام بالا سرت .. وقتیم یه شب اومدم و فهمیدم صبحش مرخص شدی تصمیم گرفتم تا آخر عمر دورادور مواظبت باشم ...یکم آرومتر شد اشکاشو پاک کرد و ادامه داد :- با بهتر شدن حال بابا عمو هم زمزمه های خواستگاری از دختر ش رو پیش کشید و اونا اومدن خونمون .. عمو شرط گذاشته بود که به محض ازدواج با الهام تمام اموالمون و بر میگردونه و حتی بدهی بابارم به خودش میبخشه ... برای من و الهامم یه خونه به نام من خرید و یه شغلم برام جور کرد و به فاصله ی یه ماه مارو نشوند سر سفره ی عقد و بعدشم واسه ی اینکه هم خیال خودش رو راحت کنه و هم آب پاکی رو رودست منو وتو بریزه عکساشو با من که پسوردشو ازم گرفته بود برات فرستاد ..بعد از اینکه آب ها از آسیاب افتاد چندین دفه رفتم پیش بابات تا email

واسشون توضیح بدم زنگ زدم خونتون ولی متاسفانه .... اوناحق داشتن نخوان دیگه منو ببینن یا جوابمو بدن ...منم دیگه پی گیر نشدم گفتم خدا خودش حافظت باشه ... هرچند تا قبل از تهران رفتنت گه گاه از دور میومدم و نگات میکردم .... با رفتنت این دلخوشیم از گرفته شد و من موندم و تنهاییم ... کیانا من هنوز نتونستم به الهام دست بزنم ... کیانا ... از من بگذر اگه لایقه نفرینم, نفرینم کن زود تر بمیرم... دلم برای الهامم میسوزه زندگی با مردی که روح نداره خیلی سخته ... چشمام از زور گریه میسوخت ... نگاهی بهش کردم و با بغض گفتم :- باور کن من نفرینت نکردم ... تمام این مدت یه حس درونی بهم میگفت محمد حتما دلیلی محکمی داشته .. ولی میدونی حرف مردم ... حرف اقوام ...عصبی شد و گفت :- مگه چی میگفتن ؟؟؟!!- خالم که نزدیکترین کسم بود میگفت حتما اشکال از کیانا بوده یا چیزی از من دیدید نا نجیبی کردم بد برخورد کردم ...چمیدونم ... فکر کن این حرف خالم باشه ببین بقیه چیا که نگفتن ...عصبی پاشد وایساد و گفت :- پس همه گیره !!! اشکامو پاک کردم و با تعجب گفتم :- چی همه گیره ؟؟!!سرشو تکون داد و گفت :- بی معرفتی آدما ... همون موقع که مادرت و پدرت جوابمو ندادن و حاضر نشدن حرفامو بشنون به مهرداد توضیح دادم تا بگوش فریبا برسونه آخه از بعد از نامزدیمون با هم دوست بودن ... اونا از همه چی از همون اول خبر داشتن ..من فکر میکردم مادر پدرت بهت نگفتن ... نگو....کلا خالت حرفی نزده ...باورم نمیشد خاله انقدر پست باشه که به تمام شایعه ها نه تنها پایان نده بلکه دامنم بزنه ...اینبار بغضم گرفت .. نه از حرفای محمد از بدی روزگار... روزگاری که باعث میشد فامیلا بهم پشت کنن و بیشترین ضربرو بزنن ... نگاه پر از غمی به محمد که اونم دست کمی از من نداشت کردم و گفتم :- من ازت کینه ای به دل ندارم ... حتی همون موقعم نداشتم رک میگم ..من فقط از فکر اینکه من بد بودم .. اشکال از من بوده .. ناراحت بودم میفهمی..فکر میکردم چه مشکلی داشتم که تویی که این همه دوستم داشتی ...مهربون خندید و گفت :- تو فرشته ای کیانا ... تو ...این فکرا رو نکن ... اگه میدونستم این فکرارو میکنی .... هر جور شده بود میومدم باهات حرف میزدم ..کیانا ... ازت نمیخوام اجازه بدی باهات باشم یا برگردم پیشت ..ولی میخوام مثل یه برادر تا آخر عمر بتونی روم حساب کنی ... نمیگم با هم رفت و آمد داشته باشیم ولی اگه تا آخر عمر اگه ازم کمکی بخوای روتو زمین نمیندازم تا اونجا که در توانمه سعی میکنم بهت کمک کنم ..خواهش میکنم کیانا این یه دلخوشی رو ازم نگیر ...توی نگاهش چی بود بماند ... با خودم گفتم این دیگه کیه ...کوه صبره ....حرفاش مثل آب رو آتیش بود ... یه حس آرامش خاصی بهم دست داده بود و با تمام وجود بهش حق میدادم .. منم اگه جای اون بودم و چنین مشکلی برای پدرم پیش میومد قطعا همین کار رو میکردم بخصوص وقتی باد نگاه های کتی میافتادم فکر اینکه یه روز بهش بد بگذره و تو چشماش غم بشینه ...ممکن اشتباهش فقط این بود که با خودم حرف نزد .. یا مستقیم بهم نگفت ... ولی ... از خود گذشتگیش ستودنی بود ... ساعت نزدیکای 7 بود که بالاخره از محمد جدا شدم .. هر چند که اون دل نمیکند موقع خداحافظی برای چند ثانیه خیره شد تو صورتم و گفت دلم میخواد هیچوقت این نگاه و این صورت از ذهنم پاک نشه ... بعدم خنده ی تلخی کرد و گفت ..من به یادتم خوشم ... همیشه آرزومه هر جا هستی فقط خنده بشینه رو لبات ... لبخندی زدم و ازش تشکر کردم و هر کدوم راه افتادیم به سمتی...اما نمیدونستم خیلی زود دست تقدیر دوباره مارو سر راه هم قرار میده .... بالاخره یکشنبه شب شد و وقت رفتن ... بعد از یه خداحافظی تقریبا طولانی از مامان و بابا کتی منو رسوند فرودگاه .. و با یه دنیا دلتنگی ازش جدا شدم ....نیم ساعتی میشد که هواپیما از زمین بلند شده بود تمام فکرم حول و حوش اتفاقای دیروز بود ...بعد از اینکه با محمد خداحافظی کردم تا ساعت 10 با کتی بیرون بودیم تا اولا برای بچه ها

سوغاتی بخریم و در ثانی ورم چشم من بخوابه تا مامان اینا متوجه نشن ... خوبیش این بود که کتی حتی سوالم نکرد تا ببینه قضیه چی بوده و خوشحال بودم خواهر فهمیده ای دارم .. نزدیکای 10 بود که داغون از بیرون برگشتیم و بعد از خوردن شام sms دور همی طرفای 11 بود که اومدم تو اتاقم و روی تخت ولو شدم و داشتم به حرفای محمد فکر میکردم که صدای آلارم گوشیم منو به خودم آورد ... با تعجب دیدم که پیام از مجده :" کیانا فردا شب یادت نره ... منتظرم !" بازم بدون سلام و بدون رو خوندم یهو عین فنر از جام پریدم ... آه از نهادم بلند شد . یادم افتاد برای همه سوغاتی sms اینکه حالی بپرسه ... دوباره که خریدم غیر از مجد .. اما چند ثانیه نگذشته بود که پیش خودم گفتم ... چه دلیلی داره براش سوغاتی بخرم این شد که با این ذهن پلید خزیدم زیر لحاف و خواب رفتم ... با یاد آوری دیشب ناخود آگاه خنده ی مرموزی رو لبم نشست و با صدای مهماندار که رسیدن به مقصد رو اعلام میکرد کمربندم رو بستم و آماده شدم برای فرود ... بارهامو که از قسمت بار گرفتم بلافاصله حرکت کردم به سمت قسمت خروجی که بین راه با صدای گوشیم ایستادم و با دیدن شماره ی مجد ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست و دکمه ی اتصال رو زدم :- بله ؟- رسیدی؟؟!!- بله ..- بیا من دم درم .. ماشین بد جاست بدو ..بعدم قطع کرد .. پیش خودم گفتم وا ؟! جای خوش آمد گویی این چه لحنی بود بعدم حرکت کردم و با خودم گفتم همون لیاقت نداشتی واست سوغاتی بخرم.. بعدم به فکر خودم خندیدم ..با اینکه دلم برای شیراز تنگ شده بود ولی باید اعتراف کنم یه ذوقی از برگشتن به تهران داشتم ... رک میگم دلم برای گربه ای که باهاش سر ناسازکاری داشتم تنگ شده بود بخصوص اینکه با حرفای محمد اعتماد به نفسم خیلی خیلی بیشتر شده بود ... توی این افکار بودم که با دیدن مجد کنار در خروجی یهو ضربان قلبم شدن گرفت ... یه شلوار جین روشن پوشیده بود با پلیور سفید و برای اولین بار یه شالگردن سرمه ای پیچیده بود دور گردنش.. با دیدن من اومد سمتم و یه لبخند مردونه زد و گفت :- به !!! کیانا خانوم!!!!به تبعیت خودش بی خیال سلام شدم و با یکی ازون لبخندای ملیحم گفتم :- مرسی افتادین تو زحمتاا..یه ابروشو داد بالا و گفت :- تا باشه ازین زحمتا ...زیر پوستی خندیدم و گفتم :- لطف میکنید ساکم بیارین ؟؟؟! سنگینه ..!!!خنده ی بلندی کردو در حالی که ساکامو برداشت رو کرد بهم و گفت :- کیانا نکن اینکاراروو...اخم مصنوعی کردم و گفتم :- وا؟؟! کدوم کارارو آقای مجد؟؟!!!نگاه مهربونی کرد و نفسشو محکم داد بیرون و گفت :- برو بچه ..نمیدونم شیراز چی شده اینقدر شر شدی!!!!!تک خنده ای کردم و گفتم :- من شر بودم آقای گربه !!! فقط میدونید تجدید قوا کردم!!!!نگاه عجیبی بهم کرد و گفت :- ا؟؟!!! پس هنوز قبول نداری حریفت قوی تر ازین حرفاس؟؟؟!!!جدی شدم و گفتم :- همچین حریفایی در حد دست گرمین!!!!!در حالی که در ماشیت رو باز میکرد و بارام رو میذاشت روی صندلی عقب نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :- مثل اینکه تو شیراز اعتماد به نفس کاذب بهت دادن!!!!!خیلی ریلکس نشستم تو ماشین و رو کردم بهش و گفتم :- شما میتونید با این افکار به خودتون دلخوشی بدین!!!نگاهی بهم کرد و بعد از چند لحظه مسیر صحبت رو عوض کرد و در حالی که داشت راه میفتاد گفت :- بهت خوش گذشت؟؟!! میخواستی حسابی خداحافظی کنی که تاعید دیگه مرخصی خبری نیست ...- جای شما خالی دلم خیلی تنگ شده بود ... بله ..سعیمو میکنم دیگه در خواست مرخصی ندم!!!- خندید و گفت :- البته بدیم .. خوب امضا نمیشه .. - بعدم شیطون نگام کرد و ادامه داد :- خواهرت چطور بود؟؟؟!!!چپ چپ نگاش کردم ..در حالی که میخندید گفت :- وای عالیه قیافت وقتی این شکلی میشی ...بعد یهو نیم نگاهی بهم انداخت و در حالیکه زل زده بود به خیابون و یه اخمی کوچیکی به پیشونیش انداخت و گفت :- کیانا جات خالی بود خیلی...داشتم از تنهایی و بی هم صحبتی دق میکردم ...از

اعترافش یه لذت غیر قابل وصفی بهم دست و داد با شیطنت گفتم :- آخی آقای مجد ... پس رامش جون کجا بودن ...یه ابروشو داد بالا و با لحنی که معلوم بود میخواست حرصم بده گفت :- تو بغل من ...!!!!مثل اینکه توام دوست داری چون همش خودتو با رامش مقایسه میکنی..!!!عصبی نگاش کردم ... پررو .. باز شروع کرده بود!!! تا اومدم جواب بدم ..نو حرفم پرید و گفت :- تو عین عروسک رو طاقچه ای آدم دوست نداره بهت دست بزنه ...ولی ساعت ها دوست داره بشین باهات حرف بزنه ...متعجب نیگاش کردم که خندید و گفت :- چیه به من نمیاد بخوام با یکی حرف بزنم؟؟؟!!!ناخودآگاه گفتم :- اصلا!!!خندید و گفت :- فکر کنم تو کل زندگیم اونقدری که با توی همسایه حرف زدم با هیچکدوم از امثال رامش ها حرف نزدم .. بعدم سرشو تکون داد و دیگه تا رسیدن به خونه چیزی نگفت و منم حرفی نزدم ...موقعی که رسیدیم بارهامو تا دم در و آورد و رو کرد بهم وگفت :- اگه ناراحت نمیشی بیام تو خونت میخوای اگه سنگینن تا بالا بیارم واست ؟؟!!!راست میگن کرم از خود درخته ... نگاهی بهش کردم و سرمو عین بچه شرا تکون دادم و گفتم :- آره!! میشه؟؟!!خندید و گفت :- پس باز کن درو..درو که باز کردم اومد تو و بلافاصله رفت سمت بالا و اسبابام رو گذاشت و اومد پایین بعدم رو کرد بهم و گفت :- راستی شام خورده بودی..؟؟؟!!- آره ..تو هواپیما!!!ابروشو داد بالا و گفت :- اونکه جایی آدمو نمیگیره!!!خندیدم و با اشاره ی به قدش گفتم :- شما بله !!!! ولی ما ... مهربون خندید و گفت :- پس تا فردا خاله ریزه!!!بدون اینکه جوابی بدم به یه لبخند بسنده کردم و در رو بستم و بلافاصله بعد از تعویض لباس ساعت رو گذاشتم رو 5.5 و خوشحال ازینکه دوباره مجد رو دیدم خواب رفتم..----------

روز بعدش ساعت 3.5 از دانشگاه رسیدم شرکت و برا ی اینکه بد قول نباشم از صبحش سوغاتی ها ی بچه هارو گذاشته بودم توی کیفم تا بهشون بدم وقتی وارد شرکت شدم بعد یه سلام و حوالپرسی گرم با شمس رفتم تو اتاق با ورودم سحر و آتوسا و فاطمه ریخت رو سرم و بعد یه چاق سلامتی حسابی و دادن سوغاتی ها مشغول صحبت راجع به تعطیلات و اتفاقایی که در دوروز نبودم تو شزکت افتاده بود شدیم اونجور که آتوسا میگفت پنج شنبه طی جلسه ای اعلام شده بود که مجدد تیم مهندسی ایران پایا برای شروع پارت دوم از سه شنبه وارد شرکت ما میشن و گویا همه ی کارکنان از فاصله ی زمانی کمی که بین دوتا قسمت پروژه بوده کلی اظهار نارضایتی کردن همچنین گویا قرار بود طبق نظر رئیس شرکت , مجد یه جابجایی نیرو بین قسمت های مختلف بدلیل نارضایتی از برخی از مهندسین ناظر اتفاق بیفته و این خبر باعث ناراحتی مهندسین ناظر و خوشحالی مهندسین سایر بخش ها شده ...منم با شنیدن این خبر احساس کردم بدم نمیاد برم قسمت مهندسی و از شر این محاسبات و اعداد ارقام تکراری راحت شم ...ولی با خودم گفتم زهی خیال باطل توی این شرکت همه به چشم یه جوجه مهندسم به من نگاه نمیکنن چه برسه مهندس ناظر!!! به هر حال اونروز تا پایان وقت اداری فقط به همین صحبت ها گذشت و با تموم شدن ساعت کاری بچه ها خداحافظی کردن و رفتن ..منم از فرصت استفاده کردم و رفتم پیش شمس تا سوغاتیشو که در بدو ورود فراموش کرده بودم , بهش بدم .. با دیدنش که در حال آماده شدن برای رفتن بود دوباره سلامی کردم و بسته ی کادویی رو گرفتم سمتش و گفتم :- خانوم شمس بفرمایید اینم سوغاتی شما!!!!اول با تعجب نگاهی بهم انداخت و بعد با خنده رو کرد بهم و گفت :- وای .. مال منه ؟؟؟!! ممنونم از لطفت ..و برخلاف انتظار دست انداخت گردنمو من رو بوسید !!! توی همین حین با صدای مجد از بغل هم بیرون اومدیم :- خانوم شمس اینجا چه خبره؟؟!- شمس که هنوز از گرفتن سوغاتی خوشحال بود رو کرد به مجد و گفت :- خانوم مشفق زحمت کشیدن و برای من از شهرشون سوغات آوردن!!!- مجد سرشو تکون داد و نگاهی به من کرد و با بالا دادن ابروش

گفت :- ا؟!! دستشون درد نکنه ...!!!!شمس که جلوی مجد معذب بود دوباره رو کرد به من و با یه لبخند مجدد تشکر کرد و کیفشو انداخت رو دوشش و خداحافظی کرد و رفت ... منم خواستم برگردم سمت اتاق کارم که مجد رو کرد بهم و گفت :- دیگه واسه ی کیا سوغاتی آوردی؟!!!منظورش رو فهمیدم ولی بدون اینکه به روم بیارم ... گفتم :- بجز خانوم شمس برای خانوم امیری و محمدی و فرهمند!!!خندید و گفت :- حالا چرا خانوم شمس؟؟؟!! نکنه فکر کردی میتونی از طریق منشیم ...وسط حرفش اومم و گفتم :- فدرت تخیلتون ستودنیه!!!!تک خنده ای کرد و گفت :- تا اونجا که میدونم آدم اول از همه برای رئیسش سوغاتی میخره!!!؟!!!در حالی که سعی میکردم نخدم گفتم :- من اصولا از خودشیرینی بدم میاد!!!!!بلند خندید و گفت :- منم اصولا معتقدم تو خیلی پررویی ...- بله !!!!!محلش نذاشتم و با اخم رفتم سمت اتاقم بعد از اینکه کیفم رو برداشتم توی راهرو سینه به سینش در اومدم رو کرد بهم و گفت :- نمیای بریم خونه ؟؟!!!- نه!! خودم میرم!!- لوس نشو بیا بریم .. داشتم میومدم اینو بهت بگم!!!نگاهی بهش کردم .. نمیدونم چرا ولی گاهی تو نگاش یه چیز آشنایی بود تعریفی ازش نداشتم ولی .قتایی که نگاش اینجوری میشد دوست داشتم تا ابد خیره شم تو چشماش .. با صداش به خودم اومدم :- کیانا خانوم اگه اسکن چشم من تموم شد بریم- چی ؟!! آهان ببخشید .. بریم!سوار ماشین که شدیم رو کرد بهم و گفت :- خبر داری قراره جابجایی نیرو کنم؟!!- آره از بچه ها شنیدم... بیچاره اونایی که از مهندسی منتقل میشن و خوش بحال اونایی که میرن مهندسی!!!!لبخندی زد و گفت :- توام دوست داشتی بری مهندسی؟!!- خوب کیه که بدش بیاد؟؟!! هر چند من که تاره واردم .. حق آنچنانی ندارم!!!مهربون نگام کرد و گفت :- یه چیزی میگم به کسی نگو ... دوستت خانوم فرهمند رو میخوام بفرستم مهندسی!!!ناخودآگاه با خوشحالی دستامو بهم کوبیدم و گفتم :- آخ جووون خیلی عالیه ... مرسی شرو... آقای مجد!!!یهو زد رو ترمز و روشو کرد سمت و گفت : - مرسی چی؟؟!! یه چیز دیگه گفتی .. یالا بگو مرسی چی؟؟!!در حالی که خودمم از سوتی که داده بودم شاکی بودم گفتم :- چیزی نگفتم .. گفتم مرسی آقای مجد ...موشکافانه نگام کرد و گفت :- نه اولش یه چیز دیگه گفتی!!!در کمال خونسردی گفتم :- لابد شما اشتباه شنیدی!!!بعدم رومو کردم سمت پنجره !!!اونم نفسشو داد بیرون و حرکت کرد و گفت :- بالاخره که یه روز دوباره میگی!!!!!لبخندی موذیانه ای زدم و زیر لب گفتم :- عمرا!!!!مجدم در حالیکه لبخند پلیدی رو لبش بود گفت :- فعلا که یه دفعه گفتی!!!با حرص نگاش کردم که بی توجه به من با چشمایی که توش شیطنت موج میزد به جلو خیره شد ...تا خونه دیگه حرفی نزدم موقعی که رسیدیم بر خلاف انتظارم دم در نگه داشت و رو کرد بهم و گفت:- من باید برم شرکت یکی از دوستام جلسه ... شاید شب دیر بیام واسه ی همین دزدگیر رو نزن خودم میزنم..- با تعجب نگاش کردم و گفتم :- شما که نمیخواستید بیاین سمت خونه چرا ..یهو انگشتشو گذاشت رو لبم و گفت :- هیییییس!!!! درسته تو واسه ی رئیست سوغاتی نمیاری .. ولی من دلم نمیاد همکارم توی این سرما با تاکسی و اتوبوس که هزار جور آدم ناجور توشونن بره و بیاد..!!!طبق معمول معذب بدون اینکه حرفی بزنم از ماشین پیاده شدم که صدام زد :- کیانا ؟؟!!!- بله؟!بعدم کلافه دست کرد تو موهاش و گفت :- هیچی !!! مواظب خودت باش..با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت ...بازم رفته بودم تو فکر!!!! این چرا اینجوری بود ..نمیدونم چرا احساس میکردم جلسه ای در کار نیست و رفته پی دوست دختراش .. یه حس بدی داشتم ... خیلی بهش رو داده بودم .. حالا که دیگه میدونستم من مشکلی نداشتم و محمد از روی اجبار رفته بود پس چرا بازم اجازه میدادم؟؟؟ ... احساس و عقلم بد جوری با هم دیگه در گیر شده بودن و من مونده بودم این وسط به حرف کدومشون برم!!!! 24 سالم بود و تو اوج نیاز روحی بودم و از طرفیم

عقلم مدام این جملرو بهم گوشزد میکرد که :" این ره که تو میروی به ترکستان است!!!!" اونشب ساعت نزدیکای 12 بود که مجد و اومد ومنم از اونجایی که ذهنم در گیر بود و بی خوابیه عجیبیم زده بود به سرم نزدیکای 3-4 بود خواب رفتم ... صبح روز بعد با نور بی جون آفتاب پاییزی که از لای پرده افتاده بود تو چشمم ازخواب بیدار شدم برای یه لحظه زمان و مکان رو فراموش کردم با یه لبخند کش و قوسی به بدنم داد که یهو با یاد آوری شرکت عین فنر ازجام پریدم و وقتی که چشمم افتاد به ساعت که نزدیکای 9 رو نشون میداد آه از نهادم بلند شد ..همچنین با دیدن گوشیم روی میز وسط هال یادم افتاد نه تنها ساعتش رو کوک نکردم بلکه اصلا با خودم طبقه ی بالام نیاورده بودمش ... خلاصه بعد از اینکه تند تند لباسامو پوشیدم و حاضر شدم زنگ زدم آژانس و سریع از در خارج شدم ... منتظر ماشین بودم که گوشیم زنگ خورد فاطمه بود :- بله ؟!! - سلام کیانا کجایی تو دختر؟؟!- سلام .. چطوری ؟ خواب موندم بابا !! الان دارم راه میفتم ..- بدو بیا .. یک ساعت دیگه جلسه توجیهی با ایران پایاست قراره مجد آخر جلسه جابجایی هارم اعلام کنه نمیدونی چه ولوله ای تو شرکت راه افتاده ..خیلی دلم میخواست حرفی رو که مجد دیروز زده بود رو بهش میگفتم تا خوشحال شه ولی سوتی میشد واسه ی همین گفتم :- فاطمه باورت نمیشه ولی بدجور به دلم افتاده تو میری تو بخش مهندسی...خنده ی ریزی کرد و گفت :- آی قربون اون دلت برم ... ولی کیانا بعید بدونم مجد تا حالا زن جماعت توی این بخش راه نداده نه اینکه فکر کنی زنارو بی سواد میبینه ها اتفاقا اصلا اینجوری نیست ... ولی خوب دیگه نیست که بخش مهندسی حساسه و خودشم همش اون قسمته بیشتر ...نمیخواد حواسش پرت شه ...منظورشو کامل فهمیدم ... واسه ی همین در جوابش گفتم :- همینه میگم به دلم افتاده تویی تو تنها زن متاهل با سابقه ای ..ذوق زده گفت :- وای کیانا ... بدو بدو بیا یکم امیدواری بده بهم ...توی همون حین ماشینم اومد و در حالی که داشتم سوار میشدم گفتم :- باشه برو تا نهایت نیم ساعت دیگه اونجام ...- باشه پس میبینمیت - فعلا!خدارو شکر از اونجا که ساعت پیک ترافیک گذشته بود تقریبا بیست دقیقه بعد یعنی طرفای 10 رسیدم شرکت ..موقعی که از در رفتم تو با اشاره های شمس فهمیدم که برام کارتمو زده ...واسش بوسی فرستادم و تقریبا به حالت دو وارد راهرو شدم اما متاسفانه توی پیچ اول با یه برخورد فوق محکم پخش زمین شدم هنوز تو شوک زمین خوردن بودم که با دیدن مجد تقریبا زبونم بند اومد و اونم در حالی که میخندید زیر بازومو گرفت و بلافاصله منو کشید سمت خودشو زیر گوشم گفت :- دیدی گفتم تو یه دلیلی داری که دم شمس رو با سوغاتی میبینی .. بعدم در حالیکه یه خنده ی آروم مردونه کرد ادامه داد :- فکر نکن نفهمیدم دیر اومدی وروجکا...داشتم از استرس میمردم .. میترسیدم یکی از کارمندا سر برسه مارو توی این وضعیت ببینه واسه ی همین جوابی ندادم و فقط نگاش کردم..گویا از نگام فهمید حرف دلمو چون بلافاصله رهام کرد و عقب وایساد بعدم با تعجب سر تا پامو یه نگاه انداخت و با خنده ای که سعی میکرد کنترل کنه گفت :- مثل که خیلی عجله ای هم حاضر شدی ..بعدم دستاشو آروم تو هوا بصورت افقی تکون داد و ادامه داد :- آروم تر.. آرومتر و در حالی که لبخند مرموزی رو لبش بود با قدم های محکم از من دور شد..شونه هامو انداختم بالا و با گفتن یه" روان پریش!!! "زیر لب رفتم سمت اتاق .. بعد از سلام علیک منم مثل بقیه رفتم پشت میزم و تا موقعی که زمان جلسه برسه در رابطه با نفرات احتمالی بحث کردیم ساعت 11 بود که شمس با تقه ای .. سرشو کرد تو اتاق و گفت که تا یه ربع دیگه بریم سالن کنفرانس موقعی که از پشت می پاشدم فاطمه با تعجب به منو بعد به سرتاپام نگاهی کرد و گفت :- کیانا ؟؟! این شلوار راحتی نیست پات؟؟!!نگاهی به لباسام انداختم و با دیدن شلوار خوابه سرمه ایم که پایینش دوبل سفید با گل های ریز سرمه ای

داشت بعد از چند ثانیه شوکه شدن یهو بلند زدم زیر خنده بچه هام که انگار تا اونموقع مرامی خودشون رو کنترل کرده بودن همراه من شدن و چه بسا بیشتر از من ریسه رفته بودن .. در حالیکه داشتم اشک چشممو که ناشی از خندیدن بود پاک میکردم بریده بریده گفت :- حالا چه خاکی تو سرم کنم ...سحر که از زور خنده گونش گل افتاده رو کرد بهم و گفت :- خوب ببینیم کسی شلوار نداره بده کیانا!!!آتوسا در حالی که دوباره ریسه رفت از خنده رو کرد سحر و گفت :- مگه دستمال کاغذیه .. مردم شلوار اضافه که نمیچپونن تو کیفشون ... شما فسفر نسوزون ...فاطمه که قیافه ی خیلی متفکریبه خودش گرفته بود رو کرد بهم و گفت :- به نظرم بهترین کار باز کردن دوبله لااقل میشه سرمه ای ساده!!! حالا اون خمره ای بودنشم میگیم طرف بد لباسه...بلافاصله آتوسا یه قیچی از رو میزش برداشت و نشست پایین پام و بعد از چند ثانیه سرشو آورد بالا و در حالیکه بی صدا میخندید بریده بریده گفت :- ممددل دووبله... چسبیه!!!!با این حرف هر چهارتا دوباره زدیم زیر خنده و به پیشنهاد فاطمه قرار شد یه جوری بریم تا سالن که بچه ها دورمو بگیرن تا این شلوار مجلسی من کمتر تو چشم بیاد خلاصه با پچ دقیقه تاخیر ما هم وارد سالن کنفرانس شرکت شدیم با وارد شدنمون مجد نیم نگاهی اول به من و بعد به پاهای من کرد و لبخند مرموذی رو لبش نشست تازه دوزاریم افتاد که توی راهروا چرا گفت عجله ای حاضر شدم .. تو دلم دوتا ازون فحشای مفهومیمو نثارش کردم و دوتام فحش به اون چشمای هیزش دادم که همه چی رو رو هوا میزنه !!!!! بعد از اینکه همه سر جاهاشون نشستن .. مجد از حجت خواست که شروع به توضیح کنه و خودشم رفت نشست کنار رامش ... نگاهی به رامش انداختم یه شلوار جین خوش ترکیب سرمه ای تنش بود با یه چکمه ی قهوه ای ساق بلند که روی شلوار اومده بود و یه پانچوی همرنگ چکمش ... بعدم یه نگاه به تیپ خودم انداختم یه مانتوی نیمه چروک البته آبرومند با اون شلوار که بهتر بود بهش فکر نکنم و یه کفش ورزشی... خندم گرفته بود!!!چقدر واقعا تیپم با رامش قابل قیاس بودم علی الخصوص الان .. برخلاف دفعه ی پیش که رامش تمام مدت دم گوش مجد وز وز میکرد این بار همون دفعه ی اول که چیزی زیر گوش مجد گفت مجد جوابی بهش داد که یه لحظه اخماش رفت توهم و دیگه تا آخر سخنان گوهر بار ابوی گرامیشون لب از لب نگشودند .. توی همین بررسی ها بودم که فاطمه زد بهم و گفت :- چیه زوم کردی رو رامش؟؟؟!!! مجد داره نگات میکنه ... با این حرف فاطمه نگاهی انداختم به مجد که با یه اخم رئیس مآبانه داشت منو می پایید!!! منم در جواب این اخمش یه چپ چپی نگاش کردم که باعث شد یه لبخند محوی بزنه ... با تموم شدن توضیحات حجت که تقریبا هیچیشو به لطف رامش و مجد و پیژامه ی پام نفهمیدم نوبت به معرفیه همکارای ایران پایایی که مجدد قرار بود تا پایان پارت دوم کنار ما باشند رسید نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه یه نگاه انداختم ببینم راد هست که پیداش نکردم واسه همین بی خیال شدم ... مجد در حالی که اسم اعضای ایران پایا رو می خوند نگاشو انداخت سمت من و با لحنی که لااقل من از توش پلیدی رو میفهمیدم گفت :- متاسفانه مهندس راد با صلاحدید جناب حجت به دفتر اصفهان شرکت ایران پایا رفتن و ازین پس با ما کار نمیکنند و به جاش آقای موسی خانی به جمع ما پیوستن ...با دنبال کردن مسیر دست مجد که موسی خانی رو نشون میداد چشمم به یه مرد چهل و هفت هشت ساله کوتاه قد با سر تقریبا کچل و ریش پرفسوری افتاد ... دقیقا از نگاه مجد میشد رذالت رو کامل فهمید ... دلم میخواست خرخرشو میجوییدم نه به خاطر اینکه راد رو از من جدا کرده چون توی این مدت بهم ثابت شده بود تا اطلاع ثانوی به هیچکس جز مجد نمیتونم فکر کنم ولی حرصم گرفت ... با راد خوب میشد مجد رو چزوند ... ترجیح دادم دیگه بهش فکر نکنم باید دنبال راه جدیدی میگشتم ... با ضربه ی آرنج فاطمه به پهلوم به خودم اومدم

و در حالی که پهلومو میمالیدم گفتم :- هووی ؟؟؟! چته؟؟؟!- چی چته میخواد اسمارو بخونه !!؟!نگاهمو انداختم به تریبون مجد در حالیکه جدی شده بود رو کرد به جمع و گفت :- نوبتیم باشه نوبت اعلام لیست جدید بخش های محاسبات و بازبینی و مهندسی توی بخش های طراحی داخلی و بایگانی و کارگزینی و مالی تغییری نداشتیم ولی توی سه تا بخش اول تقریبا تغییرات جزئی رو شاهدیم.. اینم اعلام کنم این تغییرات دلیل بر این نیست که من از کار کسی ناراضی بودم بلکه در واقع میخوام به مهندسین خوب سایر قسمت هام این فرصت داده بشه که تا توی اجرای این پروژه ی عظیم سهمی داشته باشن ...اول از همه اعضای بخش بازبینی خونده شد که بغیر از مهندس مصفا بقیه تغییری نکرده بودن البته فاطمه گفت گویا یکی از مهندسین ناظر جاشو گرفته ولی خوب ازونجای که من فقط مصفارو توی اون بخش میشناختم واسه ی همین فقط متوجه عدم حضور اون شدم ...بعد از بازبینی نوبت به بخش ما رسید فاطمه محکم دست من روگرفته بود اسم سحر و آتوسا خونده شد و اسم مصفا و یکی دیگه از مهندسین ناظرم توی این بخش خونده شد!!! من موندم و فاطمه ... با تعجب فاطمه رو که از خوشی روی پاش بند نبود نگاه کردم ... و منتظر شدم تا ببینم اسمم تو بخش مهندسی هس یا اینکه کلا اخراج شدم .. با خوندن اسم اون بخش و نبودم اسم من تقریبا راه تنفسیم بسته شد هزارتا فکر و خیال به ذهنم رسید واسه ی اینکه خودمو از شر همه ی این افکار خلاص کنم بلافاصله پاشدم رو کردم به مجد و گفتم :- ببخشید ... اسم من چی؟؟؟؟!!!مجد درحالی که کتش رو مرتب میکرد کاغذها رو گذاشت روی میز و رو کرد بهم و گفت :- اسم شما چی؟؟!!- اسم من رو نخوندین ؟؟؟!!!لبخند شیطنت آمیز کرد و در حالیکه نگاهش برای چند صدم ثانیه رفت به پاهام گفت :- شما همیشه عجله دارید گویا ...بعدم رو کرد به جمع و گفت :- خانوم مشفق توی پارت اول پروژه یک ایراد خیلی ریز رو که هیچکدوم از مهندسین ندیده بودن از نقشه ای که من کشیدم گرفتن برای همین ... از این به بعد کلیه ی نقشه هایی که مهندسین اعم از من و سایر دوستان طراحی میکنن اول از زیر دست ایشون رد میشه و بعد به بخش محاسبات میره ...میزتونم توی بخش مهندسیه!!آه از نهادم بلند شد!!!! نه تنها بهم لطف نکرده بود بلکه کارمو 4 برابر کرده بود یعنی اگه تا اونروز قرار بود یک چهارم نقشه هارو بررسی میکردم الان شده بود کلش!!!!عصبی شده بودم انگار فاطمه هم فهمیده بود چون دستمو گرفت و گفت :- ناراحت نباش منم هستم .. - نگاهی بهش انداختم و گفتم :- نمیدونم با من چه پدر کشتگی ای داره؟؟!!!آتوسا که حرفای ما رو شنیده بود رو کرد بهم و گفت - دیدی بهت گفتم این مجد دوست نداره کسی از کارش ایراد بگیره ایراده توام درست بوده که چیزی نگفته الان اینجوری تلافی کرده ...عصبی نگاهی به اونور سالن انداختم دلم میخواست میرفتم جلو هرچی از دهنم در میومد بهش میگفتم ولی با یادآوری شلوارم دیگه حرفی نزدم...با اسکورت بچه ها برگشتیم به اتاقمون .. قرار بود فردا سر قسمت ها یجدیدمون مستقر شیم سحر آتوسا ناراحت بودن ازینکه جمع چهارنفریمون بهم میخوره .. ولی در عوض فاطمه رو پاش بند نبود از خوشحالی ...منم که غم عالم ریخته بود تو دلم .. اونروز تا آخر وقت کارایی که نا تمام بود رو تمام کردیم و بعدشم من و فاطمه وسایل میزامون رو توی جعبه گذاشتیم تا ببریم بخش مهندسی ... نزدیکای 6 بود که کار فاطمه تموم شد و ازونجایی که شوهرش خیلی وقت بود منتظرش بود بلافاصله خداحافظی کرد منم آخرین کشومو وسایلشو ریختم تو جعبه بردم توی اتاق جدیدم .. موقعی که از اتاق میومدم بیرون مجدم از انتهای راهرو داشت میومد سمتم بدون اینکه محلش بذارم رفتم توی اتاق محاسبات و بعد از برداشتن گیفم اومدم از کنارش رد شم که گفت :- میری خونه ؟؟!!بدون اینکه وایسم یا نگاش کنم سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم که دنبالم اومدو سر پیچ

راهرو راهمو سد کرد و گفت :- از ارتقا شغلیت راضی هستی ؟؟عصبی نگاش کردم وزدم به سیم آخر :- آآآآررررررررررررره !!!... خیلیییییییییییی!!! ببین جناب اینجور در حق من محبت نکن ... میترسم محبتات تموم شه ..ابروشو داد بالا و گفت :- من فکر کردم خوشحال میشی بیای مهندسی!؟؟!- بله!!! خوشحال میشدم در صورتیکه کارم طراحی بود نه اینکه بشینم همون کاری که تو بخش قبلیم میکردم رو با حجم چهار برابر بکنم!!!!- چی میگی؟؟؟! مگه قراره محاسبات کنی؟؟؟!! - پس چی؟؟!خنده کرد و با انگشتش دوتا زد رو دماغم که دستشو با خشونت پس زدم و گفتم :- رئیسمین که رئیسمین ولی کوووفت .. چرا اینجوری میخندین بد بختی آدما خنده داره؟؟!!!؟ بعدم دستتو بکش!!خندشو قورت داد و گفت :- میدونی من با دخترایی که مثل تو گستاخ باشن در این حد چیکار میکنم؟؟؟!! موندم چرا راجع به تو اینقدر کوتاه اومدم!!کلافه و عصبی نگاش کردم و اومدم برم که جلومو گرفت و گفت :- باشه باشه تسلیم .. ولی کار تو کار قبلیت نیست !!!! میخوای بریم سمت خونه من تو راه برات توضیح بدم؟؟؟!!- نخیر نه توضیح میخوام نه حاضرم با تو تا بهشت بیام!!!اومدم برم که ازپشت سر گفت :- من عاشق اعتماد به نفست با اون پیژامه ی گل گلیت!!! حتما میخوای تیپت رو تو اتوبوس به رخ جمع بکشی!!!هم خندم گرفته بود همم ... ا...اکبر!!! تف به مرامت بیاد مجد!!!تا دید وایسادم از فرصت استفاده کرد و اومد و گفت :- تو برو دم ماشین من کیفمو بردارم اومدم .. قبول!!!چشمامو یکم ریز کردم و گفتم :- حیف که دخترم ... وگرنه ...- وگرنه چی؟؟؟!!!- کلا دکوراسیونتو بهم میریختم!!!غش غش خندید و بدون دادن جواب رفت سمت اتاقش...موقعی که اومد و سوار ماشین شدیم رو کرد بهم و گفت :- خوب خانوم اجازه ی توضیح میفرمایید؟؟!!سرمو تکون دادم که خندید و گفت :- ببین کیانا تو کار الانت دیگه محاسبه نیست بلکه کاریه که قبلا من خودم انجام میدادم ... در واقع تو طرح هارو میبینی و اگه به نظرت جاییش مشکل داره یا طرح به دلت نمیشینه اون قسمت رو عوض میکنی و بعد که طرح ها اومد پیش من از بین این دو یکی ر و انتخاب میکنم یا بازم ممکنه به اونی که انتخاب کردم اصلاحیه بزنم .. خوب نظرت چیه ؟؟!!! این مثل کار قبلیته؟؟!!من که تقریبا شوکه شده بودم ... با ذوق گفتم :- یعنی من یه جورایی ..وسط حرفم پرید و گفت :- حسام از دیروز تا پایان پروژه نماینده ی ما توی اصفهانه واسه ی همین یه جورایی تو داری کاری رو که حسام قبلا میکرد رو میکنی!!!! و در واقع صورت غیر رسمی معاون منی!!!!ذوق مرگ شده بودم و اسه ی همین با لحن آروم و مهربونی گفتم :- چجوری به من اعتماد میکنی؟؟ من که تجربه ای ندارم!!!مهربون خندید و گفت :- بحث تجربه نیست ... مهم خلاقیته !!! و دید خوب... تو با کاری که دفعه ی پیش به من کردی نشون دادی هم فوق العاده خلاقی همم دیدت به طرح ها عالیه!!! امیدوارم از پسش بر بیای!!!!نمیدونم .. یه حس خوبی بهم دست داد باورم نمیشد مجد تا این حد از دید کاری بهم احترام بذاره و واسم ارزش قائل بشه .. و .اسه ی همین گفتم :- مطمئن باشم پارتی بازی نکردین؟؟؟! مثلا چون همسایتونم .. یا ..نگاهی بهم کرد که برای یه لحظه نفسم بند اومد و بعدم گفت :- کیانا ... من آدم جاه طلبیم و توی تو توانایی اینکه برای شرکتم موفقیت کسب کنی رو دیدم وگرنه مادرمم بود الکی اینکارو نمیکردم .. بعدم فکر نمیکنی تو واسه ی من بیش از یه همسایه ای؟؟؟!!!!این اولین باری بود که مستقیم ازین حرفا میزد ... واسه ی همین اخمام رفت تو هم وگفتم :- منظورتون چیه ؟؟!!نفس عمیقی کشید و شیطون گفت :- هیچی!! منظورم اینه تو دوست کوچولوی خوب منم هستی!!!! وگرنه منظورم اون چیزی که تو ذهن تو اومد نبود!!!آخ که دلم میخواست با چرخ های همین ماشین از رون رد شم ... واسه ی اینکه بحث رو عوض کنم گفتم :- میگم حالا من که از شما ایراد گرفتم اگه یه زمانی نقشه های بهتر از شما بکشم حسودیتون نمیشه؟؟؟!!!- نه!!! اون زمانی که تو اینکارو کنی....

نصفیش مال خودمه!!!بعدم یه دونه ازون نگاههای دختر کشش رو انداخت بهم ...چشمامو ریز کردم و گفتم :- منظورتون چیه ؟؟؟!!!تک خنده ای کرد و گفت :- هیچی!!!! فکرم با این حرفش مشغول شد واسه ی همین باقی مسیر به سکوت گذشت .. موقع پیاده شدن از ماشین رو کرد بهم و گفت :- کیانا تو شام داری ؟؟!!- نه !!! باید برم یه چیزی درست کنم!!- میخوای بری لباساتو عوض کنی بریم بیرون یه چیزی بخوریم؟؟؟!!- نه خیلی کار دارم میخوای اگه شما شام ندارین من درست کردم برای شمام بیارم؟؟!!لبخندی زد و گفت :- زحمتت نمیشه؟؟!خندیدم و گفتم :- نه بابا!!!اونقدر وایساد تا رفتم تو و بعدش خودش رفت ...نمیدونم خوشحال بودم ازینکه قراره یه کار مهم اجرایی بکنم ازینکه میتونستم از خودم ایده بدم و همشو به نوعی مدیون مجد بودم ... مجد بر خلاف محمد با کار بیرون زن مخالف نبود ...و زن رو هم ای مرد میدونست و تنها چیزی که اهمیت داشت توانایی بود ولو اینکه این توانایی مال زن باشه یا نه ... روحیه ی خوبم باعث شد یه آهنگ شاد بذارم و بعد از تعویض لباس برم توی آشپزخونه .. پیش خودم گفتم کاش میدونستم غذای مورد علاقش چیه ...با نگاه کردن به ساعت که 7.5 رو نشون میداد دیدم خیلیم وقت ندارم برای درست کردن غذای آنچنانی واسه ی همین ترجیح دادم زرشک پلو با مرغ و خلال پسته و بادام درست کنم!! تقریبا ساعت 9:15 بود برنجم دم کشید و مرغمم آماده شد .. یه دیس برداشتم و برنج رو کشیدم و با زرشک و خلال پسته و بادوم حسابی زعفرونی تزئینش کردم ... و توی یه ظرفه دیگم به میزان لازم مرغ کشیدم و گذاشتم توی سینی و رفتم از در بیرون ...به محض زدن زنگ در باز شد و مجد با خنده ای به پهنای صورتش روبروم ظاهر شد و گفت :- وای کیانا دستت درد نکنه...- خواهش میکنم .. سینی رو دادم دستش و خواستم برم که گفت :- خودت چی؟؟!!- منم دارم میرم خونه غذامو بخورم دیگه ..نگاهی بهم کرد و گفت :- این زیاده بیا تو با هم میخوریم ! تنهایی نمیچسبه به خدا!!!نمیدونم چرا ولی بازم نگاش شبیه این پسر بچه ها تنها شده بود ... دو به شک بودم که گفت :- اصرار نمیکنم!! ولی واقعا تنهایی بهم مزه نمیده!!!!سرمو تکون دادم و گفتم :- باشه ..چشماش برق زد و از جلوی در کنار رفت تا من برم تو ..اونشب کنار مجد شام آرومی رو خوردم و با حر ف ها و خاطره هاش از زمان دانشجوییش توی دانشگاه ما سرگرم شدم جالبش اینجا بود با وجود اینکه ده سالی از فارغ التحصیل شدنش از اون دانشگاه گذشته بود اما اساتید جدید رو هم به خوبی میشناخت و راجع بهشون نظر میداد .. بهر حال ساعت نزدیکای 11 بود که بعد از خوردن یه چایی که خودش زحمت دم کردن و پذیرایشو کشید اومدم خونه ...و با هزار جور رویاهای دخترونه به خواب رفتم

تقریبا اواخر آذر بود و دو هفته ای از حضورم توی بخش جدید میگذشت, توی این مدت اونقدر درگیر کار و تحویلای آخر ترم دانشگاه بودم که وقت سر خاروندن نداشتم مجدم خدارو شکر ازون شبی که براش شام درست کرده بودم انگار یه جورایی نمک گیرم شده بود برای همین خیلی به پروپام نمیپیچید البته مشغله ی کاریشم زیاد بود از گودی پای چشماش میشد فهمید که کمبود خواب داره .. توی این مدت روابطش با رامش کمتر شده و بود دیگه مثل قدیم به رامش اجازه ی دخالت نمیداد و گویا به نحوی اونو تحت کنترلش در آورده بود .. با این کارش باعث شده بود کارمندام از دست این دختره ی از خود راضی نفس راحتی بکشن ...و البته منم با آرامش خاطر بیشتری کارامو انجام بدم ... پارت دوم پروژه بر خلاف پارت اول ریزه کاریهای زیادی داشت .. ولی خوبیش این بود که نقشه ها و پلاناش به راحتی دوتا از تحویلای پایان ترممو پوشش میداد و میتونستم خیالمو از دوتا درس 4 واحدی راحت کنم و میموند یکی از درسام که بیشترش تئوری بود اگه خوب از پسش بر میومدم میتونستم از توی

تحقیقاش یه مقاله ی خوبی در بیارم .. همه ی این ها باعث شده بود توی شرکت با انگیزه ی بیشتری کار کنم و بطور غیر مستقیم خودمو مدیون محبت های مجد بدونم ...

اونروزم مثل روزای دیگه 6 صبح ساعتم زنگ زد... از وقتی کارم توی شرکت با درسم مرتبط شده بود با انگیزه ی بیشتری میرفتم سر کار واسه ی همین بعد از خوردن صبحانه و گرفتن یه دوش آب گرم یه آهنگ شاد گذاشتم و موهامو خشک کردم و با یه وسواس عجیبی که توی این دو هفته و بعد از داستان پیژامه افتاده بود به جونم شروع به انتخاب لباس کردم ... تقریبا سه روز پیشش یه پالتوی شیک مشکی خریده بودم که تصمیم گرفتم اونروز به خاطر برفی که شب قبل اومده بود افتتاحش کنم .. یه شلوار مشکی لوله تفنگیم تنم کردم با یه چکمه ی مشکی پاشنه تخت رو ی شلوار و یه شال سبز پشمیم انداختم سرم با دستکشای ستش و بعد از ایکه یه آرایش ملیح کرم صورتی کردم از خونه اومدم بیرون .. توی کوچه داشتم با احتیاط قدم بر میداشتم که با خوردن یه گلوله ی برفی به پشتم .. با عصبانیت برگشتم که ببینم کیه که با نیش تا بناگوش باز شده ی مجد فحش نوک زبونم رو قورت دادم ...

یه شلوار مخمل مشکی با یه پلیور خاکستری و یه پالتوی کوتاه مشکی و شالگردن دو رنگ مشکی خاکستری تنش بود و موهاش که یکم بلند شده بود نامرتب ریخته بود رو پیشونیش .....

: لبخندی زد و سرشو به نشانه ی سلام تکونی داد و گفت

.. کبانا !!! جون شروین بیا امروز نریم شرکت -

: یا تعجب نگاش کردم و گفتم

!!سلام!!! خوبین شما؟؟؟ -

: دستی کشید تو موهاش و گفت

.. نه خستم!! بیا نریم شرکت -

: جوون مردم مثل اینکه قاطی کرده بود .. یه ابرومو دادم بالا و گفتم

... شما رئیسی نری کسی کاریت نداره ولی من -

: اخمی کرد و گفت

!!!من بهت دستور میدم امروز نری سر کار و با رئیست بیای برف بازی -

خندم گرفت ... بدم نمیومد ... ما تو شیراز خیلی کم پیش میومد برفی بیاد یا اگرم میومد محال بود بشینه ....ولی خوب ضایع بود

: واسه ی همین گفتم

!! ... آخه ... کارا -

!!!..کیانا .. بگو چشم!!! قول میدم بهت خوش بگذره -

: سری تکون دادم ...و گفتم

.. باشه .. من حرفی ندارم -

: لبخند مردونه ای زد و دستاشو کرد تو جیب پالتوشو گفت

... پس وایسا تا ماشینو بیارم -

دو سه دقیقه بعد من و مجد سوار ماشین داشتیم میرفتیم سمت شمشک جایی که من تاحالا نرفته بودم ولی خوب خیلی ازش : تعریف شنیده بودم ... وسطای راه وایساد و از یه سوپز دوتا کیسه ی بزرگ خوراکی خرید .. وقتی دوباره سوار شدیم گفتم !!با گوریل انگوری مگه اومدین برف بازی چرا این همه خرید کردین؟؟ -

!!خوب مگه فقط منو توییم؟؟؟ -

: با تجب گفتم

!!!!مگه بازم کسی هست ؟؟؟ -

آره بابا !!! مگه برف بازی دونفره مزه میده ؟؟!! با بچه هاییم!!! یه سری از هم دوره ای هام!!! حالا بی خیال اونارو میبینی -

!!باهاشون آشنا میشه یه سری شون با زناشون یه سری با زیداشون منم که با همسایمم!!! بعدم بلند خندید

از یه طرف ناراحت که نه ولی تعجب کرده بودم چون فکر میکردم خودممو خودش و از طرفیم بدم نمیومد که با سایر هم نشیناش آشنا بشم البته ..توی اون مدت بهم ثابت شده بود تنها بودن باهاشم خیلی تضمینی بر امنیت نیست .. توی این افکار : بودم که رو کرد بهم و گفت

!!!میخوام یه آهنگ که خیلی دوست دارم و بذارم و بلند کنم!! ناراحت نمیشی؟؟؟ -

... سری تکون دادم که یه سی دی از تو داشبورد برداشت و گذاشت توی ضبط و بلند کرد

... نباآآآآشی کلّ این دنیا واسم

... قد یه تابوته

... نبودت مثل کبریت و دلم

... انبار باروته

*****

... نباشی روز تاریکم یه اقیانوس آتیشه

.. تموم غصه ی دنیا

... تو قلبم ته نشین میشه

*****

اینجا یآهنگ که رسید صداش رو بلند کرد و با انگشتاش میزد رو فرمون با یه اخم مردونه به جلو خیره شده بود و حرفی نمیزد

... .. نمیدونم چرا نفسم تو سینم حبس شده بود

.. دنیاااا رو بی توووو

.... نمیخوام یه لحظه

... دنیا بی چشماآآآآت

.... یه دروغ محضه

******

.. نباشی هر شب و هرروز

... همش ویلون و آوارم

.. با فکرت زنده میمونم

... تا وقتی که نفس دارم

.. تا وقتی که نبود تو

.. یه روز کاری بده دستم

.. بمون تا آخر دنیا

... بمونی تا تهش هستم

****

.. دنیاااا رو بی توووو

.... نمیخوام یه لحظه

... دنیا بی چشماآآآآت

.... یه دروغ محضه

....

: آهنگ که تموم شد خنده ای کرد و گفت

.. سرت که درد نگرفت از صدای بلند آهنگ -

نمیدونم چم شده بود .. بوی ادکلنش مستم کرده بود و احساس میکردم گونه هام گل انداخته با خودم بد جور درگیر بودم ..

یعنی این آهنگ مال کی بود .. از اینکه مال من نبوده باشه یه بغضی تو گلوم بود ... احساس میکردم داره تنم آتیش میگیره واسه

... ی همین آروم شیشه رو دادم پایین و سرم و کردم بیرون

..کیانا ؟؟؟! چی کار میکنی؟؟!!! سر ما میخوری -

: نگام تب دار بود میدونستم .. بدون اینکه نگاش کنم .. گفتم

...خوبه ..گرممه -

میدونم منم واسه ی همین میگم .. گرما سرما میشه مریض میشی و با تموم شدن حرفش نرم بازومو و گرفت و منو کشید تو و -

..شیشه رو از سمت خودش داد بالا

: بعدم خندید و گفت

... قفل کودک مال همین وقتاستا -

: حرصی شدم و اومدم شیشرو بدم پایین که نیومد ..قهقه ای سر داد و گفت

... شوخس نکردما .. جدی بود حرفم -

: اخمی کردم و گفتم

... من اونقدر بزرگ شدم که بدونم چی خوبه چی بد خواهش میکنم شیشرو بدین پایین -

... نگاهی بهم کرد .. ازونا که دلم میریخت

!!ا؟؟!!! چقدر بزرگ شدی؟؟!!! اونقدر هست که از پس من بر بیای؟؟ -

: اخمی کردم و گفتم

!!از پس چیه شما؟؟ -

!!!کلا از پس من !! مگه من آقا گربه نبودم؟؟؟ -

: نگاهی بهش انداختم که خیلی ریلکس دندرو و عوض کرد و از یه راه فرعی رفت تو و بعدم رو کرد سمت من و گفت

!!کیانا رو چه حسابی با من اومدی؟؟!! نگاه کن ؟؟؟! اینجا هیچکس نیست .. نمیگی من بلایی سرت بیارم!!!! ؟؟؟ -

اخمی کردم .. نمیدونستم چی بگم ... اونقدر نگاش کردم تا ماشین رو نزدیک یه ساختمون پارک کرد و روشو کرد سمت من و

: گفت

!!!!چیه ؟؟؟!! یعنی نمیدونی چرا با من اومدی؟؟؟ -

.. خوب شما -

!!من چی؟؟!؟ -

!!!مگه نگفتین رئیس دستور میده نری؟؟ -

: لبخند محوی زد و گفت

آهان!! چه کارمنده حرف گوش کنی ... مطمئنی دلیل دیگه ای نداشته!!!؟؟؟ -

: خیلی پست بود!!! نگاش...حرفاش .. میخواست اعتراف بگیره!!!! اخم بدی کردم و با لحن غیر دوستانه ای گفتم

!!!!مطمئن باشید ارزوی اون دلیلی که دنبالش میگردید و به گور میبرید!! آقای مجد -

: نگاهی به سر تا پام کرد و رو لبام وایساد بعدم گفت

!!!!خواهیم دید -

: نفس عمیقی کشیدم که گفت

!!! بپر پایین بچه ها منتظرن -

بعدم خودش پیاده سد و در پست رو باز کرد تا خوراکی ها رو برداره که با دیدن من که هنوز نشسته بودم اومد سمت دیگه ی

: ماشین در من رو باز کرد و سر خم کرد و گفت

!!!!! بفرمایید مادمازل -

: بدون حرف پیاده شدم که یهو بازومو گرفت و رومو کرد سمت خودش و گفت

جلوی اینا تو دختر دوست خیلی قدیمیه پدرمی که شیراز زندگی میکردی و چون هیچ اقوامی تهران نداشتی اومدی تو سوئیت -

!!من!!!! فهمیدی؟؟

... اینو میتونستین عادی ترم بگین .. نه عینه -

: لبخند معنا داری زد و گفت

!!!!...انجوری بیشتر میپسندم -

!!!!بعدم برای چند ثانیه نگام کرد وآروم بازومو ول کرد و پاتومو مرتب

بعد ازینکه مجد کیسه ها خوراکی رو برداشت و در ماشین رو قفل کرد به سمت ویلایی که نزدیکش پارک کرده بودیم راه افتاد ... یکم نرفته بود که رو کرد سمت من و گفت :- کیانا؟؟؟!! کجایی ؟؟! بیا دیگه!!سری تکون دادم و رفتم سمتش دم در که رسید وایساد تا منم بیام.. با فشار دادن زنگ پسر سبزه ی مو مشکی که قد متوسطی داشت در رو باز کرد و با گفتن :- به به شروین خان ... آقا مخلصم ... پارسال دوست امسال آشنا بی معرفت ...مجد رو مردونه بغل کرد و دو تا زد پشتش و بعدم رو کرد به من و گفت :- سلام خانوم .....- سلام..شروین رو کرد بهش و گفت :- کیانا ...همون دختر دوست بابام که گفتم باهاش میام!!!!- خوشبختم منم بهزادم .. از رفقای دوران دبیرستان شروین ..تازه فهمیدم که مجد از قبل گفته بوده که همراه کسی میاد و تمام اون کارای صبح یه نوع بازی بوده .. موقعی که وارد شدیم یه راهرو روبرومون بود که سمت چپش کمد لباس بود و همون جا بهزاد رو کرد به من و گفت :- پالتوتونو بدین من تا آویزون کنم و تا اومدم در بیارم مجد گفت :- بگذار کمکت کنم ..- و از از پشت پالتومو درآورد و بعدشم شالمو ازم گرفت و آویزون کرد .. خدارو شکر زیر پالتوم یه لبوز لیمویی کمرنگ و یه ژاکت لطیف مشکی که به شلوارمم میومد تنم بود ..و موهامم جمع کرده بودم بالاس سرم و مرتب بود ...بعد از گذشتن از راهرو از سمت چپ وارد یه حال نسبتا بزرگ شدیم ... و با ورودمون چند نفر خانوم آقا به احترامون بلند شدن مجد که بلافاصله شروع به سلام علیکی گرم با تک تک افراد کرد و حتی گونه ی یکی تا از خانوم هارم بوسید و ...تقریبا حضور من نا آشنا به اون جمع رو فراموش کرد ...ولی در عوض بهزاد خیلی مودب دونه دونه حاضرین رو به من معرفی کرد اولین نفر برادر کوچکتر یهزاد , بهروز بود .پسر فوق العاده خوشتیپ سبزه رو با موهای مشکی خیلی براق و هیکل ورزیده! میشد گفت تقریبا هم قد های مجد بود و شایدم یکم چهارشونه تر ... نفر بعد پژمان دوست بهروز بود که هم قدهای بهزاد بود و پوست روشن و موی قهوه ای داشت و بر خلاف بهروز هیچ گیرایی و جذبه ی مردونه ای نداشت ...بعد از اون نوبت به پگاه خواهر پژمان رسید, یه دختر ظریف و سفید با موهای فرفریه قهوه حمید هم یکی دیگه از هم کلاسی های مجد بود که یه پسر تقریبا کوتاه و قد ویکم تپل بود به همراه همسرش نسترن... که تقریبا هم قد های حمید بود و موهای مش کوتاه داشت و صورت گرد سفید و در کل شیرین بود.. بعد از اینها حسام بود که با خنده رو کرد به من که یه لحظه از دیدنش شوکه شدم و با خنده گفت :- نترسید خانوم مشفق من از اول در جریان بودم ...سری تکون دادم با یه لبخند گفتم :- به هر حال مجدد از آشناییتون خوشبختم!!!حسام هم همراه خواهرش حمیرا اومده بود که چشم های ریز مشکی داشت و بر خلاف چهره ی مهربون برادرش قیافش اصلا دوستانه نبود و توی اون سرما یه تاپ زرشکی تنش بود با یه شلوار چرم مشکی و موهای بلندشو دنب اسبی کرده بود بالای سرش و تقریبا بزور به من سلام داد ...نفر بعد رضا یکی دیگه از دوستای مجد بود که سنش به خاطر موهاش که یه ذره ریخته بود و عینکی که به چشم داشت بیشتر از همه بنظر میومد قد بلند و خیلی متشخص بود و البته خانومش ماهرخم که همونی بود که مجد از در اومد بوسیدش خیلی زن شیک و با وقاری بود ... و مشخص بود سنن از باقیه خانوم های حاضر در جمع بزرگتره .. آخر از همم یه پسر قد بلند و فوق العاده خوش لباس بود با صورت نه چندان جذاب ولی چشم های فوق العاده گیرا و نگاهی که آدم رو معذب میکرد.. بر خلاف سایرین که بهزاد معرفیشون کرد این آقا دستشو آورد جلو و بعد از اینکه توی رودربایستی بهش دست دادم

لبخندی زد و گفت :- سروش هستم .. خوشحالم این سعادت رو داشتم با شما آشنا بشم..تو دلم گفت ای زبوون باز ... خر خودتی!!! بعدم بدون اینکه لبخندی بزنم سری تکون دادم و گفتم :- ممنون!!!بعد از اتمام معارفه گوشه ی سالن نشستم و به مجد و حمید و رضا که داشتن سر به سر هم میذاشتن و به نوعی با هم خوش و بش میکردن نگاهی کردم که بهزاد با یه لیوان آب میوه اومد بعد از اینکه بهم تعارف کرد لبخندی زد و گفت :- کیانا خانوم تو جمع ما غریبی نکنید .. ما هممون سالهاست اولین برفی که میزنه قله ی قافم که باشیم خودمون رو میرسونیم اینجا تا باهم باشیم ... البته امسال سروش پسر عموی رضا هم که تازه از آمریکا اومدن با ما هستن!!! داشتم به حرف های بهزاد گوش میدادم که سایه ی یه نفر افتاد رومون و بعد از اینکه سر بلند کردم دیدم مجده .. رو کرد به بهزاد و در حالیکه دستشو میذاشت رو شونش گفت :- یعنی فقط کیانا مهمونته دیگه به من نمیخوای آبمیوه بدی؟؟؟!!بهزاد خندید و گفت :- دیوونه تو که یه پا صابخونه ای ولی چشم الساعه !!!حمید که حرفای این دوتا روشنیده بود از اون سر سالن رو کرد به بهزاد و گفت :- بهزاد دیگه وقتشه ها!!! بهروز تک خنده ی مردونه ای کرد و گفت :- خواستگار نداره بابا!! شما اگه سرغ داری بفرست .. ما از خدامونه بدیم بره!!!توی همین حین که بهزوز حمید با شوخیاشون راجع به بهزاد داشتن جمع رو میخندوندن مجد رو کرد سمت من و آروم گفت :- راحتی؟؟؟!! اخمی کردم و گفتم :- ممنون!!!- چیه ؟؟؟!! جرا سگرمه هات تو همه؟؟؟!!- درست نیست آدم مهمونش رو بذاره بره ...نگاهی بهم کرد و لبخندی زد ...سرشو تکون داد و گفت :- بهزاد پسر خوبیه!!!- چه ربطی داره؟؟؟!! مگه من گفتم بدن!! درست نبود ایشون منو به بقیه معرفی کنه!!!سری تکون داد و گفت :- باشه ببخشید.. الانم اخماتو واکن زشته .. رو مو کردم اونور که گفت :- کیانا؟؟؟!!بدون اینکه نگاش کنم گفتم :- بله؟؟؟!تا اومد حرف بزنه بهزاد اومد و آبمیوه بهش تعارف کرد و با خنده گفت :- بیا کوفت کن!!! تو باعث شدی اینا به فکر شوهر بیفتن واسه ی من دیگه!! با این حرفش همه خندیدن و منم لبخند زدم ... بعدش بهزاد رو کرد به مجد و دوباره گفت :- ما با بچه ها قرار گذاشتیم یکی دو ساعت بعد از نهار که قشنگ انرژی گرفتیم بریم بیرون برف بازی تا اونموقع همه جوره از خودتون پذیرایی کنین ... ناهارم طرفای 1 میخوریم نسترن و ماهرخ و پگاه خانوم زحمتشو کشیدن ..با این حرفش نسترن و ماهرخ لبخندی زدن به تشکر من و مجد ولی پگاه گونه هاش سرخ شد و حرفی نزد .. نمیدونم چرا ولی به نظرم دختر خیلی خوب و نجیبی اومد البته نا گفته نماند برادرشم خیلی آقا بود!!!توی همین فکرا بودم که بهزاد بساط مشروبم آورد ... راستش تا اونموقع احساس راحتی میکردم ولی با دیدن بساط عیش و نوش یه حس بدی بهم دست داد!!! انگار مجدم خیلی راضی نبود چون رو کرد به بهزاد و گفت :- اووه چه خبره داداشازین قرارا نبودا .. مگه نمیخوای برف بازی کنی..بجای بهزاد حمیرا در حالی که داشت یه لیوان برای خودش آماده میکرد رو کرد به مجد و گفت :- شروین ؟؟؟! تو دیگه چرا ؟؟؟! نکنه میترسی آشناتون چغلیتو به مامانت کنه ...خودش از حرف خودش ریسه رفت ...مجد پوزخندی زد و گفت :- حمیرا یادمه قدیما لااقل مشروب نمیخوردی ... اینم به لیست اخلاقای حسنت اضافه شد؟؟؟!!حمیرا پشت چشمی نازک کرد و گفت :- حالا تو چی شده اینقدر جا نمار آب میکشی؟؟!!مجد عصبی نفسشو داد بیرون گفت :- بحث جانماز آب کشیدن نیست ... هر چیزی جایی داره ...با این حرف مجد حسام رو کرد به حمیرا و گفت :- با اینکه خواهرمی ولی باید بگم منم طرف شروینم !!کارد میزدی خون حمیرا در نمیومد سکوت کرد و بدون اینکه دیگه حرفی بزنه لیوانشو پر کرد و رفت یه گوشه ی سالن نشست!!!سروشم که انگار آب و هوای آمریکا حسابی روش تاثیر گذاشته بود بلافاصله رفت سمت میز بار و واسه ی خودش یه لیوان ریخت و مشغول شد

...موقعی که بهزاد اومد لیوانای شربت مارو ببره مجد روکرد بهش و به آرومی گفت :- این مرتیکه سروش اینجا چیکار میکنه؟؟؟!!- چمیدونم خود رضام شاکیه ...میگفت چون ژانویه نزدیک بوده از آمریکا اومده ... الان یک هفته ام هست گویا خونشونه اونام نتونسته بودن بپیچوننش!!!- هرچی خدا از من بدش میاد منم از این تنه لش!!!بهزاد سری به نشانه ی موافقت نشون داد و با رفتنش مجد رو کرد به من و گفت :- خیلی با این مرتیکه سروش دهن به دهن نذار!!!اخمی کردم و گفتم :- میدونید خیلی امر و نهاتون دور از ادبه ؟؟؟!- هر چی که هست به نفعته گوش کنی!!!با این حرفش چشمامو ریز کردم و گفتم :- من خودم نفعمو میدونم در چیه!!!- ا؟؟! در چیه؟؟؟!- در این بود که اصلا با شما نمیومدم!!!!!!البخدی زد و گفت :- یعنی از کنار من بودن پشیمونی!!!!خیلی ریلکس گفتم :- موقعی آدم پشیمون میشه که قبلش اشتیاقی باشه!! نه وقتی که هیچ اشتیاقی نبوده !!!!!!باشه و به زور رئیست جایی باشی

با این حرفم عصبی نگام کرد و دستی به موهاش کشید و بلند شد رفت سمت رضا و حمید ...با این حرفم عصبی نگام کرد و دستی به موهاش کشید و بلند شد رفت سمت رضا و حمید ...هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که پگاه اومد کنارم نشست و گفت :- خیلی خوشحال شدم یه خانوم مجرد اومد تو جمع ...لبخندی زدم و گفتم :- حمیرا خانومم که مجردن!!یه اخمی کرد و گفت :- ولی اون سبکش یه من نمیخوره منظورش رو فهمیدم و چشمکی زدم اونم خندید و ادامه داد :- شما چند سالتونه ؟- 24 و شما؟- 21- تقریبا هم سن خواهر منید ...- ا؟ یه خواهر دارید؟!!- آره فقط یه خواهر دارم!!لبخندی زد و گفت :- منم فط تو دنیا پژمان رو دارم ..با تعجب من توضیح داد که وقتی سه سالش بوده مادرش طی یه سانحه ی رانندگی از دنیا میره و پدرش 2 سال بعد از فوت مادرش با یه زن بیوه ازدواج میکنه .. متاسفانه زن پدرش آدم جالبی نبوده و موقعی که پگاه 15 ساله بوده و برادرش 20 سال که پدرش رو وادار میکنه از ایران مهاجرت کنن و شرطم میذاره بچه ها نباید بیان .. از اون موقع به بعد پگاه با برادرش تنها زندگی میکنند و پدرشم سالی یه بار عید ها 2 هفته ای میاد بهشون سر میزنه....برای اینکه از حال و هوای پدرش و غصه ای که داشت در بیارمش و از طرفیم حس کنجکاویمو ارضا کنم رو کردم سمتش و گفتم این جمع داستانش چیه ؟رو کرد بهم و گفت :- از وقتی یادمه آقا بهزاد با دوستاش هرسال برای اسکی و برف بازی آخر هفته ها جمع میشدن اینجا ماهم چون پژمان دوست صمیمی بهروز برادر آقا بهزاده گه گاه باهاشون میومدیم!! تا اینکه بعد از تموم شدن دوره ی لیسانس دوستاشون هر کدوم برای ادامه ی تحصیل رفتن یه سمتی آقا شروین که همونطور که میدونی رفت پاریس و حمید خان هم رفت ایتالیا و آقا رضام رفت اصفهان و هر کی به نوعی پخش و پلا شد ولی گویا قرار گذاشتن هر سال دوهفته مونده به ژانویه همه جمع بشن اینجا .. تا کسایی هم که ایران نیستن بتونن بخاطر تعطیلات کریسمس بیان.. البته این برنامه توی تابستونم اتفاق میفته منتها توی ویلای شمال آقا شروین اینا!!!حرف های پگاه برام خیلی جالب بود .. چه اکیپ خوبی بودن... رو کردم به پگاه و گفتم :- همیشه همه هستن؟؟؟!!سرشو تکون داد و گفت :- آره !!! یه دفعه آقا بهزاد میگفت بچه ها سرشون بره قولشون نمیره... واقعا هم هر سال محال هیچ غایبی باشه!! 1خوشم اومده بود ... بخصوص اینکه من همچین دوستایی هیچ وقت نداشتم و شاید بهترین دوستم فقط کتی بود ...و بقیه بعد از دوران دبیرستان و لیسانس به نوعی دیگری رو فراموش کرده و بودند و هرکی درگیر روزمرگی خودش شده بود ...کم کم جمع زنونه تر شد بجز حمیرا که کنار مردا بود ... نسترن و ماهرخم اومدن کنار من و پگاه نشستن و سر صحبت رو باز کردن و از خودشون گفتن ... نسترن فوق لیسانس مترجمی زبان بود علاوه بر کار توی یه دارالترجمه , معلم

زبان دبیرستانم بود و تقریبا دوسالی میشد که با حمید ازدواج کرده بود... ماهرخم دکتر دندانپزشک بود و یه مطب توی خیابون ظفر داشت و پنج سال بود که با رضا ازدواج کرده بود ولی به دلیل مشغله هایی که هر دو داشتن فعلا بچه ای در کار نبود ... پگاهم که سال سوم نقاشی از یکی از دانشگاههای خوب بود و الحقم رشتش به طرز برخورد و روحیه مهربونش میومد ...تقریبا ساعت نزدیکای یک بود و برفم دوباره شروع به باریدن گرفته بود که بهزاد رو کرد سمت ما و گفت :- اگه زحمتی نیست خانوما بساط ناهارو راه میندازین ؟؟؟!!نسترن خندید و گفت :- بله آقا بهزاد چرا که نه ... ماهرخ ادامه داد :- بهزاد؟؟!! مگه قرار نبود زنیتتو توی این محفل به رخ بکشی؟؟؟!!بهروز در ادامه گفت :- آره بهزاد قرار بود برات شوهر پیدا کننا!!!بهزاد خندید و گفت :- باشه بابا تسلیم!! من غلط کردم!! همه ی کارا با خودم!!!بعدم رفت توی آشپزخونه ... نسترن رو کرد به ماهرخ و گفت :- گناه داره بابا بریم کمکش..ماهرخ خندید و گفت :- آره.. بیچاره بس که این پسر گله حرف رو حرف منم نه نیاورد بعدم رو کرد به ما و گفت :- شمام میاین؟!!با موافقت ما چهار تایی رفتیم توی آشپزخونه که درست سمت چپ راهروی ورودی قرار داشت .. بهزاد که مارو دید تشکری و کرد برگشت پیش سایر آقایون با کمک همدیگه غذاهارو توی ظرف ها کشیدیم و بردیم سر میز بعد ازایکه همه چی آماده شد نسترن رو کرد به جمع آقایون که اونور سالن بودن با یه بفرمایید دعوتشون کرد برای صرف نهار بر حسب اتفاق سر میز غذا من درست رو بروی سروش قرار گرفتم و زیر نگاه نافذش که در اثر خوردن مشروب یکمم تب دار شده بود تقریبا غذا از گلوم پایین نرفت البته این نکته از دیدش غافل نموند و رو کرد سمتم و گفت :- کیانا خانوم؟!! براتون کتلت بذازم انگار سالاد الویه دوست ندارین ... نگاهی بهش انداختم و گفتم :- نه دوست دارم .. ممنونم..لبخندی زد و گفت :- آخه فقط با غذاتون بازی میکنید ..مجد که روبروی من و به فاصله ی دونفر از سروش کنار بهزاد نشسته بود رو کرد سمت سروش و گفت :- کیانا کلا کم غذاست ... کاری به کارش نداشته باش...با این حرف مجد نگاخی بهش انداختم که از فک منقبض شده و جشم هایی که یکم به سرخی میزد احساس کردم از اینکه من با سروش هم صحبت شدم راضی نیست ..سروش بر عکس در کما لذ خونسردی رو کرد سمت مجد و گفت :- شروین این خانوم برای اولین بار که تو جمع ما هستن فکر میکنم یکم باید رسم مهمون نوازی رو به جا بیاری!!!نمیدونم چرا ولی دلم مبخواست دهن سروش رو جواهر بگیرم با این حرفش .. بر خلاف اینکه فکر میکردم مجد با حرف سروش یکم به خودش میاد ولی با لحنی که توش تمسخر بود رو کرد به سروش و گفت :- کیانا زود جوشه .. نیازی به این کارا نداره .. لازم باشه اینکارو میکنم ... تو نیازی نیست به من یادآوری کنی.!!!به خودم گفتم این دیگه چقدر پررو ئه و منتظر بودم سروش جواب دندون شکنی بده بهش که بر عکس .. لبخند موقری به من زد و سری تکون داد و دوباره مشغول خوردن شد .. این لبخند از دید مجد دور نموند چون موقعی که سرمو بلند کردم دیدم با اخم اول سروش و بعدم من رو نگاه کرد حرصشو سر چنگال توی دستش در آورد ...بعد از تموم شدن غذا من و نسترن شروع به جمع آوری کردیم و ماهرخ و پگاهم ظرف ها رو شستن و خوش کردن تقریبا نیم ساعت بعد همه ی کارای تو آشپزخونه تموم شد و به پیشنهاد بهروز برای اینکه چرت بعد از نهارمون بپره قرار شد بریم برف بازی و بعد از اون بیایم و یه نوشیدنی گرم بخوریم .. بعد از اینکه همه لباس پوشیدیم به سمت تپه های پشت ویلا حرکت کردیم ... توی راه تمام مدت حمید و بهزاد و بهروز و مجد بهم گوله برفی پرت میکردند و رضا و ماهرخم که عقب تر ازونا راه میرفتن هرکدوم یکی رو تشویق میکردن .. من و نسترن و پگاهم با چند قدم فاصله با ماهرخ و رضا راه میرفتیم و از هر دری حرف میزدیم پژمانم کنار پگاه به حرفامون گوش میکرد و

حمیرام و حسام و سروشم با فاصله ی نسبتا زیادی از ما داشتن میومدن!! گویا حمیرا به خاطر مشروب زیاد حال خوبی نداشت و آروم راه میومد!!!بعد از رسیدن به محلی که قرار بود بازی کنیم .. منتظر شدیم تا بقیه ام برسن و قرار برین شد سه دسته ی چهارتایی بشیم و ازونجاییم که حال حمیرا خوب نبود بشینه یه جا و مارو نگاه کنه ... سر گروهها شدن مجد و حمید و بهزاد ... طبق قرعه کشی ای که کردیم من و پگاه و سروش توی گروه بهزاد و نسترن و حسام و بهروز توی گروه حمید و ماهرخ و رضا و پژمانم توی گروه مجد افتادن.. با انجام قرعه کشی بهزاد رو کرد به بقیه و با خنده گفت :- ا قبول نیست .. ما گروهمون ضعیفه ...مجد که انگار منتظر فرصت بود گفت :- میخوای رضا یا پژمان بیاد با شما کیانارو بفرست با ما ...سروش لبخندی زد و رو کرد به مجد و گفت :- شما نگران تیم ضعیف بهزادی یا کیانا خانوم ؟؟؟... بعدم رو کرد به من و گفت :- من مطمئنم گروه ما از همه قوی تره !!! و کیانا خانوم خوب از پس بازی بر میاد مگه نه کیانا خانوم؟؟!!از حرفش خوشم اومد و ذوق کردم یه جورایی بهم اعتماد به نفس داد و ازینکه جلوی مجدم وایساد بدم نیومد!!ولی بر خلاف من مجد عصبی دستی به موش کشید رو کرد به من و گفت :- کیانا نظر خودت چیه میای اینجا ؟؟؟!!یکم فکر کردم و بعد خیلی عادی گفت :- نه به نظرم حق با آقا سروشه مگه ما زنا چیمون کمتر ه..پگاه لبخندی زد و گفت :- بله .. بهتره گروهها همون جوری بمونه ..سروش رو کرد به مجد و گفت :- نگفتم شروین .. خانومای گروه ما شیرزنن!!مجد لبخند عصبی زد و گفت :- حالا مشخص میشه .. کیانا .. مواظب خودت باش من خشن بازی میکنما... بهتر بود میومدی اینجا .. تا از گلوله هام در امان باشی .. خلاصه بعدن نگی نگفتی ... بعدم نگاهی به سروش کرد و ادامه داد :- و تو آقا سروش ... میترسم آخرش از حرفات پشیمون شی!!!سروش خندید و گفت :- خواهیم دید!!!با این حرفشون بازی شروع شد و هر گروهی یه جا سنگر گرفت و شروع کرد به گوله برفی درست کردن و نشونه رفتن موقعی که ما پشت سنگرمون رفتیم سروش رو کرد به من و پگاه و گفت :- شما گوله برفی درست کنین نشونه گیری با من و بهزاد .. بهزادم که انگار چندان از حضور سروش توی تیمش راضی نبود شونه ای انداخت بالا و گفت :- فکر بدی نیست .. بر خلاف انتظار همه سروش اونقدر تو نشونه گیری خوب بود که همه یه دفعه ای طعم ضربه های محکمش رو چشیده بودن البته مجدم تلاششو میکرد .. توی همین گیر و دار منم هوس کردم تلافی صبح رو سر مجد دربیارم واسه ی همین با یه گوله برفی بزرگ از سنگرم اومدم بیرون تا بیام چشم بندازم مجد رو پیدا کنم یه گوله برفی به چه بزرگی خورد توی سرم و با صورت پخش زمین شدم .. سروش که انگار حواسش به من بود رو کرد به کسی که اینکارو کرده و در حالی که میومد سمت من گفت :- قرار نبود بزنیم تو سر و صورتا ...سروش که بهم رسید آروم بازومو گرفت و بلندم کرد و با چشمای تب دارش نگاهی بهم کرد و گفت :- خوبی خانوم؟؟!! صدای مجد که به وضوح عصبانیت توش احساس میشد از پشت اومد و گفت :- بازی اشکنک داره دیگه!!!!ناراحت شدم .. باورم نمیشد کار مجد باشه ...توی همون موقع همه ی بچه ها دورمو گرفتن و یهو نسترن گفت :- وای کیانا از بینیت خون داره میاد ..دستمو کشیدم رو بینیم و با دیدن خون چندشم شد و سرم بیشتر گیج رفت همزمان با حرف نسترن همه شروع کردن تو جیباشون دنبال دستمال که زودتر از همه مجد رو زانو نشست و یه دستمال گرفت سمتم و در حالیکه اخم کرده بود گفت :- معذرت میخوام ولی خوب بازیه دیگه ...نگاهی بهش انداختم و دستمال رو پس زدم و از جام پاشدم که سروش گفت :- من دستمال ندارم ولی شال گردنم هست ...برای اینکه حرص مجد رو در بیارم شال گردن سروش رو گرفتم و فشار دادم رو بینیم بوی ادکلن تلخش توی مشامم پیچید ... با اینکارم مجد نفس عمیقی کشید و سریع از جاش پاشد رو کرد به بچه ها و گفت

:- بسه دیگه بهتر بریم!!!!!!همه با مجد موافقت کردن و راه افتادن ...توی همین حین پگاه و نسترن اومدن سمتم و پگاه گفت :- کیانا خوبی؟؟؟! میخوای اگه سر گیجه داری به من تکیه کنی؟؟!!!حالا باز خوبه خداروشکر سرت به سنگی چیزی نخورد از شروین خان بعید بود!!هیچ وقت توی سر و صورت نمیزد!!!لبخند تلخی زدم و گفتم :- حتما با من پدر کشتگی داره!!!همراشون راه افتادیم دنبال بقیه مجد که جلوتر از همه بود یه لحظه بر گشت و نگاهی بهم انداخت ... توی نگاهش پشیمونی بود ولی انقدر خودخواه بود که نمیخواست نشون بده واسه ی همین با نارحتی رومو کردم اونور و تصمیم گرفتم دیگه باهاش حرف نزنم ..توی راه سروش که از ما کمی جلوتر بود چند لحظه ای وایساد تا ما که کند راه میومدیم بهش برسیم و رو کرد بهم و گفت :- بهتری؟!!سری تکون دادم و گفتم :- بله مرسی .. توروخدا ببخشید شالگردنتونم کثیف شد ..لبخندی زد و گفت :- افتخاری بود ...بعدم نگاهی انداخت بهم که تا مغز استخونم سوت کشید ...نمیدونم چرا ولی نگاش یه جوری بود .. خیلی آدم معذب میشد ... نگاش شبیه نگاههای مجد بود گستاخ بودولی برخلاف نگاههای اون کثیف!!!باقیه راه سعی کردم کمتر حرف بزنم و بیشتر شنونده باشم ..سروش آدم حرافی بود و داستانایی که به نظر معمولی بودن اونقدر با آب و تاب تعریف میکرد که آدم مشتاق شنیدن ادامش بود .. تا ویلا سرگرم شنیدن حرفهاییسروش بودیم و نزدیکای ویلا بود که با یه حرفش من و پگاه و نسترن زدیم زیر خنده در حالی که .. داشتم ریسه میرفتم چشمم افتاد به مجد که با غضب دم در ویلا منتظرمون وایساده بود ... برای اینکه حرصش رو بیشتر در بیارم به خندیدن ادامه دادم و درست موقعی که رسیدیم نزدیکش و مطمئن بودم صدامو میشنوه رو کردم سمت سروش و گفتم :- واقعا مصاحبت باهاتون باعث شد این مسافت حس نشه .. ممنونم ...سروش لبخندی زد و سری خم کرد و گفت :- همچنین برای من ... سری تکون دادم و از کنار مجد رد و شدم و بعد از نسترن و پگاه داخل شدم ...نمیدونم شاید توهم زده بودم.. ولی موقعی از کنار مجد میگذشتم احساس کردم نفسشو با عصبانیت داد بیرون...وقتی وارد سالن شدیم همه دور شومینه جمع شده بودن و داشتن خودشون رو گرم میکردن واقعا هم هوا خیلی سرد بود و برف با شدت هرچه تمام تر میبارید منم بعد از اینکه پالتومو در اوردم دوییدم سمت شومینه و کنار پگاه وایسادم .. پگاه رو کرد بهم و گفت:- بهتر شدی؟؟- آره بابا خوبم ..- کارآقا شروین درست نبود ولی خوب بازی بود دیگه ... ازش ناراحت نباش!- میدونم از قصد بود ...مرض داره ..خندید و گفت :- اگر با من نبودش هیچ میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی... شاید از تو خوشش میاد!!!- نه عزیزم ... اون ظرف لیلی بود نه کله اش!!!!با این حرف هر دو زدیم زیر خنده که با خنده ی ما همه رو کردن سمتمون و بهروز گفت :- خانوما بگین مام بخندیم دلمون باز شه!!!!من در حالیکه میخندیدم رو کردم بهش و گفتم :- این خصوصی بود ولی چشم حتما بعدی رو اگه عمومی بود فراخوان میدیم !!!همه خندیدن جز مجد که یه لیوان مشروب دستش بود و داشت میخورد با جرف من نگاهی بهم انداخت و لیوان رو تو دستش فشار داد.. تقریبا ساعت 5 بود که بهزاد با چایی و کیک از همه پذیرایی کرد و بعد از اون نسترن و حمید بخاطر کارای عقب افتاده ی حمید زود تر از بقیه عزم رفتن کردن ... با رفتن اونا مجلس ساکت شد و بخاطر این موضوع بهروز پیشنهاد داد که بازی کنیم ...و قرار شد هرکی یه نظرشو راجع به اینکه چه بازی کنیم بگه ...آخرم با اکثریت آرا قرار شد دو گروه بشیم و گل یا پوچ بازی کنیم !!!!همه بجز مجدبرای بازی اعلام آمادگی کردن و تقسیم به دوتا گروه پنج نفره شدیم .. من و پگاه و ماهرخ و حمیرا و پژمان در مقابل سروش و رضا و بهزاد و بهروز و حسام ...در واقع به نوعی قرار شد تیم خانوما منهای پژمان در مقابل تیم آقایون بازی کنه دور اول ... با برنده شدن ما تموم شد و تونستیم بفهمیم گل دست

حسامه... و نوبت به ما رسید .. موقع تقسیم گل تو آخرین لحظه ماهرخ که کنار من نشسته بود از پشت گل رو انداخت توی دست من و بازی شروع شد ..اول از همه حسام با خنده رو کرد به حمیرا و گفت :- تو که کلا پوچی!!!! دست بزن!!!حمیرا پشت چشمی نازک کرد و دست زد و از بازی رفت بیرون ...- بهزاد چشماشو ریز کرد و گفت :پژمان جون شما یه دونه ازون کف قشنگارو بزن!!!پژمان لبخندی زد و گفت :- تیز شدی بهزاد!!!!بهزاد خنده ای کرد و گفت :- خره تیزی نمیخواد آخه این همه زن همدیگرو ول میکنن گل رو میدن به تو آخه ؟؟؟!!با این حرفش تیمش زدن زیر خنده .... من مونده بودم و پگاه و ماهرخ ...رضا رو کرد به ماهرخ و گفت :- بچه ها قیافه ی این موذی میزنه ... من زنمو خوب میشناسم گل دست خودشه ...بهروز خندید و گفت :- منم با رضا موافقم ... ولی به پگاهم شک دارم .. این مظلومیتم مشکوکه ..با این حرف بهروز پگاه لبخندی زد و گفت :- بدویین .. داره زمانتون تموم میشه ندیدین ما چه زود گفتیم ..توی همین حین سروش یهو زل زد به من و گفت :- ماهرخ و پگاه دست بزنین!!!بهزاد با اعتراض گفت :- اااا... سروش بابا یه مشورتی ..سروش رو کرد بهش و گفت :- اگه اینا پوچ نبودن با من .. بهزاد سری از روی نارضایتی تکون داد و ماهرخ گفت :- بالاخره چی کار کنیم ؟بهروز و رضا همزمان گفتن :- بگذار ببینیم این سروش خان حدسش درسته یا نه ... دست بزنین!!!با پوچ شدن پگاه و ماهرخ اون گروه حورایی گفتن و دستی به سر و پشت سروش زدن و بهزاد رو کرد به سروش و گفت :- بابا دمت گرم!!!! گل کاشتی ..توی همین گیر و دار که میخواستن بگن گل توی کدوم دسته منه مجدم با لیوانی که دوباره پر کرده بود .. اومد بالای سرمون و کمی خم شد و رو کرد به سروش و گفت :- من میگم دست چپ!!سروش نگاهی به من و بعد به مجد کرد و گفت :- ولی من میگم راسته !!!نگاهی بهشون انداختم و همون موقع پگاه گفت :- یه شرط بندی کنین ... باحال میشه ها...مجد رو کرد سمت منو و گفت :- کیانا سر چی شرط ببندیم؟؟؟!!!چشممو ریز کردم و رومو کردم اونور که بهزاد گفت :- راست میگه شروین ...شما بگین سر چی شرط ببندن؟؟؟!!نیم نگاهی به مجد انداختم و گفتم :- هرکی باخت باید از جلوی در تا دم ماشین آقای مجد رو پارو کنه ...بچه ها زدن زیر خنده و بهزاد رو کرد به من و گفت :- عالیییییی!!!! بود!!! بهتر ازین نمیشه .. همه شروع کردن تشویق کردن سروش یا مجد و هرکی به نوعی با حدس یکی موافق بود منم که خوب میدونستم کی بازندست لبخند بد جنسی رو لبم نشست و تماشاشون کردم تا اینکه بالاخره ماهرخ رو کرد به من و گفت :- کیانا جون نشون بده گل رو دیگه ...برای اینکه هیجانشو بیشتر کنم دست چپم رو بردم بالا .. بهزاد زد پشت مجد و گفت :- فکر کنم تو بردی داداش...!!!پوزخندی زدم به مجد و دست چپمو در حالیکه خالی بود باز کردم ... سروش بر خلاف تصورم که خوشحال میشه .. فقط به یه لبخند مردونه اکتفا کرد و از جاش پاشد و رفت یه لیوان برای خودش مشروب ریخت و وایساد کنار شومینه ...مجدم که عصبانیت تو چهرش کاملا مشهود نفس عمیقی کشید و رفت اونور نشست با این کارم از همه بیشتر بهروز خندید و رو کرد به مجد و گفت :- خوشم اومد کیانا خانوم تلافیه اون گوله برفی رو خیلی قشنگ درآوردی!!با این حرف بهروز همه خندیدند و بهزاد در حالیکه با یه پاروی بزرگ از توی آشپزخونه می اومد بیرون ..رو کرد به مجد و گفت :- شروین جون دستتو میبوسه ... همه دست زدن و خندیدن.. مجد رو کرد به من و در حالیکه با از چشماش خون میبارید گفت :- پیرزن رو از تاکسی خالی میترسونی بهزاد جون ...بهزاد قهقه ای زد و گفت :- برو .. برو بلکه پرید ..در همین حین زنگ در خونه زده شد و بهروز رفت در رو باز کنه مجدم کتش رو از روی مبل برداشت و داشت میپوشید که بهروز با نسترن و حمید وارد شدن همه با تعجب نگاشون کردن که حمید کلافه بعد از سلام علیک رو کرد به جمع و گفت :- راهها بسته شده مام یک ساعت و

خورده ای توی ترافیک بودیم تا اینکه گفتن کوه ریزش کرده و حداقل تا فردا ظهر راهها بستست!!!نسترنم لبخندی زد و اومد سمت ما و رو کرد به ماهرخ و گفت :- بیچاره کارشم مونده بود!!!با شنیدن این حرف مجد رو کرد به حمید و گفت :- مظمئنی؟؟!! سمت چالوس هم بستست لااقل ازون ور بریم دور بزنیم طول میکشه ولی بهتره که از کارو زندگی بیفتم؟؟!!حمید سری به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت :- آره بابا از دوطرف بستست.. خیلی بد برفیه با مادر خانومم حرف زدیم گفت تهرانم نزدیک 40 سانت نشسته ... اینجا که دیگه جای خود داره!!!مجد دستی به موهاش کشید و گفت :- ای بابا من و باش میخواستم ده برم تا دوازده تهران باشم !!!بعدم بی خیال شونه انداخت بالا و گفت :- عیبی نداره آخرش اینه زنگ میزنم شرکت با مهندسا هماهنگ میکنم ..چه میشه کرد!!من که تمام این لحظه فکرم روی این موضوع بود که فردا هر سه نفر من و حسام و مجد نیستیم و این ممکن شک بر انگیز باشه واسه ی همین رو کردم به حمید و گفتم :- یعنی آقا حمید هیچ راهی نیست ؟؟؟! من فردا باید میرفتم شرکت ..با این حرف من حسام خندید و گفت :- عیبی نداره کیاناخانوم نامه ی درخواستتون رو بنویسین و در حایکه بادست به مجد اشاره میکرد بدین رئیس امضا کنه!!!با حرفش همه از خنده ریسه رفتن و بر خلاف سایرین مجد نه خندید و نه حتی لبخندی زد ....بعد از این حرفا دوباره هرکسی سر جاش نشست و مشغول حرف زدن با دیگری شد که بهزاد به مجد که رفته بود کنار حمید نشسته بود رو کرد و گفت :- ببین شروین هنوز شرط رو یادمون نرفته ها .. - حمید گفت :- کدوم شرط؟!؟!بلافاصله ماهرخ براش داستان رو تعریف کرد و حالا حمید و رضا و بهزاد هر سه به مجد متلک میانداختن که زود تر بره و مشغول شه توی همین حین سروش رو کرد به بهزاد و گفت :- ول کنید بابا بد بخت رو بذارین شام که خوردیم بعد از شام بره تا صبح سرگرم باشه..تقریباهمه موافقت خودشون رو اعلام کردن... ومجد زیر چشمی نگاه غضبناکی به من و بعدم پوزخندی به سروش زد و دیگه تا بعد از شام موقع خواب بحثی راجع به این قضیه نشد ...ساعت نزدیکای 11 بود که تقریبا خمیازه ها شروع شد حمیرا که به خاطر حال بدش زودتر از بقیه رفته بود برای استراحت .. وقتی بهزاد دید همه خوابشون میاد رو کرد بهمون و گفت :- اینجا دو خوا ب بیشتر نیست واسه ی اینکه خانوما راحت باشن بهتره برین توی اتاق خوابهای بالا ما مردام همین جا توی پذیرایی میخوابیم .. ماهرخ تشکری و کرد و به عنوان اولین نفر پیش قدم شد و من و پگاه و نسترنم پشت سرش.. من و پگاه توی یه اتاق رفتیم و نسترن و ماهرخم رفتن توی اتاقی که حمیرا خوابیده بود و بزرگتر بود ...نمیدوم چند ساعت گذشته بود فقط میدونم باز جای خوابم عوض شده بود و فقط داشتم از این دنده به اون دنده میشدم و به شدتم تشنم بود .. واسه ی همین دل رو به دریا زدم و رفتم یواشی از پله ها پایین ... همه خواب خواب بودن و توی تاریکی تونستم رضا و سروش و بهروز رو تشخیص بدم .. اونورم دونفر یگه بودن که با توجه به هیکلشون مطمئنا بهزاد و پژمان بودن چون مجد خیلی درشت تر ازونا بود .. با صدای خرو پف حمید که درست پشت من یود و من ندیده بودمش.. یه لحظه از جام پریدم و بدو رفتم توی آشپزخونه ذهنم درگیر این بود که مجد کجاست که با صدای خش خش پشت سرم قلبم یهو ریخت و سریع برگشتم...اما چیزی نبود ... یکم دیگه که آب خوردم دوباره صدای خش خش اومد .. گوشمو تیز کردم دیدم صدا از بیرونه و با فکر اینکه شاید دزد باشه رفتم دم در و آروم در رو باز کردم و نگاهی انداختم ...کسی نبود نفس راحتی کشیدم ... و نگاهی به آسمون انداختم... یه برف تند و خوشگلی میومد .. منم که برف ندیده ذاتا!!! واسه ی همین آروم پالتومو برداشتم و زدم از در بیرون .. هوا خیلی سرد بود ... ولی بی نهایت زیبا !! آسمون سرخ سرخ بود و علاوه بر برف یه باد تندیم میوزید ... داشتم بهاطراف که تا چشم کار میکرد برف بود و سفیدی.. نگاه

میکردم که با صدای پای پشت سرم زودی برگشتم و با دیدن مجد که یه پارو دستش بود اخمی کردم و اومدم برم سمت خونه که راهمو سد کرد و گفت :- به به!!! کیانا خانوم!!!! نمیگی این وقت شب .. اومدی بیرون گرگ بخوردت؟؟؟!!!نگاه گذارایی بهش کردم و بی تفاوت راهمو کج کردم که از اونورش برم که دوباره جلومو گرفت و گفت :- جوابمو ندادی؟؟؟؟!!چشماش سرخ سرخ بود!!!رو کردم بهش و گفتم :- اون همه مشروبی که شما امشب خوردی فیل رو از پا میندازه ..موندم شما ... بعدم.. الان شما حالت خوب نیست پس بهتره بری کنار...نگاهی بهم کرد ... نگاهش هوشیار تر از هر آدمی بود که تا حالا دیدم .. آرو م سرشو خم کرد سمت صورتومو گفت :- بهت گفته بودم من حدم رو میدونم!!!! نگفتم؟؟؟؟!!! امشبم اگه تو نمیرفتی رو مخم لب نمیزدم!!!عصبانی شدم و گفتم :- من؟؟؟!! من به شما چیکار دارم .. شما عین وحشیا ...- بقیه حرفمو نگفتم و با عصبانیت حولش دادم و خواستم رد شم که بازومو گرفت و گفت :- بهت گفتم ببخشید!!!!با حرص.. تقلا کردم بازومو از تو دستش در بیارم که محکمتر گرفتتم .. رو کردم بهش و گفتم :- ببخشید مال زمانی که کاری سهوا انجام بشه نه عمدا ...کار شمام عمدی بود!!! اگرم اینقدر از من بدتون میاد که عقده های زندگیتون رو سر من خالی میکنید .. بهتره دیگه با هم حرفی نزنیم!!! عصبی همزمان با ول کردن بازوم محکم هولم داد ... در اثر شدت حرکتش .. پخش شدم رو برفها ...برای یه لحظه احساس حقارت کردم که یه نفر اینجوری به خودش اجازه میدم با هام رفتار کنه ...بغضم گرفت ... دستشو سمتم دراز کرد تا بلندم کنه با عصبانیت پسش زدم و خواستم بلند شم اما اینبار لیز خوردم دوباره افتادم . خنده ای کرد ازون مهربونا .. ازونا که از صبح تا حالا یه دونم نزده بود بعدم توی یه حرکت بازوهامو گرفت و بلندم کرد ... نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه اشک اومد به چشمام و اومدم برم که حصار دورمو تنگر تر کرد و گفت :- از سروش خوشت اومده ؟؟؟!!یغضم بیشتر شد و چند قطره اشک چکید رو صورتم که چونمو با دستش گرفت و صورتمو گرفت سمت خودش و گفت :- یعنی اینقدر دوستش داری که به خاطرش گریه میکنی ...یهو عصبی نگاش کردم که غش غش خندید و گفت :- وای کیانا اینجوری نگام نکنا...!!!!!! شب برفی و هوای سرد و یه دختره خوشگل وحشی و ... کار دستم میدیا!!! آروم دساشو از خودم جدا کردم و بی هیچ حرفی رفتم سمت خونه ... اونم تلاشی نکرد تا بیاد دنبالم فقط موقعی که رسیدم دم در با لحنی که دلم توی سینه فروریخت گفت :- کیانا؟؟؟!! وای خدا !!! این چرا اینجوری صدام میکنه ..نفسمو دادم بیرون و سعی کردم که بیتفاوت جوابشو بدم :- بله؟؟!!!- میشه بگی تا کجا باید پارو کنم!!!خندم گرفت ... - یه دایره بزرگ از محوطه ی جلوی ویلا رو نشون دادم که خندید گفت :- چشم!!! امیدوارم جبران اون ضربه ی برفی بشه!!!اخمی کردم .. اخمی که خودمم میدونم چندان به اخم شباهت نداشت و از در اومدم تو و جالبیش این بود باقی شب به راحتی خوابیدم ....فصل هفدهم :فردا صبح ساعت تقریبا نزدیکای 11 بود که از خواب پریدم ... خیلی از خودم خجالت کشیدم که تا اون ساعت خواب بودم و بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم و لباسم رو مرتب کردم رفتم پایین ... توی سالن کسی نبود .. یعنی کجا رفته بودن؟؟؟!!!شونه هامو بالا انداختم و بخاطر دل ضعفه ای که داشتم رفتم سمت آشپزخونه و بعد از ریختن یه چایی یه تیکه بیسکوییت از رو میز برداشتم و مشغول خوردن شدم .. تقریبا بیست دقیقه ای گذشت نگران شدم حتی یه نامه ام ننوشته بودن که مثلا داریم میریم فلان جا بلافاصله گوشیمو برداشتم و با گرفتن شماره ی مجد منتظر برقراری تماس شدم ... ولی خوب چون منطقه کوهستانی و برفی بود آنتن نداد شماره ی کس دیگه ام نداشتم واسه ی همین نشسم توی هال منتظر .. تقریبا یه ربع دیگه به همین وضع گذشت دیگه داشتم کلافه میشدم که صدای زنگ در اومد و بدو رفتم در رو باز کردم ... با دیدن سروش

پشت در وارفتم و سلام آرومی دادم ..رو کرد بهم و گفت :- بقیه نیستن؟؟؟!!- نه من بیدار شدم کسی نبود!! شما نمیدونین کجان؟؟!- نه من رفته بودم بدوام یکم!!!خندم گرفت توی برف ؟! خوب شد کله ملق نشد!!! نگاهی بهش انداختم هیکل ورزیده ای داشت و بر خلاف مجد که فابریک بود این نشون میداد که برای هیکلش ز حمت کشیده یه پلیور و کاپشن مشکی تنش بود با شلوار ورزشی مشکی .. با صدای سرفش به خودم اومدم و گفتم :- بله؟؟؟!!لبخندی زد و گفت :- نمیخوای از جلوی در بری کنار .. با خجالت گفتم : - آهان .. ببخشید و از جلوی در رفتم کنار ..موقعی که وارد هال شدم ... سروش کاپشنش و کلاهش رو در آورد و گرفت سمت من و گفت :- لطف میکنی اینارو بذاری توی جالباسی...نگاهی بهش کردم بدم نمیومد بگم مگه چلاغی ولی خوب دیگه تو رو موندم و ازش گرفتم و آویزون کردم .. دوباره اومدم توی هال که رو کردبهم و گفت :- چایی داریم خانوم؟؟؟!!- بله هستش..- لطف میکنی یه دونه بریزی؟؟؟!!این بار ابرومو دادم بالا و با خودم گفتم بچه پررو!!!!!! و رو کردم به سروش و گفتم ...- توی آشپزخونست خودتون زحمتشو بکشین!!!بر خلاف تصورم دیدم لبخندی زد و سری خم کرد و رفت سمت آشپزخونه و از توی آشپزخونه با لحن آقا منشانه ای گفت :- کیانا خانوم شمام میخورین ؟؟!!- نه مرسی ..نمیدونم چرا معذب بودم باهاش بر خلاف مجد که راحت میومد تو خونم...شایدم موقع حضورش آرامش بیشتری داشتم با این فکر پاشدم تا برم ببینم بقیه کجا رفتن و یه گشتی اطراف بزنم که توی راهرو و دم آپزخونه سینه به سینه ی سروش در آمدم ... لبخندی زد و گفت :- کجا دارین میرین ؟!!- هیچی دارم میرم یه چرخی اطراف بزنم!!!اخمی کرد وگفت :- اینجا خطر ناکه تنهایی ..بفرمایید چاییتون رو بخورین بعد با هم میریم ...نگاهی بهش انداختم و گفتم :- نه مزاحم شما نمیشم مواظبم .. اومدم برم که گفت :- پس وایسا منم میام ...بلافاصله لباسش رو پوشید و همراه با من از در خونه اومد بیرون .. نمیدونم چرا ولی حس گناه داشتم تمام مدت توی ذهنم این بود اگه مجد منو تنها با این ببینه چی فکر میکنه ولی خوب از یه طرف دیگم هر دختری دوست داره ببینه مردی رو که بهش علاقه منده بخاطرش غیرتی میشه توی همین افکار بودم که سروش رو کرد بهم و گفت :- خوب کیانا خانوم شما چه رشته ای میخونید ؟؟؟!1- معماری..- آ؟ پس هم رشته ی شروینین .. سال چندمین ؟- سال اول ارشد ..یه تای ابروش رو داد بالا و گفت :- اصلا بهتون نمیاد من فکر کردم هم سن های پگاهین ..- مرسی لطف دارین توی همین حین از سمت جاده پاجروی مجد نمایان شد و من از خوشحالی یکم سرعتم رو زیاد کردم .. ولی از شانس بدم یه قسمت زمین یخ بسته بود و منم دقیق پام رو گذاشتم اونجا که اگه سروش نبود با مغز خورده بودم زمین .. تو بغل سروش میون زمین و هوا معلق بودم ... از طرفیم ماشین مجد هر لحظه نزدیکتر میشد واسترس اینکه من رو توی این حالت ببینه داشت دیوونم میکرد .. سروش محکم بلافاصله منو کشید سمت خودشو توی دستای قویش مثل پر کاه جابجا شدم و تقریبا هولو پی افتادم توی بغلش...تمام اینا شاید بیشتر از 3 ثانیه طول نکشید ولی متاسفانه مجد به جز صحنه ی لیز خوردن من که همزمان با پیچیدنشون بود سایر صحنه هارو به وضوح دید و این از صداش موقعی که با عصبانیت گفت :- اینجا چه خبره ؟؟؟!!!! به راحتی مشخص بود ..من که از بغل سروش اومده بودم بیرون و به شدت معذب بودم سرمو انداختم پایین و حرفی نزدم .. در عوض سروش خیلی ریلکس رو کرد به مجد و بهزاد که با مجد بود و گفت :- بابا شما ها کجایین بنده خدا کیانا از ساعت 11 توی خونه تنهاست الانم گفتیم شاید رفته باشید تپه ی بالا برف بازی...مجد جوابی نداد و احساس کردم اونقدر عصبانیه که حرفش نمیاد ولی بهزاد رو کرد به سروش وگفت :- من و شروین ساعت 9 با نسترن و حمید رفتیم ببینیم جاده کی باز میشه .. تقریبا نیم ساعت پیشم باز شد نسترن و حمید گفتن از بقیه

خداحافظی کنیم و عجله ای چون کار داشتن رفتن ... ماهم برگشتیم به بقیه خبر بدیم .. اونام لابد رفتن یه دوری بزنن ...نمیدونم ولی انگار بهزاد حال مجد رو فهمید چون رو کرد به سروش و گفت :- میخوای من و تو بریم دنبال بچه ها شروینم کیانا رو ببره ویلا ..سروش به نشانه ی موافقت سری تکون داد و رو کرد به من و گفت :- کیانا موردی نداره من برم؟؟؟!!دلم میخواست کلشو بکنم ... آخه یکی نبود بگه بد بخت توکه از اول سریش شدی ..بدون اینکه نگاش کنم گفتم :- نه چه ایرادی .. بعدم منتظر شدم تا بهزاد و سروش راه بیفتن ... با دور شدن اونا منم که روم نمیشد سوار ماشین شم اومدم پیاده برم که با صدای دورگه ی مجد میخکوب شدم :- کجا؟؟؟؟!!!! سوار شو !!!رو مو کردم سمتش و بدون اینکه به چشماش نگاه کنم لبخندی زدم و گفتم :- نه خودم میرم مزاحم نمیشم!!!این بار لحنش آمرانه بود شمرده شمرده گفت :- بهت.... میگم..... سوار شو ..!!!!!!!!!!!!!!موقعی که سوار شدم آروم گاز داد ورو کرد بهم و با اخم عمیقی گفت :- خووب ؟؟؟!! تعریف کن !!!نمیدونم چرا ولی یه لحظه اون حس سرکشم بیدار شد پیش خودم گفتم اتفاق بوده افتاده چه دلیلی ذاره برای این توضیح بدم؟؟!! چیکاره ی منه!! بعدشم چه دلیلی داشت خودمو از تک و تا بندازم!!! واسه ی همین با لحن آروم و ریلکسی گفتم :- چیو تعریف کنم ...؟؟؟عصبی یه دونه زد رو فرمون و تقریبا داد زد :- قصه ی حسین کرد رو .. توی همین لحظه رسیدیم دم ویلا و تقریبا ماشین رو نگه داشت واسه ی همین معطل نکردم و پیاده شدم و تند تند رفتم سمت ویلا که وسطای راه مجد مچمو محکم گرفت و ر حالی که فشار میداد برم گردوند سمت خودش .. تقلا کردم که دستمو از دستش در بیارم که داد زد سرمو گفت :- یه سوال ازت کردم ..اون جواب من نبود ... یه بار دیگه ازت میپرسم ... تعریف کن تو بغل اون آشغال چه غلطی میکردی ..عصبانی شد و داد زدم :- بیست بار دیگم بپرسی هیچ تعریفی ندارم که بکنم.. ولم کن تا اون روم بالا نیومده ...یه ابروشو داد بالا و در حالیکه از زور عصبانیت نفس نفس میزد گفت :- اا؟؟؟ اون رو ی تو بالا نیومده .. ؟؟؟؟ مثلا بیاد چه غلطی میکنی؟؟؟؟؟بعدم در حالیکه من رو کشون کشون میبرد سمت ویلا رو کرد بهم و گفت :- دارم واست خانوم مشفق ... - رسیدیم دم ویلا کلید انداخت و در رو باز کرد و تقریبا هولم دادتو عصبی جیغ زدم و گفتم :- ببین آقا ی مجد تا الان احترامتو نگه داشتم هر غلطی کردی هیچی نگفتم .. بهتره ازین جا به بعد پاتو از گلیمت درازتر نذاری ...با یه لبخند عصبی نگام کرد و گفت :- ا؟ گلیم؟؟؟!!! پس کارته یه شب با من دل میدی قلوه میگیری یه روز با سروش یه روز با پوریا و خلاصه هرکی که دم دستته رو داری نه ...شوکه نگاش کردم ... خدایا این چی میگفت ... یعنی واقعا راجع بهم اینجوری فکر میکرد .. بغضم گرفته بود ولی الان وقتش نبود واسه ی همین در حالی که سعی میکردم عادی باشم گفتم :- برام مهم نیست شما چه فکری میکنید ... اصلا حق با شما!!!! شما راست میگی!!!.. چیکاره ی منید؟؟؟! بابامین ؟ برادرمین ؟؟!!!بعدم عصبی تر و با لحن بلندتر گفتم :- فردین مرد آقای مجد... به زور منو آوردین اینجا که هر ساعتش یه بامبولی در آرین درست شما توی این مدت لطف زیاد در حق من کردین گربه کوره نیستم ولی این دلیل نمیشه شما اینجور من رو متهم به کثافت کاری کنید ...عصبی اومد سمتمو دستی به موهاش کشید و محکم مشت زد به دیوار بغل منو در حالیکه دستا شو حائل کرده بود دو طرفم با لحنی که سعی میکرد خشونت و فریادش رو کنترل کنه گفت :- اگه کثافت کاری نبود پس چیه لعنتی .. خودم دیدم توی بغلشی تا ماشین رو دیدی خودتو کشیدی بیرون .. خوب میموندی دیگه ... بد که نمیگذشت ...از این همه وقاحت و از این همه توهین خسته شدم ... بغض گلومو گرفته بود ... واسه ی همین ناخوآگاه سیلی محکمی زدم تو گوشش و رو کردم و گفتم :- کافر همه را به کیش خود پندارد ... شمایید که از هم آغوشی های مختلف لذت میبرید نه من ... منم نه از شما نه

از هیچ احدی جز خدا نمیترسم بله .. من توی آغوش سروش خان بودم ولی نه به اون دلیلی که ذهن کثیف شما ساخته و پرداخته میکنه!!! فقط پام لیز و خورد و اگه ایشون نبود الان کمه کم یه جام شکسته بود!!! بعدم بدون اینکه دیگه حرفی بزنم یا منتظر بمونم اون چیزی بگه از پله ها رفتم بالا وارد اتاق که شدم .. بغضم ترکید ... پیش خودم گفتم .. کیانا ببین به چه روزی افتادی که هرکسی به خودش اجازه میده هر حرفی که دوست داره بهت بزنه ... با یاد آوری حرف های مجد بغضم شدت گرفت و بعد از اینکه یه دل سیر گریه کردم با صدای بچه ها که امده بودن دست رومو شستم و یکم وایسادم تا سرخی چشمام از بین بره و رفتم پایین.

بالاخره اون یه هفته ی کذایی تموم شد و متمم طرح های پارت اول مورد قبول ایران پایا و شخص حجت قرار گرفت الحقم : نگذریم کار مجد عالی بود !! هم طرح هایی که کشیده بود فوق العاده بود همم نظارتش روی تیم دقیق و حساب شده بود ... این موفقیت واسه شرکت نوپای آتیه اونقدر بزرگ بود که مجدبه مناسبتش یه جشن بزرگ بگیره!!! اونروز طرفای ساعت 11 بود که شمس اومد تو اتاق به 4 نفرمون کارت دعوت داد!! بعد از رفتن شمس هرکی کارته خودش که اسمشم روش بود رو برداشت .. مهمونی پنج شنبه شب از ساعت 8 شب توی خونه ی خودمون بود!!!همچنین پنج شنبه برای کل کارکنان تعطیل اعلام شده بود!!! نمیدونم چرا عصبانی شدم یعنی اصلا فکر منو نکرده بود؟؟؟!!!من یا نباید میرفتم مهمونی یا باید اونقدر وایمیستادم تا همه برن ... وای!!!! این یکی رو نبودم....توی همین افکار بودم که تلفنه رو میزم زنگ زد و تا برداشتم صدای مجد پیچید تو گوشم طبق معمول بدون سلام گفت : – کیانا فوری بیا تو اتاقم!! با شمسم هماهنگه!!! تا اومدم حرفی بزنم گوشیو قطع کرد .. فاطمه که حواسش به من بود گفت : – کی بود کیانا.. حواسمو جمع کردم که سوتی ندم!!! – شمس بود گفت مجد کارم داره!! خندید و گفت : – وا !! پس چرا این ریختی شدی!! – آخه یهو قطع میکنه!! حتی نذاشت من حرف بزنم!! – همینه بابا مدلشه ولی به خدا خیلی دختر گلیه!! سحر که حرفای مارو گوش میکرد خندید گفت : – آره گل خر زهره!!! هر چهارتا خنده ای کردیم و منم اومدم بیرون و رفتم سمت اتاف مجد... تقه ای به در زدم که گفت : – بیا تو!!! وارد که شدم پاشد.. یه کت شلوار خوش دوخت دودی تنش بود و زیرش یه بلوز سفید که خیلی برازندش بود!!! خیلی مودب تعظیمی کرد و با یه خنده گفت : – به به کیانا خانوم!! – سلام.. – سلام به روی ماهت!!! خوبی؟؟؟ – بی تفاوت گفتم : – مرسی شما بهتری؟!! خنده سرخوشی کرد و گفت : – چرا بد باشم.. بذار بعدا طرحهایی که کشیدی اجرا بشن ... هرکدومش واست یه ارزشی پیدا میکنه!!! اونجوری که راجع به کارش حرف میزد نشون میداد عاشقانه کارشو دوست داره و رک میگم این حالتش حس احترام طرف مقابل رو بر می انگیخت واسه ی همین نا خود آگاه خنده ای اومد رو لبم و گفتم : – تبریک میگم بهتون!! یهو پاشد اومد سمتم و مهربون خندید و گفت : – همش از پا قدم تو بوده .. تازه یادت نره یه قسمته طرحم به نام شماست خانوم!!! سرمو انداختم پایین و آروم تشکر کردم .. اینجوری که میشد دلم یه جوری میشد دوست داشتم بی خیال همه چی بشم و منم با عشق زل بزنم به چشماش!! ولی خوب دیگه .... مام واسه خودمون غرور داشتم .. سکوتمو که دید گفت : – کیانا بشین که دیدمت اصلا یادم رفت میخواستم چی بگم!! بعدم خودش برگشت پشت میزشو و گفت: – کارت دعوتت رو شمس داد؟! تازه یاد مهمونی افتادم و اخمام رفت تو هم !!! خندید و گفت : –

حدسم درست بود با توپ پر میای!!! بعدم دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت : – حق داری من شرمندم ولی .. تو رو در بایستی گیر کردم!! راستش اول قرار بود جشن از طرف حجت باشه و خونه ی اونا برگزار کرد ولی رامش گفت چون اونا توی پنت هاوس برجن ممکنه سر و صدا ی مهمونی صدای بقیه ساکنین رو درآره واسه ی همین به حجت پیشنهاد خونه ی من که هم بزرگه و هم کسی جز من!! توش نیست رو داد و حجتم از خدا خواسته واسه دوزار و ده شاهی کمتر خرج کردن با خوشحالی قبول کرد!!! با اومدن اسم رامش و آشی که اون تائیس (تائیس زنی است که به تحریک وی اسکندر پرسپولیس را به آتش کشید!!!) واسم پخته بود اخمام رفت تو هم!!! جوابی ندادم .. که پاشد اومد روبروم صندلیم رو چرخوند و تکیه داد به میز و گفت : – خانوم موشه؟؟؟ چاره ای نداشتم!! بعدم گفتم بیای اینجا من تا حالا مهمونیه به این بزرگی ندادم .. میتونی کمکم کنی؟؟؟!!! – عصبی نفسمو دادم بیرون و با اخم نگاش کردم و نا خودآگاه گفتم : – رامش جون مگه مرد ه؟؟؟!!! – بلند خندید و گفت : – کیانا ؟؟؟ اخه اون کار بلده؟؟؟ – آهان آخه بنده با 50 سال سابقه ی اداره سور و سات همایونی در خدمتتونم!!!! بلند زد زیر خنده و گفت : – کیانا رومو زمین نداز جبران میکنم!!! چقدر این بشر رو داشت!!!!! جبرانم میخواست بکنه!!! اصلا چجوری روش شده بود ... داشتم به این چیزا فکر میکردم که یهو چونمو ملایم گرفت صورتمو کرد سمت خودش و با مهربونی گفت : – کیانا .. باور کن نزدیکترین کسم تویی فعلا!!! واسه ی همین به تو گفتم!!!! پوزخندی زدم وگفتم : – شما که با دو تا تماس سارا خانوم و لیلا جونو و الی ماشاا... دست به سینه میرسن خدمتتون؟؟!! موذیانه نگام کرد و گفت : – حسودیت میشه ؟؟؟؟!!!! – چونمو از دستش کشیدم بیرون و با حرص گفتم : – –نه بابا حسودی کدومه!! دلم میسوزه واسشون!!!! همه که اونجور که من شمارو میشناسم نمیشناسنتون!!!!! بر خلاف اینکه فکر میکرم عصبی بشه .. خندید و گفت : – آره خدایی تو بیشتر از بقیه منو شناختی..وگرنه تا الان خودت اومده بودی سراغم!!!!!! میدونی که منظورم چیه!!؟؟! – شیطون زل زد بهم که در حالی که از حرفش چندشم شده بود و توی چهرمم به وضوح معلوم بود گفتم : – شما آدم نمیشید!!!! با صدا بم مردونش با لحن عجیبی گفت : – آره خیلی وقته سیب حوا دیوونم کرده!!!! و به لبام خیره شد... سرفه ای کردم و از جام پاشدم که به خودش اومد و گفت : – کیانا؟؟؟!!! کمکم میکنی؟؟!! نمیدونم چرا ولی شیطنتم گل کرد!! بدم نمیومد قبول میکردم و یه ذره ازش کولی میگرفتم و به ارائه ها و کارای عقب افتاده دانشگام میرسیدم!!! واسه ی همین خیلی عادی گفتم : – چند تا شرط داره!!! از ذوقش گفت : – هر چی باشه قبوله!! موقع هایی که شبیه پسر بچه ها میشد دیدنی بود قیافش خندیدم و گفتم : – اول بپرس چیه .. – خندید و گفت : – – هرچی بگی قبوله.. سری تکون دادم و با بدجنسی تمام گفتم : – همم.... اولا که از فردا مرخصی میخوام تا آخر هفته .... – وسط حرفم پرید و گفت : – باشه اینکه چیزی نیست ... دستمو به نشانه ی سکوت بالا بردم که خندید و گفت : – – بفرمایید فعلا دور دور شماست !! خیلی ریلکس نگاش کردم و گفتم : – شرط دومم اینه که این یه هفته ..... ماشینت دست من باشه!!!! بر خلاف اینکه فکر میکردم الان اخماش عین خیلی از مردا که عاشق ماشیناشون میره تو هم ولی در جا دست کرد تو جیبشو سوئیچ رو گرفت سمتم و خندید و گفت : – گواهینامه که داری؟؟؟! در حالیکه یه جورایی شوکه بودم سوئیچ رو گرفتم و گفتم : – آره بابا!!! میخوای اگه ناراحت ماشینتی... – خندید و گفت : – نه ناراحت توام آخه میترسم نداشته باشی بزنی یکی رو ناکار کنی قتل عمد شه .. اونوقت من بمونم تو خماریت .. – بدم یه قدم اومد جلو جوری که مجبور شدم سرمو بالا بگیرم تا صورتشو ببینم .. آروم دستشو گذاشت رو شونم و گفت : – مرسی قبول کردی.... فکر نمیکردم شرطات اینقدر کوچولو باشن!! بعدم خندید و زیر لب گفت : – – شرطاتم

عین خودته کوچولو و ظریفه!!!! چپ چپ نگاش کردم و امدم عقب همزمان با این کارم در باز شد و من و مجد برگشتیم سمت در .. رامش چپ چپی به من نگاه کرد و بعدم بدون اینکه منو آدم حساب کنه رفت و گونه ی مجد رو بوسید ... تقریبا قلبم وایساد!!!! ولی نمیدونم چرا ولی مجد یه نگاهی بهم کرد که معنیشو درست نفهمیدم با این حال یکم آرومم کرد !!! در حالیکه معذب بود به رامش گفت : – نباید در بزنی؟؟؟!!! بعد بیای تو .. رامش پشت چشمیبه من نازک کرد و با شک رو به مجد گفت : – – مگه چی کار میکردی ؟؟!! هان؟ – مگه باید کاری میکردم؟!؟! رسم ادبه ... رامش خودشو لوس کرد و واسه اینکه منو بیشتر حرص بده دستشو انداخت دور بازوی مجد و زیر گوشش چیزی گفت که مجد پررو سرخ و سفید شد و بدون اینکه جوابشو بده رو کرد سمت من و گفت : – – خانوم مشفق شما تشریف ببرید و اگه مشکل دیگه ای بود من رو در جریان بگذارید .. – چپ چپی نگاش کردم و سرمو تکون دادم و زدم بیرون .. – نمیدونم چرا غصم گرفته بود ... سوئیچ ماشینشو تو دستم فشار دادم برای یه لحظه دلم خواست من جای رامش دستمو دور بازوی مردونه ی مجد حلقه میکردم .. با این فکر نفس عمیقی که کشیدم سوئیچ رو گذاشتم تو جیب مانتوم رفتم تو اتاق .. تا طرفای 5 کارامو جمع و جور کردم و با بچه ها رفتیم از شرکت بیرون داشتم طبق معمول پیاده میرفتم سمت ایستگاه که یهو یاد ماشین و سوئیچ افتادم.. خیلی وقت بود نرونده بودم... واسه ی همین با یه ذوقی برگشتم شرکت و رفتم سمت پارکینگ در حالیکه تمام جوانب احتیاط اینکه کسی منو نبینرو رعایت میکردم ماشینشو پیدا کردم و پریدم بالا .. استارت زدم و روشن شد... خودم توی شیراز یه 405 داشتم .. ولی دو سه دفعه پشت رونیز بابامم نشسته بودم .. ولی هیچکدوم اوتمات نبودن!!! با خودم فکر کردم مجد هیچی نداشته باشه دل گنده ای داره که سوئیچ یه ماشین صدوچند میلیونی رو بدون اینکه حتی بدونه رانندگیم در چه حده داده بهم!!! بعدم با فکر اینکه معلوم نیست با اینکار مخ چندتا از و بسم ا.. گفتم گاز دادم ... واااایی Drive دخترارو زده خودمو قانع کردم .... بالاخره دل رو زدم به دریا و دندرو گذاشتم رو عجب نرم بود!!! از پارکینگ که اومدم بیرون ضبط رو روشن کردم که صدای فریدون قروغی تو ماشین پیچید ... – – دوتا چشم توی سینت - *** - -سیاه داری – دوتا موی رها داری – تو اون چشات چیا داری – بلا داری بلا داری – دوتاچشم سیاه داری صفا داری – توی قلبت وفا داری – صف عشاق بدبخت – ازینجا تا کجا داری – – *** – – به یکدم میکشی مارا – به یکدم زنده میسازی – رقابت با خدا داری – *** خندم گرفته بود از مجد یه همچین آهنگهایی بعید بود ... پیش خودم گفتم منم چشمام سیاهه ها بعدم در حالیکه با خودم ریز ریز میخندیدم زدم یه آهنگ شاد اومد یکم تو خیابونا ویراژ دادم و بعدم رفتم سمت خونه .. طرفای 8 بود که رسیدم ب...ا دیدن مجد دم در تعجب کردم و ماشین رو جلوی پارکینگ نگه داشتم و پیاده شدم و گفتم : – سلام ..دم در چیکار میکنین؟؟؟ خسته نگام کرد و گفت : – کجا بودی؟؟؟ گوشیتو چرا جواب نمیدادی؟ – با تعجب نگاش کردم و گفتم : – – مگه زنگ زدین ؟؟! – بعدم از تو کیفم گوشیمو درآورم و دیدم 20 تا تماس داشتم ازش!!!! – متعجب نگاش کردم .. و گفتم : – ببخشید ..خندیدم و به ماشین اشاره کردم و ادامه دادم : – جو گیر شده بودم نشنیدم ... نگران شدین نه ...؟؟ – نفس عمیقی کشیدو گفت : – نگران ...بعدم بی هوا کشید منو تو بغلش و گفت : – احمق کوچولو فکر کردم چیزیت شده ...بعدم آروم سرمو بوس کرد .. من که هاج و واج مونده بودم به خودم اومدم و تقریبا خودمو از بغلش کشیدم بیرون ولی نخواستم ضایعش کنم فقط گفتم : – خوب حالا بابا شمام منتظر سوژه ای ها!!! حالا چرا دم درین؟؟؟؟!!! خندید ...و باز نگام کرد ... یه ابرومو دادم بالا که با خنده گفت : – ظهری جو گیر شدم سوئیچ رو دادم!!! یادم رفت کلیدای خونم بهشه!! با خنده ی حرصی

گفتم : – بله!! رامش جون رو دیدین از خود بیخود شدین!! اخم کرد و گفت : – حرف اون رو نزن!!! امروز خیلی بدم اومد پرید تو اتاق بعدم باز خودش شد و با نگاه شیطون گفت : – وگرنه داشتم مخ یه دختر بچه ی جونورو میزدم!!! باز رو دادم پررو شد!!! چپ چپ نگاش کردم !!! – از مادر زادا نشده!!! غش غش خندید و گفت : – کی!!؟؟ – اونکه مخ منو بزنه؟؟؟!!! بی هوا دستشو برد و روسریمو بهم ریخت و گفت : – مطمئنی؟؟!!! دیدم داره زیاده روی میکنه بی خیال شدم و رفتم درو باز کردم و با یه لحن دستوری گفتم : – ماشینو گذاشتی تو پارکینگ سوویچشو بیار دم در بهم بده!! در حالی که سعی میکرد نخنده زیر لب گفت : – برو تو بچه پررو!!! خودمو به نشنیدن زدم و گفتم : – چیزی گفتین؟؟!!! – سری به نشونه ی نه تکون داد و منم اومدم تو!!! و رفتم بالا ... داشتم لباسامو عوض میکردم که زنگ آپارتمانمو زد ..بدو یه سوئی شرت رو تاپ و گرمکنم پوشیدم و رفتم پایین در رو که بازکردم سوئیچ رو گرفت جلومو گفت : – تقدیم به شما مادمازل!!! سری تکون دادم و گفتم : – مرسی!! بعدم نگام به سوئیچ افتاد و با تعجب گفتم : – کلیدای خونه که هنوز بهشه .. – در رو باز کردم کلید زاپاسا تو خونه بود اینام باشه پیشت توی این هفته لازمت میشه!!! بعدم مهربون خندید و گفت : – عجله ای اومدی درو باز کردی؟؟ – آره چطور؟ خندید و گفت: – هیچی !! راستی کیانا این شماره ی زینت خانومه ... توی کارای خونه به مامانم کمک میکرد ... واسه تمیز کاریو اینا بهش زنگ بزن بیاد .. یه وقت خودت کاری نکنیا!؟؟!! چپ چپی نیگاش کردم.. کاغذ رو گرفتم و گفتم : – نخیر!!! بنده ایشونم نمیومد کاری نمیکردم .. همین در حد نظارت !! خندید و گفت : – معلومه خانوم!!! – بعدم سر خم کرد : – شب عالی بخیر!!! – موقعی که اومدم تو توی آینه تازه دیدم کاپشنمو اشتباه پوشیدم!!! خندم گرفت فهمیده بود عین گوله اومده بودم در رو باز کردم!!!! اونشب طرفای ده بود که یه تلفن از خونه داشتم وطبق معمول با مامان و بابا و آخرم تا یکی دو ساعت با کتی حرف زدم و داستان مهمونی شرکت رو شرط و شروطم رو با سانسور بخش های احساسی واسش تعریف کردم البته از اونجایی که کتی تیز بود با شک ازم پرسید : – کیانا این پسره از تو خوشش میاد ؟؟؟ – نه بابا صد تا دوست دختر داره ..منم دیگه چون رئیسم بود قبول کردم .. بعدم با کمی مکث گفت : – آخه پسرایی که دختره نامزدشونه پرایدشون رو نمیدن دختره ...واااای به حال پاجرو!!!!! من که احساس میکنم بهت نظر داره!! بعدم شیطون گفت : – من که میگم بچسب بهش ولش نکن بد بخت!! همه چیش اکیه ها!!! ته دلم یه ذوقی بود سرخوش خندیدم و گفتم : – چرت نگو بابا همه دوست دختراش عین مانکنان آخه من لی لی پوت رو میخواد چی کار؟؟؟! کتی خیلی جدی گفت : – گم شو دلشم بخواد !!! تاززززه کیانا به جون تو مردای درشت و قد بلند عاشق زنایین که تو بغل جاشن!!! در حالیکه از خنده ریسه رفته بودم گفتم : – خفه شو کتی... توام منحرفیا!!!!!!!!!!!!!!! خودشم خندید وبعد با جدیت گفت : – حالا نه ببین کی گفتم این بابا ازت خوشش میاد!! در ضمن !! توی مهمونی عین قربتی ها پا نشی بریا قشنگ به خودت برس!!!! – اوووه باشه بابا!!! یکم دیگه ازین در اون در حرف زدیم بالاخره از تلفن دل کندم و رفتم سر طرح دانشگام که فردا باید ارائه میدادم!!ولی تمام مدت فکرم پیش حرفای کتی بود!!!یعنی واقعا مجد از من خوشش میومد که حاضر شد ماشینشو بده ؟؟؟؟ شایدم کارش خیلی گیر بود!!! بعدم بدون اینکه نتیجه ای بگیرم کارمو تموم کردم و رفتم خوابیدم!!!! فرداش ساعت 6 پاشدم!!! راستش دلم نمیومد من با ماشین مجد برم و اون پیاده واسه ی همین تصمیم گرفتم زود حاضر شمو اونو برسونم بعد برم دانشگاه بعد از خوردن صبحانه یه جین سرمه ای و یک مانتو مقنعه ی سرمه ای و کوله و کفش سفید پوشیدم و یه عطر ملایم زدم و رفتم از در بیرون زنگ آپارتمانشو زدم که بعد از چند دقیقه خواب آلود درو باز کرد یه شلوار گرمکن بلند مشکی پاش

بود بدون بلوز!!!!!! راستش یه لحظه محو هیکلش شدم!!!! اهل ورزش نبود البته نمیخواستم... فابریک عضله ای بود!!! با سلامش به خودم و اومدم و با لبخند گفتم : – ا.. سلام .. ببین !! حاضر شو برسونمت بعد برم دانشگاه!! خمیازه ای کشید و گفت : – مهمون دارم!!! تو برو!!! اون میرسونتم!!! نمیدونم چرا یه لحظه راه تنفسیم بسته شد!!!! تنم از تو میلرزید و سر انگشتام یخ کرد!! کلیدارو گرفتم طرفش و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم : – مرسی.. – هاج و واج نگام کرد و گفت : – چرا اینو پس میدی؟؟؟!! – نفس عمیقی کشیدم و گفتم : – نمیخوامشون!! بعدم آویزونش کردم به دستگیره ی در و بی توجه بهش که آروم صدام میزد از پله ها بدو اومدم پایین ..دم در ماشین رامش بود ....اونقدر حالم بد بود مخصوصا رفتم یه لگد به ماشینش زدم که صدای دزدگیرش تو کوچه پیچید ... نزدیک بود سکته کنم واسه ی همین دوییدم و در رفتم .. بغضم وسط کوچه ترکید .... نمیدونم چم شده بود!!!!!... چند دقیقه ای پشت یه درخت وایسادمو اشکامو پاک کردم ..آرومتر شده بودم .. نمیخواستم دیگه بهش فکر کنم!!!!!نباید ضعف نشون میدادم!!!! مگه اون حرفی زده بود؟؟! ... با این فکراخودمو قانع کردم که خودم و بعدم حرفای کتی باعث شده خیالات برم داره و مجد فقط محض راه افتادن کارش سوئیچ ماشینشو داده!!!!! سر خیابون واسه ی دانشگاه در بست گرفتم .. فقط کلاس اولمو موندم و طرحمو تحویل دادم ..بعد برگشتم خونه ...وارد که شدم ماشین مجد توی پارکینگ بود هنوز ... رفتم بالا که دیدم کلیدا به دستگیره ی درم آویزونه!! عصبی شدم و پرتشون کردم وسط کریدور .... بعدم رفتم تو ..... بعد از تعویض لباس....از زور ناراحتی و فکر مشغول بدون ناهار رو کاناپه خوابم برد!!!! طرفای 3 بود با صدای تلفن از خواب پریدم ...خوابالو گوشیرو برداشتم که صدای بم مجد تو گوشی پیچید و گفت : – کیانا ؟؟؟؟ پشت درم !!! درو باز کن.. خوابالو رفتم دم در و باز کردمکه مجد بی تعارف اومد تو .. تازه تازه خواب داشت میپرید و یاد صبح افتادم واسه ی همین اخمام رفت توهم... و گفتم : – بفرمایید توو ..... دم در بده ... – یهو عصبی رو کرد بهم و گفت : – این مسخره بازیا چیه .. – بعدم سوئیچ رو گرفت سمتم و گفت : – مگه با هم قرار نداشتیم؟؟؟ من رو حرفت حساب باز کردم!!!! بدجور کک افتاده بود به جونم !!!! واسه ی همین بی خیال خمیازه ای کشیدم و گفتم : – کدوم قرار؟؟؟؟!!! عصبی دستی کشید تو موهاش و گفت : – مگه شرط نذاشتی که واسه ی مهمونی کمکم کنی!!!!!؟؟؟؟! – خوب ؟؟!! شرط گذاشتم ....ولی تعهدی که ندادم!!!!!الانم دوست ندارم!!!!!!اصلا کار دارم!!!!! – کیانا اون روی سگ منو بالا نیارآآآ

مرده ها!!!! باشه فقط چون دلم سوخت واست قبول میکنم!!!!! خندید و گفت : – فکر کنم تا مهمونی روزی یه دفعه این سوئیچ بیچاره از این آپارتمان به اون آپارتمان پرت شه!! از لحنش خندم گرفت و تا خندمو دید پررو شد و گفت : – ولی ماشاا.. شش دونگ صدارم داریا!!! چه هوار هواری کردی!!!! بعدم غش غش خندید .. – چپ چپ نگاش کردم که گفت : – اه اه !! غلط کردم!! قیافش خیلی بامزه شده بود واسه ی همین لبخند زدم و گفتم : – حالا برو دیگه میخوام نهار بخورم معدم داره سوراخ میشه!!! با ذوق گفت : – بخاطر اینکه باهام آشتی کردی و زحمت مهمونی رو به دوش گرفتی ناهار مهمون من!!! دو به شک بودم که قبول کنم یا نه که گفت : – رومو زمین نندازا!!! ناهار درست حساییم نداشتم واسه ی همین منم دیگه حرفی نزدم فقط گفتم : – پس بذار حاضر شم!! مهربون نگام کرد و گفت : – برو منتظرم!!! رفتم بالا دست رومو یه آب زدم ... نمیدونم چرا دوست داشتم تیپ بزنم نا سلامتی اولین باری بود که داشتیم میرفتیم با هم رستوران .. ازین فکر خندم گرفت ولی مشغول شدم .. یه شلوار لوله تفنگی مشکی پام کردم با یه چکمه ی تا زیر زانوی ورنی مشکی و یه تونیک بافت مشکی .. یه شال گردن قرمزم پیچیدم دور گردنمو و به جای روسریم کلاه تپل قرمز سرم کردم ... اون رژ قرمز معروفمم زدم و با ریمل مشکی مژه هامو حالت دادم!! یه کیف ظریف مشکیه بند بلندم کج انداختم !!!هممممم... خوب شده بودم ... از پله ها که رفتم پایین مجد یهو از رو کاناپه پاشد ... و بعد بی هوا گفت : – چه ناز شدی.. – مرسی.. – همین جوری محو من بود که با صدام که گفتم : بریم؟؟؟!! به خودش اومد یهو اخم کرد و گفت : – باز تو این لباتو سرخ کردی؟؟!! – به شما مگه ربطی داره؟؟؟ – با من داری میای بیرون!!!پس داره .. بعدم خیلی ریلکس یه دستمال برداشت و گرفتش سمتم : – پاک کن ... بی خیال گفتم : برو بابا!!! یهو چونمو گرفت تو دستش و گفت : – دوست ندارم وقتی میای بیرون به چشم دخترای بد بهت نگاه کنن رژ قرمز لایق تو نیست اونم تو خیابون!!! نمیگم نزن تو خونه بزن خیلیم بهت میاد .. ولی نمیخوام تو خیابون به چشم اون سبک دخترا که یه موی گندیده ی تو به صد تاشون میرزه نگات کنن ... بعدم آروم شروع کرد لبامو با دستمال پاک کردن ... – اعتراضی نکردم بیراه نمیگفت .. بعدم .. کدوم دختریه که از غیرتی شدن مردی که دوست داره بدش بیاد... بعد از اینکه لبمو پاک کرد خندید و گفت : – حالا شد .....حیف رنگ لبای خوشگلت نیست جوجو!!! احساس کردم تنم داغ شد انگار خودشم فهمید چون بلافاصله روشو برگردوند و گفت : – من برم ماشین رو درآرم بدو بیا کیانا که مردم از گرسنگی.. بعدم از در زد بیرون ...منم یکم صبر کردم تا التهابم کم شه ...و رفتم پایین که دیدم به ماشین تکیه داده و داره سوت میزنه تا منو دید رفت سمت کمک راننده و گفت : – بپر بالا شوماخر!! خندم گرفت ..و گفتم : – خودتون بشینین دیگه .. شونه هاشو انداخت بالا و گفت : – فعلا دست تو جغلست بشین ببینم چیکار میکنی!!!! – سوار شدم ..راستش یکم حول شده بود ولی سعی کردم به روم نیارم .. تو دلم بسم ا.. گفتم و راه افتادم .. توی راه خیلی حرف نزدیم فقط گه گاه راهنماییم میکرد که از کدوم مسیر برم وکجا بپیچم آخرم توی یه کوچه ی دنج پر درخت جلوی یه رستوران گفت که نگه دارم وقتی ماشین رو پارک کردم .. یهو واسم دست زد و با یه لبخند گفت : – کیانا .. عالی بود!!!! خیلی خوبه دست فرمونت .. لیاقتشو داری بعدا ها واست بهترین ماشینارو بخرم!!!!!!!!!!!!!! متعجب گفتم : – مرسی .. ولی شما چرا بخری؟؟؟ خندید و گفت : – این فضولیها به تو نیومده بدو که مردم از گرسنگی... اونروز صرفنظر از صبحش یکی از بهترین روزای عمرم بود .. توجه و محبت های مجد به حدی بود که گاهی وقتا یادم میرفت این همون رئیس بد اخلاق شرکته که همه ازش حساب میبرن ... واسم جالب بود محبتای مجد جنسش با محمد فرق داشت شاید از لحاظ عقلانی محمد شخص مناسب تری بود برای ادامه ی

زندگی ...شاید بکر بودن روحش و نجابت ذاتی که داشت اونو به وضوح از مجد متمایز میکرد!!! ولی در عوض مجد به واسطه ی روابط زیادی که با دخترا داشت به شناخت کاملی از هم جنسای من رسیده بود که باعث میشد محبتاش ملموس باشه و رفتارش پخته تر از محمد!!! از طرفی من اون موقع تصورم این بود که مجد بدلیل روابط آزادی که با دخترا داشته خیلی راحت تر میتونه با نامزدی سه ماهه ی من کنار بیاد... چیزی که عین خوره منو میخورد!!! شاید توی جامعه ی ما داشتن دوست پسر که به مراتب بدتر از نامزد بودن و محرم شدن به کسیه پذیرشش راحت تر بود تا به هم خوردن یه نامزدی ...و تصوراتی که ازش میشد و حرفایی که پشتش بود!!!! نمیدونم شاید بابا محسنم به این فکر کرده بود که منو فرستاد تهران ... شاید اونم دوست داشت مثل من گذشتمو به هر طریقی شده فراموش کنه!!! بابا منو میشناخت میدونست نمیتونم نگاههای آدمارو که با تصور لغت نامزد بودن چه فکرایی پیش خودشون نمیکنن رو تحمل کنم ... بعد از خوردن ناهار که چه عرض کنم عصرونه در حالی که فک جفتمون اینقدر که خندیده بودیم درد گرفته بود از رستوران زدیم بیرون .. سوئیچ رو گرفتم سمتشو گفتم: – بس که هی گفتین بخور بخور دارم میترکم نمیتونم رانندگی کنم ... خندید و گفت : – الان میبرمت یه جا تا غذات هضم شه ..هستی یا نه؟؟! سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم ونشستیم تو ماشین و گازشو گرفت و رفت ... آهنگ شادم گذاشت ...خیلی تهران رو وارد نبودم ولی از اونجایی که هر وقت میومدیم همیشه بام تهران میرفیم از مسیر حدس زدم میریم اونجا . ذوق زده گفتم : – وای میریم بام ؟؟؟؟! – ا؟پس بلدی؟ – آر ه هر وقت میومدیم تهران کتی کچلمون میکنه بس که میگفت بریم بام!! خندید و گفت : – کتی خواهرته دیگه؟؟! – آره چه خوب یادتون مونده!!!!! شیطون گفت : – من دخترای خوشگل رو خوب یادم میمونه!!!!! چپ چپی نگاش کردم که بلند خندید و گفت : – قیافتو وقتی اینجوری میکنی ....خیلی بامزه میشه!!! رومو کردم اونور که گفت : – خوب بابا!! شما غیرتی نشو!!! من یه خوشگل تر از خواهرتو پیدا کردم فعلا!!! با اون کاری ندارم!!! دلم یهو ریخت حتما منظورش رامش بود آخه تم رنگ مو و چشماش شبیه کتی بود!! ولی کتی با نمک تر بود!! با اخم گفتم : – رامش جووون رو میگین ؟؟ نخیر کتی ما خوشگلتر!!! یه دونه ازون تک خنده های مردونش کرد و گفت : – کیانا ؟؟؟ تو چه اصراری داری این رامش رو به من بچسبونی؟؟؟! شونه هامو بالا انداختم و گفتم : – وا.. من اصراری ندارم .. ولی جوانب امر رو که بررسی میکنی اینجوری نشون میده !!!! خندید و انگار ترجیح داد بحث و تموم کنه گفت : – نه رامش نیست!! حدست غلطه!!!! حالا مونده تا بفهمی کیه!!! دلم چنگ خورد!!!!! نفسم یهو گرفت .. رومو کردم اونور.. یعنی کی بود؟؟؟!!! نفس عمیقی کشیدم و ترجیح دادم بهش فکر نکنم اونم دیگه تا رسیدنمون حرفی نزد ..وقتی که رسیدیم تصمیم گرفتیم پیاده بریم بالا و برگردیم ... وقتی بغلش راه میرفتم زیادی ازش کوتاهتر بودم یهو یاد حرف کتی افتادم که مردای قد بلند زن کوتاه دوست دارن ... تنم داغ شد و خندم گرفت!!! با تعجب نگام کرد و گفت : – کیانا به چی میخندی؟؟؟!!! خندم شدت گرفت و گفتم : – اینکه من و شما عین فیل و فنجونیم!!!! یهو وایساد و با خنده گفت : – مگه بده ؟؟؟!! بعدم بی هوا از کمر بلندم کرد و گذاشتم روی جدول بغل مسیر پیاده روی!!! – ببین این بالا که وایسی میشی هم قدم!!! بازم خندم شدت گرفت : – هنوزم کوتاهترم یکم!!! بعدم با شیطنت ادامه دادم : – البته قد من خوبه ها شما زیادی بلندین!!!! مهربون نگام کرد عین این بابا ها که از خنده ی بچه هاشون شاد میشن بعدم دستمو گرفت گفت : – بیا بریم شیطون ... بیا تا کار دستم ندادی!!!! منظور حرفشو درست نفهمیدم ولی احساس کردم کلافست ... بقیه مسیر آروم کنار هم راه رفتیم .. هردختری از بغلمون رد میشد اول به مجد خیره میشد و بعدم یه جوری به من نگاه میکرد ..ولی مجد تمام مدت تو

فکر بود دیگه حرفی نزد ... موقعی که رسیدیم بالا عین این بچه ها با ذوق گفتم : – آخ جوووون اینجا کلی خوراکی داره ... من خوراکی میخوام .. – مجد خنده ی با محبتی کرد و گفت : – هرچی میخوای بگو برات بخرم .. با ناراحتی گفتم : – نخیر نوبت من مهمونتو ن کنم... اومدم دست کنم تو کیفم که مچمو گرفت و در حالیکه اخم مهربونی کرده بود گفت: – اینکار زشت رو نکن ...!!!! وقتی یه مرد هست یه جوجو دست نمیکنه تو جیبش!!!!روشنه؟؟؟ – ولی آخه ... دستم محکم فشار داد و گفت : – آخه نداریم!!! دیگه حرفی نزدیم و رفتیم توی یکی از کافه ها اول از همه دوتا لیوان شیر کاکائو ی داغ خوردیم و بعدم هوس کیک شکلاتی کردم و سفارش دادم که نصفشم نتونستم بخورم ... مجد مال خودشو که خورد کیک باقی مونده ی منم کشید سمتش و با چنگالم شروع کرد خوردن .. راستش تعجب کردم و گفتم : – چنگال خودتون اون بودا ... خندید و گفت : – با چنگال تو خوشمزه تره!!!!! – جلل الخاق... خندید و گفت : – هنوز مونده این چیزارو بفهمی!!!! بعدم میز روحساب کرد و رفتیم... از در کافه که اومدیم بیرون یه لرز نشست به تنم .. سعی کردم به روم نیارم که سردم شده که مجد یهو گفت : – کیانا ؟؟ چرا رنگت پریده؟؟ – هیچی خوبم!!! – آروم دستمو گرفت و گفت : – – دستت یخ زده میگی خوبم .. بدون اینکه مهلت حرف زدن بده کتشو درآورد و انداخت رو دوشم .. – با اعتراض گفتم : – خوبه بابا .. خودتون چی آخه ...چیزی تنتون نیس ..بعدم یه نگاه به کتش کردم و گفتم : – – قیافه ای واسم ساختین ها!!!! – ختدید و گفت : – خیلیم خوبه ... عوضش دیگه کسی نگات نمیکنه بعدم کلامو کشید رو صورتمو خندید ... تا پایین برسیم خیلی حرفی نزدیم ..من که مست عطر کتش بودم و انم تو فکر بود و گه گاهی فقط ازم میپرسید گرم شدی؟؟! خوبه ؟ راحتی و خلاصه ازین حرفا ... توی راه برگشت بودیم که موبایلش زنگ خورد موقعی که به صفحه ی موبایل خیره شد اخماش رفت تو هم و جواب داد : – بله؟ – ... – سلام مرسی... تو چطوری؟؟؟ – ..... – خوب تقصیر خودته جنبه ی مشروب نداری میخوری!!!! – .... – چیییییییییی؟؟؟؟! اونجا چیکار میکنی؟؟؟!!!! – ..... – نه نیستم .. – ..... – اومده بودم بیرون شام بخورم!! – ..... – نه ...تو راهم دارم میام ... – ..... – نه .... اومدم!!! عصبی گوشی رو قطع کرد و پرتش کرد اونور.... بعدم رو بهم کرد و گفت : – کیانا رامش دم دره!!!! با تعجب گفتم : – چیییییی؟؟؟؟!!! – کیانا ... نمیخوام تورو ببینه .. نصف شبیم نمیخوام دو قدم انورتر خونم پیادت کنم!!! کلافه در حالیکه دلم میخواست خودشو رامشو تیر بارون کنم گفتم : – خوب حرفتو بزن!! انگار که تو شش و بش بود گفت : – چیز کن .. میری پشت ماشین قایم شی؟؟؟ .. من در رو قفل نمیکنم ما که رفتیم بالا بپر پایین!!! دلم میخواست میمردم و اینقدر خوار نمیشدم !!! عصبی گفتم : – نگه دار!!!!!!!! با تعجب نگام کرد و گفت : – دیوونه شدی نصفه شبی؟؟؟! – ااه ... خنگیا ..مگه نمیخوای برم پشت!!! از روت که نمیتونم بپرم!!!! نفس راحتی کشید و گفت : – آهان!! سکته کردم دختر!! – زد کنار و پیاده شدم اونم پیاده شد و در پشت ماشین که حکم صندوق عقبم داشت رو باز کرد و رفتم اون تو موقعی که اومد درو ببنده گفت : – کیانا ... جوابشو ندادم که گفت : – قهر نکن کیانا .... دل خوشیم تویی!!!!!! طاقت نیوردم و گفتم : – خوب بابا!!! لبخنده غمگینی زد و گفت : – اگه سوئیچ رو دیگه نمیاری پس بدی و شوتش کنی تو راهرو میذارمش رو ماشین!!! سرمو تکون دادم و گفتم : – باشه!! راه بیفت که سفیر کبیر منتظره!!! در رو بست و راه افتاد!!!! بقیه را رو هم من هم اون ترجیح دادیم ساکت باشیم .. موقعی که رسیدیم از صدای رامش چندشم شد : – بابا چه عجب اومدی شروین کم مونده بود قهر کنم برما!!!! بعدم خندید و گفت : – امشب تلافیه دیشب که خواب رفتم رو در میکنم!! موافقی؟؟ مجد با لحن عصبی گفت : – لازم نکرده .. تو ازین به بعد خواستی بیای زنگ بزن!!!! بقیه کارا پیش

کش!!! نمیدونم چرا شیطنتم گل کرد باز !!! یعنی بدم نمیومد یکم سر به سر رامش بذارم.. واسه ی همین با موبایلم شماره ی مجد رو گرفتم .. . موبایلش تو ماشین بود تا دررو بازکرد برداره سریع قطع کردم .. رامش گفت : کی بود؟؟؟!! مجد در جوابش گفت : – نمیدونم قطع شد!!!! بلافاصله دوباره گرفتم ... تا مجد برداشت قطع کردم .. رامش با کنجکاوی پرسید : – کیه که هی قطع میکنه ... مجد با صدایی که شیطنت و طعنش رو به وضوح فهمیدم گفت : – نمیدونم یه شیطون کوچولوئه لابد!!!! رامش که صداش عصبی به نظر میرسید : – شیطون کوچولو چه کوفتیه بده ببینم کیه .. گویا اسممو به نام خودم ذخیره نکرده بود چون بلافاصله صدای نکره رامش اومد که گفت : – خانوم موشه کیه دیگه؟؟؟؟؟؟!!!! همون موقع واسه ی اینکه حرصشو بیشتر در آرم سریع یه کردم که اگه silent و بلافاصله ام گوشیمو << !!!شروینی جونم امشب عالی بود!!!! مممآآآآچ >>به این مضمون زدم sms که اومد بعد از چند لحظه داد و هوار رامش بلند شد : – این کیه هاااان؟؟؟؟؟؟؟!!!! بعدم sms زنگ زد ضایع نشه!! صدای دینگ شروع کرد فحش دادن ولابلای حرفاش تهدید کردن و اینکه به بابا ش میگه و .... قرار داد رو فسخ میکنن و ... جالبیش اینجا بود که مجد تمام این مدت سکوت بود ... وآخرم با صدای در و بعدم ویراژ ماشین فهمیدم که رامش رفته .... ز خنده کف ماشین ولو بودم که در یهو باز شد و به خودم اومد .... فکر اینجاشو نکرده بودم که مجد ممکنه عصبانی بشه . توی تاریکی پارکینگ تشخیص ندادم صورتش چه فرمیه ولی چشماش برق عجیبی داشت ... با صدای بمش گفت : – نمیای بیرون ؟؟؟!!! با طمانینه پیاده شدم .... در ماشین رو بست و تو تاریکی روبروم وایساد .. تا اومدم حرف بزنم .. انگشتشو گذاشت رو لبم و سرشو خم کرد رو بدم؟؟؟!!! بعدم با مکث گفت : – بخصوص تیکه ی آخرشو؟؟؟!!! قلبم داش از sms و زیر گوشم گفت : – میخوای جواب جاش کنده میشد نمیدونستم چی بگم ... اومدم برم که بازومو گرفت : – کجا؟؟؟!!!! تنم لرزید ...از ترس نبود .. آهسته زیر گوشم گفت : – حالا واقعا امشب خوب بود ... سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که گفت : – نمیخوای ازم تشکر کنی؟؟؟!! آروم گفتم : – مرسی... – مرسی کی؟؟؟!! نگاش کردم .. چشمام به تاریکی عادت کرده بود میشد شیطنت رو تو صورتش به وضوح دید واسه ی همین گفتم : – مرسی جناب مجد!!! – جناب مجد بابای خدا بیامرزم بود!! پررو !!! میخواست مجبورم کنه اسمشو بگم!! واسه ی همین گفتم : – مرسی آقای مجد!!! همین!!!! بازومو فشار داد و گفت : – پس آقای مجد؟؟؟!! – بله !!!! حرصی بازومو ول کرد و گفت : – باشه به وقتش !!! بعدم دستاشو کرد تو جیبش و گفت : – راستی میدونی با کار امشبت یه خرج کادوی آشتی کنون رامش رو رو دستم گذاشتی؟؟؟!! با تعجب نگاش کردم و گفتم : – واقعا آشتی میکنه؟؟!؟!! خنده ی موذیانه ای کرد و گفت : – هنوز منو نشناختی .. اخمی کردم و رفتم سمت پله ها که بلند خندید پشتمو و گفت : – حالا باز از حسودی قهر نکنی بیای باز کلیدارو پرت کنی تو صورتما!!! برگشتم و با حرص گفتم : – نخیر!!!! شما ارزونی همون رامش جون!!!! منم میبینین گاهی هم صحبتتون میشم از تنهاییه!!!! به ماشین تکیه داد ... و یه لبخند کجی رو لباش بود...و چیزی نگفت .. رفتم بالا و درو بستم ... خدایا این چه آتیشی بود انداختی به جونم؟؟؟!!! کلا ه و شالمو درآوردم و داشتم با چکمه هام سر و کله میزدم که زنگ آپارتمان زده شد ... با هر جون کندنی بود چکمه هامو درآوردم و رفتم دررو باز کردم ... مجد خندون پشت در بود .. گفت : – بیا باز سوئیچ یادت رفت شیطون!!!! – مرسی.. بعدم تعظیمی کرد و رفت !!!! اونشب تا خود صبح به مجد فکر کردم چشماشو خنده هاش حرفاش صدای مردونش .. بد جوری گرفتار شده بودم!!! عصبانی بودم!!! ولی واقعا از دستم خارج بود!!!!! حتی دلیلشم ....نمیدونستم .. .. هرچند دوست داشتن دلیل نمیخواست

فردا ی اونروز طرفای ساعت 9 بیدار شدم فقط دوروز به مهمونی مونده بود و واسه ی اینکه به مجد ثابت کنم که بقول معروف زنیت دارم و میتونم از پس خیلی کارا بر بیام زمان کمی بود.. همین که داشتم صبحانه میخوردم لیست کارایی که باید انجام بدم رو نوشتم تا بلافاصله برم دنبالشون ...ساعت نزدیکای 10.5 بود که حاضر شدم .. فقط یه موضوع بود که باعث شده بود دو به شک به تلفن خیره شم .. اونم این بود که من پول لازم رو واسه سفارش غذا و کیک و گل و .. نداشتم .. توی همین افکار بودم که موبایلم زنگ خورد!!!! ذوق کردم خودش بود!!! دکمه ی اتصال و زدم : – به به !!!! خانوم مشفق!!!! – به به!!! ... آقای مجد .. – سر خوش خندید و گفت : – کیانا هنوز که نرفتی دنبال کارا؟؟؟ – نه هنوز!! – آهان .. ببین پس قبلش برو تو آپارتمان من توی اتاقم یه پاکت رو پاتختیمه اونو بردار توش پوله... دیشب خواستم بهت بگم که دیر وقت یادم اومد صبحم دلم نیومد بیدارت کنم.. واسه ی خودم کلاس گذاشتم و گفتم : – مرسی.. حالا خودم حساب میکردم بعدا با هم حساب میکردیم .. با لحن مهربونی گفت : – شمام تا الانم کلی مارو شرمنده کردی ... – نه بابا این چه حرفیه .. – راستی کیانا .. به زینت خانوم زنگ زدم.. واسه ی فردا صبح ساعت 9 میاد تو فقط در رو باید براش باز کنی هم امینه همم همه ی زیر وبم خونرو بلده نیازی نداره بالا سرش وایسی... – باشه ..مرسی گفتی .. – مرسی از تو برو به سلامت ... گوشیو که قطع کردم رفتم اون آپارتمان ... . وارد اتاقش شدم و پاکت رو برداشتم داخل پاکت خیلی بیشتر از حد تصورم پول بود واسه ی همین مقداری که فکر میکردم لازمه رو برداشتم و بقیه ی پولارو گذاشتم سر جاش و با ذوق رفتم سمت پارکینگ .. ماشینو درآوردم و رفتم دنبال کارا.. اول از همه رفتم یه رستوران که دختر عموم برای عروسیش از اونجا سفارش غذا داده بود میدونستم اسمش فارسیه و سمت دولته خلاصه پرسون پرسون رفتم تا پیدا کردم خداروشکر سرراست بود ...سفارش چند مدل غذای ایرانی و چند مدل غذای فرنگی دادم وبعد از دادن آدرس دقیق نیمی از پول رو دادم وبقیرم قرار شد موقع تحویل غذاها بهشون بدم!!! بعد از اونجا رفتم و به چند تا شیرینی فروشی سر زدم که اصلا باب میلم نبودن ..یهو یاد یه شیرینی فروشی افتادم که یکی از بچه های سال دومی واسه ی دفاعش شیرینی هاشو از اونجا خریده بود و همه ی بچه ها خیلی ازش تعریف میکردن آدرس دست و پا شکستشو بلد بودم .. خوشبختانه ازونجایی که بنام بود و همه میشناختن اونجارم راحت پیدا کردم و سفارش چند مدل دسر و شیرینی های خشک و تر چند مدل آجیل دادم و بعد از حساب کردن پولشون آجیلا و شیرینی ها ی خشک رو تو ی ماشین گذاشتن و شیرینی تر , دسر و اینارم با دادن آدرس موکول کردم به روز مهمونی... نوبت به میوه بود از اونجایی که هوا سرد شده بود و میوه های این فصلم خیلی نبود فقط پرتقال و نارنگی و سیب و موز و خیار گرفتم و البته برای اینکه یه ذرم خودی نشون بدم یه جعبه انارم گرفتم تا شب پنج شنبه خودم دون کنم ... بعد از اینکه واسه خودم یه پرس غذا گرفتم سر راه برگشت به گل فروشی سر کوچه ام سفارش چند شاخه مریم , لیلیوم و ارکیده بنفش کمرنگ دادم و قرار شد پنج شنبه اونارم بیارن دم خونه!!! وقتی رسیدم خونه ساعت از سه گذشته بود معدم داشت سوراخ میشد بعد از اینکه ناهارمو خوردم ولو شدم رو تخت ..تمام کارارو راست و ریس کرده بودم ... فقط میموند تمیز کاری خونه که فردا قرار بود کمک بیا د و بعدم میموند لباسم با این فکر عین فشنگ از جام پاشدم و رفتم سر کمدم ... تقریبا تمام کمد رو زیر و رو کردم ولی هیچ لباس رسمی ای نداشتم که چشممو بگیره .. باید حتما یه خرید میرفتم .. بیخیال استراحت شدم .. داشتم دوباره لباس میپوشیدم که موبایلم زنگ خورد .. : – کیانا کجایی؟؟؟ – اول سلام بعدا کلام جناب مجد!!!! بلند خندید و گفت : – یه دفعه گفتم اون بابام بود!! همون صدام نکنی بهتره!!! – باشه ..امرتون .. – آهان ..ببینم بیرونی؟؟؟! – نه الان داشتم دوباره میرفتم

... با طمانینه گفت : – کیانا چیزه ... میای دنبالم؟؟؟ خندیدم : – بابا ماشینه خودته .. آره میام فکر کنم طرفای 5.5 اونجا باشم.. – مرسی کیانا .. گوشیو گذاشتم خدا خدا میکردم ترافیک نباشه تا بتونم همون شب برم خرید ولی از بخت بد بخاطر بارون خیابونا زدم sms بد جور شلوغ بود .... ساعت 6 بود رسیدم دم در شرکت محض احتیاط رفتم توی یکی از کوچه های شرکت و بهش بیاد اونجا ... تا وقتی که بیاد سرمو گذاشتم رو فرمون که با رِنگی که روی شیشه ی ماشین گرفت سرمو برداشتم ...یه نگاه بهش کردم ... یا خدا چقدر خوشتیپ شده بود یه پلیور مشکی ساده پوشیده بود با یه شلوار جین سرمه ای سیر و کفشاشم که نگو .. موهاش بارون خورده بود و خیلی بهش میومد درو زدم که پرید بالا و با خنده گفت : – چه بارونی ... بوی ادکلنش پیچید تو ماشین یه لحظه به رامش حسودیم شد که بی خیال بغلش میکرد یا گونشو میبوسید ...محوش بودم که گفت : – کیانا خانوم کجاییی؟؟؟؟!!! چشم ازش برداشتم و گفتم : – هیچی ... خسته نباشین. .. بریم؟؟؟! مهربون خندید و گفت : – شما خسته نباشی... ببخش مجبورت کردم بیای دنبالم .... بعدم گفت : – ناراحت نمیشی گه من بشینم ؟ راستش جایی کار دارم .. با کمال میل قبول کردم و جامون رو با هم عوض کردیم اینجوری میتونستم یکم نگاش کنم ... توی راه براش خلاصه ای از کارایی که امروز کردم رو گفتم و اون هر بار مهربون میخندید و تشکر میکرد ... یهو نگاه کردم دیدم سمت الهیه ایم ... گفتم : – اینجا چی کار داریم؟؟!! خندید گفت : – تورو نمیدونم ولی من باید یه دست کت شلوار بخرم واسه ی مهمونی ... راستش از لباس پوشیدنت معلومه با سلیقه ای واسه همین رامشو پیچوندم و بعدم یه نگاه بهم کرد و ادامه داد : – مزاحم شما شدم!!! با خودم فکر کردم بدم نشد منم میتونم مغازه های اینجا رو نگاه کنم شاید چیزی چشممو گرفت و فردا یه سر اومد و خریدمش... ماشین رو پارک کردم و وارد یه پاساژ کوچیک شدیم که فقط 4-5 تا مغازه توش نبود ..ته پاساژ یه مغازه ی بزرگ وخیلی شیک بود که یه سمتش لباسای مردونه بود سمت دیگش لباسای زنونه ... صاحب مغازه که انگار مجد رو میشناخت سلام علیک گرمی باهامون کرد ..منم برای اینکه مجد رو همراهی کرده باشم رفتم سمت لباسای مردونه یه کت شلوار دودی خیلی شیک با یه بلوز زرشکی دیدم که خیلی به نظرم شیک اومد ... داشتم بررسیش میکردم که دیدم مجد بالای سرمه داره با لبخند نگام میکنه ...لبخند زدم و گفتم : – این چطوره ؟؟!! رو کرد به فروشنده و گفت : – اینارو میخوام امتحان کنم .. – موقعی که رفت توی اتاق پرو منم رفتم سمت لباسای زنونه ... من با اینکه پوستم سبزه بود ولی لباس آبی آسمونی خیلی بهم میومد بخصوص اینکه با موهای مشکیمم تضاد خوبی داشت روی رگال مغازه یه همچین رنگ لباسی نظرمو جلب کرد لباس یقه ی گرد بسته داشت و آستین حلقه ای و چسبون تا بالای زانو بود و روی کل لباس یه حریر آبی میومد و روی همه ی اینا یه کمربند نقره ای که درست روی گودی کمر قرار میگرفت بنظرم لباس شیکی بود ..داشتم بنداز بر اندازش میکردم که با صدای مجد بخودم اومدم : – – از این خوشت اومده ؟!! – برگشتم سمتش... – واااااییییی چقدر برازندش بود ... ناخود آگاه با یه لخند و نگاهی که میدونم از توش تحسین می بارید گفتم : – – چه خوب شدین !!! – مهربون زیر گوشم گفت : – – سلیقه ی شماست دیگه ... بعد از اینکه لباسشو عوض کرد همین طوری که داشتم بقیه ی جنسای مغازرو میدیدم مجدم حساب کتاب کرد و زدیم بیرون ... مجد پیشنهاد داد که بریم یه رستوران برای شام ولی من اونقدر خسته بودم ترجیح دادم غذارو تو خونه بخورم واسه ی همین از یه رستوران خوب غذا گرفت و اومدیم سمت خونه .. ساعت نزدیکای 10 بود که رسیدم ... موقعی که اومدیم بالا مجدم خیلی راحت وبدون تعارف برای خوردن غذا اومد آپارتمان من .. منم دیگه درست ندیدم حرفی بزنم و غذا هارو ازش گرفتم و رفتم توی آشپزخونه ... داشتم میز رو میچیدم

که از توی دستشویی بلند گفت : – کیانا شیر دستشویی پایینت فشارش کمه .. میشه برم بالا ذستمو بشورم .. – آره برو!!! میز و که چیدم اومدم که صداش بزنم دیدم داره از بالا میاد پایین.. مموقع خوردن هردو ساکت بودیم بعد از اینکه غذامون تموم شد بلند شد رفت سمت ظرفشویی که با اعتراض گفتم : – چی کار میکنین ... خودم میشورم خندید گفت : – جشمات سرخه سرخه مرامی بیدار موندی وگرنه عین بچه شیطونا پای سفره خوابت میبرد!! خندیدم و گفتم : – نابودم !!! بعدم نشستم رو صندلی و ظرف شستنشو تماشا کردم ...و تقریبا چرت زدم کارش که تموم شد دستمو گرفت و منو کشوند دنبال خودش تو هال و بعدم اشاره کرد : – تو برو بخواب منم بیشتر ازین مزاحمت نمیشم...!! خوابالو تشکر کردم وکیسه ی لباساشو دادم دستش ...و با یه شب بخیر درو بستم .. سلانه سلانه از پله ها بالا رفتم بعد از مسواک زدن وارد اتاق شدم که دیدم یه بسته ی کادویی رو تختمه .. روش یه کاغذ بود که نوشته شده بود : تقدیم به جوجوی خسته!! بخط .. خطه مجد بود ببا ذوق بازش کردم .. از دیدن پیرهن آبی آسمانی که تو دستم بود شاخام داشت در میومد .. کی اینو خریده بود؟؟؟!!! نمیتونم حس اون لحظمو بزبون بیارم فقط اونقدر خوشحال بودم که دوست داشتم داد بزنم و به همه بگم مجد چیکار کرده ... پیش خودم میگفتم یعنی دوسم داره ؟؟ شایدم مال این بود که کمکش کردم .. بعدم توی یه لحظه حال خودمو با این فکر که شاید با هر دختر دیگه ای میرفت این کارو میکرد بهم ریختم .. خیلی بد بود ..توی یه تضاد عاطفی گیر کرده بودم ... مجد توی لفافه خیلی کارا کرده بود که میدونم هر دختری دیگه ای جز من بود به حساب علاقه میذاشت ولی من نمیتونستم ... نمیگم آدم بد بینی بودم .. ولی دوست داشتم واقع بین باشم و ترجیح میدادم دست به عصا راه برم ... اونشب لباس رو با دقت توی کمدم آویزون کردم و تصمیم گرفتم در اسرع وقت ازش بابت این محبتش تشکر کنم ... و با هزار جور فکر و خیال بالاخره خواب رفتم ... صبح روز بعد ساعت نزدیکای 8 بود که از خواب پاشدم بعد از اینکه صبحانه خوردم لباس مناسب کار پوشیدم و رفتم اون آپارتمان راس 9 زینت خانوم که یه زن حدود 55 ساله نشون میداد اومد ... سلام علیک کردم و گفتم : – زخمت کشیدین اومدین ... منم واسه ی کمک هستم!! با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت : – نه خانوم جون من خودم کارارو انجام میدم!! – آخه دست تنها که نمیشه خونه ی به این بزرگی .. کاری بود به منم بگین!! لبخندی زد و گفت : – باشه دختر جون!!! همین طور که زینت خانوم مشغول شد منم توی آشپزخونه میوه ها رو شستم و خشک کردم و مشغول دون کردن انارا شدم ... موقعی که تموم شد ساعت نزدیکای 12.5 بود بد جور احساس گرسنگی میکردم پاشدم لباس پوشیدم و رفتم پیش زینت خانوم : – من دارم میرم غذا بگیرم چی دوست دارین ؟؟؟!! مهربون نگاهی بهم کرد و گفت : – من ناهار میارم با خودم دختر جون!!! – حالا میشه لطف کنید ناهاروتونو بذارین بعدا امروز یه چلو کباب حسابی بخوریم؟؟؟ خندید و گفت : – شمام عین آقای دکتر حرف میزنیدا !!! منظورش شروین بود خیلی دلم میخواست راجع به مجد یه چیزایی بدونم ولی ضایع بود اگه سوال میکردم ... رو کردم بهش و گفتم : – پس حاضر شین بریم یه رستوران توپ.. با مهربونی گفت : – مادر جون اگه بیاری خونه من راحت ترم الان وسط کار سختمه .. قبول کردم و رفتم یکی از رستوران های خوب اطراف و یه پرس برگ یه پرس جوجه گرفتم و برگشتم ..موقع خوردن ناهار رو کرد بهم و گفت : – شما نامزد آقا دکتری؟؟!! غذا پرید تو گلوم و دست و پا شکسته گفتم : – نه .. بابا !! من همسایه روبروییشونم !! البته توی شرکتشونم کار میکنم!! مهربون خندید و گفت : – آخه دیدم با بقیه ی دخترایی که اینجا میومدن خیلی فرق میکنین گفتم شاید آقای دکتر دست از جوونی کردن برداشته باشه!! خندیدم .. هر چند خندم خیلی شاد نبود , گفتم : – نه آقای مجد کلا خیلیی جوونی میکنه!!!!

زینت خانوم سری تکون داد و گفت : – ماشاا... بس که خوش قد و بالاست دخترا دست از سرش بر نیمدارن دختر جون اونم مرده دیگه .... زمان رو مناسب دیدم واسه ی همین گفتم : – شما خیلی سال میشناسیشون ؟؟ – آره مادر جون تقریبا هم سن و سالای الان تو بودم که شوهرم زمین گیر شد !! از کارگرای جناب مجد بود از روی داربست افتاد .. جناب مجد همه جوره هوامونو داشت و واسه ی اینکه فکر نکنم داره در حقمون ترحم میکنه در ازای کمک کردن به خانومش به من حقوق میداد حقوقی که دو سه برابر اون چیزی بود که واقعا حقم بود... دوتا دختر دارم .. هردوشون جناب مجد جهیزیه داد .. خدا بیامرزتشون!! خیلی آدم با خدایی بود!!! – خانوم مجد چی؟؟!! – اونو که نگو ماهه ..هر چی بگم کم گفتم عین خواهرم دوستش دارم .. هرچند ظاهرش خیلی خو ش اخلاق نیست ولی قلبش خیلی مهربونه ... بعدم ادامه داد : – آقا شاهین و آقا شهاب پسرای بزرگشون خیلی شبیه خانومن ولی این ته تغاریه دور از جونش عین خود جناب مجده .. راستشو بخوای دختر جون من آقا شروین رو عین پسر خودم دوست دارم ..و همیشه آرزومه بهترین زن نصیبش بشه !!! خودمم توی این مدت فهمیده بودم مجد با تمام اخلاقای ناپسند اجتماعیش ولی چهره ی محبوبیه از کارمندا گرفته تا یه زن عامی همه دوستش دارن و براش احترام قائلن...خیلی دوست داشتم ببینم اگه مجد یه زن بود با همین منش فقط دوست پسر داشت یا با یکی نامزد کرده بود و بهم خورده بود بازم راجع بهش اینجوری فکر میکردن ... یا مثل خونواده ی من توی خفا میگفتن لابد دختره یه ایرادی داشته .. خیلی جالب بود همیشه ته تهش ایراد رو از دختر میدیدن .. بیخیال این فکرا شدم و ظرفهای ناهارو جمع کردم و شستم , زینت خانوم رفت دنبال بقیه ی کارا.... طرفای ساعت سه داشتم توی کابینت ها دنبال ظروف مناسب واسه آجیل و شیرینی و اینجور چیزا میگشتم .. توی یکی از کابینت های یه ظرف خیلی شیک نظرمو جلب کرد داشتم سعی میکردم روی نوک انگشتام وایسم برش دارم که یهو احساس کردم یکی پشتمه برگشتم مجد خنده ای کرد و ظرف رو از کابینت برداشت و داد دستم .. – چطوری خانوم کوچولو!!!؟؟؟ با تعجب در حالی که به کابینت تکیه داد و مجد روبروم وایساده بود گفتم : – شما اینجا چی کار میکنی؟؟!! – حوصله ی شرکت رو نداشتم زدم بیرون گفتم بیام کمک دستت .. زینت خانوم اومده ؟؟؟!! – آره بالان ... پایین تموم شد .. – پس من برم یه سلام علیکی بکنم ... دم در برگشت و گفت : – کیانا یه چایی میذاری؟؟!! – آره .. حتما ... – مرسی از بالا صدای سلام علیک گرمی میومدو خنده های سر خوش زینت خانوم .. چایی رو که دم کردم مجد و زینت خانوم وارد آشپزخونه شدن و مجذ رو کرد به من و گفت : – کیانا با خاله زینت من آشنا شدی؟؟؟ ازوون زن های گل روزگاره.. زینت خانومم که ازین حرف محد ذوق کرده بوددر جواب گفت : – آره پسرم ماشاا.. چه همسایه ی خانومی داری بعدم با شیطنت به مجد نگاه کرد که مجد گفت : – خانوم؟؟؟ یه تیکه جواهره ازین همسایه ها توی این دوره و زمونه کم پیدا میشه .. هردو خنده ای کردند و من تقریبا هاج و واج نگاشون کردم و زیر لب ازشون بابت تعریفا تشکر کردم بعد از چایی که تمام مدتش به حرفای مجد و زینت خانوم از خانواده های همدیگه سراغ میگرفتن گوش دادم .. زینت خانوم برگشت سر کارش و مجدم رفت کمکش ...ساعت طرفای 6 بود که کارهای خونه تموم شد و مجد اومد پایین و در حایکه کتش دستش بود گفت : – کیانا من میرم خاله زینت رو برسونم .. توام میای؟؟؟ نمیدونم چرا احساس کردم شاید مزاحم باشم واسه ی همین گفتم : – نه منم دیگه کاری ندارم تقریبا ...میرم خونه یکم استراحت کنم – خوب ما رفتیم همین حا استراحت کن دیگه خونه میری چی کار؟؟!! – نه .. اونور راحت ترم!! دیگه اصرار نکرد و بعد ازینکه از زینت خانوم تشکر کردم خداحافظی کردن و رفتن!!! موقعی که اومدم خونه از زور خستگی همون جا روی کاناپه بیهوش شدم!!!! بالاخره روز

مهمونی رسید و از اونجای که مجدم خونه بود پا به پای من کمک کرد جالبیش اینجا بود نه من نه مجد هیچکدوم اشاره ای به لباسی که برام خریده بود نکردیم و منم تصمیم گرفته بودم برای قدردانی همون لباس رو شب بپوشم... اونروز از صبحش میوه و شیرینی و آجیل رو تو ظرفهای مختلف چیده بودیم و توی جاهای مختلف سالن قرار داده بودیم از طرفیم گل ها رو توی گلدونای مختلف گذاشتم و تموم خونه رو با شاخه های مختلف گل تزئین کردم ... همه جای خونه رو بوی گل گرفته بود تا ساعت 1 تقریبا کارها تموم شد فقط میموند پذیزایی و شام که قرار دادی که با فارسی نوشته بودم شامل پذیرایی شامم میشد و همه ی ظرف و ظروف و چیدمانم از خودشون بود !!!! برای پذیرایی کلیم گویا قرار بود مش رحیم از ساعت 4 بیاد و کارها رو به عهده بگیره ... بعد از تموم شدن کار مجد رو کرد به من و گفت : – کیانا ناهار رو چی کار کنیم ؟!! – نمیدونم وا... میگم شام که قراره حسابی باشه بیا ناها ر نیمرو یا املت بخوریم !!! – خنده ی بلندی کرد و گفت : – پایه ای؟؟؟!! اگه تو مشکلی نداری منم حرفی ندارم .. – رو کردم بهش و گفتم : – پس بیا سمت من ... اینجا رو نمیخوام کثیف کنم .. – نه منتظر کسیم قراره چیزی بیاره ... همین جا بخوریم!!! شونه هامو بالا انداختم و گفتم : – هرجور راحتی.. حتما هم باید من درست کنم دیگه؟؟؟!! ابروهاشو داد بالا وگفت : – نه استثنا این یکی رو بلدم ... خندیدم و اونم مشغول کار شد .. وسطای غذامون بودیم که زنگ زده شد .. با تعجب نگاش کردم که گفت : – نگران نشو دم در کارم دارن تو غذاتو بخور الان میام .. موقعی که اومد دوتا کیسه ی سیاه دستش بود با تعجب پرسیدم : – اینا چیه ... خندید و گفت : – مال بچه ها نیست .. اخمام کردم تو هم که گفت : – آقای حجت و دخترشون توی مهمونی مشروب نباشه بهشون خوش نمیگذره ... – چی؟؟؟؟ یعنی اینا مشروبه ؟؟؟!!!!! خندش گرفت گفت : – خوب آره!! نمیدونم چرا غصم گرفت با ناراحتی گفتم : – یعنی شمام میخوری؟؟!!! مهربون نگام کرد و گفت : – یه لبی تر میکنم ولی حدمو میدونم !!!! پیش خودم گفتم .. به به !! گل بود به سبزه نیز آراسته شد!!! ناهار که تموم شد رو کردم بهش و گفتم : – دیگه کار خاصی نمونده .. من برم سمت خودم ا حاضر شم باید فکر کنم ببینم چه جوری بیام که کسی متوجه نشه من همسایه ی بغلیتونم!!! تا دم در همراهیم کرد و داشتم میرفتم بیرون که بی هوا بازومو گرفت رومو کرد سمت خودش و گفت : – کیانا نمیدونم چجوری محبتاتو جبران کنم!!! میدونم چم شده بود بی فکر گفتم : – نیازی به جبران نیست شما رئیس شرکتین و من کارمندتون!!! اخمی مهربونی کرد و گفت : – یعنی من مجبورت کردم ؟؟ یا بهت دستوری دادم که اینجوری فکر میکنی؟؟!! شونه هامو انداختم بالا که گفت : – کلا آدم پلیدی هستی گاهی وقتا!!! – همه گاهی وقتا پلیدن!!! بازومو فشاری و داد و گفت : – همه بیشتر وقتا پلیدن ولی تو گاهی !! بازومو از تو دستش در آوردم و بعد از خداحافظی اومدم تو آپارتمانم ... اول از همه نیاز به یه چرت داشتم تا یکم سر حال شم و بعدا برای مهمونی حاضر واسه ی همین بلافاصله رفتم بالا و ولو شدم رو تخت ... طرفای ساعت 6 بود که از خواب بیدار شدم و با دیدن ساعت عین فشنگ از جام پریدم خیلی دیرم شده بود بلافاصله رفتم تو یحموم و بعد ازینکه یه دوش گرفتم موهامو با سشوار یکم خشک کردم .. اتو کشیدم .. موهام چند سانتی پایین تر از سر شونم بودو لخت ریختم دورم!! بعدم شروع کردم آرایش کردن یه خط چشم سرمه ای که خیلی بهم میومد پشت چشمام کشیدم و یکم سایه ی آبی کمرنگ زدم و با ریمل سرمه ای سیرم مژه هامو حالت دادم گونه هامم رژ گونه ی گلبهی زدم و با یه رزژ و برق لب صورتی آرایشمو تکمیل کردم بنظرم بد نشده بودم صورتمم بخاطر خوابی که کرده بودم شاداب بود ... یه جوراب شلواری کلفت رنگ پا پام کردم .. و لباسی که مجد برام خریده بود رو تنم کرد ... و کمر نقره ایشو بستم ... خیلی بیشتر از حد تصورم بهم میومد و کمر

باریکم رو به رخ میکشید.. راحتی رو ترجیح دادم و یه کفش عروسکی نقره ای تخت ساده پوشیدم .. البته اصولا خیلی اهل کفش پاشنه بلند نبودم نمیدونم چرا ولی قدم کوتاه بود دیگه چه میشد کرد!!! کمی عطر زدم و یه گوشواره ی برگ مانند نقرم انداختم به گوشم و با یه کیف کوچیک دستی آبی آسمانی ام تیپمو کامل کردم!! فقط میموند اینکه چجوری یواشکی برم پایین و بدون اینکه کسی ببینتم زنگ بزنم و برم تو ساعت 9 بود از تو چشمی خوب بررسی کردم کسی تو راهرو نبود یه پانچو ی سرمه ای با روسری همرنگ لباسم سرم کردم و از پله ها رفتم پایین .. بیرونم سرکی کشیدم دم در پایینم کسی نبود .. سری زنگ رو فشار دادم بلافاصله در باز شد نفس راحتی کشیدم و رفتم تو ... مش رحیم در رو باز کرد و بعد از گرفتن روسری و پانچوم منو راهنمایی کرد سمت سالن .. تقریبا نصف مهمونا اومده بودن ولی نمیدونم چرا من فقط دنبال یه نفر میگشتم ... با شنیدن صدای مجد از پشت سرم قلبم برای یه لحظه وایساد : – سلام خانوم مشفق ... برگشتم سمتش.. چقدر توی کت شلواری که با سلیقه ی من خریده بود مردونه و جذاب شده بود .. توی چشماش یه برق خاصی بود ... کنارش یه آقای دیگه که نمیشناختم و سنش حدود 50 سالی بنظر میومد وایساده بود واسه ی همین منم رسمی در جوابش گفتم : – سلام آقای مجد ... – مجد رو کرد به سمت آقایی که کنارش ایستاده بود و گفت : – آقای فلاحی معاون شرکت ایران پایا!! بعدم رو کرد به من و گفت : – خانوم مشفق از مهندسین خوب شرکت!! مرد تعظیمی کرد و گفت : – خوشوقتم خانوم!!! – منم همین طور!!! مجد رو کرد بهم و مهربون خندید و گفت : – خیلی خوش آمدید .. – ممنونم از لطفتون ... بعدم تعظیمی کرد و با اشاره ی دست گفت : بفرمایید .. خانوم فرهمند و محمدی اون سمت سالن هستند ... اینجا رو عین خونه ی خودتون بدونید و از خودتون پذیرایی کنین!!! نمیدونم ولی دوست داشتم تا ابد کنارش وایسم مو قعی که اینجوری رسمی حرف میزد کلامش زیادی دلنشین و متین بود.. بالاخره با هزار زحمت چشم ازش گرفتم و نگاهی انداختم سمت سالن که فاطمه و آتوسا هردوهمزمان برام دست تکون دادن سر راه با بعضی از کارکنان شرکت سلام علیکی کردم و رفتم پیششون ..آتوسا یه کت و شلوار کرم خیلی شیک که واقعا برازنده ی قد بلندش بودپوشیده و بود و موهاشم جمع کرده بود بالای سرش و فاطمم یه پیرهن حریر مشکی بلند تنش و بود موهاشو دورش شلوغ درست کرده بود جفتشون ناز شده بود تا رسیدم بهشون آتوسا گفت : – اهوی خیلیییییییییی تیپ زدی !!! میخوای دل راد بد بخت رو ببری؟؟؟!!! خندیدم و سلام علیک گرمی با هردوشون کردم .. فاطمه خندید و رو کرد بهم : – خوب یه هفته مرخصی رفتی حال کردیا!!! – آره درسام سنگین شده بود!!! آتوسا خندید و گفت : – آب رفته زیر پوستتا!! بعدم زیر گوشم ادامه داد : – الان نگاه نکن ولی راد چشم ازت بر نمیداره ... ریز خندیدم که گفت : – زهر مار چه کیفی میکنه!! روکردم به فاطمه گفتم : – راستی سحر کوشش؟؟؟!! – گویا حال مادرش خوب نبود نمیتونه بیاد!!! – ای بابا !!! ایشاا.. مشکلی نباشه ... همون موقع آهنگ شادی گذاشته شد و و فاطمه خندید و گفت : – واییی من دلم میخواد برقصم ... بعدم اشاره زد به همسرش که کنار چند تا از همکارای مرد وایساده بود و دوتایی به همراه چند نفر دختر و پسر دیگه رفتن وسط! موقعی که فاطمه رفت آتوسا گفت : – تو نمیرقصی .. – سری به نشانه ی نه تکون دادم که گفت : – – پس من میرم دستشویی و میام – باشه برو!! چند لحظه بد که به تعداد افرادی که وسط سالن مشغول رقص بودن اضافه شد رفته رفته چراغام خاموش شد ... منم از تاریکی استفاده کردم و چشمی انداختم به دور و بر...اول از همه بالای پله های سالن رامش پدرش و دیدم که با مجد و یکی دو نفر دیگ مشغول گفت و گو بودن دست همشون لیوانهای نوشیدنی بود که حدس میزدم مشروب باشه .. رامش یه پیراهن کوتاه دکلته ی بنفش پوشیده و

بود موهای بلندشو با بی قیدی رها کرده بود دورش و آرایش غلیظیم داشت ولی از حق نباید گذشت جذاب شده بود!!ترجیح دادم عشوه هایی که واسه ی مجد میاد رو تماشا نکنم واسه ی همین رو کردم سمت دیگه سالن و راد رو کنار پیانو دیدم ... یه بلوز مردونه ی سفید اسپرت پوشیده بود با یه جین مشکی شیش تیغ کرده بود و موهاشم ژل زده بود و داشت با یه آقای دیگه حرف میزد ... خدایی قیافش بد نبود ولی به پایه مجد نمیرسید!! نمیدونم چرا با این فکر یه لبخندی رو لبم نشست و نا خودآگاه دوباره رومو برگردوندم سمتی که مجد وایساده بود .. دیدم داره از بالای شونه ی رامش در حالیکه اخم عمیقی روی صورتشه ی منو نگاه میکنه .. به محض اینکه دید دارم نگاش میکنم بی تفاوت روشو کرد اونور و دستشو حلقه کرد دور کمر رامش.. نمیدونم چرا احساس کردم مخصوصا اینکارو کرد و با این فکر یه لبخند از ته دلی روی لبم نشست .. پیش خودم گفتم بخور جناب مجد .. این همه تو منو چزوندی حالام بسوز!!! توی افکار خودم غوطه ور بودم که با صدای راد بخودم اومدم : – سلام خانوم مشفق .. امسال دوست پارسال آشنا!!! یه درصد احتمال دادم مجد این صحنرو ببینه واسه ی همین با یه لبخند پسر کش گفتم : – سلام آقای راد خوب هستین ؟ – ممنونم خانوم شما چطورین ؟؟ – مرسی .. – بعدم خیلی مودبا نه رو کرد بهم و گفت : – چیزی میل دارید براتون بیارم .. خیلی دور از همه چی نشستین .. – نه ممنونم از لطفتون .. از رو نرفت و بعد از چند ثانیه گفت : – ممکن ... کنارتون بشینم .. دیدم ضایعست بگم نه!! جای دوستمه واسه همین با طمانینه گفتم : – بفرمایید

...از طرفی آتوسام وقتی که برگشت با دیدن راد کنار من چشمکی زد و راشو کج کرد و رفت پیش یکی دیگه از همکارا

!! راد رو کرد به من و گفت : – درسا در چه حال خانوم؟ شنیدم دانشجوی ارشد هستید

... بله .. ای بد نیست .. یه ذره حجم کارامون زیاده ولی در کل خوبه -

: خندید و گفت

... جای خسته نباشید حسابی داره هم کار میکنید و هم درس میخونید -

!!!ممنونم -

: یکم که گذشت رو کرد بهم و گفت

شما همیشه اینقدر ساکتید؟ -

: لبخندی زدم و گفتم -

!!! نه -

: سرشو انداخت پایین و با لحن آرومی گفت

... پس شانس منه -

!!نه راستش رو بخواین یکم خستم -

!!!چرا خانوم ؟!! شما که یک هفته ای میشه سر کار نیومدید -

: با تعجب نگاهی بهش کردم و گفتم

!!!چه خبرا زود میپیچه -

!!خندید و گفت : – نه از خانوم فرهمند همکارتون سراغتون رو گرفتم فرمودند مرخصی هستید

... بله.. راستش اونقدر کارای دانشگام سنگین شده بود گفتم یه هفته مرخصی بگیرم تا عقب افتادگی هارو جبران کنم -

با این حرفم شروع کرد به تعریف یه خاطره از دوران دانشجوییش و خدا وکیلیم بامزه تعریف کرد... آخر داستان داشتیم

... میخندیدم که احساس کردم یه سایه افتاد رومون .. سر بلند کردم و دیدم مجد با ابروهای گره کرده وایساده جلومون

...راد به رسم ادب از جاش بلند شد و گفت : – آقای دکتر بفرمایید

: مجدم بدون تعارف سر جاش نشست و بعدم رو کرد بهش و گفت

...به گمونم آقای فلاحی دنبالتون میگشتن -

: راد با سر تعظیمی کرد و رو به من گفت

.. با اجازتون خانوم مشفق -

: منم سری تکون دادم و رفت ... مجد رو کرد به من و در حالی که میخواست حفظ ظاهر کنه آروم گفت

!!!میشه بپرسم دقیقا با این بچه قرطی چی میگفتی که اینجوری نیشت باز بود -

: چپ چپ نگاش کردم که سرشو آورد جلو تر گفت

!!!!اون دفعه رو گذاشتم به حساب نفهمیت ولی شاید از ایندفعه نتونم بگذرم -

از بوی مشروبی که میداد چندشم شد و توی دلم گفته این بابا یه سور به مرده شوره زده اینقدر پرروئه!!!! بعدم با لحنی که سعی

: میکردم آروم باشه رو کردم بهش و گفتم

!!ببخشید دقیقا شما چه نسبتی با من دارید ؟؟؟!! بابا مین ؟؟؟ داداشمین؟؟؟ -

: انتظار چنین حرفی رو نداشت عصبی دستی به موهاش کشید و گفت

... خوش ندارم توی شرکتم -

: بقیه حرفشو گرفتم واسه ی همین وسط حرفش پریدم و با پررویی گفتم

مطمئنید؟؟؟ وا.. ما از روز اول شکست عشاق رنگ و وارنگ شما رو دیدیم!! فکر نمیکنید شما خودتون یه پا الگویید!!!!!؟؟؟ -

بعدم بی توجه به دندون قروچه ای که از عصبانیت کرد از جام بلند شدم و رفتم پیش آتوسا و فاطمه ... آتوسا تا منو دید با خنده

: گفت

!!!راد چی میگفت ؟؟؟ -

!!! هیچی بابا -

: بعدم واسش به صورت خلاصه تعریف کردم فاطمه خندید و گفت

!!!واسه ی آشنایی بد نبود -

: بعدم توی یه فرصت که آتوسا داشت با یکی از همکارها صحبت میکرد آروم ازم پرسید

!!کیانا؟ مجد چی میگفت ؟؟؟! خیلی اخمالو باهات حرف میزد -

: از دقتش متعجب شدم ولی به روم نیاوردم در جوابش گفتم

چمیدونم جدیدا مثا اینکه مسئول حراست شرکتم شده به جای خیر مقدم و پذیرایی میگفت دوست ندارم توی شرکت مسائل - !!عاطفی پیش بیاد

: فاطمه ابروشو به نشانه ی تعجب داد بالا و با لحن بامزه ای گفت

بیییییییی خیاااال!!! مجد؟؟؟!؟ -

!!!آره منم توی همین موندم -

فاطمه رفت تو فکر و دیگه چیزی نگفت ... با صدای مردونه و پر جذبه ی مجد که همرو به شام دعوت کرد به خودمون اومدیم .. تقریبا آخرین نفری بودم که از سالن داشت میرفت سمت ناهار خوری ... مجد توی یه فرصت مناسب در حالیکه هنوزم اخم داشت زیر گوشم گفت :

!!چقدر دیگه باید پول بدم به رستوران؟؟ -

: بدون اینکه نگاش کنم گفتم

!!هزار تومن !!!! توی پاکت بغل پاتختیتون پول هست ... من همرو برنداشتم 400 -

سری تکون داد و بدون تشکر دور شد!!! لجم گرفته بود همه ی زحمتای این مهمونیه مزخرف رو دوش من بود تازه یه چیزیم طلب کار شده بودم!! موقع شام مجد مرتب به همه سر میزد و تعارف های معمول رو بهشون میکرد موقعی که به جمع ما رسید بدون اینکه نگاهی به من کنه در کمال ادب شخص آتوسا و فاطمه و همسرش رو مخاطب قرار داد و گفت :

!!!تورو خدا تعارف نکنید و کم و کسری بود به بزرگیه خودتون ببخشید -

نمیدونم چرا با اینکه هنوز کلی از غذام مونده بود!! اشتهام کور شد!!!! بعد ازاینکه رفت منم ظرف غذامو بردم سمت آشپزخونه سرکی کشیدم کسی نبود!! واسه ی همین با حرص همهی غذا رو ریختم توی سطل و ظرف رو با حرص گذاشتم رو میز!!! اومدم از در بیرون برم در حالیکه زیر لب داشتم به روح و روانش فحش میدادم ... سینه به سینش در اومدم!!!! عین زبل خان همه جا بود!!! عصبانی نگاش کردم که با خنده ی موذیانه ای که کرد به حد انفجار رسیدم .. اومدم رد شم برم که مخصوصا دوباره جلوی راهم رو سد کرد خوشبختانه تا اومد چیزی بگه صدای آقای حجت از پشت سر اومد که گفت :

شروین جان دستت درد نکنه واقعا سنگ تموم گذاشتی -

!!و در همین حین که مجد برگشت سمتش منم باهاش چشم تو چشم شدم

: حجت در کمال وقاحت با چشمای سرخش به من زل زد و گفت -

شروین جان این خانوم از کارمندات هستن!!؟ -

: مجد که خیلی از نگاه حجت به من خوشش نیومده بود ... به سردی گفت -

بله !!! چطور!!!؟؟ -

!!!حجت ابروهای کم پشتشو بالا انداخت و گفت : نمیخوای معرفیشون کنی؟؟ -

:مجد نفسشو محکم داد بیرون رو کرد به حجت -

!!خانوم مشفق از مهندسای ارشد هستن -

: حجت با پررویی شکم گندشو کمی جلو داد و گفت

!!!!چهره ی شرقی زیبایی دارین خانوم!!! بهتون تبریک میگم -

: بعدم با پررویی تمام رو کرد به شروین گفت

واقعا زن های خودمون یه چیز دیگن!! اگرم دقت کرده باشی اونقدر که در وصف چشم و موی مشکی اشعار مختلف هست در - وصف سایر رنگها چنین اشعاری نمیبینیم!!! درست نمیگم خانوم مشفق...؟؟

نگاهش اونقدر وقیح بود که میخواستم چشماشو درآرم!!!! از طرفی مجدم کارد میزدی خونش در نمیومد... واسه ی همین با : بیتفاوتی شونه ای بالا انداختم و گفتم

!!من خیلی اهل شعر و شاعری نیستم!! به هر حال خوشوقتم -

بعدم سریع ازونجا دور شدم!!! شام تموم شده بود همه جوونها با انرژی بیشتری وسط بودن و میرقصیدن فاطمه و آتوسا هم با هم داشتم میرقصیدن که با دیدن من ... دستمو گرفتن و آوردن وسط... منم بی خیال حجت و مجد و هر خر دیگه ای شدم و زدم به سیم آخر و یکم همراهیشون کردم .. واسه ی روحیمم بهتر بود..توی همین حین با شروع آهنگ بدی .. راد اومد سمتم و با سر : تعظیمی کرد و گفت

... افتخار میدین یه دورم با من برقصیم -

راستش میخواستم قاطعانه در خواستشو رد کنم که با شنیدن دست و سوتا ی بچه ها به افتخار وسط اومدن رامش با مجد ... پشیمون شدم .. بر خلاف تمام عقاید قلبیم درخواستشو قبول کردم .. یه کینه و بغضی تو وجودم بود!!!! نگاهی به آتوسا و فاطمه انداختم جفتشون چشمکی زدن... خنده ی تلخی رو لبم نشست ... از حق نگذریم رادم حریمو کامل رعایت میکرد و تقریبا هردو فقط رو بروی هم بشکن میزدیم نکاهی به اونور سالن انداختم ... رامش با عشوه ی خاصی همراه آهنگ میخوند و میرقصید و مدام میرفت توی بغل مجد که فقط وایساده بود و مردونه دست میزد ... یه کاری میکنم عاشق من شی نتونی از دلم ساده تو رد ... شی... یه کاری میکنم هر شب و هر روز بگی دوسم داری عاشق من شی

****

دلم میخواست کله ی مجد رو بعدم رامش رو بکنم!!! ولی خوب کاری ازم بر نمیومد!! توی همین فکرا بودم که رادم سرشو آورد : جلو وگفت

.... آهنگ قشنگیه .... یه جورایی حرف دل منه -

این وسط همین ابراز احساسات پوریا راد کم بود که نمک بپاشه رو زخم من .... من میگم عاشقتم صدام کن ... با چشمات بازم ...منو نگاه کن .. هرچی خواستی تو بگی قبوله .. روی دوست داشتن من حساب کن

*****

نمیدونم چرا بدون اینکه به حرف راد توجهی کنم رومو کردم سمت مجد که نگاهمون برای چند ثانیه با هم تلاقی کرد ...

نمیدونم توی نگاش چی بود که با بیتی که خواننده خوند باعث شد یه بغض بدی چنگ بندازه به گلوم ... دوست دارم.. به دلم ...خیلی نشستی ... نگو دل به من نبستی .. اون که میخوام پیش من باشه ... تو هستی !! به دلم خیلی نشستی

******

: بالاخره با هر جون کندنی بود آهنگ تمو م شد راد مجدد سر خم کرد و منم ازش تشکر کردم که گفت

... آهنگ بدیم -

: وسط حرفش پریدم گفتم

.. مرسی ترجیح میدم بعدی رو تماشاچی باشم -

: پسر خوبی بود بدون اینکه ناراحت شه لبخندی زد و گفت

!!هرجور شما مایلید .. ممنونم بابت لطفی که کردید -

لبخندی زدم و برگشتم سمت بچه ها و کنار آتوسا نشستم!!! انگار اونام خیلی از زوج مجد و رامش خوششون نمیومد چون

: بلافاصله فاطمه رو کرد به ما و گفت

!!!خدایی از مجد بعیده به این سبک دخترا اینقدر رو بده !!!!! این دختره کیه دیگه!!!! مست مسته -

: آتوسا خندید و گفت

!!!آهنگ یکم دیگه ادامه پیدا میکرد .. جلوی ما مجد رو کلا بغل میکرد -

: فاطمه خنده ای کرد و با سر حرف آتوسا رو تاییدکرد و در ادامه گفت

..ولی مجدم سعی میکرد لبخند بزنه ها وگرنه موقعی که میرفت رامش تو بغلش تمام عضله های فکش از حرص منقبض میشد -

: آتوسا رو کرد به جفتمون و گفت

مجد زرنگه .. فعلا واسه ی منافعشه که به این دختره چیزی نمیگه ... وگرنه ما که دیگه میدونیم آخر عاقبت رابطه ی این تیپا -

.. با مجد چیه

:فاطمه جدی شد و در حالیکه تو فکر بود گفت

!آرررررره حق با توئه آتی -

: بعدم رو کرد به من و گفت

!!اوووی شیطون فکر نکن ما مسخ رامش بودیم از تو غافل شدیم.. راد چی میگفت ؟؟؟ -

: آتوسا ذوق زده گفت -

!!!آره بگو ببینم .. وایی نمیدونی کیانا چقدر بهم میاین -

: لبخندی زدم و گفتم

هیچی فقط روبروی هم بشکن زدیم .. فکر کنم اون بنده خدام توی حرکات رامش مونده بود...بعدم گفت یه آهنگ دیگه .. -

.. که دیدم پررو میشه

: فاطمه ریسه رفت و گفت -

...باریکلا!!! توام با سیاستیا -

: نزدیکای ساعت 12 بود که کم کم مهمونا عزم رفتن کردن فاطمه ام رو کرد به من و گفت

...کیانا جون تو با ما میای ؟؟! ما آتوسا رو هم میرسونیم -

: رو کردم بهش و گفتم

... نه عزیزم من میان دنبالم راستشو بخواین -

بچه ها لباس پوشیدن و خداحافظی کردن و رفتن ... مونده بودم ... داشتم فکر میکردم اگه رامش جان بخواد شب اینجا بمونه

: چی کار کنم که متوجه نشه همین بغلم که با صدای راد به خودم اومدم

...خانوم مشفق؟؟! اگه وسیله نداریم من در خدمتم -

!!! نه ممنون میان دنبالم -

!!!خوب مسئله ای نیست فکر میکنم خیلی نزدیک اینجا باشید چون اوندفعه سر همین خیابون اصلی پیادتون کردم -

: یه لحظه ضربان قلبم وایستاد ..نمیدونم مجد از کجا پیداش شد و گفت -

نه پوریا خان !! خانوم مشفق پسر عموشون از دوستان دوران تحصیل من هستن .. قرار بیان دنبالشون .. امشبم اگه مهمونی -

!!نبودن دلیلش مشغله ی کاری بود.. ولی قول دادن آخر شب بیان تا دیداری تازه کنیم

: راد لبخندی زد و گفت -

!!!!بهر حال من در خدمت گذاری حاضرم -

: لبخندی زدم و برای حرص دادن مجدبا یکم عشوه گفتم -

... مرسی از لطفتون جناب راد -

راد هم لبخندی زد و با مجد دست داد و بعدم سمت من با سر تعظیمی کرد و رفت ... موقعی که برگشتم دیدم مجد با چشمایی که ازش آتیش میبارید نگاهی کرد و رفت .. آخرین مهمونا حجت و رامش بود و آقای فلاحی بودن خدارو شکر از قرار معلوم رامش اونقدر خورده بود که حال خوبی نداشت و داشت میرفت ... بعد از اینکه آقای فلاحی خداحافظی کرد ... حجت با نگاه

: چندش آورش سر تا پای من رو دوباره کاوید و گفت

!!!!!خانوم مشفق این افتخار رو به بنده میدید که برسونمتون ؟؟؟ -

داشتم دنبال جواب میگشتم که مجد نجاتم و داد و همون جوابی رو که به راد داد ه بود برای حجت هم تکرار کرد .. اما حجت دست بردار نبود .. که بالاخره مجد از پسش بر اومد و راضیش کرد ولی آخر سر که داشت میرفت در حالی که عین آدم خورا به

: من نگاه میکرد رو کرد به مجد و گفت

... هر وقت مهمونی بود خانوم مشفق رو هم با خودتون بیارین .. خوشحال میشم تو جمعمون ببینمشون -

: بعدم با یه ژست خاصی گفت

!!!!ما جمعامون افراد خاصین ... خوشحال باش که توام جز اون افراد خاصی عزیزم -

: چشمکی زد و به مجد گفت

... مگه نه شروین جان -

... احساس کردم یکم دیگه حجت ادامه بده مجد جفت پا میاد تو صورتش

: مجد در حالیکه صداش از عصبانیت میلرزید گفت -

(!!! بله .. حتما .. مرسی ازینکه تشریف آوردین (یعنی زحمت رو کم کنین -

خدارو شکر رامش توی حال خودش نبود و نفهمید من موندم و اون داره میره در حالیکه رو ی پاش بند نبود اومد گونه ی .. مجد رو ببوسه که مجد نگهش داشت و باهاش خداحافظی کرد ...آقای حجتم زیر بازوشو گرفت و در حالی که نگاه آخر رو به من کرد خداحافظی کرد و رفت .. جالبیش اینجا بود مجد حتی به خودش زحمت نداد باهاشون تا دم در پایین بره .. تا رفتن در رو بست ... و رو کرد سمت من و در حالیکه داشت گره ی کراواتشو شل میکرد گفت :

یه لیوان آب بهم میدی؟؟

بعدم رفت ...ر فتم توی اشپزخونه ...بیچاره مش رحیم ...تمام ظرفارو شسته بود و رفته بود .. یه لیوان از توی کابینت برداشتم ؟ توش آب ریختم و رفتم سمت سالن مجد نبود رفتم سمت هال که اونجام نبود ...صداش زدم که جواب نداد...لیوان آب رو گذاشتم رو میز و دوباره صدا زدم :

... آقای مجد -

با ترس رفتم سمت پله ها و دوباره صداش کردم اما جوابی نشنیدم!!! بیخیال شدم و کیفمو برداشتم و پانچو و روسریمو انداختم روی دستم و رفتم سمت در ..خواستم بازش کنم که هر چی تقلا کردم در باز نشد ... بغضم گرفته بود دوباره تلاش کرد اما باز نشد!!!!....با صدای مجد به خودم اومد ...

!!!قفله ... نشکنش -

رومو کردم سمتش و چسبیدم به در ....موهاش شلوغ شده بود وچشماش قرمز بود .. یاد حرف بابا محسنم افتادم که همیشه میگفت به آدم مست اعتباری نیست ...ترس بدی سراسر وجودم رو گرفت نا خدا گاه گفتم :

... شما الان تعادل ندارید !!! بخدا راست میگم -

پوزخندی زد و گفت :

..گفتم بهت من حد خودمو میدونم ... پس مطمئن باش توی متعادل ترین وضعمم -

... بعدم بدون اینکه نگام کنه گفت : اونجا واینسا اون در باز بشو نیست بیا تو سالن -

دیدم چاره ای نیست واسه ی همین دنبالش رفتم که بلکه خرش کنم در رو باز کنه .. کنار پله های سالن وایسادم که رفت سمت ضبط و یه آهنگ آروم گذاشت .. بعدم اومد و پایین پله ها وایساد و دستشو سمت من دراز کرد و گفت :

!!!افتخار میدید ؟؟ -

نا خود آگاه دستمو گذاشتم تو دستش اونم لباسامو ازم گرفت و گذاشت روی یکی از مبلها ومنو با خودش برد وسط سالن ... دستمو کشید سمت خودش و دست دیگشو حلقه کرد دوره کمرمو آروم آروم شروع کرد با آهنگ تکون خوردن ... تمام تنم از درون میلرزید و یه اضطراب بدی داشتم ولی میترسیدم چیزی بگم عصبانی بشه .. زیر گوشم گفت :

لباستو دوست داشتی جوجو؟ -

در حالیکه مطمئن بودم صدام میلرزه گفتم :

... بله -

: مهربون خندید و دستیمو که تو دستش بود رو به لبش برد و بوسید بعدم سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت -

!میدونستی خیلی بهت میومد؟؟!؟ -

... بعدم ادامه داد

...شده بودی عین یه پری کوچولو -

نمیدونم چرا بغضم گرفته بود جای بوسش رو دستم داشت میسوخت ... حرفی نمیزد ولی ترسناک شده بود ... طاقت نیاوردم و

: گفتم

!!!نمیخواین بذارین من برم!!! خیلی خستم -

: یهو عصبانی شد و حلقه ی دستشو از دور کمرم باز کرد و وایساد روبروم

خیلی با من بودن ناراحتت میکنه ؟؟؟!!!!! با اون بچه قرتی یه آهنگ رقصیدی و کل مهمونیم حرف زدی ...ولی منو تا نصفه ی - یه آهنگم نمیتونی تحمل کنی؟؟؟؟

: نمیدونم چرا ازین توهینش عصبانی شدم و واسه ی همین ناخود آگاه اخمی کردم و گفتم

اون بچه قرتی مشروب نخورده بود حریمم رعایت میکرد .. ولی شما دوست دارین .. تمام حریم هارو بشکنید و راحت باشید و -

!!!!!این تو مرامم نیست الانم خیلی بهتون محبت کردم تا اینجام پا به پاتون اومدم لطف کنید درو باز کنید!!! میخوام برم

: نمیدونم چه لذتی میبرد منو اینجوری عصبی میدید!! بلافاصله ابروش رفت بالا و موذی نگام کرد و گفت

... نه فکر میکردم خانوم موشه با آقا گربه صلح کرده ولی مثل اینکه -

: بعدم آروم دست کشید به موهام که سرمو دزدیدم .. اونم محکم سرمو گرفت تو دستاشو گفت

ببین گفته بودم اوندفعه رو میذارم به حساب بچگیت ولی کیانا به اون خدایی که میپرستی یه دفعه دیگه ببینم دم خور شدی با - این مرتیکه راد گردنتو میشکنم ...اینقدرم نگو مشروب مشروب من الان از صد تا هوشیار هوشیارترم!! یه دفعم بهت گفتم دله .....نیستم!!!! پس از تنها بودن با من نترس میفهمی نترس

: جمله ی آخرش بیشتر التماسی بود تا دستوری سرمو تکون دادم از تو دستش خارج کردم و با حرص گفتم

اولا به شما مربوط نیست که من با کی رفت و آمد میکنم .. در ثانی دله نبودنتون از رنگ و وارنگ دخترایی که میان و میرن - !!مشخصه من حالم از امثال شما بهم میخوره از تنها بودن باهاتون نمیترسم بلکه متنفرم .. چندشم میشه

با چشم های گرد شده نگام کرد ... نمیدونم این حرفا از کجا اومد .. فقط اینو میدونم خیلی زیاده روی کردم ... اونم خشکش زده

: بود .. تمام تنم یخ بست... یکم بد به خودش اومد کلید رو گرفت سمتم و با صدای دورگه ای گفت

!!!!اگه از من بدت میاد بهتره زود تر بری -

با آخرین توانم کلید و گرفتم از اونجا اومدم بیرون ... وقتی در خونمو بستم .. گرمی اشک و روی گونم احساس کردم ... نمیدونم چرا پشیمون بودم از حرفایی که زدم ... یاد اون چند روزه خوبی که با هم داشتیم آتیشم میزد .. چرا همه چی رو خراب کردم .. شاید .. میخواست باهام حرفی بزنه ... با این فکر بغضم بیش از پیش ترکید ... .و وقتی لباسو توی تنم دیدم لباسی که اون واسم خریده بود و من حتی تشکر نکردم به هق هق افتادم ... اونشب تا دم دمای صبح به مجد فکر کردم و اینکه چرا اون

حرفارو زدم .. من واقعا ازش متنفر که نبودم هیچ عاشقشم بودم ... ولی خوب پشیمونی سودی نداشت .. پس بهتر دیدم همه چی ..رو بسپرم دست تقدیر و بعدم زمان

: فصل سیزدهم

دو سه روز ی از مهمونی گذشت و توی این چند روز سعی کردم هچ برخورد مستقیمی با مجد نداشته باشم البته احساس میکنم اونم همین نیت رو داشت چون یه روز توی شرکت تا از در اتاقم اومدم بیرون ..توی راهرو عقب گرد کرد و رفت به هر حال اونروز از دانشگاه یه راست رفته بودم شرکت و ساعت نزدیکای هفت بود که خیس از بارون رسیدم خونه بعد از اینکه یه دوش گرفتم رفتم سمت یخچال تا آبی بخورم که با دیدن تقویم روش یه فکری به ذهنم رسید هفته ی بعد یک شنبه یکی از اعیاد بود و تعطیل بود امروزم از بچه های شرکت شنیده بودم که شنبه رو هم دولت تعطیل کرده بود بدم نمیومد یه سر برم شیراز یعنی حقیقتش دلم برای مامان و بابا و کتی یه ذره شده بود با این فکر بلافاصله تلفن رو برداشتم و شماره ی خونرو گرفتم با دومین

: زنگ کتی تلفن رو برداشت و با خنده گفت

..کیانا عجب حلال زاده ای هستی میخواستم همین الان بهت زنگ بزنم -

!!!اوی!!اول سلام -

: با صدای پر انرژی گفت -

سلام به روی ماهت به چشمون سیاهت ..چطوری خره؟؟ -

خر خودتی دیوونه .. تو چطوری؟ مامان اینا چطورن؟ -

همه خوبن شکر! یه خبر دست اول واست دارم.. حدس بزن ؟ -

: یکم فکر کردم و گفتم

!!!کتی جون من بگو حدسم نمیاد -

!!!فریبا دختر خاله نیره داره عروسی میکنه ... همین پنج شنبه -

: با خوشحالی گفتم

آخی به سلامتی ...منم یه خبر دست اول دارم -

: خنده ی شیطونی کرد و گفت

!!!نکنه توام تو تهرون بببببببعععلله -

: خنده ای کردم و گفتم

!!!کتی کوفت نگیری توام که ذهنت فقط رو یه چیزی میچرخه ..نه بابا میخوام پس فردا چهارشنبه ت...ا یکشبه بیام خونه -

.. یهو بر خلاف انتظارم که کتی خوشحال میشه پشت تلفن سکوت شد !!! جوری که فکر کردم قطع شده

الو کتی؟ -

... جانم -

!!چی شدی ؟ -

با لحن متعجبی گفت : – هیچی .. یعنی میخوای عروسی فریبام بیای؟ -

خوب آره مگه چیه ؟؟؟ -

: با ناراحتی گفت

!آخه چیزه ؟؟؟ -

: عصبانی شدم و با لحن رنجیده ای گفتم -

چیه کتی ؟.. خوب بگو دیگه ..یعنی اینقدر از اومدنم ناراحت میشی؟؟؟ -

: کتی که تازه انگار دوزاریش افتاده گفت -

نه بابا دیووونه اونکه از خدامه بیای راستش حرفم سر قضیه ی عروسیه .. آخه راستش داماد .. چجوری بگم .. گویا تو نامزدیه -

!!!تو .... آخه .....داماد نوه خاله ی محمده

:تازه فهمیدم کتی چرا به تته پته افتاده بود ... با بی خیالی گفتم

..خوب باشه ..به من چه ؟؟؟!! مهم اینه همدیگرو دیدن و پسندیدن!! ایشاا.. خوشبخت بشن -

: کتی با لحن پر از ابهامی گفت

!!یعنی تو ناراحت نمیشی اگه محمد رو ببینی؟؟؟ -

فکر اینجاشو نکرده بودم!!! از طرفیم برام جالب بود که خالم اینا که اینقدر با مذهبی بودن خانواده ی محمد مخالف بودم و میگفتن به سبک خانوادگی ما نمیخورن چجوری حاضر شدن دختر بدن بهشون .. بعدشم مگه محمد منو نذاشته بود کنار بخاطر ..دل من بد بختم شده بود نمیتونستن کاری دیگه ای کنن؟؟؟... توی همین افکار بودم که با صدای کتی به خودم اومدم

کیانا میدونم به چی فکر میکنی ...منو مامانم به همین فکر کردیم ولی دیدیم اگه حرفی بزنیم میذارن پای حسادت .. میدونی - جالبش چیه اینه که اینا از بعد از نامزدی تو با هم دوست بودن و اون موقع که بابا در به در دنبال محمد میگشته اینا با نوه خالش مراوده داشتن البته فریبا میگفت امیررضام نمیدونسته محمد چرا اینکارو کرده به هر حال دروغ یا راستش پای خودشون .. توام ... بیا قدم سر چشم .. ولی اگه دیدی نمیتونی بری عروسی منم نمیرن باهم میشینیم غیبت میکنیم

: بعدم خندید تا مثلا من روحیم عوض شه ... منم خندیدم .. نمیدونم فهمید مصنوعیه یا نه ..بعدم گفتم

نه اتفاقا میام عروسی .. دلیلی نداره من خودمو قایم کنم .. اگه اینکارو کنم فقط به شایعه ها دامن زدم ... دیگه خودم که - ...میدونم من مشکلی نداشتم

کتیم حرفمو تایید کرد و قرار شد به مامان بابا نگه که دارم میام تا سورپریزی باشه واسشون و بعد از اینکه یکم دیگه از این در اون در حرف زدیم با یه امید دیدار گفتن گوشی رو گذاشتم...این وسط میموند شرکت و مجد که چهارشنبه پنج شنبرو بهم مرخصی میده یا نه .. با خودم فکر کردم ..کارمند از من پرروتر نیست هنوز یه ماه نشده رسمی شدم نصفشو مرخصی گرفتم .. با این فکر با ودم ری ریز خندیدم و بعدم فکرم رفت سمت عروسی و محمد ... احساس خاصی نداشتم از دیدنش .. نمیگم هیچی ولی بیشتر حس کنجکاوی بود و اینکه شاید با دیدنش دلیل کارشو بهم بگه .. ولی خوب ناخودآگاه استرسم داشتم .. استرس نگاه های مردم و حرفاشون ... باید توکل به خدا میکردم .. از صدقه سر مجد و مهمونیه جذابش کلی نماز قضا رو دستم مونده بود

تصمیم گرفتم اوشب یکم با خدای خودم خلوت کنم ... که ابته خیلی موثر بود چون واقعا بهم آرامش عجیبی داد... صبح روز سه شنبه از شکت به یه آژانس مسافرتی زنگ زدم و یه بلیط رفت و برگشت واسه ی شیراز گرفتم و پولشم به صورت اینترنتی پرداخت کردم و فرار بود پیک ساعت 12 بلیطارو به آدرس شرکت بیاره... قدم بعدی دادن برگه درخواست مرخصی بود و امضای مجد .. بعد از اینکه یه برگه در خواست از کارگزینی گرفتم و پر کردم رفتم پیش شمس تا برگه درخواستمو دید یه دونه : ازون لبخندای نایابشو زد و گفت

مشفق واقعا فکر میکنی بعد از اون یه هفته مرخصی مجد بهت مرخصی بده ؟؟؟ -

- : وا.. چمیدونم بعدم خندیدم و ادامه دادم -

!!!توکل به خدا

!!!شمسم خندید نمیدونم از اعتماد به نفس من خوشش اومد یا اینکه به خیال باطلم خندید -

: خلاصه یه نفس عمیق کشیدم و تقه ای به در اتاق مجد زدم .. با صدای گیراش که گفت -

.. بفرمایید - -

داخل شدم بر خلاف دفعه های پیش برام بلند نشد و نگاه گذرایی بهم کرد و بعدم سرشو انداخت رو پرونده ی زیر دستش .. به آرومی سلام کردم و رفتم سمتش و کاغذ در خواست مرخصی رو گذاشتم روی میز... کاغذ رو برداشت و نگاهی انداخت با اخم : رو کرد سمتم و گفت

واقعا بازم مرخصی میخواین ؟؟؟ -

: نمیدونم چرا از اینکه لحنش دیگه مثل قدیم صمیمی نبود دلم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم و با جدیت گفتم

!!بله .. باید برم شیراز -

: ابروهاشو داد بالا و یه لحظه نگاهش نگران شد و گفت

اتفاقی افتاده ؟ -

: شیطنتم گل کرد واسه ی همین یه لبخند با چاشنی خجالت زدم و گفتم

...نه امر خیره ایشاا -

: ابرو هاشو داد بالا و گفت

!!؟ به سلامتی حتما برای خواهرتون؟؟؟ -

- : خیلی پلید بود .. با اخم گفتم

نه ... چرا اینجوری فکر میکنید ؟؟

: تک خنده ی مردونه ای کرد و گفت

آخه این روزا پوست سفید و چشم روشن تو بورسه -

دلم میخواست سرشو بکوبم به تیزی دیوار ..حرفش یعنی که یعنی !!!! لبخندی زدم و با آرامش ساختگی گفتم : – اتفاقا نشنیدین !!میگن سفید سفید 100 تومن سفید و سرخ سیصد تومن .. حالا که رسید به سبزه هرچی بگن میارزه ؟؟؟

: نگاه شیطونی کرد و گفت

!!!!!!بله شنیدم ... ولی اون سبزست... نه سیاه سوخته ... یعنی گیوتینم کمش بود -

: با عصبانیتی که سعی میکردم کنترلش کنم گفتم

حالا بهم مرخصی میدین ؟؟ -

: در حالیکه از پیروزیش غرق لذت بود و لبخند موذییم رو لبش بود برگه رو امضا کرد و رو کرد بهم و گفت

اگه به همه ی کارمندا اینجوری مرخصی میدادم شرکت تا الان ورشکسته بود .. ایندفعه رم بخاطر دینی که هنوز احساس -

!!!میکینم به گردنمه دادم ولی دیگه مرخصی خبری نیست!! روشنه ؟؟؟

: سری تکون دادم و بدون تشکر رفتم سمت در که با لحنی که توش شیطنت موج میزد ...گفت

!!!!!!حسابم باهات صافه دفعه ی بعدی تشکر یادت نره -

چپ چپ نگاش کردم و زدم بیرون .. در رو که بستم صدای قهقهشم اومد این بشر کلا از رو نمیره خدای اعتماد به نفسه .. داشتم

: زیر لب غر غر میکردم که شمس رو کرد بهم و گفت

!نداد؟؟؟ -

... چرا ولی با کلی غر غر -

: متعجب نگام کرد و بعدم شونشو انداخت بالا و گفت

!!چه خوش شانس -

منم دیگه حرفی نزدم .. ساعت 12.5 بود و وقت ناهار طبق قول آژانس هواپیمایی تا ساعت 12 بایستی پیک میومد واسه ی

.. همین قبل از اینکه برم آشپزخونه یه سر رفتم پیش شمس

!!ببین برای من پیک چیزی نیاورد ؟؟ -

: یه ابروشو داد بالا و گفت

وا.. یه پیک اومد .. مجدم اینجا بود اون پولشو حساب کرد و بسته رو گرفت منم دیگه دخالت نکردم!!! نفسمو با عصبانیت -

: دادم بیرون و گفتم

.... این مرتیکه مگه رئیس شرکت نیست؟؟؟؟؟چرا همش ول میچرخه پس؟؟؟!؟! بره بشینه پشت میزش دیگه -

دیدم شمس یهو رنگش عین گچ دیوار شد و سرشو اندا خت پایین!!!!! برگشتم دیدم مجد در حالی که اخم عمیقی روی -

صورتشه ... نگاه بدی به من انداخت و رفت سمت راهرو ... راستش بدمم نیومد ... پیش خودم گفتم اینم تلافی اون دری وری که

: گفتی!!!! سیاه سوخته هفت جدته!!! بعدم نگاهی به شمس که عین شیر شده بود کردم و گفتم

... خوب حالا توام ... من گفتم ..اخمشم به من کرد تو چرا رنگت رفت -

: پشت چشمی ناز کرد و گفت

!!!مشفق برو ...!!!! داشتی سکتم میدادی -

ایششششی گفتم و خندیدم .. بعدم رفتم سمت آشپزخونه .. تا آخر وقت اداری در گیر این موضوع بودم که چجوری بلیطارو از چنگ مجد درآرم نمیدونم چه کرمی داشت !! اه ... آخر سر تصمیم گرفتم بی خیال شم و همون رفتم خونه برم ازش بگیرم ... اونجا لااقل بحث رئیس و مرئوسی نبود!!! ساعت 5 بود که بعد از خداحافظی حسابی و آرزوی تعطیلات خوب واسه ی بچه ها ازشون جدا شدم و برای خرید سوغاتی و چند تا از سفارش های کتی رفتم سمت تجریش !!!! موقعی که رسیدم طرفای 9 بود ولی از ماشین مجد خبری نبود ... رفتم توی خونه گوش به زنگ اینکه کی میاد .. فردا ساعت 7 صبح پروازم بود واسه ی همین ساکمو بستم و لباسی که مجد برام خریده بود رو هم گذاشتم برای عروسی که بپوشم واسه ی پاتختیم یه لباس قرمز کوتاه دکلته با یه ژاکت همرنگش و کیف و کفش ست برداشتم ... ساعت نزدیکای دوازده بود که دلم شور افتاد نه فقط برای بلیطا برای خودش... بی خیال ژست و قیافه شدم و شماره همراهش رو گرفتم ... اما خاموش بود!!! قلبم داشت میومد توی دهنم .. جز شماره ی همراهش .. از هیچکسی که بشناسدش شماره ای نداشتم .. بدون اینکه دست خودم باشه یه ژاکت پوشیدم و رفتم توی پله ها روبروی در ورودی نشستم و تلفنم گذاشتم بغلم و گه گاه به امید اینکه همراهش روشن شده باشه زنگ زدم ... نمیدونم کی و چه ساعتی بود که همونجور که سرمو چسبونده بودم به دیوار خواب رفتم ... با احساس معلق بودن از خواب بیدار شدم .. اول فکر کردم خواب میبینم وبعد ا حساس کردم .. رو ی یه سطح نرم دراز کشیدم .. چشمامو باز کردم .. اول تشخیص نمیدادم کجام .. که صدای مجد منو به خودش آورد

..نترس کیانا تو خونه ی منی -

نگاه خواب آلودم رو انداختم بهش... گیج گیج بودم و تنم یخ بسته بود .. پتویی پیچید دورمو نشست کنارم رو کاناپه و ادامه داد :

توی راهرو چی کار میکردی ؟؟؟ خوابت برده بود صدات کردم بیدار نشدی دیدم تنت یخ کرده مجبور شدم بغلت کنم - .. بیارمت تو

کم کم هوشیار شدم و یادم افتاد مجد چقدر نگرانم کرده بود یهو اخمام رفت توهم که گفت :

واسه ی من نگران شده بودی یا بلیطا؟؟؟ -

عصبی نگاش کردم و گفتم :

... شما که کلا اومدن و نیومدنتون دست خداست .. .. واسه ی بلیطام -

یهو از جا پریدم و گفتم :

ساعت چنده ؟ -

لبخند خسته ای زد و گفت :

!! نگران نشو 6 راه میفتیم 4.5 -

با تعجب گفتم : -

!راه میفتیم ؟؟؟ -

!!!آره دیگه پس میذارم این وقت صبح تنها بری -

چیزی نگفتم .. لااقل بهتر از آژانس بود ..نگاهی بهش انداختم قیافش خیلی درب و داغون بود ... نمیدونم کجا بود نخواستم بپرسم که خودش گفت :

.. حال شوهر خاله زینت بد شده بود برده بودمش بیمارستان الحمدا.. بخیر گذشت .. گوشیمم باطریش تموم شده بود -

در حالی که حس فضولیم ارضا شده بود گفتم :

.. خدارو شکر بخیر گذشت .. بعدم مگه من از شما توضیح خواستم -

نگاه شیطونی کرد و گفت :

.. خودتم نپرسی چشمات پر از سوال میشه -

بعدم پاشد و گفت : -

!!!کیانا من یه ساعت چشم بذارم رو هم 5.5 بیدارم کن بریم -

با گفتن این حرف از پله ها رفت بالا منم یکم دیگه دراز کشیدم .. ساعت پنج بود که از جام پاشدم میز صبحانه رو چیدم و رفتم سمت خودم و حاضر شدم یه شلوار ورزشی مشکی با یه کفش ورزشی مشکی پام کردم و یه پلیور سرخابی با یه بارونی مشکی یه روسری سرخابی مشکیم سرم کردم .. بدون آرایش!!... بعد از اینکه خونرو چک کردم .. در رو قفل کردم و با ساکام رفتم اون سمت .. ساعت نزدیکای 5.5 شده بود که رفتم بالا و دیدم مجد بیهوشه از خواب .. نمیدونستم چجوری بیدارش کنم چند بار صداش زدم بیدار نشد .. آخر سر با ریشه های شالم اونقدر دماغشو قلقلک دادم که با یه عطسه از خواب پرید.. و بلافاصله سر جاش نشست و گفت :

ساعت چنده ؟ -

... نترس دیر نشده 5.5 -

.. باشه پس من یه دوش بگیرم لباس بپوشم میام پایین -

سرمو تکون دادم و از در اتاقش رفتم سمت آشپزخونه .. تقریبا ده دقیقه بعد در حالیکه یه پلیور قهوه ای یقه گرد با یه شلوار مخمل قهوه ای پوشیده بود و موها ی خیسش برق میزد اومد توی آشپزخونه .. با دیدن میز چشماش خندید و رو کرد بهم و گفت : -

.. مرسی کیانا .. نمیدونی چقدر گشنم بود

بعدم نشستیم و باهم صبحانه خوردیم .. وقتی صبحانه تموم شد اومدم میز رو جمع کنم که دستمو گرفت و گفت:

..دیرت میشه اومدم خودم راست وریسش میکنم .. وسایلت رو آوردی ؟؟ -

سرمو تکون دادم و گفتم :

.. آره دم دره -

!!! پس بریم -

تمام وسایلمو خودش برداشت .. منم در رو قفل کردم و رفتیم سمت ماشین .. توی راه رو کرد بهم و گفت :

!!!چیزی کم و کسر نداری سوغاتی اینا خریدی ؟؟؟ -

..آره دیروز بعد از شرکت رفتم یه سر تجریش -

!!خوبه .. کی بر میگردی؟؟ -

: خندم گرفت .. ابرومو دادم بالا و با لحن پرروی گفتم -

!!!وا... فکر کنم شما بهتر بدونی؟؟ -

: خنده ای کرد و گفت -

: درست فکر کردی .. بعدم جدی شد و ادامه داد -

ساعت 8 یکشنبه پروازته ... تا برسی تهران 9.15 با تاخیر 9.5 میشه من 9.5 میام فرودگاه باشه ؟؟ -

: اخمی کردم و گفتم

!!!نیازی نیست .. خودم میام -

: با لحن آمرانه ای گفت

!!!احمق نشو کیانا!!!! اون وقت شب از مهر آباد میخوای رو چه حسابی تک و تنها بیای !! خودم میام -

کل کل باهاش فایده نداشت تقریبا هم رسیده بودیم واسه ی همین سری به نشانه ی توافق تکون دادم و از ماشین پیاده شدیم ..

تمام مدت عین بابا ها مواظب بود تمام کارا از حمل تا تحویل بار رو خودش انجام داد ..و بلیطارو بهم داد ومنم گذاشتم توی کیف

: دستیم موقعی که داشتم میرفتم سمت سالن ترانزیت رو کردم بهش و گفتم

: مرسی بابت اینکه منو رسوندین .. مهربون خندید گفت -

.. هر چند تو از من بدت میاد ولی من بهت عادت کردم .. زود بیا!!! خونه بی تو صفا نداره -

بعدم بدون توجه به همه ی آدمای توی فرودگاه منو کشید تو بغلش و سرمو بوسید ..از تو بغلش در ومدم چپ چپی نگاش کردم

: که خندید و گفت

... اونجوری نگام نکن دم رفتنی .. بعدشم این یکی کاملا برادرانه بود .. قسم میخورم -

خندم گرفت ...اونم خندید و مطمئن بودم با نگاش تا موقعی که برم توی سالن دنبالم میکنه ... واسه ی همین با همه ی حرصی که از دستش خورده بودم توی آخرین لحظه ی ورودم برگشتم و واسش دست تکون دادم که باعث شد لبخند مردونه و زیبایی به ...پهنای صورت برام بزنه ... لبخندی که کل مسیر تا شیراز توی خاطرم بود

: فصل چهاردهم

باورم نمیشد اینقدر دلم برای شیراز تنگ شده باشه ساعت نزدیکای 9 بود که بالاخره بارامو تحویل گرفتم و سوار تاکسی دربست شدم و با دادن آدرس سرمو چسبوندم به شیشه ... با اینکه خیلی دلتنگ شهرم بودم ولی یه حس عجیبی داشتم ... توی

: فکر مجد بودم که گوشیم زنگ خورد و با زدن دکمه ی اتصال صداش پیچید تو گوشم

!!!رسیدی؟؟!! خندم گرفت از حلال زادگیشو با خودم گفتم طبق معمول بدون سلام -

!! سلام!!!! بله -

.. خوبه .. مواظب خودت باش... در ضمن دیگه مرخصی نداریا -

خوب؟ که چی؟ -

: صداش شیطون شد و گفت

!!!گفتم یه وقت به سرت نرنه بیشتر بمونی -

!!نه نمیمونم!! دوشنبه دانشگاه دارم -

: خندید و گفت

!!پس تا یکشنبه شب -

تماس رو که قطع کردم برای چند لحظه با خنده به گوشیم نگاه کردم و بعدش گذاشتمش توی کیفم .. حدود نیم ساعت بعد رسیدم دم خونه , کتی از قبل گفته بود چهارشنبه صبح دانشگاه کلاس داره و ساعت 11 میاد .. بابام که به احتمال زیاد سر کار : بود ... از ذوق دیدن مامان توی دلم یه نسیم خنکی پیچید .. زنگ رو فشار دادم که صدای قشنگش اومد

بله ؟ -

: صدامو عوض کردم و با یکم لهجه گفتم

.... خانووم جان یه کمکی بکن -

میدونستم مامان دست رد به سینه ی هیچ متکدی ای نمیزنه ...خندم گرفته بود در که باز شد مامان دستشو از لای در بیرون کرد : و گفت

... بیا خانوم جان یکم پول و چند دست لباسه -

... خنده ی مستانه ای کردم و کلمو از لای در کردم تو

: سلام مامان خوشگلم.. مامان کیسه از دستش افتاد گفت -

... کیانا ... فدات شه مادر -

: بعد کشیدتم تو بغلش و گفت

!!! دورت بگردم خانومم .. قربونت برم دختر گلم .. عزیز دل مادر -

: تازه فهمیدم چقدر دلم برای مامان تنگ شده بود ..بغضم گرفت و بوش کردم ... اونم با بغض ادامه داد

: چرا بی خبر اومدی؟؟!!! در حالیکه اشک گوشه ی چشممو پاک میکردم از بغلش اومدم بیرون و با خنده گفتم -

.. تقصیر کتی شد اون میدونست گفت نگو سورپریز شه -

: مامانم خندید و گفت

!!! بیا بریم تو .. بیا تعریف کن ببینم ... خانوم مهندسه من -

تا ظهر که کتی و بابا بیان با مامان از هر دری حرف زدیم از شرکت تا مشکلات زندگی مجردی و دانشگاه و سختی های فوق ... البته راجع به مجد هیچی نگفتم ... یعنی میخواستمم روم نمیشد.. به هر حال با اومدن بابا و کتیم یه دور دیگه بازار قربون صدقه ماچ و بوسه داغ شد ..و یه دورم تمام حرفایی که برای مامان گفته بودم برای بابا تکرار کردم و بعد از خوردن ناهار ساکمو آوردم و سوغاتی های مامان و بابا و سفارش های کتی رو بهشون دادم .. با خودم فکر کردم ... چقدر بودن در کنار خانواده لذت بخشه و

خانواده ی خوب چه دلگرمیه ایه .. بعد از اینکه حرفامون تموم شد بابا برگشت سر کار و مامان برای استراحت بعد از ظهر رفت : تا یه چرتی بزنه من و کتیم رفتیم توی اتاق من ... تا وارد شدیم کتی رو کرد بهم و گفت

.. خووووب حالا تعریف کن ببینم -

: خندیدم و گفتم

!!!همچین میگی خوب انگار تا الان تعریف نمیکردم -

: یه ابروشو داد بالا و گفت

... آآآرررره جون عمت!!!! زود بگو از مهمونی از اون همسایه ی خوشتیپت -

خندیدم ... رفتم تو فکر واقعا نیاز داشتم با یکی حرف بزنم و کی بهتر از خواهرم که نزدیکترین دوستمم بود واسه ی همین از روز اول شروع کردم .. تقریبا دو ساعتی بی وقفه حرف زدم تا بالاخره حرفام تموم شد .. کتی رفته بود تو فکر و لبخند مرموزی رو لبش بود ...بعدم رو کرد بهم و گفت :

!!!ولی کیانا خوش بحالت ها -

: چپ چپ نگاش کردم که بلند خندید و گفت

... جون آبجی راست میگم کیانا .. خاک تو سرت این مجد رو تور کن دیگه من اگه تا الان بودم سه تا بچم داشتم ازش -

: خندم گرفته بود ولی در حالیکه سعی میکردم جدی باشم گفتم -

!!!کتی خجالت بکش ...بعدشم اون یه سر داره هزار سودا -

: وا چرا ؟؟؟؟ جوون به این خوشتیپی...وا... ثوابم داشت .. از این منجلاب فساد میکشیدمش بیرون!!!!... خندیدم و گفتم -

!!حالا گیرم منم ازش خوشم بیاد از کجا معلوم اون از من خوشش بیاد؟؟ -

وآآآآآ... من که هر چی از این بد بخت شنیدم توجه بود!!! مگر اینکه توهم زده باشی منم با توهماتت سر کار رفته باشم -

!!!گمشو کتی .. توهم کدومه همون چیزایی رو گفتم که اتفاق افتاده مگه روانیم -

: خندید و گفت

روانی که ... ای یی ..یی!!! بگی نگی !!! اگه نبودی تا الان توام عین من از مجد سه تا بچه داشتی !!!! بعد از اینکه به اندازه ی کافی - به نظریه پردازی های کتی راجع به مجد گوش دادم بحث رو سوق دادم به سمت عروسی ... کتیم که انگار یه موضوع جدید دادن دستش .. شروع کرد با آب و تاب از خبر های دست اول گفتن .. – راستش کیانا گویا خاله خیلی رضا نبوده تو بیای دیروز شنیدم مامان به بابا میگفت " مردم خواهر دارن ما هم خواهر داریم پرو پرو برگشته به زبون بی زبونی میگه بهتر کیانا نباشه حالا من که به کیانا چیزی نگفتم تا بچم ناراحت نشه ولی به اونم نگفتم که کیانا میاد یا نه بگو تو خاله ای ؟ به جای اینکه طرف دختر خواهرت باشی وایسادی روبروش!!! " خلاصه اینکه کیانا با این حرفا اونجور که بوش میاد اومدن تو مساوی با پس افتادن خاله نیره و فریبا!! راستی لباس اینا آوردی؟؟

...آره واسه ی عروسی همون لباسی که مجد خرید رو آوردم واسه ی پاتختیم اون دکلته قرمزه که تازه خودم خریده بودم -

.. ای ول مجد!! برو بیار لباسشو ببینم -

... نه دیگه بذار همون فردا -

: کتی به مسخره روشو به حالت قهر کرد اونورگفت

!!ایییش... تحفه

هردو زدیم زیر خنده ..اونروز علاو بر اون چند ساعت شبشم تا نزدیکای ساعت 3 با کتی از هر دری حرف زدیم .. تقسیم حضور و وجود مجد با یکی باعث شده بود کلی آرومتر شم .و البته ناگفته نمونه میدونستم دهن کتیم قرصه و ازین بابت خیلی خوشحال بودم !!!! فردای اونروز که روز عروسیم محسوب میشد ساعت نزدیکای ده بود که با تکونای کتی از خواب پریدم :

!هوووی؟؟ چه خبرته چرا اینجوری بیدارم میکنی؟؟؟ -

: خندید و گفت

!!! بدو دیر شد ساعت 11 وقت آرایشگاه گرفتم -

: خمیازه ای کشیدم و گفتم

.. آرایشگاه واسه چی .. حالا مگه چه خبره -

واسه تو شاید پررو!! خودش یه مجد داره چشم نداره ببینه ما میخوایم یکم به خودمون برسیم بلکه یه نیمچه مجدیم در این !!!! خونرو بزنه -

خندم گرفت میدونستم کتی از اون سبک دخترا نیست و صرفا بخاطر مرتب بودن میخواد بره آرایشگاه خودمم بدم نمیومد ابروهامو تمیز کنم و موهامو یه دستی بکشم واسه ی همین سریع بعد از خوردن صبحانه با هم راهی شدیم!! با یه ربع تاخیر رسیدیم آرایشگاه... کتی بر خلاف من که موی لخت رو ترجیح میدادم عاشق موی حالت دار بود واسه ی همین به آرایشگر گفت موهاشو بپیچه .. منم یکم زیر موهامو مرتب کردم و گفتم لخت برام سشوار کنه از طرفیم گفتم یه رج از زیر ابروم برداره که خیلی پر و کلفت شده بود .. با اینکار صورتم و پشت چشمم هم بازترمی شد... بعد از اینکه کار موهای کتی تموم شد نوبت به آرایش صورتش رسید اونقدر آرایشگر خوب درستش کرد که منم هوس کردم صورتمو بسپرم دستش فقط قبلش تاکید کردم آرایش ملیح کنه و از خط چشم و سایه های اجق وجقم استفاده نکنه ..موقعی که کار آرایشگر تموم شد کتی با دیدنم سوتی زد و گفت:

... وای کیانا محشر شدی -

خودمو که توی آینه دیدم حرف کتی به نظرم بیراهم نیومد واقعا عوض شده بودم آرایش صورتم در عین سادگی و ملاحت خیلی چهرمو تغییر داده بود و در کل هردومون از آرایشگاه راضی اومدیم بیرون ... ساعت نزدیکای سه بود که رسیدیم خونه , گویا جشن عقد ساعت 5 بود واسه ی همین بلافاصله رفتیم تو اتاق تا حاضر شیم ...موقعی که لباسمو پوشیدم و اومدم از اتاق بیرون کتی سوتی زد و مامان گفت : – ماشاا... هزار ماشاا... چقدر ناز شدی مادر .. بعدم بدو رفت توی اشپزخونه اسفند دود کنه ... کتی خودش در حالیکه یه پیرهن طلایی حریر ماکسی که واقعا برازنده ی قد و هیکلش بود به تن کرده بود با خنده رو کرد به بابا و گفت :

... اوووه چه جوگیر ... البته خوب تیکه ای شدی ولی نه در حد و اندازه های اسفند بهر حال دست خریدار لباس درد نکنه -

چشم غره ای بهش رفتم ... که با چشمکی جوابمو داد .. البته از حق نگذریم لباس بهم میومد ولی مامان نوشینم چاشنیشو زیاد کرده بود ... به هر تر تیبی بود ساعت 4.5 از در راه افتادیم توی راه مامان نوشین تمام مدت توصیه های لازم رو به من میکرد تا اگه کسی حرف و زخم زبونی زد ناراحت نشم .. اونقدرم گفت و گفت تا کم کم دلشوره افتاد به جونم .. انگار تازه یادم افتاده بود که قراره محمد رو ببینم... با این افکار بالاخره رسیدیم ... عقد توی خونه ی خود خاله نیره اینا بود و واسه ی عروسی گویا باید میرفتیم یه باغ حوالی شهر که طبق گفته ی بابا راهی نبود و تقریبا بیست دقیقه ای میرسیدیم ...تمام مدت اینکه آسانسور برسه بالا یه استرسی داشتم که گویا کتی هم فهمید چون دستمو آروم گرفت و فشار داد و یه دونه ازون خنده های با محبتشو به روم زد.. نمیدونم چند نفر از آدما طعم داشتن خواهر واقعی رو چشیدن ولی من میتونم بگم باحضور کتی این حس تو وجودم 1 00 ٪ارضا شده بود و همیشه به داشتنش افتخار میکردم .. بالاخره رسیدیم .. مامان و بابا و بعدم کتی و آخر از همه من وارد شدم ... خاله که تا اونموقع منو ندیده بود و داشت قربون صدقه ی کتی میرفت با دیدن من رنگ از صورتش به وضوح پرید و به یه سلام و علیک بدون روبوسی و خوش آمد گویی سرد بسنده کرد .... نمیدونم چرا ولی همون نرسیده برخورد خاله کل اعتماد به نفسمو گرفت .. انگار کتیم فهمید چون آروم زیر گوشم گفت :

- نبینم خودتو ببازیا!!! به مجد فکر کن ..

بعدم ریز ریز خندید!!! نمیدونم این حرف رو برای چی زد ولی تاثیر چشم گیری داشت .. که ناخودآگاه خنده به لبم آورد و باعث شد از سد بقیه اقوام که بعضیاشون به گرمی ولی با نگاه های ترحم انگیز و بعضیاشونم با تعجب باهام سلام علیک کردن به راختی بگذرم...با کتی یه گوشه ی سالن رو انتخاب کردیم و نشستیم ...نمیدونم چرا ولی هر لحظه منتظر ورود محمد و زنش یا حداقل مادر و خواهرش بودم ...انتظارم خیلی به طول نیانجامید که مادرش بعدشم خواهرشو دختر عموش وارد شدن خوشبتانه خودش گویا نیومده بود ولی مطمئنا برای عروسی میومد ... بر خلاف انتظار مادر و خواهرش بلافاصله بعد از دیدن من اومدن سمتم و سلام علیک گرمی باهام کردن به وضوح میشد تعجب توی تک تک نگاه های اطرافیان دید ..و این حالت موقعی به اوج خودش رسید که مامان محمد منو کشید تو بغلش و بوسید و آروم جوری که فقط خودم بشنوم گفت : - کیانا جون منو حلال کن ... لبخندی بهش زدم و گفتم :

- این حرفا چیه ...

بعدم رو کردم به خواهرش و زن محمد و گفتم :

- بفرمایید بشینید .. خیلی خوش آمدید ...

خواهرش لبخند مهربونی زد ولی الهام زن محمد پشت چشمی نازک کرد و به یه سلام سرد اکتفا کرد بعدم دنبال مادر شوهر و خواهر شوهرش رفت و همگی نشستن توی یه قسمت سالن که توی زاویه ی دید من نبود...

نزدیکای ساعت 5 بود که عروس و داماد وارد شدن .. از دم در شروع به سلام و احوالپرسی کردن تا رسیدن به ما ... فریبا هم مثل مادرش با لحن سردی با من سلام علیک کرد و لی خوشبختانه بر خلاف قبل اصلا خودومو نباختم... و عادی برخورد کردم ... بالا خره عاقد اومد و همه ی خانوما رفتن به سمت اتاق عقد به تبعیت از بقیه منو کتیم این کار رو کردیم اما تا اومدم وارد شم خالم که جلوی در وایساده بود با لحن بدی رو کرد بهم و با صدای تقریبا بلندی گفت :

کیانا جون ... ببخشیدا خاله جون ولی مامانت نگفته بهت دختره مطلقه شگون نداره پای سفره ی عقد باشه ؟؟ نمیدونم چرا یه - بغض بدی چنگ انداخت به گلوم ... یعنی من مطلقه محسوب میشدم ؟؟!من که حتی اسم محمدم توی شناسنامم نرفته بود ... نگاهی به خاله انداختم و بدون اینکه حرفی بزنم برگشتم سر جام ... مامان و کتیم که حرف خالرو شنیده بودن اومدن کنارم ...

: کتی رو کرد بهم و گفت

!!کیانا ؟ میخوای برگردیم خونه ؟؟ -

: با صدایی که از بغض میلرزید جواب دادم

نه چرا ؟؟!!!! برگردم؟؟ اونوقت یه چیزدیگه میگن ... میگن چشم نداشت خوشبختی دختر خالشو ببینه ؟؟!!! میدونی کتی خندم - میگیره یادته همین خاله سر خواستگاری من و اینکه خانواده ی محمد مذهبین و از لحاظ پوشش به ما نمیخورن چه قشقرقی راه ... انداخت و چقدر بالای منبر رفت ؟؟!! اونوقت الان خودش داره با همون خانواده وصلت میکنه

کتی کاملا درک میکرد چی میگم ..سرشو تکونی داد و نفس عمیقی کشید .. همزمان با این کارش صدای بله ی فریبا اومد و دست و سوت و هلهله ...رو کردم به مامان که تا اون لحظه اخماش تو هم بود چشماش پر از غم و گفتم :

مامان گلم نمیخواد ناراحت شی .. ولشون کن .. واگذار همه ی آدما دست اونیکه اون بالاست ... شما برو تو اتاق عقد بالاخره - .. خالشی.. اونا بدن شما بد نباش

مامان لبخندی زد و آروم گونمو بوسید و رفت تا هم کادو هارو بده همم تبریک بگه ... ساعت نزدیکای 7 بود که مراسم عقد کنون و کادو دادن ها تموم شد و قرار شد همگی بریم سمت باغ البته عروس میموند تا تعویض لباس کنه و بعد بیاد .. موقع رفتن به خاطر ازدیاد جمعیت مامان و کتی سوار آسانسور شدن و بابام که از قبل رفته بود پایین واسه ی همین مونده بودم من و چند تن از اقوام از اونجایی حوصله ی نگاه های کنجکاو و سوال های بی سر و تهشون رو نداشتم ترجیح دادم با پله ها برم ... توی پاگرد دوم بودم که سینه به سینه ی یه آقایی شدم .. سرمو بلند کردم که عذر خواهی کنم که نگام با نگاه متعجب محمد تلاقی پیدا کرد ... برای چند صدم ثانیه شوکه نگاش کردم ولی بلافاصله به خودم اومدم و با اخمی سرمو انداختم پایین تا برم ...که گویا پامو بد گذاشتم و لیز خوردم ... اما دستا ی قوی محمد مانع از زمین خوردنم شد ... بعد از اینکه تعادلم رو تونستم حفظ کنم با اخم عمیقی به دستم که هنوز توی دستش بود نگاه کردم و بعد به محمد یهو با همون نگاه پاک آشناش پیشونیش خیس عرق شد و سرشو انداخت پایین و سریع دستشو کشید و ببخشید آهسته ای زیر لب گفت ... بلافاصله عقب گرد کردم و از پله ها رفتم پایین ... تمام مدت قلبم تند تند میزد و یه حس بدی داشتم ... باورم نمیشد با دیدنش اینقدر بهم بریزم نمیدونم دلتنگش بودم ..ازش دلگیر بودم.. چه حالی بودم .. فقط میدونم بغض داشتم به اندازه ی تمام دنیا بغض داشتم .. ازینکه میدیدم هنوز نگاهش پاکه ازینکه هنوز تو چشماش همون برق قدیمه ..یه لحظه از ذهنم گذشت که محمد اونقدر خوب بود که اگه منم جای اقوام بودم .. شاید دلیل رفتنش رو طرف مقابلش میدیدم!!!!! هر چند خود منم تنها دلگیریم از محمد ضربتی عمل کردنش بود ... پیش خودم خدا خدا کردم که اگه دلیلی داشته اینکارش اونقدر منطقی بوده باشه که منو از این برزخی توش دارم دست و پا میزنم نجات بده ... موقعی که رسیدم پایین با دیدن قیافه ی گرفته ی مامان و کتی فهمیدم اونام محمد رو دیدن!!! وقتی سوار ماشین شدیم کتی آهسته زیر گوشم گفت :

!!دیدیش؟ -

!!! آره -

باهات حرفم زد؟ -

!!!نه مهلت ندادم -

!!!خوب کاری کردی .. پسره ی... ا..اکبر -

چیزی نگفتم ولی رفتم توی فکر... از همین الان میدونستم اگه محمد بخواد توضیحی بده این فرصت رو بهش میدم.. نه بخاطر اون بخاطر خودم ... فقط به خاطر شخص خودم.. توی این مدت هر وقت جلوی آینه وایمستادم دنبال هزارتا ایراد تو وجودم میگشتم و این شده بود کابوسم ..خسته بودم از سناریو بافی از حدس از گمان .. باید تمومش میکردم .. توی این افکار بودم که بالاخره رسیدیم .. عروسی بر خلاف نامزدی من مختلط بود ...و همون اقوام محمد اینا که سر مختلط بودن نامزدی من آشوب راه انداخته بودن که وای دوره ی آخر الزمون شه و این حرفا حالا دختراشون راست راست با لباسای صد برابر بد تر از من و کتی داشتن جلو مردا راه میرفتن ... چقدر آدما زود رنگ عوض میکردن ... دل و دماغ آنچنانی نداشتم بعد از سلام و احوالپرسی با یه عده از فامیلا که توی عقد کنون نبودن یه جای دنج رو توی جمع جوونترها پیدا کردیم و با کتی نشستیم مامان و بابا م به جمع بزرگتر ها پیوستند و رفتن یه سمت دیگه توی افکار خودم بودم که یه لحظه سنگینی نگا هی رو احساس کردم ... رومو که چرخوندم با دیدن محمد که کنار خواهرش و الهام وایساده بود نگاش به من بود اخمی کردم و رومو برگردندم!!!! باخودم آهسته گفتم :

!!!! احمق... انگار نه انگار که زن داره -

کتی که گویا حرفمو شنیده بود خنده ای کرد و گفت :

تازه دیدی؟؟؟ از وقتی نشستی عین تلسکوپ هابل روته .... الهامم هی بهش چشم غره میره... نمیدونم کیانا ولی رفتار محمد با الهام اصلا شبیه اون رفتاری که با تو داشت نیست ... -

شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

..نمیدونم والا!!!! فعلا که من -

.. بعدم ادامه ی حرفمو خوردم -

کتی واسه ی اینکه حال و هومو عوض نه گفت :

حالا کدومشون بهترن ؟؟؟ -

!!!کدوم چی بهتره ؟ -

!!!بابا منظورم بین مجد و محمده کدوم بهترن ؟؟ -

واقعا خودمم نمیدونستم ... واسه ی همین گفتم :

!!!از چه لحاظ؟؟ -

!!نمیدونم قیافه ؟ -

!! اون بهتره -

!!تیپ -

!!مجد -

!! اخلاق -

!!!اه چه میدونم کتی .. توام دیوونم کردی -

: بلند خندید و گفت -

!!اووه چته ؟؟ -

: واقعا چم بود ؟؟؟!! بغضمو با یه جرعه آب فرو دادم و واسه ی اینکه از دل کتیم در بیارم رو کردم سمتشو گفتم

!!بریم برقصیم؟؟؟ -

: خندید و گفت

!واست حرف در میارنا!؟؟ -

.. عیبی ندار من بشینم.. پاشم... برم ...بیام... همش حرفه -

با این حرفم دستمو گرفت و رفتیم وسط ... نمیدونستم الان محمد به چی فکر میکنه یادمه دوست نداشت تو جمع برقصم و اونقدر تو گوشم خونده بود تصمیم داشتم بعد از عروسیمون محجبه شم ...البته انقدر خودش بهم محبت میکرد که واسم دیگه این چیزای کوچیک مهم نبود ...به هر حال یه دور که رقصیم برگشتم سمتش تا ببینم قیافش چه شکلی شده .. چشماش قرمز بود و دستاشو مشت کرده بود تا نگاه من رو دید روشو کرد اونور رو به الهام و بهش لبخند زورکی زد ... نفس عمیقی کشیدم ... پیش خودم گفتم پس هنوزم براش مهمه ... بعد از اون یه دور رقص تا موقع شام یه گوشه نشستم.. موقع شام از اونجا که میل چندانی نداشتم .. تصمیم گرفتم از ساختمون برم بیرون و توی باغ قدمی بزنم با وجود هوای سرد فقط یه ژاکت تنم کردمو از در اومدم بیرون .. اونقدر تنم تب دار بود که هوای به این سردیم اثری روش نداشت .. همین جور که داشتم میرفتم سمت ته باغ و با خودم هزار و یک جور فکر میکردم احساس کردم صدای خش خش برگ از پشت سرم میاد ... بلافاصله رومو کردم اونور دیدیم محمد یکم عقب تر از منه موقعی که دید وایسادم چند قدم دیگه اومد سمتم و با فاصله روبروم قرار گرفت و به آرومی : سلام کرد ... در جوابش اخمی کردم که گفت

!!!حرف دارم ... خیلی حرف دارم کیانا!!!! اونقدر توی این دلم غمه که موندم تا الان چجوری نترکیده -

: نفس عمیقی کشیدم و رومو کردم اونور و گفتم

... حتما پشیمونی ازینکه چرا از اول منو انتخاب کردی -

: عصبی دستی کشید لای موهاشو گفت

هر کی... هر کی ندونه.. تو میدونی 4 سال دنبالت بودم!!! 4سال شب وروزم تو بودی .. تمام این مدت به این امید بودم که تو - که منو میشناسی .. بالاخره یه خبری ازم میگیره ... بابات بعد از داستان عکسایی که با ایمیل برات فرستادن .. دیگه نمیذاشت

پامو تو شعاع 10 کیلومتری خونتونم بذارم چندین بار اومدم چندین بار تلفن زدم ...ولی هر دفعه یکی بهم جواب سر بالا داد یا مادرت یا پدرت ..آخرشم که ازم دورت کردن؟!!!

: پوزخندی زدم و گفتم

چرا اومدی؟؟؟ مگه زن نداشتی؟؟ چرا قبلش نیومدی؟؟!!! توجیه چی رو داری میکنی؟؟؟! تو میدونی به من چی گذشت؟؟!!! - آره؟؟؟ میدونی؟؟؟

: نگاه عمیقی بهم کرد ...و بعد ادامه داد

خرف برای گفتن زیاد دارم .. امشب وقت مناسبی نیست .. ولی فردا پس فردا هرروز که تو راحت بودی بگو .. میخوام ببینمت - کیانا ... من رو زندگیم قمار کردم .. باید حرفامو بشنوی .. نمیخوام برگردم نمیخوام برگردی یا حتی منو ببخشی میخوام دلیلمو بدونی.. شاید بهم حق دادی .. شاید دیگه نفرینم نکردی .. کیانا من نابود شدم که باهم نابود نشیم ..کیانا من از بین بد و بدتر بد .... رو انتخاب کردم

تو چشماش پر از غصه بود پر از غم .. تازه تازه انگار داشت یادم میفتاد محمد کی بود ... چی بود ....میدونستم دروغ نمیگه تو مرامش نبود... بغض داشتم .. دلم برای اون موقع ها که بغضم میگرفت و عین یه داداش مهربون سرمو میگرفت به سینش تا گریه کنم تنگ بود ... یادمه هر دق دلی داشتم سرش خالی میکردم آخرش میخندید و میگفت آروم شدی؟؟ صبور بود ... خیلی صبور بود و این غم تو چشماش خیلی خیلی بزرگ وگرنه آدمی نبود که ناراحتیشو نشون بده .... تسلیم شدم ... رو کردم بهش و گفتم :

خدا شاهده نفرینت نکردم ... خدا شاهده ... میدونستم یه دلیلی داری ... دلیلت رو نشنیدم ولی میدونم حتما واسه ی خودت - اونقدر محکم بوده که بخوای چنین کاری کنی ... ولی آقای محترم این رسمش نبود!!!! میدونی به من چی گذشت ؟؟؟!!

: سرشو تکون داد انداخت پایین

... پیش اون چیزی که به من گذشته هیچه -

: با صدای پا رومو کردم سمتش و گفتم

بزن یه جا قرار میذاریم ببینمت .. به زنتم بگو sms شمارم تغییر نکرده من تا یکشنبه هستم ... اگه میخواستی دلیلتو بکی بهم - !!! .. بگو تا مدیونش نباشم!!! اگه مخالف بودم... بهش بگو این حقه کیاناست که بدونه

بعدم بدون اینکه دیگه نگاش کنم از کنارش رد شدم و به دو رفتم سمت ساختمون .. دم در ورودی با الهام سینه به سینه شدم ..

: نگاه با غضبی بهم کرد و با لحن عصبی گفت

محمد رو ندیدی؟ -!!!

: واسه ی اینکه پیش خودش راجع بهم فکر بد نکنه رو کردم بهش و گفتم

... چرا اومده بودم قدم بزنم .. اونم تو حیاط بود -

انگار که تعجب کرده بود من اینقدر راحت بهش گفتم ... اومد حرفی بزنه که محمد پشت سر من از پله ها اومد بالا و روکرد به الهام و گفت :

!!!دنبال من میگردی ؟ -

: الهام سری تکون داد و گفت

..زن عمو خستست میگه بریم کم کم -

دیگه وایسادنو جایز ندیدم واسه ی همین اومدم تو وبا چشم دنبال کتی گشتم بالاخره گوشه ی سالن پیداش کردم داشت با یه پسر جوونی حرف میزد .. بر خلاف شیطنت همیشگیش اینبار خیلی با متانت در حالیکه سرشو انداخته بود پایین به صحبت های پسر گوش میداد ..خندم گرفت و پیش خودم گفتم ای کتی شیطون بالاخره توام ...نگاهی به پسره کردم .. قد بلندی داشت و چهارشونه بود و بر خلاف هیکلش صورت ظریف و قشنگی داشت و پوست سبزه و چشم و ابروی مشکی و در کل جوون برازنده ای بود از لحاظ ظاهر ...کنجکاویمو کنترل کردم تا به وقتش از خود کتی بپرسم و با فکری مشغول از بحثی که با محمد داشتم رفتم و پیش مامان اینا نشستم ... ساعت نزدیکای دوازده بود که کم کم مهمونا عزم رفتن کردن و ماهم به تبعیت جمع بلند شدیم و بر خلاف باقی فامیلای نزدیک که میخواستن دنبال عروس برن نه ما مایل به رفتن بودیم و صد البته نه خاله و فریبا مایل به حضور ما ... واسه ی همین به پیشنهاد مامان و بابا یه راست اومدیم خونه ... علاوه بر خستگی جسم اونقدر از لحاظ روحی بهم فشار اومده بود که حتی نای سین جیم از کتی راجع به اون پسری که داشت باهاش حرف میزد رو هم نداشتم واسه ی هیمن بلافاصله بعد از اینکه رسیدیم خونه لباس راحتی پوشیدم و با همون آرایش صورتم تقریبا بیهوش شدم.. روز بعد با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم و اونقدر خوابالو بودم که بدون اینکه نگاه کنم کیه دکمه ی اتصال رو زدم و با صدای دورگه از خواب

: گفتم

!!بله ؟؟؟ -

!سلام. شناختی ؟ -

صدا صدای محمد بود ... عین فنر از جام پاشدم و نگاهی به ساعت انداختم تقریبا یه ربع به ظهر مونده بود صدامو صاف کردم و

: گفتم

..سلام , آره -

: با لحنی که منو یاد قدیما میانداخت گفت

!خواب بودین خانوم؟! مزاحمت نباشم؟ -

..آره ... نه دیگه باید پا میشدم -

... خلاصه ببخشید فکر نمیکردم این ساعت -

!!!میدونم ... مسئله ای نیست -

: چند ثانیه ای سکوت کرد و بعدم گفت

با الهام حرف زدم گفتم میخوام باهات حرف بزنم ... راستش بر خلاف انتظارم که قشقرق به پا میکنه حرفی نزد ... نمیدونم -

... شاید اونم یه جورایی خودشو به تو مدیون میدونه

...نفس عمیقی کشید و ادامه داد

!!!خواستم بپرسم برای شما کی راحته که با هم حرف بزنیم؟؟ -

نمیدنم چرا ولی دوست نداشتم کسی حتی مامان اینام ازین موضوع با خبر شه البته کتی سوای همه بود ... با خودم کمی فکر کردم و گفتم :

...فکر کنم فردا برام راحت تر باشه ... فردا طرفای عصر -

!باشه .. فقط میشه بریم .. همون پارک دم دانشگاه ؟؟ -

همون جایی رو گفت که اولین بار ازم خواستگاری کرده بود ... نمیدونم ... برا م خیلی فرقی نمیکرد .. ولی پیش خودم گفتم شاید اونجا راحت تر بتونه حرف بزنه ... یه حالی بودم ... یه حس سرمای بدی داشتم .. سرمایی که رو لحنم اثر گذاشت :

... واسه ی من جاش فرق نمیکنه -

صداش عوض شد و با یه غمی گفت :

!!یادته میگفتم لحنت که سرد میشه قلبم از حرکت وایمیسه ؟؟؟ -

یادم بود.. با لحن جدی ای گفتم :

..یادمه خیلی حرفا میزدید!!!! ولی خوب ... کو عمل -

نفس عمیقی کشید :

من رو بیشتر ازین شرمندم نکن ... از روزی که بهم جواب بله دادی شرمندت بودم ...تازه میخواستم با خوشبخت کردنت اونو جبران کنم که .... -

وسط حرفش پریدم و گفتم :

..کن sms حرفا باشه برای فردا ... ساعتشو تا قبل از ظهرش برام -

... با شه خانوم -

..خداحافظ -

منتظر نشدم جواب بده و گوشی رو گذاشتم با حرفاش تمام اون صحنه ها تک تک از جلوی چشمام گذشت ... محبتاش .... -

کیانا خانوم گفتناش .. یادمه هیچوقت بدون خانوم صدام نمیکرد ... آه بلندی کشیدم و از تخت اومدم پایین ... موقعی که از در اتاق اومدم بیرون با صدای سر حال کتی از تو فکر اومدم بیرون :

..به به کیانا خانوم!!! ... ساعت خواب آبجی خانوم ..تعارف نمیکردی .. میرفتی تا شب -

خندم گرفته بود واسه ی اینکه کم نیارم گفتم :

!!چیه خیلی سرحالی؟؟!!! نکنه شاهزاده ی سوار بر اسبتو دیشب پیدا کردی؟؟ -

خندید و گفت : -

!!نه بابا کو؟؟؟!! کجاست ...؟؟؟

زیر بازوشو گرفتم و دم گوشش گفتم :

!!!!! همون آقاهه که داشتی باهاش حرف میزدی !!!!! فکر نکن ندیدمتا -

: بر خلاف انتظارم خنده ی بلندی کرد و بعدم آروم زیر گوشم گفت

... به کاهدون زدی .. طرف داشت راجع به خواهرم سوال جواب میکرد -

: اول دوزاریم نیفتاد ولی بعد یهو گفتم

!!!چیییییی؟؟؟-

بله خانوم!! راجع به سرکار .. البته اول رفت با مامان حرف زد مامان دل و ماغشو نداشت بعد اومد با من حرف بزنه که مثلا کد -

!!!خدارو ببینه ده رو بچاپه

: خندم گرفت از لحنش و گفتم

!!تو چی گفتی؟؟ -

: با لحن شیطونی گفت

!!!وا... گفتم این جنس بنجل رو ما از خدامون هر چه زود تر ردش کنیم بره -

: نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم

... کووفت .. آدم یه خواهر مثل تو داشته باشه دشمن نمیخواد -

: بعدم با قهر از پله ها رفتم پایین که دنبالم اومد و با خنده گفت

نه بی شوخی بهش گفتم خواهرم فعلا تهران داره ارشد میخونه و به دلایلی قصد ازدواج نداه اونم گفت تازمانی که درسشون -

..تموم شه صبر میکنم ... حالا نظرت چیه قرار امروز توی پاتختی جوابتو به مادرش بدیم

: عصبی شدم

... فکرشم نکن.. جواب رده -

: کتی که اصولا تیز بود گفت

... بگو دلم جایی گیره -

چپ چپ نگاش کردم که دیگه حرفی نزد منم پی اش رو نگرفتم میدونستم خود کتی به مامان میگه که دست به سرشون کنن.. بعد از خوردن ناهار طرفای ساعت 2.5 بود که با کتی اومدیم که حاضر شیم ..... پاتختی گویا از ساعت 5 تا 8 بود هر چند دل دماغ رفتن نداشتم و میدونستم صاحب مجلسم علاقه ی چندانی نداره به حضورم ولی به خاطر مامان و حرف مردم تصمیم گرفتم برم .. رفتم حموم ... بعد از اینکه موهامو پشت سرم گوجه ای جمع کردم ...زدم به سیم آخر و پیرهن دکلته ی قرمزمو پوشیدم و یه ماتیک غلیظ قرمز زدم و روش برق لب و داخل و بیرون چشمم یه مداد مشکی کشیدم و یکمم سایه ی تیره زدم پشت پلکم , با ریملم مژه هامو حالت دادم و یه رژگونه کمرنگ گلبهیم آراشمو تکمیل کرد... خوشم اومده بود از خودم تاحالا ازین آرایشا

: نکرده بودم ... کتی که دیدتم خندید و گفت

: وای کیانا چه با حال شدی.. بعدم خندید و ادامه داد -

!!!!تهران روت تاثیر گذاشته ها -

خندیدم و سری تکون دادم خودشم خوشگل شده بوده .. یه کت شلوار بنفش کمرنگ پوشیده بود وموهاشو پشت سرش ساده جمع کرده بود و با یه آرایش ملیح زیباییش کامل شده بود .. ساعت 4.5 بود از خونه راه افتادیم چون بابا نمیومد با 405 رفتیم و تا اونجام کتی روند الحقم توی این 2-3 ماهی که من نبودم رانندگیش خیلی بهتر شده بود .. پا تختی خونه ی مادر داماد بود واسه ی همین با کمی پرس و جو ی آدرس بالاخره با اینکه مسیر دوری نبود نزدیکای 5 رسیدیم ... تقریبا اکثریت اومده بودن ... مطابق دیروز خاله با دیدنم یه جوری شدو به یه سلام و احوال پرسی بدون روبوسی بسنده کرد ولی بر خلاف استقبال سرد خاله مادر داماد خیلی گرم برخورد کرد و با مهربونی گونمو بوسید بهم خوش آمد گفت ... پیش خودم گفتم قربون هفت پشت غریبه که صفاشون بیشتره ... بعد از اینکه مامان کادوش رو که یه سکه تمام بود با یه کتری برقی داد دست خواهر داماد رفتیم یه گوشه ی سالن نشستیم .. خونه ی بزرگ و دلبازی داشتن و خوشبختانه بخاطر برخورد خوب صاحبخونه ناخودآگاه احساس آرامش کردم ... مدتی از نشستنمون نگذشته بود که الهامم اومد البته بدون مادر و خواهر محمد ... بعدم شنیدم که گویا مادر محمد مریض احوال بوده خواهرشم بخاطر اون نیومده .. بعد از تحویل دادن کادوها که از طرف خودش و اونا بود نگاهی انداخت اطراف سالن و با دیدن من اومد کنارمو سلام و احوالپرسی کرد و بعدم نشست کنارم .. خوب یکم عجیب بود ولی حرفی نزدم و به خوبی باهاش برخورد کردم .. البته نگاه ها و پچ پچ های در گوشی اطرافیان ازین کار به اوج خودش رسید .. یکم که گذشت الهام رو کرد به من و گفت :

- محمد گفت فردا ساعت 5 بیاین همون جایی که تلفنی گفت .. تشکری کردم و ادامه دادم :

- امیدوارم درکم کنی.. سری تکون داد و گفت :

- من محمد رو خیلی دوست دارم .. درسته اون منو ..

- بعدم بغض کرد و بعد از چند ثانیه آرومتر ادامه داد :

- تورو خدا ازم نگیرینش!!!

- خندم گرفته بود!!! با خدم فکر کردم ..من اونو از تو نگیرم؟؟!!! .نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- محمد برای من تموم شده ..حتی دلیلشم منطقی باشه باعث نمیشه که من اونو از تو بگیرم... اون با ازدواجش تمام راه های بازگشت رو بسته .. خیالت راحت باشه ...

نگاه قدر شناسانه ای بهم کرد و با یه تشکر ازجاش بلند شد و رفت سمت دیگه ی سالن پیش سایر اقوامشون .. باقی مراسم با شادی و خنده ی اطرافیان و فکر مشغول من گذشت ... هرچند منم توی چند آهنگ کتی رو همراهی کردم و خودمو شاد و بی خیال نشون دادم ولی استرس فردا داشت دیوونم میکرد .. امیدوار بودم دلیل محمد ربطی به من نداشته باشه شاید این باعث میشد اعتماد به نفسه از دست رفته به من برگرده ...از همه مهمتر دوست داشتم محمد برای دیگران و اونایی که هزار جور عیب و ایراد رو من گذاشتن دلیلشو بگه .. بالاخره طرفای ساعت 8 بود که کم کم همه عزم رفتن کردن و مام به تبعیت از بقیه با همه خداحافظی کردیم و رفتیم سمت خونه ... بعد از اینکه رسیدیم خونه و شام خوردیم از زور استرس ساعت 10 -10.5 جمع رو ترک کردم و به بهانه ی خواب اومدم اتاقم ... نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق باز شد و کتی آروم کنارم نشست و گفت :

- کیانا بیداری؟؟!!

: سرمو از زیر لحاف آورم بیرون و گفتم

.. آره -

!!فردا قراره با محمد حرف بزنی ؟؟؟ -

!!تو از کجا فهمیدی؟ -

.. نا خواسته حرفاتو با الهام شنیدم ... ببخشید -

...نه بابا میخواستم بهت بگم .. ولی نمیخوام مامان اینا بفهمن .. گویا قبل از رفتنمم میخواسته باهام حرف بزنه اونا اجازه ندادن -

: سرشو تکون داد و گفت

... نه خیالت راحت باشه ... این حقته که بخوای داستانو بدونی -

: بعدم یکم فکر کرد و گفت

..فردا به بهانه ی خرید میریم بیرون ..بگو میخوای برای همکارات سوغاتی بخری -

: خندم گرفت و گفتم

شیطون نکنه مامانو با همین نقشه های پلید دودره میکنی !!!؟ -

: خندید و گفت

!!!!!جون به جونت کنن خواهر بزرگه ای ها -

چیزی نگفتم و آروم دسشتو ناز کردم اونم گونمو رو بوسید از اتاق رفت بیرون ... روز بعد ساعت نزدیکای 4 بود که رو کردم به

: مامان و گفتم

!!مامان منو کتی میخوایم بریم خرید راستش به همکارا قول دادم براشون از شیراز سوغات بخرم .. شمام میاین ؟؟ -

: خدا خدا میکردم که جوابش نه باشه که خوشبختانه رو کرد بهم و گفت

... نه مادری خودتون برین ولی زود بیاین که واسه ی شام دور هم باشیم -

گونشو بوسیدم و اشاره زدم به کتی و با هم رفتیم حاضر شدیم ....ساعت طرفای 4.5 بود که از خونه زدیم بیرون دستام از زور استرس یخ بسته بود .. نمیدونم چرا ...در صورتی که لزومی نداشت اینقدر مضطرب باشم ولی متاسفانه از درون داغون بودم...

: بالاخره راس ساعت رسیدیم و موقعی که پیاده شدم بر خلاف انتظارم کتی رو کرد بهم و گفت

!! کیانا من میرم یکی از پاساژ های همین اطراف کارت تموم شد به من زنگ بزن بیام دنبالت -

!!!مگه تو نمیای ؟ -

: لبخندی زد و گفت

.. فکر نکنم حضور من درست باشه -

حق با کتی بود سری تکون دادم و وارد پارک شدم ... نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه رفتم سمت همون نیمکتی که اولین بار کنار هم نشستیم ... حدسم درست بود .. اونجا نشسته بود و سرشو بیم دستاش گرفته بود .. جلوتر رفتم و سلام کردم که با صدام بلافاصله از جاش بلند شد و سلام کرد و ادامه داد:

... ببخش مزاحمت شدم ... مرسی اومدی .. بفرما بشین -

: بعد از نشستنم .. با فاصله اونم نشست و رو کرد سمت من و گفت -

!!!خوبی؟؟-

مرسی ممنون...شما چطوری؟ -

!زندم!!! شکر -

.. خوب میشنوم -

: نگاهی بهم کرد ... ازون نگاههای غمگینی که تا عمق وجود آدم نفوذ میکنه.... نفس عمیقی کشید و شروع کرد

سال پیش وقتی اومدم دانشگاه هیچوقت فکر نمیکردم که دانشگاه جایی باشه عشق رو تجربه کنم ..درست یادمه روز سومی 5 - بود که میومدم دانشگاه دم در سینه به سینه ی دختری شدم که تا سرش رو بلند کرد نگاهم که به نگاهش افتاد حالی شدم که غیر قابل وصفه ... اول یه کلافگی بود دوست داشتم هر روز بیام دانشگاه فقط به امید یه نیم نگاهش ولی رفته رفته این کلافگی تبدیل به دل تنگی شد و این دلتنگی تبدیل به غیرت یادمه به همه ی پسرا سر بسته گفته بودم حق جزوه گرفتن از اونو ندارن حق حرف زدن باهاشو ندارن ...یادمه تا فرصتی پیش میومد کل مسیر ی رو که میرفت تعقیبش میکردم متانت و کردارش جوری بود که هر روز بیش از پیش شیفتش میشدم و توی دلم بهش احترام میذاشتم .... موقعیتشو نداشتم وگرنه همون وقت میرفتم سراغش اما محکوم به صبر بودم ... یادمه اونقدر این دختر پاک بود که به خودم اجازه نمیدادم باهاش یه کلمه حرف بزنم .. حتی توی خلوت ذهنمم اجازه نمیداد پام از یه حدی فراتر بره .. من اونو میخواستم با ذره ی ذره ی وجودم ... اونقدر این عشق ادامه پیدا کرد تا فرای همه چیز رفت ... خود خواهی هامو کنار گذاشت من باید خوشبختش میکردم پس در درجه ی اول درسم بود یادم بعد از دو ترم مشروطی که به خیالش گذشت.. یا علی گفتم بعد از چند ترم بالاخره شدم شاگرد اول و با نمره های عالی تمام در سارو پاس کردم .. حالا نوبت این بود خیالمو از بابت اینکه مال منه راحت کنم .. با مادرم در میون گذاشتم و از اونجای که منو میشناخت قبول کرد ... یادم نمیره بعد از 4 سال انتظار بالاخره تمام جراتمو جمع کردم و اومدم سر وقتت ... ازت خواستم بیای توی این پارک تا برات بد نشه ... توام با اینکه اول شوکه شده بودی ولی قبول کردی .....موقعی که برای اولین بار تو چشمات نگاه کردم بغض راه گلومو بست کیانا دلم میخواست تا ابد تو چشمات خیره شم ... نمیدونستم چی بگم یادمم نیست چی گفتم فقط یادمه سعی کردم تمام علاقم بهتو هر چند که کار سختی بود تو کلمه بگنجونم توام نگات یه رنگ دیگه گرفت رنگ آشنا ولی نه خندیدی نه حرفی زدی... فقط گفتی با پدرت صحبت میکنی و نتیجه رو بهم میگی ... روزی که گفتی پدرت بهم اجازه داده برای خواستگاری دل تو دلم نبود ما خانواده ی متوسطی بودیم و شما وضع مالی خوبی داشتین من علاوه بر خودم دو تا دادا ش و یه خواهر کوچکترم داشتم و تو فقط یه خواهر داشتی پدر و مادر من دیپلمه بودن و پدر تو تحصیل کرده و از همه مهمتر شما بی حجاب بودین و خانواده ی من مذهبی ... تازه تازه بود که داشتم تفاوت هارو میدیدم و میترسیدم به خاطر همین تفاوت ها ...پدرت قبولم نکنه ... که جلسه ی اول خواستگاری همینم شد... اما من کوتاه نیومدم چندین دفعه با پدرت حرف زدم ... نمیدونم شاید اونقدر حرفام صادقانه بود که بالاخره پدرت راضی شد ... وقتی سر بسته از علاقم بهت گفتم وقتی از پاکیه عشقم بهت گفتم پدرت بالاخره کوتاه اومد پدرت مرد بود میدونست من چطوری میتونم از لحاظ احساسی تا ته دنیا حمایتت کنم

... انگار خدا جواب تمام راز و نیاز های نصفه شبمو داد وبالاخره خانواده ها راضی شدن نامزد شیم و بخاطر احترام به خانواده ی من محرمیت خوندیم ... یادم نمیره موقعی که بهم بله دادی کیانا ..اون نگاهت اون خندت ... از همون جا بود که من شرمندت شدم ..شرمنده ی محبتات ... باورم نمیشد این خنده ها دیگه مال منه این نگاه روشنت ... میدونی اوایل فکر نمیکردم یه روزی اینجور دیووونه وار عاشق یه جفت چشم مشکی روشن بشم ...کیانا.. محمد خیلی وقته پیش به وصالت رسید از همون موقعی توی پارک با شنیدن حرفام رنگ نگاهت عوض شد ... از همون موقعی که پا به پام اومدی و پدرت رو راضی کردی از همون روزی که به عشقم بله دادی از اولین بار زیر بارون موندنمون که باعث شد آروم بخزی تو بغلم ... از اولین دعوات که قهرت 5 دقیقم طول نکشیدو سرتو گذاشتی رو سینم و گریه کردی و گفتی دلت درد میکرد عصبی بودی و من فهمیدم خانومم مشکلش چیه ...و برای اولین بار احساس مرد بودن کردم ... از همون وقتی که برای اولین بار دستتو بوسیدم و وقتی سرمو بلند کردم از گونه هات خون میچکید و نگات رنگ دیگه گرفته بود ... از اولین باری که بهم گفتی محمد جان ... بغضم گرفته بود ... محمدم ... صداش میلرزید ... برای چند ثانیه سکوت کرد و بعد ادامه داد ... – اون موقع هیچوقت باورم نمیشد کسی یا چیزی بتونه منو ار تو جدا کنه با خوشحالی کار میکردم و قرار بود پدرمم کمک کنه تا با گرفتن یه خونه ی نقلی بریم سر زندگیمون .. ولی انگار خدا میخواست به من بهشت رو نشون بده و قتی با همه ی وجود حسش کردم منو از بهشت برونه ... سه روز قبل از اینکه یهو برم و پیدام نشه یه شب بابا اومد ... رنگ به روش نبود ... هر چی ازش پرسیدیم چی شده .. جوابی نداد تا اینکه صبحش مامان صدام کرد تو اتاق و تا رفتم بغضش ترکید از میون حرفاش فهمیدم که گویا بابا یه مقداری پول ازعموم میخواسته که عموم گفته بود فقط در ازای یه چک سفید امضا به بابام حاضر میشه همچین پولی رو قرض بده و بابامم قبول کرده بود ... ولی متاسفانه موقعی که موعد چک میشه عموم خیلی راحت پا رو همه چیز میذاره و میگه تو حق برادری رو ادا نکردی و رفتی واسه ی پسرت خواستگاری یه از ما بهترون یکی که حتی حجاب درست و حسابیم نداره تک دختر من 6 ساله عاشق پسرت و وصیت بابام چیزی نبوه جر اینکه پیوندهای خانوادگی رو محکم کنیم و خلاصه ... اگه نامزدی رو بهم نزنی منم دودمانتو به باد میدم ... بیچاره بابا هر چقدرخدشو به آب و آتیش میزنه و میگه خدارو خوش نمیاد این دوتا جوون دوست دارن همدیگرو و از همه مهمتر با این کار نفرین دختره همیشه پشتمون عموم راضی نمیشه .. بابامم میگه به یه شرط قبول میکنه که من راضی شم ... یادمه اونروز تمام حرف مادرم این بود که به فکر خواهر و برادرای کوچیکترم باشم و به تمام چیزایی که معتقد بودم غصمم داد..... من که تا اون لحظه تو شوک بودم شروع کردم داد هوار کردن فکر اینکه کسی بخواد یک ثانیه تورو از من جدا کنه داشت دیوونم میکرد همون موقع بلافاصله لباس پوشیدم و رفتم در مغازه ی عموم ولی ای کاش قلم پام میشکست و میمردم ... وقتی حکم جلب پدرمو و حکم حراج تنها داراییمون یعنی خونمون رو دیدم آه از نهادم بلند شد ..نمیدونم چجوری توی اون مدت کم تونسته بود اینکارو کنه لحنش اونقدر جدی بود که مطمئن بودم اونقدر کینه تو دلشه که حتی اگه محلشم نذاریم روی حرف برادری کوتاه نمیاد و نمیذاره تا آخر عمر آب خوش از گلوی نه تنها من و تو بلکه خواهرمو و داداشام پایین بره ...مونده بودم چیکار کنم یادمه اونروز عصرش یه سر اومدم دیدنت .. با دیدنت نه تنها آروم نشدم داغ دلمم تازه شد ... نمیخواستم خودخواهی کنم ... نمیخواستم با روی حرفم موندن هم تورو و همم برادر خواهرامو بد بخت کنم کیانا خودتو بذار جای من ..نمیخواستم به قیمت اینکه زنم باشی تا آخر عمر دستم جلوی هر کس و ناکس دراز باشه ...من حتی از همون روزم میرفتم سر کار نمیتونستم زندگی ای درست کنم

که لایقه تو باشه .. بعدم تو به کنار تا آخر عمر شرمنده ی برادر و خواهرم میشدم ... نمیدونم اونروز یادته یا نه وقتی بغلت کردم گفتی چرا اینقدر نفس نفس میزنی ... ومن فقط لبخند زدم و گفتم نمیدونم خانوم ...ولی میدونستم از تصور اینکه آخرین باره که عطر موهات تو مشامم میپیچه و آخرین باره گرمیه تنتو و این خنده ی نازتو میبینم داشتم دیوونه میشدم... وقتی رفتم از خونتون بیرون یه راست رفتم جایی که هیچکس نباشه .. اونقدر داد زدم تا بالاخره بغضم ترکید ... من همون شب با تصمیمی که گرفتم نابود شدم کیانا ...محمد همون شب مرد .. برای همیشه روحشو کشت .. تصمیم گرفتم همه چیز یهو تموم شه اگه خورد خورد میشد نمیتونستم ... جونشو نداشتم برای توام سخت تر بود و میخواستی ته وتوی قضیه رو درآری... شایدم دنبال راه حل بگردی ولی گیرم پدر تو زیر پرو بال منو میگرفت زیر پر و بال خانوادم مادرم .. پدرمم میتونست بگیره ؟؟؟؟!!! شاید بگی از کجا معلوم عموت نمیخواست بترسونه و وقتی می دید شما کاری از پیش نبردین و تن به خواستش ندادین بی خیال ماحرا نمیشد ... من یه مردم ونگاههای یه مرد و میشناسم .. عموم با شیطون هم داستان شده بود .... فرداش خونمون رو حراج کرد و ما با بغض ونفرین اسباب و اثاثیمون رو بستیم و از اون محل نقل مکان کردیم ... وقتی که این اتفاق افتاد فهمیدم هیچ راهی نیست .... همون روز بابام از ناراحتی کارش به بیمارستان کشد منم برای اینکه این داستان رو تموم کنم رفتم پیش عموم و گفتم قبوله ...ولی واگذارت زدم بماند sms تا ابد به دست اونیکه اون بالاست اون خودش میدونه چجوری انتقام منو بگیره ..... کیانا اینکه اونشب با چه حالی هر پیامی که میفرستادم انگار یه تیکه از وجودمو میکندم و زیر پا لهش میکردم ...تا حالا یادم نمیاد اینقدر اشک ریخته باشم ...بخصوص وقتی که روز بعد دیدم به خاطر بدهی پدرم عموم سیم کارتمم که به نام بابا بود از شبکه خارج کرده ...دنیا رو سرم خراب شد ...تو بهت این بودم که همه چی تموم شده ... کیانا.. از اونشب من یه مرده ی متحرکم ... بغضش ترکیده بود و اشک میریخت و با حرص حرف میزد .. – کیانا من 5 ساله با یادت زندگی کردم کیانا .. مرد نیستی بفهمی از عشقت گذشتن یعنی چی کیانا مردا عاشق نمیشن ولی وقتی بشن تمومه ...دیگه هیچکس جاشو نمیگیره ... هق هق میکرد ....منم از هق هقش بغضم ترکید ... بریده بریده ادامه داد : –بعد از اون عین یه آدم مسخ شده دنبال کارای بابام بودم بابام حالش وخیم بود ولی وقتی بهوش اومد وگفتم که قبول کردم .. دست کشید سرم و گفت ...میدونم چه حالی بابا ... منو حلال کن ... درست دوروز بعد بابا از بیمارستان مرخص شد ... اومدم دم خونتون و با ...تعقیب کتی فهمیدم که بیمارستانی خدا میدونه پرستار بخش تو نگام چی دیدی که اجازه میداد شبا بیام بالا سرت .. وقتیم یه شب اومدم و فهمیدم صبحش مرخص شدی تصمیم گرفتم تا آخر عمر دورادور مواظبت باشم ...

: یکم آرومتر شد اشکاشو پاک کرد و ادامه داد

با بهتر شدن حال بابا عمو هم زمزمه های خواستگاری از دختر ش رو پیش کشید و اونا اومدن خونمون .. عمو شرط گذاشته - بود که به محض ازدواج با الهام تمام اموالمون و بر میگردونه و حتی بدهی بابارم به خودش میبخشه ... برای من و الهامم یه خونه به نام من خرید و یه شغلم برام جور کرد و به فاصله ی یه ماه مارو نشوند سر سفره ی عقد و بعدشم واسه ی اینکه هم خیال من که پسوردشو ازم گرفته بود برات email خودش رو راحت کنه و هم آب پاکی رو رودست منو وتو بریزه عکساشو با فرستاد ..بعد از اینکه آب ها از آسیاب افتاد چندین دفه رفتم پیش بابات تا واسشون توضیح بدم زنگ زدم خونتون ولی متاسفانه .... اوناحق داشتن نخوان دیگه منو ببینن یا جوابمو بدن ...منم دیگه پی گیر نشدم گفتم خدا خودش حافظت باشه ... هرچند تا

قبل از تهران رفتنت گه گاه از دور میومدم و نگات میکردم .... با رفتنت این دلخوشیم از گرفته شد و من موندم و تنهاییم ... کیانا ...من هنوز نتونستم به الهام دست بزنم ... کیانا ... از من بگذر اگه لایقه نفرینم, نفرینم کن زود تر بمیرم

دلم برای الهامم میسوزه زندگی با مردی که روح نداره خیلی سخته ... چشمام از زور گریه میسوخت ... نگاهی بهش کردم و با بغض گفتم :

- باور کن من نفرینت نکردم ... تمام این مدت یه حس درونی بهم میگفت محمد حتما دلیلی محکمی داشته .. ولی میدونی حرف مردم ... حرف اقوام ...

عصبی شد و گفت :

- مگه چی میگفتن ؟؟؟!!

- خالم که نزدیکترین کسم بود میگفت حتما اشکال از کیانا بوده یا چیزی از من دیدید نا نجیبی کردم بد برخورد کردم ... ...چمیدونم ... فکر کن این حرف خالم باشه ببین بقیه چیا که نگفتن ...

عصبی پاشد وایساد و گفت :

- پس همه گیره !!!

اشکامو پاک کردم و با تعجب گفتم :

- چی همه گیره ؟؟!!

سرشو تکون داد و گفت :

- بی معرفتی آدما ... همون موقع که مادرت و پدرت جوابمو ندادن و حاضر نشدن حرفامو بشنون به مهرداد توضیح دادم تا بگوش فریبا برسونه آخه از بعد از نامزدیمون با هم دوست بودن ... اونا از همه چی از همون اول خبر داشتن ..من فکر میکردم مادر پدرت بهت نگفتن ... نگو....کلا خالت حرفی نزده ...

باورم نمیشد خاله انقدر پست باشه که به تمام شایعه ها نه تنها پایان نده بلکه دامنم بزنه ...اینبار بغضم گرفت .. نه از حرفای محمد از بدی روزگار... روزگاری که باعث میشد فامیلا بهم پشت کنن و بیشترین ضربرو بزنن ...

نگاه پر از غمی به محمد که اونم دست کمی از من نداشت کردم و گفتم :

- من ازت کینه ای به دل ندارم ... حتی همون موقعم نداشتم رک میگم ..من فقط از فکر اینکه من بد بودم .. اشکال از من بوده .. ناراحت بودم میفهمی..فکر میکردم چه مشکلی داشتم که تویی که این همه دوستم داشتی ...

مهربون خندید و گفت :

- تو فرشته ای کیانا ... تو ...این فکرا رو نکن ... اگه میدونستم این فکرارو میکنی .... هر جور شده بود میومدم باهات حرف میزدم ..کیانا ... ازت نمیخوام اجازه بدی باهات باشم یا برگردم پیشت ..ولی میخوام مثل یه برادر تا آخر عمر بتونی روم حساب کنی ... نمیگم با هم رفت و آمد داشته باشیم ولی اگه تا آخر عمر اگه ازم کمکی بخوای روتو زمین نمیندازم تا اونجا که در توانمه سعی میکنم بهت کمک کنم ..خواهش میکنم کیانا این یه دلخوشی رو ازم نگیر ...

توی نگاهش چی بود بماند ... با خودم گفتم این دیگه کیه ...کوه صبره ....حرفاش مثل آب رو آتیش بود ... یه حس آرامش خاصی بهم دست داده بود و با تمام وجود بهش حق میدادم .. منم اگه جای اون بودم و چنین مشکلی برای پدرم پیش میومد قطعا همین کار رو میکردم بخصوص وقتی باد نگاه های کتی میافتادم فکر اینکه یه روز بهش بد بگذره و تو چشماش غم بشینه ...ممکن اشتباهش فقط این بود که با خودم حرف نزد .. یا مستقیم بهم نگفت ... ولی ... از خود گذشتگیش ستودنی بود ... ساعت نزدیکای 7 بود که بالاخره از محمد جدا شدم .. هر چند که اون دل نمیکند موقع خداحافظی برای چند ثانیه خیره شد تو صورتم و گفت دلم میخواد هیچوقت این نگاه و این صورت از ذهنم پاک نشه ... بعدم خنده ی تلخی کرد و گفت ..من به یادتم خوشم ... همیشه آرزومه هر جا هستی فقط خنده بشینه رو لبات ... لبخندی زدم و ازش تشکر کردم و هر کدوم راه افتادیم به سمتی...اما .... نمیدونستم خیلی زود دست تقدیر دوباره مارو سر راه هم قرار میده

بالاخره یکشنبه شب شد و وقت رفتن ... بعد از یه خداحافظی تقریبا طولانی از مامان و بابا کتی منو رسوند فرودگاه .. و با یه دنیا دلتنگی ازش جدا شدم ....نیم ساعتی میشد که هواپیما از زمین بلند شده بود تمام فکرم حول و حوش اتفاقای دیروز بود ...بعد از اینکه با محمد خداحافظی کردم تا ساعت 10 با کتی بیرون بودیم تا اولا برای بچه ها سوغاتی بخریم و در ثانی ورم چشم من بخوابه تا مامان اینا متوجه نشن ... خوبیش این بود که کتی حتی سوالم نکرد تا ببینه قضیه چی بوده و خوشحال بودم خواهر فهمیده ای دارم .. نزدیکای 10 بود که داغون از بیرون برگشتیم و بعد از خوردن شام دور همی طرفای 11 بود که اومدم تو گوشیم منو به خودم آورد ... با تعجب sms اتاقم و روی تخت ولو شدم و داشتم به حرفای محمد فکر میکردم که صدای آلارم sms دیدم که پیام از مجده : " کیانا فردا شب یادت نره ... منتظرم !" بازم بدون سلام و بدون اینکه حالی بپرسه ... دوباره که خوندم یهو عین فنر از جام پریدم ... آه از نهادم بلند شد . یادم افتاد برای همه سوغاتی خریدم غیر از مجد .. اما چند ثانیه رو نگذشته بود که پیش خودم گفتم ... چه دلیلی داره براش سوغاتی بخرم این شد که با این ذهن پلید خزیدم زیر لحاف و خواب رفتم ... با یاد آوری دیشب ناخود آگاه خنده ی مرموزی رو لبم نشست و با صدای مهماندار که رسیدن به مقصد رو اعلام میکرد کمربندم رو بستم و آماده شدم برای فرود ... بارهامو که از قسمت بار گرفتم بلافاصله حرکت کردم به سمت قسمت خروجی که بین راه با صدای گوشیم ایستادم و با دیدن شماره ی مجد ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست و دکمه ی اتصال رو زدم :

-بله ؟ – رسیدی؟؟!!

- بله ..

- بیا من دم درم .. ماشین بد جاست بدو ..

بعدم قطع کرد .. پیش خودم گفتم وا ؟! جای خوش آمد گویی این چه لحنی بود بعدم حرکت کردم و با خودم گفتم همون لیاقت نداشتی واست سوغاتی بخرم.. بعدم به فکر خودم خندیدم .. با اینکه دلم برای شیراز تنگ شده بود ولی باید اعتراف کنم یه ذوقی از برگشتن به تهران داشتم ... رک میگم دلم برای گربه ای که باهاش سر ناسازگاری داشتم تنگ شده بود بخصوص اینکه با حرفای محمد اعتماد به نفسم خیلی خیلی بیشتر شده بود ... توی این افکار بودم که با دیدن مجد کنار در خروجی یهو ضربان قلبم شدن گرفت ... یه شلوار جین روشن پوشیده بود با پلیور سفید و برای اولین بار یه شالگردن سرمه ای پیچیده بود دور گردنش.. با دیدن من اومد سمتم و یه لبخند مردونه زد و گفت :

!!!!به !!! کیانا خانوم -

: به تبعیت خودش بی خیال سلام شدم و با یکی ازون لبخندای ملیحم گفتم

..مرسی افتادین تو زحمتاا -

: یه ابروشو داد بالا و گفت

... تا باشه ازین زحمتا -

: زیر پوستی خندیدم و گفتم

!!!.. لطف میکنید ساکم بیارین ؟؟؟! سنگینه -

: خنده ی بلندی کردو در حالی که ساکامو برداشت رو کرد بهم و گفت

...کیانا نکن اینکاراروو -

: اخم مصنوعی کردم و گفتم

!!!وا؟؟! کدوم کارارو آقای مجد؟؟-

: نگاه مهربونی کرد و نفسشو محکم داد بیرون و گفت

!!!!!برو بچه ..نمیدونم شیراز چی شده اینقدر شر شدی -

: تک خنده ای کردم و گفتم

!!!!من شر بودم آقای گربه !!! فقط میدونید تجدید قوا کردم -

: نگاه عجیبی بهم کرد و گفت

!!!ا؟؟!!! پس هنوز قبول نداری حریفت قوی تر ازین حرفاس؟؟؟ -

: جدی شدم و گفتم

!!!!!همچین حریفایی در حد دست گرمین -

: در حالی که در ماشیت رو باز میکرد و بارام رو میذاشت روی صندلی عقب نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

!!!!!مثل اینکه تو شیراز اعتماد به نفس کاذب بهت دادن -

: خیلی ریلکس نشستم تو ماشین و رو کردم بهش و گفتم

!!!شما میتونید با این افکار به خودتون دلخوشی بدین -

: نگاهی بهم کرد و بعد از چند لحظه مسیر صحبت رو عوض کرد و در حالی که داشت راه میفتاد گفت

... بهت خوش گذشت؟؟!! میخواستی حسابی خداحافظی کنی که تاعید دیگه مرخصی خبری نیست -

!!!جای شما خالی دلم خیلی تنگ شده بود ... بله ..سعیمو میکنم دیگه در خواست مرخصی ندم -

: خندید و گفت -

.. البته بدیم .. خوب امضا نمیشه -

: بعدم شیطون نگام کرد و ادامه داد -

!!!خواهرت چطور بود؟؟؟ -

: چپ چپ نگاش کردم .. در حالی که میخندید گفت

... وای عالیه قیافت وقتی این شکلی میشی -

: بعد یهو نیم نگاهی بهم انداخت و در حالیکه زل زده بود به خیابون و یه اخمی کوچیکی به پیشونیش انداخت و گفت

... کیانا جات خالی بود خیلی...داشتم از تنهایی و بی هم صحبتی دق میکردم -

: از اعترافش یه لذت غیر قابل وصفی بهم دست و داد با شیطنت گفتم

... آخی آقای مجد ... پس رامش جون کجا بودن -

: یه ابروشو داد بالا و با لحنی که معلوم بود میخواست حرصم بده گفت

!!!..تو بغل من ...!!!!مثل اینکه توام دوست داری چون همش خودتو با رامش مقایسه میکنی -

: عصبی نگاش کردم ... پررو .. باز شروع کرده بود!!! تا اومدم جواب بدم ..نو حرفم پرید و گفت

... تو عین عروسک رو طاقچه ای آدم دوست نداره بهت دست بزنه ...ولی ساعت ها دوست داره بشین باهات حرف بزنه -

: متعجب نیگاش کردم که خندید و گفت

!!!چیه به من نمیاد بخوام با یکی حرف بزنم؟؟؟ -

: ناخودآگاه گفتم

: اصلا!!! خندید و گفت -

.. فکر کنم تو کل زندگیم اونقدری که با توی همسایه حرف زدم با هیچکدوم از امثال رامش ها حرف نزدم -

بعدم سرشو تکون داد و دیگه تا رسیدن به خونه چیزی نگفت و منم حرفی نزدم ... موقعی که رسیدیم بارهامو تا دم در و آورد و

: رو کرد بهم وگفت

!!!اگه ناراحت نمیشی بیام تو خونت میخوای اگه سنگینن تا بالا بیارم واست ؟؟ -

- : راست میگن کرم از خود درخته ... نگاهی بهش کردم و سرمو عین بچه شرا تکون دادم و گفتم

: آره!! میشه؟؟!! خندید و گفت

..پس باز کن درو -

: درو که باز کردم اومد تو و بلافاصله رفت سمت بالا و اسبابام رو گذاشت و اومد پایین بعدم رو کرد بهم و گفت

!!راستی شام خورده بودی..؟؟؟ -

!!!آره ..تو هواپیما -

: ابروشو داد بالا و گفت

!!!اونکه جایی آدمو نمیگیره -

: خندیدم و با اشاره ی به قدش گفتم

... شما بله !!!! ولی ما -

: مهربون خندید و گفت

!!!پس تا فردا خاله ریزه -

بدون اینکه جوابی بدم به یه لبخند بسنده کردم و در رو بستم و بلافاصله بعد از تعویض لباس ساعت رو گذاشتم رو 5.5 و خوشحال ازینکه دوباره مجد رو دیدم خواب رفتم.. روز بعدش ساعت 3.5 از دانشگاه رسیدم شرکت و برا ی اینکه بد قول نباشم از صبحش سوغاتی ها ی بچه هارو گذاشته بودم توی کیفم تا بهشون بدم وقتی وارد شرکت شدم بعد یه سلام و حوالپرسی گرم با شمس رفتم تو اتاق با ورودم سحر و آتوسا و فاطمه ریخت رو سرم و بعد یه چاق سلامتی حسابی و دادن سوغاتی ها مشغول صحبت راجع به تعطیلات و اتفاقایی که در دوروز نبودم تو شزکت افتاده بود شدیم اونجور که آتوسا میگفت پنج شنبه طی جلسه ای اعلام شده بود که مجدد تیم مهندسی ایران پایا برای شروع پارت دوم از سه شنبه وارد شرکت ما میشن و گویا همه ی کارکنان از فاصله ی زمانی کمی که بین دوتا قسمت پروژه بوده کلی اظهار نارضایتی کردن همچنین گویا قرار بود طبق نظر رئیس شرکت , مجد یه جابجایی نیرو بین قسمت های مختلف بدلیل نارضایتی از برخی از مهندسین ناظر اتفاق بیفته و این خبر باعث ناراحتی مهندسین ناظر و خوشحالی مهندسین سایر بخش ها شده ...منم با شنیدن این خبر احساس کردم بدم نمیاد برم قسمت مهندسی و از شر این محاسبات و اعداد ارقام تکراری راحت شم ...ولی با خودم گفتم زهی خیال باطل توی این شرکت همه به چشم یه جوجه مهندسم به من نگاه نمیکنن چه برسه مهندس ناظر!!! به هر حال اونروز تا پایان وفت اداری فقط به همین صحبت ها گذشت و با تموم شدن ساعت کاری بچه ها خداحافظی کردن و رفتن ..منم از فرصت استفاده کردم و رفتم پیش شمس تا سوغاتیشو که در بدو ورود فراموش کرده بودم , بهش بدم .. با دیدنش که در حال آماده شدن برای رفتن بود

: دوباره سلامی کردم و بسته ی کادویی رو گرفتم سمتش و گفتم

!!!!خانوم شمس بفرمایید اینم سوغاتی شما -

: اول با تعجب نگاهی بهم انداخت و بعد با خنده رو کرد بهم و گفت

.. وای .. مال منه ؟؟؟!! ممنونم از لطفت -

: و برخلاف انتظار دست انداخت گردنمو من رو بوسید !!! توی همین حین با صدای مجد از بغل هم بیرون اومدیم

!خانوم شمس اینجا چه خبره؟؟ -

: شمس که هنوز از گرفتن سوغاتی خوشحال بود رو کرد به مجد و گفت -

!!!خانوم مشفق زحمت کشیدن و برای من از شهرشون سوغات آوردن -

: مجد سرشو تکون داد و نگاهی به من کرد و با بالا دادن ابروش گفت -

!!!!... ا؟!! دستشون درد نکنه -

شمس که جلوی مجد معذب بود دوباره رو کرد به من و با یه لبخند مجدد تشکر کرد و کیفشو انداخت رو دوشش و خداحافظی کرد و رفت ... منم خواستم برگردم سمت اتاق کارم که مجد رو کرد بهم و گفت

: !!!دیگه واسه ی کیا سوغاتی آوردی؟ -

: منظورش رو فهمیدم ولی بدون اینکه به روم بیارم ... گفتم

!!!بجز خانوم شمس برای خانوم امیری و محمدی و فرهمند -

: خندید و گفت

... حالا چرا خانوم شمس؟؟؟!! نکنه فکر کردی میتونی از طریق منشیم -

: وسط حرفش اومم و گفتم

!!!!فدرت تخیلتون ستودنیه -

: تک خنده ای کرد و گفت

!!!تا اونجا که میدونم آدم اول از همه برای رئیسش سوغاتی میخره!!!؟ -

: در حالی که سعی میکردم نخدم گفتم

!!!!!من اصولا از خودشیرینی بدم میاد -

: بلند خندید و گفت

- ... منم اصولا معتقدم تو خیلی پررویی -

!!!!! بله

محلش نذاشتم و با اخم رفتم سمت اتاقم بعد از اینکه کیفم رو برداشتم توی راهرو سینه به سینش در اومدم رو کرد بهم و گفت :

!!!نمیای بریم خونه ؟؟ -

!!نه!! خودم میرم -

!!!لوس نشو بیا بریم .. داشتم میومدم اینو بهت بگم -

نگاهی بهش کردم .. نمیدونم چرا ولی گاهی تو نگاش یه چیز آشنایی بود تعریفی ازش نداشتم ولی .قتایی که نگاش اینجوری

: میشد دوست داشتم تا ابد خیره شم تو چشماش .. با صداش به خودم اومدم

کیانا خانوم اگه اسکن چشم من تموم شد بریم -

!چی ؟!! آهان ببخشید .. بریم -

: سوار ماشین که شدیم رو کرد بهم و گفت

!!خبر داری قراره جابجایی نیرو کنم؟ -

!!!!آره از بچه ها شنیدم... بیچاره اونایی که از مهندسی منتقل میشن و خوش بحال اونایی که میرن مهندسی -

: لبخندی زد و گفت

!!توام دوست داشتی بری مهندسی؟ -

!!!خوب کیه که بدش بیاد؟؟!! هر چند من که تاره واردم .. حق آنچنانی ندارم -

: مهربون نگام کرد و گفت

!!!یه چیزی میگم به کسی نگو ... دوستت خانوم فرهمند رو میخوام بفرستم مهندسی -

: ناخودآگاه با خوشحالی دستامو بهم کوبیدم و گفتم

!!!آخ جووون خیلی عالیه ... مرسی شرو... آقای مجد -

: یهو زد رو ترمز و روشو کرد سمت و گفت

!!مرسی چی؟؟!! یه چیز دیگه گفتی .. یالا بگو مرسی چی؟؟ -

: در حالی که خودمم از سوتی که داده بودم شاکی بودم گفتم

... چیزی نگفتم .. گفتم مرسی آقای مجد -

: موشکافانه نگام کرد و گفت

!!!نه اولش یه چیز دیگه گفتی -

: در کمال خونسردی گفتم

!!!لابد شما اشتباه شنیدی -

: بعدم رومو کردم سمت پنجره !!!اونم نفسشو داد بیرون و حرکت کرد و گفت

!!!!!بالاخره که یه روز دوباره میگی -

: لبخندی موذیانه ای زدم و زیر لب گفتم

!!!!عمرا -

: مجدم در حالیکه لبخند پلیدی رو لبش بود گفت

!!!فعلا که یه دفعه گفتی -

با حرص نگاش کردم که بی توجه به من با چشمایی که توش شیطنت موج میزد به جلو خیره شد ... تا خونه دیگه حرفی نزدم

:موقعی که رسیدیم بر خلاف انتظارم دم در نگه داشت و رو کرد بهم و گفت

..من باید برم شرکت یکی از دوستام جلسه ... شاید شب دیر بیام واسه ی همین دزدگیر رو نزن خودم میزنم -

: با تعجب نگاش کردم و گفتم -

.. شما که نمیخواستید بیاین سمت خونه چرا -

: یهو انگشتشو گذاشت رو لبم و گفت

هیییییس!!!! درسته تو واسه ی رئیست سوغاتی نمیاری .. ولی من دلم نمیاد همکارم توی این سرما با تاکسی و اتوبوس که هزار -

!!!..جور آدم ناجور توشونن بره و بیاد

: طبق معمول معذب بدون اینکه حرفی بزنم از ماشین پیاده شدم که صدام زد

!!!کیانا ؟؟ -

!بله؟ -

: بعدم کلافه دست کرد تو موهاش و گفت

..هیچی !!! مواظب خودت باش -

با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت ... بازم رفته بودم تو فکر!!!! این چرا اینجوری بود ..نمیدونم چرا احساس میکردم جلسه ای در کار نیست و رفته پی دوست دختراش .. یه حس بدی داشتم ... خیلی بهش رو داده بودم .. حالا که دیگه میدونستم من مشکلی نداشتم و محمد از روی اجبار رفته بود پس چرا بازم اجازه میدادم؟؟؟ ... احساس و عقلم بد جوری با هم دیگه در گیر شده بودن و من مونده بودم این وسط به حرف کدومشون برم!!!! 24 سالم بود و تو اوج نیاز روحی بودم و از طرفیم عقلم مدام این جملرو بهم گوشزد میکرد که : " این ره که تو میروی به ترکستان است!!!!" اونشب ساعت نزدیکای 12 بود که مجد و اومد ومنم از اونجایی که ذهنم در گیر بود و بی خوابیه عجیبیم زده بود به سرم نزدیکای 3-4 بود خواب رفتم ... صبح روز بعد با نور بی جون آفتاب پاییزی که از لای پرده افتاده بود تو چشمم ازخواب بیدار شدم برای یه لحظه زمان و مکان رو فراموش کردم با یه لبخند کش و قوسی به بدنم داد که یهو با یاد آوری شرکت عین فنر ازجام پریدم و وقتی که چشمم افتاد به ساعت که نزدیکای 9 رو نشون میداد آه از نهادم بلند شد ..همچنین با دیدن گوشیم روی میز وسط هال یادم افتاد نه تنها ساعتش رو کوک پوشیدم و حاضر شدم زنگ زدم نکردم بلکه اصلا با خودم طبقه ی بالام نیاورده بودمش ... خلاصه بعد از اینکه تند تند لباسامو آژانس و سریع از در خارج شدم ... منتظر ماشین بودم که گوشیم زنگ خورد فاطمه بود :

- بله ؟!!

- سلام کیانا کجایی تو دختر؟؟!

.. سلام .. چطوری ؟ خواب موندم بابا !! الان دارم راه میفتم

- بدو بیا .. یک ساعت دیگه جلسه توجیهی با ایران پایاست قراره مجد آخر جلسه جابجایی هارم اعلام کنه نمیدونی چه ولوله ای تو شرکت راه افتاده ..

خیلی دلم میخواست حرفی رو که مجد دیروز زده بود رو بهش میگفتم تا خوشحال شه ولی سوتی میشد واسه ی همین گفتم :

- فاطمه باورت نمیشه ولی بدجور به دلم افتاده تو میری تو بخش مهندسی ...

خنده ی ریزی کرد و گفت :

- آی قربون اون دلت برم ... ولی کیانا بعید بدونم مجد تا حالا زن جماعت توی این بخش راه نداده نه اینکه فکر کنی زنارو بی سواد میبینه ها اتفاقا اصلا اینجوری نیست ... ولی خوب دیگه نیست که بخش مهندسی حساسه و خودشم همش اون قسمته بیشتر نمیخواد حواسش پرت شه ...

منظورشو کامل فهمیدم ... واسه ی همین در جوابش گفتم :

- همینه میگم به دلم افتاده تویی تو تنها زن متاهل با سابقه ای ..

ذوق زده گفت :

- وای کیانا ... بدو بدو بیا یکم امیدواری بده بهم ...

توی همون حین ماشینم اومد و در حالی که داشتم سوار میشدم گفتم :

- باشه برو تا نهایت نیم ساعت دیگه اونجام ...

- باشه پس میبینمیت

فعلا! خدارو شکر از اونجا که ساعت پیک ترافیک گذشته بود تقریبا بیست دقیقه بعد یعنی طرفای 10 رسیدم شرکت .. -

موقعی که از در رفتم تو با اشاره های شمس فهمیدم که برام کارتمو زده ...واسش بوسی فرستادم و تقریبا به حالت دو وارد راهرو شدم اما متاسفانه توی پیچ اول با یه برخورد فوق محکم پخش زمین شدم هنوز تو شوک زمین خوردن بودم که با دیدن مجد تقریبا زبونم بند اومد و اونم در حالی که میخندید زیر بازومو گرفت و بلافاصله منو کشید سمت خودشو زیر گوشم گفت :

.. دیدی گفتم تو یه دلیلی داری که دم شمس رو با سوغاتی میبینی -

بعدم در حالیکه یه خنده ی آروم مردونه کرد ادامه داد :

...فکر نکن نفهمیدم دیر اومدی وروجکا -

داشتم از استرس میمردم .. میترسیدم یکی از کارمندا سر برسه مارو توی این وضعیت ببینه واسه ی همین جوابی ندادم و فقط نگاش کردم.. گویا از نگام فهمید حرف دلمو چون بلافاصله رهام کرد و عقب وایساد بعدم با تعجب سر تا پامو یه نگاه انداخت و با خنده ای که سعی میکرد کنترل کنه گفت :

.. مثل که خیلی عجله ای هم حاضر شدی -

بعدم دستاشو آروم تو هوا بصورت افقی تکون داد و ادامه داد :

آروم تر.. آرومتر -

و در حالی که لبخند مرموزی رو لبش بود با قدم های محکم از من دور شد.. شونه هامو انداختم بالا و با گفتن یه" روان پریش!!! "زیر لب رفتم سمت اتاق .. بعد از سلام علیک منم مثل بقیه رفتم پشت میزم و تا موقعی که زمان جلسه برسه در رابطه با نفرات احتمالی بحث کردیم ساعت 11 بود که شمس با تقه ای .. سرشو کرد تو اتاق و گفت که تا یه ربع دیگه بریم سالن کنفرانس

موقعی که از پشت می پاشدم فاطمه با تعجب به منو بعد به سرتاپام نگاهی کرد و گفت :

!!کیانا ؟؟! این شلوار راحتی نیست پات؟؟ -

نگاهی به لباسام انداختم و با دیدن شلوار خوابه سرمه ایم که پایینش دوبل سفید با گل های ریز سرمه ای داشت بعد از چند ثانیه شوکه شدن یهو بلند زدم زیر خنده بچه هام که انگار تا اونموقع مرامی خودشون رو کنترل کرده بودن همراه من شدن و چه بسا بیشتر از من ریسه رفته بودن .. در حالیکه داشتم اشک چشممو که ناشی از خندیدن بود پاک میکردم بریده بریده گفت :

... حالا چه خاکی تو سرم کنم -

سحر که از زور خنده گونش گل افتاده رو کرد بهم و گفت :

!!!خوب ببینیم کسی شلوار نداره بده کیانا -

آتوسا در حالی که دوباره ریسه رفت از خنده رو کرد سحر و گفت :

... مگه دستمال کاغذیه .. مردم شلوار اضافه که نمیچپونن تو کیفشون ... شما فسفر نسوزون -

فاطمه که قیافه ی خیلی متفکریبه خودش گرفته بود رو کرد بهم و گفت :

...به نظرم بهترین کار باز کردن دوبله لااقل میشه سرمه ای ساده!!! حالا اون خمره ای بودنشم میگیم طرف بد لباسه -

بلافاصله آتوسا یه قیچی از رو میزش برداشت و نشست پایین پام و بعد از چند ثانیه سرشو آورد بالا و در حالیکه بی صدا میخندید بریده بریده گفت :

- چسبیه ... ممددل دووبله!!!!

با این حرف هر چهارتا دوباره زدیم زیر خنده و به پیشنهاد فاطمه قرار شد یه جوری بریم تا سالن که بچه ها دورمو بگیرن تا این شلوار مجلسی من کمتر تو چشم بیاد خلاصه با پج دقیقه تاخیر ما هم وارد سالن کنفرانس شرکت شدیم با وارد شدنمون مجد نیم نگاهی اول به من و بعد به پاهای من کرد و لبخند مرموذی رو لبش نشست تازه دوزاریم افتاد که توی راهروا چرا گفت عجله ای حاضر شدم .. تو دلم دوتا ازون فحشای مفهومیمو نثارش کردم و دوتام فحش به اون چشمای هیزش دادم که همه چی رو رو هوا میزنه !!!!! بعد از اینکه همه سر جاهاشون نشستن .. مجد از حجت خواست که شروع به توضیح کنه و خودشم رفت نشست کنار رامش ... نگاهی به رامش انداختم یه شلوار جین خوش ترکیب سرمه ای تنش بود با یه چکمه ی قهوه ای ساق بلند که روی شلوار اومده بود و یه پانچوی همرنگ چکمش ... بعدم یه نگاه به تیپ خودم انداختم یه مانتوی نیمه چروک البته آبرومند با اون شلوار که بهتر بود بهش فکر نکنم و یه کفش ورزشی... خندم گرفته بود!!! چقدر واقعا تیپم با رامش قابل قیاس بودم علی الخصوص الان .. برخلاف دفعه ی پیش که رامش تمام مدت دم گوش مجد وز وز میکرد این بار همون دفعه ی اول که چیزی زیر گوش مجد گفت مجد جوابی بهش داد که یه لحظه اخماش رفت توهم و دیگه تا آخر سخنان گوهر بار ابوی گرامیشون لب از لب نگشودند .. توی همین بررسی ها بودم که فاطمه زد بهم و گفت :

- چیه زوم کردی رو رامش؟؟؟!!! مجد داره نگات میکنه ...

با این حرف فاطمه نگاهی انداختم به مجد که با یه اخم رئیس مآبانه داشت منو می پایید!!! منم در جواب این اخمش یه چپ چپی نگاش کردم که باعث شد یه لبخند محوی بزنه ... با تموم شدن توضیحات حجت که تقریبا هیچیشو به لطف رامش و مجد و پیژامه ی پام نفهمیدم نوبت به معرفیه همکارای ایران پایایی که مجدد قرار بود تا پایان پارت دوم کنار ما باشند رسید نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه یه نگاه انداختم ببینم راد هست که پیداش نکردم واسه همین بی خیال شدم ... مجد در حالی که اسم اعضای ایران پایا رو می خوند نگاشو انداخت سمت من و با لحنی که لااقل من از توش پلیدی رو میفهمیدم گفت :

- کار با ما رفتن و ازین پس با ما نمیکنند و به جاش متاسفانه مهندس راد با صلاحدید جناب حجت به دفتر اصفهان شرکت ایران پایا رفتن و ازین پس با ما کار نمیکنند ... آقای موسی خانی به جمع ما پیوستن

با دنبال کردن مسیر دست مجد که موسی خانی رو نشون میداد چشمم به یه مرد چهل و هفت هشت ساله کوتاه قد با سر تقریبا کچل و ریش پرفسوری افتاد ... دقیقا از نگاه مجد میشد رذالت رو کامل فهمید ... دلم میخواست خرخرشو میجوییدم نه به خاطر اینکه راد رو از من جدا کرده چون توی این مدت بهم ثابت شده بود تا اطلاع ثانوی به هیچکس جز مجد نمیتونم فکر کنم ولی حرصم گرفت ... با راد خوب میشد مجد رو چزوند ... ترجیح دادم دیگه بهش فکر نکنم باید دنبال راه جدیدی میگشتم ... با ضربه ی آرنج فاطمه به پهلوم به خودم اومدم و در حالی که پهلومو میمالیدم گفتم :

- چی؟؟؟! چته؟؟؟ هووی!

- چی چته میخواد اسمارو بخونه !!؟ !

: نگاهمو انداختم به تریبون مجد در حالیکه جدی شده بود رو کرد به جمع و گفت

نوبتیم باشه نوبت اعلام لیست جدید بخش های محاسبات و بازبینی و مهندسی توی بخش های طراحی داخلی و بایگانی و - کارگزینی و مالی تغییری نداشتیم ولی توی سه تا بخش اول تقریبا تغییرات جزئی رو شاهدیم.. اینم اعلام کنم این تغییرات دلیل بر این نیست که من از کار کسی ناراضی بودم بلکه در واقع میخوام به مهندسین خوب سایر قسمت هام این فرصت داده بشه که تا توی اجرای این پروژه ی عظیم سهمی داشته باشن ... اول از همه اعضای بخش بازبینی خونده شد که بغیر از مهندس مصفا بقیه تغییری نکرده بودن البته فاطمه گفت گویا یکی از مهندسین ناظر جاشو گرفته ولی خوب ازونجای که من فقط مصفارو توی اون بخش میشناختم واسه ی همین فقط متوجه عدم حضور اون شدم ... بعد از بازبینی نوبت به بخش ما رسید فاطمه محکم دست من روگرفته بود اسم سحر و آتوسا خونده شد و اسم مصفا و یکی دیگه از مهندسین ناظرم توی این بخش خونده شد!!! من موندم و فاطمه ... با تعجب فاطمه رو که از خوشی روی پاش بند نبود نگاه کردم ... و منتظر شدم تا ببینم اسمم تو بخش مهندسی هس یا اینکه کلا اخراج شدم .. با خوندن اسم اون بخش و نبودم اسم من تقریبا راه تنفسیم بسته شد هزارتا فکر و خیال به ذهنم رسید واسه ی اینکه خودمو از شر همه ی این افکار خلاص کنم بلافاصله پاشدم رو کردم به مجد و گفتم :

- ببخشید ... اسم من چی؟؟؟؟!!!

: مجد درحالی که کتش رو مرتب میکرد کاغذها رو گذاشت روی میز و رو کرد بهم و گفت

- اسم شما چی؟؟!!

- اسم من رو نخوندین ؟؟؟!!!

: لبخند شیطنت آمیز کرد و در حالیکه نگاهش برای چند صدم ثانیه رفت به پاهام گفت

- شما همیشه عجله دارید گویا ...

: بعدم رو کرد به جمع و گفت

- خانوم مشفق توی پارت اول پروژه یک ایراد خیلی ریز رو که هیچکدوم از مهندسین ندیده بودن از نقشه ای که من کشیدم گرفتن برای همین ... از این به بعد کلیه ی نقشه هایی که مهندسین اعم از من و سایر دوستان طراحی میکنن اول از زیر دست ایشون رد میشه و بعد به بخش محاسبات میره ...میزتونم توی بخش مهندسیه!!

آه از نهادم بلند شد!!!! نه تنها بهم لطف نکرده بود بلکه کارمو 4 برابر کرده بود یعنی اگه تا اونروز قرار بود یک چهارم نقشه هارو بررسی میکردم الان شده بود کلش!!!!عصبی شده بودم انگار فاطمه هم فهمیده بود چون دستمو گرفت و گفت :

- ناراحت نباش منم هستم ..

: نگاهی بهش انداختم و گفتم -

- نمیدونم با من چه پدر کشتگی ای داره؟؟!!!

آتوسا که حرفای ما رو شنیده بود رو کرد بهم و گفت

- دیدی بهت گفتم این مجد دوست نداره کسی از کارش ایراد بگیره ایراده توام درست بوده که چیزی نگفته الان اینجوری تلافی کرده ...

عصبی نگاهی به اونور سالن انداختم دلم میخواست میرفتم جلو هرچی از دهنم در میومد بهش میگفتم ولی با یادآوری شلوارم دیگه حرفی نزدم...با اسکورت بچه ها برگشتیم به اتاقمون .. قرار بود فردا سر قسمت ها یجدیدمون مستقر شیم سحر آتوسا ناراحت بودن ازینکه جمع چهارنفریمون بهم میخوره .. ولی در عوض فاطمه رو پاش بند نبود از خوشحالی ...منم که غم عالم ریخته بود تو دلم .. اونروز تا آخر وقت کارایی که نا تمام بود رو تمام کردیم و بعدشم من و فاطمه وسایل میزامون رو توی جعبه که کار فاطمه تموم شد و ازونجایی که شوهرش خیلی وقت بود منتظرش گذاشتیم تا ببریم بخش مهندسی ... نزدیکای 6 بود بود بلافاصله خداحافظی کرد منم آخرین کشومو وسایلشو ریختم تو جعبه بردم توی اتاق جدیدم .. موقعی که از اتاق میومدم بیرون مجدم از انتهای راهرو داشت میومد سمتم بدون اینکه محلش بذارم رفتم توی اتاق محاسبات و بعد از برداشتن گیفم

: اومدم از کنارش رد شم که گفت

- میری خونه ؟؟!!

: بدون اینکه وایسم یا نگاش کنم سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم که دنبالم اومدو سر پیچ راهرو راهمو سد کرد و گفت

- از ارتقا شغلیت راضی هستی ؟؟

: عصبی نگاش کردم وزدم به سیم آخر

- .. آآآآررررررررررررره !!!... خیلیییییییییییی!!! ببین جناب اینجور در حق من محبت نکن ... میترسم محبتات تموم شه

: ابروشو داد بالا و گفت

- من فکر کردم خوشحال میشی بیای مهندسی!؟؟!

- بله!!! خوشحال میشدم در صورتیکه کارم طراحی بود نه اینکه بشینم همون کاری که تو بخش قبلیم میکردم رو با حجم چهار برابر بکنم!!!!

- چی میگی؟؟؟! مگه قراره محاسبات کنی؟؟؟!!

- پس چی؟؟!

: خنده کرد و با انگشتش دوتا زد رو دماغم که دستشو با خشونت پس زدم و گفتم

- رئیسمین که رئیسمین ولی کوووفت .. چرا اینجوری میخندین بد بختی آدما خنده داره؟؟!!!؟بعدم دستتو بکش!!

: خندشو قورت داد و گفت

- میدونی من با دخترایی که مثل تو گستاخ باشن در این حد چیکار میکنم؟؟؟!! موندم چرا راجع به تو اینقدر کوتاه اومدم!!

: کلافه و عصبی نگاش کردم و اومدم برم که جلومو گرفت و گفت

- باشه باشه تسلیم .. ولی کار تو کار قبلیت نیست !!!! میخوای بریم سمت خونه من تو راه برات توضیح بدم؟؟؟!!

- نخیر نه توضیح میخوام نه حاضرم با تو تا بهشت بیام!!!

: اومدم برم که ازپشت سر گفت

- من عاشق اعتماد به نفست با اون پیژامه ی گل گلیت!!! حتما میخوای تیپت رو تو اتوبوس به رخ جمع بکشی!!!

: هم خندم گرفته بود همم ... ا...اکبر!!! تف به مرامت بیاد مجد!!! تا دید وایسادم از فرصت استفاده کرد و اومد و گفت

!!!تو برو دم ماشین من کیفمو بردارم اومدم .. قبول -

: چشمامو یکم ریز کردم و گفتم

... حیف که دخترم ... وگرنه -

!!!وگرنه چی؟؟؟ -

!!!کلا دکوراسیونتو بهم میریختم -

: غش غش خندید و بدون دادن جواب رفت سمت اتاقش... موقعی که اومد و سوار ماشین شدیم رو کرد بهم و گفت

!!خوب خانوم اجازه ی توضیح میفرمایید؟؟ -

: سرمو تکون دادم که خندید و گفت

ببین کیانا تو کار الانت دیگه محاسبه نیست بلکه کاریه که قبلا من خودم انجام میدادم ... در واقع تو طرح هارو میبینی و اگه به - نظرت جاییش مشکل داره یا طرح به دلت نمیشینه اون قسمت رو عوض میکنی و بعد که طرح ها اومد پیش من از بین این دو !!یکی ر و انتخاب میکنم یا بازم ممکنه به اونی که انتخاب کردم اصلاحیه بزنم .. خوب نظرت چیه ؟؟!!! این مثل کار قبلیته؟؟

: من که تقریبا شوکه شده بودم ... با ذوق گفتم

: یعنی من یه جورایی .. وسط حرفم پرید و گفت -

حسام از دیروز تا پایان پروژه نماینده ی ما توی اصفهانه واسه ی همین یه جورایی تو داری کاری رو که حسام قبلا میکرد رو - !!!!میکنی!!!! و در واقع صورت غیر رسمی معاون منی

: ذوق مرگ شده بودم و اسه ی همین با لحن آروم و مهربونی گفتم

!!!چجوری به من اعتماد میکنی؟؟ من که تجربه ای ندارم -

: مهربون خندید و گفت

بحث تجربه نیست ... مهم خلاقیته !!! و دید خوب... تو با کاری که دفعه ی پیش به من کردی نشون دادی هم فوق العاده - !!!!خلاقی همم دیدت به طرح ها عالیه!!! امیدوارم از پسش بر بیای

نمیدونم .. یه حس خوبی بهم دست داد باورم نمیشد مجد تا این حد از دید کاری بهم احترام بذاره و واسم ارزش قائل بشه .. و

: .اسه ی همین گفتم

.. مطمئن باشم پارتی بازی نکردین؟؟؟! مثلا چون همسایتونم .. یا -

: نگاهی بهم کرد که برای یه لحظه نفسم بند اومد و بعدم گفت

کیانا ... من آدم جاه طلبیم و توی تو توانایی اینکه برای شرکتم موفقیت کسب کنی رو دیدم وگرنه مادرمم بود الکی اینکارو - !!!نمیکردم .. بعدم فکر نمیکنی تو واسه ی من بیش از یه همسایه ای؟؟؟

: این اولین باری بود که مستقیم ازین حرفا میزد ... واسه ی همین اخمام رفت تو هم وگفتم

!!منظورتون چیه ؟؟ -

: نفس عمیقی کشید و شیطون گفت

!!!هیچی!! منظورم اینه تو دوست کوچولوی خوب منم هستی!!!! وگرنه منظورم اون چیزی که تو ذهن تو اومد نبود -

: آخ که دلم میخواست با چرخ های همین ماشین از رون رد شم ... واسه ی اینکه بحث رو عوض کنم گفتم

!!!میگم حالا من که از شما ایراد گرفتم اگه یه زمانی نقشه های بهتر از شما بکشم حسودیتون نمیشه؟؟؟ -

!!!نه!!! اون زمانی که تو اینکارو کنی.... نصفیش مال خودمه -

: بعدم یه دونه ازون نگاههای دختر کشش رو انداخت بهم ... چشمامو ریز کردم و گفتم

!!!منظورتون چیه ؟؟؟ -

: تک خنده ای کرد و گفت

!!!!هیچی -

: فکرم با این حرفش مشغول شد واسه ی همین باقی مسیر به سکوت گذشت .. موقع پیاده شدن از ماشین رو کرد بهم و گفت

!!کیانا تو شام داری ؟؟ -

!!نه !!! باید برم یه چیزی درست کنم -

!!میخوای بری لباساتو عوض کنی بریم بیرون یه چیزی بخوریم؟؟؟ -

!!نه خیلی کار دارم میخوای اگه شما شام ندارین من درست کردم برای شمام بیارم؟؟ -

: لبخندی زد و گفت

!زحمتت نمیشه؟؟ -

: خندیدم و گفتم

!!!نه بابا -

اونقدر وایساد تا رفتم تو و بعدش خودش رفت ... نمیدونم خوشحال بودم ازینکه قراره یه کار مهم اجرایی بکنم ازینکه میتونستم از خودم ایده بدم و همشو به نوعی مدیون مجد بودم ... مجد بر خلاف محمد با کار بیرون زن مخالف نبود ...و زن رو هم ای مرد میدونست و تنها چیزی که اهمیت داشت توانایی بود ولو اینکه این توانایی مال زن باشه یا نه ... روحیه ی خوبم باعث شد یه آهنگ شاد بذارم و بعد از تعویض لباس برم توی آشپزخونه .. پیش خودم گفتم کاش میدونستم غذای مورد علاقش چیه ...با نگاه کردن به ساعت که 7.5 رو نشون میداد دیدم خیلیم وقت ندارم برای درست کردن غذای آنچنانی واسه ی همین ترجیح دادم زرشک پلو با مرغ و خلال پسته و بادام درست کنم!! تقریبا ساعت 9:15 بود برنجم دم کشید و مرغمم آماده شد .. یه دیس برداشتم و برنج رو کشیدم و با زرشک و خلال پسته و بادوم حسابی زعفرونی تزئینش کردم ... و توی یه ظرفه دیگم به میزان لازم مرغ کشیدم و گذاشتم توی سینی و رفتم از در بیرون ...به محض زدن زنگ در باز شد و مجد با خنده ای به پهنای

: صورتش روبروم ظاهر شد و گفت

...وای کیانا دستت درد نکنه -

.. خواهش میکنم -

: سینی رو دادم دستش و خواستم برم که گفت

!!خودت چی؟؟ -

.. منم دارم میرم خونه غذامو بخورم دیگه -

: نگاهی بهم کرد و گفت

!!!این زیاده بیا تو با هم میخوریم ! تنهایی نمیچسبه به خدا -

: نمیدونم چرا ولی بازم نگاش شبیه این پسر بچه ها تنها شده بود ... دو به شک بودم که گفت

!!!!ولی واقعا تنهایی بهم مزه نمیده!!اصرار نمیکنم -

: سرمو تکون دادم و گفتم

.. باشه -

چشماش برق زد و از جلوی در کنار رفت تا من برم تو .. اونشب کنار مجد شام آرومی رو خوردم و با حر ف ها و خاطره هاش از زمان دانشجوییش توی دانشگاه ما سرگرم شدم جالبش اینجا بود با وجود اینکه ده سالی از فارغ التحصیل شدنش از اون دانشگاه گذشته بود اما اساتید جدید رو هم به خوبی میشناخت و راجع بهشون نظر میداد .. بهر حال ساعت نزدیکای 11 بود که بعد از خوردن یه چایی که خودش زحمت دم کردن و پذیرایشو کشید اومدم خونه ...و با هزار جور رویاهای دخترونه به خواب رفتم ...

تقریبا اواخر آذر بود و دو هفته ای از حضورم توی بخش جدید میگذشت, توی این مدت اونقدر درگیر کار و تحویلای آخر ترم دانشگاه بودم که وقت سر خاروندن نداشتم مجدم خدارو شکر ازون شبی که براش شام درست کرده بودم انگار یه جورایی نمک گیرم شده بود برای همین خیلی به پروپام نمیپیچید البته مشغله ی کاریشم زیاد بود از گودی پای چشماش میشد فهمید که کمبود خواب داره .. توی این مدت روابطش با رامش کمتر شده و بود دیگه مثل قدیم به رامش اجازه ی دخالت نمیداد و گویا به نحوی اونو تحت کنترلش در آورده بود .. با این کارش باعث شده بود کارمندام از دست این دختره ی از خود راضی نفس راحتی بکشن ...و البته منم با آرامش خاطر بیشتری کارامو انجام بدم ... پارت دوم پروژه بر خلاف پارت اول ریزه کاریهای زیادی داشت .. ولی خوبیش این بود که نقشه ها و پلاناش به راحتی دوتا از تحویلای پایان ترممو پوشش میداد و میتونستم خیالمو از دوتا درس 4 واحدی راحت کنم و میموند یکی از درسام که بیشترش تئوری بود اگه خوب از پسش بر میومدم میتونستم از توی تحقیقاش یه مقاله ی خوبی در بیارم .. همه ی این ها باعث شده بود توی شرکت با انگیزه ی بیشتری کار کنم و بطور غیر مستقیم خودمو مدیون محبت های مجد بدونم ...

اونروزم مثل روزای دیگه 6 صبح ساعتم زنگ زد... از وقتی کارم توی شرکت با درسم مرتبط شده بود با انگیزه ی بیشتری میرفتم سر کار واسه ی همین بعد از خوردن صبحانه و گرفتن یه دوش آب گرم یه آهنگ شاد گذاشتم و موهامو خشک کردم و با یه وسواس عجیبی که توی این دو هفته و بعد از داستان پیژامه افتاده بود به جونم شروع به انتخاب لباس کردم ... تقریبا سه روز پیشش یه پالتوی شیک مشکی خریده بودم که تصمیم گرفتم اونروز به خاطر برفی که شب قبل اومده بود افتتاحش کنم .. یه شلوار مشکی لوله تفنگیم تنم کردم با یه چکمه ی مشکی پاشنه تخت رو ی شلوار و یه شال سبز پشمیم انداختم سرم با دستکشای ستش و بعد از ایکه یه آرایش ملیح کرم صورتی کردم از خونه اومدم بیرون .. توی کوچه داشتم با احتیاط قدم بر

میداشتم که با خوردن یه گلوله ی برفی به پشتم .. با عصبانیت برگشتم که ببینم کیه که با نیش تا بناگوش باز شده ی مجد ... فحش نوک زبونم رو قورت دادم

یه شلوار مخمل مشکی با یه پلیور خاکستری و یه پالتوی کوتاه مشکی و شالگردن دو رنگ مشکی خاکستری تنش بود و موهاش ..... که یکم بلند شده بود نامرتب ریخته بود رو پیشونیش

: لبخندی زد و سرشو به نشانه ی سلام تکونی داد و گفت

.. کبانا !!! جون شروین بیا امروز نریم شرکت -

: یا تعجب نگاش کردم و گفتم

!!سلام!!! خوبین شما؟؟؟ -

: دستی کشید تو موهاش و گفت

.. نه خستم!! بیا نریم شرکت -

: جوون مردم مثل اینکه قاطی کرده بود .. یه ابرومو دادم بالا و گفتم

... شما رئیسی نری کسی کاریت نداره ولی من -

: اخمی کرد و گفت

!!!من بهت دستور میدم امروز نری سر کار و با رئیست بیای برف بازی -

خندم گرفت ... بدم نمیومد ... ما تو شیراز خیلی کم پیش میومد برفی بیاد یا اگرم میومد محال بود بشینه ....ولی خوب ضایع بود

: واسه ی همین گفتم

!! ... آخه ... کارا -

!!!..کیانا .. بگو چشم!!! قول میدم بهت خوش بگذره -

: سری تکون دادم ...و گفتم

.. باشه .. من حرفی ندارم -

: لبخند مردونه ای زد و دستاشو کرد تو جیب پالتوشو گفت

... پس وایسا تا ماشینو بیارم -

دو سه دقیقه بعد من و مجد سوار ماشین داشتیم میرفتیم سمت شمشک جایی که من تاحالا نرفته بودم ولی خوب خیلی ازش

: تعریف شنیده بودم ... وسطای راه وایساد و از یه سوپز دوتا کیسه ی بزرگ خوراکی خرید .. وقتی دوباره سوار شدیم گفتم

!!با گوریل انگوری مگه اومدین برف بازی چرا این همه خرید کردین؟؟ -

!!خوب مگه فقط منو توییم؟؟؟ -

: با تجب گفتم

!!!!مگه بازم کسی هست ؟؟؟ -

آره بابا !!! مگه برف بازی دونفره مزه میده ؟؟!! با بچه هاییم!!! یه سری از هم دوره ای هام!!! حالا بی خیال اونارو میبینی -

!!باهاشون آشنا میشه یه سری شون با زناشون یه سری با زیداشون منم که با همسایمم!!! بعدم بلند خندید

از یه طرف ناراحت که نه ولی تعجب کرده بودم چون فکر میکردم خودممو خودش و از طرفیم بدم نمیومد که با سایر هم نشیناش آشنا بشم البته ..توی اون مدت بهم ثابت شده بود تنها بودن باهاشم خیلی تضمینی بر امنیت نیست .. توی این افکار بودم که رو کرد بهم و گفت :

!!!میخوام یه آهنگ که خیلی دوست دارم و بذارم و بلند کنم!! ناراحت نمیشی؟؟؟ -

... سری تکون دادم که یه سی دی از تو داشبورد برداشت و گذاشت توی ضبط و بلند کرد

... نباآآآآشی کلّ این دنیا واسم

... قد یه تابوته

... نبودت مثل کبریت و دلم

... انبار باروته

*****

... نباشی روز تاریکم یه اقیانوس آتیشه

.. تموم غصه ی دنیا

... تو قلبم ته نشین میشه

*****

اینجا یآهنگ که رسید صداش رو بلند کرد و با انگشتاش میزد رو فرمون با یه اخم مردونه به جلو خیره شده بود و حرفی نمیزد

... .. نمیدونم چرا نفسم تو سینم حبس شده بود

.. دنیاااا رو بی تووو

.... نمیخوام یه لحظه

... دنیا بی چشماآآآآت

.... یه دروغ محضه

******

.. نباشی هر شب و هرروز

... همش ویلون و آوارم

.. با فکرت زنده میمونم

... تا وقتی که نفس دارم

.. تا وقتی که نبود تو

.. یه روز کاری بده دستم

.. بمون تا آخر دنیا

... بمونی تا تهش هستم

****

.. دنیاااا رو بی توو

.... نمیخوام یه لحظه

... دنیا بی چشماآآآآت

.... یه دروغ محضه

....

: آهنگ که تموم شد خنده ای کرد و گفت

.. سرت که درد نگرفت از صدای بلند آهنگ -

نمیدونم چم شده بود .. بوی ادکلنش مستم کرده بود و احساس میکردم گونه هام گل انداخته با خودم بد جور درگیر بودم ..

یعنی این آهنگ مال کی بود .. از اینکه مال من نبوده باشه یه بغضی تو گلوم بود ... احساس میکردم داره تنم آتیش میگیره واسه

... ی همین آروم شیشه رو دادم پایین و سرم و کردم بیرون

..کیانا ؟؟؟! چی کار میکنی؟؟!!! سر ما میخوری -

: نگام تب دار بود میدونستم .. بدون اینکه نگاش کنم .. گفتم

...خوبه ..گرممه -

میدونم منم واسه ی همین میگم .. گرما سرما میشه مریض میشی و با تموم شدن حرفش نرم بازومو و گرفت و منو کشید تو و -

..شیشه رو از سمت خودش داد بالا

: بعدم خندیذ و گفت

... قفل کودک مال همین وقتاستا -

: حرصی شدم و اومدم شیشرو بدم پایین که نیومد ..قهقه ای سر داد و گفت

... شوخس نکردما .. جدی بود حرفم -

: اخمی کردم و گفتم

... من اونقدر بزرگ شدم که بدونم چی خوبه چی بد خواهش میکنم شیشرو بدین پایین -

... نگاهی بهم کرد .. ازونا که دلم میریخت

!!؟؟!!! چقدر بزرگ شدی؟؟!!! اونقدر هست که از پس من بر بیای؟؟ -

: اخمی کردم و گفتم

!!از پس چیه شما؟؟ -

!!!کلا از پس من !! مگه من آقا گربه نبودم؟؟؟ -

: نگاهی بهش انداختم که خیلی ریلکس دندرو و عوض کرد و از یه راه فرعی رفت تو و بعدم رو کرد سمت من و گفت

!!کیانا رو چه حسابی با من اومدی؟؟!! نگاه کن ؟؟؟! اینجا هیچکس نیست .. نمیگی من بلایی سرت بیارم!!!! ؟؟؟ -

اخمی کردم .. نمیدونستم چی بگم ... اونقدر نگاش کردم تا ماشین رو نزدیک یه ساختمون پارک کرد و روشو کرد سمت من و

: گفت

!!!!چیه ؟؟؟!! یعنی نمیدونی چرا با من اومدی؟؟؟ -

.. خوب شما -

!!من چی؟؟!؟ -

!!!مگه نگفتین رئیس دستور میده نری؟؟ -

: لبخند محوی زد و گفت

آهان!! چه کارمنده حرف گوش کنی ... مطمئنی دلیل دیگه ای نداشته!!!؟؟؟ -

: خیلی پست بود!!! نگاش...حرفاش .. میخواست اعتراف بگیره!!!! اخم بدی کردم و با لحن غیر دوستانه ای گفتم

!!!!مطمئن باشید ارزوی اون دلیلی که دنبالش میگردید و به گور میبرید!! آقای مجد -

: نگاهی به سر تا پام کرد و رو لبام وایساد بعدم گفت

!!!!خواهیم دید -

: نفس عمیقی کشیدم که گفت

!!! بپر پایین بچه ها منتظرن -

بعدم خودش پیاده سد و در پست رو باز کرد تا خوراکی ها رو برداره که با دیدن من که هنوز نشسته بودم اومد سمت دیگه ی

: ماشین در من رو باز کرد و سر خم کرد و گفت

!!!!! بفرمایید مادمازل -

: بدون حرف پیاده شدم که یهو بازومو گرفت و رومو کرد سمت خودش و گفت

جلوی اینا تو دختر دوست خیلی قدیمیه پدرمی که شیراز زندگی میکردی و چون هیچ اقوامی تهران نداشتی اومدی تو سوئیت -

!!من!!!! فهمیدی؟؟

... اینو میتونستین عادی ترم بگین .. نه عینه -

: لبخند معنا داری زد و گفت

!!!!...انجوری بیشتر میپسندم -

!!!!بعدم برای چند ثانیه نگام کرد وآروم بازومو ول کرد و پاتومو مرتب

بعد ازینکه مجد کیسه ها خوراکی رو برداشت و در ماشین رو قفل کرد به سمت ویلایی که نزدیکش پارک کرده بودیم راه افتاد

... یکم نرفته بود که رو کرد سمت من و گفت :- کیانا؟؟؟!! کجایی ؟؟! بیا دیگه!!سری تکون دادم و رفتم سمتش دم در که رسید

وایساد تا منم بیام.. با فشار دادن زنگ پسر سبزه ی مو مشکی که قد متوسطی داشت در رو باز کرد و با گفتن :- به به شروین

خان ... آقا مخلصم ... پارسال دوست امسال آشنا بی معرفت ...مجد رو مردونه بغل کرد و دو تا زد پشتش و بعدم رو کرد به من

و گفت :- سلام خانوم .....- سلام..شروین رو کرد بهش و گفت :- کیانا ...همون دختر دوست بابام که گفتم باهاش

میام!!!!- خوشبختم منم بهزادم .. از رفقای دوران دبیرستان شروین ..تازه فهمیدم که مجد از قبل گفته بوده که همراه کسی میاد

و تمام اون کارای صبح یه نوع بازی بوده .. موقعی که وارد شدیم یه راهرو روبرومون بود که سمت چپش کمد لباس بود و همون جا بهزاد رو کرد به من و گفت :- پالتوتونو بدین من تا آویزون کنم و تا اومدم در بیارم مجد گفت :- بگذار کمکت کنم ..- و از از پشت پالتومو درآورد و بعدشم شالمو ازم گرفت و آویزون کرد .. خدارو شکر زیر پالتوم یه لبوز لیمویی کمرنگ و یه ژاکت لطیف مشکی که به شلوارمم میومد تنم بود ..و موهامم جمع کرده بودم بالاس سرم و مرتب بود ...بعد از گذشتن از راهرو از سمت چپ وارد یه حال نسبتا بزرگ شدیم ... و با ورودمون چند نفر خانوم آقا به احترامون بلند شدن مجد که بلافاصله شروع به سلام علیکی گرم با تک تک افراد کرد و حتی گونه ی یکی تا از خانوم هارم بوسید و ...تقریبا حضور من نا آشنا به اون جمع رو فراموش کرد ...ولی در عوض بهزاد خیلی مودب دونه دونه حاضرین رو به من معرفی کرد اولین نفر برادر کوچکتر یهزاد , بهروز بود .پسر فوق العاده خوشتیپ سبزه رو با موهای مشکی خیلی براق و هیکل ورزیده! میشد گفت تقریبا هم قد های مجد بود و شایدم یکم چهارشونه تر ... نفر بعد پژمان دوست بهروز بود که هم قدهای بهزاد بود و پوست روشن و موی قهوه ای داشت و بر خلاف بهروز هیچ گیرایی و جذبه ی مردونه ای نداشت ...بعد از اون نوبت به پگاه خواهر پژمان رسید, یه دختر ظریف و سفید با موهای فرفریه قهوه حمید هم یکی دیگه از هم کلاسی های مجد بود که یه پسر تقریبا کوتاه و قد ویکم تپل بود به همراه همسرش نسترن... که تقریبا هم قد های حمید بود و موهای مش کوتاه داشت و صورت گرد سفید و در کل شیرین بود.. بعد از اینها حسام بود که با خنده رو کرد به من که یه لحظه از دیدنش شوکه شدم و با خنده گفت :- نترسید خانوم مشفق من از اول در جریان بودم ...سری تکون دادم با یه لبخند گفتم :- به هر حال مجدد از آشناییتون خوشبختم!!!حسام هم همراه خواهرش حمیرا اومده بود که چشم های ریز مشکی داشت و بر خلاف چهره ی مهربون برادرش قیافش اصلا دوستانه نبود و توی اون سرما یه تاپ زرشکی تنش بود با یه شلوار چرم مشکی و موهای بلندشو دنب اسبی کرده بود بالای سرش و تقریبا بزور به من سلام داد ...نفر بعد رضا یکی دیگه از دوستای مجد بود که سنش به خاطر موهاش که یه ذره ریخته بود و عینکی که به چشم داشت بیشتر از همه بنظر میومد قد بلند و خیلی متشخص بود و البته خانومش ماهرخم که همونی بود که مجد از در اومد بوسیدش خیلی زن شیک و با وقاری بود ... و مشخص بود سنن از باقیه خانوم های حاضر در جمع بزرگتره .. آخر از همم یه پسر قد بلند و فوق العاده خوش لباس بود با صورت نه چندان جذاب ولی چشم های فوق العاده گیرا و نگاهی که آدم رو معذب میکرد.. بر خلاف سایرین که بهزاد معرفیشون کرد این آقا دستشو آورد جلو و بعد از اینکه توی رودربایستی بهش دست دادم لبخندی زد و گفت :- سروش هستم .. خوشحالم این سعادت رو داشتم با شما آشنا بشم..تو دلم گفت ای زبوون باز ... خر خودتی!!! بعدم بدون اینکه لبخندی بزنم سری تکون دادم و گفتم :- ممنون!!!بعد از اتمام معارفه گوشه ی سالن نشستم و به مجد و حمید و رضا که داشتن سر به سر هم میذاشتن و به نوعی با هم خوش و بش میکردن نگاهی کردم که بهزاد با یه لیوان آب میوه اومد بعد از اینکه بهم تعارف کرد لبخندی زد و گفت :- کیانا خانوم تو جمع ما غریبی نکنید .. ما هممون سالهاست اولین برفی که میزنه قله ی قافم که باشیم خودمون رو میرسونیم اینجا تا باهم باشیم ... البته امسال سروش پسر عموی رضا هم که تازه از آمریکا اومدن با ما هستن!!! داشتم به حرف های بهزاد گوش میدادم که سایه ی یه نفر افتاد رومون و بعد از اینکه سر بلند کردم دیدم مجده .. رو کرد به بهزاد و در حالیکه دستشو میذاشت رو شونش گفت :- یعنی فقط کیانا مهمونته دیگه به من نمیخوای آبمیوه بدی؟؟؟!!بهزاد خندید و گفت :- دیوونه تو که یه پا صابخونه ای ولی چشم الساعه !!!حمید که حرفای این دوتا

روشنیده بود از اون سر سالن رو کرد به بهزاد و گفت :- بهزاد دیگه وقتشه ها!!! بهروز تک خنده ی مردونه ای کرد و گفت :- خواستگار نداره بابا!! شما اگه سرغ داری بفرست .. ما از خدامونه بدیم بره!!!توی همین حین که بهزوز حمید با شوخیاشون راجع به بهزاد داشتن جمع رو میخندوندن مجد رو کرد سمت من و آروم گفت :- راحتی؟؟؟!! اخمی کردم و گفتم :- ممنون!!!- چیه ؟؟؟!! جرا سگرمه هات تو همه؟؟؟!!- درست نیست آدم مهمونش رو بذاره بره ...نگاهی بهم کرد و لبخندی زد ...سرشو تکون داد و گفت :- بهزاد پسر خوبیه!!!- چه ربطی داره؟؟؟!! مگه من گفتم بدن!! درست نبود ایشون منو به بقیه معرفی کنه!!!سری تکون داد و گفت :- باشه ببخشید.. الانم اخماتو واکن زشته .. رو مو کردم اونور که گفت :- کیانا؟؟؟!!بدون اینکه نگاش کنم گفتم :- بله؟؟؟!تا اومد حرف بزنه بهزاد اومد و آبمیوه بهش تعارف کرد و با خنده گفت :- بیا کوفت کن!!! تو باعث شدی اینا به فکر شوهر بیفتن واسه ی من دیگه!! با این حرفش همه خندیدن و منم لبخند زدم ... بعدش بهزاد رو کرد به مجد و دوباره گفت :- ما با بچه ها قرار گذاشتیم یکی دو ساعت بعد از نهار که قشنگ انرژی گرفتیم بریم بیرون برف بازی تا اونموقع همه جوره از خودتون پذیرایی کنین ... ناهارم طرفای 1 میخوریم نسترن و ماهرخ و پگاه خانوم زحمتشو کشیدن ..با این حرفش نسترن و ماهرخ لبخندی زدن به تشکر من و مجد ولی پگاه گونه هاش سرخ شد و حرفی نزد .. نمیدونم چرا ولی به نظرم دختر خیلی خوب و نجیبی اومد البته نا گفته نماند برادرشم خیلی آقا بود!!!توی همین فکرا بودم که بهزاد بساط مشروبم آورد ... راستش تا اونموقع احساس راحتی میکردم ولی با دیدن بساط عیش و نوش یه حس بدی بهم دست داد!!! انگار مجدم خیلی راضی نبود چون رو کرد به بهزاد و گفت :- اووه چه خبره داداشازین قرارا نبودا .. مگه نمیخوای برف بازی کنی..بجای بهزاد حمیرا در حالی که داشت یه لیوان برای خودش آماده میکرد رو کرد به مجد و گفت :- شروین ؟؟؟! تو دیگه چرا ؟؟؟! نکنه میترسی آشناتون چغلیتو به مامانت کنه ...خودش از حرف خودش ریسه رفت ...مجد پوزخندی زد و گفت :- حمیرا یادمه قدیما لااقل مشروب نمیخوردی ... اینم به لیست اخلاقای حسنت اضافه شد؟؟؟!!حمیرا پشت چشمی نازک کرد و گفت :- حالا تو چی شده اینقدر جا نمار آب میکشی؟؟!!مجد عصبی نفسشو داد بیرون گفت :- بحث جانماز آب کشیدن نیست ... هر چیزی جایی داره ...با این حرف مجد حسام رو کرد به حمیرا و گفت :- با اینکه خواهرمی ولی باید بگم منم طرف شروینم !!کارد میزدی خون حمیرا در نمیومد سکوت کرد و بدون اینکه دیگه حرفی بزنه لیوانشو پر کرد و رفت یه گوشه ی سالن نشست!!!سروشم که انگار آب و هوای آمریکا حسابی روش تاثیر گذاشته بود بلافاصله رفت سمت میز بار و واسه ی خودش یه لیوان ریخت و مشغول شد ...موقعی که بهزاد اومد لیوانای شربت مارو ببره مجد روکرد بهش و به آرومی گفت :- این مرتیکه سروش اینجا چیکار میکنه؟؟؟!!- چمیدونم خود رضام شاکیه ...میگفت چون ژانویه نزدیک بوده از آمریکا اومده ... الان یک هفته ام هست گویا خونشونه اونام نتونسته بودن بپیچوننش!!!- هرچی خدا از من بدش میاد منم از این تنه لش!!!بهزاد سری به نشانه ی موافقت نشون داد و با رفتنش مجد رو کرد به من و گفت :- خیلی با این مرتیکه سروش دهن به دهن نذار!!!اخمی کردم و گفتم :- میدونید خیلی امر و نهاتون دور از ادبه ؟؟؟!- هر چی که هست به نفعته گوش کنی!!!با این حرفش چشمامو ریز کردم و گفتم :- من خودم نفعمو میدونم در چیه!!!- ا؟؟! در چیه؟؟؟!- در این بود که اصلا با شما نمیومدم!!!!!!لبخدی زد و گفت :- یعنی از کنار من بودن پشیمونی!!!!خیلی ریلکس گفتم :- موقعی آدم پشیمون میشه که قبلش اشتیاقی باشه!! نه وقتی که هیچ اشتیاقی نبوده !!!!!!باشه و به زور رئیست جایی باشی

با این حرفم عصبی نگام کرد و دستی به موهاش کشید و بلند شد رفت سمت رضا و حمید ...با این حرفم عصبی نگام کرد و دستی به موهاش کشید و بلند شد رفت سمت رضا و حمید ...هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که پگاه اومد کنارم نشست و گفت :- خیلی خوشحال شدم یه خانوم مجرد اومد تو جمع ...لبخندی زدم و گفتم :- حمیرا خانومم که مجردن!!یه اخمی کرد و گفت :- ولی اون سبکش یه من نمیخوره منظورش رو فهمیدم و چشمکی زدم اونم خندید و ادامه داد :- شما چند سالتونه ؟- 24 و شما؟- 21- تقریبا هم سن خواهر منید ...- ا؟ یه خواهر دارید؟!!- آره فقط یه خواهر دارم!!لبخندی زد و گفت :- منم فط تو دنیا پژمان رو دارم ..با تعجب من توضیح داد که وقتی سه سالش بوده مادرش طی یه سانحه ی رانندگی از دنیا میره و پدرش 2 سال بعد از فوت مادرش با یه زن بیوه ازدواج میکنه .. متاسفانه زن پدرش آدم جالبی نبوده و موقعی که پگاه 15 ساله بوده و برادرش 20 سال که پدرش رو وادار میکنه از ایران مهاجرت کنن و شرطم میذاره بچه ها نباید بیان .. از اون موقع به بعد پگاه با برادرش تنها زندگی میکنند و پدرشم سالی یه بار عید ها 2 هفته ای میاد بهشون سر میزنه....برای اینکه از حال و هوای پدرش و غصه ای که داشت در بیارمش و از طرفیم حس کنجکاویمو ارضا کنم رو کردم سمتش و گفتم این جمع داستانش چیه ؟رو کرد بهم و گفت :- از وقتی یادمه آقا بهزاد با دوستاش هرسال برای اسکی و برف بازی آخر هفته ها جمع میشدن اینجا ماهم چون پژمان دوست صمیمی بهروز برادر آقا بهزاده گه گاه باهاشون میومدیم!! تا اینکه بعد از تموم شدن دوره ی لیسانس دوستاشون هر کدوم برای ادامه ی تحصیل رفتن یه سمتی آقا شروین که همونطور که میدونی رفت پاریس و حمید خان هم رفت ایتالیا و آقا رضام رفت اصفهان و هر کی به نوعی پخش و پلا شد ولی گویا قرار گذاشتن هر سال دوهفته مونده به ژانویه همه جمع بشن اینجا .. تا کسایی هم که ایران نیستن بتونن بخاطر تعطیلات کریسمس بیان.. البته این برنامه توی تابستونم اتفاق میفته منتها توی ویلای شمال آقا شروین اینا!!!حرف های پگاه برام خیلی جالب بود .. چه اکیپ خوبی بودن... رو کردم به پگاه و گفتم :- همیشه همه هستن؟؟؟!!سرشو تکون داد و گفت :- آره !!! یه دفعه آقا بهزاد میگفت بچه ها سرشون بره قولشون نمیره... واقعا هم هر سال محال هیچ غایبی باشه!!1خوشم اومده بود ... بخصوص اینکه من همچین دوستایی هیچ وقت نداشتم و شاید بهترین دوستم فقط کتی بود ...و بقیه بعد از دوران دبیرستان و لیسانس به نوعی دیگری رو فراموش کرده و بودند و هرکی درگیر روزمرگی خودش شده بود ...کم کم جمع زنونه تر شد بجز حمیرا که کنار مردا بود ... نسترن و ماهرخم اومدن کنار من و پگاه نشستن و سر صحبت رو باز کردن و از خودشون گفتن ... نسترن فوق لیسانس مترجمی زبان بود علاوه بر کار توی یه دارالترجمه , معلم زبان دبیرستانم بود و تقریبا دوسالی میشد که با حمید ازدواج کرده بود... ماهرخم دکتر دندانپزشک بود و یه مطب توی خیابون ظفر داشت و پنج سال بود که با رضا ازدواج کرده بود ولی به دلیل مشغله هایی که هر دو داشتن فعلا بچه ای در کار نبود ... پگاهم که سال سوم نقاشی از یکی از دانشگاههای خوب بود و الحقم رشتش به طرز برخورد و روحیه مهربونش میومد ...تقریبا ساعت نزدیکای یک بود و برفم دوباره شروع به باریدن گرفته بود که بهزاد رو کرد سمت ما و گفت :- اگه زحمتی نیست خانوما بساط ناهارو راه میندازین ؟؟؟!!نسترن خندید و گفت :- بله آقا بهزاد چرا که نه ... ماهرخ ادامه داد :- بهزاد؟؟!! مگه قرار نبود زنیتتو توی این محفل به رخ بکشی؟؟؟!!بهروز در ادامه گفت :- آره بهزاد قرار بود برات شوهر پیدا کننا!!!بهزاد خندید و گفت :- باشه بابا تسلیم!! من غلط کردم!! همه ی کارا با خودم!!!بعدم رفت توی آشپزخونه ... نسترن رو کرد به ماهرخ و گفت :- گناه داره بابا بریم کمکش..ماهرخ خندید و گفت :- آره.. بیچاره بس که این پسر گله حرف رو حرف منم نه نیاورد بعدم رو کرد به

ما و گفت :- شمام میاین؟!!با موافقت ما چهار تایی رفتیم توی آشپزخونه که درست سمت چپ راهروی ورودی قرار داشت .. بهزاد که مارو دید تشکری و کرد برگشت پیش سایر آقایون با کمک همدیگه غذاهارو توی ظرف ها کشیدیم و بردیم سر میز بعد ازایکه همه چی آماده شد نسترن رو کرد به جمع آقایون که اونور سالن بودن با یه بفرمایید دعوتشون کرد برای صرف نهار بر حسب اتفاق سر میز غذا من درست رو بروی سروش قرار گرفتم و زیر نگاه نافذش که در اثر خوردن مشروب یکمم تب دار شده بود تقریبا غذا از گلوم پایین نرفت البته این نکته از دیدش غافل نموند و رو کرد سمتم و گفت :- کیانا خانوم؟!! براتون کتلت بذازم انگار سالاد الویه دوست ندارین ... نگاهی بهش انداختم و گفتم :- نه دوست دارم .. ممنونم..لبخندی زد و گفت :- آخه فقط با غذاتون بازی میکنید ..مجد که روبروی من و به فاصله ی دونفر از سروش کنار بهزاد نشسته بود رو کرد سمت سروش و گفت :- کیانا کلا کم غذاست ... کاری به کارش نداشته باش...با این حرف مجد نگاخی بهش انداختم که از فک منقبض شده و چشم هایی که یکم به سرخی میزد احساس کردم از اینکه من با سروش هم صحبت شدم راضی نیست ..سروش بر عکس در کما لذ خونسردی رو کرد سمت مجد و گفت :- شروین این خانوم برای اولین بار که تو جمع ما هستن فکر میکنم یکم باید رسم مهمون نوازی رو به جا بیاری!!!نمیدونم چرا ولی دلم مبخواست دهن سروش رو جواهر بگیرم با این حرفش .. بر خلاف اینکه فکر میکردم مجد با حرف سروش یکم به خودش میاد ولی با لحنی که توش تمسخر بود رو کرد به سروش و گفت :- کیانا زود جوشه .. نیازی به این کارا نداره .. لازم باشه اینکارو میکنم ... تو نیازی نیست به من یادآوری کنی.!!!به خودم گفتم این دیگه چقدر پررو ئه و منتظر بودم سروش جواب دندون شکنی بده بهش که بر عکس .. لبخند موقری به من زد و سری تکون داد و دوباره مشغول خوردن شد .. این لبخند از دید مجد دور نموند چون موقعی که سرمو بلند کردم دیدم با اخم اول سروش و بعدم من رو نگاه کرد حرصشو سر چنگال توی دستش در آورد ...بعد از تموم شدن غذا من و نسترن شروع به جمع آوری کردیم و ماهرخ و پگاهم ظرف ها رو شستن و خوش کردن تقریبا نیم ساعت بعد همه ی کارای تو آشپزخونه تموم شد و به پیشنهاد بهروز برای اینکه چرت بعد از نهارمون بپره قرار شد بریم برف بازی و بعد از اون بیایم و یه نوشیدنی گرم بخوریم .. بعد از اینکه همه لباس پوشیدیم به سمت تپه های پشت ویلا حرکت کردیم ... توی راه تمام مدت حمید و بهزاد و بهروز و مجد بهم گوله برفی پرت میکردند و رضا و ماهرخم که عقب تر ازونا راه میرفتن هرکدوم یکی رو تشویق میکردن .. من و نسترن و پگاهم با چند قدم فاصله با ماهرخ و رضا راه میرفتیم و از هر دری حرف میزدیم پژمانم کنار پگاه به حرفامون گوش میکرد و حمیرام و حسام و سروشم با فاصله ی نسبتا زیادی از ما داشتن میومدن!! گویا حمیرا به خاطر مشروب زیاد حال خوبی نداشت و آروم راه میومد!!!بعد از رسیدن به محلی که قرار بود بازی کنیم .. منتظر شدیم تا بقیه ام برسن و قرار برین شد سه دسته ی چهارتایی بشیم و ازونجاییم که حال حمیرا خوب نبود بشینه یه جا و مارو نگاه کنه ... سر گروهها شدن مجد و حمید و بهزاد ... طبق قرعه کشی ای که کردیم من و پگاه و سروش توی گروه بهزاد و نسترن و حسام و بهروز توی گروه حمید و ماهرخ و رضا و پژمانم توی گروه مجد افتادن.. با انجام قرعه کشی بهزاد رو کرد به بقیه و با خنده گفت :- ا قبول نیست .. ما گروهمون ضعیفه ...مجد که انگار منتظر فرصت بود گفت :- میخوای رضا یا پژمان بیاد با شما کیانارو بفرست با ما ...سروش لبخندی زد و رو کرد به مجد و گفت :- شما نگران تیم ضعیف بهزادی یا کیانا خانوم ؟؟؟... بعدم رو کرد به من و گفت :- من مطمئنم گروه ما از همه قوی تره !!! و کیانا خانوم خوب از پس بازی بر میاد مگه نه کیانا خانوم؟؟!!!از حرفش خوشم اومد و ذوق کردم یه جورایی بهم

اعتماد به نفس داد و ازینکه جلوی مجدم وایساد بدم نیومد!!ولی بر خلاف من مجد عصبی دستی به موش کشید رو کرد به من و گفت :- کیانا نظر خودت چیه میای اینجا ؟؟؟!!یکم فکر کردم و بعد خیلی عادی گفت :- نه به نظرم حق با آقا سروشه مگه ما زنا چیمون کمتر ه..پگاه لبخندی زد و گفت :- بله .. بهتره گروهها همون جوری بمونه ..سروش رو کرد به مجد و گفت :- نگفتم شروین .. خانومای گروه ما شیرزنن!!مجد لبخند عصبی زد و گفت :- حالا مشخص میشه .. کیانا .. مواظب خودت باش من خشن بازی میکنما... بهتر بود میومدی اینجا .. تا از گلوله هام در امان باشی .. خلاصه بعدن نگی نگفتی ... بعدم نگاهی به سروش کرد و ادامه داد :- و تو آقا سروش ... میترسم آخرش از حرفات پشیمون شی!!!سروش خندید و گفت :- خواهیم دید!!!با این حرفشون بازی شروع شد و هر گروهی یه جا سنگر گرفت و شروع کرد به گوله برفی درست کردن و نشونه رفتن موقعی که ما پشت سنگرمون رفتیم سروش رو کرد به من و پگاه و گفت :- شما گوله برفی درست کنین نشونه گیری با من و بهزاد .. بهزادم که انگار چندان از حضور سروش توی تیمش راضی نبود شونه ای انداخت بالا و گفت :- فکر بدی نیست .. بر خلاف انتظار همه سروش اونقدر تو نشونه گیری خوب بود که همه یه دفعه ای طعم ضربه های محکمش رو چشیده بودن البته مجدم تلاششو میکرد .. توی همین گیر و دار منم هوس کردم تلافی صبح رو سر مجد دربیارم واسه ی همین با یه گوله برفی بزرگ از سنگرم اومدم بیرون تا بیام چشم بندازم مجد رو پیدا کنم یه گوله برفی به چه بزرگی خورد توی سرم و با صورت پخش زمین شدم .. سروش که انگار حواسش به من بود رو کرد به کسی که اینکارو کرده و در حالی که میومد سمت من گفت :- قرار نبود بزنیم تو سر و صورتا ...سروش که بهم رسید آروم بازومو گرفت و بلندم کرد و با چشمای تب دارش نگاهی بهم کرد و گفت :- خوبی خانوم؟؟!! صدای مجد که به وضوح عصبانیت توش احساس میشد از پشت اومد و گفت :- بازی اشکنک داره دیگه!!!!ناراحت شدم .. باورم نمیشد کار مجد باشه ...توی همون موقع همه ی بچه ها دورمو گرفتن و یهو نسترن گفت :- وای کیانا از بینیت خون داره میاد ..دستمو کشیدم رو بینیم و با دیدن خون چندشم شد و سرم بیشتر گیج رفت همزمان با حرف نسترن همه شروع کردن تو جیباشون دنبال دستمال که زودتر از همه مجد رو زانو نشست و یه دستمال گرفت سمتم و در حالیکه اخم کرده بود گفت :- معذرت میخوام ولی خوب بازیه دیگه ...نگاهی بهش انداختم و دستمال رو پس زدم و از جام پاشدم که سروش گفت :- من دستمال ندارم ولی شال گردنم هست ...برای اینکه حرص مجد رو در بیارم شال گردن سروش رو گرفتم و فشار دادم رو بینیم بوی ادکلن تلخش توی مشامم پیچید ... با اینکارم مجد نفس عمیقی کشید و سریع از جاش پاشد رو کرد به بچه ها و گفت :- بسه دیگه بهتر بریم!!!!!!همه با مجد موافقت کردن و راه افتادن ...توی همین حین پگاه و نسترن اومدن سمتم و پگاه گفت :- کیانا خوبی؟؟؟! میخوای اگه سر گیجه داری به من تکیه کنی؟؟!!!حالا باز خوبه خداروشکر سرت به سنگی چیزی نخورد از شروین خان بعید بود!!هیچ وقت توی سر و صورت نمیزد!!!لبخند تلخی زدم و گفتم :- حتما با من پدر کشتگی داره!!!همراشون راه افتادیم دنبال بقیه مجد که جلوتر از همه بود یه لحظه بر گشت و نگاهی بهم انداخت ... توی نگاهش پشیمونی بود ولی انقدر خودخواه بود که نمیخواست نشون بده واسه ی همین با نارحتی رومو کردم اونور و تصمیم گرفتم دیگه باهاش حرف نزنم ..توی راه سروش که از ما کمی جلوتر بود چند لحظه ای وایساد تا ما که کند راه میومدیم بهش برسیم و رو کرد بهم و گفت :- بهتری؟!!سری تکون دادم و گفتم :- بله مرسی .. توروخدا ببخشید شالگردنتونم کثیف شد ..لبخندی زد و گفت :- افتخاری بود ...بعدم نگاهی انداخت بهم که تا مغز استخونم سوت کشید ...نمیدونم چرا ولی نگاش یه جوری بود .. خیلی آدم معذب میشد

... نگاش شبیه نگاههای مجد بود گستاخ بودولی برخلاف نگاههای اون کثیف!!!باقیه راه سعی کردم کمتر حرف بزنم و بیشتر شنونده باشم ..سروش آدم حرافی بود و داستانایی که به نظر معمولی بودن اونقدر با آب و تاب تعریف میکرد که آدم مشتاق شنیدن ادامش بود .. تا ویلا سرگرم شنیدن حرفهابیسروش بودیم و نزدیکای ویلا بود که با یه حرفش من و پگاه و نسترن زدیم زیر خنده در حالی که .. داشتم ریسه میرفتم چشمم افتاد به مجد که با غضب دم در ویلا منتظرمون وایساده بود ... برای اینکه حرصش رو بیشتر در بیارم به خندیدن ادامه دادم و درست موقعی که رسیدیم نزدیکش و مطمئن بودم صدامو میشنوه رو کردم سمت سروش و گفتم :- واقعا مصاحبت باهاتون باعث شد این مسافت حس نشه .. ممنونم ...سروش لبخندی زد و سری خم کرد و گفت :- همچنین برای من ... سری تکون دادم و از کنار مجد رد و شدم و بعد از نسترن و پگاه داخل شدم ...نمیدونم شاید توهم زده بودم.. ولی موقعی از کنار مجد میگذشتم احساس کردم نفسشو با عصبانیت داد بیرون...وقتی وارد سالن شدیم همه دور شومینه جمع شده بودن و داشتن خودشون رو گرم میکردن واقعا هم هوا خیلی سرد بود و برف با شدت هرچه تمام تر میبارید منم بعد از اینکه پالتومو در اوردم دوییدم سمت شومینه و کنار پگاه وایسادم .. پگاه رو کرد بهم و گفت:- بهتر شدی؟؟- آره بابا خوبم ..- کارآقا شروین درست نبود ولی خوب بازی بود دیگه ... ازش ناراحت نباش!- میدونم از قصد بود ...مرض داره ..خندید و گفت :- اگر با من نبودش هیچ میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی... شاید از تو خوشش میاد!!!- نه عزیزم ... اون ظرف لیلی بود نه کله اش!!!!با این حرف هر دو زدیم زیر خنده که با خنده ی ما همه رو کردن سمتمون و بهروز گفت :- خانوما بگین مام بخندیم دلمون باز شه!!!!من در حالیکه میخندیدم رو کردم بهش و گفتم :- این خصوصی بود ولی چشم حتما بعدی رو اگه عمومی بود فراخوان میدیم !!!همه خندیدن جز مجد که یه لیوان مشروب دستش بود و داشت میخورد با جرف من نگاهی بهم انداخت و لیوان رو تو دستش فشار داد.. تقریبا ساعت 5 بود که بهزاد با چایی و کیک از همه پذیرایی کرد و بعد از اون نسترن و حمید بخاطر کارای عقب افتاده ی حمید زود تر از بقیه عزم رفتن کردن ... با رفتن اونا مجلس ساکت شد و بخاطر این موضوع بهروز پیشنهاد داد که بازی کنیم ...و قرار شد هرکی یه نظرشو راجع به اینکه چه بازی کنیم بگه ...آخرم با اکثریت آرا قرار شد دو گروه بشیم و گل یا پوچ بازی کنیم !!!!همه بجز مجدبرای بازی اعلام آمادگی کردن و تقسیم به دوتا گروه پنج نفره شدیم .. من و پگاه و ماهرخ و حمیرا و پژمان در مقابل سروش و رضا و بهزاد و بهروز و حسام ...در واقع به نوعی قرار شد تیم خانوما منهای پژمان در مقابل تیم آقایون بازی کنه دور اول ... با برنده شدن ما تموم شد و تونستیم بفهمیم گل دست حسامه... و نوبت به ما رسید .. موقع تقسیم گل تو آخرین لحظه ماهرخ که کنار من نشسته بود از پشت گل رو انداخت توی دست من و بازی شروع شد ..اول از همه حسام با خنده رو کرد به حمیرا و گفت :- تو که کلا پوچی!!!! دست بزن!!!حمیرا پشت چشمی نازک کرد و دست زد و از بازی رفت بیرون ...- بهزاد چشماشو ریز کرد و گفت :پژمان جون شما یه دونه ازون کف قشنگارو بزن!!!پژمان لبخندی زد و گفت :- تیز شدی بهزاد!!!!بهزاد خنده ای کرد و گفت :- خره تیزی نمیخواد آخه این همه زن همدیگرو ول میکنن گل رو میدن به تو آخه ؟؟؟!!با این حرفش تیمش زدن زیر خنده .... من مونده بودم و پگاه و ماهرخ ...رضا رو کرد به ماهرخ و گفت :- بچه ها قیافه ی این موذی میزنه ... من زنمو خوب میشناسم گل دست خودشه ...بهروز خندید و گفت :- منم با رضا موافقم ... ولی به پگاهم شک دارم .. این مظلومیتم مشکوکه ..با این حرف بهروز پگاه لبخندی زد و گفت :- بدویین .. داره زمانتون تموم میشه ندیدین ما چه زود گفتیم ..توی همین حین سروش یهو زل زد به من و گفت :- ماهرخ و

پگاه دست بزنین!!!بهزاد با اعتراض گفت :- اااا... سروش بابا یه مشورتی ..سروش رو کرد بهش و گفت :- اگه اینا پوچ نبودن با من .. بهزاد سری از روی نارضایتی تکون داد و ماهرخ گفت :- بالاخره چی کار کنیم ؟بهروز و رضا همزمان گفتن :- بگذار ببینیم این سروش خان حدسش درسته یا نه ... دست بزنین!!!با پوچ شدن پگاه و ماهرخ اون گروه حورایی گفتن و دستی به سر و پشت سروش زدن و بهزاد رو کرد به سروش و گفت :- بابا دمت گرم!!!! گل کاشتی ..توی همین گیر و دار که میخواستن بگن گل توی کدوم دسته منه مجدم با لیوانی که دوباره پر کرده بود .. اومد بالای سرمون و کمی خم شد و رو کرد به سروش و گفت :- من میگم دست چپ!!سروش نگاهی به من و بعد به مجد کرد و گفت :- ولی من میگم راسته !!!نگاهی بهشون انداختم و همون موقع پگاه گفت :- یه شرط بندی کنین ... باحال میشه ها...مجد رو کرد سمت منو و گفت :- کیانا سر چی شرط ببندیم؟؟؟!!!چشممو ریز کردم و رومو کردم اونور که بهزاد گفت :- راست میگه شروین ...شما بگین سر چی شرط ببندن؟؟؟!!نیم نگاهی به مجد انداختم و گفتم :- هرکی باخت باید از جلوی در تا دم ماشین آقای مجد رو پارو کنه ...بچه ها زدن زیر خنده و بهزاد رو کرد به من و گفت :- عالیییییی!!!! بود!!! بهتر ازین نمیشه .. همه شروع کردن تشویق کردن سروش یا مجد و هرکی به نوعی با حدس یکی موافق بود منم که خوب میدونستم کی بازندست لبخند بد جنسی رو لبم نشست و تماشاشون کردم تا اینکه بالاخره ماهرخ رو کرد به من و گفت :- کیانا جون نشون بده گل رو دیگه ...برای اینکه هیجانشو بیشتر کنم دست چپم رو بردم بالا .. بهزاد زد پشت مجد و گفت :- فکر کنم تو بردی داداش...!!!پوزخندی زدم به مجد و دست چپمو در حالیکه خالی بود باز کردم ... سروش بر خلاف تصورم که خوشحال میشه .. فقط به یه لبخند مردونه اکتفا کرد و از جاش پاشد و رفت یه لیوان برای خودش مشروب ریخت و وایساد کنار شومینه ...مجدم که عصبانیت تو چهرش کاملا مشهود نفس عمیقی کشید و رفت اونور نشست با این کارم از همه بیشتر بهروز خندید و رو کرد به مجد و گفت :- خوشم اومد کیانا خانوم تلافیه اون گوله برفی رو خیلی قشنگ درآورد!!با این حرف بهروز همه خندیدند و بهزاد در حالیکه با یه پاروی بزرگ از توی آشپزخونه می اومد بیرون ..رو کرد به مجد و گفت :- شروین جون دستتو میبوسه ... همه دست زدن و خندیدن.. مجد رو کرد به من و در حالیکه با از چشماش خون میبارید گفت :- پیرزن رو از تاکسی خالی میترسونی بهزاد جون ...بهزاد قهقه ای زد و گفت :- برو .. برو بلکه پرید ..در همین حین زنگ در خونه زده شد و بهروز رفت در رو باز کنه مجدم کتش رو از روی مبل برداشت و داشت میپوشید که بهروز با نسترن و حمید وارد شدن همه با تعجب نگاشون کردن که حمید کلافه بعد از سلام علیک رو کرد به جمع و گفت :- راهها بسته شده مام یک ساعت و خورده ای توی ترافیک بودیم تا اینکه گفتن کوه ریزش کرده و حداقل تا فردا ظهر راهها بستست!!!نسترنم لبخندی زد و اومد سمت ما و رو کرد به ماهرخ و گفت :- بیچاره کارشم مونده بود!!!با شنیدن این حرف مجد رو کرد به حمید و گفت :- مظمئنی؟؟!! سمت چالوس هم بستست لااقل ازون ور بریم دور بزنیم طول میکشه ولی بهتره که از کارو زندگی بیفتم؟؟!!حمید سری به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت :- آره بابا از دوطرف بستست.. خیلی بد برفیه با مادر خانومم حرف زدیم گفت تهرانم نزدیک 40 سانت نشسته ... اینجا که دیگه جای خود داره!!!مجد دستی به موهاش کشید و گفت :- ای بابا من و باش میخواستم ده برم تا دوازده تهران باشم !!!بعدم بی خیال شونه انداخت بالا و گفت :- عیبی نداره آخرش اینه زنگ میزنم شرکت با مهندسا هماهنگ میکنم ..چه میشه کرد!!من که تمام این لحظه فکرم روی این موضوع بود که فردا هر سه نفر من و حسام و مجد نیستیم و این ممکن شک بر انگیز باشه واسه ی همین رو کردم به حمید و گفتم :- یعنی آقا حمید هیچ راهی نیست ؟؟؟! من فردا باید

میرفتم شرکت ..با این حرف من حسام خندید و گفت :- عیبی نداره کیاناخانوم نامه ی درخواستتون رو بنویسین و در حایکه بادست به مجد اشاره میکرد بدین رئیس امضا کنه!!!با حرفش همه از خنده ریسه رفتن و بر خلاف سایرین مجد نه خندید و نه حتی لبخندی زد ....بعد از این حرفا دوباره هرکسی سر جاش نشست و مشغول حرف زدن با دیگری شد که بهزاد به مجد که رفته بود کنار حمید نشسته بود رو کرد و گفت :- ببین شروین هنوز شرط رو یادمون نرفته ها .. - حمید گفت :- کدوم شرط؟!؟!بلافاصله ماهرخ براش داستان رو تعریف کرد و حالا حمید و رضا و بهزاد هر سه به مجد متلک میانداختن که زود تر بره و مشغول شه توی همین حین سروش رو کرد به بهزاد و گفت :- ول کنید بابا بد بخت رو بذارین شام که خوردیم بعد از شام بره تا صبح سرگرم باشه..تقریباهمه موافقت خودشون رو اعلام کردن... ومجد زیر چشمی نگاه غضبناکی به من و بعدم پوزخندی به سروش زد و دیگه تا بعد از شام موقع خواب بحثی راجع به این قضیه نشد ...ساعت نزدیکای 11 بود که تقریبا خمیازه ها شروع شد حمیرا که به خاطر حال بدش زودتر از بقیه رفته بود برای استراحت .. وقتی بهزاد دید همه خوابشون میاد رو کرد بهمون و گفت :- اینجا دو خوا ب بیشتر نیست واسه ی اینکه خانوما راحت باشن بهتره برین توی اتاق خوابهای بالا ما مردام همین جا توی پذیرایی میخوابیم .. ماهرخ تشکری و کرد و به عنوان اولین نفر پیش قدم شد و من و پگاه و نسترنم پشت سرش.. من و پگاه توی یه اتاق رفتیم و نسترن و ماهرخم رفتن توی اتاقی که حمیرا خوابیده بود و بزرگتر بود ...نمیدوم چند ساعت گذشته بود فقط میدونم باز جای خوابم عوض شده بود و فقط داشتم از این دنده به اون دنده میشدم و به شدتم تشنم بود .. واسه ی همین دل رو به دریا زدم و رفتم یواشی از پله ها پایین ... همه خواب خواب بودن و توی تاریکی تونستم رضا و سروش و بهروز رو تشخیص بدم .. اونورم دونفر یگه بودن که با توجه به هیکلشون مطمئنا بهزاد و پژمان بودن چون مجد خیلی درشت تر ازونا بود .. با صدای خرو پف حمید که درست پشت من یود و من ندیده بودمش.. یه لحظه از جام پریدم و بدو رفتم توی آشپزخونه ذهنم درگیر این بود که مجد کجاست که با صدای خش خش پشت سرم قلبم یهو ریخت و سریع برگشتم...اما چیزی نبود ... یکم دیگه که آب خوردم دوباره صدای خش خش اومد .. گوشمو تیز کردم دیدم صدا از بیرونه و با فکر اینکه شاید دزد باشه رفتم دم در و آروم در رو باز کردم و نگاهی انداختم ...کسی نبود نفس راحتی کشیدم ... و نگاهی به آسمون انداختم... یه برف تند و خوشگلی میومد .. منم که برف ندیده ذاتا!!! واسه ی همین آروم پالتومو برداشتم و زدم از در بیرون .. هوا خیلی سرد بود ... ولی بی نهایت زیبا !! آسمون سرخ سرخ بود و علاوه بر برف یه باد تندیم میوزید ... داشتم بهاطراف که تا چشم کار میکرد برف بود و سفیدی.. نگاه میکردم که با صدای پای پشت سرم زودی برگشتم و با دیدن مجد که یه پارو دستش بود اخمی کردم و اومدم برم سمت خونه که راهمو سد کرد و گفت :- به به!!! کیانا خانوم!!!! نمیگی این وقت شب .. اومدی بیرون گرگ بخوردت؟؟؟!!!نگاه گذارایی بهش کردم و بی تفاوت راهمو کج کردم که از اونورش برم که دوباره جلومو گرفت و گفت :- جوابمو ندادی؟؟؟؟!!چشماش سرخ سرخ بود!!!رو کردم بهش و گفتم :- اون همه مشروبی که شما امشب خوردی فیل رو از پا میندازه ..موندم شما ... بعدم.. الان شما حالت خوب نیست پس بهتره بری کنار...نگاهی بهم کرد ... نگاهش هوشیار تر از هر آدمی بود که تا حالا دیدم .. آرو م سرشو خم کرد سمت صورتومو گفت :- بهت گفته بودم من حدم رو میدونم!!!! نگفتم؟؟؟؟!!! امشبم اگه تو نمیرفتی رو مخم لب نمیزدم!!!عصبانی شدم و گفتم :- من؟؟؟!! من به شما چیکار دارم .. شما عین وحشیا ...- بقیه حرفمو نگفتم و با عصبانیت حولش دادم و خواستم رد شم که بازومو گرفت و گفت :- بهت گفتم ببخشید!!!!با حرص.. تقلا کردم بازومو از تو دستش در بیارم که

محکمتر گرفتتم .. رو کردم بهش و گفتم :- ببخشید مال زمانی که کاری سهوا انجام بشه نه عمدا ...کار شمام عمدی بود!!! اگرم اینقدر از من بدتون میاد که عقده های زندگیتون رو سر من خالی میکنید .. بهتره دیگه با هم حرفی نزنیم!!! عصبی همزمان با ول کردن بازوم محکم هولم داد ... در اثر شدت حرکتش .. پخش شدم رو برفها ...برای یه لحظه احساس حقارت کردم که یه نفر اینجوری به خودش اجازه میدم با هام رفتار کنه ...بغضم گرفت ... دستشو سمتم دراز کرد تا بلندم کنه با عصبانیت پسش زدم و خواستم بلند شم اما اینبار لیز خوردم دوباره افتادم . خنده ای کرد ازون مهربونا .. ازونا که از صبح تا حالا یه دونم نزده بود بعدم توی یه حرکت بازوهامو گرفت و بلندم کرد ... نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه اشک اومد به چشمام و اومدم برم که حصار دورمو تنگر تر کرد و گفت :- از سروش خوشت اومده ؟؟؟!!یغضم بیشتر شد و چند قطره اشک چکید رو صورتم که چونمو با دستش گرفت و صورتمو گرفت سمت خودش و گفت :- یعنی اینقدر دوستش داری که به خاطرش گریه میکنی ...یهو عصبی نگاش کردم که غش غش خندید و گفت :- وای کیانا اینجوری نگام نکنا...!!!!!! شب برفی و هوای سرد و یه دختره خوشگل وحشی و ... کار دستم میدیا!!! آروم دساشو از خودم جدا کردم و بی هیچ حرفی رفتم سمت خونه ... اونم تلاشی نکرد تا بیاد دنبالم فقط موقعی که رسیدم دم در با لحنی که دلم توی سینه فروریخت گفت :- کیانا؟؟؟!! وای خدا !!! این چرا اینجوری صدام میکنه ..نفسمو دادم بیرون و سعی کردم که بیتفاوت جوابشو بدم :- بله؟؟!!!- میشه بگی تا کجا باید پارو کنم!!!خندم گرفت ... - یه دایره بزرگ از محوطه ی جلوی ویلا رو نشون دادم که خندید گفت :- چشم!!! امیدوارم جبران اون ضربه ی برفی بشه!!!اخمی کردم .. اخمی که خودمم میدونم چندان به اخم شباهت نداشت و از در اومدم تو و جالبیش این بود باقی شب به راحتی خوابیدم ....فصل هفدهم :فردا صبح ساعت تقریبا نزدیکای 11 بود که از خواب پریدم ... خیلی از خودم خجالت کشیدم که تا اون ساعت خواب بودم و بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم و لباسم رو مرتب کردم رفتم پایین ... توی سالن کسی نبود .. یعنی کجا رفته بودن؟؟؟!!!شونه هامو بالا انداختم و بخاطر دل ضعفه ای که داشتم رفتم سمت آشپزخونه و بعد از ریختن یه چایی یه تیکه بیسکوییت از رو میز برداشتم و مشغول خوردن شدم .. تقریبا بیست دقیقه ای گذشت نگران شدم حتی یه نامه ام ننوشته بودن که مثلا داریم میریم فلان جا بلافاصله گوشیمو برداشتم و با گرفتن شماره ی مجد منتظر برقراری تماس شدم ... ولی خوب چون منطقه کوهستانی و برفی بود آنتن نداد شماره ی کس دیگه ام نداشتم واسه ی همین نشسم توی هال منتظر .. تقریبا یه ربع دیگه به همین وضع گذشت دیگه داشتم کلافه میشدم که صدای زنگ در اومد و بدو رفتم در رو باز کردم ... با دیدن سروش پشت در وارفتم و سلام آرومی دادم ..رو کرد بهم و گفت :- بقیه نیستن؟؟؟!!- نه من بیدار شدم کسی نبود!! شما نمیدونین کجان؟؟!- نه من رفته بودم بدوام یکم!!!خندم گرفت توی برف ؟! خوب شد کله ملق نشد!!! نگاهی بهش انداختم هیکل ورزیده ای داشت و بر خلاف مجد که فابریک بود این نشون میداد که برای هیکلش ز حمت کشیده یه پلیور و کاپشن مشکی تنش بود با شلوار ورزشی مشکی .. با صدای سرفش به خودم اومدم و گفتم :- بله؟؟؟!!لبخندی زد و گفت :- نمیخوای از جلوی در بری کنار .. با خجالت گفتم : - آهان .. ببخشید و از جلوی در رفتم کنار ..موقعی که وارد هال شدم ... سروش کاپشنش و کلاهش رو در آورد و گرفت سمت من و گفت :- لطف میکنی اینارو بذاری توی جالباسی...نگاهی بهش کردم بدم نمیومد بگم مگه چلاغی ولی خوب دیگه تو رو موندم و ازش گرفتم و آویزون کردم .. دوباره اومدم توی هال که رو کردبهم و گفت :- چایی داریم خانوم؟؟؟!!- بله هستش..- لطف میکنی یه دونه بریزی؟؟؟!!این بار ابرومو دادم بالا و با خودم گفتم بچه پررو!!!!!! و رو کردم به

سروش و گفتم ...– توی آشپزخونست خودتون زحمتشو بکشین!!!بر خلاف تصورم دیدم لبخندی زد و سری خم کرد و رفت سمت آشپزخونه و از توی آشپزخونه با لحن آقا منشانه ای گفت :– کیانا خانوم شمام میخورین ؟؟!!– نه مرسی ..نمیدونم چرا معذب بودم باهاش بر خلاف مجد که راحت میومد تو خونم...شایدم موقع حضورش آرامش بیشتری داشتم با این فکر پاشدم تا برم ببینم بقیه کجا رفتن و یه گشتی اطراف بزنم که توی راهرو و دم آپزخونه سینه به سینه ی سروش در آمدم ... لبخندی زد و گفت :– کجا دارین میرین ؟!!– هیچی دارم میرم یه چرخی اطراف بزنم!!!اخمی کرد وگفت :– اینجا خطر ناکه تنهایی ..بفرمایید چاییتون رو بخورین بعد با هم میریم ...نگاهی بهش انداختم و گفتم :– نه مزاحم شما نمیشم مواظبم .. اومدم برم که گفت :– پس وایسا منم میام ...بلافاصله لباسش رو پوشید و همراه با من از در خونه اومد بیرون .. نمیدونم چرا ولی حس گناه داشتم تمام مدت توی ذهنم این بود اگه مجد منو تنها با این ببینه چی فکر میکنه ولی خوب از یه طرف دیگم هر دختری دوست داره ببینه مردی رو که بهش علاقه منده بخاطرش غیرتی میشه توی همین افکار بودم که سروش رو کرد بهم و گفت :– خوب کیانا خانوم شما چه رشته ای میخونید ؟؟؟!1– معماری..– آ؟ پس هم رشته ی شروینین .. سال چندمین ؟– سال اول ارشد ..یه تای ابروش رو داد بالا و گفت :– اصلا بهتون نمیاد من فکر کردم هم سن های پگاهین ..– مرسی لطف دارین توی همین حین از سمت جاده پاجروی مجد نمایان شد و من از خوشحالی یکم سرعتم رو زیاد کردم .. ولی از شانس بدم یه قسمت زمین یخ بسته بود و منم دقیق پام رو گذاشتم اونجا که اگه سروش نبود با مغز خورده بودم زمین .. تو بغل سروش میون زمین و هوا معلق بودم ... از طرفیم ماشین مجد هر لحظه نزدیکتر میشد واسترس اینکه من رو توی این حالت ببینه داشت دیوونم میکرد .. سروش محکم بلافاصله منو کشید سمت خودشو توی دستای قویش مثل پر کاه جابجا شدم و تقریبا هولو پی افتادم توی بغلش...تمام اینا شاید بیشتر از 3 ثانیه طول نکشید ولی متاسفانه مجد به جز صحنه ی لیز خوردن من که همزمان با پیچیدنشون بود سایر صحنه هارو به وضوح دید و این از صداش موقعی که با عصبانیت گفت :– اینجا چه خبره ؟؟؟؟!!!! به راحتی مشخص بود ..من که از بغل سروش اومده بودم بیرون و به شدت معذب بودم سرمو انداختم پایین و حرفی نزدم .. در عوض سروش خیلی ریلکس رو کرد به مجد و بهزاد که با مجد بود و گفت :– بابا شما ها کجایین بنده خدا کیانا از ساعت 11 توی خونه تنهاست الانم گفتیم شاید رفته باشید تپه ی بالا برف بازی...مجد جوابی نداد و احساس کردم اونقدر عصبانیه که حرفش نمیاد ولی بهزاد رو کرد به سروش وگفت :– من و شروین ساعت 9 با نسترن و حمید رفتیم ببینیم جاده کی باز میشه .. تقریبا نیم ساعت پیشم باز شد نسترن و حمید گفتن از بقیه خداحافظی کنیم و عجله ای چون کار داشتن رفتن ... ماهم برگشتیم به بقیه خبر بدیم .. اونام لابد رفتن یه دوری بزنن ...نمیدونم ولی انگار بهزاد حال مجد رو فهمید چون رو کرد به سروش و گفت :– میخوای من و تو بریم دنبال بچه ها شروینم کیانا رو ببره ویلا ..سروش به نشانه ی موافقت سری تکون داد و رو کرد به من و گفت :– کیانا موردی نداره من برم؟؟؟!!دلم میخواست کلشو بکنم ... آخه یکی نبود بگه بد بخت توکه از اول سریش شدی ..بدون اینکه نگاش کنم گفتم :– نه چه ایرادی .. بعدم منتظر شدم تا بهزاد و سروش راه بیفتن ... با دور شدن اونا منم که روم نمیشد سوار ماشین شم اومدم پیاده برم که با صدای دورگه ی مجد میخکوب شدم :– کجا؟؟؟؟!!!! سوار شو !!!رو مو کردم سمتش و بدون اینکه به چشماش نگاه کنم لبخندی زدم و گفتم :– نه خودم میرم مزاحم نمیشم!!!این بار لحنش آمرانه بود شمرده شمرده گفت :– بهت.... میگم..... سوار شو ..!!!!!!!!!!!!!!موقعی که سوار شدم آروم گاز داد ورو کرد بهم و با اخم عمیقی گفت :– خووب ؟؟؟!! تعریف کن !!!نمیدونم چرا ولی یه لحظه اون حس سرکشم

بیدار شد پیش خودم گفتم اتفاق بوده افتاده چه دلیلی ذاره برای این توضیح بدم؟؟!! چیکاره ی منه!! بعدشم چه دلیلی داشت خودمو از تک و تا بندازم!!! واسه ی همین با لحن آروم و ریلکسی گفتم :- چیو تعریف کنم ...؟؟؟عصبی یه دونه زد رو فرمون و تقریبا داد زد :- قصه ی حسین کرد رو .. توی همین لحظه رسیدیم دم ویلا و تقریبا ماشین رو نگه داشت واسه ی همین معطل نکردم و پیاده شدم و تند تند رفتم سمت ویلا که وسطای راه مجد مچمو محکم گرفت و ر حالی که فشار میداد برم گردوند سمت خودش .. تقلا کردم که دستمو از دستش در بیارم که داد زد سرمو گفت :- یه سوال ازت کردم ..اون جواب من نبود ... یه بار دیگه ازت میپرسم ... تعریف کن تو بغل اون آشغال چه غلطی میکردی ..عصبانی شد و داد زدم :- بیست بار دیگم بپرسی هیچ تعریفی ندارم که بکنم.. ولم کن تا اون روم بالا نیومده ...یه ابروشو داد بالا و در حالیکه از زور عصبانیت نفس نفس میزد گفت :- اااا؟؟؟ اون رو ی تو بالا نیومده .. ؟؟؟؟ مثلا بیاد چه غلطی میکنی؟؟؟؟؟بعدم در حالیکه من رو کشون کشون میبرد سمت ویلا رو کرد بهم و گفت :- دارم واست خانوم مشفق ... - رسیدیم دم ویلا کلید انداخت و در رو باز کرد و تقریبا هولم دادتو عصبی جیغ زدم و گفتم :- ببین آقا ی مجد تا الان احترامتو نگه داشتم هر غلطی کردی هیچی نگفتم .. بهتره ازین جا به بعد پاتو از گلیمت درازتر نذاری ...با یه لبخند عصبی نگام کرد و گفت :- ا؟ گلیم؟؟؟!!! پس کارته یه شب با من دل میدی قلوه میگیری یه روز با سروش یه روز با پوریا و خلاصه هرکی که دم دستته رو داری نه ...شوکه نگاش کردم ... خدایا این چی میگفت ... یعنی واقعا راجع بهم اینجوری فکر میکرد .. بغضم گرفته بود ولی الان وقتش نبود واسه ی همین در حالی که سعی میکردم عادی باشم گفتم :- برام مهم نیست شما چه فکری میکنید ... اصلا حق با شما!!!! شما راست میگی!!!.. چیکاره ی منید؟؟؟! بابامین ؟ برادرمین ؟؟!!!بعدم عصبی تر و با لحن بلندتر گفتم :- فردین مرد آقای مجد... به زور منو آوردین اینجا که هر ساعتش یه بامبولی در آرین درست شما توی این مدت لطف زیاد در حق من کردین گربه کوره نیستم ولی این دلیل نمیشه شما اینجور من رو متهم به کثافت کاری کنید ...عصبی اومد سمتمو دستی به موهاش کشید و محکم مشت زد به دیوار بغل منو در حالیکه دستا شو حائل کرده بود دو طرفم با لحنی که سعی میکرد خشونت و فریادش رو کنترل کنه گفت :- اگه کثافت کاری نبود پس چیه لعنتی .. خودم دیدم توی بغلشی تا ماشین رو دیدی خودتو کشیدی بیرون .. خوب میموندی دیگه ... بد که نمیگذشت ...از این همه وقاحت و از این همه توهین خسته شدم ... بغض گلومو گرفته بود ... واسه ی همین ناخوآگاه سیلی محکمی زدم تو گوشش و رو کردم و گفتم :- کافر همه را به کیش خود پندارد ... شمایید که از هم آغوشی های مختلف لذت میبرید نه من ... منم نه از شما نه از هیچ احدی جز خدا نمیترسم بله .. من توی آغوش سروش خان بودم ولی نه به اون دلیلی که ذهن کثیف شما ساخته و پرداخته میکنه!!! فقط پام لیز و خورد و اگه ایشون نبود الان کمه کم یه جام شکسته بود!!! بعدم بدون اینکه دیگه حرفی بزنم یا منتظر بمونم اون چیزی بگه از پله ها رفتم بالا وارد اتاق که شدم .. بغضم ترکید ... پیش خودم گفتم .. کیانا ببین به چه روزی افتادی که هرکسی به خودش اجازه میده هر حرفی که دوست داره بهت بزنه ... با یاد آوری حرف های مجد بغضم شدت گرفت و بعد از اینکه یه دل سیر گریه کردم با صدای بچه ها که امده بودن دست رومو شستم و یکم وایسادم تا سرخی چشمام از بین بره و رفتم پایین.

پگاه با دیدنم اومد سمتم و گفت :- ای تنبل تا الان خواب بودی ...- نه بابا ..- برو چشمات پف داره ...برای اینکه گریه کردنم معلوم نشه لبخندی زدم و گفتم :- حالا تو آبرومو نبر ... شما کجا بودید ؟؟؟!!!- هیچی بابا این بهروز کشت مارو هی گفت بریم

برف بازی من میخواستم اول بیام بیدارت کنم ولی دیدیم خوابی دلم نیومد شروین خانم گفت پاشدی ببینی کسی نیست حتما به به همراه اون زنگ میزنی اونم میگه بهت ما کجایی تا اگه خواستی بیای پیشمون همین نزدیکا بودیم ... دو سه تا اکیپ دیگم اومده بودن برای برف بازی و خلاصه حسابی جات خالی بود دیگه ...لبخندی زدم و گفتم :- دوستان به جای ما ...قرار شد ساعت 1 همه راه بیفتیم سمت تهران و ناهارم سر راه توی یه رستوران شناس که پاتوق قدیم بچه ها بود بخوریم ...خلاصه تا ساعت 1 همه حاضر شدن و قرار بر این شد هرکی با ماشین خودش بره و اگرم همدیگرو گم کردیم دم همون رستوران قرارمون باشه ... زود تر از بقیه لباسامو پوشدم رفتم بیرون ... منتظر شدم تا بقیم لباس بپوشن و بیان ... سروش اولین نفر بود که به من ملحق شد در حالیکه یه کوله ی مشکی رو دوشش بود و لباس ورزشیای صبحش تنش بود اومد سمتم و یکه به صورتم خیره شد و گفت :- کیانا خانوم؟؟؟! گریه کردین؟؟؟!!اخمی کردم و سرمو به نشانه ی نه تکون دادم که گفت :- ممکنه بقیه بذارن به حساب خواب ولی من که دیدمتون راحت میفهمم گریه کردین ...حرفی نزدم و رومو کردم اونور ... اونم دیگه چیزی نگفت ...2-3 دقیقه بعد همه جمع شدن و پگاه رو کرد به من و گفت :- کیانا تو با ما بیا لااقل تا دم رستوران ..نیم نگاهی به مجد انداختم ... قیافش اصلا راضی نبود از پیشنهادی که پگاه داده واسه ی همین گفتم :- شما با کی هستید؟؟؟!! – من و پژمان و بهروز و بهزاد!!! بیا دیگه!!!- مزاحم نیستم؟؟!بهروز خندید و گفت :- این حرفا چیه کیانا .. مراحمی...پیش خودم گفتم این کی صمیمی شد .. کلا مجد و دوستاشون توشون صمیمیت مکزیکی میرفت!!!!توی همین حین ... حمیرا رو کرد به حسام و گفت :- ما که اومدن با حمید اینا اومدیم , الان ماشین شروین خالیه با شروین بریم دیگه ؟؟؟- حسام نگاهی به مجد انداخت و گفت :- ایرادی نداره شروین ؟؟؟!!مجد در حالیکه توی صداش یه حرصی بود رو کرد به حمیرا و گفت :- ایراد چیه .. خیلیم عالیه !!!ماشین بهروز یه سانتافه ی سفید بود و من و پگاه و بهزاد عقب نشستیم و پژمان جلو ... موقعی که از کنار ماشین مجد رد شدیم دیدم حسام عقب نشسته و حمیرا جلو ... پوزخندی زدم و ترجیح دادم فکرمو به یه سمت دیگه منحرف کنم ... تا رستوران به خاطر بر فی بودن مسیر 2 ساعتی طول کشید و واقعا با بهروز و شوخیهاش .. موجه گذر زمان نشدیم و تمام مدت داشتیم میخندیدیم ... توی راه احساس کردم پگاه به بهزاد تعلق خاطر داره چون بر خلاف صمیمیتی که با بهروز داشت بهزاد که حرف میزد گونه هاش گل مینداخت .. خودم از کشفم ذوق زده شدم و گذاشتم توی یه زمان مناسب از زیر زبونش بکشم ..دن یه رستوران نسبتا بزرگ ولی قدیمی نگه داشتیم و همه پیاده شدی .. موقعی که حمیرا از ماشین پیاده شد رو کرد به مجد و گفت :- شروین سردمه ... – مجد نگاهی بهش انداخت و گفت :- کاپشنتو میخوای بدم از ماشین ؟؟!عشوه ای اوند و گفت :- اون گرم نیست ... مجد نفسشو بیرون داد و کتشو در آورد و داد دست حمیرا ... حمیرا نگاهی انداخت و گفت :- میندازی رو دوشم ؟؟؟!!- توی کف این همه پررویی مونده بودم اگار مجدم دست کمی از من نداشت چون با چشمای یکم درشت کت رو انداخت رو دوشش و اومد که بره دست حمیرا حلقه شد دورا بازوش ..توی همین لحظه سرشو بلند کرد و نگاهش با نگاه من تلاقی پیدا کرد واسه ی اینکه حرصش بدم پوزخندی زدم و رومو کردم اونور و رفتم!! اول رفتم دستشویی بعد از اینکه دستمو شستم رفتم سر میز .. از شانس بده من یه جا خالی بود و اونم درست چسبیده به سروش.. هر چند بدم نبود وقتی حمیرا کم مونده بود رو پای مجد بشینه منم میشینم همین جا تا چشمش در بیاد ... خلاصه اومدم بشینم که سروش متوجهم شد و بلند شد و صندلیمو داد عقب و منم تشکر یواشی کردم و نشستم .. یکم نگذشته بود که گارسون منو ها رو آورد و هر کی مشغول انتخاب غذا شد من که از بچگی عاشق چنجه بودم تصمیم گرفتم

همونو سفارش بدم که سروش یهو دم گوشم گفت :- حدس بزن من چی سفارش دادم ...- بازیه؟؟!!- آره ..- هممم....
برگ!؟؟!!البخندی زد گفت :- نه !! سوختی ... باقالی پلو با گوشت!!!- آ؟ خوب شما بگو من چی سفارش دادم ..یکم فکر کرد و گفت :- چنجه !!!خدایی فکم وا مونده بود خندیدم و گفتم :- از کجا فهمیدین ...شونشو انداخت بالا و گفت :- فن استاده !! لو نمیدن که ...با این حرفش خندیدم و توی خنده چشمم افتاد به چشمای مجد و منوی تو دستش که داشت فشره میشد ... بدون اینکه عکس العملی نشون بدم رومو کردم اون سمت و پیش خودم گفتم حقته!!!!!بعد از اینکه سفارش دادیم یهو بهزاد رو کرد به من و گفت :- کیانا خانوم بی زحمت جاتون رو با من عوض میکنید من با سروش کار دارم ...- باشه مسئله ای نیست ... از جام که بلند شدم تازه فهمیدم بهزاد درست کنار مجد نشسته و وقتی به مجد نگاه کردم دیدم با خیال آسود ه روشوکرد اونور .. فهمیدم هرچی هست بهزاد الکی و صرفا به دستور مجد جاشو با من عوض کرد ه...از این همه پلیدی بدم اومد ... واسه ی همین رو کردم به پژمان و گفتم :- پس آقا پژمان زحمتتون نمیشه بیاین اینجا بشینین من برم پیش پگاه ..؟؟!پژمان سری خم کرد و بلافاصله رفت کنار مجد .. اینبار من لبخند زیر پوستی زئم به چشمای خشن مجد که قشنگ نشون میداد یه جاییش سوخته !!! موقعی که کنار پگاه نشستم تازه فهمیدم درست روبروی سروشم و یه جورایی ازینکه مجد بیشتر حرص میخورد ذوق زائد الوصفی توی قلب نشست ... سروش آدم دنیا دیده ای بود ممکن بود نگاش پاک نبود وی کلا معلوم بود خیلی توی خط نه من هیچکدوم از خانومای حاضر توی جمع مثل پگاه و حمیرا نیست ولی خوب ... مجد گویا تصور دیگه ای میکرد ... شایدم اون مرد بود هم نوعاشو میشناخت به هر حال بعد از خوردن ناهار که مجد همه رو مهمون کرد را ه افتادیم سمت ماشین ها ... از تصور اینکه قرار بود با مجد تنها باشم .. یه حالی بودم ولی خوب نباید از خودم ضعف نشون میدادم بعد از خداحافظی طولانی با بچه ها و رد و بدل کردن شماره با ماهرخ و پگاه قرار بر این شد ازین به بعد هر برنامه ای بود به منم خبر بدن تا بیشتر باهم آشنا بشیم و دور هم باشیم .. منم بدم نمیومد دخترای خوبی بودن و از همه مهم تر میدونستن من توی ساختمون مجدم و چیزی برای پنهان کردن نداشتم ... واسه ی همین باهاشون راحت بودم .. با غر غر های حمیرا قرار بر این شد که حسام و اونم با ما بیان و من بر خلاف همیشه از حضورش خوشحالم شدم چون دیگه لازم نبود با مجد تنها باشم و از استرسم کلی کم شد... ولی درست بر عکس من اخمای مجد بد جوری تو هم بود ... موقع سوار شدن حمیرا زودی پرید جلو و من و حسام مجبور شدیم عقب بشینیم ... من که ناهار خیلی بهم مزه کرده بود و سرما باعثکرختیم شده بود نیم ساعت نگذشته بود که نفهمیدم چی شد و همین طور که سرمو چسبونده بودم به شیشه ی ماشین خواب رفتم ... نمیدونم چقدر خوابیده بودم که توی یه دست انداز سرم گرومپی خورد به شیشه و از خواب پریدم ... یکم که هوشیار شدم با دیدن جای خالی حسام و حمیرا و هوای تاریک حدس زدم که تقریبا رسیدیم و خوشحال ازینکه مجبور نشدم تا اون لحظه مجد رو تنها تحمل کنم , برای اینکه ازین به بعدم این اتفاق نیفته سریع خودمو زدم بخواب دوباره .. ولی به محض اینکار.. صداش اومد که میگفت :

- دوباره نخواب دیگه رسیدیم!!!پیش خودم گفتم این دیگه کیه .. پشتشم چشم داره . بدون اینکه بهش محل بذارم دوباره چشمامو که ناخودآگاه با حرفش باز شده بود بستم ... چند دقیقه نگذشته بود که ماشین متوقف شد و از صدای در فهمیدم که رسیدیم بلافاصله چشمامو باز کردم و از ماشین پیاده شدم ... اومدم که از پله ها بالا برم .. مجد از پشت سر گفت :- کارت دارم کیانا!!!محلش ندادم و بدو رفتم بالا داشتم قفل حفاظ رو باز میکردم که بهم رسید .. بدون توجه بهش کلید انداختم و در رو باز

کردم و رفتم تو تا اومدم در رو ببندم دستشو حائل کرد و با یه زور هم در رو باز کرد همم خیلی راحت اومد تو!!!اخمی کرم و گفتم :- برین بیرون!!!یه نفس عمیق کشید و گفت :- کاریت ندارم!!! میخوام باهات حرف بزنم!!!- من با شما حرفی ندارم ... همه ی حرفاتون رو زدین ....!!!!1نگاش غمگین شد و گفت :- کیانا دست خودم نبود!!!! درست !!! من نه برادرتم نه پدرت ... ولی قبول کن 8-9 سال اختلاف سن ... باعث میشه .. چطور بگم .. من مردم .. دنیا دیده ترم ...عصبانی نگاش کردم و گفت :- چون مردین و دنیا دیده به خودتون اجازه میدین هر قضاوتی بکنید ؟؟؟؟!! به خودتون اجازه میدین به من توهین کنید؟؟؟؟!!!! من هربار تو بغل یه مردم؟؟؟!!!!! پشیمونم آقای مجد پشیمونم بعد از اون تعرضی که به حریم خصوصیم کردین بازم بهتون اعتماد کردم .. ازتون گذشتم!!!!!یهو لبخند زد یه لبخند محو ... رو کرد سمتم و گفت :- چرا باز اعتماد کردی؟؟؟؟!!! دلیلت چی بود؟؟؟!!بعدم چون... چون رئیسم بودین!!!یهو -: عین کسی که منتظر شنیدن جوابیه که مد نظرشه زل زد به صورتم ...اخمی کردم و گفتم جدی نگام کرد وگفت :- یعنی تو هرکس دیگه ای جای من رئیست بود اینکارو میکرد اکی بود واست ؟؟؟؟!!

آره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟- نه!!!- پس چی؟؟؟!! - هیچی!!!- هیچی جوابم نیست کیانا .. جوابمو بده!!!!!- چرا ... چرا !! هیچی جوابتونه ...نمیدونم... جوابتونه فهمیدین؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نهیب میزد مطمئنی عصبانی هستی ؟؟؟ ....گریم شدت گرفت چرا من دوست داشتم این بوسرو .. چرا دوست داشتم تکرار میشد ..اینکه اونشب چه بر من گذشت بماند ... اینکه میتونستم بازم با مجد روبروشم یا نه رو نمیدونستم فقط این رو میدونستم من بین دوتا احساس گیر کرده بودم ... تمام مدت به این فکر میکردم که نجابتم لکه دار شده ولی ته تهش میدونستم خدا از ته دل من و اینکه این بوسه برام یه خاطره ی خوبه خبر داره ... اونشب با خودم به این نتیجه رسیدم مجد اونقدر برام عزیز هست که تا ته دنیا با همین یه مهری که رو گونم گذاشت به پاش بشینم ... ولی اینکه واقعا مجد لیاقتشو داشت ؟؟؟؟ یا نه .. این چیزی بود که باید میسپردم به زمان ... وامیدوار بودم خدا خودش هوامو داشته باشه... فصل هجدهم : صبح روز بعد در حالیکه آفتاب پهن بود توی اتاق از خواب پاشدم .. تمام تنم کوفته بود و انگار از یه بلندی پرت شده بودم پایین .. با یاد آوری دیشب .. سرمو کردم زیر پتو ... و دوباره اون صحنه مثل فیلم سینمایی از جلوی چشمم رد شد .. نفس عمیقی کشیدم ... و از جام پاشدم ... توی اتاق یه چرخی زدم و با دیدن قیافم شوکه شدم .. چشمای ورم کرده موهای ژولیده ... نمیدونم چرا ولی تصمیم گرفتم یه تغییری توی قیافم بدم .. واسه ی همین بی خیال شرکت رفتن شدم.. از طرفیم ساعت نزدیکای 10 صبح بود و اگرم میخواستم برم مسخره بود ... از پله ها پایین اومدم و بعد از یه تماس کوتاه با خونه گوشیمو خاموش کردم و بعد از خوردن صبحانه یه پالتوی خاکستری گرم با شلوار جین و نیم بوت پوشیدم و زدم بیرون .. هوا خیلی سرد بود ولی از خرت خرت برفای یخ زده زیر پام لذت میبردم ..مغزم خالی بود .. از همه چی .. نمیدونم چجوری حسم رو توصیف کنم ... کار سختیه ... فقط میدونم اونقدر توی فکر بودم که نفهمیدم چجوری رسیدم دم یه آرایشگاه که از ساختمون و تابلو و ایناش معلوم بود بد نیست ... شونه هامو بالا انداختم و رفتم تو .. وارد که شدم منشی رو کرد بهم و گفت :- عزیزم کاری داشتی ؟؟؟!!!تقریبا منگ نگاهی بهش کردم و گفتم :- میخوام یکم عوض شم ... رو کرد به یه خانوم مسن که گویا مدیر سالن بود و براش توضیح داد.. مدیر سالن لبخندی زد و در حالیکه روسریمو میزد کنار گفت :- عزیزم مش لایت ؟؟؟! رنگ ؟؟؟! کدوم رو دوست داری؟! میتونم یه کوپ محشرم برات بکنم !!!منگ نگاش کردم ... یه لحظه قیافمو توی آینه دیدم .. گفتم :- اول ابرو و اصلاح بعدم میخوام موهامو رنگ کنم و یکمم زیرش رو مرتب همین!!بلافاصله رو کرد به ابرو بردارش و منو سپرد دستش .. تنها چیزی که از دهنم در اومد این بود که نازک نکن!! و مشغول شد ..بعد از ابرو برداشتن بدون اینکه خودمو نگاه کنم رفتم و رو یه صندلی دیگه نشستم یه دختر جوون دیگه صورتمو اصلاح کرد بعد از اون همون خانوم مسن بردتم توی یه قسمت دیگه و هزار مدل آلبوم مدل و رنگ مو گذاشت جلوم تا انتخاب کنم .. دلم نمیومد موهام مشکی بود و براق . واسه ی همین تصمیم گرفتم فقط یه لایت بلوطی روش بکنم وقتی نظرمو به اون خانوم گفتم بلافاصله قبول کرد و گفت به نظرش خوبه ومشغول شد تقریبا دوساعتی طول کشید و آخرم از زیر موهام یک سانتی کوتاه کرد و بعد ا اینکه سشوار کشید چرخوندتم سمت آینه تا خودمو ببینم!!! خیلی تغییر کرده بودم واقعا ابرومو قشنگ برداشته بود کلفت و یکم هلالی .. صورتمم باز شده بود تا آخرین باری که ابروهامو مرتب کرده بودم واسه ی عروسی فریبا بود ... واسه ی همین اینقدر تغییر کرده بودم از طرفی های لایت موهامم صورتمو روشن تر نشون میداد آرایشگرم راضی به نظر میومد و مدام از توی آینه لبخند میزد و میگفت خیلی عوض شدم .. بعد از اینکه مو هام با گیره بستم و هزینه ی کارمو حساب و روسریمو سر کردم و از اونجا اومدم بیرون .. نمیدونم چرا ولی حس بهتری داشتم و دوست نداشتم برم خونه ... تحمل تنهایی نداشتم ... واسه ی همین راه افتادم سمت تجریش و از اونجایی که پیاده چندان راهی نبود واسبی خیال تاکسی شدم سر راهم

واسه ی اینکه ضعف نکنم یه ساندویچ گرفتم و خوردم ساعت نزدیکای 4 بود رسیدم تجریش اول یه سری به قائم زدم و یه ژاکت قرمز خریدم و بعدم رفتم سمت تندیس و در جا از یه مغازه یه پالتو یه بارونی گرفتم ... بعدم با خرید دو تا شلوار جین تتمه ی پول تو جیبم رو هم خرج کردم .. خندم گرفته بود ... حالا با این همه خرید چجوری میرفتم خونه ... ؟؟؟!!! فقط 4 هزار تومن برام مونده بود و با گرفتن یه دربستی و چک وچونه زدن بالاخره راضیش کردم با این مبلغ منو برسونه خونه ... ... ساعت نزدیکای 9 بود که داخل ساختمون شدم .. ازونجا که دستم بند بود چراغ رو روشن نکردم و کیسه هارو با هن هن از پله هل بردم بالا درست روی آخرین پله سینه به سینه ی مجددر اومدم... توی تاریکی معلوم نبودم واسه ی همین خوشحال بودم قیافه ی جدیدمو نمیبینه زیر لب گفت :- کجا بودی؟؟؟!!!روم نشد نگاش کنم ...منم آروم جواب دادم :- بیرون ..خم شد و کیسه هامو گرفت .. منم بدون مقاومت دادمشون دستش .. داشتم در رو باز میکردم صدای نفساش از پشت سرم میومد رفتم تو و در رو باز گذاشتم .. از همون جا کیسه های خریدم رو گذاشت تو منم چراغ ها رو زدم .. سرش رو که بلند کرد یهو نگاش رو موها و صورتم ثابت موند و لبخندی به پهنای صورت زد و با تحسین نگاهم کرد .. نمیدونم چم شده بود از نگاهش گرمم شد ... تاب نیاوردم و سرمو انداختم پایین که گفت :- دیدم تحویل نمیگیری .. نگو رفتی..... بعدم خندید .. یه خنده ی مهربون ...دلم ضعف رفت و سرمو که آوردم بالا درست روبروم بود ...آب دهنمو قورت دادم که گفت :- میشه امشب یه چایی مهمونت باشم؟؟؟!! سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم و رفتم بالا یه شلوار و بلوز قهوه ای سوخته که به لایت موهام بیاد تنم کردم و ناخودآگاه یکمم عطر زدم به خودم و بدو اومدم پایین ... و رفتم سمت آشپزخونه و کتری رو گذاشتم و اومدم کنارش .. لبخندی زد و گفت :- کیانا ؟؟؟! رئیس کشکه دیگه؟؟؟!!نباید یه زنگ بزنی بگی نمیای؟؟؟!!- خواب موندم!!!- خوش بحالت من دیشب تا صبح نخوابیدم!!ناخود آگاه گفتم :- چرا؟؟؟!!!نفس عمیقی کشید و گفت :- از خودت بپرس!!!!!ابرو هامو دادم بالا و دیگه چیزی نگفتم ...با صدای سوت کتری رفتم و چایی رو دم کردم و دوباره اومد نشستم روی کاناپه ...خیلی راحت انگار که خونه ی خودشه تلویزیون رو روشن کرد و زد کانال 3 فوتبال و مشغول شد به دیدن منم چایی ریختم و گذاشتم جلوش ... تقریبا نیم ساعتی گذشت و دیدم خیال رفتن نداره .. رو کردم بهش و گفتم :- شروین شامم میمونی؟؟!!یهو نگاهی بهم نداخت که تا ته قلبم آتیش گرفت ... بعدم عین فشنگ پاشد وایساد و گفت :- نه ... مرسی از چایی .. بعدم رفت سمت در و برای یه لحظه برگشت و نگاهی بهم کرد و از در بیرون رفت!!!!با بهت نگاهی به در بسته کردم ... نمیدونم کار درست بود یا نه ولی عکس العملش نشون میداد که انگار ناراحت شد هر چند توی نگاهش این نبود .. اونقدر منگ بودم که بی خیال شدم و بعد از جمع کردن لیوانا و شستنشون یه تخم مرغ نیمرو کردم و خوردم و اونقدر از پیاده روی خسته بودم که تا رفتم تو اتاق سرم به بالشت نرسیده بیهوش شدم ... فرداش یادم نیست چه ساعتی پاشدم ولی میدونم قد مرگ کار داشتم باید برای فردا دانشگام 3 تا طرح میکشیدم واسه ی همین تقریبا از صبح بدون اینکه سر بلند کنم مشغول شدم طرفای ساعت 1.5 با صدای غر غر شکمم یاد نهار افتادم و زنگ زدم برام غذا بیارن .. نمیدونم چقدر گذشته بود که زنگ آپارتمان زده شد و به خیال اینکه یارو پیک رستورانه روپوش روسری سر کردم و در رو باز کردم .. با دیدن مجد و کیسه ی غذایی که دستش بود ناخودآگاه لبخندی زدم و اونم با لبخند جوابمو داد و کیسرو گرفت سمتم ...:- بیا داشتم از بیرون میومدم غذاتم از پیکه دم در گرفتم ...- مرسی چقدر میشه ؟؟؟!!!اخمی کرد و روسریمو کشید رو صورتم و خندید ... در حالیکه روسریمو میدادم عقب گفتم :- لوس این چه کاریه ؟؟؟!!!بدون اینکه جواب بده

گفت :- شب دورهمی با بچه هاست .. میای توام!!!؟؟؟ - واای نه 3 تا طرح دارم تازه یکیشو کشیدم ... خیلی داغونم...- میخوای کمکت کنم؟؟؟؟! البته اگه منو قبول داشته باشی .. بعدم لبخند شیطونی زد ... راستش از خدام بود ولی خوب ... دو به شک بودم .. سکوتم رو از رضایت دید و اومد تو و رو کرد بهم گفت :- تو برو ناهارتو بخور فقط به من بگو چیه طرحت ..بعد از اینکه براش توضیح دادم کاپشنش رو درآورد و رفت سمت طبقه ی بالا اتاق کارم .. یه جین سرمه ای تنش بود با پلیور یقه هفت زرشکی زیادی خوشتیپ بود!!!! این فکارو با تکون دادن سرم ریختم کنار و رفتم آشپزخونه و با بوی غذا.. تازه یادم اومد چقدر گشنمه و با ولع مشغول خردن شدم ... یه ربع بعد با شکمی سیر و چشمای خمار از ناهار رفتم بالا و یه سرکی توی اتاق کشیدم خم شده بود رو نقشه و داشت میکشید ... بعد از چند ثانیه احساس کرد حضورمو و سرش رو بالا و آورد با خنده گفت :- نمیخوای مانتو روسریتو در بیاری جغله؟؟؟!! با روسری عینه خاله سوسکه میشی!!!بعدم ادامه داد :- اونی که خودت داشتی میکشیدی رو گذاشتم کنار الان دارم دومی رو میکشم .. تو برو یکم استراحت کن ... لبخندی زدم و با یه لحنی که واسه ی خودمم ناشناخته بود گفتم :- نمیدونم چجوری تشکر کنم .. مرسی .. بعدم خندیدم و ادامه دادم :- چایی قهوه ای چیزی میخوری؟؟!!!چشماش برق زد وگفت :- وای قهوه عالیه .. اگه زحمتی نیست بدو رفتم توی اتاقم بعد ازاینکه مانتو روسریمو درآوردم رفتم پایین و یه قهوه ریختم با یه ظرف شکلات براش بردم بالا . گذاشتم کنار دستش اومدم برم که دستمو گرفت و یه لحظه گذاشتش رو لپش ... بعدم خندید و گفت :- دستات همیشه خنکه ... دوست دارم..من که گونه هام داشت آتیش میگرفت سرمو انداختم پایین که دستمو آروم ول کرد و گفت :- جوجو برو بخواب چشمات خماره خوابه بعد از اون غذای چرب و چیلی که خوردی ..خندم گرفت ولی به روم نیاوردم و رفتم سمت در که دوباره گفت :- اینقدر آت و آشغال بیرون رو نخور حیف دست پخته به اون عالییه خودت نیست ؟؟!؟ بعدشم چاق میشی ... من دوست ندارم!!!برگشتم و ابروهامو با تعجب دادم بالا که قهقه ای زد وگفت :- کلا مردا منظورم بود!! اونوقت میمونی رو دستمون!!!از حرفش حرصم گرفت و گفتم :- نترس رو دست کسی نمیمونم ...یه تای ابروش رو برد بالا و گفت :- چرا رو دست من میمونی!!!ایهام جملش رو ندید گرفتم و از اتاق اومدم بیرون ... چقدر عزیز بودم برام .. چقدر این نگاههای مهربونش دوست داشتنی بود!!!باید اعتراف میکردم از اینکه باهاش تا ابد زیر یه سقف باشم خسته نمیشدم ... یه عالمه فکر و خیال شیرین وتلخ هجوم آورد به ذهنم ... برای اینکه دورشون کنم چشمامو محکم بستم و روهم فشار دادم و بعد یهو باز کردم ... امتحان خوبی بود ... همشون از ذهنم پریدن .. رسیده بودم دم اتاق که یهو یادم افتاد نمازم مونده بی صدا وضو گرفتم و رفتم توی اتاقم و مشغول شدم ...نماز دومم که تموم شد داشتم ذکر میگفتم که احساس کردم یکی پشت سرمه برگشتم و دیدم مجد تکیه داده به چهار چوب و در حالیکه دستاشو جمع کرده تو سینش داره نگام میکنه با دیدنم لبخندی زد و اومد سمتم و زانو زد روبروم و گفت :- خال قزی تو نمازم میخونی؟؟؟!!!ابرومو دادم بالا چیزی نگفتم که پایین چادرمو گرفت تو دستشو برد دم بینیش و بو کرد و با یه لحن عجیبی گفت :- بوی چادر نماز خانوم جون , مادر بابامو میده ... خیلی برام عزیز بود ... مثل تو ...نفسمو تو سینم حبس کردم و سرمو انداختم پایین که آروم دست برد چونمو گرفت و داد بالا و گفت :- کیانا اومدم صورتتو توی خواب ببینم ولی ازون قشنگ تر نصیبم شد .. چقدر اینجوری معصومی.. علی الخصوص با این ابروهای کمونیه جدیدت!!نمیدونم ولی حس خوبی بود اینکه یه مرد بفهمه دقیقا چه کارایی کردی اینکه واسش مهم باشه مدل ابروت عوض شده یادم اومد مامانم همیشه آرزوش بود بابا تغییراتی رو که میکرد بفهمه ولی بابام هیچوقت متوجه نمیشد ..و حالا

میفهمیدم مامانم از چه لذت شیرینی محروم بوده ....سکوتم و گونهای داغم که مطمئن بودم قرمز شده باعث شد که مجد از جاش پاشه و رو کنه بگه :- هر وقت خواستی بیا ... طرح دوم تموم شد سومی رو میخوام شروع کنم توام اگه خوابت نمیاد بیا اولیت که نصفست رو تموم کن تا 6 باهم بریم یه چند تا چیز میز بخریم بچه ها 8-8.5 میان!!! سرمو تکون دادم و تا موقع بیرون رفتن نگاش کردم بعدشم یهو عین بختک پریدم جلوی آینه چادرم سفید و بلند بود و گل های ریز و درشت بنفش داشت و راست میگفت با چادر قیافم معصوم تر میشد .. نمیدونم چرا ولی ازینکه منو اینجوری دیده بود دلم یه حالی بود یه نسیم خنکی توش پیچیده بود ...و ذوق داشتم بعد از اینکه جا نمازمو جمع کردم دستی به موهام کشیدم و از اتاق رفتم بپیش مجد .. رو کرد بهم و گفت :- ببین خوبه این ؟؟؟!!با دیدن طرح دوم ذوق زده نگاش کرد عالی بود ... بعد یهو اخمام رفت توهم و گفتم :- یعنی استادمون باور مبکنه ابن کار منه ؟؟!!1لبخندی زد و گفت :- چرا نکنه ؟؟؟! دست کمی از کار خودت نداره ...انگار با تاکید مجد خیالم راحت شد لبخندی زدم و طرح خودم که نصفه کار بود رو برداشتم و گفتم :- من میرم پایین اینو تمو کنم ...- نه بیا ... بیا یکم جمع و جور میشینیم با هم انجام میدیم ...چجوری میگفتم از خدامه کنارت بشینم ولی حواس برام نمیذاری؟؟!!! لبخندی زدم و گفتم :- نه مرسی پایین راحت ترم .. داشتم از در بیرون میرفتم که گفت :- کیانا یه آهنگ میذاری؟؟؟!!!لبخندی زدم و گفت :- چه سبکی؟؟؟! ایرانی؟؟ خارجی ؟؟؟- ایرانی بیشتر دوست دارم .. هر چی خودت دوست داشتی ....سرمو تکون دادم از اتاق اومدم بیرون نمیدونم چرا بد جور هوس یکی از آهنگ های ابی رو کرده بودم از طرفیم میدونستم با توجه به سن مجد آهنگهای ابی واسش خاطره انگیزه واسه ی همین معطل نکردم و سریع سی دیش رو گذاشتم و بلند کردم : تو ای بال و پر من رفیق سفر من میمیرم اگه سایت نباشه رو سر من -----تو ای خود خود عشقکه بی تو نفسم نیست کجا تو خونه داری ؟؟ که هر جا میرسم نیست ----- اهل کدوم دیاری کجا تو خونه داریکه قبله گاه همون جا هر جا که پا میذاری -----آی دلبرم آی دلبرای از همه عزیزتر ای تو مرا همه کسداشتن تو مرا بس ----- همینطور که مشغول انجام دادن کارم بودم زیر لبم آهنگ رو هم زمزمه میکردم ....با تموم شدن آهنگ سرمو بلند کردم که کش و قوسی به خودم بدم و خمیازه ای بکشم که با دیدن مجد دم در که داشت با یه لبخند با نمک و شیطون نگام میکرد ... بزور قورتش دادم ... نمیدونم توی نگاش چی بود ولی ... بیشتر نگاش عین کسی بود که مچ گرفته واسه ی اینکه خودم رو از تک و تا نندازم گفتم :- تموم شد؟؟؟!!سرشو تکون داد و گفت :- این سومیه چی بود؟؟؟؟!!! در حد دانشجوی فوق دیپلم بود !!!!- بالاخره این رو باید بدن که یکی که تو دوتای دیگه مشکل داشت لااقل ازین یه نمره ای بگیره ..شونشو انداخت بالا و گفت :- تموم نشد ؟؟؟!! چرا یکم مونده .. دست گذاشت رو شونم و گفت :- جوجو برو حاضر شو بریم دیر میشه .. اینم تا تو حاضر شی من میکشم ..بدو ...نگاه قدر شناسانه ای کردم و دوییدم رفتم بالا تا لباش بپوشم ... یه پلیور لیمویی بلند پوشیدم با شلوار جین مشکی و بارونیه مشکی .. دکمه های جلوی بارونیمم باز گذاشتم و یه شال پشمیه لیمویی ام انداختم سرم و موهامم یکم ریختم تو صورتم .. آرایشم گذاشتم واسه ی وقتی اومدیم و مهمونا میخواستن بیان .. بدو رفتم پایین که دیدم طرحمو لوله کرده و داد وداره میاد سمت پله ها .. همون دم ازش گرفتم و بعد از اینکه گذاشتم روی دو تا طرحه دیگه گوله اومدم پایین ... موقعی که داشتم کفش میپوشیدم با صدای جدی گفت :- شما همیشه میری بقالیه سر کوچ اینقدر به خودت میرسی؟؟؟!!!یهو وارفتم ... پیش خودم گفتم .. این دیگه کیه .. واسه ی همین رو کردم و گفتم :- من همشه سعی میکنم مرتب باشم ...یه ابروشو داد بالا و گفت :- مرتب بودن با قرتی بودن فرق داره ...- از نظر خودم من مرتبم!!!لبخندی

و زد و سرشو آورد و جلوی صورتمو و گفت :- از نظر من تو قرتی شدی!!!!یه ابرومو دادم بالا و گفتم :- همین اختلاف سلیقه هاست که جهان رو زیبا میکنه!!!خنده ی بلندی کرد و گفت :- کلا بچه پررویی!!!از اونجا که زحمت کشیده بود واسم ... چیزی بهش نگفتم ولی یه اخمی کردم که باعث شد بلندتر بخنده ..موقعی که سوار ماشین شدیم .. رو کرد بهم و گفت :- قضیه ی این آهنگ عهد بوق ابی چی بود گذاشتی ...وا رفتم زهی خیال باطل منو باش فکر میکردم خوشش میاد واسه ی همین برای اینکه حرصش بدم خیلی عادی گفتم :- ازش خاطره داشتم !!!!!خنده ی بلندی کرد و گفت :- وا.. تا اونجا که من یادم میاد این آهنگ زمانی که تو بورس بود سرکارعلیه یه الف بچه بیشتر نبودی .. حالا موندم توی جوجه چه خاطره ای میتونی از این آهنگ داشته باشی ؟؟؟!! حالا باز منو بگی یه چیزی اون موقع تازه اول جوونی و شیطنت و عشق و عاشقی و هال و هول و اینجور چیزامون بوده ...نگاهی بهش انداختم ... یعنی شرارت از چشماش میباریدآآ واسه ی همین با حرص گفتم :- وا.. شیطنت و هال و هول شما که اول و وسط نداره ...لبخندی زد و با صدای آرومی گفت :- شاید ولی حتما آخر داره ....بعدم نگاهی بهم کرد که تا مغز استخوونم تیر کشید ...با رسیدن به فروشگاه نزدیک خونه از ماشین پیاده شدیم و رو رد بهم و گفت :- کیانا خرید با تو هر خوراکی که فکر میکنی خوبه بگیر..- راستی شام چی؟؟؟!!- از بیرون میگیرم!!!- نه نه !! اصلا حرفشو نزنید ؟؟!!با تعجب نگام کرد و گفت :- وا چرا ؟؟؟!!!شیطون خندیدم و گفتم :- ا؟؟ خوب نمیخوام بمونم رو دستتون!!! ... بعدم شونه هامو انداختم بالا و گفتم :- والُا!!!خنده ی بلندی کرد و مثل همیشه با دستش موها و روسریمو بهم رخت ...تو ی همین حین وارد فروشگاه شدیم و منم بدو رفتم یه چرخ دستی برداشتم و با ذوق گفتم :- حالا بریم!!!لبخندی زد و با تعجب گفت :- این چی چیه دختر مگه میخوای واسه ایل بور بور خرید کنی؟؟؟!!!از حرفش خندم گرفت و گفتم :- نه!!! وی من عاشق این چرخام بعدم هدایتش کردم سمت قفسه ها ...تقریبا 45 دقیقه ای خردیمون طول کشید با اینکه گاهی وقتا احساس میکرئم کلافست از اینکه من اینقدر دم هر قفسه معطلش میکنم ولی هر بار که میفهمید دارم نگاش میکنم لبخند مهربونی تحویلم میداد... کارمون که تموم شد گوله رفت طرف خونه و ساعت نزدیکای 7:15 بود که رسیدیم .. بلافاصله رو کرد بهم و گفت :- کیانا تو برو بالا حاضر شو زودی بیا اونور ... منم خریدارم میبرم بالا ... اینجوری کلی زمان به نفعمونه ... بچه ها تا یه ساعت دیگه میان .. سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم با یه فعلا دوییدم بالا و رفتم توی خونه ... موهام ازدیزور تمیز و مرتب بود واسه ی همین بی حیال حموم رفتن شدم دلم میخواست امشب ر اوج سادگی قیافم معقول به نظر بیاد واسه ی همین یه شلوار پارچه ای پاچه گشادکرم و یه کفش پاشنه بلند همرنگش پوشیدم و یه پلیور چسبون یقه اسکیه قهوه ای هم به رنگ موهام میومد هم به پوستم .. یه گوشواره ی آویز داره طلاییک انداختم به گوشم و با یکم رژگونه ی صورتیه تیره و ریمل ریالهوه ای آرایشمو تکمیل کردم .. خوب شده بودم . تازه موهام داشت خودشو نشون میداد ... از توی آینه بوسی واسه ی خودم فستادم و دوییدم سمت در که همزمان تلفن زنگ خورد خواستم بر ندارم که با دیدن شماره ی همراه کتیه ذوق کردم و باشادی گفتم :- سلاااااام!!!!!- سلام!!! به به کبکت خروس میخونه آبجی ..خنده ی سرخوشانه ای کردم و به شوخی گفتم :- چیه ؟؟؟!! به ما نمیاد؟؟؟!!!؟؟؟ یعنی نمیتونی شادیه یدونه خواهرتو ببینی!!!!خنده ای کرد و گفت :- ای بابا .. ما مخلص این یدونه خواهریم!!! ببین کیانا میخوام برات نامه بنویسم !! پلاکت چنده ؟؟؟!!- اه اه!!! چه غلطا!!!!! نامه؟؟؟- آره بابا .. بگو دیگه!!!- 24 جدید 37 قدیم ... خوب خودت چطوری مامان اینا چطورن قطع کن من خونرو بگیرم!!!! با موبایل چرا زنگ زدی حالا؟؟!!- نه نمیخواد دیگه برو مزاحمت نمیشم!! کار دارم..تا اومدم جوابشو بدم

صدای بوق بوق تلفن نشون میداد که کتی قطع کرده راستش نگران شدم واسه ی همین بلافاصله شماره ی خونرو گرفتم که کسی جواب نداد توی هول و ولا بودم که با صدای زنگ در پایین 50 متر از جام پریدم و بدو رفتم سمت آیفون چون شب بود خیلی معلوم نبود ... ولی به نظر یه خانوم میومد ... آیفون رو برداشتم و گفتم :- کیه؟؟!! بفرمایید!!!یهو صورت زن برگشت سمت آیفون با دیدن کتی جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم :- قربونت برم تو اینجا چی کار میکنی؟؟!!!شکلکی درآورد و گفت :- ناراحتی بر گردم؟؟؟!- خنده ی سر خوشانه ای کردم و در رو باز کردم دوییدم توی راه پله ها ..وقتی دیدمش دیدیم جیغ کوتاهی زدیم و همدیگر و بغل کردیم و دماآآچ .. آخر سرم صدای کتی در اومدم رو به من گفت :- بسه بابا بی جنبه ..گونمو کندی!!!خندیدم باز و گفتم :- چی شد یهو یاد من کردی ؟؟!!- حالا تمام این سوال هارو باید توی این دالون تاریک کنی .. خوب لامصب یه تعارف بزن تو دیگه!!!دستشو گرفتم و بدو بردمش از پله ها بالا داشتیم میرفتیم سمت در آپارتمان من که چراغ های راهرو روشن شد و مجد با تعجب دم در اول به من و بعد به کتی نگاهی انداخت .. از اونجایی که آدم باهوشی بود یهو لبخندی روی لبش نشست و خیلی مردونه و متشخص رو کرد به کتی و گفت :- سلام عرض کردم خانوم مشفق کوچک!!!کتیم که تیز بود نگاه بانمکی به من کرد و رو کرد مجد و گفت :- سلام ... بعدم خندید و گفت :- کیانا جون این آقا همون پیرمرد مهربون یه مقدار کنجکاون که میگفتی تو همسایگیته ؟؟؟!!من که حرف کتی رو گرفتم رو کردم بهش و گفتم :- نه ایشون خونه بغلین!!! این آقای مجد همسایه و رئیس شرکتیه که توش کار میکنم!!- کتی ابرو ها شو داد بالا و گفت :- آهان!!!! خوشوقتم جناب!!!مجد که از زور خنده شونه هاش میلرزید نگاهی بهم کرد و گفت :- زود باش دختر الان مهمونا میرسن!! بعدم رو کرد به کتی و گفت :- خانوم افتخاریه برای بنده امشب تو جشن کوچک ما حضور داشته باشید ..کتی لبخند نمکینی زد و گفت :- کدوم جشن ؟؟!!من براش توضیح دادم که یه سری از دوستای مجد دارن میان و منم دعوتم .. سری تکون داد و روکرد به مجد و گفت :- لطف دارید .. حتما میرسم خدمتتون!!!مجد سری خم کرد و رفت تو ... موقعی که وارد آپارتمان شدیم کتی نیشگونی از بازوم گرفت و گفت :- تو رووحت کیانا عجججب تیکه ایه!!!بعدم یهو تازه یادش افتاد که برای اولین باره توی خونه ی من اومده و با ذوق نگاهی به سرتا سر خونه انداخت و با ذوق گفت :- خوش یه سعادتت .. این از خونه .. اون از همسایه ... این از خواهر به این نازی..(اشاره به خودش!)خنده ای کردم و ساکش رو گرفتم و بردم بالا .. دنبالم اومد در حالیکه به همه جا سرک میکشید مدام راجع به خونه و سلیقه ی بابا و تزئینات خونه اظهار نظر میکرد .. بعد از 5 -6 دقیقه رو کردم بهش و گفتم :- بسه دیگه بگو ببینم چطوری؟؟؟ مامان ؟؟ بابا؟؟ چی شد که اومدی؟؟ .. داشتی سکتم میدادی با این حرکتت!!!- خوبم .. اونام خوبن ..امشب خونه ی خاله بودن فریبا جوون از ماه عسل برگشتن پاگشا بود!!! اومدنمم ... راستش میان ترمام تموم شد دیدم اگه الان نیام تا اسفند نمیتونم بیام داشتم از کنجکاوی میمردم واسه ی همین این هفته درس و زندگی رو تعطیل کردم و حقیقتشو بخوای هم دیشب میخواستم بیام بلیط گیرم نیومد!! واسه ی همین امشب اومدم و تا جمعه ی دیگه ام در خدمتتونم!!! با ذوق یه بوس دیگش کردم و رو کرد بهم و گفت :- این مهمونی چیه ؟؟!!یهو زدم تو صورتم و گفتم :- وای کتی بدو بیچاره منتظره .. یه دور همیه با چند تا از دوستاش!!کتی نگاهی بهم کرد و گفت :- کیانا ؟؟! تو با مجد دوست شدی؟؟؟!!- نه بابا...ابروهاشو داد بالا و گفت :- ولی جون آبجی بد جووری خاطرشو میخوای اصلا از چشمات معلومه!!!ناراحت شدم و با اخم گفتم :- ا؟ کتی منو بازو خواست نکن ... من خواهر بزرگما!!!- جون آبجی بازخواست نمیکنم ... خوب واسه ی منی که میشناسمت تابلوئه!!! نمیگمم حق نداری اتفاقا حق داری منم

بودم...خندیدم و گفتم :- حالا برو حاضر شو بریم شب برات همه چی رو تعریف میکنم!!مهربون بوسیدتم و یه ربع بعد با یه شلوار جین تیره و یه بوت قهوه ای تا سر زانو که روی شلوار پوشیده بود و یه بلوز قهوه ای که روش ژاکت سرمه ای پوشیده بود اومد پایین ...و خدایی عین مجسمه ها شده بود از زیبایی .. لبخندی به روش زدم و رفتیم سمت آپارتمان مجد .. با اولین زنگ در باز شد و مجد با یه شلوار مخمل کبریتیه مشکی و یه بلوز مردونه ی آستین کوتاه سفید با راه راه های مشکی ظاهر شد جلو در ...یه لبخند به من زد و بعدم با کتی دست داد .. کتیم جعبه ی یوخه ای(شیرینی شیرازی!) رو که آورده بود بهش داد و گفت :- قابل دار نیست ...توی این فرصت کم .. ببخشید خلاصه!!مجد سری خم کرد و گفت :- شما همین که قابل دونستید تشریف بیارید لطف بزرگی کردید .. ممنونتونم ..کتی که ازین همه تواضع و ادب به وجد اومده بود لبخندی زد و با خجالت سرش رو انداخت پایین .. مجد من و کتی رو راهنمایی کرد سمت هال و بعدشم وقتی نشستیم رو کرد به کتی و گفت :- نوشیدنی چی میل دارین خانوم؟!!کتی نگاهی به من کرد و گفت :- یه لیوان آب از شیراز تا الان همش بدو بدو کردم خیلی تشنم .. مجد سری خم کرد و رفت سمت آشپزخونه با رفتنش کتی رو کرد به من و گفت :- کیانا .. این چی میگه ؟؟؟! چقدرر آقاست .. از نظر من که اکیه ..خنده ای کردم و گفتم :- چرت نگو.. همچین میگی انگار باطبق طبق نقل و نبات اومده خواستگاریم...کتی نگاهی بهم کرد و گفت :- نترس امشب از نگاهاش میفهمم دوستت داره یا نه!!وایسا تو هنوز کارآگاه کتی رو نشناختی مادام کیانا!!!با این حرفش ریسه رفتم از خنده که همزمان مجدم اومد و با دیدن خنده ی من لبخندی زد و بعد از اینکه یه لیوان آ ب به کتی و یه لیوانم آب پرتقالم به من تعارف کرد رو کرد به کتی و گفت :- خانوم مگه شما بیایید ما این خنده رو .. روی لبای کیانا ببینیم!!!کتی لبخندی زد و گفت :- اختیار دارید کیانا که نخنده اموراتش نمیگذره !!!چپ چپی نگاش کردم که باعث شد خندشو قورت بده که گویا این نگاه من به کتی از چشم مجد دور نموند و رو کرد به کتی و گفت :- عرض نکردم ... کیانا خانومه و این نگاه خصمانه!!!با این حرف اینبار هرسه زدیم زیر خنده که صدای خنده هامون با صدای زنگ در یکی شد و مجد با یه با اجازه رفت سمت آیفون .. از فرصت استفاده کردم و واسه ی کتی توضیح دادم برای اینکه دوستای مجد راجع به رابطه ی ما دچار سوتفاهم نشن بهشون گفته که من دختر دوست قدیم پدرشم .. کتیم که اصولا تیز بود چشمکی زد و با یه لبخند رو به حمید و نسترن که اولین گروه از مهمونا بودن کرد و بعد از سلام علیک و معرفیه کتی از سوی مجد تازه صحبتامون گل انداخته بود که دوباره زنگ به صدا در اومد و اینبار سروش و رضا و ماهرخ و بلافاصله بعدشونم بهزاد و بهروز با پژمان و پگاه اومن ..من که مهر پگاه بد جوری به دلم نشسته بود با ذوق رفتم و بعد از روبوسی , آوردمش بین خودم و کتی و بعد از معرفیه کتی شروع کردیم حرف زدن ... کم کم جمع زنونه مردونه شد و صحبت ها گل انداخت ... این وسط گه گاه مجد نگاهی بهم میکرد و با یه لبخند همراهیم و همین لبخندای کوچیک باعث میشد یه ذوقی تو دلم بشینه و دلگرم شم .. تقریبا ساعت نزدیکای 9 بود که بهروز رو کرد به جمع و گفت :- ببینم کسی پایه ساز و آواز نیست؟؟!!!بقیه که انگار این قسمت جز لاینفک دورهمی هاشون بود با ذوق دست زدن و بهروز گیتارش رو در آورد و همه دور نشستن.. مجدم دونه دونه چراغارو خاموش کرد و فقط آباژورا روشن موندن ...توی همین حین هرکی پیشنهاد یه آهنگ رو داد اما در کمال تعجب من بهروز رو کرد به کتی و گفت :- خانوم کتایون ... شما چه آهنگی دوست دارید؟؟؟!!!کتی لبخندی زد و با وقار گفت :- نمیدونم .. چی بگم ...اگه یه روز بری سفر فرامرز اصلانی رو بزنین ...!!بهروز خندید و گفت :- دیدین!!! بهترین پیشنهاد ...بعدم شروع کرد هم زمان زدن و خوندن البته یه جاهایی ماهرخ و حمیدم

همراهیش میکردن .. اگه یه روز بری سفر بری زپیشم بی خبر اسیر رویاها میشم دوباره باز تنها میشم به شب میگم پیشم بمونه به باد میگن تا صبح بخونه بخونه از دیار یاریچرا میری تنهام میذاری!!! اگه فراموشم کنی ترک آغوشم کنیپرنده ی دریا میشمتو چنگ موج رها میشمبه دل میگم خاموش بمونه میرم که هر کسی بدونهمیرم به سوی اون دیاریکه توش من رو تنها نذاری اگه یه روزی نوم (نام!!) تو توو گوش من صدا کنه دوباره باز غمت بیاد که منو مبتلا کنه به دل میگم کاریش نباشهبذار درد تو دوا شه بره توی تموم جونم که باز برات آواز بخونم اینجای آهنگ که رسید کتی سقلمه ای بهم زد و من ناخودآگاه رو کردم سمت مجد که برای یه لحظه نگاهامون توی هم قفل شد ... احساس میکردم توی نگاهش پرده از خیلی چیزا برداشته شده و توی اون نور کم میتونم خیلی از درونیاتشو که تا به اونروز آرزوم بود ببینمو رو خوب تماشا کنم ولی چه بد که زود پلک زد و چشم ازم برداشت ودر عوض توی بیت بعد شروع به همراهیه بچه ها کرد الحق صداشم برای من دلنواز بود .. هرچند که از حقم نگذریمم واقعا گیرا بود ..اگه بازم دلت مبخواد یار یکدیگر باشیممثال ایوم قدیم بشینیم و سحر پاشیمباید دلت رنگی بگیرهدوباره آهنگی بگیره بگیره رنگ اون دیاری که توش منو تنها نذاری اگه میخوای پیشم بمونیبیا تا باقیه جوونی (تا جوانی باقی هست!)بیا تا پوست به استخوونهنذار دلم تنها بمونهبذار شبم رنگی بگیره دوباره آهنگی بگیرهبگیره رنگ اون دیاری که توش منو تنها نذاری موقع خوندن این قسمت ها گه گاهی که نگاهش به من میفتاد حس میکردم لبخند کمرنگی میشینه رو لباش و این باعث شده بود ضربان قلبم تند تر از حد طبیعی بزنه نمیدونم چرا تاب نگاشو نداشتم و تاب این حرفا که معنیش برام زیادی ملموس بود از همه بد تر اون شکه آخر توی دلم بود که آیا تموم این رفتارا تعبیرش اونیه که من میکنم .. یا نه .. منم و یه خیال دخترونه .. با این فکربغضی تو گلوم نشست و سوز آهنگ ناخودآگاه باعث شد یه قطره اشک از چشمم بیاد که زود پاکش کردم و بعد برا ی اینکه ببینم کسی ضعفمو دیده یا نه نگاهمو توی جمع چرخوندم خوشبختانه همه حواسشون به آهنگ بود و تنها کسی که دیدم نگاهش رو منه خود مجده که تا دید رومو کردم سمتش نگاهشو دزدید .. خدا خدا میکردم که چیزی ندیده باشه ... و امیدوارم بوذم که فکرم راجع به احساسش به خودم همون باشه که تمام و کمال طالبشم! بعد از تموم شدتن آنگ همه با سوت دست و بهروز رو تشویق کردن و بعد از اونم با خوندن چند تا آهنگ شاد کارشو رو تکمیل کرد با تموم شدن آخرین آهنگ رضا که تا اون لحظه ساکت بود رو کرد به مجد و گفت :- ببینم شروین امشب که مهمونتیم نمیخوای دستی به پیانوت ببری؟؟؟!!!شروین اخمی کرد و خیلی جدی گفت :- نه !چند بار باید بهت بگم !!!ماهرخ رو کرد به رضا و گفت :- ولش کن رضا اینو که میشناسی مرغش یه پا داره!!!بهزاد در حالیکه میخندید دوتا زد پشتش و گفت :- به این داداش شروین ما میگن مرد!!! حرفش یکیه!!! همه با خنده سراشون رو تکون میدادن که بهروز رو کرد به بهزاد و گفت :- میدونی بهزاد اینجور مواقع چی میگن!!؟؟!بهزاد سرشو به نشانه ی نفی تکون داد که بهروز گفت :- به روباه میگن شاهدت کیه میگه دمم!!! چه نوشابه ای واسه ی رفیقش باز میکنه !! بعدم رو کرد سمت پژمان و گفت :- پژی یاد بگیر!!!!!همه به این حرکت بهروز خندیدیم ...جز من که تو فکر پیانو و دلیل رد درخواست از طرف مجد بودم ... توی همین حین مجد از جاش بلند شد و با یه اخم مردونه رو کرد به من و آروم گفت :- کیانا بی زحمت چند لحظه بیا!!بعدم رفت سمت آشپز خونه!!! منم از تو فکر دراومدم و از خدا خواسته از جام بلند شدم و بعد از اینکه شلوارمو مرتب کردم رفتم پیشش!!موقعی که وارد شدم رو کرد به من و گفت :- به نظرت غذا چی سفارش بدم؟؟!شونمو بالا انداختم و گفتم :- پیتزا میتزارو بی خیال شین!!!! من میگم زنگ بزنین یه جا 4 مدل غذای ایرانی بیارن !!!رو

کرد به من و گفت :- چینی چی؟؟؟!!- نه بابا یهو مونده بود این رو اونرو میشن!!! چند مدل کباب بگیرین !! از همه بهتره!!در حالیکه نمیخواست صدای خندش بره بیرون رو کرد به من و گفت :- این اصطلاحات رو از کجات در میاری ؟؟؟..باشه خودمم هوس کردم!! موهامو دادم پشت گوشمو گفتم :- حالا از هرجا که در میارم ... زنگ بزنین 10.5 شد!!در حالیکه شماره میگرفت نگاهی بهم نداخت و روی صورتم خیره شد بعدم همینطور که داشت با رستورانیه حرف میزدو سفارش میداد آروم یهو دست برد و با انگشتاش گوشم رو لمس کرد یکم سرمو کشیدم عقب که همزمان شد با قطع تلفن و گفتم :- چی کار میکنین؟؟! لخند زد و گفت :- جون شروین بیا جلو!!!! یکم سرمو بردم جلو که دیدم خیره شده به گوشامو آروم با نوک انگشت لمسشون میکن!! تنم ازین کارش مور مور شد واسه ی همین دوباره سرمو کشیدم عقب و گفتم :- اسکل کردین منو!!!؟؟؟- با یه لبخند نگام کرد و گفت :- نه...نه به خدا!! کیانا چقدر گوشات خوشگله و کوچولوئه!!!!!دهنم وامونده بود!! این دیگه کیه توی این گیر و دار به گوشه من چیکار داشت!!! خندم گرفت ...رو کردم و گفتم :- پس میخواین این جثه گوشاش عین فیل باشه ؟؟!!لبخندی زد و رو کرد بهم و گفت :- یه چیزی میخوام بگم .. منتها!...هممماخم کردم و گفتم :- منتها چی؟؟؟!!یهو نگاش شیطون شد و سرشو آورد دم گوشم و گفت :- گوشات جون میده آدم گازش بگیره!!!نمیدونم چرا ولی ازین حرفش.. قلبم ناخودآگاه شروع کرد به کوبیدن و تنم یخ بست یه قدم رفتم عقب و محکم خوردم به میز که باعث شد در اثر ضربه لیوانی که لبه ی میز بود بیفته و صد تیکه شه!!!!با صدای شکستن مجدم به خودش و اومد و اون نگاه کذایی که باعث میشد نفس آدم بند بیاد رو از من گرفت یه لحظه چشم دوخت به زمین و بعدم با خنده گفت :- اه اه !!!چه شدت اثری داشت!!!اخمی بهش کردم و اومدم دوتا دری وری بارش کنم که با سر رسیدن بقیه که از صدای شکستن ترسیده بودن اومدن حرفمو قورت دادم بعدم با کمک کتی و پگاه شیشه هارو جارو زدیم!!تمام اونشب دیگه خیلی سعی کردم طرف مجد نرم و باهاش دهن به دهن نذارم حتی موقعی که غذارو آوردنم منو کتی و پگاه با کمک هم غذاهارو رو میز چیدیم و مجد رو راه ندادیم توی آشپزخونه .. بعد از شام تقریبا ساعت طرفای 12.5 بود که بالاخره همه عزم رفتن کردن و منم به کتی که داشت به مجد تعارف میکرد که ظرفارو جمع کنه اشاره زدم که بی خیال شه وبریم واقعا هم برام جونی نمونده بود وگرنه به جبران تمام زحمتایی که اونروز واسم کشیده بود کمکش میکردم .. البته خستگیه منم از چشم تیزبین جناب مجد دور نموند چون توی یه فرصت مناسب دم گوشم گفت :- بهتره زودتر بری کیانا وگرنه از خستگی از حال میری اونوقت مجبورم ببرمت تو تخت!!! نمیدونم کلامش ایهام داشت یا نه .. ولی دوباره شده بود همون مجد شیطون پرروئه دریده!!! و من!!! ... هر جور که فکر میکردم .... عاشقه این مجد بودم!!!! فصل نوزدهم :تقریبا یه ماهی از اون شب گذشت ... توی اون مدت اونقدر سرم شلوغ بود که به مجد که سهله به براد پیتم فکر نمیکردم طفلک این وسط کتی که اومده بود من رو ببینه ولی من یا سرم توی پروژه های دانشگام بود و یا شرکت بودم .. البته جور من رو اون مدت پگاه کشید و چون هم سن کتیم بود حسابی باهم جور شده بودند و مدام اینور اونور بودن و خلاصه بخیر گذشت وگرنه اگه پگاه نبود کتی کلمو میکند و نمیذاشت به کارام برسم.....البته اینم نا گفته نماند مجدم کلا ستاره ی سهیل شده بود .. فردای روز مهمونی واسه ی یه کار اورژانسی رفت اصفهان تقریبا یه هفته ای نبود بعد از اون هم اونقدر توی شرکت کارای عقب افتاده .. مربوط به پارت 2 پروژه ی ایران پایا بود که هر کدوم از کارکنان 2 تا دست داشتن دو تا ی دیگم قرض گرفته بودن و خلاصه روزای قاراشمیشی سپری شد و تقریبا بلافاصله بعد از این همه کارم .. تا اومدم استراحت کنم .. امتحانات پایان ترم و تحویل ها و چشم بهم زدم

یک ماه گذشت...اونروز خوب یادمه آخرین امتحان تئوریمو صبحش داده بودم و بعدشم یک ساعتی سر توضیح پروژه ی همون درس توی اتاق استادش آویزون بودم و از اونجایی که شب قبلش اصلا نخوابیده بودم داغونه و له داشتم از پله های روبروی در اصلی دانشکده میومدم پایین که با دیدن هاله ی یه آقا که به نظر خیلی آشنا میومد و داشت از توی حیاط به سمت دانشکده میومد یهو خواب از سرم پرید و هوشیار شروع کردم به وارسی از اونجایی که فاصله زیاد بود چشمامو ریز کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم ... با دیدن چیزی که میدیدم شوکه نیشگونی از رونم گرفتم و با نزدیکتر شدن مرد بدو از پله ها پایین رفتم و پشت یه ستون قایم شدم... خدای من مجد اینجا چیکار میکرد!!!؟؟ خیلی وقت بود که مکالماتمون در حد یه سلام علیک و احوالپرسی دوستانه و حرفای مربوط به کار بود و یه جورایی احساس میکردم مشغله ی دو طرف از اون صمیمیت قبلیمون کم کرد .. توی همین افکار بودم که مجد از کنارم رد شد و بدون اینکه من رو ببینه رفت سمت دفتر آموزش دانشکده ... نمیدونم چرا ولی حس کنجکاویم بدددد جوور !!! داشت قلقلکم میداد اینکه اینجا چیکار میکرد و چرا اومده بود و ... از همه مهتر از تصور اینکه نکنه اومده باشه راجع من پرش و جو و کنه هزار و یه جور فکر که فقط میتونه زاییده ی ذهن یه دختر باشه ... به همین خاطر شدید دنبال یه راهی میگشتم تا ببینم چجوری میشه سر از کار این بنی بشر در بیارم .. همونطور که با خودم درگیر بودم با صدای یکی از هم کلاسیام به اسم ریحانه به خودم اومدم ...– سلام کیانا!– سلام ...– خوب دادی؟؟!!– ای!! بد نبود!– رفتی پیش سبحانی (استاد درس!)؟– آره .. یه یک ساعتی پیشش بودم .. توچی رفتی؟!– نه الان وقت داده برم! راستی؟؟!!! رفتی آموزش ؟؟! دروس اختیاری که به حد نصاب نرسه ارائه نمیشه واسه ی همین برو آموزش ببین تو پیش ثبت نام درست به حئ نصاب رسیده یا نه .. اگه نه باید عوضش کنی!!با این حرف ریحانه از خوشحالی شش متر پریدم هوا دلم میخواست صورتش رو ماچ کنم که خوب بهانه ای داده بود دستم.. برای سرک کشیدن واسه ی همین بیش از حد معمول ازش تشکر کردم و راه افتادم سمت دفتر آموزشد م در بعد ا اینکه یه نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط باشم خیلی ریلکس در زدم و وارد شدم ... بلافاصله نگاهم افتاد به صندلی که مجد روش نشسته بود ..سرش پایین بود و متوجه ی اومدن من نشد گویا منتظربود که بره توی اتاق رئیس آموزش .. منم مخصوصا واسه ی اینکه تجهش رو جلب کنم رفتم پیش مسئول انتخاب واحد ها و با صدای رسایی گفتم :– ببخشید میخواستم ببینم مدیریت مصالح و مواد که جز دروس اختیاریه به حد نصاب رسیده .. خانومه بعد ا اینکه نگاهی به چارتش انداخت رو کرد به من و گفت :– آره تنها درسیه که به حد نصاب رسیده .. اگه دوستاتو دیدی چیزی غیر از این برداشته بودن بو بیان عوض کنن..لبخندی زدم و تشکر کردم ...همزمان که برگشتم برم سمت در با مجد چشم تو چشم شدم و نهایت سعیمو کردم که نخندم و عادی باشم ولی نمیدونم چرا یهو یه لبخند نشست رو لبم!!! ولی بر خلاف تصور مجد بدون هیچ عکس العملی روشو از من گرفت و کرد یه سمت دیگه ...خیلییی بهم بر خورد .. اونقدر که ناخودآگاه تمام حرصمو سر در دفتر آموزش خالی کردم و گرومپی بستمش... هر چی فحش بلد بودم نثار اول مجد و بعدشم به خودم که اون لبخند احمقانه رو زدم!!!!! اونقدر عصبانی بودم که بی خیال شرکت رفتنم شدم و تصمیم گرفتم با گرفتن در بست یه راست برم خونه ...وقتی رسیدم خونه ساعت از یک گذشته بود و سرم از بیخوابی داشت از درد میترکید واسه ی همین بعد از قطع کردن زنگ تلفن و موبایلم خزیدم زیر لحاف و با فکر حرکت زشت مجد بیهوش شدم ... نمیدونم طرفای ساعت چند بود فقط هواتاریک بود که با صدای زنگ در آپارتمان از خواب پریدم ... و خوابالو در حالیکه گیج میزدم رفتم سمت در و باز کردم .. مجد پشت در بود ...اخمی کردم که

گفت :- کیانا خوبی؟؟؟!! چرا این شکلی ای؟؟!با صدای دورگه از خواب گفتم :- فکر میکنم خواب بودم!!!خنده ای کرد و گفت :- راست میگن دختر و دست رو شسته موقعی که از خخواب پا میشه باید دیدا!!!!!خمیازه اکشیدم و با اخم گفتم :- خوب .. امرتون!!!!!!!!؟؟!- هیچی بابا میخواستم بگم بابت امروز توی دانشگاهتون شرمنده نمیخواستم آشنایی بدم .. یعنی واسه ی خودت بد میشد ..!!!چشمامو مالیدم و گفتم :- باشه مسئله ای نیست!!!انگار نمیخواست بره چون رو کرد و گفت :- امروز آخرین امتحات بود؟؟!!سری تکون دادم که گفت :- پس چرا امروز نیومدی شرکت ..جوابی ندادم که دست کرد تو جیبشو و با یه نگاه مهربون گفت :- از من دلخور بود خاله سوسکه؟؟!!!نمیدونم چم شده بود لبامو به نشونه ی غصه دادم جلو و سرمو به نشونه ی آره تکون دادم که باعث شد بلند بخنده و آروم با دستش موهای ژولیده از خوابمو بیشتر بهم بریزه ...دلم تنگش بود خیلی ... انگاری حس نتقابل بود چون همون موقع گفت :- کیانا امشب دعوت یه همسایه به یه شام اسپشیال رو توی یه ستوران درجه یک قبول میکنی؟؟؟!!!!خندیدم و گفتم :- این شکلی؟؟؟!!اخمی کرد و گفت :- نه دیگه!! لیدی وار .. منم از شرکت اومدم میرم خونه یه دوش بگیرم ... ساعت 8.5 میام دنبالت بریم .. خوبه ؟؟؟!!! سرمو به عقب برگردوندم ساعت نزدیک 6 بود .. لبخندی زدم و گفتم :- باشه قبول .. همم فقط ..- فقط چی؟؟!!- مهمون من باشه !!!اخم مردونه ای کرد و گفت :- هییییییی

رسیدن هر دو ساکت بودیم هر چند منم فقط به در کنارش بودن راضی بودم .. ولی فکرم بد جوری مشغول حرفی بود که بهش زدم . واقعا مجد اولین مرد بود؟.. مسلما نه .. پس محمد چی.. با خودم فکر کردم کاش میشد با پاک کن میفتادم به جون اون قسمت از زندگیم کاش محمدی نبود و مجد اولین و آخرین مرد بود ... اونوقت اونقدر دوستش داشتم که روحمم .. تقدیمش کنم .. بعدم اینجوری توجیه کردم که خوب مجدم قبل از من با ده نفر بوده ... پس چرا باید عذاب وجدان میداشتم .. این چه آتیشی بود که به جون ما زن ها میفتاد ... چرا یه عمر تو گوشمون فرو کرده بودن خدا یکی یار یکی!!!!! برای اینکه این افکار مزخرف رو از خودم دور کنم سرمو آروم تکونی دادم و به مجد نگاهی انداختم اونم با لبخند جوابمو داد ..تقریبا رسیدیم به محل مورد نظر ...باهم وارد یه رستوران با سبک سنتیه خیلی قشنگ شدیم که انواع غذاها شمالی و کباب ها رو داشت جای قشنگی بود .. مجد بلافاصله زیر گوشم گفت :- بریم اون گوشه بشینیم ؟؟؟! دنج تر از بقیه ی جاهاست ..سرمو به نشانه ی موافقت تکون دادم بعد از اینکه صندلیمو عقب کشید و نشستم خودشم به جای روبروم صندلیشو کشید سمت من و تقریبا کنارم نشست...چند لحظه بعد گارسون اومد و من که از غذاهاش شمالی جز مرغ ترش چیزیش رو نخورده بودم واسه ی همین تصمیم گرفتم همون رو سفارش بدم ولی بر خلاف من مجد انگار وارد بود و رو به من گفت :- کیانا چی میخوری؟؟!!-مرغ ترش!!!(یک غذای شمالی با مغز ران مرغ و لپه و آبغوره و سبزی پلویی)- کال کبابم خوبه ها !!(کال کباب یک غذای اشتها آور شمالی است که از بادنجان، آب انار ترش، سبزی، سیر و مغز گردو درست می شود)- نه دوست ندارم!!یهو ابروش و برد بالا و گفت :- جون شروین تا حالا خوردیش؟؟؟!!خندیدم و یه تچ گفتم که باعث شد یه دونه با انگشت بزنه رو دماغم و بگه :- همون مرغ ترش رو بخور میترسم یه چیزی بگم بیاره بدت بیاد من خودمم ازون جایی که کلا از جنس لطیف علی الخصوص ریزه میزه هاش خوشم میاد ..یه ناز خاتون میخورم!!!(غذای شمالی خوش طعم با مغز ران و بادمجون و سبزی)با گفتن این جمله نگاه معنا داری به من کرد و لبخند زد ... بعدشم یهو جدی شد و با اشاره به گارسون سفارشارو داد و رو کرد به من و گفت :- کیانا تا شروع ترم جدیدت چند روز تعطیلی ؟؟؟!- تقریبا بیست روز!- خوب خوبه!! پس میتونی..- میتونم چی؟؟!!!- راستش قراره یه جلسه ی یک هفته ای توی اصفهان برگزار بشه و تمام شرکت هایی که توی پروژه هستند روند کارشون رو برای هم توضیح بدن .. درواقع یه نوع ایجاد هماهنگی .. از اونجام که بعد از من تو تنها کسی هستیم که روی همه ی نقشه ها اشراف کامل داره و توام تعطیلی من و تو جمعه میریم اصفهان!!!! فردام که پنج شنبست و نصفه روزه نمیخوای بیای سرکار!! استراحت کن که یه هفته بکوب کار داریم!!! با تعجب نگاش کردم و گفتم :- ولی من میخواستم برم شیراز!!!لبخندی زد و گفت :- مسئله ای نیست اگه اونجا کارمون زود تموم شد میریم سمت شیراز و تو یه دیداری با خانوادت تازه و کن بر میگردیم .. چون واقعا دیگه بیش از حد بهت مرخصی دادم .. من توی کار زیادی جدیم ولی نمیدونم چرا تو که مرخصی میخوای ...بعدم یه نگاهی بهم کرد و سرشرو یکم خم کرد و گفت :- بعدم من دلم برای این همسایه ی شیطونم تنگ میشه!!!! نمیخوام از خودم دورش کنم!! روشنه!!!؟- اخمی کردم و گفتم :- وا یعنی چی؟؟؟!!- یعنی همین .. بعدم خندید و گفت :- نیست که توام بدت میاد !!!چپ چپ نگاش کردم ... ولی واقعا کدوم دختری از اینکه مردی رو که عاشقشه بگه دوست دارم نری جایی پیشم بمونی یا ابراز دلتنگی کنه بدش میاد؟؟!! جز این نبود و دلم از ذوق غنج رفت!!!!! شام رو که آوردن .. مجد تمام مدت یا داشت برام گوشت میذاشت یا هی میگفت : "بخور" " میخوای بازم بگم بیاره " و خلاصه کلافم کرده بود .. آخرشم که تموم شد خیلی راحت باقی مونده ی نوشابمو که توی لیوان بود رو خورد

وبعدم خندید و گفت :- چیه؟؟؟!!! ایدز که نداری!!!!؟؟؟! .... به به !! عجب نوشابه ای بود!!!- از کجا میدونی ایدز ندارم؟؟!!!بلند خندید و گفت :- از اونجا که معتاد نیستی ... تصادفم نکردی خون بد بهت تزریق کنن ...میمونه یه راه که اونم ... مااال این حرفا نیست!!!خندم گرفت ولی قورتش دادم وگفتم :- پرررو!!!!! خجالت بکش!!!!چشماش خمار شد و گفت :- از چی؟؟؟!!! یه نیازه دیگه!!!! ازین حرفش بدم اومد ... یه اخمی کردم و گفتم :- واقعا که!!!! فقط یه نیازه ؟؟ یا .. - روم نشد حرفمو ادامه بدم که یهو خندید و دستش رو گذاشت رو دستم و من دستمو سریع کشیدم واسه ی همین صاف نشست و تو شمام خیره شد و گفت :- تا زمانی که عاشق یکی نشی آره!!!! ولی وقتی طرفتو بپرستی میشه .. یه جور ابراز احساسات!!! و اونموقع چیز زیبایی میشه .. ولی فقط واسه ی اون دونفر!!!بعدم مهربون خندید و گفت :- پاشو بریم دیگه وگرنه مجبور میشم قضیرو بشکافم واست ...خندم گرفت .. اینبار نتونستم جلوی خندم رو بگیرم یه دونه با مشت ناخودآگاه زدم به بازوش که با یه لبخند مرموذی نگام کرد و آروم دستامو که تقریبا یک سوم دستاش بود توی دست گرفت و این بار مقاومتی نکردم و از رستوران اومدیم بیرون ..موقعی که به ماشین رسیدیم سوئیچ رو داد دستم و زیر گوشم گفت :- پایه ی یه دور دور هستی؟؟؟!!!خندیدم و سرمو با ذوق تکون دادم و پریدم بالا و شروع کردم روندن ...راهنماییم کرد تا رفتیم سمت سعادت آباد .. شلوغ بود و قیافه ی دختر پسرام دیدنی ... دم یه آب میوه فروشی که گویا پاتوق بود اشاره کرد که بزنم کنار .. منم که بد جور هوس آب انار کرده بودم با ذوق پارک کردم... منتظر سفارشمون بودیم که یهو یه دختر قد بلد با پاشنه های ده سانتی و یه پالتوی کوتاه مشکی و آرایش غلیظ اومد سمتمون و زد روی شونه ی مجد و گفت :- شروییین ... عززززیززم!!!! مجد لبخند زورکی زد و گفت :- ملودی!!!!!!- خوبی عششششقم؟؟؟!!!- ممنون!!!دختره نگاه گذرا و خشنی به من کرد و بعد دوباره با لبخند رو به مجد گفت :- نمیدونی چقققدر چند وقت پیش یادت میکردم ... کجایی تو بی معرفت؟؟؟!!!مجد لبخند تمسخری زد و از فرصت استفاده کرد توی یه لحظه دستاشو دور شونم حلقه کرد و من رو چسبوند به خودش و گفت :- ملودی جان این خانوم کیانای عزیز همسرمه... درگیر مراسمامون بودم ..بعدم یه نگاه عاشقانه بهم کرد و رو به دختر گفت :- بعدم کیانا اونقدر عزیز و خانوم هست که کامل دوران مجردیم رو بریزم دور!!!حرفش زیادی دو پهلو بود و دخترم کاملا متوجه شد ولی خودش رو از تک و تا نداخت و رو کرد به من و با اکراه گفت :- تبریک میگم!!!!!!!!!!بعدم به مجد نگاهی کرد و گفت :- من دیگه برم .. .. بچه ها منتظرن!!!هردو سری تکون دادیم و تا رفت من خودم از تو بغل مجد در آوردم و گفتم :- اه لهم کردی توام.. این دیگه چه عجوبه ای بود!!!مجد که نمیدونم چرا ولی یکم گرفته بود رو کرد بهم و گفت :- یه عجوبه که لنگش پیدا نمیشه!!!نمیدونم چرا غمم گرفته بود پیش خودم گفتم همیشه باید یه چیزی باشه که بزنه تو حالم!!!1ناخوآگاه با حرص زیر لب ادامه دادم :- ازون عجوبه ها که برای رفع نیازن دیگه!!!یهو غش غش شروع کرد خندیدن و گفت :- کیانا توام واردیاااااااااااااا!!! زیر لب یه پرررو نثارش کردم که همزمان شد با صدا کردن شمارمون و مجد رفت تا آبمیوه هامون رو بگیره اشتهام کور شده بود چندان میلی نداشتم مجدم ازونجا که ازون مردای پر خور نبود نصفه آب میوشو خورد و رفتیم سمت ماشین اینبار هر چقدر اصرار کرد من بشینم نشستم .. یه جورایی فهمیده بود ازش دلخورم ولی اونقدر غد بود که نمیخواست بروش بیاره و تا رسیدن به خونه تو سکوت گذشت .. نمیدونم چم شده بود ... انگار تازه تازه داشت دوزاریم میفتاد ... حرصی بودم واسه ی همین به محض اینکه رسیدیم و ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد سریع پیاده شدم و بی خداحافظی رفتم سمت پله ها و بهش که هی صدام میزد و میگفت وایسا !کجا میری؟؟؟چت شد ؟؟!

توجهی نکردم توی پاگرد پله ها بودم که شونمو گرفت و با خنده گفت :- وایسا دختر تو چت شد یهو؟؟؟!!با اخم نگاهی بهش کردم و گفتم :- هیچی خستم!!! میخوام برم بخوابم!!!- آهان یعنی هیچیت نیست؟؟!! اگه حرفی هست بگو میشنوم!!لجم گرفته بود حتی اون لحظم حاضر نبود از خودش مایه بذار و توضیح بده .. میخواست من بگم .. بگم که با دیدن اون دختر ناراحت شدم .. و اینم یه نوع اعتراف غیر مستقیم بود به دوست داشتنش دیگه وگرنه اگه برام مهم نبود که ... با حرص رومو برگردوندم و گفتم :- نه چیزی برای شنیدن نیست ..بعدم رفتم سمت آپارتمان که دنبالم اومد و هیمنطور که داشتم در رو باز میکردم خم شده بود داشت نگاه میکرد .. در رو که باز کردم .. سریع رفتم تو و یه شب بخیر تند گفتم و اومدم در رو ببیندم که دستشو حائل کرد و گفت :- از حضور اون دختره ناراحت شدی؟؟!!شونه هامو انداختم بالا و گفتم :- نه !! به من چه!!خیلی جدی گفت :- یعنی واست مهم نیست من قبلا باهاش یه شیطونیهایی داشتم؟!!!نفسمو دادم بیرون و گفتم :- نه مگه من مفتش کارای دیگرانم یا مثلا بابای شما یا دخترم!!!؟این بار اون نفسشو داد بیرون و سکوت کرد منم واسه ی اینکه دست پیش رو بگیرم رو کردم و گفتم :- وا .. عینه اینه که من یه پسر رو تو خیابون ببینم از آشناهامون باهاش بگم و بخندم شما ناراحت شین ... خوب منم ناراحت نشدم دیگم!!یهو عصبی در رو هول داد و در با ضرب باز شد و گفت :- یا خری واقعا...که بعید بدونم .. یا خودتو زدی به خریت !!!اخمی کردم و گفتم :- چتونه ..!!! ا نکنه ناراحتین من بودم ...نتونستین با ملودی جون مرور خاطرات کنید؟؟!!عصبانی شد و با حرص گفت :- آخه بیشعور!!! من اگه میخواستم تجدید خاطره کنم اونجوری سر اون زنیکرو میزدم به طاق و میگفتم تو زنمی؟؟؟!!! واقعا خری!!!!منم عصبی نگاش کردم و گفتم :- بسه .. هر چقدر توهین خواستین کردین !! ممنون از شب زیبایی که با هم داشتیم همسایه!! خوب خستگیه امتحانا رو از تنم درآوردید!!!بعدم محکم در رو بستم و با صدای گرومپ در ناخودآگاه یه خنده ی موذیانه نشست رو لبم!!!! راضی بودم حرفاش بوی خوبی میداد ... و از همه مهمتر تونسته بود یه نقطه از ذهنیتم راجع به علاقش به من رو روشن کنه البته هنوز نقاط ابهامی زیادی وجود داشت ... من که دستم پیش خودم رو بود و میدونستم دوستش دارم .. !ولی مهم دست اون بود که پیش من رو شه بدون اینکه من مجبور باشم به علاقم پیشش اعترافی بکنم

اونشب اول با خودم تصمیم گرفتم که فردا برم دنبال بلیط و مجد رو بپیچونم و برم شیراز ولی هیجان سفر با مجد بد جوری افتاده بود به جونم واسه ی همین بی خیال شدم فقط با خودم قرار گذاشتم سر رفتن نرفتنم بامبول دربیارم و حسابی حرصش بدم ... ... واسه ی همین با هزاران نقشه توی ذهنم اونشب خواب رفتم

فردا ش طرفای ساعت 12 بود دراز کشیده بودم و داشتم فیلم میدیدم که تلفن زنگ زد و با دیدن شماره ی شرکت .. پریز رو کشیدم و موذیانه خندیدم تقریبا یه ربع بعد موبایلم زنگ خورد مجد بود .. جوابش رو ندام ..دو سه بار دیگم زنگ خورد و جواب ام به این مضمون زد " کیانا خانوم کارت دام به م زنگ بزن!!!" sms ندادم.. میخواستم فکر نکنه همیشه در دسترسم.. حتی یه پیش خودم گفتم نکنه کار واجب داشته باشه !!! ولی بعد بی خیال شدم و گفتم اگه خیلی واجب بود توی پیغامی داد بهش اشاره میکرد واسه ی همین با خیال راحت نشستم و بقیه فیلمم رو دیدن طرفای ساعت 3 بود که چشمم گرم شد و نمیدونم چجوری خوابم برد که با صدای زنگ درآپارتمان .. از خواب پریدم و بدو اول یه نگاه توی آینه انداختم و موهامو مرتب کردم بعدم در رو ... باز کردم

: با استرس نگام کرد و گفت

!!تو خونه ای؟؟؟؟!! پس چرا جواب ندادی؟؟ -

خواب بودم!!!!پریز رو کشده بودم موبایلم سایلنت بود -

!!!نگرانت شدم دختر -

!!حالا چیکار داشتی ؟؟ -

: شونه هاشو انداخت بالا و گفت

چیز خاصی نبود یکی از نقشه ها که قرار بود تا 3 بفرستیم اصفهان نصفه بود .. زنگ زدم بگم راننده میفرستم بیاد دنبالت که -

!!کاملش کنی شانس آوردم فرهمند به نقشه اشراف داشت

: ناراحت شدم به خاطر من فاطمه کارش زیاد شده بود ...رو کردم و گفتم

!!همش تقصیر شماست مرخصی میدین دیگه !! وگرنه فاطمه جور من رو نمیکشید -

: خندید و گفت

!!ببخشید خانوم .. دیگه مرخصی نمیدم بهتون -

: از لحنش خندم گرفت با دیدن خندم رو کرد بهم و گفت

!!راستی فردا طرفای 9 شب را میفتیم سمت اصفهان !! من توی شب راحت ترم ! حاضر باش دیگه -

: سرمو تکون دادم و گفتم

!!حالا واقعنی من باید بیام؟؟؟ -

!!!آره باید بیای -

: شونمو انداختم بالا و گفتم

!!باشه -

: خنده ای کرد و گفت

!!!کیانا تنبل شدیا!!!!! قرار نیست اینجوری باشی با انرژی دختر -

: سرمو تکون دادن و گفتم

!!!به خدا میخوام با انرژِی باشم !!! دل و دماغ ندارم... خستم -

: خندید و ازون نگاه های شیطون کرد و گفت

!!میخوای سر کیفت بیارم؟؟؟ -

: چپ چپی نگاش کرم که خندید و دستی تکون داد و گفت

من امشب بر میگردم باز شرکت با حسام کار دارم.. شب دیر میام .. فردام باید ماشین رو ببرم سرویس واسه ی همین تا فردا -

!..شب شاید نبینمت!! مواظب خودت باش

!!! باشه .. تا فردا -

اونشب تا آخر شب فیم دیدم و تخمه شکستم و با مامان اینا حرف زدم .. فرداشم تقریبا ظهر پاشدم از خواب و اسبابمو رو بستم

و رفتم خرید برای توراه .. رفتم حموم و بعدشم شامم درست کردم که بخوریم بریم طرفای ساعت 7 بود که به مجد زنگ زدم و نا خودآگاه بعد از اینکه صدای مردونه ی قشنگش توی گوشی پیچید گفتم :

- شروین شام پختم میای اینجا ؟؟؟!!

بعد از یه سکوت طولانی ...بالاخره گفت :

- آره!! تا یه ربع دیگه !!!

البخندی زدم و گوشیرو قطع کردم !!!

میز رو قشنگ چیدم و خودمم یه بلوز سفید ساده با یه جین تنم کردم و موهای خیسمم ساده بستم پشت سرم ... درست راس یه ربع زنگ زده شد و با یه گرمکن طوسی و تی شرت مشکی اومد تو .. نگاهی بهم انداخت و گفت :

- جوجو چطوره!!؟؟!

- خوبه !!!

شما چطوری ..!!؟؟ -

عالی !!! بخصوص که دعوت شدم به صرف شام با یه خانوم خوشگل !!

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین که یهو دنب موهامو گرفت تو دستشو گفت :

- کیانا موهات خیسه خشک کنی بعد بریما هوا سرده !

خندیدم و گفتم :

- باشه !!!

- قول؟؟؟!

- قول نمیدم !!

انگار که فهمیده بود تنبلم دستمو یهو و گرفت و بردتم بالا و توی راه گفت :

- بیا بیا!!! من به تو اطمینان ندارم !!!

بردتم توی اتاقمو نشوندتم روی صندلی میز توالت و رو کرد و گفت :

- کجاست سشوارت؟؟!!

دست کردو از کشوی اول دادم دستش ..

زد به برق و شروع کرد به خشک کردن موهام و آروم دست میکشید به موهام ... نمیدونم چم شده بود قلبم تند میزد و گونه هام داغ شده بود یه لحظه از توی آینه بهش نگاه نداختم که دیدم اونم چشماش یه برقی داره آروم خندید و گفت :

- موهات شبیه ابریشم.. چه برقی داره!!!... هیچوقت کوتاه نکن ... باشه؟؟!!

سرمو تکون دادم .. یهو سشوار رو خاوش کرد و سرشو کرد توی موهام .. عین مجسمه یخ بستم ... آروم سرمو بوسید و با یه ببخشید رفت از اتاق بیرون ...

چقدر توجهاش شیرین بود!!! چقدر دوستش داشتم... نمیدونم چرا ولی تاب مقاومت موقعی که اینجوری محبت میکرد رو نداشتم

!!!.. چشماش بی ریا بود!!! زیادی بی ریا!! لبخندی تو آینه به گونه های سرخم زدم و موهامو با کش جمع کردم بالا ورفتم پایین : روی مبل نشسته بود و سرشو گرفته بود توی دستاش ..با حس حضورم سرش رو بلند کرد و با یه لبخند بی رمق گفت

!!شام چی پختی؟؟؟ -

: خندیدم و گفتم

!!کتلت .. دوست داری؟؟ -

: مهربون خندید و گفت

!!!آره -

بی صدا نشستیم و خوردیم!! اونم حرفی نمیزد فقط گاهی واسه ی منم لقمه میگرفت و میذاشت گوشه ی بشقابم ... الحقم لقمه !!!هاش گوشت میشد به تنم

: غذا که تموم شد پاشد ظرفارو بشوره که رو کردم بهش و گفتم

!!شروین تو مهمونی برو بشین من خودم میشورم -

: با تعجب ابروشو داد بالا و همون جا نشست و تا آخر ظرف شستنم زل زد به من!! ظرفا که تموم شد رو کردم و گفتم

!!چایی دم کنم؟؟ -

!!نه باید بریم دیگه !!!! من برم حاضر شم توام حاضر شو شیر گاز و اینارم ببند -

!! باشه بابا بلدم -

: دم در رو کرد بهم و گفت

!!مرسی بابت شام -

: اخمی کردم و گفتم

!! وا چیزی نبود که -

!!!لبخند عجیبی زد و آروم با پشت دست گونمو ناز کرد

در رو بستم .. تمام وجودم نیاز بود!! نیاز روحی نیاز به حضورش حرفاش محبتاش!! یعنی دوسم داشت؟؟؟! با ذوق ساکمو بر داشتم همه جارو چک کردم و سبد خوراکیو فلاسک چای و چندتا ساندویچ رو هم برداشتم داشتم از در میومدم بیرون که دیدم ... مجد دمه دره .. رو کرد بهم وگفت تو برو من اینارو میارم .. خندیدم و ازش تشکر کردم

موقعی که سوار شد و حرکت کردیم بر خلاف تصورم از در پارکینگ که اومد بیرون آروم زیر لب بسم ا.. گفت و بعدم یه دوهزارتومنی گذاشت توی داشبورد .. برام عجیب بود .. پس واقعا من مجد رو هنوز نشناخته بودم تا نزدیکای جاده راجع به : کارمون توی اصفهان حرف زدیم موقعی که وارد جاده شدیم رو کرد بهم و گفت

!!!کیانا خانوم خوابت میاد برو عقب قشنگ بخواب خوبیه دخترای ریز میزه اینه اون پشت قشنگ جا میشن -

: خندید م و گفتم

!!!نمردیم و یه حسن این قد کوتاه رو هم دیدیم -

: خندید و گفت

.. نه محاسنش زیاده .. یکی دیگش اینه که تو بغل جا میشین -

: بعدم خندید و گفت

!!بازم بگم -

: دستمو آوردم بالا و گفتم

..نه نه ... مرسی -

...خندید و زد کنار تا برم عقب منم که بد جور خوابم میومد تا رفتم و دراز کشیدم با تکون های گهواره وار ماشین خواب رفتم نمیدونم چه ساعتی بود .. فقط یادمه داشتم توی خواب هق هق میکردم خواب بدی دیده بودم ... خواب اینکه محمد و مجد روبروی هم بودن و توی یه لحظه محمد یه اژدها شد و مجد رو خورد و من با همه ی وجودم توی خواب اشک میریختم!!! که با احساس یه آغوش گرم از خواب پریدم .... مجد منو تو بغلش گرفته بود و آروم نوازش میکرد و اشکامو پاک میکردو زیر گوشم میگفت :

!!!هییس .. عروسکم آروم .. خواب دیدی خانوم.. آروم خوشگلم!! آروم -

تازه هوشیار شده بودم با نوازشایی که رو ی موها و گونه هام میکرد تنم داغ شد طاقت نیاوردم و چشمامو باز کردم!! با باز شدن چشمام لبخندی به پهنای صورت زد و گفت :

: کوچولو خواب بد دیدی !!! داشتی جیغ میدی ترسیدم اومدم آرومت کنم .. از جام پاشدو نشستم که رو کرد بهم و گفت -

!!خواب چی میدیدی؟؟؟ -

..چیزی نبود -

: شیطون نگام کرد و گفت

!!!آخه همش منو صدا میکردی!! معلوم نبود تو خوابت چه خبر بود -

: اولش نفهمیدم چی میگه ولی بعد دوزاریم افتاد و چپ چپ نگاش کردم اونم خندید و گفت

!!تا دوساعت دیگه میرسیم .. میخوای بخوابی؟؟ -

: با صدای دورگه گفتم

!ساعت چنده؟ -

!!نزدیکای شش -

!!نه دیگه .. خوابم نمیاد گشنت نیست؟؟؟ چای اینا داریم بساط صبحونه ام آوردم -

: لبخند مهربونی زد و در حالیکه از قیافش خستگی میبارید گفت

.. نیکی و پرسش -

...بعد از خوردن صبحانه با انرژی مضاعف دوباره پشت فرمون نشست و تقریبا طرفا 8 رسیدیم اصفهان

: با رسیدن به مقصد یه راست رفتیم سمت هتل ... مجد رو کرد به من و گفت

!!کیانا برامون هتل عباسی جا رزرو شده دوست داری ؟؟ یا بریم جای دیگه؟؟ -

..نه بابا جا به این خوبی -

!!لبخندی زد و بلافاصله به سمت هتل روند

موقعی که رسیدیم ماشین رو پارک کرد و ساک هارو برداشت و راه افتادیم سمت قسمت رزرو هتل .. توی لابی منتظر بودم

..تامجد بیاد که یهو با یه صدای آشنا به خودم اومد

!!!سلام آبجی خانوم -

برگشتم و با دیدن محمد خندون قلبم شروع کرد تند زدن!!! نه برای اینکه دل تنگش بودم یا ازین چیزا.. از مجد ترسیدم..

: ازینکه بفهمه من .. دست و پام رو گم کردم و با لکنت گفتم

!!سلام! تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ -

!!!واسه ی کار از طرف شرکتمون ماموریت دارم!!! باورم نمیشه اینجا دیدمت -

: بعدم خندید!!!! نگاهی بهش انداختم چشماش از دفعه ی پیش خیلی آرومتر بود ..گفتم

!!منم برای ماموریت اومدم!!!! فکر نمیکردم ببینمت -

توی همین گیر و دار مجد از دور با اخمی که به وضوح معلوم بودبا گام هایی محکم اومد سمتمون و ضربان قلب من شدت گرفت

: ... قبل از اینکه محمد حرفی بزنه رو کردم به مجد و گفتم

!!!آقای ناطق از اقواممون -

: بعدم رو کردم به محمد و گفتم

!!جناب مجد رئیس شرکتمون -

: محمد بلافاصله نگاهی به من کرد و گفت

!!!میدونم .. میشناسمشون -

!!!!بعدم به مجد دست داد وخیلی سرد ..دو طرف با هم احوالپرسی کردن

: مجد با اخم و خیلی جدی نگاهی بهم انداخت و گفت

!!!کیانا کلیدارو گرفتم ..دم آسانسور منتظرم -

: مجد که رفت محمد رو کرد به من و گفت

!!تو توی آتیه کار میکنی؟؟؟ -

!!!آره چطور -

بابا کیانا خانوم... میدونی اونجا چه جاییه درسته که کاراشون عالیه ولی همه میگن از لحاظ اخلاقی مشکل داره ... اونم با یه -

!!همچین رئیسی!!!!! مرتیکرو نزدیک بود فکشو بیارم پایین .. آشغال به تو میگه کیانا .. خجالت نمیکشه

: عصبی شدم و رو کردم بهش و گفتم

دقیقا شما کی باشید؟؟ این چه طرز قضاوت راجع به آدماست ... مگه تو اومدی شرکت مارو دیدی که اینجوری میگی.. میدونی - !!ندیده و نشناخته به چند نفر تهمت زدی؟؟

: محمد در حالیکه میخواست مجابم کنه و یه جورایی حرف نسنجیدش رو ماست مالی گفت

بابا آخه تو نمیدونی که دوماه پیش گنده رابطه ی همین آقا با دختر رئیسه ایران پایا در اومد ... بعدم با غیظ نگاهی به مجد - : انداخت و ادامه داد

!!کیانا خانوم حواست باشه ها .. گول امثال اینارو نخور ... حیف توئه روحت آلوده بشه -

: از حرفاش عصبی شدم و تقریبا با لحن بدی گفتم

!!اون آدم بد!!! درست ولی اونی که به روح من آسیب زد تو آدم خوبه بودی!!! نه اون -

اینقدرم راجع به آدما بد قضاوت نکن .. من که زنم گاهی وقتا اشکال رو از هم جنسام میبینم!!!! ولی تو یه جوری داری مطلب رو !!!ادا میکنی که انگار دختره رئیس ایران پایا قدیسه بود و این بابا شیطون

خدایی لااقل رامش رو خووب میشناختم و میدونستم چه جور آدمیه .. واسه ی همین دوست نداشتم کسی به مجد تهمت اغقال و : این مزخرفات رو بزنه!!محمدم که اصولا ذاتا آدم بدی نبود رو کرد به من و با لبخند گفت

!!! به خدا آبجی نخواستم به کسی توهین کنم!1 دست خودم نیست نگرانت شدم -

نگاهی بهش کردم!!!! احساس کردم توی همون لحظه با حضورم روبروی محمد و گوش دادن به حرفاش دار به الهام خیانت : میکنم ...درست اون .... ولی خوب اگه منم همون کار رو میکردم که میشدم عینه اون ... با این فکر رو کردم به محمد و گفتم !حالا بگذریم ازین حرفا مامان اینا چطورن الهام چطوره ؟؟ -

: لبخند غمگینی زد و گفت

!!خوبن!! سلام میرسونن -

!!!سلامت باشن .. من دیگه برم -

باشه .. راستی آره منم از طرف شرکت نوین سازه توی شیراز اومدم .. یه طرفه قسمت از پروژه ام دست ماست ایشاا.. - !میبینمت بازم

: لبخندی زدم و گفت

! به سلا متی!! باشه !تا بعد -

: با این حرف راه افتادم سمت مجد که با یه اخمی عمیق دم در آسانسور وایساده بود موقعی که وار شدیم رو کرد به من و گفت !!ایشون از اقوام بودن ؟؟ -

: احساس میکردم رنگم پریده سرمو انداخم پایین و گفتم

!!آره گفتم که -

دقیقا با چه نسبتی!!!؟؟؟ -

!!!نوه داییه شوهر دختر خالم -

: مجد در حالیکه صداش عصبی بود گفت

!!آهان واقعا هم چه نسبت نزدیکی!!!!!!! احساس نمیکنی یکم صمیمی تر از این نسبت فامیلی بودید با هم؟؟ -

: خودمو کنترل کردم و گفتم

!!!نه!! بعدشم پسر خوبیه -

مجد دستی به موهاش کشید و اومد چیزی بگه که با باز شدن در سکوت کرد و ساک بدست رفت سمت راهرو اتاقامون درست روبروی هم بود اول در اتق من رو باز کرد و ساکمو گذاشت تو بعدم بدون حرف اضافه رفت سمت اتاق خودش که طاقت نیاوردم و گفتم :

!!شروین؟؟ -

: رو کرد سمت و بعد از چند ثانیه اخماش باز شد و گفت

!!جانم؟؟؟ -

: با این حرفش سرمو انداختم پایین که اومد سمتمو و چونمو گرفت تو دستش و گفت

... اخممو نبین .. ترسیدم کسی ذهنت رو نسبت بهم مسموم کنه.. کیانا .. من رو بازی میکنم!!! ولی باور کن 90 ٪ آدما -

: لبخندی زدم که باعث شد آروم دستی به صورتم بکشه و بعدشم با شیطنت گفت -

!!!برو تو دیگه!!!!! به من اعتباری نیست -

با این حرفش با تعجب نگاش کردم که باعث شد بلند بخنده ... بعدش تقریبا خودش هولم داد تو و با گفتن ساعت 1 حاضر باش واسه ی ناهار در رو بست و رفت!!!

نمیدونم چه سری بود تا در رو بست دلم تنگش شد!!! با خودم خدا خدا کردم زودتر به عشقش اعتراف کنه وگرنه به خودم اعتباری نبود..

با تکون دادن سرم به خودم اومد و بعد از باز کردن ساکم و چیدن لباسام توی کمد .. رویتخت دراز کشیم تا ساعت 1 یکم استراحت کنم .. ولی تمام مدت ذهنم روی این حرفش میچرخید .. راست میگفت آدم روراستی بود و همین رو راستی و صداقتش تو حرفا و عملش باعث میشد دوست داشتنی باشه ولی بر عکس اون من بودم که محمد رو ازش قایم میکردم ..

..چجوری بهش میگفتم .. طبق معمول خودمو با این فکر که به موقع بهش میگم گول زدم و با خیال آسوده ای به خواب رفتم

:فصل بیستم

طرفای ساعت 12.5 بود با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم .. به شماره نگاهی کردم به نظر آشنا میومد ولی اون لحظه خواب آلود بودم و حضور ذهن نداشتم که کیه بعد از اینکه صدامو صاف کردم دکمه ی اتصال رو زدم :

!!بله -

سلام کیانا خانوم -

محمد بود .. یادم اومد که دفعه ی آخری که باهاش حرف زدم شمارمو از توی لیست تماسام پاک کرده بودم واسه ی همین اسمش نیافتاده بود گفتم :

!سلام کاری داشتین؟ -

!!نه ! راستش میخواستم ببینم افتخار میدین امروز ناهارو باهم بخوریم؟؟ -

: راستش دوست نداشتم باهاش تنها باشم از طرفیم مجد رو چیکارش میکردم .. دلشم نمیخواستم بشکنم برای همین گفتم

!!!راستش رئیسم برای ساعت 1 قرار ناهار گذاشته اگه دوست داشتی شمام بیا با ما -

اونجور که اون از مجد بد گفت مطمئن بودم که منصرف میشه ولی در کمال تعجب دیدیم که موافقت کرد و گفت که برای

!!!ساعت 1 توی سالن غذاخوری منتظرمه

بعد از اینکه تماس رو قطع کردم دلم تازه به شور افتاد!!! مجد چی میگفت ... نکنه ناراحت میشد یا قاطی میکرد!! بی خیال شدم و

!!با گفتن هر جه بادا باد پاشدم تا حاضر شم

راس یک صدای زنگ اتاقم اومد و با همراهی مجد رفتیم پایین دل تو دلم نبود و نمبدونستم چجوری بهش بگم که محمد هم با ما میاد!!! توی آسانسورم تا اومدم بگم همراهش زنگ خورد مشغول شد واسه ی .. همین به هیچ عنوان موقعیتی پیش نیومد .. با باز شدن در آسانسور و دیدن محمد ضربان قلبم چند برابر شد و توی دلم هرچی فحش بلد بودم نثار خودم کردم!! مجدم تعجب کرد چون بلافاصله سر و ته صحبتش رو هم با یه بعدا من با شما تماس میگیرم هم آورد و با یه اخم به محمد که داشت سمتمون !!میومد خیره شد

: محمد تا رسید سلام گذارایی به مجد کرد و بعدش رو به من گفت

!! به خاطر قضیه ی گردهمایی یکم شلوغ شده واسه یهمین یکم زود تر اومدم و برای خودمون جا گرفتم -

: لبخند زورکی زدم و از ش تشکر کردم!! محمد جلو راه افتاد من و مجدم پشتش توی راه مجد زیر من گفت

!!تو این مرتیکرو دعوت کردی؟؟ -

... نه به موبایلم زنگ زد گفت بریم ناهار منم گفتم قراره با شما برم -

یه لحظه نگام افتاد توی صورتش چشماش عین شمر داشتن نگام میکرد واسه ی همین منم باقی حرفمو خوردم اونم نفسشو

: محکم داد بیرون سر میز که نشستیم من و مجد کنار هم و محمد درست روبروی ما نشست و گفت

!!کیانا خانوم سلف سرویسه میخواین بگین چی میخورید من براتون بیارم -

: اومدم حرفی بزنم که مجد رو کرد بهش و گفت

!!!!هرکسی خودش بهتره بره -

: یعنی که یعنی با این حرف محمد رو کرد بهم و گفت

!!! پس بیا بریم چون من دارم میمیرم از گرسنگی و لبخندی زد -

: منم رو به مجد کردم و گفتم

:شمام تشریف میارید ؟؟! مجد م از جاش بلند شد .. دور میز داشتم غذا میکشیدم که مجد زیر گوشم گفت -

نمیدونم چی تو ذهنت بود با این کار احمقانت !!!!!!!! ولی اگه برای اذیت من این کارو کردی و قصدی داشتی بدون تلافی -

!!!نمیذارم کارت رو

عادتش بود!! هر وقت که چیزی خلاف میلش بود میخواست در صدد تلافی ر میومد و لااقل من یکی دو تا نمونه از تلافیاش رو دیده بودم!!! واسه ی همین رو کردم بهش و گفتم :

- شما ذهنت مسمومه به من چه؟؟!!! بعدشم محمد آشنامونه زنگ زده چی بهش میگفتم؟؟؟!!!

نگاه عصبی کرد و بدون حرف برگشت سر میز..تمام مدت نهار هم من و همن مجد تقریبا با غذامون بازی کردیم و بر خلاف ما محمد قشنگ غذاش رو خورد و گه گداری با لبخند به من نگاه میکرد منم برای اینکه جو رو یکم آروم کنم رو کردم و گفتم :

- از مامان اینا بگو .. از الهام!!!

لبخندی زد و گفت:

- شکر خدا مامان خیلی بهترو بقول معروف خطر از بیخ گوشش گذشت!! الهامم بد نیست .. با هم کنار اومدیم!!! تازه یه خبر دیگم دارم!!!بعدم با یه خنده که بیشتر شبیه پوزخند بود ادامه داد :

- دارم بابا میشم!!

نمیدونم چرا ولی خیلیییییییییی ذوق کردم ... با شادی و خنده گفتم :

- وای مبارک باشه!!!! ایشا.. به سلامتی ... تو همیشه عاشق بچه بودی!!!!

لبخندی زد و زیر لب جوری که فقط من بشنوم گفت :

- آره .. ولی نه بچه ی هر کسی!!!!

یهو مجد لیوان آب رو کوبوند رو میز و با این حرکت شک نکردم که این حرف رو بر خلاف تصورم شنیده!!!! و وقتی نگاش کردم با چشمای به خون نشسته گفت :

- ببخشید از دستم ول شد!!!!

و با اخم به محمد نگاه کرد!!!

راستش ازحرف محمد یه حالی شدم .. اینکه هنوز به این چیزا فکر میکرد و نگاها و کلامش رنگ محبت داشت نشون میداد زمان زیادی لازمه تا من رو فراموش کنه ...تازه داشتم به این حرفش میرسیدم که برای اون خیلی سخت تر از منه .. چون من خیلی وقت بود که دیگه بهش فکر نمیکردم و چه بسا دوست داشتم اون زمان از زندگیم رو کلا فراموش کنم ... هرچند که محبت های محمد رو نمیشد منکر شد یا از ذهن پاک کرد!!!از طرفی مجدم رفتارش دیگه داشت میرفت رو اعصاب .. خودش تا یه ماه پیش با دخترا دل مبداد و قلوه میگرفت ...ولی تا نوبت من میشد ... قبول داشتم سر سروش شاید تا حدودی حق با اون بود و سروش رو میشناخت و از این حرفا ولی محمد .. اون نه تیپش نه رفتارش مثل سایر آدما بود با تمام ضربه ای که ناخواسته به من زده بود هنوزم به عنوان یکی از بهترین و نجیب ترین مردایی که تا حالا دیدم ...میدونستمش!!!

توی همین فکرا بودم که مجد یهو پاشد وایساد و رو کرد به من و با یه لحن نه چندان جالب گفت :

- شما تشریف نمیارید؟؟؟!!

اونقدر لحن و حرکتش ناپسند بود که بهم بر خورد و برای تلافی رو کردم بهش و گفتم :

- نه!!! شما برید!!

.. نفسش رو داد بیرون بدون کلامی اضافه رفت

: محمد لبخندی زد و رو به من گفت

!!خوب حالش رو گرفتی با امثال اینا باید همین جور حرف زد وگرنه یکم نرم باشی میخوان سواستفاده کنم -

: نمیدونم با این حرفش صورتم یا نگاهم چه شکلی شد که یهو محمد با تعجب گفت

!!کیانا خانوم شما که ازین مرتیکه خوشتون نمیاد که ؟ -

!!جواب ندادم!!!! چی میگفتم؟؟؟

: یهو محمد چشماشو ریز کرد و با یه ناراحتی گفت

!!کیانا؟؟ -

: با عصبانیت گفتم

!!!چیه ؟؟!! نکنه من دیگه حق ندارم عاشق بشم -

: رنگ نگاهش غمگین شد و لی لبخندی زد و گفت

.. نه!! من همچین حرفی نزدم!!! همیشه آرزوم بوده بهترین زندگی رو داشته باشی -

!!فقط... فکر میکنی.. اون لیاقت عشقت رو داره!؟؟؟؟

: عصبی شدم و گفتم

!!تو چی؟؟؟!! وقتی منو دوست داشتی فکر میکردی من لیاقت عشقت رو دارم یا نه؟؟؟ -

: صامت نگام کرد و سرش تکون داد و گفت

...واسم مهم نبود!!! هر چند حس میکردم که داری -

بغضم گرفت ... جالبیش اینجا بود هیچ واهمه ای نداشتم جلوش گریه کنم ... محمد اونقدر مناعت طبع داشت و بزرگ بود که

: هیچ وقت از گریه کردن جلوش هراسی نداشته باشم واسه ی همینه دو قطره اشک از چشمام چکید و گفتم

محمد !!من داغونم!!من دست خودم نیست بدیای شروین رو دیدم ...ولی بهش علاقه مند شدم!! اینو دیدم که رفتارش و -

احترامی که گاه گداری یواشکی به من میذاره با همه فرق داره ... درسته مستقیم نگفته دوستم داره ولی میفهمم از من بدش

..نمیاد مغروره .. خیلی مغرور

: محمد غمگین بود ... خیلی غمگین ... ولی یه دونه ازون لبخندای پدرونش رو زد و گفت

نمیخوام وارد جزئیات روابطتون بشم .. یعنی جونش رو ندارم... هنوزم ناخودآگاه روت ...بگذریم!!! ولی کیانا توام مغروری -

..خودت رو دست کم نگیر توام با غرورت میتونی اونو از پا درآری... خواهش میکنم نشکنش!!!! بگذار اگه عشقی هست خواسته

!!!ای هست اون اول زبون باز کنه و از راهش پیش بره

: با بغض نگاش کردم و گفتم

...موندم تورو چجوری بهش بگم!!!!میترسم -

: محمد یکم فکر کرد و بعدش گفت

فکر نکنم لزومی داشته باشه بگی ... اون حودش اونقدر قبل از تو ... یه سر داشته و هزار سودا که نامزدی من و تو پیششون - ..هیچه بعدشم بین ما که ... چطور

: منظورش رو فهمیدم با تکون دادن سر نشون دادم و اون در ادامه گفت

!!!واسه ی همین دلیلی نمیبینم بگی -

: یکم فکر کردم و گفتم

!!اگه من موقعی که میخواستیم نامزد کنیم اینو از تو قایم میکردم و بعدا میفهمیدی ناراحت میشدی؟؟؟ -

: یکم فکر کرد و گفت

رک میگم!!! صد در صد!!! ولی اونقدر دوست داشتم که برام مهم نباشه!!! بعدشم!!! اون یه ذره ایم که ناراحت میشدم مال این - بود که منم خودم قبل ازدواج هیچ رابطه ای از هیچ نوعی رو تجربه نکرده بودم!!ولی امثال مجد که ماشاا.....!!! استغفرا...

!!اینجوری بودن کلا مسخرست اگه ناراحت شن

حرفا ی محمد یه دوگانگیه بدی توم ایجاد کرده بود!!!راستش موقعی که از گفتن چیزی میترسی ... کافیه یه نفر فقط یه نفر دلیلی بیاره که اون حرف رو نزنی و توی اون لحظه دلیلش یا نوع بیانش جوری باشه که قانعت کنه ... تو رو هوا میزنی ...منم از این قاعده مستثنی نبدم و حرف محمد رو رو هوازدم و مطمئن تز از فبل دلیلی برای بیان رابطه ی قبلیم پیش مجد نمیدیدم!!بعدشم .. دوباره ذهنیتم به مجد برگشته بود .. از کجا معلوم ... میخواست من رو بازی بده مثل بقیه ی دخترا ... ولی نگاهاش چی.. مونده بودم نفس عمیقی کشیدم و از محمد بابت حرفاش تشکر کردم بعدم با هم راهی شدیمسمت اتاقامون از اونجا که محمد اتاقش سمت دیگه ی هتل بود ... و آسانسور جدا داشت رفت همون سمت و منم سوار آسانسور قسمت خودمون شدم و با ذهنی درگیر رفتم بالا ... موقعی که کلید انداختم تا برم تو تو ی یه لحظه مجد از اتاق اومد بیرون رو به من کرد با لحن

: زننده ای گفت

!!!خوش گذشت؟؟؟ -

: عصبی شدم!!! اخمی کردم و گفتم

!!این چه طرز بیانه؟؟ -

: پوزخندی زد گفت

ببین کیانا من خر نیستم!!!! احمقم نیستم یه دفعم گفتم ازاینکه یکی من و احمق فرض کنه بیزارم!!!! نگو که نمیفهمی با عشق - !!!نگات میکنه

: کلافه شدم و گفتم

!!اون زن داره میفهمی -

: خنده ای کرد و گفت

... یه دلیل موجه تر بیار الان خیلیا زن دارن و -

: با حرص جواب دادم

!!!اصلا هر جور نگام میکنه !! به خودش ربط داره بعدشم .... شما این وسط چیکاره ای -

: یه لحظه شوکه نگام کرد و بعد گفت

!!!!من این وسط چیکارم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ -

!!!آره!!! شما !! وایسادی دم در.. توی راهروی هتل من رو سین جیم میکنی؟؟؟!!!! واسه ی یه نگاه که زاده ی خیالاتتونه -

!!!توی یه حرکت هولم داد توی اتاقم و در روبست

: بعدم من رو بین دوتا دستاشو دیوار زندونی کرد و تقریبا غرید و گفت

بیا!! اینم توی اتاق !!! بعدشم ببین کیانا تو ممکنه توی شناسنامه 24 سالت باشه!!!!! ولی اندازه ی یه دختر 18 سالم تجربه - نداری .. بر عکس تو من!!! من ممکنه اسما 32 ساله باشه ولی قد یه مرد 50 ساله تجربه دارم پس به من نگو خیالاته!! اگرم فکر !!میکنی!!! من این وسط کاره ای نیستم!! پس از همین الان میشم همونی که کاره ای نیست

نفس عمیقی کشیدم و خیره نگاش کردم بعد از چند ثایه ای که به صورت هم خیره شد یم تاب نیاوردم و با عصبانیت دستش رو پس زدم.. از دیوار جدا شد و از حصاری که ساخته بود اومدم بیرون و بی تفاوت شالم رو در آوردم و رفتم توی اتاق خواب و در رو بستم!! چند ثانیه بعد صدای در اتاف خبر از رفتنش رو میداد .... توی دلم یه حس بدی داشتم... یه حس شبیه ترس .. نمیدونم چرا ولی یهو ترسیدم با این کار مجدم از دست بدم واسه ی همین سریع در اتاق رو باز کردم و اومدم برم دنباش که محکم خوردم به چیزی و تعادلم رو از دست دادم و نزدیک بود بخورم زمین که توی یه لحظه مجد رو دیدم که با یه حرکت من : رو کشید تو بغلش... به نفس نفس افتادم و با تته پته گفتم

شما که رفته بودید؟؟؟!!1 -

: لبخندی زد ازونا که قلبم می ایستاد و گفت

!!!میخواستم ببینم طاقت میاری اونجوری نگام کنی بعدم .. پشتت رو بهم بکنی و بر توی اتاق در روببندی؟؟؟؟ -

از اینکه دستم رو شده بود خجالت کشیدم ولی ته دلم خوشم اومد از اینکه نرفته بود .. از اینکه یه در صد پیش خودش این فکر !!!رو کرده بود که برگزدم و برم دنبالش .... ولی خوب چه میشه کرد باید انکار میکردم

: خواستم از تو بغلش بیام بیرون که محکمتر گرفتتم و گفت

!!!!کجا؟؟؟!!! جات اینجاست!!!!! کجا در میری؟؟؟ -

!!!بعدم خندید

: بد جور معذب شده بودم!! بیشتر فشارم داد و تا حدودی دردم اومد بعد با لحن آمرانه گفت

... کیانا ؟؟!!! گفتم جات اینجاست !!! ولی تا زمانی که دختر خوبی باشی ... مهربون بغلت میکنم!! بخوای پا رو دمم بذاری -

بعدم بیشتر فشارم داد .. احساس کردم استخونام داره خوورد میشه ... توی چشمام از درد اشک جمع شد .. یکم که بهم زل زد !!!یهو تقریبا پرتم کرد اونور و اینبار واقعا در رو زد بهم و رفت

دلم میخواست هر چی فحش بلدم نثار روح پر فتوحش کنم!!!!! مرتیکه!!! به دیوونه ها یه سور زده بود!! در حالیکه داشتم

بازوهامو که از درد ضعف میرفت رو میمالیدم پیش خودم فکر کردم این محمدم بیراه نمیگه ها به این مردک اصلانمیشه اعتماد کرد نه به اون لبخندش نه به این که یهو انگار انار داره آب لمبو میکنه!!!

راستش یه حس بدی بهم دست داده بود از اینکه یه مرد قدرتش رو به رخم بکشه متنفر بود م .. واسه ی همین همون جا تصمیم گرفتم تلافی کنم!!!!! ...

دو سه ساعتی بود توی اتاق روی تخت دراز کشیده بودم و هی کانالای تلویزیون رو اینور اونور میکردم کم کم داشتم کلافه میشدم که با صدای زنگ گوشی از جام پریدم و سریع بدون اینکه حتی نگاه کنم دکمه ی اتصال رو زدم :

- بله؟؟؟!!!

- سلام!! خوبی!!!

محمد بود!!!

- سلام مرسی! تو چطوری؟؟!!

- ممنون!! میخواستم بگم میای بریم سی و سه پل؟؟؟!!!

- سرد نیست؟؟؟!!

خندید و گفت :

- لباس گرم بپوشی .. نه خیلی !! بعدم اگه راضی باشی بریم یه بریونی بخوریم که از فردا کار شروع میشه..

- باشه میام .. حوصلمم بد جور سر رفته!!

خندید و گفت :

- اونم تو که یه ربع نمیتونی سر جات بند شی...

- قرار نشد!!؟؟؟!..

- چشم چشم!! ببخشید!! پس تا نیم ساعت دیگه پایین باش!! فقط...

- باشه .. فقط چی؟؟؟؟!

- به مجد ...

- نه بابا !! اون رو بی خیال!!!

احساس کردم نفس راحتی کشید ...

بعد از اینکه گوشیو گذاشتم یه حسی داشتم .. هم دوست داشتم از مجد انتقام بگیرم .. همم... نمیدونم ... یه حس گناه بدی داشتم ... ولی توی یه لحظه با یاد آوری شبایی که رامش و سارا و... پیشش بودن شونمو انداختم بالا و تنها چیزی که به ذهنم رسید این جمله بود!!

گهی پشت به زین و گهی زین به پشت!!!!

تقریبا بیست دقیقه بعد حاضر و آماده دم در بودم مخصوصا با سر و صدای از حد معمول بیشتر از در اتاق اومدم بیرون ..

نمیدونم ولی یه حسی بهم میگفت که مجد از توی چشمی زیر نظرم داره و یه جورایی ... سنگینیه نگاهش رو حس میکردم ...

موقعیه که رفتم توی لابی محمد طبق معمول با یه لباس ساده و یه لبخند منتظرم بود ... نمیدونم چرا ولی نگاهش من رو درست یاد روز نامزدیمون انداخت ... نفس عمیقی کشیدم و با سلامی که دادم سعی کردم این افکار رو از خودم دور کنم!

نمیگم اونشب شب بدی بود .. ولی خلا حضور مجد بد جوری حس میشد !! رک میگم با همه ی حرصی که ازش داشتم دوست داشتم به جای محمد اون باشه وشونه به شونش.. ...دلم برای شیطنتاش تنگ شده بود....برای نگاه هاش... نمیدونم چرا ولی برای یه لحظه با احساس حضورش به عقب برگشتم .. نمیدونم درست دیدم یا نه ولی حس کردم سایه ی مجد توی تاریکی گم شد

: ..محمد که از رفتار من متعجب شده بود با لحن گیجی پرسید

- چیزی شده؟؟ 1!!کیانا؟؟!

با یه نه سر و ته سوالش رو هم آوردم ...یه حس درونی میگفت خودش بوده توی یه لحظه ذهنم جرقه زد برا ی همین سریع گوشیم رو از کیفم در آوردم و شمارش رو گرفتم ...برقرار شدن تماس همانا و پیچیدن اکو وار زنگ گوشیش زیر پل همانا!!! نا خودآگاه لبخند مرموذی رو لبم نشست و مخصوصا برگشتم و تا هرجا که داره کشیک من رو میکیشه لبخندم رو ببینه!!!! ... خوشبختانه تمام این ها اونقدری طول نکشید که محمد پاپیم بشه !! از طرفیم مجد رو اونقدر دوست داشتم که جلوی محمد ضایعش نکنم ..ممکن بود ازش راجع بهش کمک بخوام .. ولی کنف کردن رودر رو!!! نه!!!! اونم مجدی که هم از محمد بزرگ تر بود و هم مغرور تر .. بعدشم ... من با تمام حرفایی که محمد زده بود و به نظر تا حدود زیادی عاقلانه بود. ... ولی هنوز به شدت تابع دلم بودم!!!

: اونقدر از حرکتی که زده بودم و مچی که باز کرده بودم ذوق داشتم که رو کردم به محمد و با شادی و صدای یم بلند گفتم

- من بریونی میخوام!!پس کی میریم!!!

: محمد که کلا هر وقت چیزی میخواستم از همون زمان عادت نداشت نه بیاره با ذوق نگام کرد و گفت

- ای به چشم!!

بعدم بلافاصله سمت خیابون حرکت کردیم و با گرفتن تاکسی در بست رفتیم یکی از رستوران های شهر که بریونیاش مشهور بود و تا اونجایی که دقت کردم توی خیابون چار باغ قرار داشت...

اونشب به خاطر موفقیت بزرگی که با گرفتن مچ مجد کبیر کسب کرده بودم به خودم یه دونه بریونی کامل جایزه دادم با ولع شروع کردم خوردن ... محمد طبق معمول قدیم اونقدری که از خوردن بریونی لذت ببره از خنده و شادی با ولع خوردن من داشت لذت میبرد .. تقریبا آخرای غذامون بود که موبایلش زنگ خورد و با دیدن شماره اخمی کرد و بعد از سایلنت کردن گوشی رو گذاشت کنار... یه لحظه عین قدیما به شوخی گوشیشو بر داشتم و با خنده گفتم :

- کیه که من هستم جواشو نمیدی؟؟؟!

اما با دیدن اسم تماس گیرنده خنده رو لبم خشک شد و حس گناه سر تاپامو رو گرفت ... الهام بود!!!! نمیدونم چرا ولی با عصبانیت رو کردم بهش و گفتم :

- واسه ی چی گوشیو رو زن حامله بر نمیداری ؟؟؟!!

: پوزخندی زد و گفت

!!!!!!زن حامله -

: عصبانی تر از قبل با صدایی که سعی میکردم بلند نشه گفتم

!!!!!!مثل اینکه بچه مال توئه ها -

: یهو سرش رو گرفت تو دستاش و با عصبانیت گفت

!!!!کیانا شبمو خراب نکن -

شبتو خراب نکنم؟؟؟!! زنتو تنها گذاشتی با یه بچه تو شکمش اومدی شهرستان بعدشم چون با عشق قدیمیت خلوت کردی -

!!!!جوابش رو نمیدی؟؟؟؟!!!!!! بعد تازه مدعی شبتو خراب نکنم ... خاک تو سر من که نشستم اینجا و دل به دل تو دادم

از جام پاشدم و از در مغازه زدم بیرون ... داشتم میرفتم سمت خیابون که یهو محمد از پشت دستمو گرفت .. با این کارش

: برگشتم و اونم بلافاصله دستش رو کشید یه معذرت خواست ... بعدم رو کرد بهم و گفت

!!!!کیانا !!خواهش میکنم!! یه طرفه به قاضی نرو -

: اخمی کردم و گفتم

!!!همه چی روشنه!!1 مگه تو نقطه ی ابهامیم گذاشتی -

: نمیدونم توی چشماش چی بود!!ولی یه چیزی ورای غم بود !!! یهو سرش رو بالا کردو با صدای زمزمه واری گفت

!!!!نمیدونی چیکار کردم که خدا داره اینجوری عذابم میکنه -

: بعدم رو کرد بهم و گفت

!!!!کیانا!!!! تو منو میشناسی!!!... بهت قول دادم به الهام برسم .. گذشترو مثل یه یادگاری.... اما!!! باور کن این من نیستم که بدم -

!!!! ... سرشو تکون داد .. میخواست حرف بزنه ولی انگار نتونست

!!!نمیدوم چرا ولی بغضم گرفته بود!!!محمد تنها بود!!!! اینو میشد راحت از نگاهش خوند

... آروم دستش رو توی دستم گرفتم

!!محمد؟؟؟ -

...سرشو آورد بالا ... جشماش پر از اشک بود

نمیدونم چرا ولی با هم بغضمون ترکید....گریه میکرد و دستمو فشار میداد... انگار میخواست تمام دردی که توی وجودش بود با

... این فشار به من بفهمونه

... خیابون خلوت بود ولی معدود رهگذراییم که از اونجا میگذشتن با تعجب نگاهمون میکردن

... بالاخره بعد از گریه ی مفصلی که کرد با هق هق شروع کرد حرف زدن

بعد از اونشب توی پارک و حرف های تو با خودم تصمیم گرفتم سعی کنم الهام رو دوست داشته باشم!!!! سخت بود ولی میشد!!!

من مرد بودم یه مرد بیست و خرده ای ساله با کلی نیاز!!! ولی قبلش یه تصمیمی گرفتم!!!! اینکه همون جور که اون من رو از

نوعی) داشتنه تو محروم کرد!! منم اون رو از داشتن بچه محروم کنم!! واسه ی همین قبل از اینکه بهش دست بزنم وازکتومی

... کردم(عمل جراحی در مردان برای پیشگیری از بارداری است

: با این حرفش... با بهت نگاش کردم ... سرش و آورد بالا و با چشمای سرخش نگام کرد و گفت

کیانا خیلی تنهام .... داشتم خفه میشدم!!!! امروز وقتی توی لابی هتل دیدم بعد از مدت ها .....دوباره بغضش ترکید ... -

: طاقت نیاوردم و آروم پشتش رو ناز کردم که یهو صاف نشست و گفت

!!!نکن کیانا!!!! نکن !!!! نابود میشم -

...تا حدودی منظورش رو میفهمیدم .. شاید یه جورایی خوب

: اشکاش رو پاک کرد و رو کرد بهم و گفت

!!برات در بست میگیرم بری هتل ... باشه؟؟؟ -

.. بی هیچ حرفی سرمو تکون دادم

توی تاکسی تمام مدت تو فکر محمد و غم توی دلش بودم!! باورم نمیشد کسی که زندگیه من رو به خاطر یه عشق آتشین بهم زده بود ... خیلی زود .. یادم افتاد همیشه مادرم میگفت تب تند زود عرقش در میاد و مال الهام زیادی زود بود ... هر چند که احساس میکنم برقرار نکردن رابطه از طرف محمدم میتونست دلیلی باشه بر اینکه .. الهام ... اونم سنش کم بود و چه بسا غریزش زیاد

تقریبا نزدیکای 10 بود که با ذهنی در گیر و تنی خسته وارد اتاقم شدم و بدون اینکه لباسام رو در بیارم ولو شدم رو تخت ... با داشتم اولیش محمد بود که میخواست ببینه رسیدم یا نه sms صدای زنگ پیام گوشیم ... بی حال دست کردم تو کیفم ... 6 تا ولی 5 تای دیگش ....مجد .. بود!!!از اول به آخر شروع کردم خوندن!!" کی میای؟؟؟!!!"– وقت گل نی!!!!" کیانا باید بشینیم رو نقشه ها صحبت کنیم!! جواب بده!!!– اه !!! باریکلا!!!! یادش افتاد جز زاغ سیاه چوب زدن کارم داره!!" ببین خانم مشفق!!! نقشه ها توی اتاق توان !!! وگرنه ....به اینجای پیام که رسیدم تقریبا از جام پریدم ... راست میگفت نقشه ها توی اتاق من بودن و قرار بود مجد از روشون یه شرح عملکرد بنویسه!!!! سریع نقشه هارو برداشتم و بدو رفتم از اتاق بیرون ... دم در یه نفس عمیق کشیدم ... نمیدونم چرا ولی یه مرتبه ضربان قلبم بالا رفته بود!!آروم تقه ای زدم به در ... تقریبا سی ثانیه بعد مجد در حالیکه موهاش یکم در هم بود و گرمکن و تی شرت مشکی تنش بود در رو باز کرد و با اخم گفت :– میذاشتی فردا میاوردی اینارو!!!!با استرس سلام کردم که بی جواب موند و بعدم نقشه ها رو گرفتم سمتش!!عصبی نگاهی بهم انداخت و گفت :– واقعا فکر میکنی این کار رو من باید انجام بدم؟؟؟!!! نه خانوم این کار شماست!!!– کدوم کار؟؟؟!کلافه پوزخندی زد گفت :– نوشتن شرح عملکرد!!!شاخام داشت در میومد تقریبا با داد گفتم :– چیییییییی؟؟؟؟!!!عصبی شد و با لحنی که سعی میکرد کنترل کنه ... گفت :– چرا داد میزنی؟؟؟!بعدم از جلوی در کنا رفت و گفت :– بیا تو !!! بی هیچ حرفی وارد شدم و تا در رو بست گفتم :– شروین واقعا تو فکر کردی من میتونم اصلا شرح عملکرد بنویسیم؟؟؟!!یهو یه ابروشو داد بالا و بعدم تبدیلش کرد به اخم و گفت :– تا اونجا که من میدونم آدم رئیسش رو با فامیل صدا میکنه این یک!! بعدم این کار جز وظایفتونه!!!!!نفسمو محکم دادم بیرون و گفتم :– من تاحالا یه دونه شرح عملکردم ننوشتن بعدم مگه نگفته بودین باهم!!! توی پیامتون!!!یهو بی تفاوت در حالیکه توی ته چشمش طوفان به پا بود از عصبانیت بهم خیره شد و گفت :– این مال قبل از اون بود که ...چشمامو ریز کردم و گفتم :– که چی؟؟؟!!

شروع کنید به تعقیب کردنم؟؟؟!!یهو پوزخندی زد و گفت :- نه!!! شروع کنم به باز کردن چشمام!!میدونی!!! از امشب از دید من تو هیچ فرقی با رامش و امثالش نداری.... توام با هرکی دم دستت باشه راه میفتی توی خیابونا پرسه زدن .. حالا من باشم.... راد.... سروش... محمد آقا فامیل گرامی!!... اینطور نیست؟؟؟؟؟!!!تنم یخ بسته بود ..... چی میگفت این؟؟؟؟!!!!!میدونستم اینجور مواقع رنگم میپره ... گلوم رو انگار یکی داشت فشار میداد...تصمیم گرفتم برم از اتاقش بیرون .. چون ترسیدم یهو بزنم زیرگریه ... از خودم و از محمد متنفر شده بودم ... از فکر اینکه مجد دیگه محلم نذاره و منم واسش یکی بشم عین بقیه ...اشک تو چشمام جمع شد اومدم از در برم بیرون که یهو جلو مو گرفت و خیلی خونسرد گفت :- منو نگاه کن ...سرم رو بیشتر انداختم پایین جوری که تقریبا چونم حورد به سینم ...اینبار آروم دستش خزید زیر چونمو و سرمو گرفت بالا ...نگاش بر خلاف تصور دیگه عصبی نبود ...یواش گفت :- دوست داری عین امثال رامش باشی؟؟؟؟!!!همونجور که صورتم روبروش بود نگامو انداختم پایین ...مهربون ادامه داد :- تو که دوست نداری .. پس چرا یه رفتاری میکنی که آدم فکر کنه مثل اونی؟؟؟!!!با صدایی که میدونم از بغض میلرزید گفتم :- مگه چه رفتاری کردم؟؟؟!!البخند زد و گفت :- ارزش تو خیلی بیشتر از اینه که هر کی بهت گفت بیا بریم بیرون بپری باهاش بری... بعدشم شاید رئیست میخواست امشب به عنوان اولین شب مسافرت کاری واسه ی دوست داشتنی ترین همکارش یه برنامه ی مفرح تر تیب بده...نمیتونم حالم رو توی اون لحظه توصیف کنم شاید این اولین بار بود که مجد داشت ...مستقیم ....نفسم به شماره افتاده بود و میدونستم بر خلاف چند دقیقه پیش خون به صورتم دویده واسه ی اینکه خودم رو از تک و تا نندازم و یه جوری به هیجانی که توی وجودم بود غلبه کنم جواب دادم :- حتما برنامه ی مفرح همون .. شرح عملکرده دیگه ...خنده ی بلندی کرد و از من یکم فاصله گرفت .. در حالیکه تو چشماش از زور خنده اشک جمع شده بود و همین زیباترش کرده بود خیره نگام کرد و گفت :- کیانا ... تو واقعا یه دختر کوچولوئه خیلیییییییی شیطونی هستی!!!!بعدم در حالی که هنوز با خودش میخندید نقشه هارو از دستم گرفت و انداختشون روی میز خودشوم روی صندلی کنارش لم داد ... نگاهی بهش انداخم و در حالیکه از نگاه شیطونش معذب بودم گفتم :- مگه قرار نبود ...لبخندی زد و وسط حرفم پرید :- اون مال وقتی بود که عصبانی بودم!!!- یعنی الان ...لبش رو تر کرد و گفت :- نه!!! الان دلتنگم!!!- دلتنگ؟؟!!- آره!!!- دلتنگ چی؟؟!!لبخندی زد و نگاهشو دزدید ...- بهتره بگی کی!!!!!؟؟!با تعجب نگاش کردم که خندید و گفت :- نترس غریبه نیست !!!- ناخودآگاه اخمی کردم که باعث شد از جاش بلند شه و بیاد سمتم ...- چیه؟؟!! جی توی اون فکر نازته کیانا خانوم؟؟؟؟!!!با همون اخم گفتم :- هیچی!!!سرشو یکم آورد پایین و گفت :- میخوای من بگم!!!!سرمو به نشانه ی بی تفاوتی تکون دادم که آروم تو چشمام خیره شد و گفت :- نه !!! دلتنک رامش و سارا و اون خرایی که تو فکر میکنی نیستم .. دلتنگه دو تا چشم سیام ... دلتنگه یه خندم .. که آدم دوست داره چال گوشه لپش رو ببوسه ...مطمئن بودم قلبم وایساده ... اگه اوندفعه فقط یه بوسه اش لپمو آتیش زد .. اینبار با حرفاش تمام تنم انگار توی تب میسوخت... تاب نیاوردم و با صدای گرفته ای گفتم :- میشه برم خیلی از کارا مونده ....خندید و گفت :- کدوم کارا؟؟؟!!- شرح ...- نترس نوشتم!!!! تهران نوشتم .. امشبم فقط مسخواستم بهت یاد بدم!!!! هرچی باشه توام پس فردا قرار شرکت خودت رو بگردونی!!! نباید بلد باشی...؟؟ناخودآگاه ازین حرفش یه لبخند روی لبم نشست و یه لحظه نگاش کردم ولی با دیدن نگاه خیرش به چال گونم سریع خندم رو قورت دادم و گفتم :- من دیگه برم!!!از این کار من خندید و گفت :- برو شیطون!!! وگرنه دیدی ...بعدشم صبح 8 حاضر باش که بعد از صبحانه جلسست!!با گفتن باشه

از در اومدم بیرون و با یه دنیا دلگرمی و فکر و خیال ... اومدم توی اتاق خودم..اونشب وقتی توی تخت دراز کشیدم به خیلی چیزا فکر کردم .. از جمله مشکلات محمد ولی مهمترینشون رفتار مجد و عکس العملش از بیرون رفتن با محمد بود که بر خلاف تصور من که فکر میکردم یه جوری تلافی کنه و عصبانی شه ولی نشد و فقط محبتش رو بیشتر نشونم داد ... نمیدونم ... ولی این نشون میداد که مجد زیادی کار کشتست .. میدونست که اگه اونم یه جوری دیگه تلافی کنه ... ذات لجباز من باعث میشه این عمل و عکس العمل ادامه پیدا کنه تا جایی که دیگه نشه جلوش رو گرفت ... اونشب براحتی با اون چند تا جمله ی پر مهری که گفت باعث شد من نه تنها از ضایع کردنش پشیمون شم بلکه کلا پشیمون بشم که چرا به جای اون با محمد رفتم بیرون ....و این اوج تجربه ی یه مرد بود و البته باعث میشد نیاز روحی ای که یه زن نسبت به یه مرد داره تا حد ماکزیمم ارضا بشه...فصل بیست و یکم :روز دوم سفر نزدیکای ساعت 7 با نور آفتابی که تو چشمم افتاده بود از خواب پریدم .. تا بیدار شدم اولین چیزی که تو فکرم اومد شروین بود و باعث شد بلافاصله ناخودآگاه لحاف رو بکشم تو بغلم و تنم گرم شه!!! پیش خودم گفتم ... یعنی تا حالا دختری اونقدری که من دوستش داشتم .. دوستش داشته ... نمیدونم چجوری بیان کنم ولی من شروین رو بیش از همه بخاطر خودش میخواستم نه چشمم رو پول و مقامش گرفته بود نه ژست و دک و پزش .. شخصیتش رو دوست داشتم ... با اینکه میدونستم با لفظ عامی آدم هوس رونی بوده ... فکر و خیالارو کنار زدم زمزمه کنان حولم رو برداشتم و با یه دوش حال خوب صبحم رو تکمیل کردم ...نمیدونم چرا ولی تا میومدم به محمد فکر کنم ... فکر شروین میومد و تمام تیرگی ها رو از بین میبرد... بعد از حموم با حوله روبروی آینه قدی توی اتاقم ایستادم و آروم زیر لب چند بار گفتم :- شروین!!شروین!!با تکرار اسمش دلم فرو میریخت و قلبم ضربانش شدت میگرفت و بیشتر از هر وقت دیگه ای خودم رو زن میدیدم و اون و یه مرد واقعی ..لباس زیادی با خودم نیاورده بودم ولی از بینش یه بارونی مشکی با یه روسریه ابریشم با رنگ های مخلوط مشکی و قرمز و طلایی سرم کردم و با یه شلوار و کفش پاشنه بلند مشکی تیپم در عین رسمی بودن تر تمیز بود ... دلم بد جئر هوس رژ قرمز کرده بود .. اسه ی همین یه لایه زدم و بعدم با دستمال پاکر کردم تا هاله ی قرمزیش روی لبم باشه!!! و بعدم مظه هامو با یه ریمل مشکی حالت دادم .. بیش از این آرایش رو جایز ندیدم .. ساعت 2-3 دقیقه به هشت بود که با صدای زنگ در اتاق با یه بار دیگه به خودم نگاهی انداختم و با لبخند در رو باز کردم که با دیدن مستخدم .. تقریبا وارفتم ..- بله؟؟؟!- آقای مجد فرمودن ... بعد از صبحانع ساعت 9 حاضر باشید میان دنبالتون ...برای جلسه..تشکری کردم ودر رو بستم!! برام عجیب بود یعنی کجا غیب شده بود تا اونجا که یادمبود دیشب گفته بود صبحانه با همیم ... با فکر اینکه کار فوری پیش اومده شونه هامو بالا انداختم و از در زدم بیرون ... از شانس بدم توی لابی و دم درسالن سرو صبحانه سینه به سینه ی محمد در اومد .. لبخندی زد و سلامی داد چشماش پف آلود بود و نشون میداد کل دیشب نخوابیده .. ولی با این حال خنده از رئ لبش پاک نمیشد .. جواب سلامش رو دادم که رو کرد بهم و گفت :- صبحانه خوردی؟؟؟!!- نه!! تازه اومدم ...- ا؟ من خوردم ولی عیبی نداره واسه ی اینکه تنها نباشی همراهیت میکنم!!!خیلی مایل نبودم ولی راستش واقعا دلم نمیومد بهش حرفی بزنم .. وسه ی همین قبول کردم!!بعد از اینکه بساط صبحانمو آوردم سر میز مشغول شدم .. محمد رو کرد بهم و گفت :- فهمیدی جلسه توی خود سایت برگزار میشه؟؟؟!!- نه .. ولی داشتم میومدم مستخدم اومد گفت 9 میان دنبالم!!- آره جلسه ساعت دهه!!بعدم با یه لحنی گفت :- رئیس شرکتتون صبحی خیلی سراسیمه رفت فرودگاه !!!!با تعجب نگاش کردم که ادامه داد :- گویا دختر حجت اومده بوده!!!نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه چایی

پرید تو گلوم و به طرز مفتضحانه ای از تو دماغم زد بیرون ..محمد که ترسیده بود آروم با دست یکم زد پشتم تا سرفم بند اومد چشمام پر از اشک شده بود ولی میدونستم همش واسه ی این نیست که چایی پریده توی گلوم ... دلم میخواست چشمای محمد که نگاهاش معنی دار و یه جورایی سرزنش بار بود رو از کاسه در بیارم!!!نتونستم و خودم رو کنترل کنم وناخودآگاه با لحن نه چندان دوستانه ای گفتم :- حالا چی نصیب تو میشه مجد رو جلوی من خراب کنی؟؟؟!!!با تعجب نگام کرد و اومد حرفی بزنه که با اشاره دست هش فهموندم ساکت باشه و بلافاصله از جام پاشدم و رفتم سمت آسانسور محمد دنبالم دویید تا حرفی بزنه ولی سریع سوار آسانسور شدم و رفتم بالا عصبی بودم خیلی عصبی .... وقتی رفتم توی اتاقم اولین چیزی که دستم بود یعنی گلدون بغل در رو پرت کردم زمین و چند تیکه شد!!!! دلم میخواست جیغ بزنم ....کثافت زبون باز!!!!! این تنها کلمه ای بود که لایقش بود .. یکم که گذشت و تا حدودی آروم شدم با خو دم گفتم شایدم اونجوری نبود که محمد گفته شایدم ... محمد یه جوری بیان کرده که من دیدم به مجد بد بش ... از رفتارم پشیمون شدم .. باید میذاشتم مجد توضیح بده!!! توی این گیر و دار خندم گرفت!! از اینکه بین مجد و شروین نوسان داشتم!!! تیکه های گلدون رو از روی زمین جمع کردم نزدیکای ساعت 9 بود دوباره نگاهی به خودم انداختم توی آینه رژ قرمز رو زدم و پاک کردم لبام از دفعه ی قبل خوشرنگ تر شد .. کیفم رو برداشتم و خیلی خونسرد رفتم توی لابی تا منتظر بمونم بیان دنبالم .. به محض خروج از آسانسور جلوی میز اطلاعات مجد و حجت و رامش رو دیدم ... مجد یه شلوار مردونه ی خیلی خوش دوخت طوسی با یه کت سرمه ی تنش بود و زیرش یه بلوز مردونه ی آبی.. دستشم یه اور کت خاکستری بود ...و نمیدونم شاید برای اولین بار بود موهاش و ژل زده بود و واقعا هم بهش میومد .... عولی به نظرم عصبی بود و حجت انگار داشت براش چیزی توضیح میداد و رامش بد فرم پکر بود .. از قیافه ی در هم رامش یه لبخندی موذیانه ای رو لبم نشست و بلافاصله بدش از بد ذاتیه خودم بدم اومد .. ولی واقعا دست خودم نبود ... توی همین افکار بودم که با سنگینی نگاه سرمو چرخوندم .. مجد یا بهتره بگم شروین بدون توجه به حجت که عین رادیو داشت حرف میزد زل زد به من و با تکون آروم و یه لبخند بهم سلام داد .. بعدم بلافاصله با دست گذاشتن رو ی شونه حجت به سکوت دعوتش کرد و با یه ببخشید اومد سمت من ... با هر قدمش قلبم تند و تندتر میزد ... وقتی بهم رسید .. نفسمو توی سینه حبس کردم و ناخودآگاه لبخند زدم ... با لبخند جوابمو داد و بعدش آروم گفت :- میبخشیم؟؟؟!!با تعجب نگاش کردم ..- واسه ی چی؟؟؟!!- واسه ی ایکه بد قول شدم ؟؟؟!!لبخند آروکی زدم که باعث شد آروم سرشو رو بیاره جلو زیر گوشم بگه ...- این لبخندای خانومانت دیوونم میکنه دختر ..یه جورایی تازه یادم میندازه توی فقط یه دختر کوچولوئه شیطون نیستی ...بعدم با مهربونی روشو کرد اونور و گفت :- رامش رو از سرم باز کنم میام با هم بریم سمت سایت .. تو برو بشین ... تا بیام .. بعدم با یه لبخند بر گشت سمت حجت و جدی چیزی بهش گفت که باعث شد حجت پکر بشه و رامشم عصبی ساکش رو برداره بره سمت آسانسور ..شروینم سری برای حجت تکون داد و در حالیکه میرفت سمت من اشاره زد که بیام ..سوار ماشین که شدم لبخندی زد و گفت :- ماشین حجت خراب شده بود!!! صبح از من خواست ببرمش فرودگاه دنبال رامش!! منم مجبوری قبول کردم ... الانم میخواستن با ما بیان ولی من حاضر نبود رامش و دیر شدن رو بهونه کردم ... دوست نداشتم معذب باشی..خوشحال بودم از اینکه عاقلانه رفتار کردم و اجازه ی توضیح بهش دادم واسه ی همین لبخندی زدم و گفتم :- ممنون!! ولی درسته از رامش خوشم نمیاد ولی مسئله ای نبود!!!بلند خندید و گفت :- ولی واسه ی من مسئله بود ... بعدم نگاه عمیقی بهم کرد و گوشه ی خیابون نگه داشت و کامل برگشت سمتم!!!چشماشو

ریز کرد و با یه لبخند براندازم کرد .. بد با لحن آرومی گفت :- میدونی الان لبات چجوری شده؟؟؟!!با تعجب نگاش کردم که ادامه داد :- شبیه لبی شده که با بوسه رژش رو خوردن ...بعضی وقتا زیادی بی پرده حرف میزد ...سرمو انداختم پایین و ناخود آگاه دستم رفت به لبم که آوم دستم رو گرفت تو دستش و گفت :- کیانا؟؟؟!!نگاش کردم که خنده ی آرومی کرد و سرش رو انداخت پایین ...بعد دوباره راه افتاد و باقی راه به سکوت گذشت ...باورم نمیشه یه روز شروین مجد .. اینجوری با خجالت رو از من بگیره ... نمیدونم چش شده بود ...فقط میدونم هیچ وقت توی این مدت چنین نگاه ملتهبی رو ازش ندیده بودم حتی شبی ه گونم رو بوسید ...شروین دیگه فرار نمیکرد ...یه موقعیت های هست که دوست داری زمان متوقف بشه و تا اونجای که میتونی از اون لحظه ای که توش هستی لذت ببری اونروز توی ماشین هم همینجوری بود دوست داشتم اون جاده هیچوقت تموم نشه و من شروین توی اون سکوت پر از حرف تا ابد بمونیم ...تقریبا یه ربع بعد رسیدیم سایت ... یه محوطه ی خیلی بزرگ که تا چشم کار میکرد پلان های نیمه کاره در حد خاکبرداری و بتن ریزی پی بودن و فقط کوشه ی سمت راست محوطه و درست روبروی ما یه ساختمون کامل فوق العاده شیک با نمای گرانیت مشکی که بزرگ روش نوشته شده بود ساختمان مرکزی بود ... شروین رو به من کرد و گفت :- تقریبا 5 ساله که برای این پروژه دارن برنامه ریزی میکنن واسه ی همین اول این ساختمون رو ساختن تا بتونن نظارت مستقیم به کار داشته باشن و بعد کلنگ اینجارو زدن!!! در ضمن این ساختمون خودش یکی از شاهکارهای معماری و تمام معیارهای روز یه بنای خوب توش اجرا شده..وارد که شدیم .. به صحت حرف های شروین رسیدم واقعا داخلشم عین بیرونش شیک بود ... بگذریم ظبق علائمی که روی دیوارها بود فهمیدم داریم میریم سمت سالن کنفراس همراه با ما چند نفر دیگم داشتن میرفتن اون سمت موقع ورود دم در راد رو هم دیدم که از اونجایی که شروین عین عقاب چشم دوخته بود به لب من حرفی اضافه تر از سلام و علیک روتین از دهنم در نیومد .. البته رادم انگار که از شروین حساب میبرد سخن کوتاه کرد ...شروین به عنوان رئیس شرکت آتیه باید میرفت جایگاه مخصوصش روی سن ... ولی حواسش به جای منم بود و درست ردیف اول روبروی خودش من رو نشوند و رفت ...بعد از تقریبا 30 دقیقه همه ی اعضا اومدن و جلسه شروع شد ... تمام طول جلسه سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس میکردم و همین باعث شده بود کلافه بشم ... گرمم شده بود .. منم دوست داشتم نگاش کنم .. ولی مخصوصا این کار رو نمیکردم و واقعا لذت بخش بود ... و حس خوبی بهم میداد .. بالاخره با خوندن اسمش نوبت به اون رسید تا نقشه ها و پیشرفت قسمت کاری خودشون رو توضیح بده سرفه ای کرد و وقتی رومو کردم سمتش سرشو نا محسوس تکونی داد و با لبخندی به من شروع کرد ... اگه بگم هیچی از حرفاش نفهمیدم دروغ نگفتم تمام مدت محو صورتش و صداش بودم ... دلم تنگ بود ... دوست داشتم بخزم توی بغلش و سر بذارم روی شونش... راستش از اینکه چنینی افکاری داشتم خجالت میکشیدم ولی واقعا دست خودم نبود ... تقریبا یک ساعت دیگم گذشت و ساعت نزدیکای یک بود که جلسه تمام شد و از مهندس ها تقاضا کردن برای پذیریی و صرف نهار به سالن غذاخوری برن ... داشتم از جام بلند میشدم که محمد اومد سمتم و بعد از سلام رو کرد بهم و گفت :- من معذرت میخوام باور کن اونجوری که تو فکر میکنی نبود!!! یعنی اگه بود دست خودم نبود!!! من هنوزم ... منو ببخش... دلم گرفت .. از این همه صداقت ...نگاهی بهش کردم ... غم چشماش بی پایان بود ..نا خود آگاه دست گذاشتم رو بازوشو با لبخندی که میدونستم آرومش میکنه گفتم :- من هیچوقت از تو دلگیر نمیشم ... خیالت راحت ..چهره اش باز شد و ازم تشکر کرد ..توی همین حین چشمم افتاد به مجد که بالای سکو داشت با اخم نگام میکرد و در عین حال

به حرفای یه آقایی هم گوش میداد .. ناخودآگاه نگاه جفتمون رفت سمت دست من روی بازوی محمد و .. آروم دستمو کشیدم و محمدم سخن رو کوتاه کرد و بعد از تشکر دوباره به همراه یکی دیگه از مهندسین شرکتشون رفت ...یه اضطراب بدی تو وجودم بود ... نگاهی به مجد انداختم دیگه به من نگاه نمیکرد ولی اخم عمیقی رو پیشونیش بود ... تمام مدت ناهار با خودم فقط به یه موضوع فکر میکردم اونم اینکه هرچی سریع تر داستان محمد رو برای شروین تعریف کنم و یه جورایی این بار سنگین روی دوشم رو زمین بگذارم!!!تقریبا ساعت نزدیکای 3 بود که همه راهی هتل شدن ... منم منتظر شروین شدم تا با هم بریم ولی هر چی چشم انداختم پیداش نکردم ... واسه ی همین رفتم سمتم ماشین و گفتم مطمئنن اگه آخرش میاد اینجا ده دقیقه ای منتظر موندم که دیدم همراه محمد اومدن بیرون و بعد از اینکه با هم دست دادن شروین با اخم اومد سمت ماشین ... وقتی رسید بهم ناخودآگاه از اخمش سریع گفتم :- سلام!!خیلی جدی سلام کرد و اشاره کرد سوار شم .. به محض سوار شدن خواستم مقدمه چینی کنم تا داستان محمد رو بگم که یهو عصبی گاز داد و بلافاصله رو کرد سمتم و گفت :- تو قضیت با این مرتیکه چیه؟؟؟!!! مطمئنی فقط فامیل دوره؟؟!!!اومدم حرف بزنم که یهو وسط حرفم پرید و گفت :- کیانا باهات شوخی ندارم ... من هرچی کوتاه میام چیزی نمیگم تو بد تر میکنی!! بعدم برگشت سمتم و بازوم رو گرفت تو دستشو گفت :- به خدا کیانا اگه این مرتیکه بیش از یه فامیل باشه من میدونم وتو فهمیدی؟؟؟؟!!! اونوقت پشیمون میشم چرا همون شبی که اومدم توی خونت .... کاری نکردم .....بعدم محکم کوبوند رو ی فرمون و ادامه داد ....هیچکس تا حالا نتونسته منو دور بزنه ...میفهمی؟؟!!بغضم گرفته بود ... با این حرفاش دهنمو بسته بود ... نمیدونستم چیکار کنم... من شروین و دوست داشتم .. اون عصبانیت این رفتار نشون میداد کوچکترین حرفی بهش بزنم قیدم رو میزنه .. میدونستم طاقتشو ندارم!!!واسه ی همین سکوت کردم .. نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه بغض کردم و نتونستم کنترل کنم .. برا اینکه اشکم رو نبینه رومو کردم سمت پنجره .. توی همین حین ماشین رو کشید گوشه ی خیابون و آروم زیر لب صدام کرد و گفت :- کیانا؟؟!موقعی که دید جواب نمیدم .. آروم برم گردوند سمت خودش و برای چند لحظه خیره شد به چشمای خیسم و بعد آروم با نوک انگشتاش اشکام رو پاک کرد و جدی گفت :- یه دفعه مهربون بهت تذکر دادم ...ولی... امروز وقتی دیدم دستت رو بازوی اون یاروئه .. دست خودم نیست ... میدونم چیزی بینتون نیست .. میدونم تو پاکی ...ولی باور کن دست خودم نیست ... من مردم!!! من رو کسی که ...باقی حرفش رو خورد و رو کرد سمت جاده ...منم حرفی نزدم آروم تکیه دادم به پشتی صندلی یکم که گذشت راه افتاد و تقریبا نیم ساعت بعد رسیدیم هتل ... دم در اتاقمون رو کرد بهم و گفت :- امشب افتخار میدی یه گشتی باهم توی شهر بزنیم؟؟؟!!لبخندی زدم سرمو تکون دادم ... که دوباره رو کرد بهم و گفت :- دیگه گریه نکن!!! ولی همیشه بخند بعدم آروم دست کشید روی چال گونم!! حرفی نزدم باز خندیدم ... و رفتم تو!!!ساعت طرفای 6 بود که شروین پیام داد و گفت که 7 حاضر باشم تا بریم .. منم بعد از اینکه یه چایی خوردم یه شلوار ورزشی سبز سربازی با یه بارونیه همرنگش تنم کردم و یه شال سفیدم انداختم رو سرم و یه آرایش ملیح کردم و منتظر شدم ... راس 7 زنگ در اتاقم رو زد و بلافاصله در رو باز کردم و بعد از حال و احوال راهی شدیم ...موقعی که سوار ماشین شدیم رو کرد بهم و گفت :- اول یه خبر خوب بهت بدم اونم اینکه .. دیگه جلسه ای در کار نیست !!!با تعجب نگاش کردم گفتم :- وا؟؟!! پس من رو واسه ی چی آوردین ؟؟! مگه قرار نبود من ..وسط حرفم پریدو گفت :- خوب آخه اینو نمیگفتم که باهام نمیومدی!!! میومدی؟؟؟؟!!!ابروهامو دادم بالا !!! این دیگه کی بود ... اومدم حرف بزنم که انگشتش رو گذاشت رو لبم و

گفت :- هیچی نگو کیانا!!!! ... رک میگم نمیتونستم ازت دور باشم!!! لبخند زدم و سرمو انداختم پایین که گفت :- حالا یه خبر دیگه .. فردارم اصفهانیم میریم میگردیم ... ولی پس فردا صبح میبرمت شیراز ...یهو ذوق کردم و با خنده دستامو زدم بهم و و گفتم :- آخ جووون مرسی شرووییین!!!!خندید و دست کشید به گونم و گفت :- یعنی اینقدر تحملم سخته که دارم میبرمت خونتون اینقدر ذوق میکنی؟؟!!- نه نه نه بخدا!!!! خندید و یهو منو کشید تو بغلش... تنم داغ شد ...اومدم بیام که محکم تر بغلم کرد و زیر گوشم گفت :- کجا؟؟؟!! مگه نگفتم جات اینجاست ؟؟!! - آخه ..- هیییس .. آخه بی آخه ... به همین زودیا سندشو میزنم به نامت جوجو!!!قلبم تپش گرفت .. منظورش چی بود .. اونی بود که من فکر میکردم؟؟؟؟!!! انگار ذهنم رو خوند ... زیر گوشم گفت :- اونیکه تو ذهنته درسته ...یه حال خوبی بودم ... خندم گرفته بود ...این بشر همه چیزش عجیب بود .. توی همین افکار بودم که آروم از تو بغلم درش آورد و شیطون نگام کرد و با خنده گفت :- چیه توی دلت قند آب شد؟!!!!در حالیکه گونه هام سرخ شده بود ولی سعی کردم خونسرد باشم واسه ی همین ابرومو دادم بالا و گفتم :- چه خوش خیال!! غش غش خندید و گفت :- باشه!!!! بالاخره یه روزم از زیر زبون تو اون جمله ی دو حرفی رو میکشم بیرون!!!!- آخه نیست که از زبون شما اومده بیرون!!!شیطون شد وگفت :- خانوم ها مقدمن!!!خندم گرفت و گفتم :- تو خواب ببینی!!!!موذیانه نگام کرد و گفت :- بهتره بگی قبل از خواب ...روم نشد دیگه نگاش کنم! اینجوری که میشد .. نمیگم بدم میومد.. خجالت میکشیدم .. یه جوری بود ... ملموس نبود!!! مثل یه حس ناشناخته ..گنگ و عجیب...با یه خنده ی مردونه بالاخره راه افتاد اول از همه رفتیم میدون نقش جهان ... اخلاق خوبی داشت تمام مدت بهم یادآوری میکرد که برای مامان اینا سوغاتی بخرم و جالبیش اینجا بود که پول همه ی چیزایی ام که خریدم با اصرار حساب میکرد ... ماد ی نبودم ولی لذت بخش بود برام که پول براش در مقابل من هیچه و حتی حاضر میشه تموم سوغاتیه ولو انتکه گرون باشن یا ارزون رو حساب کنه ... اونشب تا نزدیکای ساعت 10 توی میدون از این سمت به اون سمت میرفتیم ..من که تقریبا نایی نمونده بود برام با رد شدن یکی از کالسکه ها یه نگاه پر حسرتی کردم که از دید شروین دور نموند و بلافاصله برای کالسکه چی دست بلند کرد و یارو اول گفت که داره میره خونه و کار نمیکنی ولی با مبلغ نسبتا زیادی که شروین پیشنهاد داد قرار شد تا مارو ببره نزدیک ماشین خندم گرفته بود وقتی سوار شدیم رو کردم بهش و گفتم :- تو دیوونه ای یه تیکه راه بود میرفتیم دیگه ..خندید و گفت :- آخه من دلم میاد جوجورو بیارم اصفهان سوار کالسکه نکنمش؟؟؟!! بعدشم کی بود که داشت کالسکه رو با چشماش میخورد؟؟؟؟!!خندیدم ... یه دونه ازون خنده های ته دل .. همون موقع آروم سرش رو آورد پایین و چال گونمو بوسید ... نمیدونم چرا ولی توی یه لحظه خندمو قورت دادم و بهش خیره شدم ...چشماش پر از اشک شده بود و توی شب یه برق خاصی میزد نوک دماغش از سوزیکه میومد قرمز ...آروم آروم لبخند محوی روی لبش نشست و سرشو آورد زیر گوشم گفت :دوست دارم ... کیانای من ...فصل بیست ودوم :اونروزم مثل همیشه با نور خورشیدی که آروم آروم خزیده بود توی اتاقم از خواب بیدار شدم به عادت این یه هفته ی اخیر داشتم توی نور به تلالوی حلقه ی توی دستم نگاه میکردم ... نزدیک یک ماه مثل برق گذشت ... هنوزم باورم نمیشد من و شروین نامزد شدیم ... به همین سادگی ... تمام این چند وقت عین یه فیلم از جلوی نظرم گذشت از اونشب توی کالسکه تا فرداش توی ماشین و رفتن به شیراز و خواستگاری شروین از من ...و صحبت تلفنی با مادرش .. هنوزم باورم نمیشه تمام قرار مدارا برای عید گذاشته شده و من هنوز حرفایی که باید میزدم رو نزدم ... اونقدر تو بهت بودم که حرفم نمیومد ...هنوز یادمه شب خواستگاریم بعد از رفتن شروین بابا محسن منو

توی اتاق خواست و ازم پرسید :- از دید من این پسر کاملا تایید شدست .. سخاوت هم از خودش و هم از خانوادش خیلی تعریف کرد ...توی کارم که آدم سرشناس و موفقی ... فقط کیانا بابا ... قضیه ی نامزدیت رو گفتی بهش ؟؟؟!!!سرم رو انداختم پایین و با گردنبند توی گردنم شروع کردم بازی کردن ... بدنم یخ بسته بود .. نمیدونم چرا بغض گلومو نتونستم کنترل کنم .. و وقتی سرمو آوردم بالا قطره های اشک چکید رو گونم ... بابا مغموم بود ... میشناختمش آروم کشیدتم توی بغلش و گفت :- نبینم قشنگه بابا گریه کنه ... میخوای من بگم!!!با هول گریم شدت گرفت و گفتم :- نه بابا!!! نه ... میترسم ...پشتم رو ناز کرد و گفت :- کیانا بابا دوستش داری نه؟؟؟!!چیزی نگفتم ... روم نشد... واسه ی همین بابا ادامه داد :- میدونم بابا ... ما هم این دوران رو گذروندیم ...بعدم از بغلش بیرونم آورد و اشکام رو پاک کرد ... از در که داشتم میرفت بیرون رو کرد بهم گفت :- من جای تو بودم نمیذاشتم حرفی تو دلم بونه !!!با بابا موافق بودم ...و میدونستم با این یه جملش میخواست بهم بفهمونه که هر چه سریعتر تا دیر نشده به شروین همه چی رو بگم ... ولی من ... من واقعا میترسیدم .. از از دست دادنش ... وقتی یه لحظه به نبودش فکر میکردم بغض گلومو و میگرفت و نفسم بالا نمیومد ... بگذریم ... قرار بر این شد تا عید که مادر شروین از فرانسه بیاد یه نامزدی غیر رسمی توی جمع خانوادگیه خودمون بکنیم و عید با حضور مادر شروین زمان عقد و عروسی رو تعیین کنیم ... و ما که برای یک هفته رفته بودیم اصفهان بعد از یک ماه حلقه به دست برگشتیم ...توی تختم جابجا شدم ... ساعت نزدیکای 10 صبح بود ..دیشب طرفای ساعت 3 بود از شیراز برگشته بودیم از جام پاشدم و بعد از یه دوش حاضر شدم و رفتم سمت دانشگاه ساعت 1 نوبت انتخاب واحد نهاییم بود و شبش شروین بخاطر کارم بهم گفته بود که نرم شرکت , قرار بر این بود که ماجرا ی نامزدیمون فعلا تا اومدن خانوم فرخی مسکوت بمونه ... توی راه بودم که گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره شروین سرحال گوشیو برداشتم و گفتم :- سلام رئیس!!!خندید و طبق معمول بدون سلام گفت :- چطوری عروسک؟؟؟!!البخند محو و شیرینی رو لبم نشست ...- ممنون خوبم!!!! شما!؟؟!- منم خوبم !!! زنگ زدم بگم بعد از انتخاب واحدت وایسا میام دنبالت!!- بد عادت میشم!!!- هییس!! فعلا!!- فعلا!!!ساعت نزدیکای دو بود که از سایت داشگاه اومدم بیرون شروین دم در دانشگاه منتظرم بود با ذوق دوییدم و سوار شدم سلام کردم که دیدم اخم کرده .. با تعجب نگاش کردم که گفت :- بوس من کو؟؟؟!!!ابروهامو دادم بالا و گفتم :- تو خواب ببینی!!!!خندید و گفت :- آهان اینم عین جمله دو حرفیست؟؟؟!!- دقیقا!!!!با حرص گاز داد و گفت :- وایسا جوجه به وقتش!!!!خندم گرفت.. راستش اونقدر همه چی زود اتفاق افتاده بود که من حتی هنوز روم نمیشد بهش حرفی بزنم . .... یعنی اصلا حرفی نزده بودیم .. شروین همون شب اول جوری راجع من حرف زد که انگار سالها منو میشناسه و به پدرم قول داده بود از من بیشتر از چشماش مراقبت کنه .. جالبه این وسط هیچ کس ار من نظری نخواسته بود مامان بر خلاف دیدار اولش با محمد که فقط شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفته بود پسر خوبیه اینبار اونقدر با آب و تاب از شروین تعریف میکرد که مهلت به بقیه نمیداد .. کتیم که از همون دفعه ی اول شروین رو پسندیده بود و بابا م که با موافقت سریعش .. نشون داده بود تا چه حد راضیه ..میموندم من که تو اوج رضایت تمام وجودم رو دلشوره ی بدی گرفته بود!!! جدای از داستان محمد من هیچی از خانواده ی شروین نمیدونستم .. توی این مدت هیچکدوم از اقوامشون رو ندیده بودم یا حتی حرفیم ازشون به میون نیاورده بود ...اونقدر تو فکر بودم که متوجه نشده ام شروین خیلی وقته صدام میکنه .. با نگاه گنگ خیره شدم بهش :- کیانا خوبی؟؟؟1 میدونی چند بار صدات کردم!!!!؟؟؟!سرمو بی ربط تکون دادم که یهو چشماشو ریز کرد و گفت :- کیانا؟؟؟!! خانوم؟؟؟؟! چیزی

شده؟؟؟!!سرمو کج کردم و با دقت نگاش کردم :- شروین من تورو نمیشناسم!!! یعنی من هیچی از تو از گذشت از خانوادت نمیدونم!! شروین .. ...- جانم؟؟؟!1- خیلی زود نیست؟؟؟! مهربون نگام کرد ... آروم دستم رو گرفت توی دستش و گفت :- این مدت نشناختیم؟؟؟!!با ترس گفتم :- نه!!! نشناختمت!!!! باورکن ...انگشت گذاشت رو لبم و گفت :- هیییس!!1 ناراحت نباش الان میریم خونه باهم حرف میزنیم ...تمام راه یه بغض بدی داشتم ... به محض اینکه رسیدیم .. آروم تا دم درخونش همراهیم کرد و گفت :- اینجا راحت تری یا بریم سمت تو!!!برام فرقی نمیکرد سکوت کردم .. که در رو باز کرد و بعد از اینکه لباسام رو در آوردم .. روی کاناپه نشستیم من رو گرفت تو بغلش... نمیدونم چه حسی داشتم ولی به محض اینکه بغلم کرد گرمی اشک رو رو گونه هام حس کردم ... اونم چیزی نگفت فقط آروم دست کشید به سرمو و یواشی زیر گوشم گفت :- نمیدونم از کجا شروع کنم ...ولی از جایی شروع میکنم که به تو مربوط میشه .. چون شاید شروع دوباره ی زندگیم باشی ..تمیدونم کیانا توی این دنیا چی میتونه یاعث بشه من تورو حتی برای یه لحظه دوست نداشته باشم .. همه ی روح و جسم و وجودم رو فدات نکنم ... من اونقدر ... تجربه دارم که میدونم این علاقه ی من به تو حتی توی این چند ماه دلیلی جز وجود ناز خودت نداره ... من خیلی دنیا دیده تر از اونیم که فکر میکنی.. کیانا من مهر و عشق توی وجودت رو دیدم .. شاید منظورمو نفهمی .. تو به من نشون ندادی ولی این جزئی از وجودته و فقط منتظره به پای مردی که عاشقانه دوستش داری ریخته شه ..و من امیدوارم بتونم اون مرد باشم ... برای من نه قیافه ملاک بود نه مهم بود تو سی سانت از من کوتاه تری ... یا اونقدرا که خودت فکر میکنی زیبا نیستی زیبایی تو اینجا تو قلبته .. .. و من همه رو از توی چشمات دیدم . خیلی وقته آدما چشماشون غبار گرفته و درونیاتشون رو مخفی میکنن .. ولی تو .. تو با اون چشمای روشن مشکیت ... با اون نگاهت .. منو دیووونه کردی ... میدونی کی؟؟؟!! همون شبی که اومدم توی اتاقت همون شبی که دستا ی ظریفتو حائل تنم کردی ... همون شب چشمات.... صدات وقتی که صدام کردی ... کیانا !!!... تازه فهمیدم این اون نگاهیه که میتونه من رو تا ابد اسیر خودش کنه ...این همون صدایی که تا آخر عمر میتونه آروم جونم باشه ...بعد از اون تا مدت ها با خودم میجنگیدم ... نمیخواستم عاشق شم اهلش نبودم ... مادرم عاشق پدرم بود ... وقتی بابا رفت انگار روح اونم با خودش برد... میترسیدم دل به کسی ببندم و اون بره ... طاقت نداشتم ... طاقتش رو ندارم کیانا!!!!! اشکام شدت گرفته بود ... دلم میخواست همون موقع سفره ی دلم رو باز کنم ... اومدم حرف بزنم که آروم دستش رو گذاشت رو لبم و با صدای خفه ای گفت :- اولین باری که با یه دختر رابطه برقرار کردم22 سالم بود ... درست یه سال بعد از فوت بابا بود و رفتن شاهین .. درسم تموم شده بود و خیلی تنها و غمگین بودم ..خیلی ...اونقدر که همه ی اطرافیان نگرانم بودم ... به پیشنهاد یکی از دوستام بود و یه جورایی با اکراه ... یه مدت یه دختر از خودم یه سال بزرگتر رو که از شوهرش جدا شده بود صیغه کردم ... اوایل فکر میکردم دوستش دارم ولی وقتی فهمیدم که این شغلش و شوهرشم بخاطر خیانت طلاقش داده حالم از خودم و خودش بهم خورد ... مادرم وقتی از کارم مطلع شد یه جورایی بایکوتم کرد و قصد کرد زنم بده ... ولی من واقعا هیچ حس عاطفی ای به هیچ دختری نداشتم از اینکه هر دختری رو پیشنهاد میداد اول به چشم و ابرو جاذبه های زنونش نگاه میکردم حالم از خودم بهم میخورد رک میگم میدونستم اگه باهاشم ازدواج کنم بعداز یه مدت برام خسته کننده میشه عین یه عروسک خودخواهی بود دختری که میتونست بهترین زندگی رو داشته باشه بدبخت کنم!!! توی همون موقع ها بود که فهمیدم نصف بیشتر دخترام بخاطر تیپ و قیافم از من خوششون میاد و از اون جالب تر این بود که بعد از اون زن دیگه این من نبودم که

درخواست دوستی میدادم بلکه بهم درخواست میدادن و اونقدر میرفتن و میومدن تا بالاخره .. من مرد بودم... جوون بودم ... این کار یه جورایی شده بود تفریح هرچند اصولا خیلی تفریح نمیکردم ...ب... بعد از اونم که برای فوق و دکترا رفتم فرانسه و انجام یه جورایی از اینجا بدتر ... و خلاصه شدم اونی که اول دیدی و میدونم حرفهای زیادی پشتم شنیدی ولی دروغ نگفتم دله نبودم ... من هیچکدومشون رو دوست نداشتم وباور کن یه کدومشون رو بی آبرو نکردم ... همشون از قبل ... حتی به یه دونشون قولی ندادم ...این من نبودم که میخواستم وقتی خودشون ...بگذریم .. بعد از اینکه از پاریس برگشتم ... دوباره داستان زن گرفتن ادامه پیدا کرد ... وقتی مامان دید اهلش نیستم ... اولش من رو از خونه بیرون کرد و گفت هر غلطیم میخوای بکنی برو توی سوئیت ولی بعد از یه مدت از کارش پشیمون شد و بهم اخطار آخر رو برای ازدواج داد و وقتی گفتم که من خواستگاری برو نیستم اگرم کسی رو بخوام باید خودم پیداش میکنم اونم لج کرد و گفت تازمانی که زن خوب و در شان خانواده که مورد تایید من باشه نگرفتی من مادرت نیستم و بعدشم که توی مدتی که من رفتم سفر خونرو فروخت و رفت فرانسه!!! البته شاهین به من گفته بود که میاد ولی نگفته بودن سوئیتم رو فروخته ... اونم به یه دختر .. .. وقتی اولین بار توی راهرو تورو با اون سر و وضع دیدم اول فکر کردم که میدونی من اینجام و مخصوصا .... ولی وقتی بهت طعنه لباست رو زدم و تو اونجوری سرتو انداختی پایین و در رفتی شک کردم ... چون مامان با من حرف نمیزد زنگ زدم به شهاب و اون ازش پرسید و فهمیدم تو کی هستی و با توجه به تعریفایی که سخاوت ازت کرده بود .. مطمئن شدم تو اونشب صرف ترسیدن اونجوری اومدی وگرنه روحتم خبر نداشته که من کی از سفر میام .. ولی با این حال اونقدر اونشب چشمات مصمم و گشتاخ بود که بدم نمیومد یکم سر به سرت بذارم برای منی که همیشه مورد توجه اکثریت دخترا بودم و هر کدوم به نوعی سعی میکردن دلبری کنن سخت بود ببینم یه دختر اونجوری جلوم وایساده و سرم داد کشیده ...گریم آروم شده بود ... ولی ذهنم درگیر بود .. یه جورایی به خودم حق دادم ... راستش احساس میکردم که اگه بهش حرفیم نزنم هیچ اتفاق خاصی نمیافته ... نمیدونم .. دستی به صورتم کشید و گفت :- کجایی؟؟؟!!! نمیخوای بقیش رو بشنوی؟؟؟!!!لبخند زدم و گفتم :- مگه بقیم داره از اوجا به بعد که من خودم بودم!!!خندید و گفت :- تو هیچیت به دخترا ی دیگه نمیره!!!! میدونم اونقدری که من تورو دوست دارم برای جفتمون بسه!!!! ولی توام خوب یکم بیشتر من رو دوست داشته باش دیگه !!! دلم میگیره ها!!!از قیافش خندم گرفت ... ناخودآگاه دست انداختم دور گردنش و اولین بوسه رو رو گونش نشوندم ... چشماش چراغونی شد ... محکم کشید منو بغلش و فشارم داد و گفت :- نمیدونی کیانا چه لذتی داره که بدونی اولین مردی هستی که یه دختر میبوسدش!!!!!با این حرفش راه تنفسیم بسته شد !!!! من گونه ی محمد رو هم بوسیده بود ... کم!!!ولی بوسیده بودم ... درسته ازین فراتر نرفته بودیم ..ولی ... نمیدونم چم شده بود .. از بغلش اومدم بیرون ... و زود مچم جلوی نگاه تیزش باز شد و گفت :- چی شد ؟؟؟!! ناراحت شدی کیانا؟؟!!!با من من گفتم :- شروین ؟؟؟!!! چرا من رو انتخاب کردی!!! توی حرفات از همه چی گفتی جز اینکه چرا من؟؟!لبخندی زد و دوباره کشیدتم تو بغلش و ادامه داد :- اول از همه اینکه دوست داشتن دلیل نمیخواد!!!! دوم اینکه بر میگرده به همون اولین دیدارمون ... رک میگم اونشب تا صبحش یه جورایی بهت فکر کردم توی نگاه اول ازت خوشم اومده بود!!! از تیپت قیافت ... با نمک بودی .. ظرافتتم که جا خودش رو داره ... واسه ی همین در درجه ی اول تصمیم گرفتم برای اولین بار محک یه دختر رو بزنم و ببینم اهلش هست یا نه ... میدونم ممکنه از حرفم ناراحت بشی ولی این طبیعت پسراست دوست دارن دختری رو که ذهنشون رو مشغول کرده در درجه ی اول محک بزنن

که پا میده یا نه ... و جالبیش اینه اگه پا بده ... نمیدونم یه جورایی تمام این کشش یهو فروکش میکنه!! اما امان از اونروزی که پا نده این کشش اونقدر ادامه پیدا میکنه تا طعم شیرینه عشق رو حس میکنن!!!! همه جوره امتحانت کردم و وقتی عکس العملات رو میدیدم ... لذ ت بخش بود ... تو اهلش نبودی .. حتی چند دفعه سعی کردم با تحریک حس حسادت تورو سمت خودم بکشم!!!! حتی اومدم توی خونت و رفتارت رو دیدم ... تو خانوم بودی .. در عین آزادی نجیب بودی...دوست داشتم این رو ... اینم برام جالب بود که تو در کنار اینکه دختر خوبی بودی شیطنت های خوشگلی داشتی ... و من عاشق همین شیطنتات شدم. .... توی این چند ماه همه جوره تحت نظرت داشتم شاید اینو نباید بگم ولی اکثر روزا تا شرکت دنبالت میکردم .... حتی چند شب بهت گفتم نمیام و تا صبح دم در کشیک دادم ...به دانشگاهتم سر زدم ... تو اهلش نبودی ... داستان رادم ... همون موقعه ی رقص... چشمات از اون دور همه چی رو لو داد ... من این لو دادن گاه و بی گاه چشمات رو میپرستیدم ... فقط مونده بود توی یه جمع صمیمیم رفتارت رو بسنجم واسه ی همین شمشک رو بهترین موقعیت دیدم ... راستش اونروز دیدم سر خوردی و سروش گرفتت ولی برای اینکه اطمینانم 100 درصد باشه اونجوری رفتار کردم .... بعدشم تصمیم رو همون موقعی که توی خونت گونت رو بوسیدم گرفتم .. با تمام وجود روح و جسمت رو میخواستم ... میخواستم بشی عروسک ناز خودم!!!! میفهمی؟؟؟!! فقط توی اصفهان محمد یکم ذهنم رو مشغول کرد که اونم برای اولین بار غرورم رو زیر پا گذاشتم و باهاش حرف زدم و وقتی گفت که یه زمانی هم کلاسیت بوده و بعدشم باهم دورادور فامیل شدین ... خیالم راحت شد .. و وقتی از این صمیمت پرسیدم .. گفت که یه بیماری داره و توام بخاطر همدردی این چند روز همراهیش کردی .. راستش بهت حق دادم و از اینکه بیخودی مشکوک شده بودم به وجود نازنینت خجالت کشیدم ...اتاق دور سرم میچرخید ... دلم میخواست محمد اینجا بود و تمام حرص دنیرو رو سرش خالی میکردم .. ر چند میدونم اون این حرف رو از روی محبت زده و چه بسا فکر میکرد درست ترین کار رو انجام داده !!!از توی بغل شروین در اومدم لبخند زورکی زدم و برای اینکه مسیر حرف رو عوض کنم گفتم :- تو گشنت نیست ؟؟؟!!بلند خندید و گفت :- ای شیکموو بریم بیرون؟؟!!- نه چی دوست داری واست بپزم؟؟؟!!!- محکم کشیدتم بغلش و و قلقلکم داد و با خنده گفت :- من دلم میاد زنم دست به سیاه و سفید بزنه؟؟؟!!- سیاه وسفید با آشپزی فرق داره !!! - چه فرقی داره ... زن من فقط باید خانومی کنه و به شوهرش برسه و اگه واسه ی شوهرش کم بذار هیزی میکنه ها!!!!اخم کردم که خندید و رو دستش منو بغل کرد و از جا بلند شد و بردتم سمت پله ها .. نمیدونم چرا ولی یهو ترسیدم ... - شروین ؟؟ جیکار میکنی؟؟؟!!1شیطون شد و گفت :- میخوام یکم باهم عشق بازی کنم!!!گنگ نگاش کردم :- عشق بازی چیه ؟؟؟!!! شروین من رو بذار زمین ...بدون توجه به حرفام رو دست بردتم بالا و هر چی تقلا کردم نتونستم ازش جدا شم قلبم عین گنجشک میزد و یهو هق هق گریم گرفت ...آروم منو سمت اتاقش برد و بعد از اینکه رو تخت گذاشتتم بلافاصله بغلم کرد و اشکام رو پاک کردوگفت :- چرا گریه میکنی؟؟؟!!- میخوای چیکار کنی ..مهربون خندید و گفت :- به من اعتماد نداری؟؟؟!!!نگاش کردم ... چیزی که توی چشماش بود باعث میشد که حس کنم تنها تکیه گاهم توی دنیا بعد از بابا محسن .. اونه ... سرمو آروم به نشانه ی مثبت تکون دادم ...مهربون گونم رو ناز کرد و گفت :- الان ساعت 5 اگه بخوایم بریم ناهار همه جا جز این فست فودها بستن .. پس اگه دوساعت صبر کنی واسه شام میبرمت یه رستوران خیلی شیک .. بعدم من دیشب تا 3 رانندگی کردم صبحم 7 پاشدم رفتم شرکت دارم بیهوش میشم .. افتخار میدی توی بغلم یکم بخوابی؟؟!!!نگاش کردم ...نمیدونم توی نگام چی دید .. آروم از جاش بند شد و

پلیورش رو در آورد و با بالا تنه ی لخت دراز کشید اون سمت تخت ...میدونستم آسیبی بهم نمیزنه ... دلمم براش تنگ بود ... آروم خزیدم رو تخت .. چشماش بسته بود ... برای اولین بار اینجور میدیدمش..سینش یواش بالا پایین میرفت نمیدونم چم شده بود تمام تنم داغ بود .. برای یه لحظه تصمیم گرفتم .. با طمانینه کنارش دراز کشیدم و خم شدم و سرمو گذاشتم رو سینش... بعد از چند لحظه دستش آروم دورم حلقه شد ومن نمیدونم چقدر طول کشید ولی با صدای ضربان قلبش بیهوش شدم ...شاید اونروز عصر شیرین ترین خواب زندگیم رو کردم ... شروین بلد بود ... ذره ذره پیش میرفت و این .. خیلی لذت بخش بود ... اینکه کم کم ترست بریزه .. اینکه یواش یواش به وجود یکی عادت کنی ... و همین باعث میشد این عادت عمیق و عمیق تر بشه ... از همه بهتر این بود که مرد بود .... نه نگاهش نه رفتارش حتی اون موقع ها با تمام شوخی هاش کثیف نبود ... با اینکه !!!میدونستم با دخترا ی زیادی بوده ولی واسه ی من پاک پاک بود و این رو از ته قلب دوست داشتم

نمیدونم ساعت چند بود که با ناز و نواشهای شروین از خواب پریدم ... به پهلو دراز کشیده بود و آروم داشت گونم رو ناز میکرد و موهاش پریشون ریخت بود توی صورتش .. آروم دستم رو بردم سمت موهاش و بیشتر بهم ریختمش و خواب آلو گفتم :- موهای اینجوری بهت میاد ...مهربون خندید و اونم موهام رو بهم ریخت و گفت :- منم موهای شلختت رو بیشتر دوست دارم ...خندیدم ... که باعث شد سرش رو خم کنه و آروم چال روی لپمو ببوسه ... تنم گر گرفت .. و بلافاصله از جام پا شدم که محکم کمرمو گرفت و من رو کشید توی بغلش ... بعدم با اخم شیرینی گفت :- کجا؟؟؟!! در نرو!!! بد تره!!!! من عین یه شیر گرسنم که هرچی آهو تند تر میدوئه بیشتر دوست دارم به چنگش بیارم ... بعدم خدید و گوشم رو کاز کرفت ...بدم نمیومد رک میگم ... منم آدم بودم ... ولی .. درست نمیدیدم ...و بد جور خجالت میکشیدم واسه ی همین رو کردم سمتش و گفتم :- شروین من.... میشه همه چی باشه به وقتش...مهربون خندید موهامو از صورتم زد کنار و بعدم وبازوم رو ول کرد و گفت :- پس تا سه میشمرم برو وگرنه هیچ تضمینی نمیکنم!!!!سریع در حالیکه میشمرد از در رفتم بیرون که باعث شد صدای خندش تا راه پله ها بیاد .. : بعدم از همون بالا داد زد

- برو خونه تا نیم ساعت دیگه حاضر شو بریم شام !!! باشه جوجو؟؟؟!!با گفتن باشه رفتم سمت خودم و بعد از اینکه دست و روم رو شست لباس مناسبی پوشیدم و نیم ساعت بعد با صدای زنگ در درو باز کردم ...موهاش رو شلوغ ژل زده بود و یکمم ریخته بودشون توی صورتش... به پلیور آسمانیه با یه شلورا جین سرمه ای سیر تنش بود با خنده نگاش کردم و بعد از 5 ماه حرف دلم رو زدم :- تو چقدددرر لباس داری!؟؟! اینارو کی میخری؟؟؟!!خندید و گفت :- نیست که تو نداری... اکثرشو شهاب پست میکنه!!! میدونه سلیقمو اون میفرسته فقط کت و شلوار اینارو خودم میخرم!! بعدم با شیطنت اضافه کرد :- چیه ؟؟؟!! خوشتیپم ؟؟؟!!- نه!! لباسات قشنگن!!!!وگرنه خودت ....خندید و محکم دستم رو کشید و برد سمت ماشین و توی راه گفت :- وایسا به وقتش دستم بهت برسه تمام اینارو تلافی میکنم !!!- حالا کو تا وقتش ...یهو وایساد و رو کرد سمتم و گفت :- ببین کیانا نذار زنم با بچش با هم بیان خونه ی بخت ها!!!!!!! هی رو مخ من نرو باشه؟؟؟!!- خندیدم و گفتم :- یه بار گفتم ..مال این حرفا نیستی داداش ... نگاه شیطونی کرد و گفت :- مثل اینکه توهم بدت نمیاد هی کشش میدی ...لبامو جمع کردم ودلم میخواست تا میخوره بزنمش که با دیدن قیافم بیشتر خندید و با عصبانیت گفتم :- خدا .. کی دانشگاه شروع میشه من از شر تو راحت بشم یه دو ساعت وگرنه خونه و ..شرکت ...همش تو!!!غش غش خندید و بعد از اینکه از در پارکینگ اومد بیرون و گاز داد رو کرد سمتم و

گفت :- ایشاا.. همونجوریه که تومیگی و توی دانشگام از شر من خلاص میشی بعدم ابروهاشو انداخت بالا و به یه لبخند زیر پوستی به راهش ادامه داد ... انگار یه چیزی رو داشت از من قایم میکرد .... بد جور مشکوک بود واسه ی همین با دقت شروع کردم موشکافامه صورتش رو برانداز کردن ...که باعث شد با خنده برگرده سمتم و بگه :- زور نزن!! سی سالم اینجوری بهم خیره شی نمیفهمی توی کلم چیه .. همه که مثل من ازین هنرا ندارن!!!شونه هامو انداختم بالا و گفتم :- مگه به این یه هنرت بنازی!!!!خندید و گفت :- نترس هنرای دیگم دارم منتها به وقتش!!!!چپ چپ نگاش کردم و با گفتن بی تربیت خندش شدت گرفت و گفت :- تو ذهنت منحرفه ... منظورم هنر خانه داری و بشور بساب و اینا بود بابا!!! تازه قلاب بافیم بلدم!!!دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم زدم زیر خنده که با نده ی من مهربون نگام کرد و گفت :- آهان حالا شد همیشه بخند ..جانم!!!شام رو توی یه رستوران خیلی شیک و در عین حال یکم شلوغ خوردیم راستش من خودم به شخصه از رستوران های خلوت خوشم نمیومد و شروینم با من موافق بود و میگفت اینجوری آدم اشتهاش بیشتر باز میشه ... تمام مدت غذا خوردن نگاه های پر حسرت بعضی دخترای جوون رو روی شروین و خودم احساس میکردم ..شروین ظاهرش حرف نداشت و از ظاهر گذشته فوق العاده رفتار و صدای گیرایی داشت و از این لحاظ بهش میبالیدم .. متاسفانه هر چی محبتاش به من بیشتر میشد ترس از دست دادن ونبودنشهم افزایش پیدامیکرد و باعث میشد توی قایم کردن رابطه ی قبلیم مصمم تر باشم... من نمیخواستم ریسک کنم .. پیش خودم گفتم اگه یه روزیم بفهمه حداقل تا اون روز از حضورش لذت بردم .. چه الان چه 3 سال دیگه اگه به خاطر این موضوع میذاشتم کنار من دق میکردم .... مزیت سه سال دیگه به این بود سه سال بیشتر از حضورش لذت میبردم .. شروین مردی نبود که به آسونی بشه ازش گذشت .. اونقدر خوب بود که کارنامه ی بدشم ذهن من رو درگیر نکنه ... هر چند مشوق خوبی برای نگفتن تنها راز زندگیم بهش بود ...به هر حال اونشبم به یه برگ از خاطره های خوب زندگیم تبدیل شد .. غافل از اینکه در همیشه در روی یک پاشنه نمیچرخه و زندگی پر از فراز و فرودهایی که زیباییش رو صد برابر میکنه و تحمل سختی ها رو ساده .... فصل بیست و سوم : یک هفته ی دیگم گذشت یه هفته ای که با وجود کارهای زیاد شرکت و گرفتاری شروین مثل همیشه شیرین بود .. توی اون یه هفته فهمیدم شروین علاوه بر خصا ئص دیگش .. بین کار رو زندگیش یه حریمی قائل میشه و توی اوج خستگیم بازم هوای من رو داره ... اونشب موقعی داشتیم از شرکت بر میگشتیم شروین رو کرد بهم وگفت :- فردا کلاست شروع میشه ؟؟؟!!! – وای آره!!! شنیدم این ترم خیلی سخته و کارش زیاد تازه سمینارم دارم ...- سمینارت رو با کی برداشتی؟؟؟!!- دکتر مقطعی ... فکر کنم پروژمم با اون بردارم!!!- خوب کاری کردی منم پروژه ی لیسانسم رو با اون برداشتم!!بعدم ادامه داد :- دیگه چیا داری؟؟؟!!- مدیریت مصالح و مواد!!! ابروهاش رو داد بالا و گفت :- با کی؟؟!!- نمیدونم قرار بود دکتر اصغری ارئه بده!!! ولی توی پرینتم اسم کسی رو ننوشته!!!هرچند فردا دارم معلوم میشه استادش کیه ...سری تکون دادو گفت :- فردا مواظب خودت باشیا ... با پسرام حرف نزن!!!!خندم گرفت ... – حالا حرفم بزنم هم کلاسیامن دیگه!!!اخمی کرد و گفت :- اونوقت منم میرم با رامش همش حرف های خوب خوب میزنما!!!غش غش خندیدم . بازوشو نیشگون گرفت ... اونقدر عضله داشت که گوشتش نمیومد توی دست و با حرص آخر یه مشت زد م.. توی پارکینگ بودیم که گفت :- روی شوهرت دست بلند میکنی ضعیفه .. بعدم ماشین رو خاموش کرد و دویید دنبالم توی راه پله قلبم تند تند میزد و با تمام توان دوییدم ولی سر پیچ آخر کمرمو رو گرفته و بلندم کرد انداختتم روی دوشش از اونجا که تا حدودی ترس از ارتفاع

داشتم جیغ خفیفی کشیدم با مشتام یواش ک.بیدم پشتش و گفتم بذارتم روی زمین ولی گوشش به این حرفا بدهکار نبود و بعد از اینک از توی کیفم کلیدامو در آورد و در رو باز کرد یه راست رفتسمت کاناپه و من رو انداخت روش و خودش خیمه زد روی تنم .. با دستام در حالی که سعی میکردم فاصله رو حفظ کنم .. جیغ میزدم و میخندیدم .. اونم سرش رو بازور فور میکد توی صورتم و گونه هامو میبوسد بعدشم با خنده گفت :- که با پسرای دانشگاتون صحبت میکنی!! زبونت رو بچینم!؟؟؟!!بعدم پرو پرو دست روم بلن میکنی!!!دستامو که حائل بود توی یه حرکت ... محکم گرفت و لباش رو آورد نزدیک لبم ...و برای چند ثانیه بهم خیره شد و.. مطمئن بودم دوبه شکه که ببوسدم یا نه .. من تجربه ی بوس لب رو نداشتم و توی اون چند ثانیه تنها فرمانی که مغزم بهم داد اینکه شیطون بخندم و آروم لبامو بذارم روی لبش... برای چند ثانیه انگار برق به تنم وصل کردن ...قلبم تند زد و حس شیرینی توی وجودم پیچید ... جشمام پر از اشک شد .. جدا که شدم .. آروم نگاش کردم .. توی چشماش چلچراغ روشن بود ...نمیدونم چرا سرمو انداختم پایین و چند قطره اشک از چشمم چکید ... میدونستم غمگین نیستم ولی نمیدونستم چرا بغض کرده بودم .. میدونستم از همیشه شاد ترم ... آروم دور تا دورم رو گرفت و محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت :- دوست دارم خانوم من!!!آروم اشکم رو پاک کردم و نمیتونستم نگاش کنم .. اونم فهمید واسه ی همین حرفی دیگه ای نزد هونجوری موهام رو نوازش کرد و زیر لب قربون صدقم رفت ...خودم بیشتر توی بغلش جا دادم .. میدونم منتظر بود ..منم بگم چقدر دوستش دارم .. خودمم توی گلوم گیر کرده بود این حرف ولی به سختی قورتش دادم و گذاشتم به وقتش!!!!یکم که گذشت مهربو زیر گوشم گفت :- شنیده بودم دخترا وقتی برای اولین بار لباشون رو میبوسن اینجوری اشک میریزن علی الخصوص اگه طرف شون رو ... خیلی عزیزی خانوم!!! خیلی .. برگشتم و محکم دستام رو دورش گردنش اندختم و سفت بغلش کردم ... آروم گونش رو بوسیدم و بعدم دوییسدم سمت آشپزخونه ...اونشب یه شام ساده کنار هم خوردیم .. شامی که بیشتر تی سکوت لبها و پرحرفیه چشم ها گذشت ... قلبم هر روز لبریز تز از عشقش میشد و میفهمیدم خدا گر زحکمت ببندد دری زرحمت گشاید در دیگری... شاید قسمت این بود من عشق رو خودم تجربه کنم و نه صرفا به خاطر دوست داشته شدن علاقه مند بشم!!! بگذریم فردا صبح ساعت نزدیکای 6 بود از خواب پاشدم با وجود اینکه شروین گفته بود بیدارش کنم تا من رو برسونه ولی دلم نیومد و برای اینکه بیشتر استراحت کنه بیدارش نکردم بعد از خوردن صبحانه حاضر شدم و راه افتادم سمت دانشگاه نزدیکای 7:15 بود رسیدم کلاسم ساعت 7:30 تا 12:30 بود و بخاطر 6 واحدی بودنش زمان طولانی ای داشت!!!بعد از اینکه شماره کلاس رو از روی برد دیدم رفتم سمت کلاس!! ریحانه هم گویا این کلاس رو برداشته بود چون درست پشت من وارد شد و بعد از سلام و احوالپرسی یهو با یه ذوقی گفت :- وایییییییی کیانا نمیدونی چیا شنیدم گویا استاد این درس جیگریه که دومی نداره ..ابروهامو دادم بالا و با خنده گفتم :- خوب اصلا تو بگو دل و قلوه چه دخلی به من و تو داره !!1- خره زن نداره !! یه کیس مناسبه!!!- حالا فامیلیش چی هست ؟؟! - نمیدونم دکتر امجد ... دکتر ماجد یه همچین چیزایی!!!!خندیدم و گفتم :- خوبه پس برنامه ی این ترمت امجده!!!! اون ترم که ازون پسر سال دومیه خیری ندیدی!!!!اخماش رفت توهم و گفت :- اه اه! من رو یاد اون مرتیکه از خود راضی ننداز فعلا امجد رو بچسب ...نزدیکای ساعت 8 بود که تقریبا همه اومده بودن ولی از استاد بقول ریحانه جیگر خبری نیست ..داشتیم دیگه کم کم نا امید میشدیم ه ن رو به جمع دخترا کردم و گفتم :- بهتر نیست یکی بره پایین بپرسه ببینیم اصلا میاد یا نه ؟؟؟!!ریحانه رو کرد بهم و گفت :- قربون دستت خودت برو دیگه!!!یکی از پسرام رو کرد سمت من و گفت :- خانوم کمالی

راست میگن اگه مقدور شما تشریف ببرید ..– شونه هام رو بالا انداختم و رفتم سمت دفتر آموزش و بعد از اینکه وارد شدم از کی از خانوم ها پرسیدم استاد درس مدیریت مصالح نیومدن ...– چرا اتفاقا چند لحظه پیش بود رفتن سمت کلاس ... من کسی رو تو راه ندیده بودم سرم رو تکون دادم و بع از تشکر از دفتر اومدم بیرون نگاهی به دور و بر انئاختم و بدو رفتم بالا موقعی که رسیدم دم کلاس .. از در بسته و سکوت میشد فهمید استاد سر کلاسه ...واسه ی همین نفسی تازه کردم و آروم در زدم که با صدای بفرمایید وارد شدم .....سر که بلند کردم با دیدن شروین سلام توی دهنم ماسید.....بر خلاف من اون اصلا شوکه نشد هیچ با یه اخم رو کرد به من و گفت :– خانوم محترم دیرکه میایید ... سلامم که بلد نیستید ... چرا خشکتون زده .. بفرمایید سر جاتون ...به خودم اومدم و با اخم غلیظی گفتم :– من دیر نیومدم بچه ها میدونن رفتم بپرسم شما که دیر کردید کی تشریف میارید ...سرشو تکون داد و گفت :– هرچی وقت کلاس رو نگیرید بعدشم بی توجه به من شروع کرد ادامه صحت کردن ... نمیدونم چرا بد جوریی حرصم گرفته بود پررروا! با خوم فکر کردم انگار نه انگار من نامزدشم .. حالا اون بخوره توسرش نمیتوست بهتر صحبت کنه ؟؟؟!!!! با صدای ریحانه به خودم اومدم که گفت :– دیدی چه تیکه ای .. توام دم در شوکه شدی دیدیش!!! راستی اسمشم مجد بود نه امجد!!!هیییییس غلیظی و گفتم و کلافه به حرفای استاد گرامی گوش جان سپردم .. الحقم صداش اونقدر گیرا بودو اونقدر خوب مطلب رو ادا میکرد که دلخوریم رو گذاشتم کنار و تمام حواسم رو دادم به درس ...اونروز شروین به جز ده دقیقه آنتراکت یه سره تا ساعت 12:30 د رس داد و جالبش اینجا بود هیچ کسم اعتراضی نکرد و یه جورایی همه مشتاق ادامه ی کلاسام بودن ... وقتی که کلاس تموم شد شروین نیم نگاهی بهم انداخت و از در کلاس رفت بیرون وسیل عظیم بجه هام دختر و پسر پشت سرش!!!!توی همین حین ریحانه رو کرد به من و گفت :– دیدی طرف چه جنسیه!!!!!؟؟؟؟!!حرصی بودم واسه ی تقلبی!) بابا!!! ازین چینی بنجلاست ..ریحانه اخم الکیه با نمکی کرد و گفت :– به عشخه!!! من تووهین (Fake -: همین گفتم نکن کلامون میره توهم!!!خنده ای کردم و گفتم :– پاشو پاشو که این عشق و عاشقیا واسه ی حاجی تنبون نمیشه ترم پیش رو هم بکن آویزه ی گوشت ..شکلکی در آورد و با هم راهی شدیم سمت در خروجیه دانشگاه و دم در به خاطر مختلف بودن مسیر ها از هم جدا شدیم...اصلا حوصله ی شرکت رو نداشتم واسه ی همین پیاده رفتم سمت تاکسی خطیا تا برم خونه ... میخواستم از خیابون رد شم که با بوق ممتد ه ماشین برگشتم و با دیدن شروین خندون پشت رول ... اخمی کردم و در تلافیه حرکت صبحش بی توجه از خیابون رد شدم تازه رفته بودم اونور و داشتم از رو پل رد میشدم که برم توی پیاده رو که شروین بازومو و گرفت و تقریبا با عصبیانیت گفت :– چرا عین بز سرتو میندازی پایین میری؟؟؟؟!! این حرکت یعنی چی!!؟؟ با عصبیانیت بازومو از دستش کشیدم بیرون و گفتم :– نه با اون توهین های سر کلاست عین طاووس دیدمت ...پلک پلک بزنم؟؟؟!!!یهو بلند خندید و گفت :– آآآآآهاااان ..... خدایی داشتی جذبه رو تو کلاس..!!!– هر هر هر !!!!! – اون رفتارم مال این بود که ... مگه من بهت نگفتم بیدارم کن؟؟!! گفتی باشه!!! منم دیگه ساعت نذاشتم روز اولی نیم ساعن دیر اومدم!!!!چپ چپ نگاش کردم و گفتم :– اولن شما اونقدر موذی تشریف داری که به من نگفته بودی واسه ی چی بیدارت کنم منم فکر کردم میخوای برسونیم گفتم مزاحم خوابت نشم ... حالا از قردا صبح میدونم چجوری بیدارت کنم!!!باز خندید و در حالیکه دستم و به نرمی توی دستش گرفت و داشت از خیابون رد میکرد گفت :– خواستم جوجو رو سورپریز کنم!!!!– بله!! شوکه شدیم!!!موقعی که سوار ماشینش شدیم .. رو کردم بهش و گفتم :– حالا چی شد اومدی درس برداشتی دانشگاه؟؟؟؟!!!خندید و گفت :– به پیشنهاد استادم ...اونروزم که تو من رو

توی آموزش دیدی اومده بودم بگم کارم زیاده قبول نکنم ولی وقتی دیدم تو اون درس رو برداشتی ..بعدم شیطون خندید ....چقدر وقتی اینجوری میخندید دوستش داشتم ... مهربون شد نگام و آروم خم شدم سمتش و گونش رو بوسیدم ...دستم و گرفت تو دستش و برد نزدیک لبش و بوسید ...بعدم بدون حرف خودش رفت سمت خونه موقعی که داشتم پیاده میشدم .. رو کردم سمتش و گفتم :- شروین؟؟؟!!- جانم؟؟؟!!- چه غذایی دوست داری؟؟؟!!!لبخند مهربونی زد و گفت :- تو خودت یه چیزی درست کن!!! من همه چی دوست دارم!! هر چند که راضی به زحمتت نیستم !!!مهربون خندیدم و گفتم :- من از ته دل گفتم!!!!- میدونم خوشگلم!!! مواظب خودت باش درسم بخون که استادتون سخت گیره!!!خندیدم و دست تکون دادم و رفتم توی خونه!!!وشب شروین طرفای 8 بود که اومد و خونه ویه راست اومد آپارتمان من .. نمیدونم چرا ولی بد جور گرفته بود .. با دیدنش لبخندی زدم و گفتم :- چیه استاد کشتیات غرق شده؟؟؟!!لبخند محوی زد و گفت :- هیچی خانوم .. خستم!!! بعدشم رفت سمت دستشویی ...توی همین حین اومدم کتش رو آویزون کنم که موبایلش لرزید و از توی جیبش درآوردم با دیدن اسم رامش روی صفحه یهو تمام تنم یخ بست و ضربان قلبم شدت گرفت ... به خودم مسلط شدم خزیدم توی آشپزخونه و دکمه ی اتصال رو زدم که صدای جیغ رامش توی گوشم پیچید ....:- سواستفادهات رو از من کردی و حالا زنگ میزنم سر بالا جوابم رو میدی زن نیستم اگه اون شرکت رو رو سرت خراب نکنم!!معلوم نیست سرت با کدوم آکله گرفته ای گرمه که دیگه محل من نمیذاری.. ولی مهندس مجد .. از مادر زاده نشده کسی رامش رو بذاره سر کار ...نمیدونم چرا ولی یه بغض بدی چنگ انداخته بود توی گلوم به گوشی خیره بدم که یهو شروین از پشت بغلم کرد و آروم گوشی رو از دست گرفت و گذاشت رو میز اومدم از بغلش بیام بیرون که محکم تر من رو چسبوند به خودشو سرمو گذاشت رو سینش... نفس نفس میزدم و کم کم اشکم سرازیر شد ... آروم توی گوشم نجوا میکرد :- گریه کن قربونت برم بذار آروم بشی... میخواستم بهت بگم گفتم شام بخوریم بعد ... شروین مال توئه ها!!! نبینم اشکاتو!!!!! با هق هق گفتم :- شروین من رو بیشتر ... نذاشت حرفم ادامه پیدا کنه و با خشونت چونمو گرفت تو دستشو سرمو گرفت جلو صورتش ... با عصبانیت گفت :- - ببین دختر کوچولو هر مردی توی زندگیش یه بار اینجوری عاشق میشه .. میفهمی؟؟؟!! من واسه ی اونایی که قبل تو بودن ترم خورد نمیکنم!!!!!! کیانا بفهم .. من 32 سالمه ... وقتی بهت گفتم دوست دارم یعنی تا آخرش هستم .. هرچی پیش بیاد!!! میفهمی؟؟؟!!! اینو تو مغزت فرو کن!!! هر اتفاقی بیفته من از جونم دست میکشم ولی از تو نه...بعد از این حرفاش محکم لباشو گذاشت رو لبم ... فقط اینو میدونم انگار یه آرامش بخش قوی بهم تزریق شد ... رک میگم از محبتای ناگهانیش غرق لذت میشدم ....و دلم میخواست زمان وایسه ....!!!!!!!!! اونشب دیگه نه من حرفی از رامش زدم نه اون صحبتی کرد ... شب بعد از اینکه رفتش توی تخت دراز کشیدم به تنها چیزی که فکر میکردم حرفها و بوسه ی آخرش بود ... نمیدونم خیلی لذت بخش بود یه نفر اعتماد رو مثل یه بذر تو دلت بکاره و بعدش شروع کنه به آیبیاریش و کم کم این اعتماد یه نهال زیبا بشه توسینت و میوه اش یه عشق ناب باشه ... من همه جوره شروین رو دوست داشتم و خندش اخمش .. همش برام دوست داشتنی بود و از همه مهمتر تجربش بود نه تنها ناراحت نبودم بلکه خوشحال بودم که با یه مرد پخته طرفم که تمام حرکات و رفتارش به جاست!!!!! فصل بیست و چهار : بهار در راه بود و خیابون ها توی هفته های اول اسفند جای سوزن انداختن نبود ... قرار بر این بود طرفای 20 اسفند خانوم فرخی از پاریس بیاد واسه ی تعطیلات بریم شیراز و همه چی رسمی بشه ... بابا محسن به خاطر شرایط خوب شروین معتقد بود عقد و عروسی باهم باشه و من یه جورایی

احساس میکردم به خاطر تجربه ی تلخ دوران نامزدیه قبلی دوست داره که هر چه زود تر ما بریم سر خونه زندگیمون هرچند اینا هیچ کدوم دلیلی بر دوام زندگی نبود ولی خوب خیالش اینجوری راحت تر بود!!! جالبیش اینجا بود توی این مدت روزی نبود که یکی از اعضا خانوادم چه مادر چه کتی و چه خود بابا بهم گفتن داستان محمد به شروین رو گوشزد نکنن ولی من انگار با خودمم سر لج افتاده بودم ... یه جورایی توی سرم فقط این جمله میپیچید!!! هر چه بادا باد .... تقریبا ده روز به اومدن خانوم فرخی مونده بود و کلی کار داشتیم شروین میخواست یه دست حسابی به سر و گوش خونه بکشه و بقول معروف برای اومدن مادرش آمادش کنه!!! منم آمادگیه خودم رو اعلام کردم چون میدونستم آخر سال و کارای شرکت و حساب کتابا به شدت زیاده دلم نیومد درگیره اینجام بشه کلاسای دانشگاهم که فقط دو جلسه قبل از عید تشکیل شده بود رو هم با بهانه ی سفر موکول کرده بود به بعد از عید ....خوبیش این بود توی اون مدت شروین ماشین رو در اختیارم گذاشته بود و منم مدام یا توی خرید اجناس جدید برای خونه بودم یا داشتم پا به پای زینت خانوم چه توی آپارتمان خودم چه توی آپارتمان شروین کار میکردم!!!! البته جسته گیخته سری به شرکت میزدم .. این وسط بچه ها یعنی آتوسا و فاطمه و سحر بیش از همه از غیبت های گاه و بی گاه من شاکی بودن و میگفتن معلوم نیست تو پیش مجد چه پارتی ای داری که اینقدر لی لی به لالات میذاره..و منم با بهانه ی کلاسای دانشگام و اینکه قرار بر این شده هرروز میام حقوق بگیرم قضیرو ماست مالی میکردم و اونام اونقدر خودشون درگیره روزمرگی بودن که به پروپام نپیچن!!!از طرفی بعد از اون تماس رامش نمیدونم شروین بهش چی گفت و چی گذشت بینشون دیگه توی شرکت آفتابی نشد و نقشه های پارت سوم پرژه ام با موفقیت تحویل داده شد و عملا قرار داد ما با ایران پایا به پایان رسید و باعث شد شروین یه نفس فوق راحتی بکشه ..بالاخره چشم بهم گذاشتیم بیستم اسفند شد شبش قرار بود خانوم فرخی از فرانسه برگرده .. استرس بدی داشتم هرچند پای تلفن که باهاش حرف زده بودم ترسم تا حدودی ریخته بود ولی خاطره ی روز اول توی آژانس املاک آقای سخاوت همش جلو چشمم بود .. شروینم انگار یه استرسی داشت ولی سعی میکرد به خاطر من نشون نده ... واز صبحش وقت آرایشگه داشتم و علاوه بر تمیز کردن ابروهام اون یکم لایت روش رو دوباره تجدید کردم و این بار یکم پرتر ...علاوه بر رسیدیگی به خودم تقریبا همه چی برای پذیرایی هم مهیا بود و پرده های اون سمت رو عوض کرده بودم و همچنین تمام ملحفه ها و کوسن هارو... هرچند سعی کرده بودم تم رنگ ها همون بشه ولی کلی به خونه روح داده بود و جالبیش اینجا بود که شروین خیلی راضی بنظر میرسید و مدام راه میرفت و لپم رو ناز میکرد و گاهی وقتا میکشید و میگفت :- قربون سلیقت برم کیانایی!!!!ساعت نزدیکای هشت بود که شروین از سمت خودش زنگ زد و گفت تا نیم ساعت دیگه حاضر باشم که تا 10 فرودگاه باشیم ... ترجیح دادم لباس رسمی بپوشم واسه ی همین یه شلوار پارچه ای خوش دوخت قهوه ای و یه پانچوی کرم تنم کردم و یه روسری صورتی کرم سرم و با یه کیف و کفش قهوه ای سوخته تیپم رو تکمیل کردم ... آرایش میح صورتی کرمم کردم و در کل بد نشدم!! حلقه ای که شروین خریده بود رو انداختم دستم رفتم پایین ... شروین که خیلی وقت بود کلید آپارتمانم رو داشت روی مبل نشسته بود و سرشو تکیه داده بود به پشتیش و چشماش رو بسته بود ..... یه جین مشکی پوشیده بود با پلیور سبز ... بامزه شده بود .. توی خواب عین پسربچه ها میشد.. بد جور هوس کردم ببوسمش ... واسه ی همین آروم لبام رو گذاشتم روی پیشونیش و اومدم برم کنا که مچ دستم رو گرفت و گفت :- کجا؟؟؟؟!!!- هیچی به خدا .. میخواستم بیدارت کنم ...- نمیخوای جوابش رو بدم؟؟؟!!!لبخند زدم که از جاش بلند شد و پیشونیم رو بوسید و با خنده گفت :- تا یه ماه

دیگه جواب این بوسه ها خیلی شدید تر ازین حرفاست ... امشب آوانتاژ دادم!!!نفس عمیقی کشیدم و برای عوض کردن حرف گفتم : – دیر میشه ... بریم .. آروم سرش رو تکون داد پشت من از در امد بیرون .. توی راه تمام مدت به سکوت گذشت ... و موقعی که رسیدیم .. نمیدونم توی نگام چی دید که آروم دستم رو توی دستش گرفت و گفت :– نترس کیانا مامان زن خوبین ... درسته با من قهر بوده ولی ... مطمئنم رفتارش با تو خوبه!!!لبخندی زدم و سرم رو تکون داد ... تقریبا نزدیکای ساعت 11 بود که از دور خانوم فرخی رو دیدم به شروین نشونش دادم ... چشماش برق زد معلوم بود خیلی دلتنگه مادرش بوده و به روش نمیاورده .. با رسیدن خانوم فرخی هر دو باهم سلام کردیم ... خانوم فرخی لبخند دلگرم کننده ای به من زد و نگاه طولانی به شروین کرد ... و بعد از چند ثانیه مادر و پسر همدیگرو به آغوش کشیدن ..شروین حرفی نمیزد ولی چشماش رو بسته بود و میتونستم احساس کنم داره عطر تن مادرش رو با تمام وجود بو میکشه... بعد از تقریبا یک دقیقه خانوم فرخی در حالیکه داشت اشکاش رو پاک میکرد ... به شروین گفت :– ولم کن بچه !!! خفم کردی بذار کیانارم ببینم ... شروین خنده ی بلندی کرد و مامانش اومد سمت من و با مهربونی من رو بغل کرد و بوسید ..– خوش آمدید خانوم فرخی ...لبخندی زد و گفت :– توام به جمع مجد ها خوش اومدی!!!! هر سه زدیم زیز خنده چقدر با اون زن توی آژانس فرق داشت و سرزنده بود... نمیدونم ولی احساس میکنم از اینکه پسرش داره سر وسامان میگیره خیلی خوشحال بود...شروینم خیلی شاد بود و تمام مدت راه با مادرش شوخی کرد و مارو میخندوند ... تقریبا ظرفای 1 بود که رسیدیم و خانوم فرخی به دلیل خستگی راه و سن زیاد زود رفت تا بخوابه و باقی صحبت ها رو موکول کرد به فردا ..با خوابیدین مادر شروین منم قصد رفتن کردم که شروین جلومو گرفت و گفت :– مامان اینجاست ... امشب رو همین جا بمون ..من رو ی کاناپه میخوابم توام برو توی اتاق من ...– آخه ...انگشت رو گذاشت روی لبم ... نگاش پر از خواهش بود ...قبول کردم ... تا ساعت 2-2.5 باهم حرف زدیم حتی نگذاشت برم لباس راحتی بپوشم واسه ی همین یکی از تی شرت هاش رو داد تبه من و خودش از اتاقش رفت بیرون ... منم با لذت لباسش رو که برام تقریبا عین پیراهن بود رو تن کردم و رفتم توی تختی که بوی شروینم رو میداد ... برام جالب بود حرکت امشب نشون میداد که چقدر از تنها بودن توی این چند وقت ناراحت بوده که دوست داشته امشب دور هم باشیم و چشماش اونجوری اصرار میکرد ...توی همین فکرا بودم که از خستگیه اونروز نفهمیدم چجوری بهواب رفتم ...صبح با نوازش های که رو گونم میشد از خواب بیدار شدم و شروین رو مثل همیشه مرتب و منظم کنار تختم دیدم ... لبخند به لب تا دید چشمام رو باز کردم گفت :– راستش اگه ساعت 1 نبود و من و مامان گرسنمون نشده بود محال بود بیدارت کنم با این حرف بدون توجه به لباسی که تنم بود از جام پریدم و گفتم :– آبروم رفت کتش زودتر بیدارم میکردی ..یه لحظه با نگاه شروین که به پاهام خیره شده بود به خودم اومدم جیغ زدم و دوییدم توی دستشویی ... صدای خنده ها شروین پشت در میومد که میگفت :– حالا در چرا میری؟؟؟؟!!! یه ماه دیگه میدونی اگه در بری چی میشه ...؟؟؟!!سرمو از لای در بیرون کردم و خیلی جدی گفتم :– خواهش میکنم برو بیرون شروین!!لبخن مهربونی زد و با یه ببخشید از در رفت بیرون ...نیم ساعت بعد نمیز و مرتب رفتم پایین خانوم فرخی با روی باز پذیرام شدو رو کرد به شروین و گفت :– تو برو غذا بگیر دیگه شاید من و عروسم بخوایم یکم از خودمون حرف بزنیم ..شروین چشماش رو ریز کرد و گفت :– وای به حالتون اگه پشت من صفحه بذارین و بدم با خنده کتش رو برداشت و رفت ..بعد از رفتن شروین خانوم فرخی رو کرد به من و گفت :– کیانا جون خیلی خوشحالم که شروین یه زن خانوم و با لیاقتی مثل تورو پیدا کرده رک میگم چند ماه

پیش که دیدمت میترسیدم توام مثل دخترای دیگه باشی و سریع با دوتا شوخی و خنده ی شروین ... ولی وقتی بهم زنک زد و گفت یکی رو دوست داره و میخواد باهاش ازدواج کنه فهمیدم نجابتت ستودنیه ... شروین مرد زیرکیه و فوق العاده شبیه پدرشه ...لخند زدم و گفتم :- شما لطف دارید ... خانوم فرخی دستم رو توی دستش گرفت و بی مقدمه گفت :- کیانا راجع به نامزد قبلیت هنوز به شروین نگفتی؟؟؟؟!!متعجب نگاش کردم که با محبت لبخندی زد گفت :- من همه چی رو میدونم یعنی علاوه بر این که پدرت زنگ زد ... سخاوتم بهم گفته بود ...اینکه ام شروین نمیدونه به خاطر اینه که من به سخاوت سپردم رفی نزنه وگرنه اون دوماه پیش سخاوت رو برای تحقیق به شیراز فرستاده بود ...خون توی رگهام حرکتش تند تر از هر وقت دیگه ای بود ... خانوم فرخی دستم رو توی دستش گرفت وگفت :- کیانا غصه نخور ... من به شروین حرفی نمیزنم و این نگفتن توروهم درک میکنم!!! شروین پسر من پاره ی تن منه و بخاطر شباهتش با مجد یه حس متفاوت با پسرهای دیگم بهش دارم!!! ولی من بهت حف بدم که نخوای بگی ... و ازت میخام تا زمانی که خودش نفهمیده تو حرفی نزنی...تو نجیبی ... من این رو میدونم ... ولی شروینم مثل پدرش کمال طلبه .. اگه الان بفهمه همه چی رو بهم میزنه ...ولی بعد از ازدواج اگه بفهمه .. بعید بدونم جز یه مدت قهر کار دیگه ای بکنه ...بغض کردم و گفتم :- از کجا اینقدر مطمئنید؟؟؟؟؟!!! لبخندی زد و گفت :- از اونجا که با یه نمونش زندگی کردم ...مجد و شروین علاوه بر چهرشون اخلاقای مشابهی هم دارن ... مجدم قبل از ازدواج با من شیطنت ها زیادی داشت .. و همه میدونستن ... ولی موقعی که من رو توی راه دبیرستان میبینه عاشقم میشه و با خودش عهد میبنه اگه من بهش جواب مثبت بدم توبه کنه ... من نامزد نداشتم ولی عاشق پسر عموم بودم و بخاطر اختلاف و عمو و چدرم همه با این وصلت به شدت مخالف بودن علی الخصوص زن عموم که چشم دیدنم رو نداشت ...بهر حال متاسفانه یا خوشبختانه ازدواج سر نگرفت و پسر عموم به زور عموم یه زن از فامیل های مادریش رو گزفت بعد از اون داستان من مدت ها افسرده و مغموم بودم و با خودم عهد بستم که اولین خواستگاری که اومد بهش بله بدم و اون شخص کسی نبود جز مجد ...پدرم اول بخاطر سابقه ی بدش با مجدم مخالف بود ولی وقتی بیماری و ضعف من رو دید کوتاه اومد من و مجد عقد کردیم ... کم کم محبتای وقت بی وقتش به حدی در من اثر کرد که عشق قدیمیم رو به کلی به خاک سپردم و معبودم شد خودش ... ولی توی شب عروسی نمیدونم از کی و از کجا فهمید که من پسر عموم رو دوست داشتم و به خاطر فرار از دست پدرم زنش شدم هزار و یک حرف دیگ که تهمت های ناروایی بیش نبود ... اولش برخوردش با من تند و بد بود ولی کم کم وقتی بهش ثابت کردم چقدر دوستش دار اونم شد همو آدم با محبت زمان قبر محبتی که هیچ وقت توی دوران زندگیم ذره ای کمرنگ نشد ...خانوم فرخی بغض کرده و بود میدونستم شدید دلتنگ همسرش واسه ی همین سکوت کرم تا خودش دوباره شروع کنه و توی این مدت با سبک سنگین کردن حرفاش به این نتیجه رسیدم خودم درست ترین راه رو پیش گرفتم و باخودم عهد بستم تا زمانی که خود شروین متوجه نشده حرفی نزنم ...اونروز تا زمانی که شروین بیاد خنوم فرخی از شروین و خاطره های زمانن کودکیش گفت با اومدن شروین و بیان دوباره ی بعضیاشون از زبون خودش بازار خنده به راه بود و بعدشم نوبت به سوغاتی هایی بود که خانوم فرخی برامون آورده بود و الحقم برای من یکی سنگ تموم گذاشته بود و یک چمدون پر از انواع کفش و کیف و لباس از بهترین مارک ها آورد بود و جالبیش اینجا بود همه فیت تنم بودن و کسی جز شروین نمیتونست ایقدر دقیق سایز بده ... حالا اون از کجا با این همه دقت سایز من رو میدونسته ... دیگه الاه و اعلم!!!!! و خوش نکته ای بود!!!!همچنین اونشب قرار بر این شد تا سه روز دیگه

شروین کارای شرکت رو جمع و جور کنه روز 24 اسفند راهی شیراز بشیم ... توی اون چند روز در نبود شروین با خانوم فرخی بیش از پیش آشنا شدم برخلاف تصور اولیه به معنای واقعی کلمه با محبت و خانوم بود و فوق العاده با شعور و دنیا دیده ... از طرفی احساسم بهم میگفت که ایشون هم من رو پسندیده و یه جورایی محبتاش بهم من رو یاد محبتای مامان نوشین به خودم میانداخت ....سه روز دیگم عین برق گذشت و بالاخره رفتیم شیراز و روز خواستگاری رسمی من فرا رسید همه بالاخص شروین و بابا محسن بی نهایت خوشحال بودن و خودمم که دیگه هیچی ... رو ابرا ... طبق صحبت های دو خانواده قرا بر این شد که عقد و عروسی روز پنج شنبه اول اردیبهشت توی شیراز برگزار بشه تا توی این فرصت یک ماهه شروین و خانوم فرخیم بتونن ترتیب کارهارو بدن .. از طرفیم طبق در خواست شروین نیازی به جهیزیه نبود و قرار شد توی خونه ی فعلی شروین که از هر حیث مجهز و کامل بود زندگی کنیم .. مهریه ی من هم طبق خواسته ی خودم 14 سکه ی بهار آزادی به نیت چهارده معصوم شد که نگاه های پر حترام با محبتی چه از سوی شروین و مادرش و چه از سوی خانواده ی خودم رو به همراه داشت ... بابام برای اینکه جبران جهیزیه رو بکنه قرار بر این شد مبلغی معادل با اون رو به حساب مشترک من و شروین برای آیندمون واریز کنه هر چند که شروین با درامدی که داشت واقعا نیازی به این پول نبود ...ولی نخواست که روی بابا رو هم زمین بندازه ..... فصل بیست و پنجم : جلوی آینه ی آرایشگاه وایساده بودم و داشتم به خودم نگاه میکردم ... باورم نمیشد یک ماه به همین زودی بگذره ... یه ماهی که اونقدر توش بدو بدو بود که بیشتر ازجشن عروسی به یه خواب طولانی نیاز داشتم .. هرچند بیشتر کارها با تمام مشغله ی کاری که شروین داشت با اون بود ولی خوب بالاخره توی خرید ها منم همراهش بودم ...نظر من توی تمام این مدت به یه عروسی جمع و جور بود ولی شروین با اینکه کل اقوامش به برادرها و مادرش و دوستانش خلاصه میشد ولی اصرار داشت عروسی مفصل برگزار شه .. البته به خاطر شیراز بودن عروسی خیلی ها مثل فاطمه و سحر و ... چند تا از دوستای شروین همون اول معذوریت خودشون رو ابراز کردند و نیومدند ... بگذریم ...از صبح یه دلشوره ی بدی توی وجودم بود هر چند میدونستم برای چیه و چرا .... توی همون لحظه کتی از پشت بغلم کرد و گفت :- چیه آبجی خانوم خوشگل شدی خودت رو گرفتی ...نفس عمیقی کشیدم و گفتم :- نه بابا دیوونه ... خستم!!!! دلم میخواست لباسامو میکندم میخوابیدم!!کتی رو کرد بهم و گفت :- دلشوره داری ؟؟؟!!سرمو تکون دادم که با ملایمت گفت :- کیانا به خدا هیچ وقت برای بیان حقیقت دیر نیست .. اینکه داری با دست خودت خودت رو دار میزنی بده میدونم که میدونی دیر یا زود این قوم الظالمون توی عروسی از روی حسادتم شده ماجرای محمد رو لومیدن!!!!از اولم میدونستم به احتمال زیاد شب عروسی یکی از دهنش حرفی بپره ولی بازیه بدی رو شروع و رو ی اون چند درصد خلاف تصورم قمار بزرگی کرده بودم... بالاخره به زور لبخندی توی آینه به خودم زدم و با صدای آرایشگر که ورود شروین رو اعلام میکرد به خودم اومدم ...شاید عجیب باشه ... ولی با تمام اینکه من و شروین قبل از امروز همه جوره همیدیگر رو دیده بودیم ولی وقتی توی اون کت شلوار طوسی سیر با موها ی مرتب شونه زده دیدمش یه لحظه چشمام از ذوق پر از اشک شد ... حس میکنم اونم دست کمی از من نداشت .. اینو از برق چشماش و خنده ای که از روی لبش محو نمیشد .. میشد فهمید .... موقع سوار شدن ماشین به خاطر شاسی بلند بودنش یکم سخت بود و توی یه لحظه شروین دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو عین بچه ها نشوند روی صندلی و بعدم لباسم رو مرتب کرد ... برای چند ثانیه نگامون توی هم گره خورد ...توی نگاش اونقدر خوشحالی و آرامش بود که برای یه لحظه ... از کارم پشیمون شدم ...کاش بهش میگفتم .... نمیدونم با

کی لج کرده بودم انگار دلیل اینکارم توی یه قسمت تاریک از مغزم محو شده بود و خودمم نمیدونستم کجاست ... و هر چی دنبالش میگشتم نمیتونستم پیداش کنم!!!!توی ماشین رو کرد بهم و گفت :- کیانا باورت نمیشه اگه بگم دوست دارم از همین جا سر ماشین رو کج کنم ببرمت تهران خونمون و بی خیال مجلس و آدمای توش بشم ... ببرمت یه جا که خودم باشم و خودت ...لبخندی زدم و گفتم :- من حرفی ندارم!!!مهربون دستم و گرفت :- 6 ماه صبر کردم یه شبم روش!!!!نمیدونم ولی ترس همه ی وجودم رو گرفت .. نه از تنهایی با شروین از اینکه همه چی اونجوری که میخواد پیش نره این ترس توی تک تک عکسامون از چشمام معلومه .. هر چند که احساس میکردم فقط خودم میفهمم ... ولی خوب بعدا بهم ثابت شد احساسم غلط بوده و شروینم این ترس رو به خوبی میفهمیده و به روم نمیاورده ....از ادامه ی اونشب و صدای آهنگ های شاد و صورت هایی خندونی که بعضیاش از ته دل بود و بعضیام به ظاهر ...چیز خاصی یادم نمیاد و شاید فقط بتونم لحظه لحظه ی چهره ی شروین رو و محبت ها و مهربونیاش رو بازگو کنم ... تا اون زمانی که همه چی یهو عوض شد ...ظرفای ساعت 1 شب بود و داشتم از خستگی میمردم و خوشحال بودم از اینکه تا الان همه چی بخیر گذشته.... کم کم مهمون ها قصد رفتن داشتن البته بجز اونهایی که میخواستن دنبال ماشین عروس یه دوری توی خیابون بزنن ... قرار بر این بود ما امشب خونه پدریم باشیم و فردا صبح شیراز رو به مقصد تهران ترک کنیم ... خانم مجدم تصمیم داشت یک هفته ای شیراز بمونه و بعد از یه هفته برگرده و سه روز بعدشم تهران رو به مقصد پاریس ترک کنه .. در واقع یه جورایی میخواست مزاحم تازه عروس داماد نباشه وگرنه میدونستیم شیراز بودنش توی اون یه هفته دلیل خاصی نداره!!! بگذریم همین طوری که داشتیم با مهمون ها خداحافظی میکردیم با دیدن خالم و چهره ی عبوسش که از دور داشت میامد نمیدونم چرا ولی یهو بند دلم پاره شد و دستام یخ کرد ... موقعی که نزدیم شد بدون روبوسی رو کرد به من و گفت :- خوشبخت شب خاله بعدم نیم نگاهی به شروین کرد و با بغض ساختگی گفت :- آقای مهندس دختر گلمون رو سپردیم دست شما .... ایشاا... جبران شکست قبلیش رو بکنید و بر خلاف اون مرتیکه ی نامرد شما در حقش مردونگی کنید ....یه لحظه با این حرف خاله مامان و بابا و کتی و خانوم مجد که یکم اونور تر وایساده بودن ساکت شدن و با چشمایاز حدقه در اومده به خالم خیره شدن ... من که تحمل نگاه کردنم نداشتم بدون حرف فقط سرمو انداختم پایین ... عکس العمل شروین رو نفهمیدم ولی بعد از کمتر از چند ثانیه به خالم رو کرد و گفت :- ممنون از الطفاتتون کیانا اونقدر عزیزه برام که نمیذارم آب توی دلش تکون بده ..با این حرفش یهم خون توی تنم دوید و با خوشحالی سیته ستبر کردم و زل زدم به خالم که عین چتر جمع شده بود توی چشماش عقده و حرص موج میزد و برای اولین بار لبخن پیروزی بهش زدم که باعث شد زود دمش رو بذاره رو کولش و با دخترش لز در بره بیرون ...توی اون لحظه به هوای اینکه شروین میدونسته و به روم نمیاورده نگاهی بهش انداختم که با دیدن آتیش چشماش .. دهنم بسته شد و وقتی دستم رو آروم توی دستش فشار خیلی محکمی داد فهمیدم که فقط به خاطر حفظ ظاهر بوده که اون حرف رو زده و دوباره تمام تنم یخ کرد ... اونشب تا پایان خداحافظی ها شروین نیم نگاهی هم بهم نکرد و بعدشم که سوار ماشین شدیم فلاشر ها رو روشن کرد و رو به من با صدای دورگه از عصبانیت گفت :- بهتره بخندی و دست تکون بدی چون برای آخرین باره که روی لبت خنده میبینن!!!با این حرفش برای یه لحظه برق سه فاز بهم وصل شد ...

منظورش چی بود ..؟؟؟!!! بغض بدی توی گلوم بود و خندم نمیومد ولی با دادی که سرم کشید :- بهت میگم بخخخخخخخخخخخخخند!!!!لبخند زورکی زدم و خودم رو شاد نشون دادم!!!!باورم نمیشد این لحن بیان مال همن شروینی

باشه که .... بعد از یکم گشتزدن توی خیابون ها که قد یه عمر گذشت ... با سرعت سر سام آوری مسیر مون منحرف شد سمت جاده با ترس نگاهی بهش انداختم و گفتم :- کجا میریم!!!برا یه لحظه نگاهی بهم اندخت که چسبیدم به شیشه و دیگه حرفی نزدم ..بعد از تقریبا ده دقیقه همراه شروین زنگ خورد ..- بله ؟؟!- .....- بله .. راستش اینجوری بهتره ..- .....- باشه ممنون حتما رسیدیم خبر میدیم..- .....- میدونم ...ولی ...- .....- ممنون!!!- .....- شب بخیر...بعدم گوشی بدون هیچ نگاهی گرفت سمت من ....با بغض گفتم :- بله؟؟؟!!- کیانا مادری؟؟؟!!1دلم میخواست گریه کنم ... آرزوی هر دختری بود پدر مادرش دستش رو بذارن توی دست شوهرش .. خودم رو کنترل کردم و گفتم :- جانم مامان...- غصه نخوری مامان ها ... یادته چقدر بهت گفتیم ...بغض مامان ترکید ... داشتم خفه میشدم .. ولی گریم نمیومد!!!اینبار بابا گوشی رو گرفت و محک گفت :- بابا به شوهرت حق بده ... برو به سلامت ... من مطمئنم تو از پس همه چی بر میای!!!!ما همه این موقعیت رو پیش بینی میکردیم ... خودت این تصمیم رو گرفتی و میدونم توانایی درست کردن شرایط رو داری ...نمیدونم این کارا برای چی بود ... مگه قرار بود چی بشه ؟؟!! مگه من چیکار کرده بودم .. مگه شروین توی زندگیش این همه خلاف نرفته بود؟؟؟!! مگه من حرفی زدم .. مگه من اونقدر دوستش نداشتم که از همشون گذشتم .... ؟؟؟!!!تازه انگار داشت اون قسمت تاریک مغزم روشن میشد ... ارتباط خیلی وقت بود قطع شده بود و من بدون اینکه باقی حرف های بابا رو بشنوم مات به رو برو خیره شده بودم .. برای یه لحظه به خودم اومدم و موبایل رو گذاشتم کنار و با دست به شروین که با اخم به روبرو خیره شده بود و بی هیچ حرفی با سرعت نور می روند اشاره کردم که وایسه ... به محض پیاده شدن تمام محتویات دلم که چیز خاصیم نبود گوشه ی جاده خالی کردم و تمام اون مدت به این فکر میکردم اینم مجازات شروینه به خاطر تمام بدیاش به خاطر تمام دختر بازیاش ... حیف بود دختری نصیب شروین بشه که دست احدی بهش نخورده باشه حیف بود ... اونوقت عدالت خدا زیر سوال میرفت ....من به مجد هیچ حقی نمیدادم ... جالبش این بود دوباره شده بود مجد ... همون مجدی که اوایل اذیت میکرد ... تا زه فهمیدم من هنوز بازی رو تموم نکردم ... من باید بازی رو تموم میکردم... با این فکر یه قطره اشکی که از چشم پایین چکیده بود رو پاک کردم و بی توجه به مجد که کنار ماشین وایساده بود و داشت تماشام میکرد .. رفتم در عقب رو باز کردم و بی هیچ حرفی .. ولو شدم عقب ماشین ... اونقدر ذهنم در هم و برهم وخسته بود که نفهمیدم چجوری بخواب رفتم ... نمیدونم ساعت چند بود ولی با آفتابی که توی چشمم خورد از خواب پریدم ...برای یه لحظه مکان و زمان رو فراموش کردم ... تنم یخ بسته بود و استخوونام خورد و خمیر بود ... سرمو خم کردم با دیدن لباس سفید عروسیم تازه همه چی از دیشب تا حالا عین فیلم از جلوی چشمم گذشت ... به شدت تشنم بود به خاطر حاله بهم خورده ی دیشبم معدم میسوخت ولی دلم نمیخواست کلمه ای حرف بزنم ... از طرفیم بی نهایت سردم بود ... نامرد نکرده بود بخاری رو بزنه .. حتی کتشم در آورده بود انداخته بود اونور ولی حاضر نشده بود بندازه رو من!!!! دلم بیش از پیش گرفت ... از جام بلند شدم .. بدون اینکه نیم نگاهی بندازه یا چشمش رو از روی جاده برداره .. به راهش ادامه میداد برای یه لحظه از این همه نامردی خشم تمام وجودم رو گرفته و از توی آینه نگاه پر نفرتی بهش انداختم که با نگاه سردتر از نگاه خودم مواجه شدم ... نمیدونم چرا ولی قلبم سوخت .. بدون اینکه به روم بیارم .. چشم ازش برداشتم و سرمو تکیه دادم به پنجره ... نزدیکای ساعت 8صبح بود که تقریبا رسیدیم نزدیکای تهران و جاده شلوغ شد .. برا ییه لحظه صدای کتش رو گرفت پشت و با صدای عصبی و درعین

حال خسته ای گفت :- کت و بپوش خیابون ها شلوغه ... تورتم بکش سرت!!! کله ی سحر حوصله ی نگاه های مردم رو ندارم ...!!!کت رو پس زدم و بدون حرف دراز کشیدم ... اینجوری کلا دیده نمیشد ... عصبانی کت رو پرت کرد رو صندلی کناریش و با سرعت نورروند سمت خونه ... به خاطر سرعت و حالتی که دراز کشیده بودم دوباره معدم بهم و خورد به محض اینکه دم خونه نگه داشت از ماشین پریدم بیرون و صفرا بالا آوردم ... فشارم بشدت افتاده بود پایین و تنم مثل یخچال بود!!!از ماشین پیاده شد و با کلید در رو باز کرد ... با حال زار رفتم اومدم برم تو که کلید رو گرفت طرفم و بعد از اینکه گرفتمش بی هیچ حرفی سوار ماشین شد و رفت ...با رفتنش خزید تو و روی پله ی اول نشستم و با جون نداشتم بغض از دیشب تا حالا رو خالی کردم ... زار میزدم و تنم از زور ضعف میلرزید ...بعد از اینکه یکم گریه کردم احساس کردم اگه الان نرم بالا دیگه جونی نمیمونه واسه ی همین با بد بختی پله هارو رفتم بالا و رفتم سمت آپارتمانم ... اومدم در رو باز کنم که دیدم کلیدای سمت من توی دسته کلید نیست .. با بغض چندتا کوبوندم به در و هر چی فحش بلد بودم نثار مجد کردم .... تا اونجا که یادم بود توی دست کلیدش کلیدای سمت منم بود و مطمئن بود یه جورایی از قصد اونارو برداشته ... دیگه نمیتونستم رو بپاهام وایسم واسه ی همین سریع رفت اون سمت و با باز کردن در ... ولو شدم رو زمین ... فشارم به شدت پایین بود ... همین جوریش صبحانه نمیخوردم فشارم پاین بود وای به حال اینکه از دیشب تا حالا نه تنها چیزی نخوردم بلکه حاللم بهم خورده بود... به سختی خورم رو به آشپزخونه رسوندم بعد از خوردن یکم آ ... یه تیکه بیسکوییت از توی کابینت برداشتم و خهمونجا روی زمین نشستم و خوردمش ... یه ربع بعد سرگیجم قطع و کم کم تنم داغ شد!!!1 نگاهی به لباسم که خاکی شده بود انداختم ... پوزخندی زدم و دست رو زانوهام گذاشتم و با بسم ا... از جام پاشدم ... ولی نمیدونم چی شد که سرم گیج رفت .. با سر خوردم زمین ... ... داغی خون رو روی صورتم احساس کردم ... ولی جالبیش این بود ذره ای دردم نیومد ... اینبار آؤوم تر از جام بلند شدم ... روی لباس عروسم بغیر از گرد و خاک خونم نشسته بود .. خندیدم ... ازون خنده های تلخی ک آخرش توی هق هق گم میشه ... آروم آروم با کمک دیوار خودم رو رسوندم دم یکی از اتاق خواب های بالا که میدونستم مال مهمون و یه سرویس جدا هم داره !!! تصمیم گرفتم تا زمانی که تکلیف خودم و دلم مشخص بشه توی همین اتاق بمونم چون اونجور که معلوم بود .. در خونه ی خودم فعلا به روم بسته بودم وباید مجد رو عین سوهان روح تحمل میکردم!!!آروم آروم لباسم رو ... لباسی رو که هر دختر تازه عروسی دوست داره همسرش با یه دنیا عشق و محبت از تنش در بیاره در آوردم و پرتش کردم اونور خودم رفتم توی حموم ... همه جا به لطف زینت خانوم برق میزد واسه ی همین با خیال را حت بعد از اینکه پیشونیم که به نظرم شکسته بود رو ضد عفونی کردم .. وان رو از آ داغپر کردم و توش لم دادم ... یه لحظه آروم آروم سرمو کردم زیر آب ... دلم میخواست خودم رو خفه کنم ... دلم میخواست همه رو راحت کنم ... نمیدونم از همه ناراحت بودم حتی از پدرم!!!!! پدری که اول از همه فرار رو یادم داد .. فررای که 6 ماهه نمیدونم برای چیه!!!!.. تقصیر من چی بود!!!!!!؟؟؟!! بغضم زیر آب ترکید .. توی تموم این مدت به بد بختی یه دختر ایرانی فکر میکردم .. و با خودم این جمله رو تکرار ...پسر پسر قند عسل .... دختر دختر کپه خاکستر ....زار میزدم و تموم مدت این فکر توی ذهنم بود که اگه من کارایی که مجد میکردم رو کرده بودم و اون جای من بود ... حاضر بود عاشق دختری بشه که تا حالا با چند تا پسر رابطه داشته؟؟؟؟؟!!! نمیدونم چرا لغت هرزه به زن بد کاره گفته میشد ... یعنی مرد بدکاره نداشتیم؟؟؟؟!!!!!با این فکر ها عصبی از زیر آب اومد بیرون با خودم زمزمه کردم ... نه ... نباید از خودم ضعف نشون بدم .. نباید کوتاه میومد ..بعد

از اون سریع خودم رو شستم و اومدم بیرون تازه یادم افتاد حولم ندارم واسه ی همین همونجوری خیس رفتم سمت اتاقی که قرار بود اتاق خوابمون باشه و از توی کمد حوله ی نویی که خریده بودم رو برداشتم و با پوزخند روبان دورش رو باز کردم و تنم کردم ... بعدم تصمیم گرفتم سر فرصت لباسامو از توی کمد این اتاق منتقل کنم توی اتاق خودم ...ولی واسه ی اون لحظه فقط لباس گرمی برداشتم و برگشتم تو اتاق خودم ... بعد از اینکه خودم رو خشک کردم لباسارو پوشیدم و دوباره زخمم رو شستم و چسب روشو عوض کردم .. در اتاق رو قفل کردم و خزیدم زیر لحاف و تقریبا بیهوش شدم!!!ساعت نزدیکای 4 بعد از ظهر بود که با سر درد بدی از خواب پاشدم .. خودمم مونده بودم چرا اینقدر خوابیدم ... از اتاق اومدم بیرون و از پله ها سرازیر شدم .. بنظر میومد هنوز مجد نیومده خونه ... بی خیال شونه انداختم بالا و بعد از پاک کردن خون کف آشپزخونه یه چایی دم کردم و با بیسکوییت خوردم و بعد از اینکه یکم جون گرفتم و سردردم بهتر شدن سرکی به یخچال زدم که خدارو شکر برای نو عروس پرش کرده بودن .. پوزخندی زدم ... اصلا حوصله ی آشپزی نداشتم واسه ی همین یه بسته سوسیس و چندتا تخم مرغ از توی یخچال برداشتم ویکمم نون از توی فریزر و بی خیال مشغول خرد کردن سوسیس ها شدم ... تقریبا نیم ساعت بعد داشتم سوسیس های خرد شدرو سرخ میکردم که با صدای در یه لحظه ضربان قلبم شدت گرفت و نوک انگشتام یخ بست .. زیر لب بسم ا.. گفتم ... با یه نفس عمیق کمی خودم رو آروم کردم و بی خیال به کارم ادامه دادم ....بعد از چند ثانیه مجد وارد آشپزخونه شد و بدون نگاه به من لیوانی برداشت و از آخوریه یخچال توش آب پر کرد و مشغول خوردن شد ..توی همی حین منم برگشتم به سمت میز تا تخم مرغ ها رو بردارم که برای چند ثانیه نگاش روی چسب زخم گوشه ی پیشونیم خشک شد ولی خیلی زود بی تفاوت نگاه ازم گرفت و لیوان رو کوبید رو میز و از آشپزخونه رفت بیرون!!! باید کنار میومدم !!!! واسه ی همین منم رویه ی بی خیالی رو پیش گرفتم و بعد از اینکه تقریبا یه 6 تا سوسیس با سه تا تخم مرغ رو خوردم ..سر حال ظرف هارو شستم و از در آشپزخونه اومدم بیرون ... برای اینکه روی مجد رو نبینم ... راه افتادم سمت پله ها تا برم بالا توی اتاق ..توی هال نشسته بود و داشت تلویزیون میدید مجبوری از جلوش گذشتم و اومدم برم سمت پله که با صداش برای یه لحظه سر جا میخکوب شدم !!– بشین کارت دارم!!!با خودم گفتم ... اه اه!!! پررو چه دستوریم میده واسه ی همین بدون توجه به راهم ادامه دادم که دفعه ی بعد همزمان با اینکه گفت بشیییییییین ... بازومم گرفت و محکم فشار داد... مطمئن بودم که جای انگشتاش فردا روی دستم میمونه و در حالیکه برای یه لحظه از درد لبمو به دندون گرفتم بی حرف رومو کردم اونور...که با لحن عصبی تر و صدای دورگه ای گفت :– ببین بچه من با هیچکس شوخی ندارم ... بهت گفته بودم از اینکه دورم بزنن متنفرم و از اینکه بهم دروغ بگن بیزار ولی تو ... تو به بدترین نحو این کار رو کردی .. الانم رک حرفم رو میزنم ... چون تو با این کارت .. با این دروغت همه ی حرمت هارو شکستی ... تا واسم از پزشکی قانونی نامه نیاری ....من نمیتونم به عنوان زنم قبولت کنم ...داشتم آتیش میگرفتم ... توهین تا چقدر ..ولی نباید ضعف نشون میدادم واسه ی همین خیلی آروم دستامو جمع کردم توی سینم و با نگاه پر از نفرتی گفتم ... – ا؟؟؟!!! پس نامه ی شما چی.....؟؟!!!پوزخندی زدم و ادامه دادم :– این یکی رو تو خواب ببینی آقای مجد!!!!! مجبور نیستی زندگی کنی ... میتونی طلاقم بدی .. من از همه ی حق و حقوقمم میگذرم ...با این حرفم یهو بهم حمله کرد و بلوزم رو گرفت و محکم چسبوندتم به دیوار و با عصبانیت داد زد و گفت :– هه!!! طلاقت بدم که بری هر گه دیگه ای که دلت میخواد بخوری .. من تا این سن زن نگرفته بودم که طلاقش ندم .... میفهمی ... بعدم مشت محکمی به دیوار بغل گوشم زد و اینبار نعره زد :– این پنبرم از تو

گوشت بکش بیرون یا کاری رو که گفتم میکنی ... یا اینکه توی همون اتاقی که نیومده واسه ی خودت درست کردی میپوسی و تا آخر عمر شاهد عشق بازیای من توی اتاق بغلی میشی...خوبیش اینه که مادر پدرتم معلوم نیست چقدر از دست هرزگریات کشیدن که تورو تمام و کمال دست من سپردن و.... نذاشتم حرفش تموم شه ... با تمام توانی که توی خودم سراغ داشتم محکم خوابوندم توی صورتش ... نفس نفس میزدم ... میدونم از چشمام آتیش میبارید ... بدون هیچ حرفی هولش دادم عقب و از زیر دست اومدم بیرون دوییدم سمتراه پله روی پله ی سوم چهارم بود که برای یه لحظه برگشتم و رو بهش گفتم :- تو از مردی جز بغل خوابی چیزی یاد نگرفتی ... برات متاسفم آقای مجد ....بعدم بدون حرف اضافه ای مجد رو با نگاه پر از کینه و چشمای از فرط عصبیانیت از حدقه در اومده تنها گذاشتم .. تمام مدت اونشب توی رختخواب فقط این دنده اون دنده میشدم و به اتفاقات اخیر و حرکت آخر مجد فکر میکردم ... احساس میکردم با این حرفش تمام پل های پشتش رو خراب کرده .. بخصوص با حرف آخرش و توهینی که بهم کرده بود ... از همه مهمتر اینکه حتی حاضرنشد از خودم یا کس دیگه ای داستان رو بپرسه .. اونقدر خودخواه و مغرور بود که یه طرفه قضاوت کرد و بعدم حکم رو صادر.... ولی کور خونده بود ... توی این چند وقت شده بودم فولاد آب دیده و جلوی هرکیم که نمیتونستم وایسام ناخودآگاه جلوی این بشر یه اعتماد به نفس خاصی پیدا میکردم!!!اونشب یاد کلاسمم که هفته ای دو جلسه ی5 ساعت داشتمم افتادم .. اول به این فکر افتادم حذقش کنم و دیگه سر کلاس نرم .. ولی توجه به اینکه 6 واحد بود و من کلا اون ترم نه واحد بیشتر نداشتم از خیرش گذشتم ... بخاطر بی خوابی دیشب صبح نزدیکای هشت بود که از خواب پریدم و با دیدن ساعت گوله از جام پاشدم ... بدو آبی به سر و صورتم زدم و روی کبودیه پیشونیم یکم کرم پورد ... لباسام رو پوشیدم و بعد از یه لقمه نونی که گذاشتم توی دهنم بدو از خونه رفتم بیرون که تا در رو بستم آه از نهاد بلند شد .. کلیدای خونرو جا گذاشته بودم .. با عصبانیت لگدی به در زدم و کلافه دوییدم سمت خیابون اصلی واسه ی اولین تاکسی دست بلند کردم .. که یهو یادم افتاد ..ممکنه پول نداشته باشم با عجله در کیفم رو باز کردم و خوشبختانه اون ته مهای کیفم به پنج هزار تومنی بود .. نمیشد با دربست رفت پس تا کسی رو رد کردم و از خیر ساعت اول گذشتم و با تاکسی و اتوبوس رفتم سمت دانشگاه ساعت طرفای 9:15 بود رسیدم میدونستم معمولا ساعت 9:30 استراحت میده ... واسه ی همین رفتم و دم در کلاس منتظر بودم ... خوشحال بودم از اینکه به بچه های دانشگاه حرفی از ازدواجم نزده بودم ... توی همین فکرا بودم که در باز شدو مجد بدون اینکه من رو ببینه رفت سمت پله ها ... با رفتنش خزیدم توی کلاس ریحانه با دیدنم از جاش بلند شد و گفت :- کجایی تو دختر هفته ی پیشم که نبودی...لبخند محوی زدم و گفتم :- سلامت کو دختر؟؟؟؟!!!مهربون خندید و گفت :- سلام به روی ما هت .... میدونی جقدر نگرانت شدم؟؟!1 دو دفعم پیام دادم جواب ندادی...سری تکون دادم و واسه ی اینکه بیش از پیش سوال پیچم نکنه گفتم :- آره ... پدرم مریض بودن ... مجبور شدم برم شیراز پیغامت رو دیدم ولی اونقدر درگیر بودم یادم رفت جواب بدم ..بیچاره کلی ناراحت شد و یکم از حال پدرم پرسید و بعدم رو کرد بهم و گفت :- راستی کیانا استاد گفت که بخاطر غیبتات بری باهاش حرف بزنی گویا میخواد حذفت کنه ... بهتره تا نیومده سر کلاس یه سر بری پیشش...مخم داشت سووووت میکشی .. پرررووووو!!!! ولی نباید کم میاوردم واسه ی همین .. از جام بلند شدم و رو کردم سمت ریحانه و گفتم :- باشه بذار برم ببینم چیه حرف حسابش و بعدم راه افتادم سمت دفتر اساتید ...موقعی که رسیدم دم در اول سرمو کردم تو .. مجد داشت با یکی از اساتید خانوم حرف میزد و لبخند ژکوندیم رو لبش بود ... آشغال!!! اخمی کردم و نفس عمیقی کشیدم .... چاره

ای نبود ... واسه ی همین ... با تقه ای به در وارد شدم .. با ورودم سر همه ی اساتید از جمله مجد برگشت سمتم و... با دیدنم اخمی کرد .. رو کردم سمش و گفتم :- ببخشید آقای مجد (مخصوصا بدون بکار بردن دکتر – مهندس یا استاد صداش کردم ...)انگار به مذاقش اصلا خوش نیومد .. چون اخمش پررنگ تر شد و رو کرد سمت من ...- بیرون خانوم منتظر باشید مزاحم اساتید دیگه نشید ... بعدم روشو کرد سمت همون استاد زن و با لبخند یه جوری که من بشنوم گفت :- میفرمودید خانوم دکترباهری ...استاد زنم که تا اون لحظه چپ چپ به من که پابرهنه پریده بودم وسط نطقش نگاه میکرد لبخنده ملیحی زد و با صدای ریزش .. شروع کرد به ادامه دادن حرفش .. از در رفتم بیرون و تکیه دادم به دیوار بغلش ... زنیکه ازو استادا بود که به پسرا بیست میداد دخترارو مینداخت .. ترشیده ... عصبی بودم تمام بد و بیراه زندگیمو سر دکتر باهری خالی کردم .... البته مجدم از فحش های کش دار و بیکشم در امان نبود ... توی همین عوالم بدم که یهو جلوم سبز شد و با نگاه تحقیر آمیزی گفت :- فرمایش؟؟؟!!بدون اینکه نگاش کنم گفتم :- مثل اینکه میخواین حذفم کنین ....لبخندی موذیانه ولی در عین حال عصبی زد و گفت :- اومدی التماس کنی ؟؟؟!!!خونسرد نگاش کردم و گفتم :- شنیده بودم آدمای عقده ای از التماس دیگران خوششون میاد ولی نه تا این حد ...اومدم برم که سرفه ای کرد و گفت :- یه فرصت دیگه بهت میدم یه غیبت دیگه یا حتی تاخیر .. حذفه .. میدونی شوخی نمیکنم!!!!!!محلش ندادم و بدو از پله ها رفتم بالا .. بلافاصله بعد از من وارد کلاس شد و یه نفس تا 12 درس داد .. خداییم اونقدر مسلط بود و سوادش بالا که نا خودآگاه آدم گوش میکرد ...واسه ی همین زمان سریع میگذشت ... کلاس که تموم شد از در رفت بیرون تازه یادم افتاد که بهش نگفتم کلیدم رو جا گذاشتم ... پوووفی کردم و بی خیال شدم ... میتونستم یه سر برم شرکت ... ولی حوصله ی سین جیمای بچه ها رو راجع به شب شیرین!!! عروسیم نداشتم ... واسه ی همین راه افتادم سمت خونه و سر راه برای اینکه معدم قار و قوورش بخوابه یه بسته چیپس گرفتم مشغول شدم ... نمیدونم چقدر عرض و طول کوچرو طی کرده بودم ولی تقریبا داشت پاهام از خستگی قطع میشد ...ساعت نزدیکای 4 بود که با دیدن پاجروی مشکی مجد که پیچید توی خیابون ذوق کردم و دوییدم سمت خونه ... نزدیکای خونه نفسی تازه کردم و بی خیال بعد از اینکه در پارکینگ رو باز کرد بره تو .... کیفم رو رو دوشم جابجا کردم و وارد شدم ..موقعی که از پله ه میرفتم بالا ... نگاه سنگینشو روی خودم احساس کردم ولی به روی خودم نیاوردم تا اینکه اومد بالا و با دیدن من که کنار در وایساده بودم برای چند صدم ثانیه متعجب نگام کرد و بعد بی خیال در رو باز کرد و رفت تو ..منم پشتش وارد شدم و بی صدا بعد از اینکه کفشام رو در آوردم ... رفتم سمت اتاقم ...اردیبهشت بود و هوا تقریبا گرم ... منم که اصولا عادت به تاپ و شلوارک پوشیدن داشتم و این چند وقتم بخاطر حضور وفت و بی وقت مجد نا خودآگاه پوشیده میپوشیدم ... دوباره تصمیم گرفتم مطابق عادت رفتار کنم واسه ی همین سرکی کشیدم توی اتاق خواب مجد و رفتم سر کشو یه شلوار برمودای طوسی سیر با یه تاپ مشکی و چند دست لباس دیگه برداشتم و برگشتم توی اتاقم ... یه دوش گرفتم و موهامو خیس بالای سرم جمع کردم و تاپ و شلوارم رو پوشیدم و یه آرایش ملیحم کردم و بعد از زدن عطر از پله ها اومدم پایین ... مجد بی خیال با لباس راحتی پوشیده بود و لم داده بود روی کاناپه و داشت هی این کانال اون کانال میکرد .. با اومدن من برای یه لحظه نگاه گذرایی بهم کرد و بعد دوباره رو کرد سمت تلویزیون ...رفتم توی آشپزخونه .. راستش اولش نمیخواستم غذا درست کنم ولی یکم که فکر کردم دیدم از آت و آشغال خوردن خیلی بهتره ...واسه ی همین مشغول شدم گشنم بود واسه ی همین تصمیم گرفتم کتلت که سریع حاضر میشه درست کنم .. با پلیدی تمام مایع

کتلت رو درست نکردم چهار تا دونه انداختم توی تابه و سرخ کردم روی باقی مایع سلفون کشیدم و گذاشتم توی یخچال و با خودم زمزمه کردم هرکی میخواد خودش درست کنه و ریز خدیدم در یخچال رو که بستم ... سینه به سینه ی مجد شدم که با پوزخند نگام میکرد ..و دستش بشقاب های کتلت من بود .. لبخندم و خوردم و اخمی کردم و گفتم ...– بدشون به من .. مال منن!!!دستش و برد بالا تا نتونم بگیرمش و با عصبانیت گفت :– ببین .. مفت خوردن و مفت گشتن خبری نیست ... زنمی .. باید غذا درست کنی ... فهمیدی؟؟؟!!اخمم عمیق تر شد و گفتم :– ا؟؟؟ یادمه که میگفتی ...غش غش خندید .. هرچند خندش عصبی بود رو کرد بهم و گفت :– اون مال وقتی بود که نفهمیده بودم میخوای خودت رو قالب کنی...اشتهام کور شد ... دلم میخواست ...نفس عمیقی کشیدم و بدون ایکه نگاش کنم از زیر دستش اومدم اینور و از آشپزخونه زدم بیرون توی راه صداش رو شنیدم که گفت :– فکرم نکن ازون مردام که با یه تاپ و یه خط چشم دلم میره ....عصبی رفتم توی اتاقم و زیر لب گفتم :– آره میدونم کلی قبل من حوریه بهشتی دورت بوده... ولی مطمئن باش همینجوری به زانو در میارمت!!! ... دراز کشیدم روی تخت .....نمیدونم چقدر گذشته بود ... که بی هوا در اتاق باز شد و تکیه داد به در و گفت :– بیا شامتو بخور ...بدون اینکه حرکتی کنم با لحن سردی گفتم :– برو از اتاقم بیرون!!تک خنده ی عصبی ای کرد و گفت :– اتاقتت؟؟؟!!! ببین اینجا توی خونه من هیچ حد و مرزی نیست .. پس سعی نکن ..– باشه!!! صدای تقی اومد و بعدم احساس کردم رفت سر برگردوندم دیدم نیست از جام بلند شدم در رو ببندم و قفل کنم که دیدم کلید نیست ... یه لحظه اونقدر عصبی شدم که بدو بدو رفتم سمت پله ها و رفتم پایین ... توی آشپزخونه نشسته بود و داشت کتلت هارو با ولع میخورد که نه میلمبوند!!! هوس کردم بد جور گشنم بود ... ولی بیخیال شدم تقریبا با صدای بلندی گفتم :– واسه ی چی کلید رو برداشتی ... بدش به من ... زوود ...ابروهاش رو داد بالا و با دهن پر گفت :– جووون؟؟؟!!!!! زووووود؟؟؟؟!!!!! برو برو .. تا اون روی سگم بالا نیومده ... با نفرت نگاش کردم و گفتم :– بهتر تو کلیدارو بدی تا اون روی سگ من رو ندیدی...خنده ی بلندی کردی و گفت :– اه اه !! کی میگه مرده نمیگووزه!!!! چه غلطا!!!اونقدر عصبی شدم که لیوان روی کابینت رو برداشتم و پرت کردم سمتش ... واقعا اگه جاخالی نداده بود صاف میخورد تو سرش ...برای یه لحظه با بهت نگام کرد و بعد با چشمایی که از توش آتیش میبارید خیره شد به من که با چشمای گشاد شده نگاش میکردم ... یهو از جاش بلند شد و اومد سمتم ترسیدم و بلافاصله دوییدم سمت پله ها ... اونم دنبالم دویید و درست روی پله چهارم پنجم بود که پامو گرفت و با سر خوردم زمین و دوباره همون جا که اوندفعه خورده بود روی سنگفرش آشپزخونه خورد به لبه ی پله ... گرمیه خون رو روی پیشونیم حس کردم و از درد لبمو گزیدم یه آخ آروم گفتم شروین هینجور که من رو میکشوند سمت خودش ... با داد میگفت :– چه غلطی کردی احمق؟؟؟!! هاان؟؟؟؟ افسار پاره کردی ...پشت بهش بودم و سر گیجه ی بدی داشتم .. محکم منو برگردوند که یهمو چشماش گرد شد و با هول و ولا گفت :– کیانا ؟؟؟!! کیانا چی شد!!! دختره ی ...کم کم صدا ها گنگ و گنگ تر مشد و مجد تیره وتیره تر .. و دیگه چیزی نفهمیدم .... نمیدونم کجا بودم و یا چقدر گذشته بود ... فقط اینو میدونم سرم سنگین بود و انگار پیچش کرده بودن به زمین ... نگامو که چرخوندم اول از همه فهمیدم که خونه نیستم و با دیدن مجد کنار م رومو کردم اونور .. اونم حرفی نزد و خیلی سرد گفت :– اگه حالت خوبه پاشو بریم دارم از خواب میمیرم!!!چپ چپی نگاش کردم ... که اخمی کرد و روشو کرد اونور .. با اومدن یه خانوم سفید پوش حدسم به یقین تبدیل شد و آروم دست کشیدم به سرم و با لمس بانداژ همه چی یادم اومد... پرستار رو کرد به مجد و گفت سی تی اسکنش اومد شکر خدا

مشکلی نداره میتونید برید از دکترش هم جواب سی تی شو بگیرین همم اگه نکته ای جامونده باشه ایشون میگن هرچی باشه بیمار بیهوش شده ..بعد از رفتن مجد پرستار نگاهی بهم انداخت و گفت :-- شوهرته .؟؟؟!!جه واژه ی غریبی بود!!!! سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که گفت :- کتکت زده!!!!شیطنتم گل کرد ... هرچند کار مجد بود ولی خوب کرم از من بود!!!! سعی کردم ناراحت بشم و رومو کردم اونور .. خانوم پرستر با صدای پر از غمی گفت :- من جای تو بودم فردا میرفتم پزشک قانونی طول درمان میگرفتم!!! اومدیم و پس فردا زد ناقصت کرد .. میدونی اگه یه سانت اونورتر خورده بود الان دیگه اینجا نبودی؟؟!!!سرمو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم ... پرستارم مثل اینکه دلش ار دنیا پر بود ..- بهش نمیاد این تیپی باشه هرکی نگاش کنه میگه چه آدم حسابیه ...همشون خوب بلدن ...نمیدونم چرا ولی با اومدن مجد خوشحال شدم پرستار خیلی حرف میزد ... ولی طول درمان رو خوب اومده بود و دم نمیومد یکم سر به سر مد بذارم!!! یه لبخندی رو ی لبم نشست ... فردا باید بهش فکر میکردم ... با کمک زن پرستار از جام پاشدم مجد با لحن خیلی خوبی از خانومه مرتب تشکر میکرد زنم با یه اخم بدی نگاش میکرد حتی انعامیم که مجد بهش میخواست بده رو قبول نکرد ... سر گیجه داشتم واسه ی همین جبور شدم تکیه بدم به مجد تا ماشین .. هرچند اونم چیی نگفت و شاید واقعا دلش به حالم سوخت .. توی راه زیر گوشم گفت :- امان از شما زنا معلوم نیست من رفتم چی بلغور کردی که این پرستار انگار شمر دیده!!!! خوب نمیدونه تو چه عایشه ای هستی ...دلم مبخواست زبونش رو از توی حلقومش بکشم بیرون ... سرمو انداختم پایین که با دیدن شلوار عوض شدم .. یهو تنم داغ شد .. باز این لباس من رو عوض کرده بود ... فکر کن توی اون خون خونریزی به شلوار مام کا داشته ... نمیدونم چرا خندم گرفته بود ولی به روی خودم نیاوردم .. سوار ماشین که شدم رو کرد بهم و گفت :- دکترت گفت سرت رو پایین نگیر و استراحتم بکن یه قرص ضد سر گیجم داد!!بعدم بدون حرف تا خونه روند ...موقعی که رسیدیم هم تا توی خونه کمکم کرد و از پله هام رفتیم بالا .. ولی راشو کج کرد سمت اتاق خود ش که عصبی گفتم:- من میرم اتاق خودم ...کشید کنار و با دست اتاقم رو نشون داد و گفت بفرما .. قدم یک به دو دوباره سرم گیج رفت توی یه ثانیه افتادم تو بغلش ... نگاه سردی بهم کرد و گفت :- امشب رو اینجا بخواب شب یه وقت حالت بد نشه .. از فردا برو هر جا دوست داشتی...بی هیچ حرفی دراز کشیدم که یه لحظخ شیطون شد و گفت:- با همین شلوار میخوابی؟؟؟!!!نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم :- تو که یه چندین بار به دیدن لنگ و پاچه ی من نائل شدی .. خوب خودت عوضش کن واردی که ...بلند خندید و بی هیچ حرفی بلوزش رو در آورد و خواست شلوارش رو در بیاره و شلوار راحتیش رو بپوشه که رومو کردم اونور ..همون موقع با تمسخری که تو صداش بود گفت :- همچین روتو میگیری نیست که تا حالا ندیدی...شما که واردی!!!!!!!!!!!!!!!!عصبی شدم یهم از جام پاشدم .. شرم گیج رفت محل ندادم .. اومدم از تخت بیام چایین که از اونور تخت بازومو گرفت و گفت :- بخواب...!!!!!!!!!!!!!!!!

آقای مجد .. فردا واست برنامه دارم .. بعدم با این خیال وآرامش ناشی از اون بیهوش شدم ....فصل بیست و ششم طرفای ساعت 11 بود که از خواب پاشدم نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه رومو کردم سمت مجد و با دیدن جای خالیش بی خود دلم گرفت .. از جا پاشدم سردرد و سر گیجم بهتر بود .. داشتم از پله ها میرفتم پایین که تلفن زنگ زد ... بعد از اینکه یکم دنبال گوشی گشتم بالاخره پیداش کردم با دیدن پیش شماره ی شیراز با ذوق دکمه ی اتصال زدم و بعد از گفتن بله ..صدای مامان تو ی گوشم پیچید :- سلام قشنگم ... خوبی؟؟؟!!!بغضم گرفت چی میگفتم ؟؟؟!!! ولی واسه ی اینکه دل مامان رو خوش کنم گفتم :- آره مامان .. قربونت برم ...- کیانایی بخدا میخواستم زود تر بهت زنگ بزنم ولی میدونی که تا سه روز شگون نداره ...امروز که دیدم شب سومم گذشت گفتم زنگ بزنم ببینم تو و شروین جان چطورین ..- خوبم مامان .. م..ج ...شروینم خوبه ..- میدونم مادری بهش زنگ زدم .. آخه اول زنگ زدم خونه دیدم کسی بر نداشت .. زنگ زدم شروین جان گفت که خوابی کیانا جون مادری شروین که خیلی سرحال بود .. عکس العملش چی بود از حرف خالت؟؟؟... بحثی که پیش نیومد حرفی حدیثی آخه اونشب که عروس رو دزدید برد تهران خیلی عصبی بود صداش... من داشتم دق میکردم این سه روز!!!!- نه خیالتو راحت هیچی پیش نیومد .. اولش عصبی شد ولی بعد ازم سوال کرد منم توضیح دادم اونم گفت بهتر بود قبلش میگفتی!!!نمیدونم ولی دروغم اون چیزی بود که از صمیم قلب دوست داشتم اتفاق بیفته که .. اتفاق نیفتاد ....- خدارو شکر بس که آقاست این جوون ... اگه بدونی چقدر سر حال بود و شارژ...بعدم صداش رو آروم کرد و ازم سوالی پرسید که نمیدونستم جوابش رو چی بدم ... واسه ی همین سکوت کردم که با مهربونی گفت :- قربون خجالتت برم میدونم مادری خسته ای من و بابات همش نگران یه چیز بودیم اونم این که نکنه شروین بزنه زیر همه چی آخه مادری شوخی نبود .. چند بار من و بابات گفتیم بگو .. ولی تو و خانوم فرخی سر باز زدین .. الحمدا.. عکس العمل شروین خوب بود و بخیر گذشت .. راستی کیانا .. خانوم فرخیم گویا پس فردا صبح ساعت 10 از شیراز پرواز داره به سمت تهران ...وسایل هاییم که جا گذاشتی و کادوهای عروسیتم همرو برات میفرستم باهاش ... اولین تعطیلیم اواسط خرداد که باید بیای شیراز واسه پاگشا .. از الان گفته باشم!!- باشه مامان حتما .. ممنونم از زحمتاتون ... بعدم تشکر کردم از تماسش و بعد از اینکه همین سوالارو برای کتیم توضیح دادم و سعی کردم خودم رو به بی خیالی بزنم و بخندم .... گوشی رو گذاشتم ...خوشحال بودم از اینکه مجد لااقل جلوی مادر پدرم آبرو داری کرده و نشون داده که همه چی آرومه ولی از یه طرفم ناراحت بودم که چرا هیچکس رو ندارم باهاش درددل کنم تنها امیدم خانوم فرخی بود که اونم پس فردا صبح میومد و سه روز بعدشم میرفت پاریس و من میموندم و این میدون جنک ....البته تصمیم داشتم توی اولین فرصت لااقل موضوع رو به کتی بگم .. هر چند که نمیدونم چرا انگار به زبونم قفل زده بودن!!! توی همین افکار بودم که یاد دیشب و حرفای اون خانوم پرستار راجع به طول درمان افتادم .. ساعت نزدیکای 12 بود و 2500 تومن بیشتر پول نداشتم نمیدونم اونجا ازم پول میگرفتن یا نه ... واسه ی همین به ریسکش نمیارزید .... کسل شدم و رفتم سمت آشپزخونه.. که با دیدن جواب سی تی اسکنم و دوتا تراول 100 تومنی که که رو ی میز بود از خوشحالی جیغی کشیدم و سریع یه چیزی خوردم و بدون هیچ آرایشی حلقم رو که از همون روز اول درآورده بودم دست کردم راهی کلانتری شدم .. اونجا از مجد شکایت کردم که به عنوان شوهر کتکم زده و آدرس شرکت و خونرم دادم ... بعدم در جواب اینکه مدارک شناساییم کجاست تاکید کردم که دست شوهرمه ... اونام بلافاصله ... با نامه ی دادستانی معرفیم کردن به پزشکی قانونی شمال تهران سمت خیابون ملاصدرا و منم سریع با دربست رفتم اونجا و بعد از واریز

یه مبلغ جزئی به حسابشون ومعاینه به مدت 3 ماه بهم طول درمان دادن و قرار بر این شد مجد رو برای تکمیل پرونده و اثبات شکایت من احضار کنن ... موقع برگشت سر راه یه جعبه شیرینی واسه ی خودم خریدم و از روی نامه ی پزشکی قانونیم دوتا کپی گرفتم ...پیش خودم گفتم :- بفر ما جناب مجد اینم از نامه .....و با خودم از تصور قیافش ریز ریز خندیدم .. نمیدونم کارم تا چه حد درست بود ولی از بازی با مجد بیش از اینکه غصه بخورم داشتم لذت میبردم و همین باعث میشد .. سرشکسته نشم و بتونم روحیه ی خودم رو حفظ کنم .. آب که از سرم گذشته بود ...چه یک وجب چه صد وجب .. بدشم من هنوزم حق رو تمام کمال به خودم میدادم و هیچ احساس گناهی نمیکردم...ساعت نزدیک 4 بود که رسیدم خونه .. هنوز نیومده بود ...یکم از مایع کتلت توی یخچال برداشتم 5-6 تا دوه واسه ی خودم درست کردم و با ولع خوردم و بعد از اونم یه چایی دم کردم و لم دادم جلوی تلویزیون و با شیرینی نوش جان کردم ....دراز کشیده بودم و پاهامو انداخته بودم رو پام و با لذت داشتم نون خامه ای میخوردم و به آهنگی که از تلوبزبون پخش یشد گوش میدادم که با تق وتوقی گوشام رو تیز کردم .. مجد بود ... بی توجه بقیه ی شیرینیم رو خوردم تا اینکه با قطع شدن صدای آهنگ رومو کردم اونور و دیدم در کمال پررویی تلویزیون رو خاموش کرد و چپ چپیم به من نگاه کرد ....اخمی کردم که گفت :- تو مگه دیشب ضربه مغزی نشدی .. چرا اینقدر صدای این لامصبو بلند کردی ...بدون حرف در حالیکه دلم میخواست کلشو بکنم که عیشمو بهم زده بلند شدم برم بالا که با یه قدم بازومو گرفت و گفت :- کجاآآآآ؟؟؟؟!!!! باز میخوای بری بچپی تو لونت؟؟؟!!! یه چایی بریز ببینم!!!با عصبانیت بازومو شیدم بیرون و گفتم :- اولین یه همچین طویله ای اتاقاش جز لونه چیز دیگه ای نیست!!! در ثانی ... مگه فلجی برو بریز!!!لبخند کجی زد و گفت :- کیانا جووون تنت میخاره نه ؟؟؟؟!!!پوزخندی زدم و بی هیچ حرفی از روی کابینت آشپزخونه نامه ی پزشکی قانونی رو دادم دستش!!!!با دیدن نامه لبخند موذیانه ای زد گفت :- خوشم میاد بچه ی حرف گوش کنی هستی !!!!! بعدم در حالیکه داشت پاکت رو که با چسب چسبونده بودم رو باز میکرد گفت :- خوبه لا اقل تکلیف معلوم میشه !!!من که احتمال میدادم عصبی شه یواش یواش رفتم سمت پله ها ... مجد کاغذ رو که در آورد لم داد رو کاناپه و یه نگاه بد جنسی به من کرد و شروع کرد خوندن ... توی همین حین در حالیکه هم قلبم تند میزد و همم .. تنم یخ کرده بود خندمم گرفته بود و سعی میکردم قورتش بدم ... دست خودمم نبود ...مجد هر ثانیه اخماش بیشتر میرفت توهم و از عصبانیت قرمز تر میشد ... یهو سر بلند کرد و با عصبانیت گفت :- تو چه غلطییی کردی کیانا هاااااااااااااان؟؟؟؟!!!!!یواش رفتم روی پله ی اول و باخونسردی گفتم :- این کپیش باشه علی الحساب خدمتتون ..تا متوجه بشین خاروندن تن من ... عاقبت جالبی نداره!!!!از جاش بلند شد که همزمان منم دوییدم از پله ها بالا توی پاگرد اول یادم افتاد کلید در اتاقمو برداشته واسه ی همین سریع رفتم توی اتاق خودش یا بهتره بگم اتاقمون و درروبستم وقتی دیدم اونم کلید نداره آه از نهادم بلند شد ... صدای قدماش نزدیک و نزدیکتر میشد نفسام از ترس به شماره افتاده بود یهو با دیدن دستشویی ... انگار دنیارو بهم دادن تا رفتم سمتش .. دستم به دستگیرش رسید یهو از چشت دست انداخت دور کمرمو نمیدونم با چه زوری از جا کندتم و پرتم کرد ر و تخت و با عصبانیت خیمه زد رومو و گفت :- ببین ... من از نامردی متنفرم!! اگه واقعا کتکت زده بودم حرفی نبود... پاش وایمیسادم ولی .. عصبی نگاش کردم و گفتم :- نامردی رو از تو یاد گرفتم جناب مجد!!!! از تویی که از من نامه ...- آره بهت فرصت نامه دادم ... ولی خودت چراغشو سوزوندی ... حالام میرم سراغ روش خودم ... یهو چشماش به حد مرگ پلید شد و گفت :- میدونی که من خودم بهتر از هر پزشک قانونی ای هستم!!!ترس بدی تو وجودم

نشست و گوشام زنگ خطر زدن ... تقلا کردم تا از بغلش در بیام که که محکم شونم رو فشار داد رو ی تخت و گفت :- الان چرا؟؟!!! مگه من شوهرت نیستم!!! حق ندارم یکم با زنم ... تفریح کنم ...بعدم آروم بلوزم رو داد بالا ... و دست داغش رو یواش کشید به شکمم و احساس کردم حنده ی مهربونی کرد ..... تنم مور مور شد ... نمیخواستم التماس کنم ولی نا خودآگاه با صدای جیغ مانند خفه ای گفتم :- نه .....!!!برای یه لحظه توی چشمام خیره شد .. کلافه بود ... نمیدونم چی توی نگام دید که یهو از رو تخت بلند شد و عصبی نگام کرد ...- اگه واست معاینه ی دکترای پزشکی قانونی لذت بخش تره یه دفعه فقط یه دفعه دیگه این فرصت و بهت میدم ...بهترم هست بری شکایتت رو پس بگیری... چون .. انوقت ...بد میشه!!!! خیلی بد !!! بعدم سری تکون ..داد و از اتاق رفت بیرون

یکم توی اتاق موندم تا داغیه تنم و سرخی گونه هام از بین بره و بعدش رفتم پایین نشسته بود و داشت تلویزیون میدید ولی انگار حواسش جای دیگه بود ... با صدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم :

مامانت پس فردا میان!!!- میدونم!!بعدم رو کرد بهم و گفت :- امروز مامانت زنگ زد ..- میدونم!!!بی هیچ حرف دیگه ای رفتم سمت آشپزخونه نمیدونم چم بود با همه ی اتفاقای این چند وقت دلم تنگ بود ... بین دو تا احساس گیر کرده بودم .. کاش پسش نمیزدم .. چقدر به آغوشش احتیاج داشتم ... از طرفیم به اندازه ی دنیا دلم ازش گرفته بود .. از خودخواهیش از غرور بی جاش .. از توهیناش ... توی همین فکرا بودم و میخواستم باقیه مایع کتلتم سرخ کنم که یهو بی هوا یه یکه انداختم توی تابه رون پری رو دستم و دستم سوخت ... ناخودآگاه جیغ زدم .. که در جواب جیغم مجد از توی هال داد زد :- خونرو آتیش نزنی!!!!؟؟!!!!ییییشیی زیر لب گفتم دوتا فحشم تو دلم بهش دادم ... کار کتلتا تموم شده بود و داشتم سالاد درست میکدم که احساس کردم کسی پشتمه .. وقتی برگشتم سینه به سینش شدم ... اخم پر جذبه ای کرد و گفت :- امشب که به امید خدا به ما غذا میدی؟؟؟!!!نگاهی کردم بهش و سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم ... اونم روبروم نشست .. احساس میکردم داره نگا میکنه لی بی توجه مشغول خورد کردن خیار و گوجه ی سالاد شدم ...یهو بی هوا ازم پرسید :- با نامزد جونتون تا کجاها پیش رفته بودید ..با تعجب نگاش کردم که تکیه داد به صندلی و دستاشو تو ی سینش جمع کرد و ادامه داد :- منظورم اینه که چقدر شیطونی کردید ...بغض تو گلومو فرو دادم .... با خودم گفتم کیانا کوتاه نیا ... کیانا نباید کم بیاری .. بعدم نفس عمیقی کشیدم و خونسر رو کردم بهش و گفتم :- میدونی ... تا جاهای خوب خوبش!!!!!پوزخندی زد و گفت :- دوستش داشتی؟؟؟!!!یه تیکه خیار گذاشتم دهنم و گفتم :- هممممم!!!!! عاشقش بودم!!!!!!لبش رو تر کرد و یکم اخم کرد و گفت :- چند سالش بود؟؟!!بدون اینکه نگاش کنم گفتم :- همسن بودیم!!!با بدجنسی گفت :- جالا تو نامزدی رو بهم زدی یا اون!!!نمیدونستم چی بگم!!!! ولی بیخیال شدم و گفتم :- اون!!!خنده ی عصبی کرد و گفت :- لابد اونم دور زده بودی!!!!رنجیدم!!!! بد جوور رنجیدم!!!!! سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم!!!ادامه داد :- میدونی ... منم اگه میشد حتما همه چی رو بهم میزدم!!! ولی حیفه!!! یعنی اینجوری بهم حال نمیده ... باید ادب بشی بعد!!!بغضم داشت سر باز میکرد ... لحنش خیلی سوزوندم!!!! خیلیییییییی!!!!بدون اینکه نگاش کنم سالاد رو که تموم شده بود گذاشتم جلوش و یه بشقاب از توی کابینت برداشتم و توش چند تا کتلت گذاشتم و با ظرف نون گذاشتم جلوش و اومدم از آشپزخونه بذم بیرون که گفت :- خودت چی؟؟؟!!میدونستم اگه لب باز کنم میفهمه گریم گرفته واسه ی همین بی حرف رفتم از پله ها بالا و رفتم توی دستشویی اتاق خواب و بغضم سر باز کرد ... چقدر خودمو میزدم به بی خیالی؟؟؟!!

نمیتونستم .. منی که دستش بهم میخورد گر میگرفتم از دلتنگی ... چجوری میتونستم از پس زخم زبوناش بر بیام ...نمیدونم چقدر داشتم گریه میکردم و با خودم حرف میزدم که تقه ای به در خورد .. سریع اشکام و پاک کردم با صدای دورگه گفتم :- بله؟؟؟!- کیانا نیم ساعته اون تو چیکار میکنی؟؟؟!!- شما معمولا تو دستشویی چی کار میکنی ... همون کار!!- بیا بیرون بابا!!! بیا شامتو بخور !!!دست و رومو آب زدم هر چند میدونستم چشمام قرمز شده و پف کردن ... از در که اومدم بیرون سرمو انداختم پایین و از جلوش رد شدم که آروم بازومو گرفت و گفت :- ببینمت!!!؟؟!بعدم چونمو گرفت و صورتمو برگردوند سمت خود و با لحن بدجنسی گفت :- آخیییییییییی!!1 خیلی دوستش داشتی نه؟؟؟!! بد پیچوندتت؟؟؟!!زد به خال ... لبم از زور حرص بغض شروع کرد تکون خوردن .. اومدم برم که اینبار محکم تر کشید من ر و سمت خودش با صدای عصبی گفت :- من کجای زندگیت بودم؟؟؟!! هاان؟؟؟!میخواستم حرف بزنم ... میخواستم بگم ... ولی نمیذاشت .. نمیپرسید مدام متهمم میکرد ... با صدای گرفته گفتم :- تو سر جات بودی و هستی!!!- جام کجاست؟؟؟!!- نمیدونی؟؟؟!!بعدم نگاش کردم!!!! کلافه چشم دوخت تو چشمامو بعد ولم کرد و دستی به موهاش کشید و گفت :- فکر میکردم بدونم ولی الان هیچی نمیدونم!!!بعدم خیر ه با نگاهی که توش رمجش بود نگام کرد یه لحظه تاب نیاورد و دستم رفت به گونش که سرشو کشید عقب و سریع از در اتاف رفت بیرون .... مهارت خاصی داشت توی شکستن غرور!!!! از کاری که ردم پشیمون شدم ... ولی سعی کردم فراموش کم مسلما ازین بدترا ممکن بود پیش بیاد ... اونشب میل چندانی به شام نداشتم هرچند که دو سه لقمه ای خوردم و بعدم در کمال پررویی رفتم و توی اتاق مشترکمون خوابیدم .. فکر اتاق دیگرو از سرم بیرون کرده بودم .. یعنی اوتقدر دلم تنگ بود که به همین کنار هم بودن ظاهری راضی باشم ... وقتی رفتم برای خواب توی دستشویی داشت مسواک میزدن بی خیال کش موهام رو بازکردم و خزیدم زیر لحاف .. موقعی که از دستشویی اومد بیرون زیر چشمی دیدم که متعجب بهم نگاه کرد و بعدم بلوزش رو در آورد و منتهی الیه اون سمت دراز کشید .. نفس عمیقس کشیدم .. عطر تنش میومد .. لبخندی زدم و چشمامو بستم ... خیلی طول نکشید که بیهوش شدم...صبح نمیدونم چه ساعتی بود از واب پاشدم .. یه لحظه یادم اومد که امروز کلاس دارم واسه ی همین سریع به خودم اومد و با دیدین مجد ک تو فاصله ی کمی از من بخواب رفته بود و موهش ژولیده شده بود جذاب تر .. خیالم راحت شد که هنوز زوده .. سلعت نزدیکای 6 بود ... هر چقدر تقلا کردم خوابم نبرد واسه ی همین بلند شدم و بعد از درست کردن صبحانه نزدیکای 6.5 رفتم تا مجدم بیدار کنم ... نمیدونستم باید چی کار کنم .. دلمم نمیومد یهو از خواب بپرونمش...واسه ی همین آروم موهاشو ناز کردم و یواش صداش کردم :- شروین؟؟؟!!یهو همونجور که دستم رو چیشونیش بود و چشماش بسته دستم رو گرفته و محک کشیدمت رو تخت و بغلم کرد و با صدای خواب آلود گفت :- یکم دیگه بخوابیم .. فقط یکم و بعدش بیهوش شد ... مونده بودم چیکار کنم یه یه ربعی از موقعیت سواستفاده کردم و توی بغلش چشمام رو بستم و یه جورایی زخم دلم رو التیام دادم ولی بعد از یه ربع با دیدین ساعت احساس کردم کم کم داره دیر میشه واسه ی همین گفتم :- - استاد مجد مگه کلاس ندارین؟؟!!- با این حرفم یهو هوشیار شد و چشماشو نیمه باز کرد بعدم سریع از جاش پاش و رفت سمت دستشویی ... بدون اینکه به من حتی نیم نگاهی بکنه یا حرفی بزنه!!!پیش خودم گفتم اینم با خودش درگیره .. شایدم خواب دیده بود من رو یهو بغل کرد .. شونه هام رو انداختم بالا و با ذهنی درگیر تخت رو مرتب کردم و رفتم پایین چند دقیقه بعد مجدم اومد و بی هیچ حرف و سلام و چیزی صبحانه رو خوردیم ... بعد از صبحانه نگاهی بهم کرد و گفت :- نمیخوای حاضر شی بری قبل از

استادت وارد شی رات نمیده ها!!!!چپ چپ نگاش کردم رفتم بالا که دیدم پشتم داره میاد ... با هم رفتیم توی اتاق .. اون راحت شروع کرد لباس عوض کردن ولی من دیدم نع روم میشه نگاش کنم نه روم میشه جلوش لباس عوض کنم ... واسه ی همین لباسام رو زدم زیر بغلم و اومدم برم بیرون که گفت :- چیه لباساتو بعچه کردی داری میری؟؟؟!! آخه نیست که منم تا حالا ندیدم!!!! تو ایم همه با حیا بودی .... بعدشم .. زیر لب چیزی گفت که نشنیدم...واسه ی اینکه فکر نکنه کم آوردم عصبی رفتم گوشه ی اتاق لباسام رو دونه دونه عوض کردم .. جالبیش اینجا بود خیلی ریلکس تکیه داد به چهارچوب در و نگام میکرد ... یه لبخند محویم رو لبش بود و گفت :- خوشم میاد از این سرکشیات ....جواب ندادم کارم که تموم شد اومدم آرایش کنم که با کمال پرروی ریمل رو از دستم گرفت و گفت :- لازم نکرده اون پسره شهریاری هی نگات میکنه .. - چیه غیرتی شدی؟؟؟!!- آره !!! باید مواظب امثال تو بود!!!دلم میخواست ... پوفی کردم و اومدم برم که گفت :- کجا؟؟؟!!- زود تر برم استاد ....رام نمیده!!!- میرسونمت !!!- نه ...- چس نکن خودتو

بعدم دستم رو گرفت و با خودش تمام مسیر تا ماشین رو برد..منم از خدا خواسته اونروز سر کلاس برای اولین بار متوجه چیزی شدم که دلم رو بد جوری قلقلک داد... داشتم جزوه مینوشتم که یهو ریحانه محکم زد بهم و با صدای نسبتا بلندی گفت :- این که ازدواج کرده؟؟؟!!گنگ نگاش کردم که آرومتر گفت :- استاد ...یه لحظه به دست چپ مجد خیره شدم و با دیدن برق حلقه ی عروسیمون یهو یه چیزی ته دلم فروریخت و یه لبخند محوی رو لبم نشست راستش تا اونموقع اصلا توجه نکرده بودم خودمم که در کمال پررویی حلقم رو گذاشته بودم کنار... شایدم امروز انداخته بود وگرنه دوروز پیش لااقل باید ریحانه میدید و ندا رو میداد ... توی همین افکار بودم که با سقلمه ی ریحانه به خودم و اومد و با گفتن هان من کلاس رفت رو هوا .. ریحانه لب به دندون گرفت و سرش رو انداخت پایین که با صدای مجد که میگفت :- خانوم مشفق حواستون کجاست؟؟؟!!!فهمیدم خیلی وقته گویا صدام میکنه و من در عالم هپروتم با خجالت لبخند احمقانه ای زدم و گفتم :- ببخشید استاد!!!اخمی کرد و گفت :- اگه کلاس مفید نیست بفرمایید بیرون!!!منم با صدای کمی عصبی گفتم :- نه استاد !! کلاس مفیده ... مشکلات زندگی ذهن آدم رو بدجور مشغول میکنه!!!!سری تکان داد و با گفتن .. امیدوارم مشکلاتتون حل بشه درس رو ادامه داد.. یه دلگرمی ای داشتم .. اینکه براش اونقدر هنوز ازدواجمون سندیت داره که حلقش رو دستش کنه ..ولی من چی!!! من که سریع حلقمو درآوردم از اینکه اون به زندگیمون پایبند تر بود تا منی که هیچی نشده حلقم رو کنار گذاشتم یه حس شیرینی بهم دست داد .. البته من نه تنها خودم رو سرزنش نکردم بلکه راضیم بودم ... تا کی قرار بود زن ها فقط برای حفظ اساس خانوادشون بجنگن یه دفعم مردا ... اونم از نوع دون ژوان تازه سر به زیر شدشون این کار رو بکنن ....با این افکار خنده ی مودیانه ای زدم که با دیدن مجد که نگاش به من بود .. قورتش دادم!! بعد از کلاس پیام داد که :" حوصله داری بیای شرکت؟؟؟! دوستات سراغت رو میگیرن!!!""نه !!! خستم!!!""میخوای برسونمت؟؟؟!!"" نیکی و پرسش!!!!"موقعی که سوار ماشین شدم جدی نگام کرد و گفت :- تو چی کار میکنی دقیقا که همش خسته ای!!!!؟؟؟- روحم خستست میفهمی؟؟؟!!- نه!!!برای اولین بار دلم میخواست یکم ازش گله کنم غرورم رو کنار گذاشتم و گفتم :- دلم میخواد منم زندگیم مثل تازه عروسای دیگه بود!!!!نگاهی بهم کرد و پوزخندی زد و گفت :- خودت اینجوری خواستی!!!!!! بهت هشدار داده بودم!!!ساکت شدم دلم گرفت !!!!دلم میخواست ازش میپرسیدم چرا هیچی ازم نپرسیده .. چرا بجای حرف اینکارارو میکنه .. این زخم زبونارو میزنه ...شش ماشین رو دادم پایین هوا محشر بود ..یه هوای

بهاری خوب .... ا.نم شیشه رو داد پایین و دستش رو ز ماشین برد بیرون .. .. یهو بی هوا ازم پرسید :- از من بدت میاد؟؟؟!!!جواب نداشتم!!! من دوستش داشتم ... زیااااد!!! خیلی زیااااد ...نگاش کردم و گفتم :- واسه چی میپرسی؟؟؟؟!!!نگاه آزرده ای کرد وگفت :- همین جوری!!!!بدم گاز داد و بی هیچ حرفی شروع کرد لایی کشیدن ... به جرات میتونم بگم سرعتش بالای 150 بود و من داشتم برای اولین بار سمته میکردم نا خود آگاه به بازوش آویزون شدم و گفتم :- شروین خواهش میکنم من میترسم .. در همون حین از بغل یه اتوبوس با شتاب رد شد و پیچید توی یه دور برگردون و من به خاطر نیروی جانب مرکز ولو شدم روش ... یه دست رو از فرمون برداشت و دور شونم حلقه کرد و گفت :- یه مرد دوست داره یه زن بهش تکیه کنه ولی نه از روی ترس!!!!بعدم دستش رو برداشت و دیگه چیزی نگفت تا رسیدیم خونه!! موقع پیاده شدن رو کرد بهم و گفت :- من امشب نمیام!!! صبحم میرم دنبال مامان!!! طرفای یازده خونه ایم!!1 اگه خسته نبودی ناهار درست کن .. واسه ی من نه!!! بخاطر مامان!!!خیلی دلم میخواست بپرسم شب کجاست اومدم حرف بزنم که انگار فکرم روخوند ونگاه شیطنت باری بهم کرد و گفت :- نگران نباش فعلا تو فکر خیانت نیستم!! بعدم!! من رو بازی میکنم!!!!نفس عمیقی کشیدم .. این آدم نمیشد عصبانیتم رو سر در خالی کردم که پنجررو داد پایی و گفت :- کیانا اگه پول لازم داشتی توی کشوی میز توی اتاقمون هست!!! از لفظ اتاقمون ذوق کردم... و از اینکه نگرانم بود ولی هیچکدوم نتونست غصه نیومدن امشبشو از دلم پاک کنه .. بی حرف کلید انداختم و رفتم تو ...اونم چند لحظه ای وایساد و بعد صدای کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت خیابون خبر از رفتنش رو داد ... فصل بیست و هفتم :اونروز بعد از رفتن مجد با افسردگی هر چه تمام تر وارد خونه شدم .. دلم براش تنگ شده بود و غصه داشتم از اینکه شب نمیاد یه جور خیلی بدی به حضور و کل کل ها و حتی زخم زبوناش عادت کرده بودم و همه رو دوست داشتم .... با نبود مجد میلی به ناهار و شام نداشتم ولی خوب از صبحش چیزی نخورده بودم و ضعف داشتم ... واسه ی همین یه کوکو درست کردم و خوردم و بعد یه تماس با فاطمه و همچنین خونه گرفتم و تا نزدیکای 8 یه جورای وقت تلف کردم وبعدم تا نزدیکای 12 نشستم یکم به درس و کارای دانشگام رسیدم که این چند وقت خیلی عقب افتاده بود ... نمیدونم ساعت چند بود ... ولی با صدای تق و توق از خواب پریدم ... یکم که دقت کردم دیدم صدا از پایینه ... قلبم عین بچه گنجشک میزد و یه جورایی داشتم سکته میکردم ... اولین چیزی که دم دست بود یعنی راکت تنیس شروین رو برداشتم و یواشی از اتاق اومدم بیرون و آروم از پله ها رفتم پایین چراغ آشپزخونه روشن بود ... و از توش صدا میومد ... آب دهنم خشک شده بود ولی خوب یه چند درصدم احتمال میدادم شاید شروین باشه واسه ی همین رفتم بغل دیوار و یواش سرک کشیدم ... خودش بود و یه لیوان و یه بطری که حدس زدم مشروب باشه گذاشته بودجلوش .. برای اولین بار بود که میدیدم سیگار دستشه ... از سیگار خیلی بدم میومد ... نفس راحتی کشیدم رفتم توی آشپزخونه و در حالیکه یه دستم به کمرم بود و یه دستم راکت تنیس گفتم :- توکه امشب نمیومدی ...اخمی کرد و گفت :- نمیییدونستم از توو باید اجازه بگیرم!!!چپ چپ نگاش کردم و گفتم:- بحث اجازه نیست بحث اینه ترسیدم!!! بعدشم این چیه تو دستت!!!نگاهی به سیگارش کرد ویه پک عمیق بهش زد وفوت کرد سمت من وگفت :- سیگار!!!! - نمیدونستم سیگار میکشی!!!با لحن بدی گفت :- منم نمیدونستم تو نامزد داری... عصبی شدم ... و رو کردم بهش و گفتم :- امشب یا این حالت حق اومدن توی اتاق نداری بهتره همین پایین بخوابی!!! فهمیدی؟؟؟!!از جاش پاشد ... چشماش قرمز بود ... دو قدوم برداشت و اومد روبروم و گفت :- مثلا اگه نفهمم یا اگه بیام چه غلطی میکنی؟؟؟!!1نمیخواستم توی این حالش باهاش دهن به دهن بذارم واسه

ی همین ... اخمی کردم و اومدم از آشپزخونه برم بیرون که وحشیانه بازومو چنگ زد و من رو کشید سمت خودش و گفت :- عین گاو سرتو نداز پایین برو!!!ترسیدم ....میدونستم سر به سر مرد مست نباید گذاشت واسه ی همین با ملایم ترین لحنی که توی اون موقعیت میتونستم حرف بزنم رو کردم سمتش و گفتم :- ولم کن !! تو حالت خوب نیست!!!- اتفاقا حالم از همیشه بهتره .... بخصوص با وجود تو !!!!- باشه... ایشا.. همیشه خوب باشی ... من برم بخوابم خوابم میاد ... اومدم بازومو از تو دستش در بیارم .. که محکم تر گرفتتم و گفت :- هیچ جا نمیری .. امشبم فکر خواب رو از سرت بیرون کن !!!!! در ضمن تو زنمی.... یه وظایفی داری!!!! میدونستی؟؟؟!!- خوب که چی؟؟؟!!!!!! بعدم تقلا کردم دستمو بکشم بیرون ولی نمیشد .. نمیدونم دلشوره ی بدی داشتم نگاهاش ترسناک بود واسه ی همین با صدایی که میدونم توش ضعف و ترس بود گفتم :- - شروین جان بذار برم بخوابم .. خستم ..لبخندی رو لبش نشست و سیگار که توی اون دستش بود رو خاموش مرد توی زیر سیگاری و یه قلپ از بطریش خورد و رو کرد بهم و گفت :- با هم میریم ... میخوام خستگی رو از تنت در بیارم...عصبی گفتم :- تو امشب حالت خوب نیست... ولم کن لعنتیه دیووونه ...خنده ی بلندی کرد و با یه حرکت از زمین بندم کرد و انداختتم رو کولش و رفت سمت پله ها ...- اتفاقا از همیشه بهترم ... و دوباره خندید ...تمام مدت رو کولش جیغ میزدم و ناخودآگاه با التماس و فحش و خلاصه هر چی که بلد بودم ازش میخواستم بذارتم زمین ...اونم میخندید و میگفت :- میدونی این کارات بیشتر تحریکم میکنه که امشب حتما خستگی رو از تنت در بیارم؟؟؟!!!دلم گواه بد داد ...احساس کردم امشب شوخی نداره .... موقعی که رسیدیم توی اتاق پرتم کرد رو تخت و در اتاق رو بست اومدم پاشم در برم که خیمه زد رومو محکم شونمو چسبوند به تخت ..... اولش تقلا کردم و جیغ زدم تا شاید مثل دفعه های قبل ولم کنه ولی وقتی دیدم مصممه بعدش آروم فقط اشکم سرازیر شد .. موقعی که دید گریه میکنم با انگشتش اشکم و پاک کرد و با لحن آرومی گفت :- - زنمی .. نترس نمیذارم بد بهت بگذره ...بعدم خندید و توی تاریکی چشماش برق زد .... آروم دست داغشرو کشید به پوست تنم و نوازشم کردم ... قلبم عین جوجه میزد زیر لب با هق هق گفتم نه ... ولی بدون توجه به من سرش رو آورد جلو و لبامو بوسید .. اولش از بوی الکل چندشم شد ولی بعد از چند دقیقه ناخودآگاه منم همراهیش کردم ... منم 24 سالم بود توی اوج نیاز بودم ... بخصوص که شروین رو دوست داشتم و از همه مهمتر همسرش بودم .. هرچند بغضم گرفته بود هر چند میترسیدم ولی نمیتونم بگم از بوسه های داغش لذت نمیبردم حتی یه جام که اون سرش رو کشید عقب و نگام کرد ناخودآگاه من سرم و بلند کردم و بوسیدمش که باعث شد مهربون تر به آغوشم بکشه ....و مردونه تر ببوسدم ...اینکه اونشب چجوری بود بماند ... فقط این رو میدونم من بالاخره قدم به دنیای جدیدی گذاشتم و تسلیم شروین شدم ...درسته یه جورایی نحوه ی این قدم گذاشتن چندان جالب نبود و ترس اینکه نکنه شروین .. اونقدر مست باشه که صبحش چیزی یادش نیاد کل مدت معاشقه همراهم بود ...ولی میتونم بگم یکی از زیبا ترین شبای زندگیم بود ...بخصوص که شروین در عین با محبت و پر احساس بودن ... خیلی به موقع خشن و جدی بود و این نه تنها باعث ناراحتیه من نمیشد بلکه مشتاق ترم میکرد ....فصل بیست و هشتم :با تن درد از خواب بیدار شدم .. برای یه لحظه ... زمان و مکامن رو فراموش کردم ... کش و قوسی اومدم و با دیدن بدن لختم یهو همه چی یادم اومد ... باورم نمیشد ...نا خودآگاه ملافرو پیچیدم دورم و با استرس به بغل دستم نگاه کردم ....شروین نبود .... نمیدونم چرا ولی دلم فرو ریخت ... ترسیدم ... اومدم از جام پاشم .. که با عضله های گرفتم از درد لبمو گزیدم .... بغضم گرفته بود... در حالیکه ناخودآگاه قطره قطره اشک از چشمم میومد لباسام رو پوشیدم و

ملافه ی تخت رو جمع کردم و گذاشتم توی سبد رخت چرکا و سلانه سلانه از پله ها رفتم پایین .. ساعت نزدیکای 8 بود با استرس شروین رو صدا زدم ولی نبود ... همه جارو گشتم .. ولیبی نتیجه بود.. یهو بلند زدم زیر گریه نمیدونم چرا ولی اشک میریختم و به زمین و زمان بد و بیراه میگفتم ... هزار تا فکر و خیال جورواجور به ذهنم رسید ... نمیدونستم چیکار کنم .. ناخودآگاه دستم رفت سمت تلفن و شماره ی همراهش رو گرفتم ... با دومین زنگ صداش پیچید توی گوشی :- بله؟؟!!- شروین تو کجایی؟؟؟!- کجا باید باشم؟؟؟!! شرکت!!- آخه ... ممم... - چیه بگو کار دارم!!!!- هیچی!!!- واسه هیچی زنگ زدی؟؟!!بعدم گوشی رو گذاشت ... همونجا تلفن به دست نشستم روی زمین و به پهنای صورت اشک ریختم ... داغون بودم!!! درد تن و بدنم یه طرف ... اونا جسمی بود .. روحم در هم شکسته بود ...یکم که آروم شدم ... به خاطر خانوم فرخی که امروز میومد دوتا لقمه صبحانه خوردم و بعدم رفتم سمت حموم.. توی آینه از قیافه ی خودم وحشت کردم .. گردنم دوتا دایره خون مرده شده بود ... لبمم گوشه ی پایین سمت راستش کبود بود و ورم کرده بود ... دوتا قطره اشک دیگه ریخت رو گونم ...- حیوون عوضی ... نگاه کن با هام چیکار کرده ...هرچند نمیگم بی لذت بود ... بعد از اینکه یه دوش گرفتم بدن دردم یکم بهتر شد .. پیرهن لیمویی یقه گرد آستین گوتاهی تنم کردم و موهام رو خوش کردم و ریختم دورم و دور گردنمم برای اینکه کبودیا معلوم نشه یه دستمال گردن سفید بستم و یه کفش عروسکی سفیدم پام کردم باید لااقل جلوی خانوم فرخی مرتب میبودم یه آرایش ملیحم کردم و به خاطر کبودی لبم با یه ماتیک قرمز تکمیلش کردم ...نزدیکای ده بود که توی آشپزخونه داشتم تدارک نهار رو میدیدم ... با صدای در به خودم اومدم ... میدونستم شروینه!!! نباید محلش میذاشتم ...واسه ی همین سرمو به شستن ظرفا گرم کردم ... که یهو توی چهار چوب در آشپزخونه ظاهر شد موهاش رو ژل زده بود و ریخته بود توی صورتش یه شلوار جین آبی با یه تی شرت سفید تنش بود جذاب بود و سرد .. خیلی بی تفاوت نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت :- دارم میرم دنبال مامان .. چیزی لازم نداری؟؟؟!!سرمو به نشانه ی نفی تکون دادم که ادام داد :- توهم میای ...با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم :- نه ...یکم نزدیک تر شد و کنارم ایستاد و گفت :- باز این ماتیک آتشین رو زدی؟؟؟!!!نا خود آگاه برگشتم سمتش بر خلاف لحنش نگاش سرد و بی روح بود ... تو همین حین چشمش رو ی دستمال گردنم خشک شد و آروم دست برد و بازش کرد از گردنم ...برای چند لحظه خیره به گردنم زل زد و بعد یه ابروشو داد بالا و با اخم گفت :- چی شده؟؟؟!!بغضم گرفت ... یعنی نمیدونست؟؟؟؟!! واسه ی همین دستمال رو از دستش گرفتم و رومو کردم اونور و بعد از بستن دوبارش .. زیر لب گفتم :- هیچی!!!!چند لحظه این پا اون پا کرد و بعدم رفت .... با صدای بسته شدن در اشک دویید تو چشمام ... یعنی یادش نبود ... نکنه ... هزار جور فکر تو سرم بود ... با تکون سرم سعی کردم فراموششون کنم .. ولی نمیشد ... واسه ی همین خودم رو مشغول غذا کردم ..برای ناهار خورشت کرفس درست کردمه بودم با سالاد حسابی و میز توی ناهار خوری رو به بهترین نحو ممکن چیدم و سعی کردم هیچ چیز کم و کسر نداشته باشه ... خانوم فرخی رو ناخودآگاه دوست داشتم... تقریبا نزدیکای یک بود که اومدن ... با دیدنش محکم بغلش کردم و بوسیدمش ... بوی مامان نوشین رو میداد ... غم داشتم یه غم بزرگ... واسه ی همین لحظه آغوش گرفتنش اشک دویید توی چشمام که از دید شروین جا نموند و بی تفاوت سری تکون داد و رفت ...خانوم فرخی با نگرانی نگام کرد گفت :- خوبی عروس خانومم؟؟!!- ممنون!!! خوبم!!1- پس این غم چیه تو چشمات؟؟!!- لبخند زورکی زدم . گفتم :- - کدوم غم!!! خوبم بابا !!!سری تکون داد و نشست ... جو سردی بود شروین خیلی بی تفاوت بود و منم مگه چقدر

میتونستم حرف بزنم .. رفتم توی آشپزخونه تا ظرفارو آماده کنم که مادر شروین اومد تو آروم گفت :- این جرا مثل برج زهرماره؟؟؟!!خندم گرفت ...:- نمیدونم!!!- اونشب چی شد؟؟!!- بذارین بره توضیح میدم!!!سرشو به نشانه ی توافق تکون داد.. بعد از نهار شروین با بهانه ی شرکت رفت و من موندم و خانوم فرخی براش از اول تا دیشب قبل از اومدن شروین رو توضیح دادم ... تمام مدت لبخندی رو لبش بود و بعد از تموم شدن حرفام یهو گفت :- دیشب چی؟؟؟!!لپام گل انداخت و جسته گریخته یه اشاره هایی کردم ... مهربون دستمو توی دستش گرفت و رفت تو فکر!!!بعد از چند ثانیه رو کرد بهم و گفت :- شروین تورو دوست داره!!! در این شکی نیست .. راجع به دیشبم مطمئنم که مستیش در اون حد نبوده که یادش بره!! یعنی پسر خودم رو میشناسم .. ولی اینکه چرا به روت نمیاره .. فکر میکنم اونم ناخواسته اینکار رو کرده یعنی چجور بگم .. میخواسته در برابرت مقاومت کنه نتونسته هر چی باشه مرد و اینم یادت نره که تورو زیااد دوست داره .. خیلی زیااد!!!- دوسم داره که اینقدر اذیتم میکنه؟؟؟!البخندی زد و گفت :- یه طرفه به قاضی نرو توام کم اذیتش نکردی توام بجای اینکه این چند وقت سعی کنی بابت پنهان کاریت عذر خواهی کنی حالا به هر نحوی شمشیر رو از رو بستی ..من نمیگم کار غلطی کردی .. اصلا اتفاقا من دوست داشتم همینجورم باشه ... تا پسرم ادب شه .. آروم شده بودم حداقل بالاخره با یکی حرف زدم ... و این خیلی خوب بود ... شب طرفای 8 شروین اومد .. احساسم میگفت با مادرشم سر سنگینه چون گویا فهمیده بود که مادرش میدونسته .. خانوم فرخیم البته محل نمیداد و اسش مهم نبود .. تا آخر شب حرف های عادی بینمون رد و بدل شد البته نه بین من و شروین مخاطب هردومون همش مادرش بود ... ساعت نزدیکای 10 بود که خانوم فرخی شب بخیری و گفت و رفت منم تنها موندم رو جایز ندیدم و رفتم ظرف های شام رو شستم و تا 11 یه جورایی خودم رو توی آشپزخونه معطل کردم ....بعد از انجام کارا از جلوی شروین رد شدم تا برم سمت پله ها برای استراحت که یهو صدام کرد و بدن اینکه نگام کنه گفت :- میخوای تو اتاق من بخوابی؟؟؟!!!دلم فرو ریخت ..اتاقمون شده بود اتاق من ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم ..- نه!!!!یه لحظه شوکه نگام کردم .. یا شایدم من فکر کردم متعجب شد ... نمیدونم بعد سرش رو انداخت پایین و گفت :- کار خوبی میکنی!!!!!- نمیخوای جلوی مامانت فیلم بازی کنیم؟؟؟!!- نه!!!! باهاش رو در واسی ندارم!!!عصبی نبودم .. سر خورده بودم .. از اینکه عین احمقا دیشب ....دستی به پیشونیم کشیدم .. خیس عرق سرد بود ... قلبم کند میزد .. رو کردم بهش و با نا امیدی گفتم :- شروین... من ....- هیچی نگو!! شب بخیر!!!!نگام کرد .... طاقت نیاوردم ... از چشمم یه قطره اشک چکید سریع پاک کردم و خنده ی احمقانه ای تحویلش دادم ... حرفی نزد .. روشو برگردوند و پاشد رفت توی آشپزخونه ...بغضم ترکید و جلوی دهنم رو سریع گرفتم و دوییدم بالا ...اونشب تا صبح چشم رو هم نذاشتم نا خودآگاه صحنه های شب قبل و محبت های شروین میومد توی ذهنم و بعدش این همه سردی رفتار و بی محلی ... نمیدونستم چیکار کنم زمان میبرد تا با خودم کنار بیام .. اینکه واسه ی هیچی جسمم رو تفدیمش کردم هیچ روحمم ذره ذره تسخیرش شده بود ... دو دل بودم .. میترسیدم یادش نباشه ولی حرف های خانوم فرخی تا حدود زیادی این احتمال رو نقض میکرد .... پس این رفتارش چی بود ... نباید کم میاوردم .. ولی چجوری؟؟!! تا کجا میتونستم ؟؟!!! ... اونشب بعد از هزار و یک راهی که بررسیشون کردم به این نتیجه رسیدم باید از این موضوعم مثل خیلی از موضوع های دیگه بگذرم و این خاطره ی شیرین رو یه جایی توی ضمیر ناخودآگاهم قایم کنم تا به وقتش .. به هر حال بازم برگ برنده دست من بود .. حتی اگه ازم کام هم گرفته بود .. بازم اووون بود که طاقت نیاورده و اومد بود سمتم!! نه من !!! و خوشحال بودم که هنوز اونقدر ضعیف

نشدم که اظهار عجز کنم!!!! با این فکرا اندکی آروم شدم و دم دمای صبح بود که بخواب رفتم .. نمیدونم چقدر گذشته بود که از بوی ادکلن و نفسای داغی که رو گونم میشد از خواب پریدم ...شروین بالای سرم بود و داشت با یه اخم نگام میکرد .... هوشیار شدم و بدون هیچ لبخند و سلامی گفتم :- چیه ؟؟!! چی شده؟؟؟!!- هیچی!! نمیخوای پاشی؟؟!!- مگه ساعت چنده؟؟؟!!- 12یهو از جام پریدم ..ناخودآگاه تو اوج صداقت گفتم :- ببخشید ... دیشب تا صبح خوابم نمیبرد!!!!!با این حرفم پوزخندی نشست رو لبش و رو کرد بهم و گفت :- تو رویای نامزد سابقتون بودین؟؟؟!!شوکه نگاش کردم ... بعدم با یاد آوری تصمیمم ... نفس عمیقس کشیدم و گفتم :- آره داشتم فکر میکردم چقدر لااقل شعورش از تو بیشتر بود!!!اخم دلنشینی کرد و گفت :- از چه لحاظ ..؟؟!!نمیدونم چرا!! ولی بد جوری یه حرفی از دیروز قلقلکم میداد واسه ی همین با پلیدیه هر چه تمام تر گفتم :- از اون لحاظ که لااقل یه کاری نمیکرد که مجبور شم دستمال گزدن ببندم یا ماتیک سرخ آتشین بزنم به لبم تا کسی نفهمه ....باقی حرفم رو خوردم نگاه نفرت انگیزی بهش کردم!!!چشماش آتیشی شد .. ترسیدم ولی به روم نیاوردم ... اومدجلو و یهو گردنم و گرفت و چسبوندتم به دیوار و هر لحظه فشارو زیاد کرد و برای اینکه کسی نشنوه با صدای پچ پچ مانند عصبانی گفت :- میترسم خونت حلال شه!!! پس بهتره حرف دهنت رو بفهمی ...!!!!هرکی جای تو بود با بلایی که سرش آورده بودم زبونش رو میبرید میانداخت دور ...روش نمیشد توی چشمام نگاه کنه ولی مثل اینکه تو پررووو تر و چشم سفید تر از این حرفایی .. پس نذار اون روم رو ببینی !!!بعدم در حالیکه دیگه نفسی برا م نمونده بود و به دستش چنگ میانداختم تا از رو گلوم بردارهتوی یه لحظه رام کرد و بی معطلی رفت ...تند تند نفس نفس میزدم .. پیش خودم فکر کردم .. جدی جدی داشت خفم میکردا ... ولی از حرصی که خورد لذت برده بودم ... و یه حس شیرینی ته قلبم بود!!! از طرفیم فهمیدم که یادشه .. فقط نمیخواد به روم بیاره!!!!دست رومو که شستم توی آینه نگاهی به خودم انداختم به اون دوتا خونمردگی روی گردم یه خط باریک کبود هم اضافه شده بود .. خندم گرفت ... پیش خودم گفتم با اینام برم یه طول درمانی بگیرم .. از اونروز هنوز نرفته بودم شکایتم پس بگیرم ..با این فکر یهو تنم لرزید!!!!!

10 بود که شروین و مادرش قصد رفتن به فرودگاه رو کردن و منم هرچی اصرار به اومدن کردم مادرش گفت که راضی به زحمتم نیست وبهتره خونه باشم و ستراحت کنم ... دم رفتنیم زیر گوشم گفت :- مردا از زن های سرکش خوششون میاد ... ولی نه اونقدر سرکش که افسار زندگی از دستشون خارج بشه ... پس بهتره اعتدال رو رعایت کنی ولی سر تسلیمم فرود نیار .. بذار همیشه اون باشه که قدم پیش میذاره و وقتی مطمئن شدی ازش.. . فهمیدی خواستار وافعیته .. اونوقت جونتم با پاش بذاری شک نکن جای دوری نمیره!!! بعد از رفتن شروین و مادرش کمی خونرو جمع و جور کردم و بعدم برگه ی پس گرفتن شکایتو گذاشتم روی میز اتاف خواب شروین و طرفای دوازده رفتم بخوابم .. ولی بازم فکر و خیال اونقدر دوزش بالا بود که تا مدتی این دنده اون دنده بشم ... و نهایتن با صدای بسته شدن در پایین و اطمینان از اومدن شروین ... کم کم چشمام گرم شد و بخواب رفتم!!!صبح ساعت نزدیکای شش بود که پاشدم نمیدونم ولی به صورت لحظه ای تصمیم گرفتم که امروز برم شرکت حوصله ی خونه رو نداشتم .. اصلا!!!! واسه ی همین بلافاصله از تخت اومدم پایین و آبی به دست و صورتم زدم و بعدم یه صبحانه ی مفصل درست کردم و میز رو چیدم .. تقریبا از 6.5 گذشته بود که رفتم توی اتاق شروین .. به چهلو خوابیده بود و طبق معمول بلوز تنش نبود .. آروم کنار تخت نشستم و دست کشیدم به تنش .. یهم هوشیار شد و لای چشماش رو باز کرد :- چیه کیانا ؟؟؟!!! چی شده؟؟؟!!- هیچی!! صبحانه حاضر بیا بخوریم بریم شرکت ...خمیازه ای که داشت میکشید رو با این حرفم فورت داد و گفت :- چیییییییییی؟؟؟؟!!!! بریم؟؟!!- آره !! من حوصلم سر میره تو خونه!!!نگاهی بهم انداخت و با اخم بی هیچ حرفی سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد و رفت توی حموم!! تقریبا یه ربه بعد با یه جین سرمه ای چیرهن مردونه ی آستین کوتاه سفید با راه های سرمه ای اومد پایی موهاش رو ژل زده بود ناخودآگاه به دستش نگاه کردم و با دیدن جای خالیه حلقه ی توی دستش دلم ریخت ...انگار متوجه شد به چی دارم نگام میکنم چون بلافاصله پوزخندی زد و مشغول شد ... صبحانه که تموم شد گفت :- من تا ده دقیقه دیگه میرم .. بدو حاضر شو وگرنه خودت باید بری...- چرا اینجوری میگی ... خوب خودم میرم .. منت نذار!!!اخمی کرد و منم بی هیچ حرفی بعد از جمع کردن بساط صبحونه رفتم بالا با یه شلوار جین آبی کمرنگ با یه مانتو سرمه ای یه روسری درهم سرمه ای سفید آبی و کفش و کیف اسپرت آماده ی رفتن شدم .. موقعی که اومدم پایین به ساعت نگاهی انداختم بیست دقیقه از اون ده دقیقه گذشته بود و شروین کما کان منتظرم بود موقهی که اومدیم از در بریم بیرون برای یه لحظه به دستم خیره و شد با ندیدن حلقه اخم عمیقی روی صورتش نشست .. مثل خودش منم پوزخندی زدم که باعث شد عصبانی رو کن بهم و بگه :- فکرنمیکنی واسه ی آبرو داریم که شده بد نیست انگشترت رو دستت کنی؟؟؟!!بی تفاوت نگاش کردم و گفتم :- وقتی از دید شمای 32 ساله تشخیص دادید دست نکنید حلقتون رو پس منم به تبع بزرگترم...با حرص وسط حرفم پرید و گفت :- ا؟؟!!1 چی شد بزرگتر شناس شدی .. - بودم ..منتهی دیدم بعضیا لیاقت ندارن ...نگاه تندی بهمم کرد و با عصبانیت گاز داد و باقی راه صحبتی رد و بدل نشد ...وقتی با هم وارد شرکت شدیم شمس بدون اینکه به شروین سلام کنه با خوشحالی پاشد و اومد سمت ومن بغلم کرد منم با محبت هر چه تمام بغلش کردم و بعد از یه خوش و بش زولانی با سرفه ی شروین به خودمون اومدیم و شمس با یه لبند برگشت سر کارش و منم با یه چشم غره رفتم سر کارم موقعی که وارد اتاق شدم همه سرها به طرفم برگشت و اول از همه فاطمه با ذوق امد سمتم وبعدم با سایر آقایون سلام علیک کردم در اخرم دیدم سر میزم یه دختر جوونی که نمیشناختمش نشسته به اونم سلامی دادم که به سردی جواب داده شد و با اشاره از فاطمه پرسیدم که

گفت بریم بعدا واست تعریف میکنم .. بعد از خبر کردن سحر و آتوسا سریع چپیدیم توی آشپزخونه و خلاصه بازار بغل و بوس خنده داغ داغ بود که یهو یادم افتاد رو کردم به فاطمه و گفتم :- سه روزه میاد ... اسمش ملیحه مقدمه از اقوام یکی از بچه های کار گزینیه!!!- حالا چرا جای منه؟؟!!- نمیدونم شوهر جونت اینجوری خواست!!1بعدم خندید و یهو نگاش رو ی دستم ثابت موند - اااووی!!1 تو چرا حلقت دستت نیست؟؟!!خودمو زدم به کوچه ی علی چپ و گفتم ..:- وایی صبح یادم رفت دستم کنم..- آتوسا و فاطمه نگاه معنی داری بهم کردن و خندیدن .. منم چپ چپ نگاشون کردم که باعث شد سحر صداش در بیاد و خندمون بیشتر بشه .. بعد از تقریبا یه ربع بیست دقیقه بچه ها رفتن سر کاراشون از اونجا که جای من رو دختر تازه وارد گرفته بود .. رفتم سمت دفتر شروین و بعد از تقه ای به در وارد شدم داشت با تلفن حرف میزد و معلوم بود راجع به یه پروژه ی جدیده 3-4 دقیقه بعد صحبتش تموم شد و رو کرد بهم و گفت :- کارتو بگو!!!- من کجا باید کار کنم؟؟؟ - کادرا همه تکمیله!!!اخمی کردم و گفتم :- یعنی چی؟؟!!- یعنی اینکه شما بدلیل غیبت های مداوم اخراجی - بعدم یه برگه گرفت سمتم ... با دیدن نامه ی کارگزیی و فرم تسویه حسابم ... شوکه مگاهی بهش کردم و گفتم :- شوخی میکنی دیگه؟؟!!- نه اتفاقا .. خیلی جدیه .. خانوم مقدمم جای تو با ما همکاری میکنن و فوق دارن نه دانشجوی فوق!!!!!نفسم رو بیرون دادم برگه هارو از دستش گرفتم و اومدم بیرون و بعد با بچه ها خداحافظی کردم و با بهانه ی داشتن کلاس و فشرده شدن درسام ... از شرکت زدم بیرون ... هنوز توی باورم نمیگنجید ... شوکه بودم ... این چیکار کرد؟؟؟!!!!برای اینکه فکرم رو متمرکز کنم توی یه پارک نشستم و با دوباره و سه باره دیدن نامه ها .. نم نم به اتفاقی که افتاده بود پی برد... شروین داشت زیاده روی میکرد .. پیش خودم گفتم :" بد داری میکنی آقا گربه!!! بد داری میکنی!!!"عصبی ولی مصمم از جام پاشدم ... باید پوزش رو به خاک میمالیدم بلافاصله دربست گرفتم و رفتم خونه و از توی پرونده های توی اتاقش شماره ی یکی از شرکت های درجه یک پیمانکاری توی تهران رو برداشتم اسم شرکت فرافرم بود و میدونستم ریاستش ازون طراح های کله گنده است ... بلافاصله تماس گرفتم و از منشیش یه وقت برای ملاقات مدیر عاملش گرفتم ... از شانس خوبم برای یک ساعت دیگه بهم وقت داد و من بلافاصله مدارک لازمم رو برداشتم و با یه سری از نمونه کارام راهی شدم .. دفترشون توی خیابون آرژانتین بود یه ساختمون دو طبقه فوق العاده شیک با نمای عجیب چوبی موقعی که وارد شدم و خودم رو معرفی کردم بلافاصله با راهنمایی منشی وارد دفتر مدیر عامل شدم .. برای یه لحظه استرس بدی بهم وارد شد نمیدونم چرا .. ولی از کارم پشیمون شدم و از اینکه شتابزده تصمیم گرفتم به خودم لعنت فرستادم .. ولی من کسی نبودم که تا اینجا بیاد و زیرش بزنه ....حتی اگه پشیمونم شده بودم باید تا اخرش میرفتم چند دقیقه ای میشد که دم در وایساده بودم ... جناب مدیر عاملم که انگار رونما میخواست چون پشت به من توی صندلی قرو رفته بود و با صدای بمی داشت با تلفن حرف میزد و ونجور که از لحنش نشون میداد آم سختگیریم بود چون توی اوت 4-5 دقیقه همش ایراد گرفت ... تقریبا دیگه داشت پاهام ضعف میرفت که بالاخره تلفن رو قطع کرد و با یه چرخش رو برگشت طرف من ....یاااااااااااااااااااا خدااااااااااااا روبروم یه پسر 30 ساله بود با موهای مشکی و چشم های خاکستری فوق العاده گیرا .. پیش خودم گفتم الان اگه کتی بود .. میگیفت عجججب تیکه ای بنازم خلقت خدارو ... تقریبا داشتم با چشم های گرد جناب مدیر عامل رو بنداز بر انداز میکردم که با سرفه و اخمی که کرد ... با حواس پرت بی مقدمه گفتم :- من رو استخدام میکنید؟؟؟!لبخندی رو لبش نشست و گفت :- سلام خانم!! ارفع هستم !!!حول شدم و اومدم جوابشو بدم که کاغذام از تو چوشه سزخ خوردن و اومدم

اونار بگیرم نمونه کارام همه پخش زمین شدم در حالیکه سعی میکردم اونارو جمع کنم گفتم :- بله ... سسسلام... منم .. کیا .. میبخشید مشفق هستم!!توی همون لحظه از جاش بلند شد و با قدم های محکم اومد سمتم و آخرین کاغذ لوله شده که افتاده بود رو زمین رو برداشت و گرفت سمت من و بعدشم با دست اشاره کرد و گفت :- بفرمایید بشینید خانم مشفق اینجوری راحت تر بله مرسی..بعد از اینکه نشستیم رو کرد بهم و گفت :- خوب حالا بهتر شد .. امرتون رو بفرمایید !!بعد از -..صحبت میکنیم اینکه این حرف رو زد تمام کاغذ ها وئ رزومه ی کاریم رو گذاشتم جلوش و بعد گفتم :- من برای کار اومدم ..میدونم شاید مسخره باشه ... ولی من مین امروز از شرکت آتیه اخراج شدم بخاطر لجبازیه مدیر عاملش و واقعا به کار نیاز دارم!!!لبخندی زد و گفت :- با دکتر مجد دعواتون شده ؟؟؟!!!- بله ... پس میشناسینشون ...سری تکون داد و در حالیکه چشماش بیشتر ار لباش میخندید گفت :- ای کما بیش بعدم سرش رو انداخت پایین و مشغول بررسی کارام شد ...بعد از تقریبا یه ربع رو کرد بهم و گفت :- راستش کاراتون خوبه نمیگم عاااالی ولی خیلی خوبه ... نشون میده خانوم خلاقی هستید اما حقیقتش من امروز جای پدرم اینجام و یه جورایی از وظایف من نیست که تصمیم بگیرم شما با ما همکاری کنید یا نه .. برای همین این برگه ی رزومتون رو نگه میدارم و بعد از اینکه با پدر صحبت کردم به خانوم دادگر منشیمون میگم باهاتون تماس بگیره و نتیجه رو بهتون بگه ...لبخندی زدم کاچی بعض هیچی بود هرچند باید منتظر میموندم .. واسه ی همین گفتم - -- اگه مقدور میشه تا فردا خبرش رو بهم بدید؟؟؟!!سری تکون داد و گفت :- حتما .. - ممنونم از لطفتون ..اومدم پاشم برم که یهو گفت :- مشکلتون با مجد چی بود؟؟؟!!!چند ثانیه ای خیره نگاش کردم و گفتم :- ایشون خیلی از خود راضین !!!!بلند خندید و گفت :- اون که صد البته ...بعدم سری تکون داد و تا دم در همراهیم کرد ...از شرکت که اومدم بیرون یکم حالم بهتر بود یعنی احساس آرامش بیشتری داشتم .. نمیدونم چرا حتی اگه قبولمم نمیکردن از اینکه ضربتی یه کاری رو انجام دادم راضی بودم.. ساعت نزدیکای 1 بود .. هوای خوب اردیبهشت بد جوری وسوم کرده بود از طرفیم اصلا حوصله ی خونرو نداشتم واسه ی همین با گرفتم یه ساندویچ رفتم توی یه پارک و مشغول خوردن شدم .. نمیدونم چرا ولی با دیدن دختر و پسر های دست تو دست و خندون بد جوری دلم گرفت ... یه جورایی دلم برای شروین تنگ شد .. و باز یاد اونشب کذایی افتادم ...از خودم خجالت کشیدم .. دیگه میلی نداشتم واسه ی همین نصفه ی ساندویچم رو انداختم توی سطل شروع کردم قدم زدن ... طرفای ساعت 3 بود که از جلوی یه سینما رد شدم و هوسی بلیط گرفتم و رفتم تو ... فیلمش جالب نبود ولی لا اقل 2 ساعت از وقتم رو کشت ... تمام مدت توی سینما با دیدن دختر و پسرای جوون به این فکر میکردم چرا من و شروین تا حالا سینما نیومدیم . غم عجیبی تو دلم نشسته بود ... موقعی که از سینما اومدم بیرون نفس عمیقی کشیدم ... کسل شده بودم دیگه حوصله ی بیرون رو نداشتم واسه ی همین دربست گرفتم به سمت خونه ... خیابون ها اونشب ترافیک بدی بود واسه یهمین نزدیکای 7 بود که رسیدم ... موقعی که کلید انداختم وارد شدم با دیدن ماشین فهمیدم شروین خونست ... هم دلتنگ بودم هم حوصلش رو نداشتم ووو انگار یکی به پام وزنع بستع بود .. هر جور بود خودم رو رسوندم بالا و بدون کلید انداخت دست گذاشتم و زنگ .. بعد از چند دقیقه شروین در رو باز کرد ... طبق معمول اخم داشت ... پووفش کردم بی حرف رفتم تو ... یاد کار صبحش افتادم ... سری تکون دادم .. و اومدم برم از پله ها بالا که با گفتن وایسا کارت دارم برگشتم سمتش... پوزخندی زد و گفت :- میبینم دنبال کار میگزدی؟؟!!چهار شاخ شدم ... با تعجب نگاش کردم که گفت :- میدونی اشتباهت چیه ... اینکه هنوز نمیدونی من نفودم زیاده ..شایان ارفع ... از صمیمی ترین هم دوره ای های

منه ...مخم داشت سوت میکشید ... واسه ی اینکه کم نیارم خیلی ریلکس گفتم :- خوب که چی؟؟؟!! تو من رو اخراج کردی ... جز اینه ؟؟!! منم به کار نیاز داشتم!!!- میشه بپرسم دقیقا چه نیازی؟؟!!نمیدونم چرا یهمو منفجر شدم و داد زدم :- نیاز روحی ... اینکه بگم منم آدمم منم هستم .. اینکه لااقل تو محیط کارم عین آدم باهام رفتار کنن نه عین آشغال!!!!!!!!!! نیاز به پولش تا پولی با منت تورو خرج نکنم!! در ضمن بدون من از امشب میرم سمت خودم تا مزاحم تو نشم تا با دیدن من اخم نکنی.... پشتتو بهم نکنی .. سو استفادت رو نکنی رهام کنی...تویی که مثل یه زن بدکاره ... بغضم داشت میترکید واسه ی اینکه اینجور نشه بدو رفتم بالا از بین وسایلی که خانوم فرخی با خودش آورده بود کلید آپارتمانم رو درآوردم و بلافاصله اومدم پایین از کنار شروین که نمیدونم چرا خشکش زده بود .. ردشدم و رفتم سمت آپارتمانم... موقعی که رسیدم جلوی در برای یه لحظه برگشتم دیدم شروین تکیه داد به چهار چوب و داره نگام میکنه ... عصبی رو گرفتم و کلید انداختم قفل حفاظ رو باز کنم که هر کاری کردم دیدم باز نمیشه... دوباره و سه باره امتحان کردم که یهو با دیدن مارک قفل دوزاریم افتاد .... قفل عوض شده بود .... برگشتم سمت شروین با دیدن لبخند رو ی لبش و نگاه پلیدش ... خداااااااا.. چی کار میکردم .... نفس عمیقی کشیدم ... نباید کم میاوردم چشماش منتظر بود ... نمیدونم منتظره چی ... ولی اون موقع هیچ چیز جز انتظارش برای دیدن ضعف من به ذهنم نمیرسید ...با اینکه خسته بودم با اینکه بیش از هرچیزی بهش نیاز داشتم .. ولی ..رو کردم بهش و گفتم :- چی گیرت میاد میچزونیم ؟؟!! هان؟؟؟؟!!! عقده ی چی رو خالی میکنی؟؟!! میخوای کثافت کاری های قبل از عروسیت رو لوث کنی ؟؟؟!! خودت که دیدی دیدی پاکم ... میدونی توی این یه هفته فقط یه چیزی توی ذهنم میاد اینکه تو لیاقت من رو نداری .. بعدم با نفرت نگاش کردم و گفتم :- ازت متنفرم شروین مجد... متتتتتتنفر!!!!با این حرف از کنارش رد شدم و رفتم توی خونه ... هنوز چند قدم نرفته بودم که یهو بازومو گرفت و با خشمی غیر قابل وصفی گفت :- ولی من توی احمق رو دوست داشتم ... لااقل تا قبل از این حرفای ابلهانت ... فکر کردم شعورت اونقدر هست که عین آدم لااقل یه معذرت خواهی خطر پنهون کاریت بکنی ولی تو ... تو یه دختر خودخواه بی عاطفه هستی یه نفر که تو دنیا جز خودش به هیچکس فکر نمیکنی .. امثال تو باید تو زندگی تو دهنی بخورن تا آدم شن .. از این موقع میترسیدم .. از ین موقع که بخوام من اونی باشم که بهت تو دهنی میزنم و مثل زن هایی مه قبلا باهاشون بودم باهات رفتار کنم ...- بعدم بی هیچ حرفی سعی کرد من رو بندازه رو کولش اول تقلا کردم ولی با کشیده ای که توی صورتم خورد منگ شدم اونم بلافاصله من رو انداخت رو کولش و از پله ها بالا رفت ....فصل بیست و نه :ساعت چند بود نمیدونستم .. فقط میدونستم نمیتونم از جام تکون بخورم .. تمام تنم درد میکرد و بدنم ضعف میرفت ... چشمه ی اشکم از بس گریه کرده بودم خشک شده بود و صدام از بس جیغ زده بودم والتماس کرده بودم در نمیومد.... به اندازه ی مرگ سردم بود ... بدیش این بود .... با همه ی این تفاسیر هنوز این حیوونی رو که بغلم خوابیده بود و صدای نفس های منظمش میومد دوست داشتم ....حیوونی که امشب ....شروین به من به معنای واقعی کلمه بهم تجاوز کرد ...نمیدونستم چی کار کنم!!! نمیدونستم چی بگم ... فقط جیغ زدم... گریه کردم ... من جلوش گریه کردم ...با یاد آوری تک تک اون صحنه ها عرق سردی نشست روی صورتم ...ودوباره شروع کردم به هق هق ... هق هق بی صدای بدون اشک ... به سختی از جام بلند شدم .. دستم رو به دیوار گرفتم ... برای یه لحظه گرمی خون رو رو ی پام احساس کردم ... چندشم شد ...ضعف داشتم ... با خودم فکر کردم ...اگه بگن بهم مرگ رو توصیف کن این لحظه رو براشون تعریف میکنم .. با این فکر یه قدم دیگم برداشتم و خلاصه به سختی رسیدم دم در ...

احساس میکردم دیگه خونی تو رگام نیست ... دستامم جون نداشتن ... با قدم بعدی تنها چیزی که یادم میاد جیغ خفه ی توی گلوم بود و بس .....با نور آفتابی که خورد توی چشمم ... بیدار شدم .... برا ی یه لحظه همه جا سفید بود .. عین برف .. عین پاکی .. فکر کردم شاید همه چی تموم شده .. ولی کم کم فهمیدم که اشتباه کردم و با قیافه ی خانومی که بهم لبخند میزد با خودم گفتم :- به دنیا خوش اومدی .... اونم دنیای آدمای بی معرفت !!!!با صدای زن به خودم اومدم :- ظهر بخیر خانومی!!!!چندشم شد .. از لفظ خانوم بودن ...نگاهی بهش انداختم و با صدایی که شبیه قار قار کلاغ بود گفتم :- من اینجا چیکار میکنم؟؟!!- بیهوش بودی که شوهرت آوردتت ... بعدم لبخندی زد و ادامه داد :- بنده خدا رنگ به رو نداشت ...عزیزم باید زمان های عادتت رو دقیق بدونی و از شب قبلش حواست باشه .. تا اینجوری ضعف نکنی ..عصبی بودم .. سری تکون دادم ...و با خودم گفتم :آره ... بیچاره ....!!!!!!!!!!!!!!!!!! کثافت .... رنگ به رو نداشته ... اون موقع که ...با یاد آوری دیشب ... حالم دوباره بد شد و نوک انگشتام یخ بست!!!چشمامو بستم .. پیش خودم گفتم مثل اینکه چشمش شروین رو گرفته ... چه بنده خدا بنده خدایی را انداخته ... با این افکار نفسمو محکم دادم بیرون ... و اومدم این دنده اون دنده شم که از بدن درد ...جیغم رفت هوا...وقتی اینوری شدم همزما شروینم از در اتاق اومد و تو و خانوم پرستار با یه لبخند فوق ملیح از در رفت بیرون ...- چطوری جوجو؟؟؟؟!!از این همه وقاحت کف کرده بودم ...بدون اینکه نگاش کنم رومو کردم اونور که اومد نزدیکتر و آروم دست کشید به گونم ....با اون صدای نخراشیدم و تقریبا با صدای بلند گفتم :- دستتو بکش وحشی...لبخندی زد و سرش رو آورد دم گوشم و گفت :- نیست که توهم بدت اومد ...بغضم گرفته بود ...با صدایی که میلرزید گفتم :- از این کثافت کاریات اونایی خوشون میاد که این کارن نه منی که ...بعدم رومو کردم اونور... و لحاف رو کشیدم سرم ... دوباره چشمه ی اشکم جاری شد ... چقدر تحقیر شده بودم ...یکم دیگخ بالا سرم موند و سرمو از روی لحاف نار کرد ولی بعد از چند دقیقه بی صدا رفت از اتاق بیرون و در روبست .. لحاف رو از ری سرم کشیدم کنار .. اشکامو پاک کردم ... و یواش از جام پاشدم ... سوزن سرم رو از دستم کندم و آروم از روی تخت اومدم پایین گلوم خشک بود اول یکم آب خوردم و آبیم به صورتم زدم ... قیافم دیدنی بود تمام گردنم کبود و میدونستم دستامم همینجوریه ... لب پایینم کامل خون مرده بود .. حالم از شروین بیش از پیش بهم خورد چجوری میرفتم دانشگاه ؟؟؟!!روسریم رو از رو ی چوب لباسی برداشتم و لنگون لنگون رفتم سمت در و تا در رو باز کردم شروین که رو ی صندلیه بغل در نشسته بود خبردار وایساد گفت :- خانوم موشه کا باید بذاری دکتر بیاد ...عصبی نگاش کردم و گفتم :- یا همین الان میبریم خونه یخودم یا اونقدر جیغ میزنم اینجا تا بمیرم!!!!نمیدونم توی نگام چی دید..ولی سریع برگه ی ترخیصم رو گرفت و بردتم و سوار ماشین کرد...12 ظهر بود که رسیدیم خونه ...از پله ها بالا رفتیم و من یه راست رفتم سمت در اپارتمان و با عصبانیت گفتم کلید ...ابروهاش رو داد بالا و گفت :- از کلید خبری نیست ... بعدم رفت سمت در و بازش کرد و در حالیکه بهم اشاره میکرد برم تو گفت :- - یا میای توی خونت ... یا هر چقدر خواستی میتونی جیغ بزنی .جون نداشتم ... واسه ی همین بی هیچ حرفی رفتم تو و یه راست رفتم طبقه ی بالا و در رو بستم و افتادم رو تخت .... ته دلم خالی شده بود ... تهی بودم از هر حسی و نمیدونم اسم اون لحظه و اون احساس رو چی بذارم ... با همون لباسا خزیدم زیر لحاف و چشمم و روی همه ی افکار و خاطره ی بدی که از دیشب توی ذهنم وول میخورد بستم و از ضعف خیلی سریع خوابم برد ... فکر میکنم ظرفای 3 بود که از خواب پریدم .. با تن خورد و خاکشیر از جام پاشدم ..دل و کمرم به شدت درد میکرد .... دل ضعفه ی بدی داشتم واسه ی همین

بعد از درآوردن مانتوم رفتم سمت آشپزخونه ... روی در یخچال یه دست نوشته بود .. خط شروین بود ... " کیانای عزیز .. کاری پیش اومد رفتم شرکت ... برات ناهار گرفتم توی یخچاله.. گرم کن بخور ...میبوسمت .. پ.ن : به چیز دیگه ای لازم داشتی به کمد توی دستشویی اتاقمون سر بزن!!! "با تمام حرصی که تو وجودم بود کاغذ رو هزار تیکه کردم ... منظورش چی بود؟؟؟!! دوباره رفتم بالا و رفتم توی دستشویی کمدش رو که باز کردم بیشتر از 10 بسته پد بهداشتی بود ...نمیدونم چرا ولی برای یه لحظه تنم داغ شد ... یه دلگرمیه خیلی زود گذر که با یاد آوری دیشب بلافاصله از بین رفت ...ناهارم رو که خوردم تصمیم گرفتم یه زنگ به مامان نوشین بزنم ... راجع به این قضیه که با کتی دیگه نمیتونستم حرف بزنم .. یعنی روم نمیشد ولی لااقل شاید مامان نوشین کمکم میکرد ... با این فکر تلفن رو برداشتم و بی معطلی شماررو گرفتم ... با زنگ دوم صدای مامان تو گوشم پیچید و بعد از سلام و احوالپرسی و یکم مقدمه چینی گفتم :- مامان من دیشب ....- بگو مامان خجالت نکش..- شروین به من اهمیت نمیده ... - مطمئنی این از دید تو نیست؟؟!!! شاید اون چیزی که از دید تو اهمیت نیست ازدید اون توجه تمام باشه ...بغضم گرفته بود ....- نه مامان شروین ....ماما ن اون عین حیوونه!!!- یعنی چی؟؟؟!!! عزیزم شاید این ترس توئه که باعث میشه اینجوری فکر کنی...- ماااا مان؟؟؟!!دلم گرفت ....و ادامه دادم :- بهتون میگم بدون رضایت من بود .- ببین کیانا مامان خوب وقتی تو هیچ رغبتی نشون نمیدی .. وقتی به شوهرت محبتی نمیکنی ..دارم پشیمون میشم از اینکه فکر کردم اونقدر بزرگ شدی کهبفهمی کی یه مرد به زنش محبت میکنه ...- مامان چرا نمیفهمی میگم ... من گریه کردم ...تمنا کردم ... ازش خواستم اذیتمن نکنه میفهمی چه حالی بودم؟؟؟!!!از این جبهه گیریه مامان به سطوح اومدم ... با غیظ گفتم :- شما شریک گرگین یا رفیق قافله ؟؟؟؟!!! طرف کی هستین؟؟؟!!! اینکه من یه نامزیم رو پنهان کردم و شروین طلاقم نداده و با شما مهربونه و... یعنی گل روزگاره؟؟؟!! من چی؟؟؟! رضایت من چی مامان؟؟؟!!! آماده کردن روحم چی؟؟!! من جسما یه زنم ولی هنوز روحم یه دختره میدونی چه ضربه ای خوردم .. من بین دوتا دنیای کاملا متفاوت گیر کردم مامان!!!!!- مادری هم این رو هم اون یکی رو خودت انتخاب کردی ... چیه ؟؟!میخوای از اینم چون از زنش توقع محبت داره جدا شی؟؟؟!!حرف های مامان رو درک نمیکردم ... یعنی من رو از سرخودشو میخواستن فقط وا کنن؟؟؟!!!! این چه لحنی بود؟؟؟!!بعدشم آب پاکی رو ریخت رو دستم :- ببین مادری تو 24 سالته ... میدونمم لجبازی میکنی با اون مرد ... بهم گفته یه کلمه بخاطر پنهون کاریت معذرت نخواستی ... اگه من بهت زنگ نمیزنم ولی همش از سمت شروین جویای احوالتم ... میگه سردی سمتش نمیری میگه کم کم دارم فکرمیکنم کیانا فقط بخاطر اینکه اون نامزدیه نا موفق رو از سرش باز کنه با من عروسی کرده وگرنه علاقه ای بهم نداره ....- شما میدونید شروین با من چیکار کرده؟؟؟!!!- کیانا جان این کاریه که پیامد هر ازدواجه!!!- ولی مامان من آماده نبودم!!!! چی میگفتم؟؟؟!!! مامان حرفم رو نمیفهمید ...نفس عمیقی کشیدم و گفتم :- باشه مامان ...مهم نیست .. شاید م سخت میگیرم ... بعد از ماما ن دو سه دقیقه ی با بابا حرف زدم ... خیلی دلم میخواست سفره ی دلم رو براش باز میکردم ولی روم نشد .. هرچی بود مرد بود ... کتیم نبود ... و قرار شد بعدا بهم زنگ بزنه ...تلفن رو که قطع کرد با دیدن ساعت 5 رفتم سمت حموم و بعد از یه دوش نسبتا طولانی آب گرم از حموم تازه اومده بودم بیرون که با شنیدن صدای در فهمیدم شروین اومده نمیدونم چرا دلم فرو ریخت در اتاق رو بستم ... ولی کلید نبود قفلش کنم ... نفس عمیقی کشیدم با دیدن خودم توی آینه از این همه ضعف چشمام ترسیدم ... جرا اینجوری شده بودم .... از چی میترسیدم ؟؟؟!!بخودم نهیب زدم ... تا قبل از عروسیم همیشه شروین تر و تمیز میدیدم این یه نمود قدرت بود

الانم نباید میفهمید کارش پریشونم کرده پس بلافاصله یه پیرهن آستین کوتاه سفید کتون تا سر زانو پوشیدم و موهای خیسمم بالای سرم جمع کردم و بعد از یه آرایش کلی کرم پودر به گردنم زدم و یه ماتیک قرمزم مالیدم به لبام ... دل درد داشتم واسه ی همین از توی کشو یه مسکن خوردم .. رنگمم پریده بود که با کمی رژگونه حل شد ..یه کفش رو فرشی سفیدم پام کردم و یه لبخند زدم .. هر چند که میدونستم ذره ای از ته دل نیست و بعد از زدن عطر از پله ها سرازیر شدم ... شروین به خیال اینکه هنوز خوابم داشت بی صدا تلویزیون میدید .. با دیدنم چشماش برقی زد و از جاش بلند شد .. موهاش ریخته بود روی صورتش و کلا یکم تیپش بر خلاف همیشه شلخته بود ...لبخندی زد و گفت :- اه اه !! سلام خوشگل خانوم!!!خلی جدی و در عین حال سرد جوابش رو دادم که بی توجه گفت :- نمیشه اینجوری که ... منم باید برم یه دستی به سر و روم بکشن نگن زن از مرد سره!!!لحنش شده بود شبیه قبل از عروسیمون!!! ولی ... نفس عمیقی کشیدم و شونم رو انداختم بالا و رفتم سمت آشپزخونه که پشتم اومد و دست انداخت دور کمرم و از پشت خم شد روم و دم گوشم گفت :- شام میریم بیرون با این حالت راضی نیستم چیزی درست کنی .... خودم رو از توی بغلش کشیدم بیرون .. لعنتی ..... نمیدونم چرا اینجوری شده بود .. به هرحال تنهام گذاشت و رفت و منم از خدا خواسته با بی خیال شام شدم ... عوضش یکم آشپزخونه رو مرتب کردم و یه چایی دم کردم .. داشتم چایی با بیسکوییت میخوردم که یهو جلوی در طاه شد .. موهاش رو ژل زده بود بر خلاف من سر تا پا مشکی پوشیده بود که خیلی خیلی بهش میومد .. دوباره یه جوری شدم ولی با یاد آوری دیشب نا خدا گاه اخمی کردم که اومد سمتم بعد از ناز کردن گونم دستش رو حائل میز کرد و کمی خم شد و گفت :- گشنت که نیست ؟؟!! زنگ بزنم غذا بیارن یا بریم یه جای شیک و پیک ؟؟!!سرمو برگردوندم اوور که آروم با دستش چونم گرفت و ملایم رومو کرد سمت خودش و گفت :- عروسک با من قهری؟؟؟!!تو دلم گفتم مرتیکه آلزایمر داره گویا .. دیشب رو یادش نیست ... با این فکر اخمی کردم که با انگشتش شروع کرد باز کردنش و خندید و گفت :- اینجوری اخم نکن ... کیانای من همیشه باید بخنده ... حیف این چال رو ی گونت نیست ؟؟!!شوکه شده بودم این چقققددر پرووو بود!!کلافه گفتم :- دقیقا به چیه این زندگی بخندم؟؟؟!! هان؟؟!!! به اینکه درک میشم؟؟!! به اینکه بهم بها میدن ؟؟؟!!! یا به اینکه یکی عین حیوون باهام رفتار میکنه ...با قی حرفم رو خوردم .. ناخودآگاه تو چشمام اشک جمع شده بود ... اونم حرفی نزد فقط آروم سرمو گرفت تو سینش .. منم ناخودآگاه مقاومتی نکردم و اشکام جاری شد ...بعد از اینکه گریه کردم خوب آروم سر از روی سینش برداشتم و رفتم بالا و.. دنبالم نیومد ولی از پایین با صدای گرفته گفت :- بریم بیرون؟؟!!با گفتن بریم لباس پوشیدم و حاضر شدم .. موقعی اومدم پایین چشمش افتاد به گردنم ... برای یه لحظه کلافه به صورتم خیره شد و بعد دستش و کشید به گردنم و گفت :- نمیخواستم کبود بشه- حالا که شده...- دیشب ناراحتت کردم؟؟؟!!چپ چپ نگاش کردم که بی حرف سرش رو انداخت پایین و رفت از در بیرون منم روسریم رو سرم کردم و رفتم ...توی ماشین هر دو سکوت بودیم ... برای شام بردتم دل و جگری .. با تجب نگاه کردم که گفت :- چیه ؟؟؟!! نیاز داری به چیزای مقوی ... اونم توی این شرایط ... کاچی که بلد نیستم درست کنم لا اقل ...پوزخند زدم ... و گفتم :- بعد از چند روز یادت افتاد ...نگاهی بهم کرد ...- تو دیشب تازه قدم به دنیای متاهل ها گذاشتی .. نگو که نفهمیدی!!!گنگ نگاش کردم ...مهربون خندید و زیر لب گفت :- جوجوی بی سواد!!!!با غیض گفتم :- آخه من عین شما 70 تا پیرهن پاره نکردم که!!! خندید بلند .... ازون خنده های قدیمیش .. بعد از این چند وقت این اولین بار بود اینجوری میخندید .. محلش ندادم و از ماشین اومدم پایین ...

یادم نیست چند تا سیخ دل و قوه اینا خوردم فقط میدونم اونقدر بود داشتم میترکیدم و شروینم هی میگفت آقا 5 تا دیگه آقا 6 تا دیگه و رفته بود به شدت رو اعصاب .. موقعی که تموم شد از سیخای رو هم تلنبار شده خندم گرفت ولی حس خوبی داشتم انگار واقعا جون گرفته بودم ...موقعی که اومدم توی ماشین ولو شدم رو ی صندلی که شروین چپ چپی نگم کرد و کفت :- خلال دندون بدم حاجی؟؟!!با تعجب نگاش کردم که بلند خندید و گفت :- آخه دختر خوب این چه وضع نشستنه ... شبیه این حاجی بازاریا بعد از زدن چلوکباب با پیاز و نوشابه .. لم دادی یه آروغم بزن کیفور شیم ...بعد از این چند وقته نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده و یواشی صاف نشستم دیدم شروین توی چشماش یه چراغونیه ...خندم و قورت دادم تبدیلش کردم به یه لبخند و گذرا و بعدم رومو کردم اونور...بازم تا خونه سکوت بود و سکوت ... موقعی که رسیدیم رفتم بالا تا لباسام رو عوض کنم که لافاصله پشتم اومد تو ودر رو بست .. ترسیدم .. اونقدر زیاد که چسبیدم به دیوار .. مهربون خنید و اومد سمتم وآروم گونمو ناز کرد و گفت :- دیشب اوخت کردم؟؟!!!با ترس نگاش کردم ... میخواستم بگم اگه اون اوخ که چه عرضکنم که حرفم و خوردم و سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم ...دوباره خندید و آروم گونم رو بوسید و گفت :- حالا که دیشب اوخت کردم .. امشب بوست کنم خوب شی؟؟؟!!نا خودآگاه گفتم :- نه!! خواهش میکنم ...محکم تر فشارم داد و گفت :- کیانا دیگه بهت دست نمیزنم تا خودت بخوای ...باشه؟؟!!برای یه لحظه سرمو آوردم بالا که سرش رو دزدید .. برای اولین بار چونش رو گرفتم و سرش رو برگزدوندم .. توی چشماش اشک بود .. حرفی نزدم .. ولی خوب یکم تسکین بود ... اینکه میدیدم پشیمونه ..فصل سی :با اینکه شروین ازم خواست برگردم شرکت ولی به هیچ صراطی مستقیم نشدم و قبول نکردم ...تقریبا یه هفته ای از صلح ما میگذشت و توی این مدت توی دو تا اتاق جدا میخوابیدیم کامل میفهمم شروین هر شب منتظر بود تا برگردم سر جام ... ولی خوب ... هنوز کششی بهش نداشتم ... چه روحی چه عاطفی چه هر چی ...اونروز یکشنبه اولین روز کاریم توی فرافرم بود ... توی هفته ی گذشته با تماس منشیشون خانم دادگر مطلع شدم بصورت پاره وقت قبولم کردن ... اونم نه به این صورت که هرروز تا نیمه ی وقت اداری بلکه روزهای فرد (یعنی دقیقا روزهایی ک دانشگاه نداشتم!!!) بصورت تمام وقت .. البته میشد حدس زد که این پیشنهاد رو کی داده .... شروین سفارشم رو کرده بود و با اینکه دوست نداشتم اون مداخله ای کنه ولی چون میدونستم هیچ شرکتی حاضر به همکاری با من با شرایط اشتغال به تحصیل نیست و از طرفیم نمیخواستم برم اتیه و حوصله ی خونرم نداشتم پس قبول کردم ... حقوق چندانی نمیدادن البته در برایز اون حقوقی که من اون موقع از شروین میگرفتم .. وگرنه در برابر حقوق سایر شرکت ها خیلی خوب بود و باید کلامو مینداختم هوا!!!بگذریم صبح ساعت 6 پاشدم و بعد ازیه دوش آب گرم ... لباسام رو که از شب قبل آماده کرده بودم رو تنم کردم .. نمیدونم چه حکمتی بود که هر وقت میخواستم یه جای جدید و یه محیط تازرو تجربه کنم بد جور استرس میگرفتتم اونروز یه مانتوی سرمه ای پوشیدم با یه جین سرمه ای و یه کتونی سفید . یه کیف و شال سفید برای روز اول دلم میخواست مرتب باشم واسه ی همین یه آرایش ملیحم کردم و از پله ها سرازیر شدم ... توی آشپزخونه شروین با یه شلوار کوتاه و بدون بالا تنه نشسته بود و داشت چایی میخورد ... نمیدونم چرا ولی نا خودآگاه عصبی گفتم :- این چه طرز گشتن توی خونست ؟؟!!سرش آورد و بالا وبعد از اینکه بر اندازم کردم یه تای ابروش رو داد بالا و گفت :- جان؟؟؟!!! – همین که شنیدی یعنی که چی اینجوری میردی تو خونه؟؟؟!!چپ چپی نگام کرد و گفت :- ببخشید نمیدونستم جلو شما باید چادر سر کنم!!! بعدم اخمی کرد با اشاره به من گفت :- کسیم بخواد حرفی بزنه ...اون منم که هفت قلم بزک

کردی بری شرکت اجنبی...خندم گرفته بود واسه ی اینکه حرصش بدم گفتم :- چیه خوشگل شدم ؟؟؟!!!!لبخندی زد سری تکون داد و گفت :- اون که بودی اگه نبودی که ..سرمو به نشانه ی تاسف تکون دادم و گفتم :- ای ظاهر بین بد بخت ...خنده ی بلندی کرد و اومد چیزی بگه که پشیمون شد ... و سرش رو انداخت پایین و مشغول شد .. منم چایی ریختم بعد از دو سه لقمه خوردن با دیدن ساعت 7 سریع از جام پاشدم و گفتم :- من برم دیگه کاری نداری؟؟؟!!1بدون اینکه نگام کنه گفت :- بشین تموم کن صبحانت رو میرسونمت!!!- نه مزاحمت نمیشم ...یه تک خنده کرد و گفت :- مراحمی ... آدم زنش که مزاحمش نیست .. بعدم میخوای ماشین روزای فرد دست تو باشه روزهای زوج دست من ؟؟؟!!با پررویی گفتم :- باشه فکر خوبیه بعدم سوئیچ رو برداشتم تا برم ...- که رو کرد با خنده گفت :- لااقل یه بوسی یه چیزی یه تشکری!!!!نمیدونم چرا ولی دلم برای چشمای شیطونش سوخت ... و از پشت سر خم کردم و گونش رو بوسیدم ... و رفتم ..توی راه صداش میومد که میگفت :- این قبول نیست .... !!! ا؟؟؟!! خیلی بدی...در رو بستم و دیگه نشنیدم چی گفت ... سوار ماشین که شدم یه آهنگ شاد گذاشتم و با خوشحالی گاز دادم ... چقدر اونروز بنظرم خوب بود ... موقعی که رسیدم شرکت تقریبا ساعت نزدیکای 8 بود ماشین رو توی پارکینگ مخصوص کارکنان پارک کردم و وارد شدم ... خانوم دادگر با دیدنم لبخندی زد و راهنماییم کرد سمت اتاق کارم ... یه اتاق کوچیک آبی رنگ با دوتا میز کار و یه میز نقشه کشی و یه پنجره رو به حیاط داشت رو به خانوم دادگر کردم و گفتم :- ببخشید میشه یه توضیح از کارم ه من بدید لبخند با محبتی زد و گفت :- من که در جریان نیستم الان جناب ارفع خودشون میان خدمتتون!!تشکری کردم اونم مجدد لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون... ذوق داشتم ... درسته شرکت شروین بزرگ شیک بود ولی اینجا به خاطر منطقه ی خوش آب و هوا و ساختمون بزرگ و حیاط دارش و طرح سنتی معماری داخلیش یه صفای دیگه داشت ... جلوی پنجره ایستاده بودم که تقه ای به در خورد و ارفع وارد شد ...بر خلاف تصورم که ارفع بزرگ وارد میشه شایان ارفع اومد تو با لبخند گفت :- سلام خانوم مشفق ..- سلام ...خوبین شما؟!- ممنون ...روز اول کاریتون رو تبریک میگم!!لبخندی زدم .. اونم با لبخند جوابم رو داد و گفت :- راستش بر خلاف تصورم شروین خیلی از شما تعریف کرد و گفت از کارمندای نمونه اش بودین و خیلیم سعی کرده ازتون عذر خواهی کنه اما شما .... قبول نکردید برگردید آتیه ... به هر حال من با توجه به حرف های شروین و تصمیمی گرفتم شمارو به همون صورتی که خانوم دادگر براتون توضیح داد استخدام کنم و بخاطر کمبود فضای شرکت ... اتاقم رو هم با شما قسمت کردم ..... باورم نمیشد این اتاق اتاق کار یه مرد باشه با این رنگ آی و این شعر های اب شده به دیوار ... لبخندی زدم و گفتم :- ممنون!!! نمیخواستم باعث زحمت بشم ....لبخندی زد و بعد از شرح وظایفم و دادن یه زح کوچیک برای دست گرمی برای شرکت در جلسه اتاف رو ترک کرد.. نمیدونم جرا ولی یه حس غریبی بهم میگفت شروین از ازدواج من باخودش حرفی نزده و میدونستمم اونقدر صمیمی نیستن که کسیم به گوشش رسونده باشه یا اگرم بدونه نمیدونه زن شروین کیه ... حس خوبی نداشتم ... ناخودآگاه بعد از این افکار گشی رو برداشتم و شرکت رو گرفتم ... شمس با رو خوش جوابم رو داد و بعدم بلافاصله وصل کرد به شروین .. - جانم بی مقدمه گفتم :- تو به ارفع گفتی من زنتم؟؟!!سکوت کرد و بعد از چند دقیقه گفت :- نه چطور؟؟؟!!- همینجوری!!!- حرفی زده؟؟!!- نه ...- راضی هستی از اونجا؟؟!- هنوز که آشنا نشدم ولی فضاش خیلی قشنگه سنتیه !!! خوشم میاد!!- از اینجا قشنگ تره ؟؟!!- اونجا مدرنه اینجا سنتی .. نمیشه باهم قیاس کرد ...- بله خانوم مهندس متوجه ام ...توی همین حین یهو تقه ای به در اتاقش خورد که شروین گفت بفرمایید همون موقع صدای ریز زنونه

ای اومد که گفت :- شروین یه نگاه به این نقشه ها میندازی؟؟!!نمیدونم چرا ولی نفسم توی سینم حبس شد ... یهو تنم مور مور شد و با صدایی که برام عجیب بود لحنش پرسیدم :- شروین ؟؟! این کی بود اومد؟؟!!خیلی جدی یهو گفت :- من کار دارم بعدا باهات تماس میگیرم...بیشتر از یه ربع گوشی به دست مات بودم .... یه حس بدی سراسر وجودم رو پر کرده بود ... صدا آشنا نبود ... پس تنها کسی که احتمال میدادم ...ملیحه مقدم بود ... نمیدونم چرا ولی دست بر قضا اسمش از اونروز خوب توی ذهنم مونده بود ...تقریبا از اون ساعت به بعد نفهمیدم چیکار دارم میکنم ... تمرکزی نداشتم مدام ذهنم میرفت روی اینکه نکنه بخاطر رفتار من شروین ... بعدم به خودم نهیب میزدم به تو چه !!!!!!!!!!!!! اون خودش اینکارست !!! هزار و یه نقشه هزار یه فکر داغون بودم از طرفیم میدونستم طرح زیر دستم مهمه و جنبه ی حیاتی داری برای حسابی که توی شرکت روم باز کنن ... واسه ی همین بعد از یه ساعت خودخوری بالاخره حواسم رو تا اونجا که میشد دادم به کار و شکر خدا ارفع با دیدن کارم سری به نشانه ی رضایت تکون داد و اونروز بخیر گذشت ...ساعت طرفای 6 بود اومدم خونه ....دستم به کار نمیرفت ولی ... بالاخره با خودم کنار اومدم لباس مرتبی پوشیدم و مشغول شام درست کردن شدم ...با صدای در قلبم ریخت ... تنم یخ کرده بود و میترسیدم از اینکه با شروین روبرو شم میدونستم اینجور حرفا توی دلم نمیمونه بی توجه به کارم مشغول شدم که صدای شاد شروین اومد :- به به !! چه بوی خوبی میاد!!!!! خانوم خوشگل ما چه کرده و همزمان با این حرف دستاش دور کمرم حلقه شد و گونم رو بوسید ...- خودم رو آروم از توی حصار دستاش بیرون کشیدم وزیر لب سلام دادم که یهو نگام کرد و گفت :- کیانا؟!! تو خوبی؟؟؟!!- آره !! چرا بد باشم؟؟؟!!شونه هاش رو انداخت بالا و گفت :- از سر کار جدیدت راضی ای؟؟؟! نمیخوام مجبورت کنم ولی نمیدونی چقدر دلم میخواد پیش خودم بودی ....یادته با هم ...- آره یادمه ... ولی اون مال قبل از این بود که تو ...حرفی نزد ولی نگاش گویای همه چی بود ... بعد از اون نگاه با صدای آروم گفت :- من برم لباسام رو عوض کنم ...سری تکون دادم که رفت ... نمیدونم چرا ولی .. دلم براش تنگ بود .. شاید اشتباه میکردم ... شاید ...میگن زن ها مردشون خیانت میکنه میفهمن ... ولی من فقط اون چیزی که شنیده بودم شک تو وجوودم انداخته بود .... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افمار بد رو بندازم دور ...دو سه بار زیر لب گفتم آروم گفتم ...شروین ...شروین ...شروین...توی دلم هربار فرو میریخت ... تازه داشت یه حس گنگ از گذشته ی نه چندان دوری که به نظر من یه قرن ازش میگذشت توی وجودم جوونه میزد ...لبخندی زدم که همزمان شد با ورود شروین ...اونم خندید .. به چی ؟؟ نمیدونم ...غذارو کشیدم و سالاد اینارم گذاشتم ... برای اولین بار بشقاب شروین رو من پر کردم و گذاشتم جلوش .. نگاههاش یه جوری بود ... سر شام بهش زل زده بودم .... با تمام گذسته ی بد نامش ولی بازم معصومیتش گاهی وقتا مثل بچه های ده دوازده ساله بود ...خیره بودم بهش که یهو سر بلند کرد و با خنده گفت :- جوری نگام میکنی که انگار تاحالا ندیدیم!!!خندیدم ... - چرا دیدمت .. ولی تا حالا شوهر خودم رو ندیده بودم ...به پهنای صورت خندید .. قلبم یه جوری شد ... نفس عمیقی کشیدم بع از مدت ها با اشتها غذا خوردم ... وسط غذا رو کردم و گفتم :- امروز ارفع از کارم خوشش اومد!!- باریکلا .. حاج ارفع خیلی سخت گیره ...- راستش پسرش کارمو دید...یه تای ابروشو داد بالا و گفت :- شایان مگه بود؟؟!!- آره!! راستش اتاق کارمون یکیه ...سرش رو انداخت پایین یه نمه اخم داشت نفس عمیقی کشید و گفت :- یعنی توی شرکت به اون در اندشتی اتاق دیگه نبود...شونه هام رو انداختم بالا که گفت :- حلقت دستت بود ؟؟!!- نه!!- دستت کن!!!- چشم!!!لبخندی زد ... بی حرف دوباره مشغول شد ... یهو بی مقدمه گفتم :- امروز چرا یهو قطع کردی؟؟!!یهو ابروشو داد

بالا و گفت :- مطمئنی چیز دیگه نمیخواستی بپرسی؟؟؟!!از این همه تیزیش شوکه شدم ... ابروهامو در هم کشیدم و گفتم ..- نه چطور...مهربون نگام کرد .... - میخوام مقدم رو اخراج کنم ولی دلم میسوزه ... میترسم اگه این کار رو بکنم وضعش از اینی که هست بدتر بشه ...- مگه وضعش چطوریه؟؟!- جالب نیست ... به من و چند تا از کارمندا نخ داده!!!با تعجب نگاش کردم و گفتم :- یعنی اینکه ..خندید .. با مهربونی گفت :- آره یعنی همون!!!یهو گفتم :- پس واسه ی همین امروز تورو به اسم صدا کرد ؟؟!مهربون خندید و گفت :- منم واسه ی این قطع کردم که یه بار قضیه رو فیصله بدم و خلاص!! - شروین .. دروغ که نمیگی؟؟!!- من اگه میخواستم دروغ بگم ... یا پنهون کاری کنم اون پرونده ی سنگینم رو از تو مخفی میکردم جوجو!!!لبخند زدم...یهو ازم پرسید :- کیانا نامزدت کی بود؟؟؟!!چیکاره بود ....قلبم ریخت ....نمیدونم ولی ترسیدم ..انگار فهمد چون سریع اومد و آروم بغلم کرد و سرم رو گرفت به سینش ..بعدم با خنده گفت :- ول کن!!!! ببخش ... نترس ... بخدا دست خودم نبود ...نمیدونم چرا صدای تپش قلبش آرامش عجیبی بهم داد ... نا خودآگاه گفتم :- امشب میذاری بیام سر جام؟؟!!یهو ازسینش جدام کرد و مهربون خندید و گفت :- چرا نذارم ؟؟؟!! اگه به خودم بود نمیذاشتم یه ثانیه از اینجایی که هستی جدا شی...اونشب شروین همه ی ظرفارو شست و از ذوقش از ساعت 9 هی الکی خمیازه میکشید دلم براش سوخت .. واسه ی همین تلویزیون خاموش کردم و گفتم :- بریم بخوابیم؟؟؟!!عین فنر از جاش پاشد خندم گرفت خودشم خندید و گفت :- نگاه کن توروخدا ببین یه الف بچه شروین مجد رو چجوری رام خودش کرده ...خندیدم ... از ته دل ...اونشب عین یه بابا مهربون من رو کنار خودش خوابوند موهام رو نازکرد و راجع به گذشتهاش بچه گیاش و خانوادش حرف زد بر خلاف انتظارم توقعی نکرد فقط نوازشم کرد ... و توی آغوش هم خواب رفتیم

یگن فراز و نشیب زندگیه که هیجانش رو زیاد میکنه و یه جورایی بهش زیبایی میده ... ولی من توی این مدت اونقدر خسته بودم که دیگه توانی برای تحمل نشیب ها نداشتم ...

تقریبا سه هفته از اون شب گذشت ...توی اون سه هفته من و شروین رابطمون عین گذشته شده بود البته هنوز روال عادی زندگی زن و شوهری رو پیدا نکرده بود از لحاظ عاطفی یه پای من بد جوور میلنگید ولی شروینم هیچ اصراری نداشت و به نوعی من رو به خوبی درک میکرد ... هنوزم اصرارش برای برگشتن به شرکت رو بی جواب گذاشته بودم ولی در عوض توی شرکت جدید با دست کردن حلقه ی عروسیم , و گفتن اینکه همسرم شروین مجده حال ارفع رو بد جور کرده بودم تو قوطی ... هرچند هنوز مطمئن نبودم اصلا از من خوشش اومده بود یا اینکه صرفا توهم بود ....

یادمه اون هفته سه شنبه و چهارشنبه اش تعطیل بود و به همین خاطر پنج شنبه رو هم تعطیل کرده بودن ... مامان اصرار داشت که بریم شیراز برای پاگشا ولی شروین پاش رو کرده بود تو یه کفش که بریم شمال ..خودمم با شمال بیشتر موافق بودم .. برای همین تصمیم بر این شد که مامان اینام برای عوض کردن آب و هوا بیان شمال ... از طرفی ازونجا که ویلای شروین اینا با بهزاد دوستش توی یه شهرک بود ... با پیشنهاد شروین اونام قبول کردن بیان و این وسط کتی از اومدنشون از همه خوشحال تر شد که خوب میشد یه حدسایی زد دلیلش رو !! قرار بر این شد که ما دوشنبه عصر حرکت کنیم و مامان اینام یه جوری بیان که سه شنبه، طرفای ظهر برسن ...

اونروز بعد از کلاس دانشگاه شروین رفت شرکت ومنم ماشینش رو گرفتم و رفتم خرید واسه ی مسافرت .. خوشم میومد ازش

بهم نمیگفت چقدر پول میخوای و از این حرفا بلکه بی هیچ حرفی کارت بانکش رو میداد دستم و میگفت هر چی لازمه بخر...
تقریبا یه عالمه چیز خریدم و این وسط خودمم با یه مانتو ی نخی خنک و یه دامن از همون جنس برای شمال خجالت دادم
...طرفای 6 کوفته رسیدم خونه و بلافاصله لباسام رو جمع کردم شزوینم تقریبا سه ربع بعد از من اومد و اونم بعد از بستن ساکش
....,توی بستن سایر وسایل کمکم کرد و نزدیکای 9 شب بود راه افتادیم سمت شمال
: اوایل کرج بودیم که شروین رو کرد بهم و گفت
...این یه نیمچه ماه عسله ولی قول میدم واسه ی اواسط مرداد تا شهریور یه ماه عسل درست حسابی ببرمت -
: بخندی زدم و خمیازه کشیدم که نگاهی بهم کرد و گفت
. اگه دوست داری بخواب واسه ی شام بیدارت میکنم -
: لبامو جمع کردم و با غصه گفتم
نمیشد صبح راه بیفتم لطف شمال رفتن به دیدن جادشه ... توی تاریکی شب چیزی معلوم نیست واسه ی همین خوابم گرفته از -
...الان
: دستم و گرفت توی دستش و گفت
!!!!به جون کیانا نمیشد کلاس امروز رو بپیچونم !! همین الانم کلی عقبین -
... سری تکون دادم و همینجوری که دستم توی دستش بود کم کم خواب رفتم
: ساعت نمیدونم چند بود که با نوازش های شروین بیدار شدم ... خواب آلو نگاش کردم و گفتم
!!وقته شامه؟؟؟ -
!!!نه!! دلم نیومد بیدارت کنم یه نفس روندم .. رسیدیم -
: ابرومو دادم بالا و با تعجب گفتم
!!ساعت چنده؟؟ -
!! 12.5 -
: با اخم نگاش کردم و گفتم
!!!چجوری روند مگه ؟؟؟ -
: خندید با شرمندگی گفت

!!!خواب بودی از فرصت سو استفاده کردم -
چپ چپ نگاش کردم پریدم از ماشین پایین ...تازه یادم افتاد رسیدیم به ویلا واسه ی همین نگاهی به اطراف انداختم جای
قشنگی بود البته تو شب خیلی معلوم نبود ولی خود ویلا که چراغاش روشن بود نمای چوب و سنگ زیبایی داشت .. داخل که
: شدم بسیار چشمگیر تر بود به نظر میومد دیزاین خودشه تا برگشتم ازش بپرسم انگار که ذهنم رو خونده باشه گفت
!!کار خودمه!! اولین طرحی که پیاده کردمه!!! خوبه؟؟؟ -

: ابرومو دادم بالا و خیلی جدی گفتم

!!!!داشتیم میرفتیم نظر میدم -

: بلند خندید و گفت

!!!بله !!! حتما خانوم مهندس -

: لبخندی زدم و گفتم

!!! خوب!! شام چی داریم ؟؟ من گشنمه -

: اومد حرف بزنه که گفتم

!!!ببین !!! من الان یه ماهه دارم کار خونه میکنم!! مسافرت مال استراحت زنه -

: دستش رو گذاشت رو چشمش و گفت

!!!!بله !!! به روی چشم -

.. صبح روز بعد با صداس خنده های کتی عین فنر از جام پاشدم بدون حتی یه نگاه به آینه شیرجه رفتم از پله ها پایین

: کتی با دیدنم جیغی کشید و هردو همدیگر رو بغل کردیم ... همین جور که تو بغلش بودم زیر گوشم گفت

!!!بیچاره شروین صبحا چه لعبتی رو بغلش میبینه -

: نمیدونم شروین چجوری شنید که زد زیر خنده و رو کرد به کتی و گفت

... نه بابا همیشم اینجور نیست -

چپ چپ نگاشون کردم که مامان از در اومد تو و با ذوق اونم بغل کردم و بوسیدم و توی همین حین خودمم توی آینه یه دید

: زدم.. وای کتی راست میگفت .. موهام توهم پیچیده بود و چشمام پف بدی داشت ... رو کردم به کتی و گفتم

!!شما که قرار بود ظهر بیاین؟؟ -

میخوای بریم .. ظهر بیام؟؟!1 خوب زود رسیدیم دیگه .. بابا دلش برای بچه ی ارشدش تنگ شده بود .. عین جت یه کله از -

... شیراز تا اینجا روند ... الانم فکر کنم بیهوش شده دم در

: با این حرف کتی همه زدیم زیر خنده و همون موقع بابا از در اومد تو و انگار حرف های کتی رو شنیده بود گفت

!!!معلومه دلم برای کیانا خانوم یه ذره شده بیا بابا ببینم -

: محکم بغلش کردم و بوسیدمش .. چقدر دلم برای عطر تنش تنگ بود ... بعد از چند دقیقه با صدای کتی که میگفت

!!! ؟؟! کیانا بسه!!! بابام رو تموم کردی !! تو برو شوهرت رو اینجوری بغل کن -

: با خنده از بغل بابا در اومدم و رو کردم سمت همگی و گفتم

!!!چون بنده خیلی زشتم .. یه نیم ساعتی این حقیر رو عفو بفرمایید یه دوشی بگیرم تمیز برسم خدمتتون -

: کتی دستی به آسمون برد و گفت

...برو فدات شم خدارو شکر خودت بالاخره متوجه شدی -

با این حرکتش همه خندیدن و منم یه چپ چپ نگاشون کردم از پله ها با خنده اومدم بالا .. وسط پله ها دولا شدم رو به شروین گفتم :

خانه داریت رو نشون بده تا من بیام!!! -

شروین چشمکی زد و با سری تکون داد ... منم برای جبران بوسی فرستادم واسش که رو هوا گرفت و چسبوند به لبش .. نمیدونم جرا ولی از این کارش خیلی خوشم اومد و آوازخون رفتم توی حموم ... تقریبا 20 دقیقه بعد با یه دامن آبی کمرنگ و یه بوز سفید آستین حلقه ای و موهایی که حکم پشت سرم جمع کرده بودم تا توی هوای شمال وز نکنه از پله ها اومدم پایین .. بابا رفته بود بخوابه و مامان و کیانا داشتن توی آشپزخونه وسایل جابجا میکردن .... وارد شدم و دوباره جفتشون رو بوسیدم و پرسیدم :

شروین کجاست ؟؟!! -

کتی با لبخند گفت :

بهزاد دوستش با برادرش اومدن!!!! -

شیطنتم گل کرد و گفت :

بهروز؟؟!! -

گونه هاش سرخ شد و گفت :

آره!!! -

شیطون نگاش کردم که لب به دندون گرفت و اشاره به مامان کرد منم دیگه حرفی نزدم که مامان رو کرد بهم و گفت :

راستی خاله ات اینام میان ... -

یهو من و کتی باهم گفتیم :

چیییییییییی؟؟؟!!! -

کتی عصبانی شد و گفت :

این قوم الظالمین کجا دارن راه میفتن که بیان؟؟؟؟؟!!! مامان شما هنوزم براتون عبرت نشده رفتارشون ... -

دست کتی رو گرفتم و زیر لب گفتم :

آروم ... بعد رو کردم به مامان و ادامه دادم :

چی شد که اونام خواستن بیان؟؟؟!! -

: مامان نفس عمیقی کشید و گفت

دیروز زنگ زد و گفت کیانا برای تعطیلات میاد اگه میاد میخوام پاگشاش کنم و این حرفا منم برای اینکه از سر بازش کنم -

: گفتم نه ... نمیان دارن با شروین میرن شمال و ماهم داریم میریم اونجا ببینیمشون که یهو نه گذاشت و نه برداشت گفت

!!!فریبا و شوهرشم میخوان برن شمال پس منم باهاشون میام و اونجا کیانا رو دعوت میکنم!! منم دیگه نتونستم چیزی بگم -

: کتی زیر لب غرید و گفت

!!!!آره اونجا دعوتش میکنم تا بچزووونمش -

: بناخودآگاه استرس گرفته بودتم وای برای اینکه مامان و کتی رو آروم کنم شونه بالا انداختم و با لحت آرومی گفتم

بی خیال کتی مهم نیست!!! شروین که دیگه حرفی راجع به اون قضیه نزده و به نوعی انگار کنار اومده الحمدا... باهمم -

!!!خوشبختیم!! در ضمن اون ذات خالرم خوب شناخته من مطمئنم

نمیدونم چرا ولی اون لحظه احساس کردم مامان رفت تو فکر کتم که انگار با حرفای من تا حدودی قانع شده بود از اون تب و تاب افتاد ...

من که تا اون لحظه با دیدن مامان اینا به کل یادم رفته بود اومدیم شمال برای عوض کردن حال و هوای خودم و خودشون رو کردم و گفتم :

!!ببینم مثل اینکه اومدیم شمال ... بریم یه چرخی بزنیم؟؟؟ -

کتیم مثل من انگار که تازه یادش افتاده بود دستی بهم کوبید و گفت راست میگیا .. بعدم بدو با گفتن من میرم حاضر شم از آشپرخونه زد بیرون .. مامانم و رو کرد بهم و گفت :

: من صبر میکنم محسن بیدار شه با اون برم بیرون ... شما برین مادری... داشتم میرفتم سمت در که صدایم کرد -

!کیانا ؟؟ -

!جان مامان؟؟؟ -

!با شروین دیگه مشکل نداری؟؟ -

... نه مامان .. راستش انگار همه چی یادش رفته ... خیلی خوب شده -

!!توی روابطتون چی؟؟ -

!!نه ... یعنی .. ازش فرصت خواستم ... تا بتونم کنار بیام -

: سرش رو تکون داد و زیر لب گفت

!!!...نذار زندگیت سرد بشه !!! سعی کن زود تر نیازهای شوهرت رو قبول کنی -

لبخندی زدم و با گفتن باشه رفتم سمت اتاق .. از بین لباسام یه مانتوی سفید کوتاه نخی بیرون آوردم و پوشیدم و با یه صندل و شال آبی کمی آرایش تیپم رو تکمیل کردم رفتم دم در ..یکم بعد از من کتیم با یه جین برمودا و یه مانوتی نخ آبی سرمه ای و یه شال سفید و آرایش ملایم اومد و با هم راه افتادیم ...

تازه فهمیدم دیشب هیچی ندیده بودم .. ویلای قشنگی بود از خود ساختمون فضای سبز اطرافش قشنگ بود و از اونجا که خرداد

یکی از زیباترین فصل های شمال عطر گل مستمون کرده بود ... داشتیم توی راهی که به دریا ختم میشد میرفتیم که با صدای

: شروین برگشتیم عقب ..... شروین خندون اومد سمتمون و گفت

!!به به!! تنها تنها؟؟؟ -

: بعدم به دیت من که دور بازوی کتی حلقه شده بود با حسادت نگاه کرد و رو به کتی گفت

... خوب زن مارو از چنگمون درآوردی -

: کتی همون موقع با حرکت با نمکی من رو یکم هول داد و گفت

!!!بیا بیا !! نمیری از حسادت ارزونیه خودت!!! بخیل -

هر سه زدیم زیر خنده که کتی یهو با دیدن بهروز که از ان دور میومد سمت ما خندش رو خورد و لپاش گلی شد ... شروین که هفت خط عالم بود نگاهی به عقب کرد و بعدم نگاه معنی داری به من انداخت که باعث شد بخندم و شونه هامو بالا بندازیم .. بعد

: از اینکه بهروز اومد جلو با همه سلام علیک کرد رو کرد به کتی و گفت

.. داشتین میرفتین لب آب -

: کتی شیطون بل بل زبون با لحن مودبانه و غیر قابل باوری گفت

.. بله -

: بهروز خندید و کفت

!ایرادی نداره منم بیام؟؟؟ -

: کتی ملیح خندید و گفت

!!خواهش میکنم -

: توی همین حین شروین رو کرد به کتی و بعدم بهروز و گفت

!!شما برین من و کیانا منتظر بهزادیم ... اومد پشتتون میایم -

بهروز نگاه تشکر آمیزی به شروین کرد و کتیم نگاه پرسشگری به من .. سرمو به نشانه موافقت تکونی دادم و اونام با گفتن با ... اجازه دور شدن

: با رفتنشون رو کردم به شروین و گفتم

!!!تو کی فهمیدی اینا از هم خوششون امده -

!!همون شب مهمونی!!! داد میزد -

!!!!توام زیادی تیزیا -

: خندید و انگشتش رو به نشانه ی تهدید تکون داد و گفت

.. پس حواست باشه -

: بعدم یهو جدی شد و با لحن عصبی گفت

... اون یه بارم همتون دست به دست هم دادین!! تو .. مامانم ... وگرنه -

نمیدونم چرا ولی از لحنش رنجیدم!! پس هنوز تمومش نکرده بود ... نااحتیم رو فهمید واسه ی همین اینبار آروم تر از قبل گفت :

- خیلی گرون تموم شد برام کارتون !!!بهم حق بده دیگه

...اومدم حرفی بزنم که با دیدن بهزاد از دور پشیمون شدم

بعد از سلام علیک مام راه افتادیم سمت دریا ... تمام ذوقم کور شده بود و تمام مدت ذهنم حول و هوش این میچرخید که اگه خاله توی این چند روز حرفی بزنه و داغ دل شروین رو تازه کنه ..چی میشه .. هر چی بود شروین هنوز خیلی چیزا رو نمیدونست و از این داستان فقط و فقط یه تصویر کلی داشت و جزئیات علی الخصوص اسم نامزد سابق من براش روشن نبود ...واسه ی همین با خودم عهد بستم در اولین فرصت ... تا قبل از دیدن خاله همه چی رو تا اونجا که بشه براش توضیح بدم و نذارم دیگه چیزی از دهن کسی بشنوه ... چون توی این مدت تقریبا با دلم به طور کامل کنار اومده و آماده بودم برای اعتراف به عشقی ک ... توی این 9 ماه خورد خورد ذره ذره ی وجودم رو تسخیر کرده بود

... موقعی که رسیدیم بهروز و کتی روی شن ها با فاصله نشسته بودن و داشتن حرف میزدن

اونجور که از ظواهر امر و خنده ی ملیح رو ی صورت کتی پیدا بود .... بد جور همدیگرو پسندیده بودن .. بهروزم خیلی موقر ... حرف میزد و اونجور که شنیدم داشت راجع به شغلش توضیح میداد

توی همین حین بهزاد و شروین با هو دست به یکی کردن رو به بهروز که اصلا متوجه حضور ما نشده بود یورش بردن و بلندش کردن و یکم جلوتر انداختنش تو آب ... من و کتی ریسه رفته بودیم از خنده و بیشتز کار اون دوتا به خط نشون های بهروز میخندیدیم ... همون موقع شروین رو کرد به ما و گفت :

- نخندین چون اگه خودتون با پای خودتون نیاین آب تنی من بهزاد .....

... بعدم با ابرو اشاره به بهروز معلق در آب کرد -

کتی با ذوق پاچه های شلوارش رو زد بالا و رفت لب آب و پاش رو کرد تو آب... ولی من .. نمیدونم ... شاید بدم نمیومد شروین بغم کنه و ببرتم ...

... همون موقع شروین بالا تنش رو درآورد و با یه نگاه به من رفت توی آب و اونقدر شنا کرد و کرد .. تا یه نقطه شد دلم برای آغوشش تنگ شده بود اونقدر که نفهمیدم چجوری زدم به آب و شنا کنون رفتم دنباش ... اواسط راه بودم چشم انداختم ببینم کجاست که یهو یه چیزی از زیر آب منو کشید پایین ... زیر آب موقعی که به خودم اومدم صورت شروین رو روبروم دیدم .. که آروم سرش رو آورد نردیک و لبام رو بوسید ... و بلافاصله بعدش هردو نفس زنون سرامون رو از آب آوردیم بیرون ...

- تو مگه نرفتی ... اون دور..

- چرا ولی دیدم زدی به آب اومدم سمتت ... نگران شدم .. این دریا کلا خطرناکه ... نمیدونستم شنات در چه حده ...

خندیدم و موهای خیس که توی صورتم بود رو زدم کنار و گفتم :

- حالا در چه حد بود ؟؟؟!!

...بی هیچ حرفی فقط نگام کرد و آروم دستش رو دور کمرم حقه کرد و من رو کشید سمت خودش

از اینکه تو آغوش عضله ایش زندونی شدم یه حس خوبی بهم دست داد .. واسه ی همین آروم سرم رو گذاشتم رو شونش ....

.... اونم با گفتن آماده دوباره بردتمون زیر آب و دوباره لبم رو بوسید

اینبار بیشتر از دفعه ی پیش نگهم داشته بود ... نفسم تموم شده بود ولی دلم نمیومد لبم رو از لبش جدا کنم ... ناخودآگاه بعد از ... چند ثانیه از آب اومدیم بیرون و هر کدوم در حالیکه نفس نفس میزدیم و گه گاه سرفه میکردیم به اون یکی خیره شدیم

: ناخود آگاه بریده بریده گفتم

... شر ... وین .... م ...ن .... دو .... ست ..... دا ..... رم -

!!چ... یییییی؟؟ -

... آب دهنم رو قورت دادم یه نفس عمیق کشیدم

: شنا کرد سمت و دوباره بغلم کرد و گفت

!!بگو .... چییی گفتی؟؟؟ -

: بازم نگاش کردم .. اونم دیگه حرفی نزد... فقط بعد از چند ثانیه رو کرد بهم و گفت

!!میخوای بیای رو کولم تا ساحل ؟؟؟

... با ذوق از پشت آویزونش شدم و تمام مدت راه به عضله هاش که از حمل یه بار اضافه برجسته تر شده بود نگاه میکردم موقعی که به ساحل رسیدیم بدون حرف اضافه رفتم و روی شن ها نشستم و زانوم رو بغل کردم ... اونم اومد با یکم فاصله روی .... شن ها سمت آفتاب دراز کشید

بهزاد و کتی و بهروزم تقریبا نقطه شده بودن و بهزاد یه سمت بود و کتی و بهروز نزدیکای هم شنا میکردن .... توی سکوت ساحل برای چند لحظه احساس کردم شروین خوابیده آؤوم موهاش رو از روی صورتش زدم کنار و سرمو دولا کردم تا .. پیشونیش رو ببوسم که یهو صورتش رو آورد بالا و دوباره لبام رو بوسید

: گونه هام سرخ شد و آروم گفتم

... نکن یکی مارو میبینه -

: همونجور که چشماش بسته بود زیر لب گفت

!!!!کسی نیست !!! بعدشم .. خلاف شرع نکردم زنمی -

... ولی آخه -

: یهو از جاش نیم خیز شد و رو به من گفت

زنمی .... بفهم ... زنمی... بعد از خدا نزدیکترینمی ... ولی... دوری نکن ازم کیانا ... من مردم مغرورم ... نمیخوام بروم بیارم .. -

!!!!ولی داغونم ... داغونم ازین دوریه نزدیک

: توی ذهنم بهترین فرصت دیدم تا حرف دلم رو بزنم واسه ی همی گفتم

.. شروین ... خاله اینا اومدن شمال -

: کلافه دستی کشید به موهاش و پفیییییی کرد و دوباره پخش رو زمین گفت

!!منوّر کردن مجلسو ... خوب؟؟ -

... میخوام بگم ... من -

: توی همین حین یهو صدای بهزاد اومد

... به به مادام موسیو ..... چه خلوت کردین -

حرفم رو خوردم با خنده ی زورکی ای سرم رو چرخوندم ... شروینم از جاش پاشد و بدون نگاه به من .. رو کرد به بهزاد و گفت :

... اون دوتا مرغ عشق بعد از اینم صدا کن بریم ناهار ... بد گرسنمه -

با اشاره ی بهزاد کتی و بهروزم اومدن سمت ساحل و هر 5 تا عین موش آب کشیده راهی ویلا شدیم .. تمام مدت به شانس .. گندم فحش میدادم که این بهزاد عین خروس بی محل چی میگفت این وسط

... وقتی رسیدیم قرار بر این شد بعد از دوش گرفتن دوتا برادرام بیان ویلای ما و نهار رو دور هم بخوریم

: سر میز نهار مامان رو کرد به من و گفت

... کیانا جون خالتون واسه ی شام دعوت کرده -

: یهو ناخودآگاه قاشق از دستم افتاد توی ظرف و صدای بدی داد که باعث شد بابا بگه

...کیانا بابا اگه نمیخوای بریم نمیریم -

سرمو تکون دادم با نگاه به شروین که لبخند محوی رو لبش بود و انگار یه جورایی بهم میگفت آروم باش .. رو کردم به بابا و گفتم :

... نه مسئله ای نیست میریم تازه آقا بهزاد و بهروزم با ما میان -

این بار کتی به سرفه افتاد که با چشمک من دوزاریش افتاد .. بدم نبود دیدن بهزاد و بهروز میتونست چشمای خالرو از کاسه در بیاره علی الخصوص بهروز که کتملا از نگاهاش میشد فهمید از کتی خوشش میاد!!!

فقط میموند اون چیزی که من قرار بود به شروین بگم ... که گذاشتم واسه ی استراحت بین روز .... ساعت نزدیکی 2 بود که همه توی پذیرایی نشسته بودیم بهروز و شروین داشتن تخته بازی میکردن و مامان و بابام داشتن آماده میشدن تا برن قدم بزنن و من و کتی و بهزادم داشتیم با هم صحبت میکردیم که کتی خمیازه ای کشید و رو به من بهزاد گفت :

... وای بچه ها من خیلی خوابم میاد ... دیشب تو ماشین اصلا نتونستم بخوابم -

: با این حرف کتی بهروز یهو پاشد وایساد و رو به بهزاد گفت

... بهزاد بریم بچه ها میخوتن استراحت کنن -

وای خدا ... یهو همه زدیم زیر خنده ... شروینم ازون قهقهه بدجنساشو میزد ... بهزادم میخندید و دست بهروز گرفته بود و کشون کشون با خودش کیبرد و میگفت :

!!!!بهروز آبروی هرچی مرده رو بردی تو -

بعد از اینکه دوتا برادر رفتن کتیم رفت بخوابه من موندم و شروین .. بهترین فرصت بود که بهش همه چی رو بگم ... دفتم کنارش نشستم که یهو ابروهاش رو داد بالا و گفت :

!!کیانا ... تو خوابت نمیاد؟؟ -

: سرمو به نشانه ی نفی تکون دادم که لبخند موذی ای زد و گفت

... ولی من خوابم میاد -

نگاهی بهش کردم ... کم کم داشت نگاش رنگ و بوی نا امیدی میگرفت که یهو لبام رو گذاشتم روی لباش .. و تصمیم گرفتم از ... همون ساعت زندگی زناشوییم رو به روال عادیه همه ی زن و شوهر ها بر گردونم

قفط میموند یه چیز و اونم تصمیمی که گرفته بودم و بیشتر از چند ساعت فرصت نداشتم .. چند ساعتی که در آغوش شروین اونقدر زود گذشت و شیرین که به کل حرفایی که باید زده میشد رو فراموش کردم ... پس چاره ای نبود جز توکل به خدا و امید .... اینکه خالم حرف نا مربوطی نزنه

ساعت نزدیک 7 بعد از ظهر بود که با تقه ای که به در خورد اول من و بعد هم شروین از خواب پریدیم و از جامون نیم خیز شدیم نمیدونم چرا بی خودی ترسیدم و از کسی که پشت در خجالت .. انگار شورین حالم رو درک کرد چون با صدای رسایی : گفت

!!بله ؟؟ -

... کیانا ... پا نمیشین؟؟؟!! 8 قراره بریم ویلای خاله ایناها -

!!!صدای کتی بود نا خود آگاه خجالت کشیدم و با صدای آرومی گفتم 8 پایینم

: کتی نشنید واسه ی همین شروین لبخندی به من زد و گفت

...پایینیم کتی .. مرسی 8 -

: کتی خنده ای کرد و از صدای پاش فهمیدم که رفت پایین ... با بغض رو کردم به شروین و گفتم

... خیلی بد شد -

: آروم من رو بین بازوهاش گرفت و گفت

...هیچم بد نشد .. وا .. کتی از تو بیشتر میدونه چون احساس میکنم اگه بر عکسش بود تو عین چی یهو در رو باز میکردی -

با این حرفش و لحن کلامش زدم زیر خنده و باخجالت در حالیکه پتو دورم بود دوییدم سمت حموم .. شروینم خیلی ریلکس به پهلو خوابیده بود و دستش رو حائل سرش کرده بود و داشت رفتنم رو نگاه میکرد ... موقعی که در حموم رو بستم صداش از : پشت در اومد

... نری اون تو سه ساعت عین پیرزن ها کیسه بکشیا زود بیا منم باید یه دوش بگیرم -

باشه ای گفتم و اول خودم رو توی آینه نگاه کردم .. اینبار نه کبود شده بودم نه چنگی .. عین یه گل بهم دست میزد .. ذوق کردم با یه لبخند و یه آهنگ که زیر لب زمزمه میکردم رفتم زیر دوش ... تقریبا یه ربع بعد از حموم اومدم و بلافاصله بعد از من : شروین رفت تو .. موقعی که از بغلم گذشت زیر گوشم گفت

... این آخرین دفعست که تنها میری حموم .. امروز وقت تنگ بود -

.. چپ چپی نگاش کردم که ابروش رو داد بالا و خنده ی مودیانه ای کرد و رفت توی حمو

: زیر لب گفتم

!!!!بچه پررو -

تقریبا نیم ساعت بعد من و شروین حاضر و آماده داشتیم خودمون رو توی آینه بر انداز میکردیم براش ادکلن زدم و اونم گردنبندم رو بست بعدم پیشونیم و بوسید و با هم از اتاق اومدیم بیرون ...

موقع از پله ها پایین اومدن کتی نگاه معنا داری به من انداخت که اخمی کردم و اونم خندید مامان و بابام که خودشون ازدواج کرده بودن ....هر کدوم به کاری مشغول بودن و با دیدن ما بابا لبخندی زد و گفت :

!بریم بچه ها؟؟؟ -

سری تکون دادم و بعد از اینکه بهروز و بهزادم به ما پیوستن قرار بر این شد ما همه با ماشین شروین بریم و اونام پشتمون با ماشین خودشون ...

توی راه هر لحظه که به ویلا ی اجاره ای خاله اینا که تقریبا بیست دقیقه فاصله ی زمانی با ما داشت نزدیک میشدیم ضربان قلبم تند تر میشد نمیدونستم چرا ولی دست خودم نبود ... انگار شروین حالم رو فهمید چون بلافاصله دست یخم رو توی دستش گرفت و با لبخند گرمی یکم آرومم کرد ...

موقعی که رسیدیم ... خاله و شوهر خالم و فریبا و شوهرش اومدن دم در استقبالمون و منم برای اینکه پی به درونیاتم نبرن لبخندی زدم و خیلی عادی باهاشون خوش و بش کردم خاله بییییش از حد شروین رو تحویل گرفت که خوشبختانه ازون جا شروین آدم شناسیش خوب بود .. خیلی معمولی و تا حدودی سرد جواب چرب زبونیاشون رو داد ... با ورودمون به ویلا برای یه لحظه دم در خشکم زد و احساس کردم خونی تو رگهام نیست .... محمد اینجا چیکار میکرد !!!!... از دفعه ی پیشی که دیده بودمش خیلی تپل تر شده بود و نگاهش آروم بود ... توی همین حین زنشم با شکم برامده از آشپزخونه بیرون اومد و سلامی داد ... شروین با گفتن کیانا دم گوشم من رو به خودم آورد و سعی کردم با تسلط به خودم جلو برم و خیلی عادی و تا حدود زیادی رسمی باهاشون سلام علیک کنم .. برعکس من شروین خیلی گرم با محمد دست داد و به خانومش تبریک گفت و با لبخند کنار محمد نشست .. منم کنار کتی تقریبا وا رفتم البته ناگفته نماند مامان و بابا و کتیم حالی بهتر از من نداشتن .. توی این گیر و دار برای چند لحظه نگام توی نگاه خاله گره خورد که داشت با رذالت نگام میکرد ... منم پوزخندی زدم و ناخود اگاه با صدای فریبا روم به سمتش چرخید ... طرف صحبتش شروین بود که گفت :

مثل اینکه محد آقارو میشناسین شروین خان ... -

شروین لبخندی زد و گفت :

یه پروژه ی مشترک باهاشون داشتم توی اصفهان ... -

فریبا قری به سر و گردنش داد و گفت :

!!پس لابد میدونستید فامیل شوهر منه ؟؟؟ -

شروین پوزخندی زد و گفت :

بله ...و اقعا چه افتخاری ... -

محمد که معنی حرف شروین رو درک کرد خنده ای سر داد که باعث شد فریبا تا حدودی اخماش تو هم بره ...تو ی همون موقع : الهام از توی آشپزخونه با یه سینی چایی اومد توی هال که سریع محمد پاشد و گفت

تو چرا بشین من تعارف میکنم .. بعدم لبخند مهربونی بهش زد ... تعجب کرده بودم نه از محبت محمد چون ذاتا با محبت بود - از اینکه اگه اون چیزی که راجع به زنش گفته بود واقعیت بود چجوری پس ..با صدای خاله افکارم پاره شد ... نگاه گنگی بهش : کردم که دوباره گفت

... بردار خاله محمد آقا خسته شد

: نا حود آگاه نگاهی به محمد انداختم .. لبخندی زد و گفت

کیانا خانوم بردار کمرم شکست .. شروین جای من دست دراز کرد و دوتا لیوان برداشت و از محمد تشکر کرد ... بعدم - بازوش رو دور من حلقه کرد و یکم کشیدتم سمت خودش و نگاهی بهش کردم توی چشماش هیچی نبود .. نفس عمیقی کشیدم ... .. تا اینجا که به خیر گذشته بود

تا شام که قرار بود آقایون کباب درست کنن فقط حرف های عادی زده شد.. و منم تا حدودی آرومتر شدم و رفتم توی جمع کتی و الهام و فریبا ... ولی نا خودآگاه زیر چشمی گاهی محمد و گاهیم شروین رو زیر نظر داشتم .. توی همین دید زدن ها یه بار شروین موقعی که خیره بودم به محمد مچم رو گرفت و با اخم روشو ازم برگردوند .. ولی باقی دفعه ها فکر کنم کسی متوجه شده بود .. بی خیال حضور محمد که میشدیم داستان الهام بدجوری عین خوره افتاده بود به جونم و یه جورایی داشتم از فضولی ... میمردم

بعد از شام به پیشنهاد بهروز قرار بر این شد جوونا بریم لب آب منم از خدا خواسته برای فرار از دست خاله سریع موافقت کردم و بعد از منم همه خوشحال از پیشنهاد شال و کلاه کردن و را افتادن ... فقط زن محمد بخاطر بارداریش مون و بقیه را افتادیم سمت دریا... موقعی که رسیدیم همه ی مردا جز محمد بلوزاشون رو درآوردن و زدن به آب کتی و فریبام پاچه ها ی شلوارشون رو زدن بالا و شروع کردن توی آب قدم زدن و با هم حرف زدن ... ابرام عجیب بود که کتی چه حرفی با فریبا داره چون ازون موقعی که اومده بودیم یه نفس داشتن با هم حرف میزدن ...تنها کنار ساحل روی شن ها نشسته بودم که با صدای : محمد سرمو گرفتم بالا ... لبخندی زد و گفت

!!اجازه هست ؟؟؟ -

: خوشحال ازینکه موقعیتی پیش اومده تا حس فضولیم رو ارضا کنم گفتم

... آره بشین -

: موقعی که نشست رو کرد بهم و گفت

... تبریک میگم -

: لبخندی زدم و گفتم

... مرسی -

: با دیدن قیافم ... سری تکون داد و گفت

- !!!معلومه راضی ای

- !!شروین چی؟؟

- !!! اون؟؟!! خیلی دوستت داره

- ... از کجا فهمیدی

: لبخندی زد و به دریا خیره شد و گفت

- .... فکر کنم منم یه زمانی . همونقدر

: سرفه ای کردم که گفت

- ... ببخشید

: بعد یهو انگار که چیزی یادش افتاده باشه گفت

- !!تا یه ماه و نیم دیگه بابا میشم .. باورت میشه ؟؟؟

: توی چشماش نگاه کردم ... توی تاریکیه شبم از برقی که میزد میشد فهمید چقدر خوشحاله ...یهو از دهنم پرید

- !!پس داستان اینکه تو بچه دار نمیشدی چی؟؟

: لبخندی زد و گفت

- به خاطر قضاوت زودم ... هم به الهام تهمت زدم هم خودم رو عذاب دادم ... الهام از سر تقصیرم گذشت امیدوارم خدام بگذره ...

بعدم برام توضیح داد که دکتر یادش رفته بوده بگه حداقل تا 6 ماه قدرت باروری داره با اون عمل و بعدش از بین میره و بیچاره ... الهام رو برده بوده واسه ی تست دی ان ای و خلاصه

: خنده ی از ته دلی کردم و گفتم

- ... خدارو شکر ... خیلی خوشحال شدم ....ان باعث میشه دیگه هیچوقت زود قضاوت نکنی

توی همین حین با دیدن شروین که داشت از توی آب میومد سمت ما یهو دست پاچه شدم و نا خودآگاه از جام بلند شدم و اینقدر تند این کار رو کردم که پام پیچ خورد و اگه محمد نگرفته بودتم سرم خورده بود به تیکه سنگی که توی ساحل بود ... شروینم با دیدن این صحنه بدو اومد سمتم چند ثانیه ای که توی بدن محمد بودم تمام وجودم از ترس و خجالت گر گرفت

: شروینم موقعی که رسید با اخم از محمد تشکر کرد و من رو کشید تو بغلش و گفت

- !!! اوووه چقدر هولی .... درست راه برو نزدیک بود مغزت متلاشی شه

: از محمد تشکر زیر لبی کردم و اونم با گفتن خواهش میکنم پاشد رفت ... رو کردم به شروین و گفتم

- ... ببخشید

: لبخندی زد و گفت

- ... چی رو ببخشم ؟؟؟ ترسیدم ...مواظب باش دیگه

: کلافه گفتم

- ... نارحت شدی محمد من رو

... هیییییییییییسسس ... غیرتی شدم ولی ناراحت نه ...ازشم ممنونم ..وگرنه نمیدونم چه بلایی سر خانوم موشه میومد -

..... نفس عمیقی کشیدم

خدارو شکر بخیر گذشته بود ....پیش خودم گفتم این شروینم اونقدرام که نشون میده گیر نیستا و به وقتش گیره !!!! با این حرفم یه لبخند محوی رو لبم نشست!!!

تقریبا نیم ساعت بعد همه به قصد ویلا ساحل رو ترک کردیم ... من و کتی و فریبا سلانه سلانه عقب راه میرفتیم و بغیر از بهروز و محمد که پشت ما میومدن باقی آقایون تند تند جلو میرفتن ... و تقریبا به فاصله ی پنج دقیقه از هم رسیدیم .. درست یادمه از پیچ آخر مسیر ویلا تا ساحل که گذشتیم شروین رو دم در دیدم که خاله داره باهاش حرف میزنه و اونم سرش رو تکون میده .. میدونم چرا ولی یهو قلبم ریخت .. چند ثانیه ای نگذشته بود که شروین متوجه حضورم شد ... گاه بی تفاوتی بهم انداخت و بعدم نگاش رو به پشت دوخت رد نگاش رو گرفتم دیدم داره به محمد گاه میکنه ... دلم بدجور گواه بد میداد ... به دم در که رسیدیم خاله لبخندی بهم زد و گفت.. :

... خاله جون داشتم به آقا شروین میگفتم تو چقدر حساسی هواتو بیشتر داشته باشه .. بالاخره -

میدونستم ادامش و چی میخواد بگه واسه ی همین وسط حرفش پریدم و گفتم :

... لطف دارید ... واقعا ایشاا... یکی مثل خودتون پیدا شه که به دامادتون این حرفارو بزنه -

از اونجا که گربه دزده چوبو که برداری حساب کار دستش میاد .. خاله لبخندی زورکی زد و در حالیکه کنف شده بود به همه تعارف کرد بریم تو ...

آخر از بقیه داشتم میرفتم تو که شروین که تا اون لحظه سرش پایین بود و به دیوار کنار در تکیه داده بود بازومو و گرفت و با لحن سردی گفت :

... یه جوری که مامانت اینا ناراحت نشن بهشون بگو بلند شیم بریم من خستم -

سرمو تکون دادم و برای چند ثانیه به موهای خیسش که روی صورتش ریخته بود خیره شدم و بعد در حالیکه دلم مثل سیر و سرکه میجوشید رفتم تو ..راستش رو بخوای روم نشد به مامان بابا بگم ولی زیر گوش کتی تقریبا داستان رو تعریف کردم ... اولش کتی عصبانی شد و خواست به خاله بتوپه ... ولی بعد که گفتم مسئله ای نیست و نمیخوام فکر کنه نقطه ضعفم اینه آروم شد و بعد از جند دقیقه با عشوه ی دخترونه رفت و زیر گوش بابا و گفت که خستست و میشهبرن یا نه ... بابام به مامان و گفت مامانک رو کرد به من و گفت :

.. کیانا جون کتی خستست از دید و تو آقا شروین ایرادی نداره بریم خونه -

همون موقع شروین از در اومد تو و گفت :

... نه مامان چه ایرادی .. ساعت 12 است مزاحم خاله جون اینام شدیم -

خاله که از لحم خاله جون سر یف اومده بود گفت :

قربون تو برم خاله مراحمی .. بعدم رو کرد به مامان و گفت :

حالا بود ی نوشین تازه سر شب لاتاست .. و خودش از حرف خودش ریسه رفت..مامان که تقریبا به جای خنده زهر خندی - -

: رو لبش بود در جواب گفت

... نه نیره جون بریم کتی بچم ز دیشب نخوابیده خیلی خستس -

: خالم که کلا نمیدونم چه هیزمی تری ما دو تا دختر بهش فروخته بودیم با نیم نگاهی به بهروز رو کرد به مامان و گفت

... وای نوشین ..بس که این دختر شیطونه ... ماشااو. یادش رفته 20 سالشه -

کتی رو میگی کارد میزدی خونش در نمیومد .. مامانم با گفتن جوونن دیگه پر انرژی ... نگاهی به فریبا که اصولا دختر ساکتی

: بود انداخت و ادامه داد

... اتفاقا میگن از آن نترس که های هوی دارد و -

بعدم بلند شد با پوشیدن لباسش خالم رو بوسید و با خداحافظی از بقیه و زود تر از همه از در خارج شد ... بعدشم بهزاد و بهروز و بابام و کتی رفتن و آخر سرم من و شروین بعد از روبوسی زورکی با خالم از شوهرش تشکر کردیم و با خداحافظی از بقیه از در اومدیم بیرون ... یادمه اونقدر توی دلم دلهره داشتم که محمد رو از قلم انداختم و باهاش خداحافظی نکردم از ترس شروین ..... البته انم از اونجایی که آدمی بود که رعایت کنه چیزی نگفت و صرفا با شروین دست داد

اونشب بعد از رسیدن به ویلا اصلا لم نمیخواست با شروین تنها باشم وسه ی همین با حرف کتی که به شروین گفت بال در

: آوردم ... یادمه تازه از در اومده بودیم تو که کتی یهو رو کرد به سمت شروین و با یه لحنه بانمکی گفت

.. دکتر شروین ؟؟؟!!! میذاری امشب خانومتو قرض بگیرم -

شروینم خنده ی خیلی محوی کرد فقط سر تکون داد ... بعدم با یه شب بخیر رسا رفتبالا ...حتی نگاهمم نکرد ...اونشب پیش

: خودم گفتم

شاید فرصت میخواد شاید میخواد با خودش کنار بیاد و هزارتا ذهنیت مثبتی دیگه .. فقط و فقط واسه ی اینکه یکم از این -

.... دلشوره ای که داشتم کم بشه

: فصل سی دو

داشتم خونرو جمع جور میکردم یه ساعتی میشد مامان اینا راه افتاده بودن سمت شیراز و شروینم تقریبا نیم ساعت بعد از اینکه اونا رفتن بدون اینکه بگه کجا میره از خونه زده بود بیرون ... تمام مدت تو فکر دو سه روزی اخیر بودم دو سه روزی که میتونست یکی از به یاد موندنی ترین سفرایی باشه که تا بحال داشتم .. ولی به لطف و محبت خاله ی عزیزم .... تا 5 شنبه که شمال بودیم شروین خیلی سرد بود البته جلوی دیگران برخورداش خوب بود و چه بسا تا حدود زیادی مهربون ولی خوب چشماش زیادی بی تفاوت بود و فهمیدن این موضوع برای من که همسرش بودم کار سختی نبود ... این وس خدارو شکر کردم که برای اولین بار مامان من رو درک کرد و به پیشنهاد خاله که گفته بود جمعه همگی با هم راه بیفتیم سمت تهران جواب رد داده بود .. تصمیم بر این بود پنج شنبه بیایم سمت تهران و یه شبم مامان اینا خونه ی ما باشن و عصر جمعه بخاطر کتی که ... کلاس داشت برگردن شیراز

بعد از جمع آوری خونه یه دوش گرفتم و یه چایی دم کردم و رفتم سر درس ... فردا قرار بود شروین میان ترم بگیره و خدا خدا میکردم لااقل یکم راهنماییم کنه ولی با این قیافه ای که این چند روزه گرفته بود بعید میدونستم ... هر چند تصمیم داشتم به محض اینکه برگشت قدم پیش بذارم و یکم باهاش صحبت کنم ...ولی وقتی با اون چشمای مغرورش بهم زل میزد دلم ... میخواست خفش کنم

تقریبا ساعت 10 بود با چرخش کلید توی قفل در از جام پریدم داشتم فکر میکردم که برم استقبالش یا نه که اومد تو هال ...

: لبخندی زدم و بهش سلام کردم ... سری تکون داد و پله ها رو دوتا یکی کرد و رفت بالا ... از پایین صدش کردم و گفتم

!!!شروین شام خوردی؟؟؟ -

!!!میل ندارم -

!!چایی میخوری؟؟؟؟ -

!!نه -

شونه هام رو بالا اندخم و دوباره لم دادم رو کاناپه و جزوم رو گرفتم دستم ... بعد از یه ربع با لباس راحتی از پله ها اومد پایین

: لبخندی بهش زدم و گفتم

!!نمیخوای یه پارتی بازیه کوچولو کنی و بگی از کدوم بخش ها بیشتر سوال میاد؟؟ -

: ابروشو داد بالا و بی تفاوت در حالیکه لم میداد رو مبل و تلویزیون رو روشن میکرد

!!! نه -

: خودم و لوس کردم و رفتم سمتش و دستامو حائل دسته های مبل کردم سرمو مقابل صورتش گرفتم و گفتم

... حتی یه کوچولو ؟؟؟!! بعدم خندیدم -

کلافه دستی تو موهاش کشید و بی حوصله گفت برو جزوت رو بیار ... با ذوق دستامو زدم به هم و جزومو گرفتم سمتش .. یه

: چند صفحه ایش رو علامت زد و گفت

... اینا جاهای مهم ترشن ... ولی تو همرو بخون -

دلم براش تنگ بود نا خود اگاه دولا شدم گونش رو بوسیدم ... نگاهی بی تفاوتی بهم کرد و سرش رو تکون داد و مشغول ... تلویزیون دیدن شد

: یک ساعتی به همین منوال گذشت طرفای ساعت 11.5 بود که رو کرد سمتم و گفت

!!تو نمیخوابی؟؟؟ -

: لبخندی زدم بهش و گفتم

... یه دور دوره کنم چرا ... آخه استادمون خیلی سخت گیره -

: بازم بدون لبخند .. نگاهی بهم کرد و گفت

... پس بهتره خواستی بخوابی بری اون یکی اتاق نمیخوام بد خواب شم -

وارفتم ... نگاهی بهش کردم با اون غرور مسخرش چند ثانیه ای بهم خیره شد و با گفتن شب خوش زیر لب از پله ها رفت بالا ..

دلم میخواست با جزوه هام بزنم تو سرش ... با خودم گفتم اصلا خوب کردم نامزد داشتم اصلا خوب کردم نگفتم محمد بوده ...
... یه موی گندیده ی اخلاق اون بیچاره شرف داره به تو .... اه !!!! بعدم ناخودآگاه با گفتنه خوش به حال الهام بغض کردم
سریع اشکام و پاک کردم و سعی کردم با تمرکز رو جزوه هام به هیچی فکر نکنم ... حتی به اون خرسی که اون بالا خوابیده .... با
... اینفکر از تصور قیافه ی شروین موقعی که بفهمه خرس خطابش کردم خندم گرفت .. خنده ای که فقط گردی از لبخند بود

: صبح با تکون های شروین هوشیار شدم نور آفتاب چشممو زد و واسه ی اینکه اذیتم نکنه دستم رو حائل صورتم کردم و گفتم
!ساعت چنده ؟؟؟ -
!!چرا اینجا خوابیدی ؟؟... 7:15 -
: یاد دیشب افتادم ... با لحن دلخوری گفتم
... تا اونجا که شنیدم گفتین نمیخواین بد خواب شین -
!!!برای چند ثانیه بهم خیره شد .. نمیدونم چرا دلم برای این نگاه مغرورش ضعف میرفت .. من چم شده بود اول صبحی ...؟؟
تاب نیاوردم و چشمم رو دزدیم و پاشدم رفتم سمت دستشویی بعد از اینکه صورتمو شستم بدو لباسام رو پوشیدم واز پله ها
اومدم پایین دم در منتظرم وایساده بود دلم داشت قار و قورمیکرد ولی بروم نیاوردم و بدون اینکه چیزی بخور از در زدم بیرون
... ... توی ماشین مدام سرم رو جزوه هام بود که یهو شروین جزوه ها رو از زیر دستم کشید و پرت کردش پشت
...بسه تا الان هر چی خوندی -
.. بابا -
: وسط حرفم پرید و گفت -
... حوصله ی بحث ندارم -
حرفش یه چیزی تو مایه های خفه شو بود واسه ی همین با دلخوری رومو برگردوندم ... یکم بعد ماشین رو نگه داشت و پیاده
شد و رفت توی یه بقالی و بعد از چند دقیقه برگشت .. موقعی که سوار شد یه کیسه که وش یه شیر کاکائو و یه کیک بود گرفت
: سمتم و بدون نیم نگاهی گفت
... بخور ... رنگت پریده -
باورم نمیشد اینقدر دقیق باشه که بدونه من بدون صبحونه فشارم میفته ... لبخندی زدم و کیسرو ازش گرفت هر چن که اون
: نگاش جلو بود یکم که گذشت با تغیر گفت
.. بخور دیگه .. پس چرا منتظری -
... بی هیچ حرف اضافه ای شیرمو با نصف کیک خوردم و باقیش رو گذاشتم تو کیفم واسه ی سر جلسه
امتحان راس ساعت 8 شروع شد و مدتش یک ساعت و نیم موند ... همه ی سوال ها از همون بخش هایی بود که برام علامت زده
بود و تقریبا همرو نوشته بودم جز یکیش رو که هر چی فکر میکردم انگار ذهنم از همه چی پاک شده بود .... 5 دقیقه موندم بود
و بغیر از من و یکی دیگه از بچه ها کسی نمونده بود ... داشتم با خودکارم آروم میزدم رو میز و فکر میکردم که سایه ی یکی
افتاد روی برگم ... سر بلند کردم دیدیم داره با دقت به بورقه ی امتحانیم نگاه میکنه .... نگاه یه نمه ملتمس بهش کردم و آروم

:زمزمه کردم

... هرچی فکر میکنم یادم نمیاد -

اخمی کرد و بی هیچ حرفی از بغلم گذشت و جواب اون یک نفر دیگرو که باقی مونده بود رو داد ... وقت امتحان که تموم شد با ... دلخوری برگم رو دادم .. آخرم نتونسته بودم چیزی بنویسم و با حساب کتابی که کردم تقریبا 3 نمره از دست میدادم

کسل از در دانشگاه اومدم بیرون ... میدونستم شروین بعد از امتحان میره جلسه ی اساتید و بعدم شرکت واسه ی همین خودم مجبور بودم برم خونه ولی قبلش سر راه باید میرفتم یکم خرید بعد از مسافرت تقریبا دیگه هیچی تو یخچال نداشتیم و اون ... دخیره های مرغ و گوشتیم که مامان برای عروسیم توی فریز گذاشته بود تقریبا به انتها رسیده بود

تقریبا نزدیکای دو بود که با دستی پر از مایحتاج زندگی!!!! رسیدم خونه ... هلاک بودم از گرما به محض رسیدن مقنعم رو کندم و رفتم جلوی کولر ووایسادم ... یه حس خوبی بهم دست و داد و بعد از تعویض لباس مشغول شدم اول به املت قارچ واسه ی خودم درست کردم و بعدم شروع کردم مرغ و گوشتارو پاک کردن ... و بعد ار بسته بندیشون میوه ها رو شستم و خلاصه وقتی کارم تموم شد با دیدن ساعت 6.5 شاخام در اومد ... واسه ی همین بلافاصله دست به کار شدم و واسه ی شام زرشک پلو با مرغ درست کردم که ساده بود و به نسبتم سریع آماده میشد .. طرفای 8 بود که شروین اومد با اخلاق خوش جدیدش سلام زیر لبی کرد و کلید وموبایل و یه پوشه رو گذاشت رو میز و رفت بالا ... فضولیم گل کرد و رفتم لای پوشه رو باز کردم با دیدن سوال های امتحانی یه لبخند موذیانه ای نشست روی لبم بدم نمیومد سوالی رو که خالی گذاشتم رو دوباره بنویسم .. واسه ی همین ..

: بدو بدو دنبال برگه هام گشتم که با صدای جدی شروین از پشت سر میخکوب شدم

...زحمت نکش جزوت پیش منه پیداشم کنی چیزی نمیتونی بنویسی -

: ای تف به ذاتت ... حالا خندمم گرفته بود .. بی خیال غرور شدم غش غش زدم زیر خنده و رو کردم بهش و گفتم

!!!توهم ذاتت بد خرابه ها -

: خیلی جدی نگاهی بهم کرد و گفت

اون که صد البته ...منکرش نیستم... ولی بهتر از اینه که یکی ذات پر خورده شیش رو ...بعدم پفی نفسش رو داد بیرون و - ... روشو کرد اونور

: راستش از دیدم بهترین فرصت که بحث نامزدی رو تمومش کنم واسه ی همین رو کردم و گفتم

... ببین شروین من یه نامزد داشتم حالا چه فرقی میکنه کی بوده .. محمد یا -

با اوردن اسم محمد نگاهی بهم کرد که قلبم داشت از جا کنده میشد ... احساس میکردم یک کلمه دیگ بگم دهنم رو پر خون ... میکنه ... واسه ی همین سکوت کردم و سرم رو انداختم پایین

بی صدا میز شام رو چیدم اشتهام کور شده بود واسه ی همین یه بشقاب گذاشتم و خودمم وا سه ی اینکه شروین بیش از این

: باهام بد نشه نشستم کنارش ... داشت واسه ی خودش غذا میکشید که بی تفاوت نگاهی انداخت و گفت

!!تو نمیخوری؟؟ -

... نه میل ندارم -

جوابی نداد و مشغول شد ...تمام اون مدت به ظرف سالاد خیره شده بودم ...داشتم سبک سنگین میکردم ... حوصلم سر اومده بود .... هر چند ته دلم دلیلی برای توضیح بیشتر نمیدیدم یهو بی مقدمه گفتم :

- محمد از هم کلاسی های دانشگام بود .... گه گاه با هم سلام علیک داشتیم و جزوه ای رد و بدل میکردیم ... تا اینکه ترم آخر بودیم ازم خواست باهام حرف بزنه و منم قبول کردم همون دفعه از علاقش بهم گفت و حرفی که از دل برآید لاجرم بر دل نشیند .... محمد اولین پسری بود که بهم ابراز علاقه میکرد منم ناخودآگاه دلم لرزید .. بعدشم که خواستگاری و کشمکش دو خانواده و بالاخره نامزدی .. من و محمد بهم محرم بودیم ولی حریمی که محمد رعایت میکرد ... از قبل از ازدواج ما خیلیی سفت و سخت تر بود ...

با صدای دورگه ی عصبانی ای همین جور که سرش پایین بود گفت :

- نمیخوام دیگه بشنوم ...

عصبی شدم و تقریبا با بغض و داد گفتم :

- نه ...باید بشنوی ...میفهمی بایدیه ...خستم از بس اینارو توی دلم نگه داشتم .. خستم ..حتی به مادر پدرمم حرف نزدم ...پدری که حالا میفهمم برای فرار بار مسئولیتی که بعد از بهم خوردن نامزدیم داشت من رو دک کرد تهران مادری که حتی حاضر نشد پای درد و دلم بشینه حتی حاضر نشده یه دفعه تو دهنه اونایی بزنه که پشت من حرف میزنن میفهمی؟؟؟؟!!! من تنها بودم ... موقعی که اومدم اینجا یه مدت که گذشت دوبار حمایتاتو دیدم فکر کردم میتونم بهت تکیه کنم ... ولی تو چیکار کردی؟؟؟!!! پس سنگ صبور من باید کی باشه ؟؟؟!!! هان؟؟؟!!! نقش من توی زندگی با تو چیه ؟؟؟؟!!!! اینکه نیازاتو بر طرف کنم؟؟؟!! من آدمم از قبل از عروسیمون نذاشتی حرف بزنم نذاشتی اونی که تو دلمرو بریزم بیرون ..ترسوندیم هی گفتی من برای تو اولینم !!.... من چی ؟؟!! مگه من برای تو اولین بودم؟؟؟

- فکر میکنی چون مرده و غیرت زن باید بی رگه بی رگ باشه ؟؟؟!! چطور اونروزی که تو از کثافت کاریای قبل از ازدواجت حرف زدی ... من چیزی نگفتم چطور چیزایی که دیده بودم رو ندید کردم ... اونوقت منی که تو اوج پاکی به هر دلیلی نامزدیم بهم خورده نباید حرف بزنم ... از همون اول تو نداشتی ... تو باعث شدی بهت نگم ... مادرت خووب میشناختت واسه ی همین اونم تایید کرد که بهت نگم ...

بغض راه گلومو بسته بود انگار بالاخره این دمل چرین داشت سر باز میکرد شروین زل زده بود بهم ... اشک از گونم سرازیر شد و گفتم :

- توی اون مدتی ک فهمیدی نامزد دارم یه کلمه توضیح خواستی ؟؟؟!!!.. فقط زور مردونگیت رو به رخم کشیدی و به بدترین نحو من از دنیای دخترونه ی خودم بیرون آوردی بعدشم تو کثیف ترین کار رو کر دی ....فکر کردی نفهمیدم اول میخواستی با اون کار کثیفن نطق بکشی و بد که دیدی جواب نمیده از در مهربونی وارد شدی... کاری که اول باید میکردی رو اخر کردی ...!!!شروین خان ... موقعی که دیگه دست ودلم به حرف نمیرفت میفهمی ؟؟؟

- آقای مجد 32 ساله تو روحم رو زخمی کردی ... الانم میگم ... آره من محمد رو زمان خودش دوست داشتم ... ولی دوست داشتنم از شدت محبتی بود که اون به پام میریخت سر منشا دوست داشته شدن بود ... ولی تو ... تویه .... من با تو طعم ...

.... به هق هق افتاده بودم -

: مرتب سیل اشکامو با دست پاک میکردم ... صدامو یکم آروم تر کردم و ادامه دادم

آره با تویه از خود راضی خوخواه طعم عاشق شدن رو چشیذم .. اینکه هر دو در امتداد هم از هم خوشمون بیاد نه یکی در -

!!ادامه ی اون یکی ... میفهمی اینارو یا تموم زندگیتو توی تخت میبینی؟؟؟

تختی که همیشه یه نقطه ی تاریک توی ذهنم میمونه ... .میدونی ... از بعد از دیدن محمد تو شمال یه کلمه میاد تو ذهنم اونم حسرته !!! آره من حسرت میخورم چرا قسمتم محمد نبود ... محمدی که تجربیات سرکار رو نداشت ولی اونقدر روحانی فکر .... میکرد که در درجه ی اول محبت و عشق رو مبنا قرار میداد نه اینکه

برای یه لحظه برق از چشمام پرید و نصف صورت از گریه خیسم ... به شدت سوخت .. با صدای در به خودم اومدم ... شروین ... بهم سیلی زده بود و از خونه رفته بود ... خندیدم ... یه خنده ی خیلی تلخ

!دلم برای خودم میسوخت .... حق من از زندگی چی بود ؟؟؟

اونشب بعد از رفتن شروین ... تا یه ربع سر جام نشسته بودم ... انگار تمام وجودم خالی از انرژی شده بود .... نمیتونستم تکون بخورم .. بالاخره با خودم کنار اومدم ... ذهنم خالیه خالی بود بی اراده از جام پاشدم ظرفارو جمع کردم آشپزخونرو مرتب کردم ... سرم درد میکرد ... واسه ی همین رفتم سر کمد داروهای شروین مسکن نداشت واسه ی همین جاش یه قرص خواب برداشتم ..و از عطش زیاذ با دوتا لیوان آب خوردم ... سردم بود .. کولر رو خاموش کردم و رفتم بالا خودم لباس زمستونیام توی چمدون ... بود و هنوز آویزونشون نکرده بودم واسه ی همین رفتم سر کمد شروین و یه پلیور برداشتم پوشیدم .. و خزیدم زیر لحاف کنار پاتختی آلبوم عروسیمون بود مامان از شیراز اورده بود و هنوز وقت نکرده بودم ببینمش ... دستم رو دراز کردم و برش داشتم هر صفحه ایش رو که ورق میزدم ...هق هقم شدت میگرفت .... و اونقدر گریه کردم تا کم کم قرص خواب اثر کرد و ..... بیهوش شدم

هوا گرگ و میش بود از خواب پاشدم ... بدنم خشک شده بود کش و قوسی به خودم دادم آلبوم عکس رو کنار گذاشتم ... جای شروین دست نخورده بود ... خیس عرق بودم پلیورش رو از تنم در اوردم و بعد از سرکشی به اتاقای بالا نا امید از پله ها رفتم ... پایین که دیدم رو کاناپه خوابیده

با همه ی غصه ای که داشتم دلم میخواست میرفتم توی بغلش ...یکم نگاش کردم .. که با تکونی که خورد سریع به خودم اومدم و رفتم توی آشپزخونه ...چایی رو که دم کردم ساعت نزدیکای 6 بود وضو گرفتم و بعد از خوندن نماز صبحم که بعد از مدت ها قضا نشده بود ... رفتم و دو سه لقمه به زور چایی صبحانه خوردم و حاضر شدم برم شرکت نمیخواستم شروین بلند شه و باهاش رودر رو بشم ساعت 6:40 دقیقه از خونه اومدم بیرون و پیاده راه افتادم سمت خیابون اصلی ... و تقریبا نیمی از راه رو پیاده رفتم هوای صبح نسبتا خنک بود و پیاده روی میچسبید ... نسبت به دیشب آرامش بیشتری داشتم .. بالاخره همه چی گفته شده بود ... دیگه از هیچی نمیترسیدم .. الان میموند شروین و وجدانش و تصمیمی که میخواد بگیره ... بی خیال شونه هام رو انداختم بالا ... ... دیگه جون نداشتم ...با گفتم یه توکل به افکارم پایان دادم

ساعت طرفای 7 بود که رسیدم دم در شکرت کار عقب افتاده زیاد داشتم واسه ی همین به محض رسیدن مشغول شدم توی اون

مدت با ارفع بیشتر آشنا شده بودم پسر نجیبی بود و اهل دوز و کلک و هیز بازیم نبود و توی همین مدت کم راحت باهاش حرف میزدم و اونروز موقع استراحت طرفای ده نمیدونم چرا ولی ناخوداگاه برای اولین بار توی این چند وقت رو کردم سمتش و گفتم :

- آقای مهندس شما چند وقته شروین رو میشناسین؟؟!

رو کرد سمتم و با لبخند گفت :

- هم دوره ای دانشگاه بودیم البته من توی اکیپ اونا نبودم ولی خوب از تقریبا 4 سال دانشگاه و 10 سالم دورادور ازش خبر داشتم ....

سرم و تکون دادم که ادامه داد :

- شروین توی دانشگاه خیلی محبوب بود جوری که تقریبا چه پسر و چه دختر احترام خاصی براش قائل بودن البته نه صرفا به خاطر ظاهرش ...

پیش خودم گفتم معلومه ...خوب چون ظاهر توام دست کمی از شروین نداره ...

- با توجه به ... به قول ما تهرانیا شروین از اون جوونای لوطی روزگار بود و ازونجا که پدر من پدرش رو دورادور میشناخت ... تعریف هایی که جسته گریخته از پدرش میشنوم احساس میکنم شخصیتش خیلی نزدیک به پدرش بود ...

بعدم لبخندی زد و گفت :

- مطمئنا شما که همسرشین اینارو بهتر از من میدونید ولی دوست داشتم منم نظرو رو راجع بهش بگم ...

- ممنونم از لطفتون ولی برای منم جالبه بدونم شوهرم زمان دانشجویی چه تیپی بوده ...

نمیدونم لحن کلامم چجوری بود .... ولی یهو ابروشو داد بالا و با خنده گفت :

- اه اه .... نکنه میخواین از زیر زبون من بکشید ببینید دوران دانشجویی با دختری ... امان از دست شما خانوما ...

من که ناراحت شده بودم از اینکه اشتباه منظورم رو فهمیده با ناراحتی گفتم :

- نه بخدا!!!! نه !!! اشتباه متوجه شدید ..

بعدم پیش خودم فکر کردم بد بخت کجای کاری بنده بصورت زنده دیدم خانوما میرفتن و میومدن خطرش به چند منه؟؟!!!!

نمیدونم شاید لحن کلامم صادقانه بود که گفت :

- پس اگه اینجوری باشه شمارو میتونیم سوای خانومای دیگه بدونیم ... بعدم همینطور که تو فکر بود گفت :

- من مردم ... ولی شروین یه مرده به تمام معنا بود ... از بچه های دانشگاه کسی نبود که مشکلی رو باهاش مطرح کنه و اون روشو زمین بندازه یعنی تا اونجا که میشد .. کمکش میکرد ... البته این راجع به پسرا بود ولی رک میگم به دخترا رو نمیداد و یه جورایی زیادی مغرور بود و برام جالبه بعد از اتمام درسمون یه خبرایی ازش میشنیدم که مخم سوت میکشید میگفتم شروین ... شروین مجد و دختر بازی ...؟؟؟!!

وسط حرفش نگاهی بهم کرد انگار ناخواسته این تیکه ی آخر از دهنش پریده بود وقتی دید من خیلی ریلکس دستم زیر چونمه و دارم گوش میدم صداش رو صاف کرد و گفت :

البته این تیکه که گفتم همش در حد شایعه بود و من خودم چیزی ازش ندیدم.... همه فکر میکنن این زنا هستن اهل غیبت و - یک کلاغ چهل کلاغن ولی توی مردام ازین چیزا هست علی الخصوص اگه یکی از لحاظ و موقعیت اجتماعی از دیگران بالاتر باشه !!!! باعث میشه پشتش حرف درارن ... و فقط نحوه ی این حرف درآوردنا فرق داره و دیگه اون شکل زنونه رو نداره

: لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم ... ناخودآگاه پرسیدم

...شما چی ؟؟! به موقعیت شروین -

: نذاشت ادامه بدم .. و گفت

ما مردا بیشتر از حسادت حسرت میخوریم که چرا جای اون طرف نبودیم .. من جایگاه اجتماعیم رو در حال حاضر دوست - دارم ولی خوب میدونید دوست داشتم جای شروین بودم صرفا بخاطر اینکه الان زیر دست پدرمم اگرم به جایی برسم و از خودم ایده بدم و هرچی نمیگین کار خودشه میگن کار پدرشه یا پدرش بوده این شده وگرنه .... خوب این باعث میشه منم گاهی حسرت موقعیت شروین رو بخورم!!!! و رک میگم خانوم مجد من اگه جای شما بودم به جای اینجا الان کنار همسرم میبودم ...

.... چون چیزی که اون میتونه توی زمینه ی شغلی بهتون یاد بده .... نه من نه هیچکس دیگه نمیتونه

بد فکریم کرده بود ... لجم میگرفت همه یه جورایی فقط و فقط شروین مجد رو ستایش میکردند ... حتی با وجود اون خصیصه ی بعد اونقدر جنبه های مثبت وجودیش رو زیاد میدن .. که از از اونم چشم پوشی میکردند چیزی که من در مقام یه همسر چشم !!!!پوشی ازش برام خیلی دشوار بود

ولی خوب یه خوبی ای که داشت حرف های خانوم فرخی بهم ثابت کرده بود شروین مجد ازون آدماییه که بر خلاف شخصیت اجتماعیه بسیار موفق توی زندگیه شخصیش میلنگه و یکی از دلایی که با وجود موقعیت های صد برابر بهتر از من تن به ازدواج ... نداده بوده ...همین نکته بوده

یه چیز دیگه ایم که اون لحظه به ذهم رسید این بود که دلیل انتخاب من منهای علاقه این بوده که در کنار هم بودیم و بعد علاقه ... مند شده .. و برای همین این باعث شد با احساس اعتماد به نفس بیشتری با من برخورد کنه

خندم گرفته بود انگار با کنار رفتن ابرهای تیره ی ذهنم و دور ریختن دغدغه هایی که دیشب به زبونشون آوردم ... میتونستم خیلی بهتر فکر کنم ...و امیدوار بودم بتونم دل شروین یه دنده رو باز به دست بیرم .. هر چند خود منم توی لجبازی دست کمی ... از جناب مجد نداشتم

فصل سی وسوم... هییی .. جناب شروین مجد ... چقدر اسمش دور تر از اسم یه همسر بود

اونروز مجبوری اضافه کاری وایسادم و آخرم بخاطر تموم نشدن کارم مجبوری با یه بغل نقشه ی لوله شده راه افتادم سمت خونه ... نمیدونم چرا ولی تو دلم مدام شروین رو بد و بیراه میدادم اول به خاطر اینکه توی دوران دانشجویش اینقدر محبوب بود دوم به خاطر اینکه اینقدر موفق بود سوم به خاطر اینکه یه ماشین واسه ی من نمیخرید ... خودم به فکرام میخندیدم و خلاصه یه جورایی سر کیف بودم ... بار سنگینی رو گذاشته بودم زمین و این احساس سبکی خیلی حس خوبی بود ... یا احتساب ترافیک طرفای 8 بود رسیدم خونه .... ناهار درست حساییم نخورده بودم و داشتم ضعف میکردم ... همینطور که نقشه ها زیر یه بغلم و کیفمم روی اون دوشم بود داشتم کلید رو بزور میکردم توی قفل که با صدای سرفه سر برگردوندم شروین بود ... بدون اینکه

: نگام کنه با تنش هولم داد کنار و بعد در رو باز کرد و جلوتر از من رفت تو ... زیر لب گفتم

!!حالا اونا بخوره تو سرت کمکی چیزی !!!Ladies first !!!بی فرهنگ -

انگار شنید یه لحظه بر گشت و با تمسخر نگام کرد بعدم از پله ها رفت بالا ... از لجم وارد شدم و درو با نهایت قدرت با پام بستم

: و سلانه سلا نه از پله ها رفتم بالا در خونه باز بود وارد شدم و با حرص این درم با پام محکم بهم کوبیدم که صدای شروین امد

!!!!!بلانسبته خر -

: شیطنتم گل کرد و گفتم

.... بلانسبت شما -

صدای قدم های تندش اومد قلبم داشت از جا کنده میشد .. کاغذ ها رو ریختم زمین و رفتم توی دستشویی بغل در و درش رو

... قفل کردم .. هیجان داشت ... خندممم گرفته بود

: اومد پشت در و تقه ای به در زد و با صدای آروم ولی محکمی گفت

.... میای بیرون دیگه -

غش غش بی صدا خندیدم و بعد از اینکه رفت آروم سرم رو از لایه در دراوردم .. نبودش .. نگاهی به چاپین در انداختم ...

کاغذامم نبود ... ترسیدم و بدو رفتم سمت هال ... نبود به آشپزخونه سرکی کشیدم نبود رفتم توی اتاق خواب نبود با دیدن

چراغ روشن اتاق کارش یواشی رفتم اونجا و از لایه در یواشکی نگاهی انداختم .. نقشه ها رو باز کرده بود جلوشو داشت نگاشون

: میکرد ناخودآگاه لبخندی زدم اومدم برم که گفت

!!! بیا تو -

!!!سر جام وایسادم دو دل بودم برم ... یا نه ...ولی خوب .. شروین ... شوهرم بود

... خزیدم تو اتاق

... بیا جلو -

... رفتم کنارش

.. ببین این نقشه ای کشیدی برای یه خونه 21 * 8 و دو واحدی که تو طرح زدی رو شهرداری ایراد میگیره اینجاشو ببین -

... راست میگفت ... اونقدر سریع باید کار رو تحویل میدادم که یه بی دقتیه خیلی برزگ کرده بودم

: چند دقیقه ای خیره شدم به نقشه .. که زیر لب گفت

... از تو بعید بود این اشتباهات ... خوب شد از شرکت رفتی -

: ابرو هامو دادم بالا و با عصبانیت مخلوط با تعجب نگاش کردم که زیر پوستی یه لبخند موذیانه زد و گفت

... اگه فکر میکنی از پسش بر نمیای میخوای من -

... نخیر لازم نکرده -

بلند یه تک خنده ای کرد و از اتاق رفت بیرون ... یکم دیگه به نقشه نگاه کردم .. چشمام از زور خستگی و گرسنگی سیاهی

میرفت واسه ی همین لولش کردم و گذاشتمش کنار و رفتم پایین ... موقعی که وارد آشپزخونه شدم دیدم شروین نشسته و داره

: دو لپی شاندویچ میخوره نگاهی به میز انداختم ببینم ساندویچم من کجاست که انگار فهمید و گفت

!!!... نگرد یه دونست -

با نفرت نگاش کردم ... از بوی ساندویچ دلم داشت ضعف میرفت ... بروم نیاوردم و رفتم سمت یخچال تا یه تخم مرغ نیمرو

... کنم که دیدم ای دل غافل از تخم مرغم خبری نیست

: دلم میخواست کلشو بکنم .... با عصبانیت گفتم

تا تخم مرغ داشتیم چیکارشون کردی ...؟؟؟ 4 -

.. گذاشتم زیرم جوجه شن.... خوب خوردم دیگه -

!!!کی؟؟؟ -

: چپ چپ نگام کرد و گفت

!!!!صبح -

: نمیدونم ناخودآگاه گفتم

!!!!صبح ؟؟؟!! 4 تا تخم مرغ رو با هم خوردی؟؟؟!!!! کارد بخوری خوب -

یه تای ابروش و داد بالا و خشن نگام کرد و با عصبانیت رو صندلی نیم خیز شد که من جیغی کشیدم و از توی آشپزخونه زدم بیرون ... موقعی که دیدم دنبالم نیومد ... با آرامش رفتم بالا ودوباره لباس پوشیدم و از روی دراور سوئیچ ماشین رو برداشتم .. تصمیم داشتم برای اینکه بسوزونمش برم یه رستوران خوب .... مخصوصا یکمم آرایش کردم ... تا بیشتر حرص بخوره و خلاصه

: آماده و کیف به دست از پله ها اومدم پایین و واسه ی اینکه قشنگ بفهمه دارم میرم بیرون سرمو کردم توی آشپزخونه و گفتم

!!چی شد نیومدی دنبالم؟؟ -

: نیشخندی زد و گفت

... جوجرو چه بزنی چه بترسونی یکیه -

!!!! آهآآآن -

بعدم سوئیچ رو رو هوا تکون دادم و با گفتن با اجازه رفتم سمت در ... توی راهرو بودم که بازومو گرفت آروم در حالیکه بین

: انگشتاش فشار میداد گفت

!!این وقت شب کجا میری؟؟؟ -

: بی تفاوت نگاش کردم و گفتم

!!!!میرم یه چیزی کوفت کنم -

: بازومو ول کرد و گفت

.... پس وایسا باهم بریم -

بدون اینکه وایسم از در زدم بیرون .. داشتم ماشین رو از توی پارکینگ در میاوردم که دیدیم یه تیشرت و شلوار ورزشی سفید تنش کرده و داره از پله ها میاد پایین ... تیپ زده بود به افتخار ما آیا ؟؟؟!! هرچی بود بهش میومد ... دلم میخواست سر به

... سرش بذارم

تا اومد سوار شه یکم گاز دادم رفتم جلو ... دوباره اومد جلو که سوار شه یکم گاز دادم رفتم جلو ... احساس کردم خندش گرفته ... ولی به روش نیاورد و دست به سینه اینبار رفت و درست روبروم وایساد ... آروم آروم رفتم جلو و ماشین رو مماس با پاش نگه داشتم ... توی نگاش رنجش بود .. سرد بود ... کلافه .. چند ثانیه ای خیره نگام کرد و اینبار خیلی راحت سوار شد ... گاز دادم و یکم مخصوصا تند میروندم و یه سری سبقت های احمقاته میگرفتم ... بی خیال بدون اینکه نگام کنه گفت :

- میخوای بکشیمون؟؟!!!

... آره دیدم کفن پوشیدی گفتم دیگه آماده ای -

اشارم به لباس سفید سر تا پاش بود .. پوزخندی زد و روشو کرد اونور ...نفسمو با صدا دادم بیرون تو دلم گفتم کیانا لال از دنیا ... بری... ببند اون حلقتو

... سرعتم رو یواش کردم چند دقیقه ای گذشت که به سی دی برداشت و یکم باهاش ور رفت و روی یه آهنگ تنظیمش کرد

مراقبه تو بودم

.. غصه تورو نبینه

اما تو بی تفاوت

... فرق من و تو اینه

چند وقتی میشه دیگه

... تو چشمات سادگی نیست

این زندگی کنارت

... شبیه زندگی نیست

... من عاشق شدم با تو

کنار تو آرامش رو تجربه کردم

تو میری دنبال زندگی تو

.... این منم که تنها با دردم

... فکر تو دور از اینجاست

تو دیگه نیستی پیشم

... من چجوری بتونم

... باز عاشق کسی شم

.. دنیامو عاشقونه به پای تو گذاشتم

!!!من از تو انتظار این سردی رو نداشتم

... من عاشق شدم با تو

کنار تو آرامش رو تجربه کردم

تو میری دنبال زندگی تو

.... این منم که تنها با دردم

!!!یعنی واقعا روی این آهنگ با من بود ؟؟!!!! نمیدونم تو دلم قیلی ویلی رفت ... ولی یکم پررو و خودخواه نبود ..؟؟

پیش خودم گفتم چه همه ی حقارم داد به خودش و نسخه ی مارو پیچید و ماشدیم شخصیت منفی داستان .. دلم میخواست یه آهنگ بذارم که حالش رو بکنم تو قوطی ولی سی دی های آهنگه توی ماشین رو خیلی نمیشناختم .. واسه ی همین بی خیال شدیم تقریبا رسیده بودیم به رستورانی که مد نظرم بود .. پارک کردم و سریع پریدم پایین و یه همبرگر و مخلفات گرفتم و برگشتم .. شروین به ماشین سمت در راننده تکیه داده بود و اخم عمیقیم رو ی صورتش بود تا رسیدم رو کرد و گفت :

- چرا عین یابو سرت رو میندازی پایین من میرفتم واست میخریدم کوفت میکردی دیگه ... میری آرایشتو به 4 تا گردن کلفت نشون بدی ...

صداش هر لحظه بلندتر میشد ... اخمی کردم و گفتم :

- آروم مردم میشنون ..

داد زد و گفت :

- بشنون .. به درک ... بعدم رو به دوتا خانوم و آقا که داشتن با تعجب نگامون میکردن داد زد .و گفت :

- چیرو نگاه میکنید بی کاره ها زنمه ...

بعدم سوار شد و با سر اشاره زد سوار شم .. خیلی عصبی بود از تنها بودن باهاش میترسیدم با طمانینه سوار ماشین شدم کههنوز در رو نبسته گازشو گرفت و رفت ... داشتم سکته میکردم ... با سرعت نور میرفت و هی میچسبوند پشت ماشینا و خلاصه ...

طاقت ناوردم و داد زدم ...:

- دیوونه داری چه غلطی میکنی؟؟؟!!

پوزخند زد و گفت :

- کفن مگه نپوشیده بودم میخوام بمیرم .. ولی شک نکن تورم با خودم میبرم .. نمیذارم آب خوش از گلوت پایین بره ...

سرعتش هر لحظه بیشتر میشد ... بغضم گرفته بود ترسو نبودم ولی واقعا شروین حال عادی نبود نا خودآگاه اشکم سرازیر شد

.. تورو خدا یواش برو من میترسم

: خنده ی بلندی کرد و گفت

...تو از چیزیم میترسی ما خبر نداریم ؟؟؟ -

با دیدن عقربه ی کیلومتر شمار که روی 180 بود دیگه کم کم داشتم قالب تهی میکردم .. قلبم عین چی میزد ... بلند میون هق هق جیغ زدم :

..... یواششششششششششششش برووووو لعنتی دیووووونه -

توی همین موقع یهو وسط اتوبان زد رو ترمز و من پرت شدم جلو و دیگه یادم نیست

با سردرد شدیدی چشمام رو باز کردم ...برای یه لحظه همه جا سفید سفید بود کم کم یه هاله ای از آدمای دور و برم دیدم ....اصوات نامفهومی شنیدم

مورد خاصی نیست یه ضرب دیدگی .. منتها شدت ضربه زیاد بوده باعث بیهوشی شده ... پیشونیش که شکسته بود رو هم - بخیه زدیم جواب سی تی شونم الحمدا.. مورد مشکوکی رو نشون نمیداد... بهوش اومد میتونید ببرینشون ...تازه یادم افتاد چی شده بود ... شروین .. سرعت ... عصبانیت و اون ترمز لعنتی ....توی همین حین صدای شروین اومد که گفت :- آقای دکتر مثل اینکه بهوش اومد ...نگاهی انداختم به اونسمت که هاله ای از یه مرد سفید پوش بود ...با صدای خش داری گفتم:- خیلی تار میبینم ...دکتر رو کرد بهم و گفت :- میدونم خانوم شما یه ضربه ی محکم به سرتون خورده ....در چه حد تار ....از بین 1 تا 10 یه عدد بگین ...- 8 فقط یه هاله ای میبینم ...صدای عصبی شروین اومد :- کیانا دروغ نگو تار میبینم ... سی تی اسکنت هیچ مشکلی نداشته ...عصبی جیغ زدم :- به قرآن تار میبینم!!!!!!!!!!!!!!!!!! این آشغال رو بفرستید بیرون نمیخوام صدای نحسشو بشنوم ..دکتر به آرومی به یه نفر دیگه که اونم سفید پوش بود گفت :- بهتر این آقا رو از اتاق ببرید بیرون و یه لیوان آب بهشون بدید ... شروین بی هیچ حرفی رفت بغض کردم و گفتم :- من خوب میشم؟؟؟!!- معلومه خوب میشی... این طبیعیه بعد از ضربات محکم و بی هوشیه دو ساعته ممکنه تا یه ساعت تار ببینی حالا بهتره استراحت کنی .. یک ساعت دیگه بر میگردم ...خواست بره که ناخودآگاه گوشه ی ی لباسش رو گرفتم و گفتم :- نذار شوهرم بیاد تو!!!آروم دستم رو توی دستش گرفت و با گفتن خیالت راحت باشه ... رفت ...!!!از جام با سر گیجه بلند شدم ... هی اطرافو گاه میکردم چشمامو باانگشتم باز میکردم .. یبستم باز دوباره بازشون میکردم ولی همه چی .. بازم تار بود ... اونقدر گریه کردم تا رفته رفته دوباره خواب رفتم ...نمیدونم ساعت چند بود که هوشیار شدم ... سرم سنگین بود و برای یه لحظه همه چی اومد تو ذهنم ... میترسیدم چشمام رو باز کنم ... ولی باید میفهمیدم چه بلایی سرم اومده ... آروم دوباره لای چشمام رو باز کردم ... هنوزم همه جا تار بود ولی نه به اندازه ی اول ... دلم ریخت .. شاید داشتم رفته رفته خوب میشدم .. ولی بازم انگار به همه جی رو از پشت یه مه نگاه میکردم شروین کنارم روی یه صندلی خواب رفته بود ... با نفرت صورتمو کردم اونور و زنگ مخصوص پرستار رو فشار دادم .. چند ثانیه ای نگذشته بود که خانومی وارد شد و من رو که دید رو کرد و گفت :- چطوری عزیزم؟؟؟!!- هنوز تار میبینم!! نه در حد اول ولی ... بغض کردم ..مگه نگفتم شوهرم ...- آروم باش!!!! الان میگم دکتر کشیک بیاد ..شوهرتم .. ما از پسش بر نیومدیم .. حق داره نگرانته ...پیش خودم گفتم ... آره خودش کرده.. نگرانم هست .. ...با رفتنش شروین که از خواب پاشده بود دستم رو گرفت و گفت :- بهتری ...؟؟؟!!دستم رو محکم کشیدم از توی دستش بیرون و پشت بهش دوباره دراز کشیدم ...دلم گرفته بود ... اگه تا آخر عمر همه چی اینجوری تار

میموند چی؟؟؟!! خدایا ... خوب شم!!!!! نمیدونم چرا ولی همون لحظه دلم مشهد و حرم امام رضا خواست .. .. دوباره بغض کردم ... فکر نمیکردن اینقدر ضعیف شده باشم .... چند ساعتی به همین نحو گذشت .. کلافه بودم .. با اینکه دیشب شام نخورده بودم ولی میلی به صبحناه ای که برام آوردن نداشتم حتی لقمه ای که شروین برام گرفته بود رو با عصبانیت پرت کردم رو زمین و سرش داد زدم :- ازت متنفرم!!!!!! محبتت ارزونیه خودت ... گمشو از اینجا بیرون ...اونم بی حرف رفته بود ...استرس داشتم .. خیلی زیاد دکتر کشیک گفته بود صبح متخصص مغز و اعصاب میاد و الان نمیتونن نظری بدن ...نردیکای یازده بود که یه مرد نسبتا جوون و بسیار خوش پوش که فکر کنم به زور سنش به 40 میرسید وارد شد و با لبخند و لهجه ی یکم نا ملموس فارسی و خنده ی روی لب گفت :- خانوم کیانا ... من دکتر قهرمانی متخصص مغز اعصاب هستم ..- سلام ..جواب سلامم رو با یه لبخند داد و بعدش با یه چراغ قوه چشمم رو معاینه کردو درباره ی میزان تاریه دیدم و نوعش سوال کرد و بعدم چیزی نوشت و داد دست پرستار ... و قرار شد یک ساعت دیگه چشمم رو با دستگاه توی اتاقش معاینه کنه ...موقعی که داشت میرفت رو کردم سمتش و با صدای نالونی گفتم :- فکر مکنید خوب بشم ...برگشت سمتم و بی رو در بایستی از شروین دستم رو توی دستش گرفت و با لبخند گفت :- کیانای عزیز ... من نمیذارم دختر خانومی با چشمای به زیبایی چشم شما که نماد کشورم و شرقه اتفاقی براش بیفته .. به احتمال زیاد به اعصاب چشمت صدمه وارد شده برخی موارد این صدمه در کوتاه مدت ترمیم میشه و گاهیم ... مادام العمر باقی میمونه که اونوقت باید یا کانتکت لنز بذاری .. یا اینکه ..عینک بزنی ... ولی من احتما میدم مال شما با گذشت زمان بهتر میشه ...هر چند نظر قطعیم رو بعد از معاینه با دستگاه بهتون میگم .. بعدم نیم نگاهی به شروین کرد و انگار از پرستارا چیزی شنیده باشه گفت :- شاخه گلی مثل شمارو باید باغبون خوب ازش نگه داری کنه... نه اینکه باعث پژمردگیش بشه !!موقعی که دکتر از اتاق رفت بیرون شروین .. با عصبانیت روکرد به من و گفت - مرتیکه اسم دکتر رو یدک میکشه اومده دست تورو گرفته و لبخنده دختر کش میزنه !!! بر خلاف تصور شروین به نظرم دکتر قهرمانی با اون لهجه ای که داشت بزرگ شده ی خارج از کشور بود و توی فرهنگی که بزرگ شده بود دلداریه دکتر به بیمارش ازین طریق امر عادی بود و چه بسا تاثیر گذار .. چون واقعا یه آرامش نسبی ای پیدا کردم .. البته اگه شروین میذاست ... واسه ی همین رو کردم بهش و گفتم :- شمام اسم دکتر رو یدک میکشیدی با 500 نفر .. بله!!!!- کیانا اینقدر گذشته ای رو که مو به مو برات تعریف کردم رو نزن تو سرم ... از صداقتم پشیمونم ....عصبی گفتم :- من از همه چی پشیمونم ... حالام برو زنگ بزن به مامانم بگو بیان تهران ... نمیخوام ریخت تورو تحمل کنم .. مگه نشنیدی اعصاب چشممه ... بیشتر ازین عصبیم نکن ...حرفی نزد ولی موقع بیرون رفتن از اتاف در رو محکم کوبید ...احمق ... فکر نمیکنه اینجا بیمارستانه ... با گفتن این حرف دوباره رو خت ولو شدم و با کلافگی چشما رو بستم و منتظر شدم برای معاینه ببرنم اتاق دکتر قهرمانی .. تقریبا یکم بعد از نهار که از گرسنگی زیاد و دل ضعفه چند لقمه به زور فرو دادم یه پرستار با ویلچیر اومد دنبالم و من رو با خودش برد سمت اتاق دکتر البته شروینم بعین عجل معلق همون موقع سر رسید ولی با گفتن تنها میخوام برم ... پشت در نشست و کلافه دستی تو موهاش کرد و منم بی توجه به پرستار اشاره کردم و و ارد شدیم ...دکتر لبخندی زد و معاین رو شروع کرد با بیشتر از چهارتا دستگاه چشمم رو معاینه کرد و بعدش لبخندی زد و گفت :- خوشبختانه اعصاب چشمت صدمه ای انچنانی ندیدن و به مرور ظرف 3-5 روز چشمت به حالت اول ب میگرده ... ولی به خاطر این ضربه ای که به سرت خورده و باعث شده اعصاب چشمتم صدمه ببینن فشار قرنیه داری ... البته نه در اون حد که

مشکلی پیش بیاد ولی بد نیست یه متخصص چشمم نگاهی به چشمت بندازه ... به هر حال من تخصصم اعصابه و تا اونجا که مربوط به من بود خیالت رو راحت کردم ...ازش تشکری کردم که باعث شد سری به نشانه ی تواضع خم کنه .. اومدم که از در برم بیرون ناخودآگاه برگشتم سمتش و گفتم :- دکتر یه خواهش به شوهرم نکین من خوب میشم ... میخوام یکم ادب بشه !!!خنده ای کرد و با مهربونی گفت :- خیالت راحت خانوم کیانا ...لبخندی زدم و خداحافی کردم و به محض خروج از اتاق لبخندم رو با اخم ناراحتی عوض کردم و به پرستار گفتم :- کی باید چشم پزشک رو ببینیم ... ویلچیر رو حرکت داد و گفت :- اگه میخوای الان توی اتاقشونن ...- پس من رو ببرید ...شروینم دوباره پشتمون راه افتاد و موقعی که داشتم میرفتم تو دم در نشست ...دکتر چشم پزشکم که دکتر محتشم نام داشت تمام حرفای دکتر قهرمانی رو تایید کرد و گفت :- ضربه باعث فشار قرنیه شده باید سعی کنید عصبانی نشید و داد نزنید چون این دو عاملیه که سبب میشه به قرنیه بیش از پیش فشار بید .. از نظر من هم تاری دیدتون تا نهایت یک هفته کامل از بین میره و لزومی نداره هیچ دارویی مصرف کنید و میتونید مرخص بشید ...بعد از اینکه از اتاق اومدم بیرون رو کردم به شروین و گفتم : - برو دنبال کارای ترخیصم میخوام برم خونه .. با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت :- یعنی مشکلی نداری؟؟!!- چرا لی دکترا کاری ازشون بر نمیاد من رو ببر خونه !!! فهمیدی؟؟!!- کیانا لج بازی نکن!!- لج بازی نیست اگه تو نبری خودم میرم و با این حرف از جام پاشدم که باعث شد سرم گیج بره و ناخودآگاه بیفتم تو بغل شروین !!!با اکراه سریع خودم رو از تو بغل کشیدم هرچند تازه متوجه شده بودم چقدر به گرمای بدنش نیاز دارم ... خلاصه دوباره نشستم روی صندلی و به پرستار گفتم : - لطف میکنی بری؟؟؟!!لبخندی زد و هولم داد وسط راه سرش رو نزدیک گوش کرد و گفت :- ای ناقلا خوب گربرو دم حجله کشتیا!!عصبی نگاش کردم و گفتم - کسی که باعث شده پام اینجا باز شه خودش بوده!! میفهمید!؟؟؟!! لااقل کم کمش این بود که بیاد معذرت بخواد دلداریم بده ولی ... عصبی رومو برگردوندم و پرستارم دیگه چیزی نگفت .. احساس میکردم رفته رفته از غلظت مه دیدم داره کاسته میشه و موقعی که به اتاق رسیدیم آروم خودم لباسام رو تنم کردم و حاضر روی صندلی نشستم تا شروین بیاد ... تقریبا نیم ساعت بعد اومد تو و گفت :- بریم؟؟!!- آره!!اومد و زیر بازومو گرفت حرفی نزدم و گذاشتم یکم آرامش پیدا کنم لااقل به اسم کمک مام از حضور شوهرمون یه فیضی ببریم ...موقعی که رسیدم دم ماشین با دیدن ترک روی شیشه ی سمت من یاد دیشب افتادم و دلم گرفت .... چجوری شروین تونسته بود اونجوری ترمز کنه ؟؟!!!سرمو تکون دادم و ترجیح دادم عقب بشینم ... شروین که نشست رو کرد سمتم و گفت :- چرا عقب؟؟؟!!- راحت ترم!!!سری تکون داد و دیگه پشت حرفش رو نگرفت .. توی راه, دید دورم هم کم کم واضح میشد و ازین بابت خیلی خوشحال بودم ... احساس کردم به امام رضا مدیونم .. چون دیشب توی اوج نا امیدی و ترس یادش کرده بودم چه بسا اون کمکم کرده بود واسه ی همین تصمیم گرفتم حتما در اولین فرصت یه مشهد برم .. با این افکار ته دلم یه نسیمی رد شد و زیر لب خدارو شکر کردم!!فصل سی و چهارم :خیلی جالبه که سه روزه نه من با شروین حرف زدم نه اون توی این سه روز که داشتم خاطرات این چند وقت رو با خودم مرور میکردم ... خیلی نقاط تاریک ذهنم روشن شده ...دوماه از ازدواجم میگذره و توی فرجه ی امتحان های دانشگاهیمم .. چشمام خوب شده و الحمدا.. دیگه چیزی رو تار نمیبینم... نمیدونم شروین این رو فهمیده یا نه ... ولی منم سعی نکردم بهش بگم ... خوب اونم حالم رو نمیپرسه شاید اگه میپرسید میگفتم !!!! نمره های میان ترمم با شروین اومده بهم شانزده داده ... موقعی که نمرم رو دیدم خندم گرفته بود ... مرده ی اون وجدان کاریش شدم .. یه

چیز دیگه به شرکت ارفع زنگ زدم و بعد از فرستادن نقشه هایی که دستم بود و شروین زحمت تکمیلش رو کشیده بهشون گفتم که دیگه نمیتوم بیام و مشکل دارم ... اونم بدون حرف اضافی و سوال جواب قبول کرد .. خوشحال بودم طرف حسابم مرده چون اگه زن بود تا اون دلیل اصلی رو کالبد شکافی نمیکرد دست از سرم بر نمیداشت ...کش و قوسی به بدنم میدم و از تخت میام بیرون از ساعت 8 بیدارم و الان یازده ولی دوست نداشتم از جام پاشم .. .. مگه چیه ؟؟! همیشه که نباید سحر خیز بود ...نگاهی توی آینه به خودم میکنم ... ابروهام در اومده و ریشه ی موهامم دوسه سانتی زده بیرون ... دلم برای موی مشکیم تنگ شده ... بلوز و شلوار کوتاه تامو جری تنمه .. لباس خواب دوران دبیرستانمه .. خندم میگیره .. رو تام دست میکشم ... :- مجد کوشولو !!!ریز ریز میخندم و میرم سمت آشپزخونه ..چایی رو دم میکنم و توی همین حین به مامان زنگ میزنم ... نیستن ... پیغام میذارم ... توی دلم به این فکر میکنم خدارو شکر شروین خیلی حرف گوش کن نیست و اونروز توی بیمارستان به مامان اینا زنگ نزد .. وگرنه خدا میدونه چقدر باید توضح میدادم ..ساعت 12 لباس پوشیدم .. باید اول برم بیمارستان و بخیه هام رو بکشم و بعدم میخوام یه سر به آرایشگاه بزنم ...توی تاکسی نشستم و دارم میرم به آرایشگاهی که آدرسش رو از فاطمه گرفته بودم ... بخیه کشیدن درد نداشت .. اینو نمیدونستم و خوشحالم ازین بابت ... آفتاب تابستونی توی چشممه و یه حس خوبی دارم حس تولد دوباره .. شاید یه تلنگر همیشه لازم باشه تا آدما قدر سلامتیشون رو بدونن ... نزدیکای آدرسم با دیدن تابلو به راننده میگم نگه داره و بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده میشم ...وارد آرایشگاه که میشم توضیح میدم که میخوام رنگ موهام شبیه رنگ طبیعیش بشه و ابروهامم بردام وبدنم رو اپیلاسیون کنم ...بهم پیشنهاد میده آخر از همه موهام رو رنگ کنم قبول میکنم ...نزدیکای 6 بعد از ظهره از در خونه میام تو و بعد از تعویض لباس نگاهی به موهای بلند مشکی سشوار شدم میکنم ... ابروهامم کمونی شدن .. دوست دارم ... از اینکه شروین نیست خوشحالم .. یه جین خیلی کوتاه سرمه ای برمیدارم و پام میکنم ... یه بلوز مدل مردونه ی بی آستین سفیدم میپوشم و میکنم توی شلوار و یه کمربند قهوه ای هم میبندم ... موهام رو میریزم دورم ... و یه آرایش نسبتا غلیظ میکنم و میرم پایین ... جالبه ... هنوز نمیدونم شروین چه غذایی دوست داره ... ولی خوب خودم خورشت بادمجون هوس کردم ... یه اهنگ میذارم ....و همینجور که باهاش میخونم .. دارم کارمم میکنم ... نمیدونم چقدر گذشته که ظرف سالاد تویه دستمه و میخوام بذارم تو ی یخچال .. برمیگردم ...واییییییییییییییی !!!!شروین تکیه داده به در و داره نگام میکنه ... این کی اومد ؟؟.. هردو همزمان به ظرف سالاد متلاشی شده ی جلو پام نگاه میکنیم ...بی صدا میاد جلو .. منم بی صدا جارو خاک انداز رو میگیرم طرفش ...بی حرف !!!!اگه بگم دلم براش تنگ نیست دروغه ... اگه بگم از دستش ناراحت نیستم اونم دروغه ... شونه هام رو میندازم بالا و دوباره مشغول میشم خورشت رو میچشم و بعد زیرش رو کم میکنم .. دیگه کاری توی آشپزخونه ندارم .. میام برم از بیرون سینه به سینه ی شروین میشم که شیشه خورده ها رو جمع کرده و میخواد بریزه توی سطل .. برای یه لحظه سر بلند میکنم .. اون سر میندازه پایین و میره کنار .. منم بی صدا و با درونی آشفته میرم توی هال .. آهنگ رو قطع میکنم ... لم میدم رو کاناپه پاهام که میدونم خوش ترکیبه حتی با وجود قد کوتام میندازم رو هم و جزوه ی درس شروین رو میذارم جلوم و شروع میکنم خوندن ...نیم ساعتی میگذره یه نگام به در آشپزخونست و یه نگام به جزوه .. پس چرا نمیاد ... لجم میگیره .. حتما از من خوشش نیومد .. توی دلم میگم به درک .. میخواست بره یکی ازون خوشگل شاسی بلندای دورش رو بگیره ... خودم حال خودم رو میگیرم .. کلافه جزورو پرت میکنم رو میز و میرم سمت آشپزخونه که باز باهاش سینه به سینه

میشم ... مردونه میره کنار و با دست اشاره میکنه بفرمایید ... نگاش نمیکنم و بی تفاوت سینه سپر میکنم و میرم تو .. با دیدن یه ظرف سالاد روی میز برای یه لحظه نگام میره سمت در .. تکیه داده بهش و لبخند موذیانه ای رو لبشه ... اخمی میکنم ... شونه هاش رو میندازه بالا و باز سرد نگام میکنه ... منم!!میز غذارو با سر و صدای بیش از حد معمول میچینم تا خودش بفهمه و بیاد ... تموم که میشه یکم منتظرش میشم خبری ازش نیست .. میرم توی هال که.... داره از پله ها میاد پایین یه شلوار کوتاه سفید با یه تی شرت آبی تنش کرده ... دوست دارم قربون قد و بالاش برم ... ولی به جاش اخمی میکنم میرم توی آشپزخونه ... میاد دنبالم ... شام توی سکوت خورده میشه ... نمیدونم آخرین لقنه چی میشه که غذا میپره تو گلوم ... بی تفاوت یه لیوان آب میریزه میذاره جلوم .. لجم میگیره حتی نگران نمیشه نگام کنه .. منم آب رو بی تشکر میخورم و پاکیشم تا ظرفارو بشورم ... میاد کنارم .. یواش بعد از سه روز میگه ... :- برو درست رو بخون امتحان پس فردات سخته!! میان ترمت که خوب نشدی ...لجم میگیره .. برای یه لحظه نگاش میکنم .. چشماش ثانیه ای بهم خیره میشه و مهربون ولی سریع باز جدی میشن .. منم .. سرمو میندازم پایین و دستکشایی که دستم کرد رو در میارم و از آشپزخونه میرم بیرون ... !!! کلافم ... همیش دو خط میخونم دو خط یاد نگلهش میفتم آخرم بعد از یه ربع میرم بالا و یواشکی ادکلنش رو بو میکنم!!!روی تخت دراز کشیدم ساعت طرفای 12 شبه .....خیلی بد شد ... یه جورایی ضایع شدم ... داشتم ادکلنش رو بو میکردم یهو اومد توی اتاق ... ترسیدم هم جیغ زدم هم ادکلن از دستم افتاد و شکست .. همم کلی نگاه با تمسخر بهم کرد.... امشب این دومین چیزیه که میشکنم .. باید یه صدقه بذارم کنار... غلطی میزنم و به جای خالیش کنارم نگاه میکنم... کاش میومد بالا ... دلتنگم ... حتی با اینکه ...دستی رو جای زخمم میکشم ....نفسم رو با صدا میدم بیرون و آروم زیر لب میگم ...- اینم به بادگاری از تو شروین مجد ... توی این عوالمم که تخت تکون میخوره بر میگردم شروینه ... میخزه زیر لحاف ... سرد نگام میکنه و میگه :- اگه ناراحتی برو توی اون اتاق من جز این اتاق جایی خوابم نمیبره ...فکم منقبض میشه ... یعنی واقعا میمردی این حرف رو نمیزدی ... میام برم توی اون اتاق که دستم رو میگیره .. نگاش میکنم ... هنوز بی تفاوته ... ولی نه !! انگار یه کوچولو چشماش داره میخنده .... عینه خودش یه دونه ازون نگاههای یخ بندون بهش میکنم و پشت بهش دراز میکشم ... اونم بر میگرده و پشت به من میخوابه ...خندم میگیره ... حداقل فایده ی اون ادکلن شکسته اینه بود که الان کل اتاق بوشو میده و من راحت میخوابم

....**********آفتاب زده توی چشمم ... چشمام رو باز میکنم و خمیازه میکشم .. اولین چیزی که از ذهنم میگذره شروینه .. سریع رومو میکنم سمتش ... جاش خالیه .. دلم میگیره ... به ساعت نگاه میکنم 10 صبحه ... پیش خودم میگم کاش اونم تعطیل بود و شرکت نمیرفت از تخت میام پایین .. شونه ای به موهام میزنم ... چقدر موی تیره بیشتر بهم میاد ...میخندم ... چشمم به عکسش میفته ... آروم بر میدارم .. برای چند ثانیه خیره میشم بهش .. - بمیرم ..بی صبحانه رفتی خره؟؟؟!! با خودم میخندم و میرم پایین !! میز چیده شدست ...- باریکلا!!! به این میگن مرد زندگی !!!!الکی غصه خوردیما !!!چایی میریزم و مشغول میشم .. صبحونه بهم میچسبه خیلی !!! آخه شروین میز رو چیده !!!! بعد از صبحانه ظرفارو میشورم و به مامان زنگ میزنم .. مثل همیشه یه مشت دروغ بهش تحویل میدم همه چی آرومه ... زندگی بر وفق مراده شروین عالیه و ....گوشی رو که قطع میکنم با خیال راحت بابت ناهار که از دیشب مونده میرم سر درس ... این تنها درس تئوریمه بخصوص که استادش ... عشقمه ... با گفتن این کلمه با خودم ...به فکر فرو یرم !!! یکم مزه مزش میکنم!!!عشق !!!یعنی من

عاشقم؟!!!اصلا عشق چیه ؟؟؟!!!بی خیال سرمو تکون میدم!!! سرمو فرو میکنم توی جزوه !!!ساعت 3 شده ...ناهارم رو میخورم ... و دوباره میام سر درس .... فردا 8 صبح امتحانمه و هنوز 70 صفحه از جزوم مونده ... به شدت خوابم میاد سعی میکنم نخوابم .. بزور چشمامو باز نگه داشتم .. ولی ...صدای شروین میاد ... ولی نمیبینمش .. از خواب میپرم .. بالای سرم وایساده و داره صدام میکنه ...اونقدر منگم فقط تکون خوردن لبهاش رو میبینم ...بالاخره هوشیار میشم و با صدای دورگه میگم :- چیه بابا ؟؟!!اخم داره ... - چرا اینجا خوابیدی رو به کولر سرما میخوری هیچیم روت نینداختی !! سه ساعتم دارم صدات میکنم!!!راست میگه استخوونام خشک شدن کش و قوسی به بدنم میدم و با دیدن ساعت 6 یهو از جام میپرم ...- وای ساعت شیشه؟؟؟!!- آره!!! مگه از کی خوابی ..- نمیدونم یهو بیهوش شدم!!!سری تکون میده و یه تای ابروشو میده بالا و با لحن عصبی ای میگه :- پس از شامم خبری نیست دیگه!!- از غذای دیشب داریم ... زیاد درست کردم ...بی حرف میره بالا منم که از باد کولر سردم شده خاموشش میکنم .... بعد از خوردن یکم آب یه ظرف میوم برای خودم میارم و مشغول میشم به درس و خوردن ...از پله ها میاد پایین یه ژاکت میگیره سمتم و میگه :- اینو بپوش من از بیرون اومدم گرممه ...میخوام کولر رو روشن کنم!!از ژاکت های خودشه ... خوشم میاد .. اول یواشکی بوش میکنم و بعد با ذوق میپوشمش ... یه ساعتی میگذره که از توی آشپزخونه صدام میکنه ...- کیانا!! شام!!ای ول ... به این میگن مرد!!! جزورو تقریبا شوت میکنم کناری با سعی در بی تفاوت نشون دادن صورتم وارد آشپزخونه میشم ..گذرا نگام میکنه ... سرمو به غذا کشیدن گرم میکنم ... شام توی سکوت خورده میشه و تا تموم میشه عین فشنگ میره دم ظرفشویی ...لبخندی میزنم و نگاش میکنم ... بدون اینکه نگام کنه با صدای جدی ای میگه :- برو سر درست هر جا اشکال داشتی بپرس...موذیانه میخندم و میگم :- جاهای مهمش رو علامت نمیزنی؟؟!شیطون عین قدیم نگام میکنه و میگه :- روش فکر مینم و دوباره جدی میشه ...ته دلم غوغاست ... دلتنگشم ... کاش آغوشش رو از اول تجربه نمیکردم .. وگرنه اینقدر دلتنگ نمیشدم .. با این فکر دوباره میرم سر درس... یه ساعتی میگذره تقریبا بیست صفحه مونده از بالای سرم سرک میکشه ..نگاش میکنم ... آروم جزورو از توی دستم میکشه بیرون و بعد جوری که دستش دستم رو لمس کنه خودکارم رو میگیره و بعد از چند دقیقه ورق زدن برام یه سری چیز توی چزوم مینویسه و بهم برش میگردونه.. و بی حرف از پله ها میره بالا ساعت نزدیکای دوازدست و میدون میره که بخوابه ... لبخندی میزنم و به جزورو زیر و رو میکنم!! و اونجاهایی که علامت زدرو میخونم خیلی طول نمیکشه چون از اون قسمت هایی که مونده سوال نداده .... به ساعت نگاه میکنم!! یه ربع به یکه و شاید خواب نباشه ... واسه ی همین بدو میرم بالا ... چراغ اتاق روشنه واسه ی همین خیالم راحت میشه و آروم میرم تو .... درزا کشیده و به سقف حیره شده با دیدن من .. بی تفاوت روشو بر میگردونه و بی حرف میره زیره لحاف و پشت به جای من به پهلو کیشه ... مسواکمو میزنم و میخزم زیر لحاف و پشت به اون به پهلو میخوابم ... ساعت رو کوک میکنم روی 7 امتحان 8.5 شروع میشه و با این فکر زود بخواب میرم ....=========نصفه شبه ...حس میکنم یکی دستاشو دورم حلقه کرده و گرمای نفساش به گردنم میخوره ... آروم اسمم رو زیر گوشم میگه نه یه بار چند بار ... به خودش فشارم میده ... صدا آشناس .. عطر تنش آشناست ....ولی من خوابالوتر ازین حرفام ... و دوباره ...بخواب میرم ...==========صبح با صدای زنگ از خواب بلند میشم یاد امتحان میفتم سریع از جام بلند میشم .. شروین کنارم نیست ... تعجب میکنم .. هوا از روشن موندن کولر تا صبح سرده واسه ی همین بازم پیورش رو میپوشم و از پله ها میرم پایین ... به آشپزخونه سرک میکشم ... نمیبینمش ... میام برم بیرون که سینه به سینش میشم

...– بیداری؟!– آره!بی هیچ حرفی میره سمت گاز و زیر کتری رو روشن میکنه .. منم عقب گرد میکنم میرم توی آشپزخونه و میز رو میچینم ...جزوم رو میارم سر میز و همینطور که دارم صبحانه میخورم میخونمش ...یهو از دستم میگیرتش و میگه :– با دقت بنویسی بیست میشی...میخندم .. ولی اون جدی روشو ازم میگیره ...لباومیدم جلو ... کنف میشم!!!!! ولی سرمو تکون میدم و افکار منفی رو سعی مینم بریزم دور ولی ناخودآگاه یه اخم مهمون ابروهام میشه ...بعد از صبحانه از جاش بلند میشه و میره منم بعد از یه مرتب کردم فوری فوتی یه نگاه دیگه به چزوه میندازم بعد از 10 دقیقه میذارمش کنار و میرم بالا تا حاضر بشم ...یه مانتو یخنک سرمه ای و یه مقنعه ی سرمه ای در کمال سادگی ... از اتاق که میرم بیرون یه لبخند میزنه با غیض میگم :– خنده داره؟؟؟1پوزخند میزنه و میگه :– با این لباس سرمه ای عین دختر بجه های دبیرستانی شدی و بعدم از پله ها سرازیر میشه ..نمیدونم این حرفش رو بذارم به پای تعریف یا تحقیر ولی اینبار .. برای اینکه ذوقم کور نشه میذارم پای تعریف و بدو از پله ها میرم پایین ...توی ماشین منتظرمه .. سوار میشم ... در حالیکه جلو رو نگاه میکنه میگه :– جزوت کو؟؟!– بلدم!!مرموز میخنده!!!یه حس بدی پیدا میکنم حسی که سر جلسه با دیدن سوالای متفاوت با اونچه که بهم گفته به یقین تبدیل میشه ....هرچی فحش بلدم از ذهنم رد میشه و نثار شروین میکنم .. دوست دارم تمام نفرتم رو توی نگاهم بریزم ... سرمو میارم بالا نگام باهاش گره میخوره ... تو چشماش پلیدی موج میزنه و دندونام رو روهم فشار میدم نمیخوام بیش از این از نگاه پر از حرصم لذت ببره واسه ی همین سرمو میندازم پایین و شروع میکنم به نوشتن اون قسمت هایی که بلدم ... اونقدر توی ذهنم افکار متعدده که به سختی جواب هر سوال رو از توی پستو های حافظم میکشم بیرون و رو برگه مینویسم!!!یه ربع به پایان امتحان مونده تقریبا همه رفتن ... صدای پاش رو میشنوم داره میاد سمتم ...سرمو فرو میکنم تو برگه در حدی که احساس میکنم دماغم داره میخوره به برگه یکم بالای سرم وایمیسه و بعد از چند دقیقه احساس میکنم نفساش میخوره پشت گوشم و آروم میگه... ناراحت شدی!!!!خودکار رو توی دستم فشار میدم ... کاش میتونستم سرش داد بزنم!!! بر میگردم و برای یه لحظه باهاش چشم تو چشم میشم ...زمان متوقف شده و به هم خیره شدیم ... بعد از چند ثانیه لبخند مردونه ای میزنه و ازاونجا دور میشه ... مغزم از کار افتاره ... تنم داغ شده .. دیگه نمیتونم بنویسیم و خودکار رو میذارم رو میز!!!!قلبم بد جور به سینم میکوبه .... وقت امتحان تموم شده با صدای ممتهن به خودم میام ... نگاهی به سالن میکنم همه جا خالیه و فقط من موندم ... ممتهن میاد سمتم ....– خانوم خوابی؟؟؟!! برگتو بیار بده دیگه ..حتما من باید بیام؟!بی صدا معذرت میخوام .. داره از در میره بیرون که میگم :– ببخشید خانوم استاد مجد....– رفتن توی دفتر .. بابا ول کنید اساتید رو ...و با دهن کجی از سالن خارج شد ...کیفمو میندازم روی دوشم .... سلانه سلانه از پله ها میام پایین ..ناراحتم ولی هر بار که یاد خندش میفتم .. دلم یه جوری میشه ... توی تاکسی نشستم خیرم به خیابونا .... همه جا صورتش رو میبینم ناخوداگاه خاطرات عشق بازیمون رو دوره میکنم و برای یه لحظه با توهم اینکه نکنه راننده ذهنم رو بخونه بهش نگاه میکنم ... غرق رانندگیه ... منم از خودم خجالت میکشم سعی میکنم افکارم رو منحرف کنم به یه سمت دیگه ... ولی ... نمیشه!!!!کلید میندازم میام تو خونه ... خسته مقنعمو از سرم در میارم و میرم سمت حموم ... با باز شدن آب ولرم روی تنم احساس آرامش بیشتری میکنم ... بازم بیادشم ...خیلی از خانوم ها با شوهراشون میرن حموم .... برای یه لحظه کنارم تصورش میکنم .. بغضم میگیره ... میذارم اشکام با قطره های آب یکی بشن ... با هر قطره آروم تر میشم ...همین چند قطره اشک مثل مسکن آرومم میکنم ....ظهر رو با خوردن حاضری سپری میکنم و منتظر عصرم .. ترجیح

میدم بخوابم تا زمان زودتر بگذره ... دقایقی که توش شروین نیست ... ساعت 5 بعد از ظهره روبروی آینه وایسادم ... یه پیرهن صورتیه حریر جلومه ... میخوام بپوشمش .. با خودم کلنجار میرم ... – خیلی کوتاهه!!!– خر!!! شروین شوهرته ...– آخه!!– بپوششبالاخره پیروزمندانه تنش میکنم ... موهام رو دم اسبی بالای سرم میبندم ... با آرایش ملایم همه چی تکمیل میشه ...از پله ها میام پایین ... تصمیم دارم شام ماکارونی درست کنم ... همش که نمیشه پلوچلو ...!!میخندم .. و مشغول میشم ...نزدیکای 8 شبه و غذام حاضره ... زیرش رو شعله پخش کن میذارم تا بیش از حد ته دیگ نشه ... از انتظار بدم میاد .. کم کم عصبی میشم .... تلفن رو برمیدارم ... دو به شکم ...زنگ بزنم؟؟؟!! یا نه.. بالاخره دکمه رو فشار میدم و شماررو میگیرم ...– بله؟؟!!– کجایی ؟!– شرکت .. کار دارم!!!– .....– چی کار داشتی؟؟؟!– هیچی!!– مطمئنی؟؟؟!!– .....– تا 10 میام ...با صدای بوق ممتد توی گوشی .. با عصبانیت پرتش میکنم اونور ... با حرص زیر غذا رو خاموش میکنم و بعد از شستن دست و صورتم گرسنه میخزم زیر لحاف ....اشکام میریزه رو گونم ... خدا چم شده ؟؟؟!!!! با بغض از خدا گله میکنم!! از زمین از زمان از همه گله میکنم!! .... حالم از خودم بهم میخوره از اینکه اون همه به خودم رسیده بودم ... بهانه میگیرم و با مشت میکوبم رو بالشت و اونقدر گریه میکنم که کم کمک بیهوش میشم ....هوا هنوز تاریکه که از خواب میپرم ... اولین چیزی که یادم میاد شروینه ... سرمو میکنم سمت دیگه ی تخت .. با دیدن جای خالیش تپش قلبم میره بالا ... و دهنم خشک میشه ... چراغ خواب بغل تخت رو سریع رو شن میکنم و با دیدن ساعت 3 صبح نفسم بالا نمیاد ...یعنی کجاست ؟؟؟!!!از جام پا میشم و میرم از پله ها پایین ... به همه جا سرک میکشم .. غذا دست نخوردست .. قلبم میریزه .. یعنی نیومده ؟؟؟!1بغضم میگیره .. ناخودآگاه مشینم وسط هال و آروم آروم هق هق میکنم ... هزار تا فکر و خیال میاد توسرم ...لغت خیانت جلو چشمم رژه میره فکرای دیگم هست ولی نمیدونم چرا از بین همشون این بارزتره ... و همه رو تحت الشعاع قرار میده .. قلبم میگیره ... از بین دندونام اسمش رو صدا میکنم... سریع میرم سمت تلفن ... شمارش رو میگیرم ... " دستگاه مشرترک مورد نظر خاموش میباشد ...."گوشی رو قطع میکنم و میندازم رو میز ....تنم یخ کرده ... شروع میکنم لرزیدن ... دوباره با حالت عصبی ای گوشی رو بر میدارم و شمارو میگیرم ..." دستگاه مشترک....."دوباره ..." دستگاه ...."با گفتن :– لعنت بهت اینبار گوشی رو پرت میکنم ... میخوره به دیوار و از هم میپاشه ... از بالا صدا میاد صدای گروپ گروپ اونقدر غرق خودمم که اول توجهی نمیکنم ولی بعد ناخودآگاه میترسم .. کز میکنم گوشه ی مبل ... صدا نزدیک و نزدیک تر میشه و سایه یه نفر میفته روی پله ها برای یه لحظه از ترس اینکه جیغ بزنم لبم و به دندون میگیرم و فشار میدم ... قلبم داره از جا کنده میشه و توی یه ثانیه با دیدن شروین ... نفس نفس میزنم .. بغضم میترکه .. نمیدونم از چیه از خوشحالی اینکه دزد نبوده یا از خوشحالیه اینکه شروین خونست ... یا اون ته تهش از دلتنگی .....بلند تر گریه میکنم که بدو از پله ها میاد پایین و میشینه کنارم .. تو یه شکه ... میفهمم از چیه واسه ی همین با گریه میرم سمتش .. اونم بی هیچ مقاومتی من رو میکشه تو بغلش ... با بغض میگم :– لعنتی کجا بودی ... کجا بودی ... فکر کردم نیستی .. فکر کردم رفتی ... گوشیت خاموش بود ... به هق هق می افتم و بریده بریده ادامه میدم :– داشتم سکته میکردم ... فکر کردم بلایی سرت اومده فکر کردم ... رفتی با کس دیگه ... با این حرف گریم شدید تر میشه به سینش مشت میزنم .. مقاومت نمیکنه .. اونقدر با گریه به سینش مشت میزنم تا دستم خسته میشه و تمام این مدت آروم نگام میکنه و بعدش یهو میکشدم تو بغلش و با گفتن آروم... من اینجام ... سرم رو نوازش میکنه ...بعد از چند دقیقه گریه کردن و گرمیه وجودش رو با

ذره ی ذره ی وجودم حس کردن سرمو بلند میکنم ... نگام میکنه با انگشتش اشکام رو پاک میکنه و دوباره تو بغلش فشارم میده ...– ده اومدم دیدم خوابی ... شام میل نداشتم ...یعنی میدونی .. من ماکارونی دوست ندارم!!!!سرمو بلند میکنم و با تعجب نگاش میکنم ... میخنده و شونه هاش رو میندازه بالا!!!منم میخندم ... دو به شکم که دوبار ه خودش سرمو میگیره به سینش و میگه :– حلاصه ... کلی کار داشتم رفتم توی اتاق کار . واسه ی اینکه سر و صدا بیدارت نکنه .. در رو بستم ... نمیدونستم نصفه شب خواب نما میشی و با خودت و چشمات اینجوری میکنی...جوابی نمیدم ... دوست ندارم از آغوشش در بیام .. انگار میفهمه چون یواش همینطور که به سینش چسبیدم یه دستشم میندازه زیر پاهام و از رو راحتی بلندم میکنه و میبرتم بالا ... تقلا نمیکنم!! برام لذت بخشه ... میذارتم رو تخت ... موهام رو از صورتم میزنه کنار و با لبخند لحافم رو میکشه روم ...میاد که بره ... بی هوا دستش رو میگیرم ...نگام میکنه ...هردو مغرور ... حرفی نمیزنه ... چشاش منتظره ...یکمم پر استرس ... نمیدونم اینجور به نظر میاد ... میدونم دارم کم میارم .. پس .. بی تاب میگم ...:– بمون!!!چشماش آروم میشه ...میخنده و یواشی از سمت من میخزه زیر لحاف و منو میکشه تو بغلش ... آروم میگه :– میمونم تا بخوابی ... بعد میرم کارامو میکنم!!لبخند میزنم ... سرم رو نوازش میکنه ... اونقدر که تنم کم کم گرم میشه و پلکام میفته روهم ....هوا گرگ و میشه که از خواب پا میشم .. اول از همه به جای شروین که خالیه نگاه میکنم!!! – بمیره کیانا واست ... هنوز نیومده بخوابه ...از جام بلند میشم .. نزدیکای ساعت شش صبحه ...میرم سمت اتاق کارش ..با دیدن سرش که رومیزه و خواب رفته انگار یکی قلبم رو چنگ میندازه ... یواشی طرح نیمه کارش رو از زیر دستش بر میدارم و بی صدای میبرمش پایین و بعد از دم کردن چایی ... شروع میکنم کشیدن ... ساعت 7:15 شده کشو قوسی به گردنم میدم و سرم رو از رو میز بر میدارم .. نقشه کامل شده و خوشحالم شروین رو کمک کردم .. میدونم دیرش ممکنه بشه .. واسه ی همین پله هارو دوتا یکی میرم بالا و بعد از اینکه نقشه رو میذارم کنارش آروم سرش رو نوازش میکنم و با پشت دستم مهربون گونش رو ناز میکنم ...– آقا شروین ؟! بلند میشی؟؟! دیرت نشه ..یهو هوشیار میشه و سرش رو از رو میز بلند میکنه :– ساعت چنده؟– 7 و بیت دقیقه ...با گفتن کاش زود تر بیدارم میکردی از جاش بلند میشه و میره سمت دستشویی منم میرم پایین تا هر چه زودتر صبحانش رو آماده کنم ...میز رو که میچینم .. میرم بالا تا صداش کنم ... با صدای شر شر آب میفهمم حمامه .. برای اولین بار با سلیقه ی خودم براش لباس میذارم رو تخت .. یه بلوز مردونه ی زرشکی با یه شلوار مردونه ی مشکی ..لبخندی میزنم و از بین ادکلانشم اونی رو که از همه بیشتر دوست دارم میذارم کنار لباسا ...توی آشپزخونه منتظر نشستم تا بیاد ... با صدای پاهاش انگار اولین باره که میخوام باهاش روبرو شم قلبم تند تند میزنه و لبم رو با زبونم تر میکنم ..موقعی که میاد برای یه لحظه محوش میشم ... لباسایی که گذاشتم رو پوشیده .. و عطرش ..یوونم میکنه ..میخندم ... اونم ...– سلام !!جز معدود دفعاتیعه که بهم سلام میکنه با ذوق جوابش رو میدم که میگه :– بهتری؟! دیشب ..خوب خوابیدی؟!– عالی .. ممنون!! شما چی .. اصلا خوابیدی؟!با لفظ شما ابروش میره بالا و سر تکون میده و با یه لبخند نه چندان محسوس مشغول صبحانه خوردن میشه ...منم دیگه چیزی نمیپرسم ...چند دقیقه ای توی سکوت میگذره که یهو یه لقمه میگیره سمتم و میگه :– چرا درست نمیخوری؟؟!! بیا ! سفارشیه ...میخندم ... شیطنتنم گل کرده ... دهنم رو باز میکنم و چشمام رو میبندم همزمان با لقمه ای که گذاشته میشه توی دهنم .. گونمم داغ میشه ... دوست نداشتم چشمام رو باز کنم ... نفسم کش دار شده ... و قلبم ...بالاخره جرئت میکنم و آروم لای چشمم رو باز میکنم!!نیستش!!!خندم میگیره ... عین شبح ...لقمم رو تا اونجا که ممکنه آروم

میخورم تا مزش رو با همه ی وجود حس کنم.. خوشحال دارم .. میز رو جمع میکنم که یهو میاد تو با خوشحالی بر میگردم سمتش که با دیدن چشمای به خون نشستش ناخودآگاه یه قدم به عقب بر میدارم ...– واسه ی چی به نقشه ی من دست زدی؟؟؟!!!گیج نگاش میکنم ... میام حرف بزنم که اینبار بلند تر از قبل داد میزنه :– میدونستم همه ی این کارات دروغه !! میخواستی دیروز رو تلافی کنی؟؟!؟! آرررره ...؟؟؟!من خر رو باش که میخواستم بهت بیست بدم .. من خرو با ش فکر کردم توی الاغ آدم شدی ...رفتارای مزخرف و بچه گونت رو گذاشتی کنار ....به خودت اومدی ....یک ماهه دارم روی اون نقشه ی لعنتی که امروز موعد تحویلشه کار میکنم اونوقت تو ... چجوری اینقدر پلیدی کیانا ؟؟؟!! هان؟؟؟!! چطوری میتونی؟؟؟!!!بغضم گرفته .. بزور دارم حرفاش رو حلاجی میکنم ... خدایا چی میگه ... کم کم دوزاریم میفه...میاد که از دربره میرم جلو دستش رو میگیرم و با بغض میگم :– بخدا شروین جان من ...– خفه شو .... فقط خفه شو!!!بغضم میترکه ... من که فقط میخواستم کمکش کنم ... من که ...با صدای مهیب بهم خوردن در به هق هق میفتم ...چقدر فاصله ی خوشبختی و بد بختی کمه .... نمیدونم چقدر گذشته ...همون جا روی صندلی تشستم و دارم به خورده نون ها نگاه میکنم ... هزار یه جور فکر از ذهنم رد میشه ... درست .. نباید به نقشه شاید دست میزدم ولی ... من که قصدم ... نفسم رو با شدت میدم بیرون .. اشکام رو پاک میکنم ... و میرم سمت تلفن ...شماره ی شروین رو میگیرم ....یه بوق ...دو بوق...ریجکتم میکنه ...دوباره شمارو میگیرم ...این بار بوق اول بر میداره :– کارت رو کردی چی میخوای؟؟!سکوت میکنم...– چرا ساکتی پس؟!صداش عصبیه .....– شروین من ..– تو چی؟؟؟!!– بخدا قصدی نداشتم ...زهر خند میزنه و میگه :– آره ... باورم شد که نمیخواستی امتحان رو تلافی کنی ...– باور کن .. دیدم خوابی ... دلم ... شروین به خدا ... به گریه افتادم از خودم بدم اومد ولی یاد نوازشاش که افتادم ... نمیتونستم انکار کنم دلم هر لحظه براش تنگ بود لحظه هایی که لااقل واسه ی من اسمشون همیشه بود!!! همیشه ی همیشه !!!– گریه نکن کیانا!! حوصله ی آبغوره ندارم!!! شب میام حرف میزنیم ...فین فین میکنم و گوشی بی حرف گوشی رو میذارم ....نزدیکای نه شبه .. چشمم به در خشک شده ... بنظرم دیر کرده .... ولی خوب بیش از این نمیخوام غرورم رو بشکنم و پس صبر میکنم تا بیاد .....امروز تمام مدت با کار روی تحویلای پایانیم سرمو گرم کردم و عصر بع بعدم با درست کردن غذا و کار خونه ... شدم مثل همه ی زنای دیگه ...نگاهی به کاغذام میندازم ... دنبال اون کیانای جاه طلب میگردم .. همونی که دوست داشت یه زمانی جز نقشه کشای برجسته باشه ... پوزخندی میزنم .. کی گفته بود که شروین با بقیه فرق داره ... شروینم عینه مردای دیگه ... دوست داره زنش توی خونه باشه ... یاد حرفش میفتم که میگفت من بدم میاد زن توی خونه باشه و زنم عین مرد میتونه کار کنه ولی الان عملا شدم همسر خانه دار آقا ...با این فکرا دلم بیش از پیش میگیره ... نگاهی به ساعت میکنم نزدیکه ساعت ده شده ... ناخوداگاه تلفن رو از کنارم بر میدارم و شماره میگیرم ...بوق پنجم گوشی برداشته میشه ...صدای همهمه میپیچه توی گوشم و بعدش از بین این همه صدا صدای ظریف زنونه ای که میگه :– بله ؟؟!!اول فکر میکنم اشتباه گرفتم ... در حالیکه ضربان قلبم شدت گرفته قطع میکنم و دوباره میگیرم...– بله ؟؟!!دوباره همون صداست و اینبار آهنگ تند و شادی پس زمینشه ...دلم رو میزنم به دریا و با صدایی که سعی میکنم نلرزه میگم :– میتونم با شروین صحبت کنم ؟؟؟!!– شما ؟؟!!– من همسرشم...قهقه ی جلفی سر میده و میگه :– عزیزم شروین دستش بنده ... بعدا میگم تماس بگیره ..تا میام حرف بزنم صدای بوق اشغال میپیچه تو سرم ... شوکم ... نفس عمیقی میکشم و سرمو تکون میدم ... صدا به نظر خیلی آشنا بود ....به مغزم قشار میارم ولی انگار خالیه خالیه و جز صدای

شلوغی و صدای خنده ی زن هیچی رو پردازش نمیکنه ...منگ به پشتی مبل تکیه میدم ... باید منتظر باشم ... هرچند همیشه از انتظار متنفر بودم!!!!!!نمیدونم چقدر گذشته ... فقط میدونم چشمام از زور خیره شدن به صفحه ی سیاه تلویزیون نمناک شدن و میسوزن ... شایدم سوزش دلمه ... نمیدونم ... با صدای چرخیدن کلید تو قفل در ناخودآگاه چشم از سیاهی تلویزیون بر میدارم و به ساعت نگاه میکنم ...1 نصف شب!!!شروین میاد تو هال ....نگاش مینم ... از دو کیلومتری بو گند مشروب میده ... پوز خندی میزنم ... با لحن نه چندان جالبی میگه :- چیه آدم ندیدی؟؟!!- آدم؟؟؟!!چشماش ترسناک نگام میکنن ..یاد تجربه ی دفعه ی قبلم میفتم که باهاش موقعی که مست بود داشتم .. واسه ی همین پشیمون میشم از زدن حرف اضافه و از جام بلند میشم ...اونم همزمان با من میره سمت پله ها ناخودآگاه سرعتم تند میشه ولی اون با دو تا قدم بزرگ راهم رو صد میکنه ..- کجا؟؟؟!!ازش میترشم ... لبم و تر میکنم و میگم :- 1 شده میخوام برم بخوابم ...سرش رو خم میکنه و با نگاه خمارش زل میزنه تو چشمام :- موقعی میری که من بگم!!!نمیخوام بحث کنم ... پس عقب گرد میکنم تا برم بشینم ...که مچ دستم رو میگره و میکشوندتم سمت خودش و برم میگردونه ...توی چشمام خیره میشه و میگه :- کجا؟؟؟!سرمو میندازم پایین تا نبینمش که آروم دست میبره زیر چونم و چشمامو میگیره روبروی چشماش ...- میگن عدو شبب سبب خیر ...منتظر بقیه ی حرفشم ...که تک خنده ای آرومی میکنه و میگه :- نقشت قبول شد مهندس کوچولو ...میخوام بی حرف از حصارش در بیام که دوباره محکمتر میگیرتم ...- ولم کن شروین ... نمیدونم توی نگام چی میبینه که یهو ولم میکنه ..نمیدونم چمه عصبیم .. چند قدم میرم عقب و میگم ...- نقشه ای که صبح به خاطرش اون کارارو کردی پذیرفته شده .. میخوام چی کار؟؟! هان؟؟؟!! میخوامش چی کار؟؟؟!! به چه قیمتی ... به قیمت اینکه شب مست پاتیل بیای خونه ؟؟؟!!!! که زنگ بزنم بهت ... یه زن گوشیت رو برداره و بگه شروین دستش بنده ... من میخوام تورو آزار بدم ؟؟؟!!! آره ؟؟؟!1 تو خیلی وقته داری آزارم میدی ... از وقتی زنت شدم .... توکه هفت خطی تو که کلاغ و رنگ میکنی جای قتاری میفروشی ... نمیفهمی .. هرکاری میکنم دلت رو به دست بیارم ؟؟؟!! نفهمیدی؟؟؟!!! ....تنم میلرزه ... بی صدا رو پله نشسته و با یه آرامش خاصی داره نگام میکنه ... لجم میگیره ... دلم میخواد ...- دلت میخواد کلمو بکنی؟؟!!یه لحظه با تعجب نگاش میکنم.. میخنده ...با عصبانیت رومو بر میگردونم که میگه :- برای تحویل نقشه اونا نیومدن ... بجاش از من و حسام دعوت کردن بریم مام نمیدونستیم طرف حسابمون مهمونی داده و مارو دعوت کرده یعنی حرفی نزد ه بود ... پوزخندی میزنم ...- راستش من نمیدونم کی گوشی من رو برداشته و به تو جواب داده ....بیشتر دلم میگیره ...سرد شدم ... عین یه تیکه سنگم ... ته دلم میدونم کاری نکرده .... ولی یه حسی بهم اخطار یه شیطنت کوچیک رو میده ... نمیدونم ساعت چنده ولی میدونم ساعت هاست توی جام بیدارم و انگار به قلبم یه وزنه ی سنگین آویزونه ... شروین کنارم بیهوش شده و داره خرناس میکشه ... این وسط خوشحالم که بهم دست نزد ... وگرنه... بیش از این خورد میشدم ...پیش خودم میگم کاش دیشب برای همیشه متوقف میشد و شروین تا ابد اونجوری نوازشم میکرد ...بی خیال خواب از جام پامیشم و میرم سمت دستشویی ... بعد از وضو آروم از اتاق میخزم بیرون و میرم توی اتاق مهمان و در رو میبندم ... توی این چند سالی که نماز میخونم یاد ندارم نماز شب خونده باشم .. نمیدونم چرا ولی به محض اینکه بسم ا... میگم بغضم میترکه ... با هق هقای فروخورده ای که نمیخوام صداش بیرون بره نمازم رو میخونم و بعدش توی سجده ی شکرم اونقدر گریه میکنم که دیگه نایی واسم نمیمونه ... و بعد از نماز همون جا رو سجادم دراز میکشم و آروم پاهامو توی شکمم جمع میکنم ... نمیدونم چقدر گذشته که دستی دور تنم حلقه میشه ... چشمام که از زور

گریه ورم کردرو به سختی باز میکنم که با دیدن چشمای خیس شروین دوباره بغضم میترکه ... سرمو فرو میدم تو سینش .. اونم شونه هاش میلرزه ...هیچکدوم حرفی نمیزنیم ... نمیدونم چشه .... نمیدونم چمه ... فقط میدونم ... الان دیگه آرومم ... خیلی آروم ...شاید خوابه ... شاید رویاست ...ولی خیلی شیرینه ...نور خورشید افتاده روی صورتم ... آروم لای چشمامو باز میکنم ... رو تختم ...یادم نمیاد دیشب کی خواب رفتم کی اومدم رو تخت ... ولی هنوز گرمای تن شوهرم رو دورم حس میکنم ... دست شروین دور کمرم حلقست و سرش روی شکمم و خوابیده ... آروم با یه دستم موهاش رو نوازش میکنم .. ضربان قلبم تند میشه ... نفس عمیقی میکشم ... و لبخند محوی میزنم ... دستش دورم سفت میشه و صدای دورگش میاد :- جوجو پاشدی؟؟؟!!میخندم!!!- جوجوی شیطون ...بازم میخندم ...همزمان با اینکه سرشو رو بلند میکنه و نگام میکنه میگه :- جوجوی من !!!اینبار عین بچه ها دستام رو دور گردنش حلقه میکنم و اونم محکم میگیرتم تو بغلش ...- امروز بر میگردی سر کارت؟؟؟!!نگاش میکنم که میگه :- چجوری دلم بیاد یه مهندس با استعدادی که مال خودمرو ول کنم ... برم مهندس غریبه بیارم؟؟!!- یعنی من مال توام ؟؟؟! مگه مسواکتم؟؟!!میخنده و آروم موهامو رومیزنه پشت گوشم و میگه :- نخیر ... جونمی!!!! عمرمی..!!! خانوممی..وروجکمی...بازم بگم؟؟!!ناخودآگاه میگم :- اون زنه کی بود؟؟!!میخنده ... ازون خنده مردونه ها که دلم ضعف میره ...- حمیرا!!!! واقعا صداشو نشناختی؟؟!!اخم میکنم .. راست میگه صدای خودش بود ...- نه !!! اونموقع مامانمم بر میداشت اونقدر ...- اونقدر چی؟؟!!- هیچی!!!!سرمو میگیره تو بغلش و موهامو بهم میریزه ...- شیطوووون!!!- نکن یه لحظه .. حمیرا اونجا چی کار میکرد؟؟!!- اومده بود پیش حسام شرکت ... حریفش نشدیم نبریمش .. اومد!!میشتاسیش که !! میخوای بهش زنگ بزنی الان بپرسی؟؟؟!!رومو میکنم اونور ... ته دلم خوشحالم ... ولی هنوز اون حس شیطنت کردن شروین .. - ولی تو یه کاری دیشب کردی ...ابروشو میده بالا و کلافه دستی تو موهاش میکشه ...- آره!!!قلبم میریزه ....میفهمه و میگه :- نبینم رنگ از گونت بپره ... بعدم لبش و تر میکنه و ادامه میده :- با نوه ی طرف قرارداد توی رو دربایستی رقصیدم ... دلم نمیاد چیزی بگم .. ناراحت شدم ... ولی چشماش ... فقط سرمو میذارم رو سینش ... سینه ای که صدای کوبش قلبش بلند تر از همیشست ....اولش با شک ولی بعدش مطمئن تو بغلش فشارم میده و روی موهام بوسه میزنه ... فصل سی و شش :اواسط تابستون بود و یک ماهی ازون شبی که بالاخره با همه ی وجودم به سمت شروین کشیده شدم میگذشت ...تقریبا دوروز بعد از اونشب توی شرکت مجدد مشغول به کار شدم این باعث شد اون حس تنهایی و بی کسی ای که قبلش داشتم از بین بره با اینکه زندگی ماهم مثل خیلی از زوج های جوون دیگه بدور از روزمرگی نبود ولی من این آ رامش و ثبات رو دوست داشتم و حتی گاهی که یه زن باردار میدیدم برای آینده ی این زندگی و نجات ازین سکون...ایده های جالبی به ذهنم میرسید .... هرچند از به زبون آوردن این ایده ها جلوی شروین هنوز خجالت میکشیدم و سکوت رو ترجیح میدادم ..توی اون چند وقت فقط به نظرم یه مشکلی بود اونم اینکه به نظر نمیرسید شروین به اندازه ی من از این یکنواختی که تو زندگیمون به وجود آمده بود خیلی راضی باشه... درست مثل خیلی از تازه عروس و دامادایی که بعد از چند وقت حسرت دوران مجردیشون رو میخورن و به همه میگن اون دوران چیزه دیگه ای ..... و شاید این دیدگاهشون صرفا به خاطر فراز و نشیبایی باشه که بخصوص قبل از ازدواج یه جوون و شروع تجربه ی عشق بوجود میاد ... و بعد از ازدواج یهو همه چی آروم میشه ...و این آرامش سبب به وجود آمدن یه حس خلا!!!بگذریم درست یادمه 5 مرداد بود و حدود سه روز بعدش تولد شروین و قصدم این بود براش بدون اینکه خودش بفهمه تول بگیرم .. از سه روز قبلم همه رو

دعوت کرده بودم و با حسامم هماهنگ شده بود که روز مهمنی سر شروین و یه جا گرم کنه و به وقتش یارتش خونه .... احساس میکردم با این تول میتونم یه ذره لااقل از این تکرار هرروزه ی زندگیمون رو جبان کنم و البته امیدوار بودم .. از طرفیم تقریبا از یک هفته قبل تمام زندگی رو زیر و رو کرده بودم تا ببینم شروین چی نداره که براش به عنوان هدیه ی تولد بخرم که از یک طرف خوشحالش کنه از طرف دیگه به عنوان اولین کادوی همسرش آبرومند باشه ... جالبیش این بود از شانس بده من شروین منبع انواع لباس و کفش و کیف و کراوات بود و از اونجا که کلا به تکنولوژی ارادت خاصی داشت از لپ تاپ و تبلت و گوشی موبایلم غنی و مخلص کلام اینکه آپدیت آپدیت بود!! ... منم جز اینا چیز دیگه ای لااقل برای یه مرد به ذهنم نمیرسید .. ولی خوب با توجه به وقت سه روزم و کارای مهمونی ... باید حداقل تا فردا یا پس فردا یه چیزی براش میخریدم ...هرچند که کتی برای مهمونی اومده بودو الحمدا.. تنها نبودم ...توی همین فکرا بودم که فاطمه سرش رو از روی پلانی که روش کار میکرد آورد و بالا رو به من گفت :- وای کیانا کشتی منو!!! هنوز تو فکر کادویی؟؟؟!! - با تکون دادن سرم به نشانه ی مثبت ادامه داد :- خری دیگه .. بابا تولد بای مردا مفهومی نداره .. ما زناییم که روز تولدمون چشممون به دست مردست ببینیم اون تک برلیانه که شش ماه پیش از جلوی مغازش رد شدیم و با برق نگاهمون ازش خوشمون اومده رو خریده یا نه.. بعدم خودش خندید و گفت :- - حالا بنده خدا کافیه اون برق متصاعد شدرو ندیده باشه و جاش یه دستبند ظریف طلا خریده باشه ... قشقرقی به پا میشه که نگووو.با حرفای فاطمه خندیدم و گفتم : - حالا خوبه خودت این تیپی نیستی ... داری این همه خزعبل میبافی..- از کجا میدونی نفس عمیقی کشیدم و دوباره ... ... اتفاقا شوهرم از دستم بیچارست و با خنده چشمکی بهم زد و دوباره سرش رو کرد تو پلان رفتم تو فکر که این بار صداش در حالیکه داشت کارشم انجام میداد اومد که میگفت :- ببین ... نشین اینجا هی فکر کن برو چهارتا پاساژ رو ببین شاید یه چیزی خوشت اومد ...با این حرفش یکم چشمامو ریز کردم و رفتم تو فکر و بعد از چند دقیقه یهو از جام پاشدم و کیفم رو برداشتم ...فاطمه با خنده رو کرد بهم و گفت :- جنی شدی؟؟؟!! - دارم میرم پاساژ دیگه ...ریز ریز خندید و گفت :- حالا نگفتم الساعه که ...بمون بعد از وقت اداری باهم میریم ...- نه !! تمرکزم میره تو باشی !!!- کوفت و تمرکزت میره!! ایبش!! برو اصلا به درک ...از لحنش خندم گرفت و بعد از اینکه گونش رو بوسیدم رفتم سمت اتاق شروین واسه ی گرفتن مرخصی .. هرچند فرمالیته بود ولی دوست داشتم هم ببینمش همم بدونه دارم میرم بیرون ...تقه ای به در زدم با شنیدن بله ی بلند و جدیش سرمو کردم از لای در تو با خنده گفتم :- اجازه شرفیابی میفرمایید؟؟؟!!لبخندی زد و گفت :- بیا تو شیطون ...- احوالات شما مهندس مجد ؟؟؟!!!- اگه این زنا واسه ی ما حالیم بذارن مهندس مجد ...آروم به بازوش مشتی زدم و گفتم :- دلتم بخواد مگه چیکارت میکنم؟؟!!ابروشو داد بالا و گفت :- هیچی ... کتکم میزنی ... بعدم تو مهندسی ... من دکترم !!! یادت نره .. این تیترها خیلی مهمن!!!!خندم گرفته بود از لحنش .. آروم گونش رو بوسیدم و گفتم :- بگذریم ... شروینی؟؟؟ میذاری برم بیرون ؟؟؟!میخوام برم خرید...لبخندی زد و گفت :- اجازه ی منم دست شماست کوچولو.. بعدم من که میدونم بخوای بری میری و اومدی اینجا دل من رو ببری با این اجازه گرفتنت ... آره عروسک برو!!! فقط زود بیا شب ... با ذوق دستامو بهم کوبیدم و باطم بوسش کردم و گفتم :- مرسی خوشتیپ!!!لبخند محوی زد ... داشتم از در میرفتم بیرون که یهو انگار که چیزی یادش رفته باشه اومدسمتم و گفت :- وایسا کیانا ... بعدم دست کرد تو جیبش و اول سوئیچ ماشین و بعدم کارت بانکش رو گرفت سمتم و گفت :- بیا خانوم لازمت میشه ...- نه بابا پول دارم ...- بگیر !!!! - تشکری کردم و اومدم برم که یهو بازومو

گرفت و دوباره کشیدتم سمت خودش و گفت : – بوس نداده ؟؟؟!!! تو نمیدونی من یه گوله آتیشم ؟؟؟!– بعدم خیره شد به لبام ... با این رفتاراش توی این چند وقت عادت کرده بودم واسه ی همین رو پنجه بلند شدم و بعد از یه بوسه ی طولانی لبخندی زدم و از در اومدم بیرون ....به محض اینکه سوار ماشین شدم یاد کتی افتادم که خونه تنهاست هرچند دلم میخواست خودم برم ولی دلم نیومد و باهاش تماس گرفتم .. فرار بر این شد نیم ساعته دیگه حاضر باشه تا برم دنبالش و با هم به چند تا از پاساژهای معروف سری بزنیم...با بوق دوم کتی از خونه پرید بیرون و با سلام شدن با صدای شادی گفت :– به آبجی خانوم وای کیانا کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم ... داشتم کپک میزدم توی خونه ...لبخندی زدم و بلافاصله گاز دادم و رفتم سمت یکی از پاساژ های خوبی که فاطمه بهم معرفی کرده بود ...نمیدونم چقدر گذشته بود ولی میدونم از بس از این مغازه به اون مغازه رفته بودیم نایی واسم نمونده بود .. بر خلاف من کتی هنوزم با انرژی هر چه تمام تر من رو دنبال خودش میکشید البته نا گفته نماند که توی این گیر و دار واسه ی خودش زیر تا رو خرید تابستانه کرده بود و خلاصه حسابی خودش رو خجالت داده بود ... من که تا اون لحظه هیچی چشمم رو نگرفته بود با خلق گرفته روی یه صندلی نشستم و در حالی که زانوم رو میمالیدم رو کردم به کتی و گفتم :– خودت برو کفشارو ببین من دیگه نمیکشم ...– لوس نشو دیگه بیا ...– کتی میزنماتا ... پام تاول زد از بس من و اینور اونور بردی ...– وا؟؟؟! خوبه بخاطر شوهر تو اینجاییما ...اشاره ای به کیسه ها کردم و گفتم :– کاملا مشخصه ...قری به گردنش داد و با خنده گفت :– باشه بابا پس تو بشین اینجا من کفشارم ببینم اگه طول کشید بدون دارم میخرم یکیشو ...سری به نشانه ی مثبت تکون دادم و لم دادم به پشتیه صندلی ... همین جور که داشتم با خودم فکر میکردم که آخر چی واسه ی شروین بگیرم چشمم به یه مغازه ی لوازم کامپویتر فروشی افتاد که پشت شیشه ی مغازش یه کاغذ چسبونده بود ایکس باکس 2 موجود است ....نمیدونم چرا ولی یهو با ذوق رفتم سمت مغازه و احساس کردم این همون چیزیه که میتونه شروین رو خوشحال کنه هر چی باشه مرد بود و اقلب مردا از بازیای کامپوتری و پلی استیشن خوششون میومد ... خریدم بیشتر از 4 دقیقه طول نکشید و با خوشحالی از مغازه اومدم بیرون ....خیالم راحت شده بود و از اونجایی که میدونستم کتیم حالا حالا ها نمیاد به سمت یه قسمت رفتم که کاغذ کادوهای خوشگلی داشت و خیلی با سلیقه کادو ها رو میپیچید ..تقریبا یه ربع بعد ... با فراغ خاطر و ایکس باکس کادو پیچ شده برگشتم سر جام و لم دادم رو ی نیمکت و منتظر کتی شدم ....ساعت از نه گذشته بود که رسیدیم خونه ... یواشکی کادوم رو بین کیسه های خرید کتی که لااقل به یه درد خورد این وسط قایم کردم و و ارد شدیم ...شروین جلوی تلویزیون نشسته بود و با شنیدن صدای در و ورود ما رو کرد بهمون و گفت :– کجا بودین ؟؟! دیگه داشتم نگران میشدم .. میز شام چیدست برید بخورید ....کتی خنده ای کرد و با گفتن :– خدا بده شانس به این میگن مرد خونه از پله ها رفت بالا و منم از فرصت استفاده کردم از پشت مبل دولا شدم و شروین رو یه ماچ آبدار کردم و رفتم دنبال کتی ....بالاخره روز تولد رسید... اونروز یادمه از صبح فاطمه و پگاه برای کمک اومده بودن و من خوشحال از اینکه بعد از مدت ها توی یه جمع دوستانه ی زنونه ام با ذوق هم به کارها میرسیدم و هم کلی با بچه ها حرف میزدم و میخندیدیم ... یه جورایی بعد ار مدت ها احساس میکردم هنوز دوران مجردیمه و یاد اولین مهمونی ای که خونه ی شروین برگزار شده بود افتادم ....و این تجدید خاطره یه حس شیرینی رو تو وجودم زنده کرده بود ..طرفای ساعت دو بود که همه ی کارها تموم شد و بعد از یه چرته یه ساعته نوبتی حموم رفتیم و شروع کردیم به حاضر شدن و هر کی راجع به مدل آرایش و لباس اون یکی نظری میداد و خلاصه بساطی شده بود ...برای

اونشب یکی از لباسایی که خانوم فرخی برام سوغات آورده بود رو انتخاب کردم یه پیرهن حریر دکلته ی زرشکی رنگ که تا کمر چسبون بود و از کمر تا سر زانو یکم کلوش میشد .. موهامم ساده سشوار کشیدم و با یکم ریمل و خط چشم و یه ماتیک همرنگ لباسم تیپم رو تکمیل کردم و تقریبا بین بچه ها اولین نفری بودم که حاضر شد...بعد از من پگاه و کتی حاضر شدن و از اونجایی که مجردای جمعم محسوب میشدن و هر کردومم میخواستن به نوعی دل یکی از آقایون مجرد یعنی بهزاد و بهروز رو ببرن با وسواس خاصی به خودشون رسیده بودن .. پگاه یه دامن تنگ تا سر زانوی مشکی با یه بلوز ساتن سفید تنش کرده بود و کتیم یه پیرهن دخترونه ی تابستونی با زمینه ی سفید و گلهای ریز بنفش ... و الحقم جفتشون خیلی ناز شده بودن .. فاطمم یه پیرهن مشکی ماکسی تنش کرده بود و مثل همیشه ساده و شیک به چشم میومد ... ساعت نزدیکای هفت بود که اولین گروه مهمونا از راه رسیدن و طبق برنامه همه باید تا ساعت 8 که شروین همراه حسام میومد خودشون رو میرسوندن ...اولین نفراتی که اومدن حمیدو نسترن بودن و من خوشحال از دوباره دیدنشون ... با نسترن روبوسی و با حمید دست دادم و به کمک فاطمه شروع به پذیرایی کردیم .. بعد از اونها شوهر فاطمه و بهزاد و بهروز و پژمان وبه فاصله ی پنج دقیقه آتوسا و سحر و شوهر آتوسا از راه رسیدن و بعد از معرفیه دو گروه به هم حسابی همه مشغول صحبت شدن .. تقریبا نزدیکای هشت بود که رضا و ماهرخ به همراه سروش که برای تعطیلات تابستون به مدت دو هفته برگشته بود ایران از راه رسیدن و بر خلاف انتظارم توی لحظه ی اولی که سروش رو دیدم , سروش خیلی موقر و متین باهام احوالپرسی کرد و بهم تبریک گفته یه بسته ی کادوییم به عنوان کادوی عروسی بهم داد .. که باعث شد کلی شرمنده بشم ....توی این جمع فقط حمیرا نیومده بود و البته بود و نبودشم خیلی لاقل برای من یکی فرق نمیکرد ... بگذریم با اومدن تمام مهمونا همه تقریبا لحظه شماری میکردن برای رسیدن شروین و هرکی به نوعی با شوخی قیافه ی شروین رو در لحظه ی اول ورود توصیف میکرد ... نزدیکای 8:15 بود که حسام که از قبل قرار بود ورودشون رو با یه تک زنگ به خونه اعلام کنه ... زنگ زد ... همه توی هال جمع شدن و چراغارو خاموش کردیم و کتی مسئول این شد با ورود شروین چراغ ها رو روشن کنه و خلاصه براش تولد مبارک بخونیم ..استرس گرفته بودم توی این زمینه ها شروین رو اونقدر نمیشناختم و میترسیدم از کارم ناراحت بشه... بالاخره انتظار به پایان رسید و با چرخش کلید توی در نفسم برای یه لحظه تو سینم حبس شد و ناخودآگاه چشمام رو بستم ...با صدای دست سوت به خودم اومدم و با بسم ا.. چشمام رو باز کردم از همون فاصلم برق شادی تو چشمای شروین معلوم بود و من ازین خوشحالی بی نهایت خوشحال ....بعد از اینکه شروین با همه احوالپرسی و خوش و بش کرد امد سمت من و با یه لبخند ازونا که دلم براش ضعف میرفت همینطور که گونم رو میبوسید زیز گوشم گفت :- خوشگل خانومه شیطون شب تلافیش رو در میارمآآآ... بعدم گونه ی دیگم رو بوسید و اینبار زیر گوشم گفت :- مرسی کیانا ...ته دلم نسیم خنکی رد شده بود و احساس رضایت از اینکه شروین رو خوشحال کردم یه حس شیرینی رو تو سلول سلول وجودم جاری کرده بود جوری که باعث شده بود یه لحظه خنده از رو لبم پاک نشه .. اما نمیدونستم اونشب قراره اتفاقی بیفته که .... فصل سی و هفت :نزدیکای ساعت 9 بود که با صدای زنگ در کتی با تعجب به من نگاه کرد و آروم گفت :- دیگه کی مونده ؟؟؟همون موقع حسام رو کرد به بقیه و گفت فکر میکنم حمیراست و به سمت آیفون رفت و در رو باز کرد رو به جمع گفت :- نگفتم!! کلا مدله دیره ... بعدم با خنده گفت :- آخه کلاس داره ...همه ی دوستای شروین که انگار به نوعی از حمیرا خوششون نمیومد با این حرفه حسام که گویا حرف دلشونم بود خندیدن ...برای استقبال از حمیرا شروین که اصلا حرکتی

نکرد و ناچارا خودم رفتم سمت در که با صدای پچ پچ حسام و حمیرا لحظه ای از حرکت وایسادم ..- حمیرا اینو چرا برداشتی آوردی؟؟؟!- چی کارش کنم خونمون بود نمیتونستم که بگم نمیشه بیای...- لعنت بهت میدونی اگه شروین ...حسام جمله ی آخرش رو با صدای سلام ظریف و زنونه ای نا تمام گذاشت و منم که تقریبا از حرفاشون چیزی سر در نیاورده بودم شونه هام رو با لا انداختم و از پیچ راهرو پیچیدم و با دیدن حمیرا لبخندی زدم بعد از احوالپرسی رو کردم بعد رو کردم به سمت کسی که همراهش بود و برای یه لحظه محوش شدم یه دختر حدودا 25 یا 26 ساله با قد تقریبا متوسط و چشمای درشت و مغروره آبی که توی قاب سفید صورتش جا گرفته بود و لبای قلوه ای برجسته و آرایش فوق العاده غلیظ که بر خلاف تصور نه تنها زشتش نکرده بود بلکه به خاطر مهارت توی آرایش کردن بی نهایت زیبا به نظر میومد ...با سلام دختر به خودم اومدم و لبخندی زدم و سلا می کردم که دستش رو آورد و جلو و گفت :- پرناز هستم دختر عمه ی حمیرا .... شما باید کیانا باشید زن شروین ...با سر تایید کردم در حالی که با دستم مسیر رو نشون میدادم گفتم بفرمایید .. پرناز لبخندی زد و با گفتن :- مرسی راه رو بلدم جلوتر از بقیه راه افتاد و بعد از اون حمیرا و بعدم حسام .. نمیدونم چرا برای یه لحظه با این جمله ی پرناز سر جام میخکوب شدم و نوک انگشتام یخ بست و با خودم گفتم :- یعنی چی بلده ؟؟؟!!!! یعنی تاحالا اینجا اومده ؟؟؟!دستی به صورتم کشیدم و با بیرون دادن نفس حبس شدم ... وارد سالن شدم .... برای یه لحظه از سکوت حاکم بر سالن تعجب کردم ناخودآگاه چشمام رفت سمت شروین که با تعجب همراه با عصبانیت به پرناز که حالا داشت با دونه دونه افراد حاضر درجمع احوالپرسی میکرد نگاه میکرد ... نمیدونم چرا ولی دلم بدجور شور میزد ... به جز اکیپ دوستای شروین که خیلی سرد باهاش سلام علیک کردن الباقی خیلی عادی برخورد کردن و یه جورایی مطمئن شدم دوستای شروین این دختر رو خوب میشناسن توی همین حین نگاه نگران ماهرخ به من... شکم رو بیشتر به یقین تبدیل و کرد....با رفتن پرناز به سمت شروین ..برای یه لحظه نفسم توی سینم حبس شد و همه ی وجودم چشم .. شروین خیلی به ظاهر سرد ولی با نگاه عصبی سلامی کرد و برای چند ثانیه به دست دختر که جلوش دراز بود خیره شد و خیلی کوتاه بهش دست داد ... پرناز با اشاره به من رو به شروین گفت :- تبریک میگم ... دختره سبزه ی با نمکی رو انتخاب کردی ...- نمیدونم چرا ولی احساس کردم لغت سبزه ی بانمک یه نوع تحقیر بود بیشتر تا تعریف خلاصه بعد از چند دقیقه بالاخره جمع به حال و هوای اولش برگشت و هرکسی سرگرم صحبت با یکی شد و منم برای پذیرایی از مهمون های جدید رفتم توی آشپزخونه ..متاسفانه کتی و پگاه با دیدن بهزاد و بهروز سرشون گرم شده بود و دیگه برای کمک نیومدن توی آشپزخونه فاطمم که از صبح به اندازه ی کافی زحمت کشیده بود ... همینطوری که داشتم شربت میریختم تو لیوانا .. با حس بوی عطر زنونه ای برگشتم به عقب که با دیدن پرناز توی آشپزخونه جا خوردم :- اینجا هیچ تغییری نکرده ... یعنی شما جهیزیه ای نیاوردین؟؟؟!!از حرفش تعجب کردم .... اگه مهمونمون نبود مسلما جواب دندان شکنی میدادم .. ولی سعی کردم در کمال آرامش لبخندی بزنم بگم :- نه راستش همه چی اینجا مهیا بود و به جاش با پول جهیزیه برای خودم و شروین یه حساب مشترک باز کردیم ...خنده ای کرد و گفت :- وا ؟؟؟! شروین و حساب مشترک ؟؟؟!! اون به سایشم اعتماد نداره ....لبخندی زدم و گفتم :- خوب بحث همسر فرق داره ....پوزخندی زد گفت :- آهان ... راستی از زندگیت راضی ای؟!!محو خندیدم و گفتم :- آره .. معلومه ...اونم لبخندی زد و گفت :- شروین عالیه ...بعدم با چشمک گفت :- تو همه چی!!!!!همزمان با حمله آخرش شروینم توی چهارچوب در ظاهر شد و با اخم به پرناز نگاهی کرد و بعد رو به من گفت :- نمیای کیانا پیش مهمونا ؟؟؟!!- من که

هنوز داشتم جمله آخر پرناز رو توی ذهنم مرور میکردم برای یه لحظه مات به شروین نگاه کردم و بعد از چند ثانیه سری تکون دادم و سینی رو برداشتم ... پرناز جلوتر از من از در رفت بیرون موقع خروج نمیدونم سهوا یا عمدا به شروین تنه زد و بعد با خنده ی ریزی ببخشید گفت و رفت ... از کنار شروین که رد شدم .. شروین ملایم بازوم رو گرفت و گفت :- کیانا ... این دختره چی میگفت ؟؟؟؟!!!- هیچی از تو تعریف میکرد میگفت خوبی تو همه چی ...نمیدونم احساس کردم زیر لب گفت کثافت واسه ی همین گفتم :- چی گفتی ؟؟!!- هیچی ... برو پیش مهمونا ...با ورود به پذیرایی با اینکه همه مشغول صحبت بودن ولی احساس میکردم هنوز جو یکم سنگینه .. بعد از تعارف کردن شربت بهروز بلند شد و گفت :- ببینم امشب کسی نمیخواد برقصه و بلافاصله رفت سمت ضبط و با گذاشتن یه آهنگ شاد دونه دونه همرو بلند کرد ....اون وسط .. تنها کسی که بی دعوت پاشد برای رقص پرناز بود و الحقم قشنگ و با ناز میرقصید نمیدونم چرا ولی یه لحظه دلم خواست ببینم شروین رقصیدنش رو میبینه یا نه برای همین رومو چرخوندم سمتش ....دلم ریخت .. شروین با یه اخمی تکیه داده بود به دیوار و داشت پرناز رو نگاه میکرد توی یه لحظه چشم ازش برداشت و دستی توی موهاش کشید و رفت سمت هال ...نمیدونم چرا ولی دلم گرفت شاید انتظار داشتم با شروع آهنگ شروین به من خیره شه یا بیاد سمت من ... زنگ های حطر انگار یکی یکی تو گوشم به صدا در میومد و حس زنانم ... فکرای نا خوشایندی رو بهم القا میکرد

تمام تنم سنگین شده بود و قدم برداشتنم برام سخت بود چه برسه پذیرایی... نمیدونم چرا احساس میکردم نگاه شروین به پرناز با نگاهی که به سایر دوست دخترای سابقش میکرد یکم .. متفاوته .... برای اینکه از ظاهرم کسی به درونیاتم پی نبره پناه بردم توی آشپزخونه ... سینم تحمل وزن سنگین قلبم رو نداشت یه لیوان آب ریختم و یه نفس خوردم و برای چند لحظه روی ... صندلی نشستم

کیانا ... به خودت بیا .... این زن هرکیم بوده .... شروین الان مال توئه ... با این فکر و یادآوری اسمش که توی شناسنامه ی من .. فقط من بود ... انرژی گرفتم و بعد از رفتن بالا و تجدید آرایشم ... با احساس جذاب تر شدن برگشتم پایین ... درست دم : آخرین پله با سروش روبرو شدم .. لبخند موقری زد و گفت

... شما زیبایید و با یه کم رنگ و لعاب دادن زیبا ترم میشید ... شروین باید همسری مثل شمارو رو چشمش بذاره -

نمیدونم چرا بر خلاف شروین و بقیه من از سروش بدم نمیومد و به نظرم آدم دنیا دیده ای بود ... جواب لبخندش رو دادم و : گفتم

... محبت شماست -

: نگاهی به من و بعد به سالن انداخت و گفت

.. محبت نیست واقعیت .. شما آدم توانایی هستید -

.. نفهمیدم منظورش چیه .. چشمام رو ریز کردم و بعدم برای بجا آوردن ادب سری تکون دادم و رفتم سمت پذیرایی

پام رو که روی اولین پله گذاشتم ناخودآگاه نگام رفت سمت شروین ...باورم نمیشد داشت لیوان پرناز رو پر میکرد و پرناز با : خنده میگفت

....بیشتر بریز خسیس .. نترس طوریم نمیشه -

: هر چند حالت خوشایندی نبود ولی لبخندی زدم و با قدم های استوار رفتم سمت شروین و گفتم

... شروین جان چیزی کم و کسر نیست ؟؟؟! من توی آشپزخونه ام هستم ممکنه حواسم نباشه -

: آروم دستش رو انداخت دور کمرم و با نگاه پر آبی گفت

... نه خوشگلم ....اگه بود بهت میگم -

... لبخندی زدم و نیم نگاهی به پرناز که داشت با حرص من و بعدم شروین رو نگاه میکرد انداختم

: بعدم موهام رو با عشوه زدم کنار و گفتم

: ممنونت میشم .. و با محبت ساختگی رو کردم به پرناز و گفتم -

... پرناز جون از خودتون پذیرایی کنید -

: لبخند عصبی زد و گفت

.. من با شروین تعرف ندارم -

: منم در جوابش رو کردم به شروین که حالا یکم عصبی بنظر میومد گفتم

... پس شروین جون هوای مهمونمونرو داشته باش -

: شروین با پوزخندی گفت

نترش ایشون .. باقیه حرفش رو با دست کردن توی موهاش خورد و روشو کرد سمت و رضا و رفت اونور ... منم لبخند دیگه -

... زدم و رفتم توی آشپزخونه

: داشتم بساط شام رو آماده میکردم که کتیم که از رقصیدن زیاد خیس عرق شده بود وارد شد و گفت -

... کمک نمیخوای - -

: نمیدونم ولی ناراحتیم رو ناخوداگاه سر اون خالی کردم و با لحن بدی گفتم

!!!نه شما برو برقص -

: بر خلاف من لبخندی زد و گفت

... ببخش کیانایی ... تقصیر بهروزه -

: یه ابرومو دادم بالا و گفتم

... چه صمیمیتی ... لااقل فکر میکردم تو یکم -

حرف رو خوردم و فقط سرمو تکون دادم اونم بی حرف مشغول کمک شد و بالاخره ماهرخو پگاه و نسترنم اومدن و با کمک هم میز رو بهترین شکل ممکن چیدیم و جالبیش اینجا بود که تمام مدت غیبت من از سالن یکی دوباری که سرکی کشیدم دیدم ... پرناز مخ شروین رو به کار گرفته ... برام عجیب بود اون چرا به حرفاش گوش میده و نمیره پیش رضا و حمید وحسام با تموم شدن شامی که تقریبا هیچی ازش نخورده بودم ..و جمع کردن ظرف ها .. بالاخره یکم وقتم آزاد شد که خودمم برم توی جمع.. واسه ی همین به محض ورودم رفتم و زیر گوش بهروز گفتم یه آهنگ شاد بذاره تا یکم شب تولد شوهرم باهاش برقصم ...

با شروع آهنگ با شادی رفتم سمتش و دستش و گرفتم و با صدای سوت و کف بچه ها رفتیم وسط سالن ... اولش یکم دوتایی

رقصیدیم و بعدم کم کم باقی زوج ها اومدن وسط ... نگام به پرناز بود که داشت با سروش میرقصید .. که شروین زیر گوشم گفت :

- میدونی امشب باهام چیکار کردی عروسک ...

سرم رو بالا گرفتم ... قلبم از نگاهی که داشت بهم میکرد ...کوبش گرفت و لبخند پر از خجالتی زدم و گفتم :

- کاری نکردم که ....

آروم با دستش چونم رو گرفت بالا و گفت :

- اینجوری نگووو ... میخورمتا ...

خندم پررنگ تر شد اومدم حرفی بزنم که یهو بهروز آهنگ رو قطع کرد و گفت :

- همه زوج ها .. بیینم اینفدر که شما دارین عاشقونه میرقصین همتون... فکر کنم یه آهنگ آروم بذارم سنگین تر باشیم ....

خندیدن و تایید کردن و با گذاشتن یه آهنگ آروم همه رفتن تو بغل هم ....

دودل بودم که یهو شروین دستش رو انداخت دور کمرم و من رو کشید سمت خودش .. منم ناخوداگاه سرم رو گذاشتم رو سینش و آروم باهم رقصیدیم ...

یکم حالم بهتر بود واسه ی همین چشمام رو بستم و برای چند دقیقه .. آرامش رو با همه ی وجودم بلعیدم ....

با تموم شدن آهنگ سر از روی سینش برداشتم و برای یه لحظه نگاش کردم و با دیدن اخم و نگاه رکش.... رد نگاهش رو گرفتم با دیدن پرناز توی بغل سروش و خنده ی بی مهاباش ... دوباره دلم مچاله شد ...

چه دلیلی داشت که شروین از این حالت اون دوتا ناراحت بشه .. چز غیرتی که ممکن بود رو پرناز داشته باشه ؟؟؟؟.. با این فکر عصبی از بغل شروین اومدم بیرون و بی توجه به اینکه آروم صدام زد رفتم سمت آشپزخونه .... نفسم به شماره افتاده بود ....

داشتم خودم رو میباختم .. شروع کردم لیوان هارو توی سینی چیدن و چایی ریختن ... اونقدر عصبی بودم که دوبار چایی داغ رو ریختم رو سینی و دستم ... همزمان با سوختن دستم ماهرخ با چهره ی آروم ونگاهی که ازش نگرانی کاملا مشخص بود اومد توی آشپزخونه و رو کرد بهم و گفت :

- کیانا جون چیزی شد؟؟! دیدم یهو اومدی تو آشپزخونه ؟؟!

بدون اینکه نگاش کنم گفتم :

- نه ترسیدم چایی بجوشه مزش عوض شه ...

آروم دستش رو گذاشت رو دستم و گفت :

- تو برو تو سالن پیش شوهرت من چایی میریزم ... کم کمم کیک رو بیاریم ...

نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه گفتم :

- پرناز کیه ماهرخ ؟؟؟؟!

رنگش پرید و گفت :

- از اقوام حمیرا عزیزم .. چطور ؟؟؟!

!اون رو که میدونم ... چرا این خونرو بلده ؟؟!!چرا یه جوری رفتار میکنه ....اه ... چرا شروین کلافه نگاش میکنه ؟؟؟ -

: ماهرخ نگاهش رو دزدید گفت

... خیالاتی شدی کیانا جون -

: عصبی گفتم

!! خوب میدونی خیالاتی نشدم -

: نگاهی بهم کرد ...و بعد از چند ثانیه سکوت گفت

... لازم باشه شروین همه چی رو میگه بهت -

انگار دوست داشتم با خنده خیالم رو راحت کنه و بازمتاکیید کنه رو خیالاتی بودنم ....ولی با شنیدن این جرف قلبم گرفت و نا خوداگاه رو صندلی ولو شدم ... توی همون حین ... کتی وارد شد و انگار میخواست حرفی بزنه که با دیدن ماهرخ خوردش ..

: ماهرخم که انگار متوجه شد سینی چای رو برداشت و رفت بیرون ... با رفتنش کتی روشو رو ازدر گرفت رو به من گفت

!!!کیانا این دختر معلوم الحاله داره با شروین میرقصه ... چقدرم صمیمی -

با این حرف کتی اون یه ذره جونیم که تو پاهام بود رفت ... نمیدونستم چی کار کنم ولی واسه ی اینکه لااقل جلوی کتی که از

: همه جا بی خبر بود آبروم نره ... لبخند زورکی ای زدم و گفتم

... از بچه های قدیمشونه ... خوب برقصن .. مسئله ای نیست -

: کتی که خیالش تا حدودی راحت شده بود .. لبخندی زد و گفت

... بابا دموکرات!!!! بهر حال پاشو بیا بریم تو سالن امشب شب تو و شوهرته ... بدو -

باشه برو الان میام .. با رفتن کتی .. اول رفتم سمت دستشویی .. رنگم پریده بود واسه ی هیمن نیشگونی از گونه هام گرفتم و - یکم لبخند زدن رو با خودم تمرین کردم و برگشتم تو پذیرایی ... با دیدن صحنه ی جلوم برای یه لحظه نزدیک بود خودم رو ببازم برم بزنم تو گوش پرناز ولی به خودم مسلط شدم شروین وایساده بود و داشت بشگن میزد و فرنازم جلوش میرقصید و بهتر بگم عین مار به خودش میپیچید باقیم مشغول رقص بودن و خیلی کسی به این دوتا توجه نداشت ... توی این بین فقط ... سنگینی نگاه یکی اونم سروش رو روخودم احساس کردم که باعث شد ناخودآگاه برگردم سمتش

: با قدم های آهسته از بین جمع راه باز کرد و اومد سمتم آروم نزدیک گوشم گفت

!!افتخار یه دور رقص رو میدین ؟؟؟ -

دوباره نگام به شروین افتاد و اون نگاه ماتش به پرناز ... نفس عمیقی کشیدم این بار با یه آرامشی که انگار یهو تو وجودم جریان گرفته بود پیشنهاد سروش رو قبول کردم و با رعایت فاصله .. روبروی هم تقریبا دست و بشکن زدیم ... بعد از چند لحظه ناخودآگاه نگاهم رفت سمت شروین اما تو یه زاویه ای بودم که به خاطر قد کوتاهم نمیتونستم ببینمش .. انگار که سروش فهمید

: رو کرد بهم و گفت

.. بیاین جامون رو عوض کینیم تا راحت باشین -

: خجالت زده نگاهی بهش انداختم که گفت

... من درکتون میکنم!! ولی اینو بدونید شما از همه لحاظ از پرناز سرین ... حتی بر خلاف تصور.. در ظاهرم -

حرفاش اعتماد به نفس خاصی بهم داد ... و باعث شد نگاهم رنگ همون غروری رو که امشب کمرنگ شده بود رو به خودش .... بگیره و بعد بره سمت شروینی که داشت با عصبانیت و ابرو های گره کرده به من و سروش نگاه میکرد

یعنی دلم میخواست زور داشتم با کله میرفتم تو صورتش که اونجوری اخم کرده بود و به من و سروش زل زده بود .... توی دلم گفتم حیف آقا شروین شوهرمی ... حیف دوستت دارم .... حیف اهلش نیستم ... وگرنه همین جا یه ماچ آرتیستیم سروش رو ... میکردم تا چشمات کلا بزنه از حدقه بیرون

عصبی بودم ولی نمیدونم چرا باز اون حس سرکش لجبازی تو وجودم داشت زبونه میکشید... مدام با خودم میگفتم ... کیانا ... شروین شوهرته .. ولی فایده نداشت ...سروشم انگار متوجه درگیری منبا خودم و شروین شده بود و نگاه مستقیمم به شروین که الان پرناز و عشوه هاش رو با دست زده بود کنار و داشت به سمت من میومد ....رد نگاهم رو گرفت با دیدن شروین خیلی

: خونسرد رو کرد سمتش و گفت

...ببخشید شروین جان .. خانومت اومد باهات برقصه دید ...شما ....خلاصه منم گفتم تنها نمونن -

!!!!!از حرف سروش خوشم اومد ... ته مفهموش این بود یعنی بابا خوش غیرت

: منم خیلی عادی رو کردم سمت سروش گفتم

خیلی خوشحال شدم .. با اجازتون من برم آشپزخونه ... شروین با کینه به سروش نگاهی کرد و با صدای دورگه ای به من گفت - :

... وایسا منم بیام کمکت - -

تو دلم خندم گرفته بود...حت حرف زدنش بیشتر به این جمله میخورد که بگه وایسا بیام کلتو بکنم ... ولی خوب دیگه مردم داری بود واسه ی خودش این شروین خان!!!!

با قدم های محکم رفتم سمت آشپزخونه و جالبیش اینجا بود توی اون شلوغی و صدای آهنگ قدم های شروین پشت سرم به .... وضوح شنیده میشد

با ورودم به آشپزخونه صدای بسته شدن درش پشتم و اومد و به محض برگشتن سینه به سینه ی شروین شدم ... خیلی ریلکی : گفتم

!!جان.. عزیزم کاری داشتی؟؟؟ -

: چشماشو ریز کرد و گفت

... مگه من نگفتم ا این مرتیکه خوشم نمیاد -

!!از کی؟؟ -

!!!!!!!!!!خودتو به خریت نزن از سروش -

!!خوب که چی؟؟؟ -

: عصبی زد رو کابینت و گفت

!!واسه چی باهاش میرقصیدی ؟؟ -

: نفسم رو دادم بیرون و تو دلم چند بار تکرار کردم .. کیانا آروم ... بعد نگاهم رو بهش انداختم و گفتم

!!!از یه گوشه وایسادن و نظاره کردن شوهرم که محو رقصیدن یه دختره دیگست که بهتر بود -

: برای یه لحظه خیره نگام کرد و گفت

!!من رسم مهمون نوازی رو داشتم به جا میاوردم؟؟؟ -

: دلم میخواست زور داشتم اونقدر میزدمش تا صدای سگ ازش در بیاد ولی خودم رو کنترل کردم و گفتم

!!!!آهان.. پس میتونی تصور کنی منم همون کار رو میکردم -

: عصبی دستی تو موهاش کشید و گفت

!!حالیت میکنم؟؟ -

: پوزخندی زدم و گفتم

... از شما زیاد به مارسیده ... بعدم به دوتا بخیه ی روی یشونیم دستی کشیدم -

... به پیشونیم لحظه ای خیره شد و بعدم کلافه از آشپزخونه رفت بیرون

نفس عمیقی کشیدم ... تند رفته بودم بازم .... خودم میدونستم .. ولی دست من نبود ... مگه چقدر میتونستم تحمل کنم ... دوباره بین یه حس پشیمونی و یه حس علاقه گیر کرده بودم ...و این بیش از همه آزارم میداد ... با هر زحمتی بود از جام پاشدم و رفتم بالا و آرایشم رو خیلی سریع تجدیدی کردم و اومدم پایین کیک رو از یخچال در آوردم و شمع ها رو روش چیدم و بعد از ریختن دوتا سینی چایی پگاه و کتی رو صدا کردم تا چایی ها و ببرن و چراغ های سالنم خاموش کنن و خودمم بعد از آتیش ... زدن شمعها کیک رو گرفتم دستم

... با آهنگ تولد مبارک وارد شدم ... شروین نشسته بود رو مبل و حمیرا و پرنازم دوطرفش

.. نمیدونم چرا ولی با دیدن این صحنه دوست داشتم با همه ی وجود کیک رو بکوبونم تو صورت شروین

هنوز انگار ازم دلگیر بود چون بر خلاف لباش که میخندید چشماش خیلی جدی بود ... ولی من برعکس ته هنرپیشه شدم بودم .. با شادی کیک رو گذاشتم رو میز و بعدم در کمال پررویی رفتم بین پرناز و شروین نشستم و عملا با باسنم زدمش کنار .. کتیم با .. اون زبون چرب و نرمش حمیرارو بلند کرد و خودش جاش نشست

همه دست میزدن و یک صدا به شروین میگفتن که آرزو کنه وشمع رو فوت کنه ...توی همین حین پرناز با زیرکی هرچه تمام تر از جاش بلند شد و رفت درست روبروی شروین نشست و پاهاش رو انداخت رو پاش و با یه لبخند مرموزی من رو بعدم شروین رو نگاه کرد ... یه استرسی داشتم میترسیدم شروین لحظه ی فوت کردن شمع ها نگاش به پرناز بیفته و .... افکار بد رو دور کردم و نا خودآگاه دستم رو دور بازوش حلقه کردم نمیدونم چه حسی کرد که برگشت سمتم و یه دونه ازون نگاهای عاشقونش

: که دلم ضعف میرفت بهم کرد و کیک رو از جاش بلند کرد و گرفت بینمون با خنده رو به جمع گفت

من و کیانا آرزومون مشترک پس با هم فوت میکنیم .. با این حرفش نگاه پیروزمندانم رو انداختم به پرنازی که حالا با حرص - ...داشت گوشه ی لبش رو میجوید

: شروین نگاه عاشقونه ای بهم کرد و لبخند شیطونی زد و زیر گوشم گفت

!!فهمیدی چیه آرزوم؟؟؟ -

: سرمو تکون دادم و گفتم

!!نه!! چیه ؟؟؟ -

: آروم گونم رو بوسید و گفت

... دیدن یه بچه که از بطن تو به وجود بیاد و نیمیش مال من باشه -

نمیدونم چرا توی اون لحظه گونه هام داغ شد و همه چی رو یادم رفت ... به شروین نگاه کردم که نور شمع ها افتاده بود تو صورتش و میخندید .. برای یه لحظه هردو چشمامون رو بستیم و شمع هارو فوت کردیم ....

حس خیلی خوبی بود ... خیلی شیرین .. با بریدن کیک کتی و پگاه شروع به تقسیمش کردن و من و ماهرخم کادوهارو آوردیم و گذاشتیم کنار .. تو چشمای شروین عین بچه ها ذوق بود به کادوها نگاه میکرد دوباره با اقتدار رفتم کنارش نشستم برای کادو باز کردن ... توی اون فرصت نیم نگاهیم به پرناز انداختم که کیک رو با نگاه غضبناکی پس زد و به کتی گفت :

!!!نمیخورم ... رژیمم -

!!خندم رو خوردم و اولین کادو رو بالا گرفتم و گفتم این مال کیه ؟؟

****

تقریبا همه ی کادو ها باز شده بود جز سه تا دونه که میدونستم یکیش مال کتیه و یکیش مال من و سومیم با توجه به حاضرین مال پرناز ....

: دست بردم تا مال پرناز رو بدم شروین باز کنه که با عشوه رو به شروین گفت

... چیز قابل داری نیست اگه میشه باشه بعدا -

: شروین خیلی جدی گفت

!!! بعدا نداریم مجلس بی ریاست -

: پرناز که یکم عصبی شده بود گفت

!!!باشه عزیزم پس بذار آخر سر -

شروین با نارضایتی کادو رو گذاشت کنار و کادوی کتی که یه دونه ادکلن از همون مارکی که زده بودم شکسته بودمش بود رو باز کرد و با لبخند رو به کتی گفت :

به این میگن نون زیر کباب .... بعدم کتی رو کشوند سمت خودش و سرش رو یه بوس پدرانه کرد که باعث شد کتی لپاش گل بیفته و لبخند بانمکی بزنه ....

بعد از کادوی کتی نوبت به کادوی من رسید ... از اون دور بهزاد داد زد بازش نکن بذار حدس بزنیم ... خلاصه هرکی یه حدسی زد یکی میگفت بمب دست ساز یکی میگفت سر کاریه و... بعد از چند دقیقه نظر دادن شروین رو به جمع گفت :

: ولش کن بابا ... بذار باز کنم دلم آب شد و مشغول شد ... با دیدن جعبه ی ایکس باکس پرناز زد زیر خنده و رو به من گفت -

عزیزم واسه ی بچتون کادو خریدی یا بابای بچه ...؟؟ - -

شروینم شوکه شده بود و داشت به من نگاه میکرد و لبخند بیجونی روی لبش بود ... برای یه لحظه همه سکوت کردن ... ضربان قلبم 50 برابر شده بود ....با صدای دست زدن رضا سکوت شکسته شد و همه رو کردن سمتش ... با قیافه ی خندونی گفت :

خدایی دمت گرم کیانا خانوووم ... عالی بود کادوت ... من هیچوقت فکر نمیکردم یه زن اونقدر همسرش براش عزیز باشع که به جای عطر کراوات برای شوهرش یه کادویی بخره که فقط برای تفریحش باشه و وجودش حتی باعث بشه زنشم فراموش کنه ... این یعنی اینکه شما خیلی شوهرت رو دوست داری و واست مهمه که صرفا بهت توجه نکنه و گاهیم تفریح کنه

بهزاد و بهروزم تایید کردن وبا صدای شوهر فاطمه که گفت یه کف مرتب همه دوباره شروع کردن به دست زدن ولی نمیدونم چرا نگاه شروین گرفته بود و از کادوش ناراضی ...

فقط سرم رو بوسید و ازم تشکر بی جونی کرد و بلافاصله رفت سراغ کادوی پرناز ....

با باز شدن کادوی پرناز که یه دیوان مولانا با جلد زرین بود شروین چشماش برقی زد و ناخودآگاه گفت :

- از کجا میدونستی ؟؟؟!!

پرناز با عشوه خندید و گفت :

- یادم بود !!

با این حرفش شروین سرفه ای کرد بعد دوباره رسمی تشکر کرد هم از پرناز و هم از بقیه.... و دوباره صدای اهنگ توی خونه پیچید ...

فصل سی و هشتم :

به کابینت آشپزخونه تکیه داده بودم و به ظرفای تلنبار شده خیره شده بودم و داشتم به اتفاقات امشب و دو ساعت اخیر فکر میکردم ...به نگاه های گاه و بی گاه شروین به پرناز بعد از گرفتن کادو....به تو فکر رفتناش ...به خیره شدناش ... خسته بودم ... از این همه تنش بعد از ازدواج خسته بودم ... ناخودآگاه صورت محمد میومد جلوی چشمم ... نمیدونم چرا ولی یه حسرتی تو وجودم بود ... حسرت از اینکه چرا بعد از محمد دنبال یکی مثل خودش نگشته بودم و اومده بودم درست با یکی نقطه ی مقابلش وصلت کرده بودم ....سرم به شدت درد میکرد ...و تنم کوفته بود ...

کتی اونقدر رقصیده بود که با رفتن مهمونا اونم شب بخیر گفت و رفت بالا شروینم که یه ربعی موقع رفتن پرناز به هوای بدرقشون دم در طولش داده بود .. آدم فضولی نبودم ذاتی ولی خیلی دلم میخواست آیفون رو بر میداشتم و به حرفاشون گوش میدادم ... ولی اینکار رو نکردم ..برام جالب بود شروین حتی نیومد توی آشپزخونه ازم تشکر کنه .... چه برسه بعد از رفتن مهمونا بغلم کنه یا ببوسدم و عین مردهای تو فیلم ها از اینکه غافلگیرش کردم با یه عشق بازی غافلگیرم کنه ...دلم گرفته بود .... از اینکه پرناز آخر مهمونی به شروین گفت که براش پیانو بزنه شروین کلافه به موهاش دستی کشیده بود و گفته بود باشه به وقتش ... یعنی وقتش کی بود؟؟؟!!

هنوز نمیدونستم پرناز کیه ... ماهرخ جوابم رو نداده بود ... شاید بهزاد میداد.. اون آدم صادقی بود ... پسر خوبی بود ... با این فکر بی خیال ظرف ها شدم و عین لشگر شکست خورده از پله ها رفتم بالا ... دوست نداشتم کنار شروین بخوابم .... ولی ...

..نمیشد میدون رو خالی کرد

با باز کردن در چشمای شروین که باز بود و به سقف خیره سریع بسته شد شایدم من اینجور احساس کردم .. توی همون نور کم آباژور لباشم رو عوض کردم و لباس راحتی پوشیدم و بعد از شستن دست و صورتم و مسواک زدن خزیدم زیر لحاف ... خوابم ... نمیومد

: نا خوداگاه بلند گفتم

!از کادوم خوشت نیومد؟؟ -

: بدون اینکه چشماش رو باز کنه یا به سمتم بیاد جواب داد

!!!چرا .. ایده ی جالبی بود -

نفس عمیقی کشیدم و آرومخزیدم طرفش و گونش رو بوسیدم

: روشو کرد سمتم با لحن خاصی گفت

!!! امشب نه -

!!چی نه؟؟؟ -

... امشب نمیتونم باشه بعد -

.... چشمام گرد شده بود ... من مگه .. فکر کرده بود ازش ...پوزخندی زدم و خزیدم منتهی الیه تخت و سرم رو کردم زیر لحاف حتی چشمه ی اشکمم خشک شده بود ... فقط یه بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود .... داشتم خفه میشدم ... برای اینکه ... مجبور نباشم بیش از این خورد شم از جام پاشدم و رفتم سمت در

!کجا میری؟؟ -

: با صدای گرفته ای که شنیدنش برای خودمم عجیب بود گفتم

... خوابم نمیبره میرم ظرفارو بشورم -

!! باشه ... من خیلی خستم میخوابم -

!!باشه -

از در اومدم بیرون رفتم سراغ ظرفا ساعت یه ربع به دو بود .. شروع کردم به شستنشون ... دق دلیم رو با محکم اسکاچ کشیدن ظرفا خالی میکردم ... یه نفس شستمشون تا اینکه بالاخره با آب شیدن آخرین تیکه و بستن شیر بغضم ترکید .... سرم رو رو میز گذاشتم و اونقدر گریه کردم که تمام صورتم و میز خیس شد ....تقریبا نزدیکای 4.5 بود که با تن خسته و در هم شکسته رفتم سمت یکی از اتاق خوابا که مال مادر شروین بودو بعد از اینکه یه کاغذ با این مضمون " خیلی دیر خوابیدم بیدارم نکنید" .... چسبوندم روی درش رفتم تو و در رو قفل کردم

... اینبار دیگه اونقدر خسته بودم که سرم به بالشت نرسیده خوابیدم

نمیدونم صبح ساعت چند از خواب پاشدم همه جا سکوت بود از آفتابی که توی اتاق بود میشد فهمید که نزدیکای ظهره .. صورتم رو چرخوندم و با دیدن ساعت رو میزی که 2:20 دقیقه رو نشون میداد کش و قوسی به بدنم دادم و از جام پاشدم

...خسته بودم .... از اتاق اومدم بیرون کسی بالا نبود واسه ی همین رفتم سمت اتاق خوابم با دیدن صورت پف کردم ... تازه یاد دیشب افتادم ... یه غم بزرگ توی دلم نشست ولی من بیدی نبودم که با این بادا بلرزم ... واسه ی همین بعد از یه دوش با حال بهتری یه لباس خیلی باز صورتی تنم کردم و موهامم ژل زدم و فر مانند ریختم دورم یه آرایش ملیح صورتیم کردم و از پله ها رفتم پایین از توی آشپزخونه صدای کتی و شروین میومد معلوم بود دارن ناهار میخورن ... لبخند زنون وارد شدم و بدون اینکه .... شروین رو نگاه کنم به هردو سلامی دادم و نشستم پشت میز

: کتی لبخندی زد و گفت

... از خواب پاشدم دیدم ظرفا شستس شوکه شدم .. ت چه جونی داری دختر -

: خندیدم و گفتم

!!!! دیگه ما اینیم دیگه -

... بعدم توی بشقابم از غذای دیشب که کتی گرم کرده بود کشیدم و مشغول شدم

... سنگینیه نگاه شروین رو حس میکردم ولی به روم نیاوردم

: همون موقع کتی رو کرد بهم و گفت

!!راستی کیانا پگاه زنگ زد واسه ی شهر بازی .. قرار بذاره تو میای؟؟؟ -

!!! نه !!! کار دارم -

: شروین گفت

!!!بیا همه هستن -

!!! کار دارم ... خستم -

....اونقدر قاطع گفتم که هردو ساکت شدن و تا آخر غذا حرفی نزدن

بعد از ناهار میز رو به کتی واگذار کردم و رفتم بالا و در اتاق رو بستم و بلافاصله شماره ی بهزاد رو از گوشیه شروین پیدا کردم ... و با خط خودم بهش زنگ زدم

!بله ؟؟؟ -

سلام آقا بهزاد کیانام -

... سلام کیانا خانوم با زحمت های ما میخواستم زنگ بزنم تشکر کنم که خودتون تماس گرفتین -

.. خواهش میکنم کاری نکردم -

... نفرمایید من آدم پر جنب و جوشی نیستم واسه ی همین خیلی به اطراف توجه میکنم واقعا دیشب سنگ تموم گذاشتید -

: پیش خودم گفتم بازم تو ... خوش به حال زنت ...بعدم ادامه دادم

... غرض از مزاحمت .. میخواستم امروز که بچه ها میرن شهر بازی ببینمتون -

!مشکلی پیش اومده ؟؟ -

... نه !!! کارتون دارم !!! فقط نمیخوام کسی مخصوصا شروین بفهمه -

:مکثی کرد .. فهمیدم دو دله ... واسه ی همین گفتم

... من شمارو عین برادرم میدونم آقا بهزاد مطمئن باشید خیلی مهمه که بهتون زنگ زدم -

... باشه کیانا خانوم فقط کجا -

: احساس کردم معذبه بیاد خونمون واسه ی همین سریع گفتم

... پارک .... نزدیکه همین جاست -

.. باشه ... ساعتش -

... ساعت 7 چون قراره بچه ها 6 برن -

.. باشه -

... پس میبنمتون -

... حتما -

... خداحافظ -

گوشی رو گذاشتم ... قلبم تند تند میزد .... امیدوار بودم نگرانی صورتم لوم نده ... ولی خوب ...تقصیر خودش بود ... نفس عمیقی

... کشیدم و از پله ها سرازیر شدم

ساعت راس شش بود که کتی و شروین حاضر شدن تا برن ... روی تخت نشسته بودم و به لباس پوشیدن شروین خیره شده

: بودم .... بلوزش رو تنش کرد و رو به من گفت

!مطمئنی نمیای؟؟ -

... آره ... خیلی خستم -

... آخه -

.. آخه بی آخه ... برو -

.... دلم نمیاد تنهات بذارم -

... دلت بیاد -

!!چرا اینجوری ای ؟؟ -

... سرد نگاش کردم

!!چجوری؟؟ -

: اومد سمتم و پایین پام زانو زد و گفت

!!بابت دیشب ناراحتی؟؟؟ -

.. کدوم قسمتش؟؟؟! چون -

!!چون چی؟؟ -

!هیچی؟؟ -

!!کیانا نگام کن؟؟؟ -

: بدون اینکه نگاش کنم از جام بلند شدم رفتم سمت در اتاق ... یه لحظه وایسادم و بعد رو کردم بهش و گفتم

... راستی ... او ایکس باکسم خواستی ببر به اون آدرسی که تو کارته توی جعبشه تا سه روز عوضش میکنه -

... بعدم پوزخندی زدم و از در رفتم بیرون ... دنبالم از پله ها اومد و دستم رو گرفت

: با گرفتن دستم اخمش به تعجب تبدیل شد و نگاهی بهم کرد و گفت

!!چرا اینقدر سردی؟؟؟ -

... چیزیم نیست -

: انگار دوباره یاد حرفش افتاد اخمی کرد و گفت

!!واقعا تو فکر کردی کادویی که تو برام خریدی رو پس میدم؟؟؟ -

.... بازم پوزخند زدم

: چشماش و ریز کرد و گفت

!!! چته کیانا حرف بزن -

!!! چیزیم نیست -

: همون موقع کتی با یه تیپ اسپرت از پله ها سرازیر شد رو کرد به شروین

!!آقا شروین من حاضرم بریم؟؟؟ کیانا نمیای؟؟ -

.. نه برین خوش بگذره -

: شروینم نگاهش رو از من گرفت و رو به کتی گفت

.. تو برو تو پارکینگ من اومدم -

... کتیم که کلا آدم تیزی بود زود بی حرف خداحافظی کرد و رفت

: با رفتن کتی دوباره شروین تکونم داد و گفت

... به من بگو چته ... حرف بزن -

: حرفی ندارم ... بعدم برای خاتمه دادن بحث گونش رو خیلی سریع بوسیدم و رومو کردم سمت دیگه و گفتم -

... خوش بگذره -

.... چند ثانیه وایساد کنارم و بعدش با گفتن لجباز زیر لب از خونه رفت بیرون

خندم گرفته بود یه چیزیم طلبکار بود ... به ساعت نگاه کردم 6.5 بود واسه ی همین سریع یه جین پام کردم با یه مانتوی ساده و

: یه سالم انداختم رو ی سرم و از خونه زدم بیرون راس هفت رسیدم دم در پارک بهزاد منتظرم بود سریع رفتم سمتش و گفتم

!سلام ببخشید خیلی وقته اینجایید؟؟ -

... سلام .. نه منم تازه رسیدم -

: لبخندی زدم که گفت

.. موافقین بریم کافی شاپ پارک اینجوری من معذبم -

...حرفش رو تایید کردم و راه افتادیم سمت کافی شاپ

: موقعی که نشستیم و سفارش دادیم .. رو کرد سمتم و گفت

... خوب کیانا خانوم بفرمایید .. امرتون با من چی بود -

: بی مقدمه نگاهی بهش انداختم و گفت

!!پرناز کیه؟؟؟ -

: جا خورد!!! انگار انتظار هر سوالی رو داشت جز این ... خیلی جدی رو کردم بهش و گفتم

... دیشب از ماهرخم پرسیدم جواب نداد ولی انتظار دارم شما جواب بدین -

: نفسش رو داد بیرون و صاف روی صندلی نشست و گفت

فکر نمیکنید بهتر باشه خود شروین بهتون بگه ؟؟!؟ -

: عصبی نگاش کردم و گفتم

اگه میخواست بگه تا الان میگفت نه ؟؟؟!1 -

... زمان زیادی نگذشته ا -

!!من تحمل ندارم ... میفهمید؟؟ -

: لبخندی زد و دستاش رو برد بالا و گفت

... تسلیم -

بعدم به لیوان چاییش که توی همون مدت گارسون آورده بود روی میزا آورده بود خیره شد وبعد از چند ثانیه که برای من قرن گذشت گفت :

پرناز زن صیغه ای شروین بود .... خوب یادمه بعد از فوت پدرش یه جورایی داغون بود ... یه جورایی که نه خیلی ... تا اینکه حسام به حساب محبت برادرانه بهش پرناز رو پیشکش کرد .. اونموقع شش ماهی میشد از شوهر اولش جدا شده بود .. توی یه مهمونی خونه ی حسام اینا همدیگر رو دیدن حسام به خیال خودش که مشکل شروین فقط فوت باباش نیست و نیازهای دیگم هست که باعث شده اینجوری بشه .. اینکار رو کرد .. شروین بچه ی خوبی بود و هست و فقط به شرطی حاضر شد این کار رو بکنه که پرناز زنش شه ... اوایل حرف از عقد میزد که با برخورد شدید مادرش روبرو شد و بعدم یواشکی صیغش کرد .... کاری که کاش هیچوقت نمیکرد .. پرناز زن جالبی نیست ... سابقه ی خوبیم نداره ... به شروین گفته بود شوهرش بهش خیانت کرده و هزار جور دروغ دیگه و شروین خرم باور کرده بود ...و خلاصه یه جورایی مسخش شده بود .. ما همه مرد بودیم و خارج گود .. میدیدم پرناز از شروین فقط سو استفاده میکنه ولی خوب زیبایی و لوندیش بد جور چشماش رو کور کرده بود .. رک میگم کیانا خانوم تقریبا با همه ی ما از رضا گرفته تا من و حمید و سروش تیک میزد و این وسط فقط سروش پیشقدم شد تا به شروین حالی کنه پرناز دختر جالبی نیست ... اونم نه بخاطر شروین بخاطر ماهرخ که داشت رابطه ی دوستیش با رضا .. آخه اون موقع هنوز ازدواج نکرده بودن .. بهم میخورد ...

بگذریم .. سروش به پرناز چراغ سبز نشون داد .....و قرار شد یه روز که سروش پرنازم با هم میرن کافی شاپ منم شروین رو ببرم تا با هم ببینتشون ...

خلاصه نقشمون گرفت و دیدن همانا و با سروش دشمن خونی شدن شروین همانا و پرنازم که از زندگیش بیرون کرد ... صیغه رو فسخ کرد و دیگم طرفش نرفت .. البته خیلی ضربه خورد ولی پای حرفش وایساد بعدنا برای محکم کاری حتی چندتا عکس که پرناز داشت سروش رو میبوسید یا تو بغلش داشت میخندید رو هم بهش نشون دادیم

دستام میلرزید ... همیشه اولین تجربه موندگاره ....شاید اگه پرناز اولین تجربه ی شروین نبود .... این حس کمتر بود ولی حالا ...

: ناخودآگاه با چشمایی که میدونستم پر از استرسه به بهزاد نگاه کردم و گفتم

... شروین ... هنوزم -

.... نه !! فکرشم نکنید .. من با شناختی که از شروین دارم -

..ولی دیشب این رو نشون نمیداد -

اشتباه نکنید کیانا خانوم !!! من اگه جای شما بودم این سوال هارو به جای اینکه از من بپرسید از خود شروین میپرسیدم ... ما -

...مردا علی الخصوص شروین که زیادی غیرتیه ... چجور بگم

!!! میفهمم -

: یکم سکوت کرد و بعد یهو گفت

!!! بریم شهر بازی؟؟؟!!! آخه ... چجور بگم ...پرنازم هست -

: با چشم های گرد شده نگاش کردم و گفتم

!!!نه!!! نمیام -

!!!بهتره بیاین ... اینو برادرانه میگم -

!آخه به شروین چی بگیم ؟؟؟ -

میگم گوشیت در دسترس نبود زنگ زدم خونه کیانا خانوم گفت رفتی بعدم منم تصمیم گرفتم بیام و به ایشون اصرار کردم و - ...قرار شد برم دنبالش و این حرفا .. فقط زود بریم شک نکنن

ذل تو ذلم نبود ... تمام طول راه سرم رو کیه داده بودم به پنجره و مرتب با فکرایی که میکردم توی دلم خالی میشد ... یه بغض بدی چنگ انداخته بود به گلو و نوک انگشتام یخ بسته بود .... موقعی که رسیدیم بهزاد شماره ی بهروز رو گرفت و ازشون پرسید که کجا هستن و ما هم بلافاصله بعد از پارک کردن ماشین به سمت همون محلی که بهروز گفته بود حرکت کردیم البته من بلد نبودم و پشت بهزاد میرفتم .... از دور با دیدن بچه ها اول از همه دنبال شروین گشتم که دیدم نیست و بلافاصله دنبال پرناز ... اونم نبود ... ناخودآگاه قلبم ریخت و رنگم عین گچ سفید شد ... قدمام رو تند تر کردم که همزمان ماهرخ انگار متوجه حالم شد دویید سمتم ..

!کیانا خوبی ؟؟ -

!آره عزیزم .. سلام -

. سلام .. اخه رنگت -

... مال کم خوابیه خوبم -

: بعدم رو به بقیه سلام دست جمعی کردم و توی یه فرصت مناسب کتی رو کشیدم کنار و گفتم

!!شروین کو؟؟ -

!! رفته دستشویی -

!!پرناز ؟؟ -

سوار یکی از بازی ها شدیم کنار شروین نشست نمیدونم اون بالا چی گفتن که تا پیاده شد به حمیرا گفت برن و رفتن ... البته -

!!!!بهترم شد ... زنیکه کم مونده واسه سوپورم عشوه خرکی بیاد چه برسه شروین

خیالم راحت شده بود و احساس کردم گرمیه خون توی رگ هام رو دوباره احساس میکنم نفسم رو دادم بیرون و ناخودآگاه

.... لبخندی رو لبم نشست

همون موقع شروینم از دور نمایان شد ... از همین فاصله ام میشد تعجب رو توی چشماش دید ... به محض اینکه رسید با بهزاد

: دست داد واومد نزدیک من و زیر گوشم گفت

!!تو چجوری اومدی؟؟؟ -

!با بهزاد -

: اخمی کرد و به بهزاد نگاه کرد .. بعدم رو کرد بهم و گفت

!!خوب بقیش ؟؟؟ -

!!یعنی چی بقیش ؟؟ -

!تو زنگ زدی به بهزاد؟؟ -

نه! گوشیت در دسترس نبود زنگ زد خونه و گفتم اینجایین گفت شما نرفتین ... خلاصه اصرار کرد منم غروب جمعه ای دلم -

!!!!!!!!گرفته بود اومدم!! میخوای جزئیاتشم کتبا بنویسم بدم خدمتتون

.... بدون اینکه اخمش باز شه سری تکون داد

!!!لجم گرفته بود از این همه .... روووووووو

موقع برگشت سرم رو به شیشه چسبوندم.... شب خوبی بود بخصوص که هیجان بازی ها و جیغ هایی که کشیده بودم به نوعی باعث شده بود یکم تخلیه ی روحی شم و یه آرامش خاصی تو وجودم جاری شه ... از خدا کلی بخاطر نبودن پرناز تشکر کردم .. هرچند میدونستم این زن کنه تر از این حرفاست و یه حس زنانه ای بهم میگفت ... که ازدواج شروین باعث شده بود فیلش یاد هندستون کنه وتوی این مدتم مطمئنا بهتر از شروین پیدا نکرده بود . واسه ی همین با عزم راسخ میخواست دوباره روابطشون ..... رو حسنه کنه

.. با صدای شروین به خودم اومدم

!!نمیخوای پیاده شی؟؟ -

... لبخندی زدم و از ماشین پریدم پایین

: داشتم لباسم رو عوض میکردم که شروین اومد تو ... نیم نگاهی به بالا تنه ی لختم انداخت ویهو لبخند محوی زد و گفت

... یادم رفته بود رنگ پوست تنت اینقدر خوشرنگه -

: خجالت کشیدم و سریع بلوزم رو تنم کرد م که اومد سمتم و گفت

چی کار داری میکنی؟؟!! مگه من غریبم!!؟ -

... دلم میخواست میرفتم توبغلش ... کشش بدی داشتم و با لبخند دومش وا دادم

!!!!!درد ما شروین بود درمان نیز هم

خندم گرفته بود ... این موجود واسه ی خودش ا عجوبه ای بود .. تازه داشتم طعم آغوش گرمش رو حس میکردم که موبایلش

... زنگ خورد ... سرم رو بوسید و با معذرت خواهی گوشیش رو جواب داد

- .....

!!چی شده ؟؟؟ -

- .....

!!!! حمیرا برو من رو رنگ نکن -

- .....

!!!!! ببین من نشناسمش باید برم بمیرم -

- .....

!!!لعنت بهش ... اومدم -

توی بهت و ناباوری شروین سوئیچش رو برداشت و با یه نگاهی که معنیش رو نفهمیدم از اتاق رفت بیرون .... اونقدر حالم بد شد که ناخوداگاه یکی از عطرامو محکم کوبوندم به شیشه ی میز توالتم .... کتی بیچاره سراسیمه اومد و با دیدن حال خرابم من ... رو بغل کرد ... اونقدر اعصابم خورد بود که تو بغل کتی اشکم عین سیل سرازیر شد

تا صبح بیدار بودیم هم من هم کتی .. خیلی باهاش حرف زدم و تقریبا یکم آروم شده بودم .. بنده خدا ساعت 9 پروازش بود برای شیراز مدام میگفت نرم .. بمونم پیشت ولی نمیشد .. با وجود کتی نمیتونستم خوب تصمیم بگیرم برای همین ساعت 7 با زور من آژانس گرفت و رفت ... توان نداشتم دنبالش برم به شروینم زنگ زده بودم که گوشیش خاموش بود .. اونم تماسی نگرفته بود .. با رفتن کتی همه ی غم های عالم ریخت تو دلم .. اونقدر حالم خراب بود که دوتا قرص خوردم و بلافاصله رفتم تو تخت .. به هیچی نمیخواستم فکر کنم .. بخصوص به شروین که دیشب کجا رفته و چرا یعنی اونقدر از دیشب با کتی روش بحث .... کرده بودیم که دیگه فکری نمونده بود

... با تکون های شدید از خواب پریدم و چشمام رو باز کردم .. شروین با قیافه ی پریشون روبروم بود

!!چته؟؟؟!! جرا اینجوری بیدارم میکنی؟؟ -

!نگران شدم یه ربع دارم صدات میکنم!!!؟؟ -

.... خوب بکنی دیشب تا صبح بیدار بودم -

: بدون اینکه بپرسه چرا گفت

!!کتی کجاست ؟؟ -

.... تو لباساش برگشت شیراز دیگه 9 پرواز داشت -

: دستش رو زد به پیشونیش و گفت

.. وای اصلا یادم نبود ... دیشبم شارژ گ.شیم تموم شد -

... نگاهی بهش کردم ... دلم نمیخواست ازش بپرسم کدوم گوری بوده ... میخواستم خودش بگه .....ولی اونم حرفی نزد

... پتو رو زدم کنار و از جام پاشدم

اونم رفت سمت حموم ... نمیدوم ولی تو اون لحظه هزار و یکی فکر منفی به ذهنم رسید و بعضیاش اونقدر چندش آور بود که ...تنم مور مور شد

نمیدونم این چه صبری بود که خدا بهم داده بود ... ولی سکوت کردم ... حتی بعد از اینکه شروین از حموم اومد سکوت کردم و حرفی نزدم ...البته اونم حرفی نزد حتی نپرسید چرا آینه ی میز شکسته ... منم نباید نسنجیده چیزی میگفتم ... ناهار رو ساعت 2 در سکوت خوردیم و بعدش شروین رفت شرکت و منم اونقدر له بودم که شرکت و کارای خونرو بی خیال شدم و دوباره .... خوابیدم

هوا تاریک بود که از خواب پاشدم با صدای تلویزیون فهمیدم شروین برگشته ...بعد از اینکه دست وروم رو شستم .. با همون لباس خواب رفتم پایین .. بعد از سلام سرکی به اطراف کشیدم ظرفای ناهار شسته شده و خونه به طرز غیز فابل باوری تمیز بود ... . ولی ... احساس کردم تشکری لازم نیست ... پیش خودم گفتم مگه اونموقه که من برات تولد گرفتم تو تشکر کردی با این فکر توی آشپزخونه مشغول گرم کردن شام شدم .. شکر خدا از پریشب اونقدر غذا مونده بود که تا فردا ناهارم جواب بده ... فکرایی زیادی داشتم .. منتها باید چند روزی صبر میکردم .. شاید شروین خودش به حرف میومد .. در غیر اینصورت برای آخر هفته باید برنامه میریختم .. اولین جایی هم که برای رفتن به ذهنم میرسید مشهد بود باید میرفتم اونجا و یکم باخودم ... خلوت میکردم

اونقدر توی برنامه ریزی و فکر و خیال بودم که متوجه اومدن شروین نشدم تا زمانی که دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و شروع : کرد زیر گلوم رو بوسیدن .... عصبی شدم ولی نخواستم عکس العمل نشون بدم ... صدام و صاف کردم و گفتم

!!شام میخوری؟؟ -

!!آره خانوم مگه میشه دست پخت شمارو نخورد؟؟ -

... زبون نریز کمک کن میز و بچینم -

... نمیخواد بیا توی یه بشقاب بخوریم -

نمیدونم چرا ولی کوتاه اومدم و سری تکون دادم ... بعد از ریختن غذا توی یه بشقاب هردو شوع کردیم خوردن .. شروین به اصرار قاشق قاشق غذا میذاشت تو دهنم و بعدش آروم دست میکشید رو گونم منم گرسنم بود و با ولع میخوردم ... اونم هی ... قربون صدقم میرفت

!!شب خوبی بود به شرطی که اتفاقای این دوروز رو از یاد میبردم ... ولی مگه میشد؟؟؟؟

با این حال فیلم بازی کردم و منم خندیدم .. خنده هایی که شروینم احساس کرده بود از ته دل نیست ولی به روش نمیاورد ...و .... از طرفیم حاضر نبود حرفی بزنه یا توضیحی بده

اونشب مثل یه زنه نمونه در اختیار شوهرم بودم اونم فقط به یه امید .... به امید اینکه بتونم تصمیمی بگیرم که شروین این غرور ... لعنتیش رو کنار بذاره و بجای اینکه منتظر باشه من ازش سوال کنم به حرف بیاد

: فصل سی و نهم

تقریبا سه روزی از اون شب گذشت و توی اون سه روز اتفاق خاصی نیفتاده بود یه زندگیه معمولی با حرفای معمولی تر !! انگار !!! شروین قصد حرف زدن نداشت البته من نیز هم

تنها کار مفیدم توی اون سه روز این بود که با بیشتر از چهل تا آژانس تماس بگیرم و دنبال بلیط هواپیما بگردم که متاسفانه به خاطر اینکه اواسط تابستون بودیم وآخر هفتم مصادف با یکی از اعیاد بود دریغ از یه نصفه بلیط ..برای همین تصمیم گرفتم قطار رو امتحان کنم ... اون روز فاطمه مرخصی بود و برای یکی دیگه از مهندسام کاری پیش اومده بود واسه ی همین از تنهایی توی اتاق استفاده کردم و با چند تا آژانس دیگه برای خرید بلیط قطار و رزرو هتل تماس گرفتم خوشبختانه وضعیت قطار بهتر بود ولی خوب ساعتاش بد جور بود بخصوص اینکه اکثرا ی اون ها یا شب بود یا صبح خیلی زود ... بالاخره زدم به سیم آخر و یه دونه اش رو که برای ساعت 8.5 صبح روز پنج شنبه بود رزرو کردم و برای اینکه مثل بلیطای شیراز دست شروین نیافته قرار شد ساعت 5 بعد از ظهر همون روز برم از آژانس بلیط رو بگیرم ... ساعت نزدیکای 4 بود برای اینکه شروین رو که این چند روزی به طرز عجیبی به رفت و آمد من علاقه مند شده بود بپیچونم .. از اونجایی که میدونستم با سه تا از مهندسا جلسه داشت و علی رغم اینکه بهم گفته بود وایسم باهم برگردیم زود تر از اون از در شرکت زدم بیرون ....اینجوری بعدا اگه غر میزد میتونستم بگم خسته بودم و نمیدونستم جلست کی میخواد تموم بشه ...با این فکر با بی خیالی تاکسی گرفتم و راس ساعت 5 .. جلوی آژانس بودم

بعد از گرفتن بلیط مثل یه محموله ی عظیم مواد مخدر توی سوراخ هفتم کیفم قایم کردم و با در بست رفتم خونه ... از شانس بد من ترافیک وحشتناکی بود و خلاصه بالاخره نزدیکای 6.5 بود که رسیدم خونه ... با دیدن جای خالی ماشین شروین نفس راحتی کشیدم و رفتم سمت پله ها که با صدای موتور ماشین که از پشت در میومد و روشن شد چراغ ریموت پارکینگ ... ضربان قلبم ناخودآگاه شدت گرفت و بلافاصله پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم و سریع در رو باز کردم و رفتم سمت اتاق خواب ها ... اونقدر با سرعت مانتو و شلوارم رو درآوردم که یکی از دکمه های مانتوم کنده شد هم خندم گرفته بود و همم ناخودآگاه قلبم میکوبید با ... صدای در پایین سریع بدون اینکه شلوار توی خونم رو بپوشم با همون تاپ تنم خزیدم زیر لحاف و خودم رو زدم به خواب چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای پای شروین اومد و فهمیدم داره میاد سمت اتاق خواب ...نمیدونم چم شده بود تنم یخ کرد ... و چشمام رو رو هم فشردم

یکم بعد احساس کردم تخت تکون خورد و بعد نفس های داغ شروین رو روی صورتم حس کردم و بعدم یه پاش رو دورم حلقه

.... و از پشت بغلم کرد

این چی میگفت این وسط ... منم که خودم زده بودم به خواب و نمیتونستم عکس العمل نشون بدم ... ده دقیقه ای گذشت و نفس های منظم شروین نشونه ی این بود که خوابیده و از اونجایی که عین تار عنکبوت دورم تنیده بود ... نمیتونستم نفس بکشم ... 1 ساعتی به این منوال گذشت تا اینکه طاقتم تموم شد و به هر بد بختی بود خودم رو از توی بغلش آزاد کردم ... به محض اینکه اومدم از تخت بلند شم مچ دستم رو گرفت .. ناخودآگاه جیغ خفیفی کشیدم که خندید و با صدای خواب آلود و نگاه شیطونی گفت :

- کجا کارت دارم ...

ساعت از دو شب گذشته بود ... شب خوبی رو گذرونده بودم دستم رو حائل سرم کرده بودم و با نگاه به شروین که غرق خواب بود داشتم رفتن یا نرفتنم رو سبک سنگین میکردم ... نمیدونم ولی دلم براش تنگ میشد حتی اگه این دوری فقط یک یا دو هفته میبود ... آروم دست دراز کردم و موهاش رو از روی صورتش کنار زدم ... دوستش داشتم ... ولی ... میترسیدم ... توی این چند روز چند باری شده بود که موبایلش زنگ زده بود و جوری که مثلا من نفهمم رفته بود یه گوشه و جواب داده بود ....

نمیدونم چرا ولی بعد از داستان پریناز ناخودآگاه یاد قبل از ازدواج و دخترایی که با هاش بودنم میافتادم و هصبی میشدم ... هر چند میدونستم مال قبله ولی دست خودم نبود ... با این افکار دستم رو کشیدم و پشت بهش لحاف رو کشیدم سرم و مطمئن از رفتن کم کم پلکام رو هم افتاد...

بالاخره شبی که فرداش قرار بود برم رسید یواشکی ساکم رو بسته و توی کمد یکی از اتاق ها قایم کرده بودم .. از طرفیم تصمیم داشتم خاطره ی خوبی از خودم به جا بذارم .. حتی اگه قرار بود دوسه روزه برم ... واسه ی همین یکم به خودم رسیدم و یه شام خوشمزه درست کردم ... بعد از خوردن شام و شستن رفتم توی هال و از زیر دست شروین که لم داده بود روی مبل خزیدم تو بغلش ...

- شروین ؟؟؟!!

- جان؟

- خوابت نمیاد؟!!

برای یه لحظه چشماش گرد شد و بعد بلند خندید و یه تای ابروشو داد بالا و گفت :

- از کدوم خوابا ؟؟؟!!

اخمی کردم و گفتم :

- خواب خوابه دیگه ... وا ...

لبخند شیطونی زد و نگاش رفت سمت ساعت ....

منم ناخوداگاه نگاهی به ساعت انداختم هنوز نه نشده بود ....

توی فکر ساعت بودم که احساس کردم داره نگام میکنه ... مخصوصا رومو کردم اونور که با دستش چونمو چرخوند سمت خودش و گفت :

... میدونی کیانا .. خیلی دوست دارم گاهی زن بیاد و از مرد یه چیزایی بخواد -

: با دقت داشتم به حرفش گوش میدادم که ادامه داد

.... ولی خوب امثال زنایی مثل تو -

: یهو خیره شد بهم و گفت

!!چه نقشه ای توی اون سر کوچیکته ؟؟؟ -

: برای یه لحظه تعجب کردم ولی خیلی سریع اخم کردم و گفتم

... واقعا که ...اصلا نخواستیم -

.... از جام پاشدم ... هنوز دو قدم نرفته بودم که از پشت دستش رو دور کمرم حلقه کرد

: با عصبانیت سعی کردم دستش رو از دورم باز کنم و گفتم

... ولم کن شروین -

: زیر گوشم خندید و گفت

.... نه دیگه جوجو دست به مهره حرکته -

دلم می خواست کلشو بکنم ... ولی خوب خودمم دلم تنگ بود براش .... و ممکن بود برای چند وقتی که نمیدونم چقدر بود طعم محبت مردونش رو نمیچشیدم ... برای همین بعد از یکم تقلا که خودشم فهمید و زیر گوشم گفت :

این نازا و پس زدنای دخترونت جز اینکه دلتنگ ترم کنه هیچ اثر دیگه ای نداره پس دختر خوبی باش عروسک !!!... تسلیمش شدم .... -

صبح ساعت نزدیکای 7 بود که از خواب پاشدم اولین چیزی که یادم افتاد دیشب بود و ناخودآگاه به جای شروین نگاه کردم .... که مرتب بود و یه جعبه ی قرمز روی بالشت و یه کاغذ زیرش ...

با هیجان خودم رو کشیدم اونسمت و جعبرو برداشتم و بازش کردم ....

یه سینه ریز گل مانندطلا سفید با نگین های بنفش کمرنگ و زنجیر طلا بود ... ذوق کرده بودم خواب آلو از جام پاشدم و اولین کاری که کردم امتحانش کردم ... خیلی قشنگ بودو توی گردن تلالوی خاصی داشت ... بعد از اینکه یکم توی آینه به خودم و کادوی شروین نگاه کردم یاد کاغذ زیرش افتادم ...سریع پریدم رو تخت و کاغذ رو باز کردم ....

" قصه ی من قصه ی اون بوته ی تشنه ی خشکه که بارون خنده هات سیرابش میکنه "

"!سیرابم کن .... شروین تو"

نمیدونستم چی کار کنم برای یه لحظه یاد بلیط قطار افتادم . ناخود آگاه دستم به گردنبد رفت و چشمم دوباره افتاد رو کاغذ تو دستم ....

مونده بودم .... نفس عمیقی کشیدم ساعت نزدیک 7:15 بود ... فرصت کمی داشتم برای اینکه رفتن یا موندن رو انتخاب کنم

....از جام بلند شدم و مثل مسخ شده از جام بلند شدم

تقریا 5 دقیقه به رفتن قطار مونده بود که رسیدم .. بر عکس قبل که فکر میکردم رفتن میتونه کمک کنه خیلی دو دل بودم ... با هر قدم سینه ریز توی گردنم رو جس میکردم و نا خودآگاه نرفته دلتنگ بودم ... دلتنگ کسی که نمیدونم چرا ولی همیشه توی ... غافلگیر کرد استاد بود

با بی انگیزگی توی قطار دنبال کوپم میگشتم ... تا بالاخره پیداش کردم ... به محض ورود با دیدن مرد ی که روی سرش شمدی انداخته بود و معلوم بود خوابیده تعجب کردم تا اونجایی که میدونستم کوپه ی مشترک به مرد و زن تنها نمیدادن ...با شک ... اینکه اشتباه اومدم دوباره شماره ی روی در رو دیدم

... نه درست بود!!!.... با احتمال اینکه مرد اشتباه سوار شده باشه بلیطش که کنار دستش بود رو آروم دولا شدم و بر داشتم نه درست بود ... داشتم فکر میکردم به مسئول قطار چی بگم .. یه خانوم و آقای جوون دیگم وارد کوپه شدن و با لبخند : وسایلشون رو گذاشتن روی صندلی ها .. ناخودآگاه رو کردم وبا صدای آرومی گفتم

!!توی کوپه ها مگه زن و مردمجردم میتونن باشن ؟؟؟ -

: زن لبخندی زد و گفت

... آره عزیزم ... قطارهایی که صبح حرکت میکنن قانونشون متفاوته -

..... سری تکون دادم و بعد از جا دادن ساکم نشستم روی صندلی کنار مرد غریبه

نزدیک سه ساعت از حرکت قطار گذشته بود که زن و شوهری که همسفرم بودن برای خورد ن ناهار از کوپه بیرون رفتن ... مرد غریبه هم کماکان خواب بود انگار خر و پف های این بشرم روی من اثر گذاشت خمیازه ای کشیدم و سرم رو تکیه دادم به تازه چشما گرم شده بود احساس کردم یه دست داره از یقم میره .... گوشه ی صندلی و با هزار تا فکر و خیال چشمام رو بستم تو ... یه لحظه راه تنفسیم بسته شد و مغزم از ترس فرمان نمیداد بالاخره به خودم اومدم یه تکون به خودم داد که باعث شد همون دست محکم جلوی دهنم رو بگیره .. ناخودآگاه تقلا تا بتونم فرار کنم پیش خودم مدام میگفتم کیانا تموم شد ... همین جنب و جوش ها باعث شد شالم سر بخوره روی صورتم و جلوی دیدم رو گرفت پیش خودم گفتم لااقل این دم آخری قیافه ی قاتلمون رو ببینیم رفتیم اون دنیا بدونیم روحمونو بفرستیم سر وقت کی ... خلاصه ... شاید همه ی این اتفاقا بیشتر از 20 ثانیه : طول نکشید که یه صدا ی آشنا پیچید تو گوشم

... نترس بابا منم -

!!!خدایا صدای کیه ؟؟؟

... دست از تقلا بر داشتم و با این کارم دستی که دور دهنم بود بر داشته شد و شالم رو از جلوی چشمم زد کنار فکر کنم یه ذره مونده بود تخم چشمم بیفته کف دستم اونقدر که با تعجب داشتم به شروین که حالا خندون با موهای پریشون و ... چشمای خواب آلود روبروم بود

!!چیه ؟؟؟!!! شوکه شدی؟؟ -

!!!زبونم بند اومده بود ... این اجل معلق چی میگفت ؟؟

: دستش رو چند بار تکون داد و گفت

!!کیانا ؟؟؟!! خوبی ؟؟ -

... تو و و و و این .... جاااا ؟؟؟!!پس اوون بلیط -

: تک خنده ی بلندی کرد و کش و قوسی به بدنش داد و گفت

این بلیط ... کف زمین افتاده بود ... نکته ی انحرافیه خوبیه .... بعدشم ... مردی که خبر نداشته باشه زنش چی کار میکنه یا -

.... میخواد بکنه مرد نیست

: بعد صورتش و آورد جلو ی صورتم و با لحن خاصی گفت

!!!شما که به مرد بودن من شک نداری؟؟؟ -

.... بعدم چشمکی زد و خندید

نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم ... هم خندم گرفته بود هم عصبانی بودم ... هم شوکه ... ولی آخر سر اخمی کردم و رومو

: ازش گرفتم خیلی بی خیال از جاش پاشد و رو کرد بهم و گفت

! میرم دستشویی در کوپرو قفل کن -

... با خشونت نگاش کردم و نفسم و با شدت دادم بیرون که خنده ی بلندی کرد و رفت

عجیب بود... من چطوری نفهمیدم این شروینه دوباره بلیط کنارش رو برداشتم ... بلیط بنام یه نفر دیگه و مال سه روز قبل

...بود...لعنتی ... شیطونم درس میداد

یه حس مبهمی تو وجودم بود ... نمیدونم چی ولی ازین غافلگیری خیلیم ناراحت نبودم ... یعنی اگه یکم میخواستم رو راست باشم ... خوشحالم بودم ... خنده ای کردم و در کوپرو بستم و قفل کردم .... تقریبا پنج دقیقه بعد تقه ای به در خورد پردورو زدم کنار و صورت سر حال شروین رو دیدم ... اخمی کردم و دوباره پردرو انداختم ... میخواستم تلافی کنم واسه ی همین تصمیم ... داشتم در رو باز نکنم تا زمانی که اون خانوم و آقا بر گردن ... اونجوری دیگه نمیتونست کار دیگه ای بکنه

اونم پی اش رو نگرفت و یه ربع دیگه دوباره تقه ای به در خورد و این بار اون خانوم آقا بودن با لبخند درو باز کردم و پشتشون شروین با حرص وارد شد و منم لبخند پیروز مندی زدم ... باقی سفر به سکوت گذشت ولی ازونجایی که کلا این بشر آدم خوش شانسی بود دو تا ایستگاه بعد یعنی طرفای شاهرود و زن و شوهره از قطار پیاده شدن ..موقعی که خانوم و آقا داشتن ساکاشون رو جمع میکردن ... لبخند موذیه گوشه ی لبش از دیدم پنهن نبود ... با رفتن هم کوپه ای ها و تنها موندنمون از جاش پاشد و

: اومد سمتم و درست روبروم وایساد و گفت

!!!خوب حالا میخوای چی کار کنی ؟؟؟ -

چپ چپی نگاش کردم و اومدم پاشم برم بیرون که مچه دستم رو گرفت و بازور نشوندتم و دولاشد و سرش رو آورد جلوی

: صورتم و گفت

گفته بودم از اینکه یکی بپیچوندم بدم میاد ... ولی خوب دلم نیومد این همه فسفری که برای فرار از دست من سوزوندی هدر - بره ... گفتم بذار یکم دلت خوش باشه .... دیشبم میدونستم اونکارت واسه چی بود ولی خواستم خر شم .. خر توی خر!!!!!

!!میفهمی؟؟؟

... بعدم محکم لبش رو گذاشت رو لبم و آروم از گوشه ی لبم یه گاز گرفت و بعدم بی خیال لم داد رو صندلی روبروم -

: قلبم یه جور خاصی میزد ... با عصبانیت نگاهی بهش کردم و گفتم

برام مهم نیست از کجا و چجوری فهمیدی من اینجام یا میخوام چی کار کنم ولی ... اینو بدون دلم مبخواد اینجا باشی ... -

... میخوام تنها باشم

: نگاه بی تفاوتی کرد و گفت

میتونستی همینارو به خودم بگی ... خیلی راحت ... ولی خوب چون نگفتی باید ثانیه به ثانیه ی این سفر من رو کنار خودت -

... تحمل کنی

!!!مجبور نیستم -

چرا اتفاقا ... مجبوری ... چون رزروه هتلت رو از طرف آژانس کنسل کردم و ازون جا که یه زن تنهایی همین جوریم بهت اتاق -

.... نمیدن

: عصبی نگاش کردم که گفت

!!!میدونستی عاشق این نگاهاتم جوجو ؟؟؟ -

: دستم رو مشت کردم و آروم کوبوندم رو رونم ... خندید و مهربون خم شد سمت و به سینش اشاره کرد و گفت

!!میتونی بکوبی اینجا !!! حیف رون های خوش ترکیبت نیست ؟؟ -

: عصبی با صدای بلند گفتم

.... تو چت شده ؟؟؟!!!! این حرکات چیه ؟؟؟!! این حرفا ؟؟؟!!!انگار نه انگار که ما 4-5 ماهه ... 4-5 ماهه -

: چشماش رو ریز کرد و گفت

آهان ... از اینکه تکراری نشدی ناراحتی ؟؟!!! از اینکه بعد از بقول تو این 4-5 ماه هنوزم عین روز اولی برام و وقتی این -

!!حرکاتت رو میبینم دلم میخواد با همه ی وجود بغلت کنم و ببوسمت ؟؟!!! از این داشتی در میرفتی ؟؟!!! آره ؟؟؟

نمیخواستم نرم شم ... اون حق نداشت خلوتم رو بهم بزنه ... ناخودآگاه یاد دیشب افتادم سعی کردم همه ی لذت های با شروین

: بودن رو از ذهنم پس بزنم و گفتم

نیاز دارم تنها باشم ... من تازه به خودم اومدم .. شک دارم از اول میخواستم با تو باشم یا نه ... تازه تازه داره یه چیزایی برام .. -

... یه چیزایی

چه چیزاییی ؟؟؟!! اینکه شوهرت زن باره بوده .... کیانا بیش از این من رو از خودت نا امید ... نکن!!!!!!!! اگه اومدم مال این بود -

شاید از دیدن شوکه شی و حرفایی رو بزنی که دو هفتست رو دلت مونده و نمیپرسی و بجاش این عکس العمل بچه انرو از ودت

.... نشون میدی

سکوت کردم ... تیز بود ... ولی اونکه میدونست چرا خودش چیزی نگفته بود ... نباید میپرسیدم ... نباید غرورمو میشکستم ..

نباید ضعف نشون میدادم ....توی همی فکرا بودم که گوشیش زنگ خورد .. نگاهی به شماره کرد و با اخم تلفن رو نگاهی کرد و

بعدم خاموشش کرد و دوباره گذاشت تو جیب کتش و.. پوزخندی زدم و رومو کردم سمت پنجره ... سنگینیه نگاهش رو حس

.... میکردم

ولی حرفی نزد و باقیه راه که تا زمانی که احساس ضعف کردم و ساندویچی که واسه ی توراهم درست کرده بودم تا بخورم تو ... سکوت گذشت

!!چه بویی راه انداختی ؟؟ -

ساندوچ میون هوا زمین معلق موند و نگام رفت سمتش ... داشت با شیطنت نگام میکرد ... با حرص دوباره نگام رو به ساندویچ ... دوختم و یه گاز محکم و گنده بهش زدم

!!!خفه نشی حالا -

بی اهمیت به حرش دوباره یه گاز دیگه زدم که بخاطر پر بودن دهنم .. پرید تو گلوم ... شروین در حالی که میخندید اومد سریع ... و کنارم نشست و آروم با دست زد به پشتم

.. گفتم یواش بخور .. بعدشم تا زمانی که یه آدم گرسنه چشمش به این ساندویچه -

... آروم سرش رو آورد جلو و یه گاز از ساندویچم زد

: همین طور که داشت لقمرو میجوییدلبخند پلیدی زد و گفت

دیدی با چه سیاستی از ساندویچت لب گرفتم ؟؟ -

: با لحن عصبی گفتم

... دقیقا با همون سیاستی که -

: وسط حرفم پرید با خنده گفت

!!!!!که از تو لب گرفتم ؟؟؟ -

...نه !!!! من رو ... مثل خیلی از دخترای دیگه خر کردی -

: نمیدونم چرا ولی یهو خیره نگام کرد .... و بعد با حرص گفت

... گاهی وقتا دوست دارم جوری بزنمت که -

.... دستی لای موهاش کرد و رفت از کوپه بیرون

نمیدونم چرا ولی اشتهام کور شد ... ساندویچم رو دوباره گذاشتم توی کیسه و تکیه دادم ... یه لحظه با دیدن کتش که اونور افتاده بود وسوسه شدم تا ببینم توی گوشیش چه خبره ... کلا دختر فضولی نبودم ... توی اون مدتم خیلی به این موضوع فکر نکرده بودم که گوشیش رو چک کنم ....ولی خوب بعضی وقت ها .. حس قوی ای به این کار ترغیبم میکرد واسه ی همین بعد از ... اینکه در کوپه روقفل کردم و پردشو کیپ کتش رو برداشتم و گوشیش رو روشن کردم

....تنم یخ کرده بود میترسیدم چیزی باشه که

... نفسم رو محکم دادم بیرون و با دستای لرزون جعبه ی پیامش رو باز کردم .. چند تا جوک بد توش بود و چندتا تبلیغ

نفسم رو آسوده دام بیرون که با دیدن فولدر پیام های ذخیره شده دوباره تنم یخ کرد و بازش کردم .. چند تا پیام از یه شماره : ی ناشناس بود

: اولین پیام رو باز کردم

"یعنی نمیخوای جواب بدی ؟؟؟ "

"!!! فکر نکن به خاطر خودمه ... خواهش میکنم جواب بده "

"..... شروین !!!!!!!!!!!!به خاطره پسرت "

با دیدن پیام آخر .... گوشی از دستم افتاد ... شوکه بودم ... برای چند دقسقه مغزم قل کرد .... گوشی رو دوباره برداشتم و .... دوباره و سه باره و چند باره خوندمش

واژه پیسرت مدام تو ذهنم میچرخید .... مطمئن بودن شماره مال پرنازه ...ولی با این حال موقعی که صدای ظریفش توی گوشی پیچید تازه فهمیدم ... برای اطمینان شمارش رو گرفتم و با بغض تلفن رو قطع کردم ... اشک آروم آروم رو صورتم جاری شد .. با صدای زنگ تلفن سه متر ازجام پریدم و با دیدن همون شماره گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم سر جاش ... خدا جون .... نفسم گرفته بود ... بغض بدی چنگ انداخته بود به گلوم که با یکی دو قره اشک از بین نمیرفت ... اونقدر حالم بد بود که متجه : صدای درنشدم و موقعی که صدای شروین از پشت در اومد که میگفت

باز کن کیانا دلواپس شدم به خودم اومدم و قف در رو باز کردم ... توان روبرو شدن باهاش رو نداشتم واسه ی همین چشمم - .... رو دزدیم رفتم دم پنجره نشستم و چشم دوختم به بیرون

...کیانا ؟؟؟!! معلوم هست چته ؟؟؟! کم مونده بود بازرسه قطار فکر کنه مزاحمت دارم ایجاد میکنم -

... کیانا ... با توام -

.... کیانا -

.... نمیدونم چرا ولی صدای شروین هر لحظه دور و دور تر میشد و کم کم قطع شد ... و همه جارو سکوت و تاریکی گرفت

: فصل چهلم

نمیدونم چی باعث شد که من بازم برگشتم به این خونه ... نمیدونم دلیلش چی بود که حرفی به شروین نزدم ... نمیدونم چی این ..... زندگی من رو فولاد آب دیده کرده

.... یه ساعتی میشد که بر گشته بودم از مشهد .. مشهدی که هنوز نیومده دلم هوای اون آرامش پر هیاهوی حرمش رو کرده بود یادمه توی این سه روز تموم مدت از امام رضا یه چیز خواسته بودم ... اونم اینکه خودش یه جوری قفلی که به دهنامون زده شده رو باز کنه .... قفلی که دلیلش رو نمیدونستم ... مگه نه این بود که زن و شوهر از همه ی دنیا بهم نزدیک تر بودن ... ...دلم نمیخواست زندگیم بهم بخوره ... با تمام این کشمکشهایی که توی این 5 ماه زندگی با شروین داشتم ولی هنوزم ... لعنت بهم ... چم شده بود ؟؟؟!!... به قدیم که فکر میکردم ... باورم نمیشد.... چقدر عوض شده بودم .... شده بودم عین همه ی زن های ایرانی که هممون قبل از ازدوج مسخرشون میکردیم ...مسخرشون میکردیم و میگفت بابا فلانی چرا حرف دلت رو به شوهرت نمیگی لولو که نیست ... یا فلانی برو رک بهش بگو اینه قضیه .... حالا میفهمیدم وقتی خودت وارد گود میشی ....چققدر فرق داره تا !!!! زمانی که از بیرون گود بگی لنگش کن

خندم میگرفت ... شده بودم عین همونایی که با حرف نزدن با شوهرشون و انتظار درک شدن داشتن واسه ی خودشون یه قصر یخی از یه غرور پوشالی ساخته بودن ....غاقل از اینکه همون شبی که از پوست انداختی به قالب یک زن درومدی ... غرورت رو هم با اون پوستین دور انداختی و به جاش عزت نفس رو جاگزین کردی ....حالا که بیشتر فکر میکردم میدیدم ...خیلی وقت بود !!که بجز شروین کسی رو داشتم ...کسی که ذره ذره ی وجودم در تصاحبش بود ... پس چرا ازش دوری می کردم ؟؟؟

توی این سه روز شروین ساکت و صامت همه جا دنبالم بود ... ترس رو توی چشماش میدیدم ترس اینکه من یه جایی دودرش کنم وبرم ..... شاید همین ترس باعث شد بمونم ... شاید همین ترس دلم رو به رحم آورد ... نمیخواستم تو چشماش ترس باشه ... دلم شروین پارسال رو میخواست ... همون شروینی که باهام از آینده میگفت از اینکه یه روزی یه آرشیتکته بنام میشم ... ولی چی شده بود بعد از ازدواج ... همش تنش ... همش ... یه جوری بودم .... این زندگی بود که ما آرزوش رو داشتیم ..؟؟؟!!

میدونستم شروینم به این چیزا فکر میکنه توی این مدت از نگاههای خیرش به چشمای سرخم وقتی که از حرم میومدیم فهمیده بودم ... اینکه اونم کلافست ....دلم میخواست بر میگشتم به همون موقعی که فقط یه همسایه بودیم ....من اونموقع رو با همه ی هیجاناتش بیشتر دوست داشتم ....اون شروین بهتر بود...اون کیانا .. لااقل اونقدر شجاعت داشت که رک حرف دلش رو بزنه ..... وای خدا !!!! داشتم خفه میشدم ... دلم میخواست باهاش درد و دل میکردم ... از خودش به خودش شکایت میکردم ... سرمو روی ... ... سینش میذاشتم

: با صدای شروین که صدام کرد به خودم اومد .... خسته از روی تخت بلند شدم و رفتم پایین

!بله ؟؟ -

کجایی یه ساعته دارم صدات میکنم !!؟ -

... تو فکر بودم -

... چه فکری -

... مهم نیست -

.... نگاهی بهم کرد .... بغض داشتم

: سرش رو انداخت پایین و گفت

برم شرکت ؟؟؟ -

معلوم بود منظورش چیه ... میترسید با رفتنش منم برم ....سکوت کردم ... بدون جرف نگاش رو ازم گرفت و با قدم های سنگین .... پشت کرد بهم تا بره

!!شروین ؟؟؟ -

: مکثی کرد و بعد آروم بدون اینکه برگرده گفت

!جانم؟؟؟ -

: میخواستم حرف بزنم ... میخواستم ... بغض کردم ... نا خودآگاه با بغض گفتم

... من -

.... بر نگشت

: با لحن پر جذبه ای گفت

!!تو چی کیانا ؟؟؟ -

.... سکوت کردم .... باز چم شده بود

اونم بر نمیگشت ... منتظر من بود .... حرفی نزدم ... بعد از چند دقیقه نفسش رو محکم بیرون داد و با یه خداحافظی آروم از در رفت بیرون

پاهام توان نداشت با بسته شدن در منم روی مبل ولو شدم ومشت محکمی زدم رو رونم ... لعنت بهت ... باز لال مونی گرفتی ؟؟!!!!

یکم که گذشت و آروم شدم برای اینکه به کار احمقانه ی خودم بیش از این فکر نکنم مشغول نظافت خونه شدم و باز کردن ساک و تو ماشین ریختن لباسا .. این وسطم یه زنگ به مامان اینا زدم یه هفته ای میشد باهاشون حرف نزده بودم و جالبیش این بود که اونام سراغی از من نگرفته بودن ..با سومین بوق صدای مامان تو گوشم پیچید ...

– بله ؟؟؟!!

با صدایی که سعی می کردم شاد نشون بدم گفتم :

– سلام مامان گلی یه وقت سراغی از ما نگیریا ...

– سلام مامان جان ... خوبی قربونت برم ... سفر خوش گذشت ... مامانم دعا کردی؟؟!!

یعنی شروین امار لحظه به لحظه میداد ... ولی واسه ی اطمینان پرسیدم ..

– شما ازکجا میدونستید ؟؟؟؟!!

– معلومه پسرم بهم گفت ... تو که دریغ از یه زنگ

حدسم درست بود ...

خنده ی کردم و گفتم :

– بخدا مامان جون خیلی گرفتار بودم شرکت... خونه ... کارای مسافرت ...

– میدونم شروین میگه خیلی زحمت میکشی .... قربونش برم ... کیانا نمیدونی چقدر دوستش دارم ....

توی دلم گفتم شما اینجوری بگی پس ببین من چه حالیم ... دلم براش ضعف رفت یهو .. نمیدونم اثر تعریف های مامان بود یا حسی از درون خودم جوشید ...

بگذریم بعد از تقریبا یه ربع صحبت با مامان و بابا و اخر سرم کتی تلفن رو قطع کردم و رفتم حموم ..

تمام مدتی که داشتم دوش میگرفتم به یه چیز فکر میکردم اینکه من چشمم رو بسته بودم رو خیلی چیزا ... واقعا با چه ذهنیتی

میخواستم دور شم ؟؟ به این فکر کرده بودم بدون شروین .... بغضم گرفت ... چقدر دوستش داشتم .... برای یه لحظه تمام نگاه های پر مهرش توی این نزدیک به یه سال توی خاطرم اومد ... من چی کار کرده بودم؟؟؟!!! حتی اگه کارهای بدشم میذاستم توی کفه ی دیگه ی ترازو ... محبتاش اونقدر زیاد بود که کفه ی دیگه ی ترازو اصلا به چشم نمیومد ... ولی خوب خیلی سوال توی ذهنم بود که باید جواب میداد... شایدم خیلی سوال توی ذهن اون بود و من باید جواب میدادم ...

از حموم که اومدم بیرون احساس کردم از پایین صدا میاد ... برای یه لحظه ترسیدم ولی حدس زدم که شروین باشه ... واسه ی همین از بالای راه پله ها داد زدم شروین تویی ...

بدون اینکه جوابی دادشه صدای قدم هایی امد ... ترس برم دشت ولی به محض دیدن شروین توی پیچ راهرو نفس آرومی کشیدم و گفتم :

– بابا یه جواب بده ... داشتم سکته می کردم ...

سری تکون داد و آروم گفت

– ببخشید !

بعدم یه نگاه بهم کرد و گفت

– نمیخوای بری کنار؟؟!!

نمیدونم زده بود به سرم .. با خنده گفتم :

– نچ!!!!!

لبخند محوی زد و آروم موهای خیسم رو عین قدیم ها بهم ریخت و ریختشون تو صورتم بعدم سرمو کشید سمت خودش و گونم رو بوسید ...

وا رفتم ... چقدر دلتنگش بودم ... داشت میرفت سمت اتاق کارش که دوییدم و از پشت بازوش رو گرفتم و گفتم :

– شروین ... وقت داری یکم حرف بزنیم ؟؟؟!!

نگاش پر از غم بود .... این چش شده بود ؟؟!

– باشه برای بعد کیانا ... ذهنم بد جور درگیره ....

یه لحظه ترس برم داشت ... بازوش رو ول نکردم و گفتم :

– خوب تو حرف بزن من گوش میدم ...

نیم نگاهی بهم انداخت .. احسا س کردم سعی کرد پوزخند نزنه ... ولی نشد ... بدون اینکه جوابم رو بده رفت توی اتاق در رو بست ...

عین یه بادکنک که میترکه بادم خوابید و با شونه های افتاده رفتم توی اتاق ....لباسام رو پوشیدم با همون موهای خیس دراز کشیدم رو تخت ... توی افکار خودم بودم که احساس کردم یکی داره موهام رو ناز میکنه با این حس برگشتم و صورت به صورت شروین شدم ....

در حالیکه چشمش به موهام بود گفت :

– با موی خیس زیر کولر؟؟؟!! نمیگی سرما بخوری ... پاشو خشکشون کنم ..

– نه نمیخواد ... خوبه ...

– بلند شو...

یاد قدیم افتادم ... واسه ی همین با یه ذوقی از جام پاشدم و نشستم روی صندلی ... موهام رو که داشت خشک میکرد گه گاهی از آینه نگاهی بهم مینداخت و یه لبخند محوی میزد .... نمیدونم چرا ولی با این کارش یهو گفتم :

– دلم برای دوران همسایگیمون تنگ شده ....

نگاه عمیقی بهم کرد و نفسش رو داد بیرون ...و آروم گفت :

– منم!!!

اون قدر توی نگاش حرف بود که دیگه حرفی نزدم ... اونم ...

بعد از خشک رکدن موهام یه کش از توی سبد کش و گیره هام بر داشت و آروم موهام رو شروع به بافتن کرد و ب تهش رو بست ...و سرم رو بوسید..

از توی آینه لبخندی زد و گفت :

– چطوره ؟؟!

– عالیه عالیه.. بعدم برگشتم و یه بوس محکم از گونش کردم و گفتم :

– – مرسی عشقم ...

چشماش یه برقی زد خودمم فهمیدم .. تاحالا اینجوری باهاش حرف نزده بودم ...

آروم کشیدتم تو بغلش و زیر گوشم گفت :

– شیطون !!!

خندیدم و اومدم از تو بغلش بیام بیرون که محکم تر گرفتتم و گفت :

– یه هفته ای از تولدم گذشته نمیخوای کادوت رو راه اندازی کنی؟؟!!

نمیدونم چرا ولی یهو دلم گرفت و یاد اونشب افتادم .... واسه ی همین با لحن تلخی گفتم :

– تو که کادوی مارو خوشت نیومد .... نمیدونستم شما به دیوان اشعار بیشتر علاقه داری....

چشماش رو ریز کرد و بعد بلند خندید و گفت :

– وای خدا !!!

– چیه چته ؟؟؟!! خنده داره ؟؟!!

– آره !!!! نمیدونی چقدر وقت هایی که حسودی میکنی با نمک میشی...

دیوونه !!! بد بخت قاطی داشت !!!

– بله ...

محکم گونم رو بوسید و گفت :

– خوب من رئیس یه سری ازون جماعت حاضر در مهمونی بودم ... نمیتونستم که پاشم عین بچه ها بپر بپر کنم واسه ی ایکس باکس ... اینکه خوشحال شدم بماند ... ولی خوب نمیخواستم یه همچین کادویی رو جلو اونا بهم بدی ... حتی حسام!!!!

– ا؟؟!! بعد دیوان رو چرا به به و چه چه کردین اون موقع دیگه ... رئیییییییس نیستین ؟؟؟!!

یهو اخمی کرد و گفت :

– واقعا ندیدی انداختمش تو سطل ؟؟؟

تعجب کردم ... ندیده بودم ... یعنی داشت راست میگفت ؟؟؟!!

انگار از نگاهم خوند ...

– من کلا مولانا دوست دارم .. ولی بیشتر از اون برام مهم چه چیزی رو از دست کی بگیرم ... عکس العمل اونشبم تو لحظه ی باز کردن کادو غیر ارادی بود ... ولی بعدش ... 10 دقیقه نشد کادورو جلو چشم کادو دهنده انداختم تو سطل ....

باید باور میکردم ؟؟؟! به چشماش خیره بودم خیلی خونسرد بود ...توی این مدت شناخته بودش دروغ نمیگفت ... الانم چشماش خیلی رک بود و بدور از تزویر ... بی حرف سرم رو برگردوندم که چونم رو گرفت و دوباره مقابل صورتش قرار داد و گفت :

– سوال دیگه ی نداری؟؟؟!! از همونا که از بهزاد پرسیدی ؟؟!!

چشمام چهار تا شد ..این از کجا فهمیده بود ...

خیلی جدی گفت :

– میدونی یه مرد متنفره ازینکه زنش بره سوالهایی که فقط و فقط باید از مردش بپرسه رو از یه غریبه بپرسه ....

انکار فایده نداشت واسه ی همین گفتم:

– بهزاد که غریبه نیست ....

چشماش رو ریز کرد و از جاش پاشد و با عصبانیت گفت :

– برای تو هر کسی جز من و تا حدودی پدرت غریبست .. اینو بفهم!!!!

سر در نمیاوردم ... عصبی گفتم :

– برای توام همینجور ولی تو ....

– من چی؟؟

از جام پاشدم که برم ... با عصبیانیت دست گذاشت رو شونم و با لحن آمرانه ای گفت :

– بشین و جواب بده !!!!!

دوباره سرتق شده بودم .... د ستش رو پس زدم و گفتم :

– خودت میدونی ... دلیل نمیبینم حرفی بزنم!!! و دوباره از جام پاشدم تا برم که اینبار توی یه حرکت محکم چسبوندتم به دیوار با چشمای قرمز از عصبانیت گفت :

– – وقتی بهت یه حرف رو میزنم گوش بده ... تا الان خیلی باهات مدارا کردم ....تا الان خیلی سعی کردم بهت بفهمونه این تویی

که با روراستیت به من این فرصتی میدی که سفره ی دلم رو پیشت باز کنم این تویی که به عنوان یه زن زمینه رو برای باز کردن قفل دهن شوهرت باید آماده کنی .. نه من ..

فقط نگاش کردم که همین باعث شد عصبی تر بشه و بگه :

– کیانا میدونی زندگی مشترک چیه ؟؟!! میدونی من کیم؟؟؟!!

– آره !!!میدونم!!!

– نه نمیدونی .. اگه میدونستی اینقدر بی فکر جواب نمیدادی .. تا تقی به توقی میخورد رختخوابت رو سوا نمیکرده زورت نمیومدبجای خودخوری و خیال پردازی از شوهرت راجع به بعضی از رفتاراش که باعث آزارت شده دلیل بخوای ....زود میدون رو واسه ی کسی که شاید بخواد زندگیت رو از هم بپاشه خالی نمیکردی و پا نمشدی بار و بندیلت رو ببندی و بری مشهد ... خسته شدم از بس عین جاسوس ها زیر نظرت داشتم که اشتباه نکنی ... میدونی اگه نمیفهمیدم و میرفتی تا ابد اسمت رو هم نمیاوردم ... دلم برای اون کیانا که همسایم بود تنگ شده .. ولی الان چی؟؟! فقط سایه به سایه دارم دنبالت میام .. خستم .. میفهمی ... نمیخوام آقا بالاسرت باشم ...ولی مجبورم میکنی ....مجبورم میکنی با تحکم باهات رفتار کنم .. کم کم دارم پشیمون میشم چرا یه دختر 8 سال از خودم کوچیکتر رو انتخاب کردم .. البته هشت سال اسمی تو عقلا هنوز 18 سالتم نشده .... دلم گرفت از حرفاش ولی خیلیم بی ربط نمیگفت ... اگه میخواستم عادلانه قضاوت کنم 70 درصد حرفاش رو قبول داشتم .. نمیدونم توی نگام چی دید که یهو کشیدتم توی بغلش و سرم رو گرفت به سینش ..و زیر گوشم گفت :

– من عاشقتم کیانا ... عاشق این نگاههای معصومت که آدم رو یاد دختر بچه های 6-7 ساله میندازه ... ولی خانوم ... باید آماده شی ... تو پس فردا مادر بچه هامون میشی .. باید بزرگتر فکر کنی ... می فهمی منظورمو؟؟؟!! باید این معصومیت نگاهت بمونه واسه موقعی که در این اتاق بسته میشه و من وتو میمونیم .... اونوقت تا ته دنیا ناز این نگاتو میخرم .. ولی بیرون این در باید بشی مهندس مشفق ..... یه زن به تمام معنا ... زنی که شروین هرچی داره ازونه...

حرف های شروین آرامش بخش بود شاید توی شرایط دیگه اگه شوهری این حرفارو به زنش میزد زن دچار تحول بزرگی میشد ... ولی ذهن من اونقدر درگیر سوال های متعدد بود که مجالی برای فکر کردن عمیق روی این حرفا نداشت ... برای همین بلافاصله که حرفاش تموم شد ... سرم رو از روی سینش برداشتم و برای چند لحظه خیره شدم بهش ...

لبخندی زد و گفت :

– چیه ؟؟!؟! بگو ...

ناخودآگاه یه قدم ازش فاصله گرفتم و گفتم :

– پرناز ...

یه قدم بهم نزدیک شد ..

– پرناز چی ؟؟!!

دوباره یه قدم عقب رفتم

– هر چی که این اسم تورو یادش میندازه ...

دستاش رو تو جیبش کرد ...

سرشو انداخت پایین چند لحظه بعد که بالا کرد نگاش عصبی بود ... خیلی عصبی .. خیره بهم نگاه کرد و گفت :

– این اسم برام مساویه با یه سری احساسات ضد و نقیض .... جنبشو داری؟؟؟!!

ابرو دادم بالا و سرمو تکون دادم ...

رفت سمت تخت و نشست ... یکم سرش رو بین دوتا دستاش گرفت و بعد از اینکه سینش رو صاف کرد رو کرد بهم و گفت :

– بهت کلیت داستان رو گفتم ... ولی جزئیاتش .. باید به وقتش میگفتم ... وقتی که تو بپرسی ... چون اگه خودم میمدم و همون شب میگفتم پیش خودت 80 درصد فکر میکردی میخوام خودمو تبرئه کنم .... بگذریم ....10سال پیش درست شب تولدم بود ... حسام مرام گذاشته بود و میخواست من رو از حال و هوایی که توش بودم در بیاره ... برای همین با کمک سایر بچه ها یه تولد پر و پیمون برام گرفتن ... همون شب بود پرناز رو دیدم گویا 6 ماهی بود که از شوهرش جدا شده بود .. دختر خوشگلی بود ... هیچ پسری تو نگاه اول نمیتونست چشم ازش برداره حتی منی که اصلا توی این خطا نبودم ....

نمیدونم چراولی احساس کردم معذبه واسه ی همین رفتم کنارش رو تخت نشستم و با خنده گفتم :

– پس تو اصلا اهل این حرفا نبودی و ...

نگاه شیطونی بهم کرد و یه لحظه از گذشته اومد بیرون و آروم بغلم کرد و لپم رو گاز گرفت و خندید و بعد دوباره نگاش جدی شد و ادامه داد :

خلاصه اونشب یه حس جدیدی رو تجربه کردم ... یه حسی که کلافم میکرد یه حسی که باعث میشد مدام به پرناز نگاه کنم و ناخودآگاه چشمم همه جای مهمونی دنبالش باشه ... از یه طرفم دلم براش میسوخت از تصور اینکه یه دختر توی این سن مهر طلاق توی شناسنامش باشه ... همون شب حسام که از نگاهام فهمیده بود که نسبت به پرناز بی تفاوت نیستم بهم پیشنهاد داد یه مدتی باهاش معاشرت کنم ... حسام پسر راحتی بود مثل باقی دوستام پسرای بدی نبودن ... ولی خوب مرد بودن و برای رفع نیاز ... بگذریم .. نمیخوام ذهنیتت رو نسبت بهشون تغییر بدم ولی خوب توشون فقط من بودم که تا اون سن محل هیچ دختری نداده بودم ... شاید تربیت مامان بود و شایدم اینکه تا اون لحظه هیچ حس نیازی رو تو وجودم نمیدیدم ... بگذریم ... حسام یه ماهی رو مخم اسکی رفت تا بالاخره به پرناز زنگ زدم .. خیلی راحت پیشنهادم رو قبول کرد و با هم رفتیم بیرون ... بلد بود!! خیلی بیشتر از من ... خوب تونست با رفتارش من رو اسیر کنه ..اول میخواستم عقدش کنم که با مخالفت مامان روبرو شد اون موقع دلیل رو نگفت و فقط گفت زوده دهنت بو شیر میده ....ولی خوب من خودسر وبدم واسه ی همین یه ماه بعد صیغش کردم .. نمیتونستم قبول کنم همینجوری با یه زن باشم ... شاید ناراحت شی از حرفام ... ولی میدونم کیانا تا اینارو تمام و کمال بهت نگم ... آروم نمیشی پس .. خواهش میکنم هیچ وقت این حرفارو بر علیه خودم استفاده نکن ...

دلشوره داشتم .. میدونستم چی قراره بشنوم ... دیگم شروین همسایم نبود که بی خیال ازش بگذرم ... دلم یه حالی بود ... ولی خوب ..مرگ یه بار شیونم یه بار ...

– بعد از اولین رابطمون شب و روزم شده بود پرناز ... عطش این بیست و دوسالم بهش اضافه کنی... دیگه هیچی ... تمام مدت

همرو میپیچوندم و با پرناز ... میدونی یه جوون اون سنی تو اوج نیازه و پرناز با اون زیبایی یه وسیله بود .... الان که دارم فکر میکنم میبینم من بیش از اینکه پرناز رو دوست داشته باشم خودم رو دوست داشتم .. اونم مثل یه آب شور بود که هر چی بیشتر میخوردم تشنه تر میشدم .. اون موقع چشمم رو روی همه چی بسته بودم ... اونقدر به فکر خودم بودم که حتی نمیدونستم با کی دم خورم ... پرنازم دختری بود که دست رد به سینم نمیزد.. هر چند که هر کدوم از بایی که کنارم بود واسه فردا قول یه چیز جدید رو میگرفت از لباس کفش و کیف و .... کم کم این خواسته ها بزرگ و بزرگ تر شد تا رسید به ازدواج موقعی که دوباره با مامان مطرح کردم قیامتی شد ... ازونجایی که آدم تیزی بود زود فهمیده بود من توی این مدتم از صرافتش نیوفتادم و زودتر از من راجع به پرناز تحقیق کرده بود .. جالبیش این بود که نه با یک سال بزرگتر بودنش مشکل داشت نه با طلاقش ... آدم روشنی بود ... مشکلش با خود پرناز بود ... میگفت آدم درستی نیست .. ولی خوب من اونموقع گوشی برای شنیدن این حرفا نداشتم .. میخواستم عقدش کنم تمام کارا انجام شده بود و درست یه روز قبل از اینکه بریم آزمایشگاه واسه ی مقدماتش توی یه کافی شاپ با سروش دیدمش ... حال بدی داشتم ... رو دست خورده بودم ... بدجوور ..فرداش به جای اینکه بریم آزمایش واسه ی مقدمات عقد ... صیغه رو فسخ کردم ... اوایل فکر میکردم همه ی این ناراحتیا مال اینه که پرناز نیست ... تمام این کلافگیا .....خوب اولین رابطم با اون بود ... چیزی که همیشه تو ذهن چه مرد و چه زن میمونه .....ولی وقتی بعد از سه ماه و برخوردم با یه دختر دیگه که به زیبایی پرناز بود ... تازه فهمیدم نه مشکلم خیلیم ربطی به پرناز نداره .... مشکل من ... تازه چشمام باز شد و و اقعیته پرناز رو دیدم ... دیگه ازون بتی که واسه ی خودم ساخته بودم خبری نبود و جای اون زیبایی صورت زشتی درونش برام آشکار شده بود .... واسه ی همین هر چیزی که یادی از اون رو تو وجودم زنده میکرد گذاشتم کنار .. از کادوهاش لباسایی که باهم خریده بودیم و خلاصه هرچی به ذهنم میرسید ... یکیشم اون پیانویی بود که توی سالن دیدی درست از همن موقع دیگه بهش دست نزدم و با خودم یه قراری گذاشتم ... تا به وقتش ...اونشبم که بعد از این مدت دیدم ... یه لحظه محوش شدم .. ناخودآگاه خیلی چیزا برام یادآوری شد .. نمیخوام ناراحتت کنم ولی من مردم ... دلیل اینکه اونشب پست زدمم همین بود .. نمیخواستم موقعی که با یه موجود عزیز تر از جونم دارم عشق بازی میکنم حتی یه لحطه یاد یه زن دیگه تو فکرم بیاد حتی برای یه ثانیه ...

نفسم در نمیومد ... یه حس بد و خوبی داشتم .. حس خوب واسه ی اینکه شوهرم دوستم داره و حس بد ... نفس عمیقی کشیدم که باعث شد شروین با لبخند نگام کنه و زیر گوشم بگه :

– به کسی حسادت کن که لیاقت داشته باشه ...

نگاش کردم و از تو بغلش اومدم بیرون و گفتم :

– بچه چی؟؟!!

بلند زد زیر خنده و گفت :

– بچه چیه ؟؟!!

– همون پسره که توی گوشیت بود ...

بلند تر خندید و گفت :

– نه مثل اینکه تازه تازه دارم برات مهم میشم ... اونقدر که گوشیمو چک کنی ... حالا کی اینکارو کردی؟؟!!

– تو قطار ...

نگاه شماتت باری بهم کرد و گفت :

– اونوقت الان میپرسی...؟؟؟!!!

– تازه عین تو که موضوعه ...

سکوت کردم .. نمیدونستم پیش کشیدن موضوع نامزدی کار درستیه یا نه ...

خندید ... و نگاهشو دوخت بهم ... انگار داشت تا عمق مغزم پیش میرفت که نگام رو ازش گرفتمو گفتم :

– چرا اینجوری آدم رو نگاه میکنی؟؟؟!!!

– من میدونستم !!!

– چی رو؟؟؟!!

– همونی که تو ذهنته !!

– چی تو ذهنمه ؟؟؟!!

لبخندی زد و دست کشید به موهام ...

– از همون اول میدونستم!!!! ولی خوب دوست داشتم از زبون خودت بشنوم !!!! یه سری چیزا رو حتی اگه بدونی ... شنیدن از زبون دیگران خوردت میکنه ....

شوکه نگاش کردم و توی چند ثانیه با عصبانیت از جام پاشدم و گفتم :

– میدونستی و اونقدر آزارم دادی؟؟؟؟!!! آآآآرررره؟؟؟؟

خوب ....خنده ی تلخی کرد و گفت :

– همش به خاطر همون افکار مالیخولیاییم بود ... دست خودم نبود ... درست مثل تو که با حرف نزدن من .. یه عالمه افکار مالیخولیایی به سرت زد ... ولی دلیل دیگه ی اینکه من حرف نزدم این بود که اگه زود واست توضیح میدادم ازونجایی که تو یه خانوم هستی .. باور نمیکردی و فکر میکردم دارم خودم رو تبرئه میکنم!!! بگذریم ...

حالا میبخشیم؟؟؟!! منم اشتباه کردم ...

نگامو ازش گرفتم ... باید با خودم کنار میومدم ... تو فکر بودم که آروم لحاف رو کشید رومو من رو گرفت تو بغلش و فشارم داد ... نا خودآگاه منم سرم رو فرو کردم تو سینش و تنش رو بو کردم ...

زیر گوشم گفت :

– بیا همین امشب گذشترو بریزیم دور ...

بی اختیار لبخندی رو لبم نشست ... سرم رو بلند کردم و آروم لباش رو بوسیدم ....

خیلی وقت بود که بخشیده بودمش .. قبل از اینکه خودش بفهمه ...

پایان ..

توی اتاقم تو شرکت وایسادم رو به پنجره و دارم به رفت و آمد های ماشین ها نگاه میکنم 30 ام شهریور و روزهای پرترافیکیه ...

ذهنم مدام حول این یک ماه اخیر میگرده .. یک ماهی که کم کم تمام نقاط تاریک ذهنم نسبت شوهرم از بین رفته .. حالا دیگه من از جزئی ترین علائق شروین با خبرم و رازی توی زندگی جفتمون وجود نداره ... پرنازی هم که با هزار و یک ترفند خودکشی و بچه و این خزعبلات سعی کرده بود شروین رو مجدد به سمت خودش بکشونه از میدون به در شده و همه ی این ها زندگی آرومی رو برامون رقم زده ...

نفس عمیقی میکشم .. لیوان چایی رو که دستمه و میدونم دیگه سرد شده رو میذارم روی میز و بعد از برداشتن کیفم میرم سمت در ... میدونم امروز شروین نمیاد دنبالم و برای بستن قرار داد رفته شرکتی که قراره پروژه ی بزرگ بعدی رو بهمون محول کنه ... خوشحال از پله ها میام پایین و با ورودم به خیابون نسیم خنک پاییزی میخوره به صورتم ... لبخندی میزنم و برای اولین تاکسی دست تکون میدم و سوار میشم ..

روز ها رفته رفته کوتاه میشن ... تقریبا هوا تاریک شده که میرسم خونه ... به محض ورود با دیدن ماشین شروین و یه ماشین دیگه درست از همون مدل با رنگ سفید ضربان قلبم بالا میره .. نمیدونم چرا ولی ...دست خودم نیست ...

پله ها رو با طمانینه میرم بالا هزار و یک جور فکر میاد تو ذهنم تا میرسم پشت در آپارتمان .. در نیمه بازه ... آروم هولش میدم .. با صدای قیژی باز میشه به محض ورود صدای پیانو میپیچه تو گوشم .... و بعد از چند لحظه صدایی که باورم نمیشه صدای

شروین باشه ....

کشف تو سخته خوشگلم
آره این اعترافه
فهمیدن نگاه تو
مثل یه اکتشافه
جادوی چشمای تو
این دل رو خالی میکنه
این دل عاشق منو
حالی به حالی میکنه
دستای گرمتو بده
بانوی عاشق سافر
کوچ تو زوده نازکم
توی این روزهای پر خطر
خندیدن چشمای تو
یه موج انفجاره
میخوام که غرق تو بشم
دوباره باز دوباره
آخر اعترافمه
تو قدیسه زمینی
این نکته یک سواله ...
چرا تو بهترینی ؟؟!!!

آهنگش که تموم میشه نگاه های پر آبمون تو هم گره میخوره ... آروم میاد سمتم و اشک روی گونم رو پاک میکنه و زیر گوشم میگه .. " تولدت مبارک عشقم "

بعدم یه جعبه میگیره سمتم ... میون گریه میخندم ....

– مال منه ؟!!!

لبخند میزنه ... باقی مونده ی اشکام رو خودم پاک میکنم و جعبه رو از دستش میگیرم .. پیشونیمو میچسبونم به سینش و جعبه

رو باز میکنم .. با دیدن سوئیچ ماشین .. آروم لبمو از خوشحالی گاز میگیرم ... و سرمو بالا میکنم ... نمیدونم تو چشماش چیه ...

ولی هر چی هست زبونم بند میاد و فقط نگاش میکنم آروم پلک میزنه و میگه :

– قول داده بودم یه روز بهترین ماشین رو برات بخرم .. مگه نه ؟؟؟!!

یادمه ... لبخند میزنم .. به پهنای صورت ...

یه جشن دو نفره برام ترتیب داده و بعد از خوردن یه شام رویایی چراغارو خاموش میکنه و کیک تولدم رو میاره و خودش برام

آهنگ تولد میخونه .... موقعی که میخوام شمع ها رو فوت کنم .. زیر گوشم میگه :

– نمیخوام تو آروزوهات فضولی کنم .. ولی بچه نباشه لطفا !!!

با تعجب نگاش میکنم که ریز ریز میخنده ... اخم ریزی میکنم که شونه هاش رو میندازه بالا و میگه :

– به من چه ...خوب خودتو هر چی که مربوط به توئرو دوست دارم!!!!!!

اول متوجه نمیشم ... یکم بهش خیره میشم زیر نور شمع برق چشماش از همیشه بیشتره ...

یهو قلبم میریزه ....

20 روز از موعدش گذشته ...

گونه هام داغ میشن ...

آروم دستش رو میپیچه دور کمرم و سرش رو فرو میکنه تو موهام ....

با قلبی لبریز از عشق ...

شمع های 25 امین سال زندگیم خاموش میشن ....

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »

برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی و خارجی به وب تک سایت مراجعه کنید.

شما هم میتونید رمان بنویسید و رمان خودتون رو برای دانلود بذارید ، به تک سایت سر بزنید .

وب های مرتبط

www.forum.tak-site.ir انجمن تفریحی وب تک سایت

www.up.tak-site.ir آپلود سنتر تک سایت

www.CHAT.tak-site.ir چتروم تک سایت